

آن شب



آن شب

هریم پیروند

@SHAHREGOFTEGOO

@SHAHREGOFTEGOO

آن شب

"بسم الله الرحمن الرحيم"

آن شب فکر میکردم

که دیگر هیچ نیرویی برای دوباره عاشق شدن ندارم

و هرگز لب به خنده نخواهم گشود

و دنبال هیچ سودایی نخواهم رفت...

اما هرگز خیلی زیاد است

این را در زندگی طولانی‌ام بارها آموخته‌ام.

✍ یزابل آلوده

بعضیا می گن زندگی شبیه حباب می مونه، گاهی اون قدر
بزرگ می شه و بالا میره که تو رو به خوشبختی برسونه
و گاهی در عرض یه چشم به هم زدن می ترکه و تمام
آرزوها تو به نیستی می بره.

حباب من در این لحظه ترکیده بود، طوری که جسم و
روحم داشت به یغما می رفت و من فقط مثل یه مرده به
مرگ زندگیم و آرزوها نگاه می کردم.

لگنم به قدری درد می کرد که نای تکون خوردن
نداشتم، از بس تقلا کرده بودم و جیغ زدم صدام دیگه
از گلوم بیرون نمیومد.

آن شب

تمام تنم درد می کرد، پاهام، شکمم سینه هام، کسی داشت منو غارت می کرد، کسی که وزنش به سنگینی یه ماشین بود و شاید حتی دو متر قد داشت، هیکلش هم عضله ای بود و به نظر می رسید بیشتر عمرش رو ورزش کرده باشه.

تنش تندتند و به سختی روی تنم حرکت می کرد و منو مثل موج های دریا تگون می داد، حرکاتش سخت و خشن بود برای منی که اولین بارم بود داشت وجودم رو به آتیش می کشید.

تمام این دقیقه ها رو جیغ زدم، تقلا کردم، مشت مشت به تنش می زدم و التماس می کردم دست از سرم برداره، اما اون یه معلوم الحال الکلی بود که بخاطر مستی حتی

آن شب

حالش نبود داره چه غلطی میکنه، اصلا اون کیه که سر
از خونه‌ی برادرم درآورده؟ نکنه دزده... دزد این مدلی
ندیده بودم، دزد دزدیشو می‌کنه می‌ره پی کارش...
اما این اونقدر راحت و طلبکار بود انگار از قبل باهام
هماهنگ کرده باشه و منتظره...

غروب با دسته کلید یدکی که میلاد پیش مامانم داشت
وارد خونه‌ش شدم تا خونه‌شو مرتب کنم و براش
آشپزی کنم و همین که پامو داخل خونه گذاشتم و
کفشامو درآوردم، کسی توی تاریکی مقابلم ظاهر شد،
بوی الکش داد میزد حسابی مشروب خورده و مسته.
با صدای خشن و زمختی، طلبکار گفت:

آن شب

-هرزه کوچولو می‌دونی چند دقیقه‌ست منتظرتم تا
بیای.

قبل از هر واکنشی از طرف من و شوک سنگینی که
دچارش بودم، لب‌هاش لب‌هامو پوشید و منو توی
بغلش بلند کرد و به طرف اتاق میهمان خونه‌ی برادرم
برد.

کتکش زدم، روی شونه‌هاش می‌زدم، لب‌هاش رو گاز
گرفتم و توی دهانش غریدم، ولی در نتیجه با یه سیلی
خفهام کرد و به من گفت:

-چته پتیاره؟ چرا همچین می‌کنی؟ مگه نه اینکه اومدی
حال بدی، پس حال تو بده پولتو بگیر گورتو گم کن.

آن شب

خدای من... اون منو با کس دیگه‌ای اشتباه گرفته...
نکنه خونه رو اشتباهی اومدم ولی نه باینکه اتاق تاریکه،
اما می‌تونم تمام وسایل و چیدمانِ اتاق برادرمو تشخیص
بدم.

من خونه رو اشتباه نیومدم ولی این دیوونه‌ی مست
معلوم نیست از کجا سر درآورده و داره در مورد من
اشتباه می‌کنه.

با یه ضربه محکم خواستم حالیش کنم من اونی نیستم
که فکر می‌کنه.

با پام به شکم و سینه‌اش زدم.
پاهامو گرفت و ضرباتمو مهار کرد. زورم به قد بلند و
هیكل عضلانی‌ش نچریید و اون به راحتی روم خیمه زد.

هر کس دیگه‌ای این موضوع رو برام تعریف می‌کرد،
شاید اصلاً باورش نمی‌کردم، اما اینکه خودم توی
خونه‌ی برادرم، توسط یه ناشناسِ مست، مورد تعرض
قرار گرفتم، چیزی بود که در اون لحظه دچارش بودم.

آن شب

نتونستم از خودم دورش کنم. تکه شدن لباس‌هام
توسط دست‌هاش مثل چاقویی بود که هر بار جایی از
تممو زخمی می‌کرد.

گریه می‌کردم و جیغ می‌زدم به این امید که شاید میلاد
از ماموریتش برگرده و این حیوون درنده رو ازم دور
کنه.

اما نه...

همه چیز با جیغ بلند من و دردی که توی تنم پیچید، به
وحشیانه‌ترین شکل ممکن، سپری شد و به هزار تیکه
تقسیم شدم.

محکم به تنم می‌کوبید و نفس‌هاش و زمزمه‌هاش توی
وصف می‌شدن.

آن شب

با لذتی که داشت از تنم می گرفت، بی شرمانه ازم
تعریف می کردم.

هق زدم، نالیدم، تقلا کردم ولی هیچ کدوم نتونستن اون
هیولای قوی هیکل رو از روی تنم جدا کنن.

-دلم نمیداد تمومش کنم دختر، تو بی نظیری. انقدر
داغی که نمی تونم جلوی خودمو بگیرم .

نفس بلندش با غرش مردونه ای که از ته گلویش بیرون
داد، توی گوشم بازتاب شد، انگار به چیزی که خواسته
رسید و تنش آروم گرفته.

ولی من به پهنای صورت اشک می ریختم، حتی توی
تاریکی نمی تونستم تشخیص بدم قیافه اش چه شکلیه و
کدوم ناجوونمردیه که این بلارو سرم آورده.

آن شب

کنار گوشم نفس زنان پچ زد:

-چقدر تنگی تو دختر، انگار قبلاً با یه مشت بی‌عرضه و

بچه خوابیده بودی که حتی نتونستن درست حسابی از

خجالت بدن خوشگلت دریان.

دست کثیفش رو روی سینه و بدنم کشید و تشکرآمیز

و تحسین‌برانگیز گفت:

-این بدن و باید ستایش کرد، تا قبل از تو فکر می‌کردم

بهترین پارتنرها رو دارم، تو زدی رو دست همشون.

توی شوک و غم، بوسه‌ای به لب‌هام زد. اصلاً توان

حرکت کردن نداشتم. اشکام از گوشه‌های چشمام به

طرف موهام ریزش کردن.

آن شب

-بهترین بدن و داری، از این به بعد فقط به خودم حال
بده، نمی‌خوام بدنِ فابریکت بره زیر دستِ یه مشت
اوز گلِ ناشی، نتونن از پشش بریان.
بوسه‌ی دیگه‌ای به گردنم زد:
-خیلی حال دادی... پاشو یه چیزی بخوریم، خودتو
آماده کن واسه دورِ بعدی، امشب تا صبح می‌خوام
گلدونِ قشنگتو...
-بهم... بهم تجاوز کردی.
خندید:
-مدلت اینه؟
از روم بلند شد و صدای پوشیدنِ شلوارش اومد:
-از فانتزیه تجاوز خوشت میاد؟

آن شب

بقی از خنده زد:

-یه دوس دختر داشتم این مدلی بود، هر وقت
می خواستم بک**مش یه جوری رفتار می کرد انگار
دارم بهش تجاوز می کنم.

-کثافت تو... تو واقعاً به من تجاوز کردی.

-توام خوشت اومد... ناله هات هنوز تو گوشمن.

می دونی چقدر برام خ*س بودی.

چطوری نفهمیده گرمی و خیزی بین پاهام خون
بکارتمه!!

-دوبرابر بت پول می دم امشب تا صبح با من باش.

می خوام تا صبح جرت بدم توله... بدنت محشره.

آن شب

تعریفش از بدنم حالمو داشت بهم می‌زد. حس کردم
می‌خوام بیارم بالا، عوق زدم. نفس بریده زمزمه کرد:
-حامله‌ای... نکنه الان با یازن حامله خوابیدم.
حرص، نفرت، سرشکستگی، بی‌آبرویی و رسوایی همه
به یکباره توی تنم جمع شدن و با گریه جیغ زدم:
-خدا لعنتت کنه عوضی... تو این‌جا چه غلطی می‌کنی؟
اصلاً تو کی هستی که اومدی خونه برادرم این بلارو
سرم آوردی؟ تو حیثیت منو سوزوندی، بدبختم کردی،
اگه داداشم بفهمه، اگه مامانم بفهمه زبونم لال سخته
می‌کنه.
-چی می‌گی تو؟ تو... تو... تو کی هستی لعنتی؟
صداش لرزید. عقب رفت. انگار بهش پاتک زدم.

آن شب

هول کرده داد زد:

-یا خدا... یا قمرِ بنی‌هاشم... با توام، می‌گم تو کی

هستی؟

به سمت چراغ رفت تا روشنش کنه.

تم سست شد، باینکه حالم اصلا خوب نبود و در مرز
غش کردن و سستی بودم، اما سریع به خودم جنبیدم و
پتو رو روی تن برهنه‌ام بالا کشیدم، چراغ روشن شد.
خدایا نه... خدایا این غیرممکنه... غیر ممکنه فردی که
ناموسِ منو لکه‌دار کرده باشه اون...
@SHAHREGOFTEGOO

به معنای واقعی توی جاش تگون خورد و شونه‌هاش و
کمرش افتادن.

هق زدم. نالید:

آن شب

-یا حضرت عباس... تو... ماهین تو... تو تو این جهنم

چه غلطی می کنی؟

چشماش مه گرفته شدن. چشمام سیاهی رفتن. نگاهم

تار و تیره شد. چطور ممکنه اونی که بهم تجاوز کرده

اون باشه!!

فکر می کردم یه دزدِ عوضیه، یا یه جنایت کار، یا یه

دشمن که می خواد به میلاد ضربه بزنه ولی اون...

دهانم از تعجب باز مونده بود، ازش در حد مرگ متنفر

شدم... معده ام سوخت، گلوم آتیش گرفت، می خواستم

عوق بزنم و این دردو بالا بیارم، من نمی تونم این شوک

سنگین و تحمل کنم، نمی تونم باور کنم کسی که جسم و

روحِ منو کُشته تا به لذتش دست پیدا کنه، اون باشه.

آن شب

#پارت_سه

صدای داد و فریاد می‌آومد، صدای مردونه بود، کسی
داشت عربده می‌زد.

- به حضرت عباس من نمی‌دونستم اون کیه.

@SHAHREGOTEGOO

آن شب

-تو به خواهرم تجاوز کردی بی شرف، چطوری تونستی
اینکارو بکنی.

این صدای میلاد بود و با شنیدنش روح از تنم پر زد.
بمیرم میلاد، کاش بمیرم ولی امشب و به چشم نمی دیدم.
از صداش نلرزیدم، از جمله اش لرزیدم، واقعیت و مثل
رعد و برق به سرم زد.

به من تجاوز شده... اون عوضی که همیشه به داداشم
می گفت داداش و از بچگی رفیق جون جونی و گرمابه و
گلستان میلاد بوده بهم تجاوز کرد.

تنم رو از روی تخت بالا کشیدم، لگنم انگار دو تیکه
شده بود، با یادآوری پچ پچ هاش توی گوشم و تعریفش
از تنم به طرز چندش گونه ای از خودم بدم اومد.

آن شب

می خواستم از این جا برم، ولی روی نگاه کردن تو
صورتِ میلاد رو نداشتم.

چشمم به لکه های روی تخت افتاد، لکه نبودن، بلکه
نشون از یه خونریزی عمیق داشتند.

ملحفه زیر پام پر شده بود از خونِ بکارتم.

من چطور بهش اجازه دادم به تنم چیره بشه و

دختر و نگی های زیبام رو از آن خودش کنه؟

چطوری اجازه دادم دستِ حریص و نامردش به دنیای
قشنگم بخوره؟

هق زدم و با درد به اون خون که نشون از نابود شدن

زندگیم و مرگ دنیام بود خیره شدم.

صداها و امواج بلندِ صوتی شون توی سرم اکو می شد.

آن شب

- به خدا به جونِ مادرَم نمی‌دونستم خواهر ته... احمق
من اگه می‌تونستم مرگ و به این کار ترجیح می‌دادم
چطور فکر می‌کنی از عمد این کارو کردم، ما با یکی
دیگه هماهنگ کردیم من از کجا می‌دونستم خواهرت
سر از این خونه درمیاره.
- بی‌شرف اون نامزدِ مُسلمه، جواب نامزدشو چی بدم،
اگه بفهمه تیکه پارت می‌کنه.
- لامصب چرا نمی‌فهمی، مگه من می‌دونستم اون کیه،
مگه علم غیب داشتم، این دختره قرار بود دوستشو
بیاره، گفت اون یکی دیرتر میاد، منم منتظرش موندم،
چه می‌دونستم خواهرت میاد داخل، چراغا هم خاموش
بودن تشخیص ندادم مرگ گرفته کیه.

آن شب

-لاشی فرق یه دختری با زن تشخیص نمی‌دی؟

-مست بودم احمق، خوبه با هم اون شیشه‌ی لعنتی رو

خالی کردیم.

هق زدم... عربده‌هاشون بالا گرفت.

میلاد: جواب مامانو چی بدم، جواب نامزدشو، می‌دونی با

کارت چه بلایی سر منو خونوادم میاری، خدا لعنتت کنه.

-من به چه زبونی حرف می‌زنم لامصب، چرا نمی‌فهمی

خر نفهم، الاغ، حیوون، خودمم دارم سگته می‌کنم

چطوری این اتفاق افتاده، خودمم داغونم، به هرچی

امامزاده‌ست نمی‌دونستم اون خواهرته، بی‌شرفم اگه

دروغ بگم، بی‌ناموسم اگه می‌دونستم و خبط زدم، تا

دیدمش کپ کردم.

آن شب

آره جون عمهت... اون همه جیغ زدم بهت گفتم منو
اشتباه گرفتی من اونی نیستم که فکر می کنی ولی با
بی رحمی تنمو دریدی... پس حیوون تویی... تویی
وُریا...

#پارت_چهار

آن شب

خودمو بغل گرفتم... مثل جوجه‌ای بی‌پناه گوشه‌ی تخت
کز کرده بودم و مویه سر می‌دادم برای تمام داشته‌هایی
که حالا از دستم رفته بودن.

مامان... مامان مامان منو فرستادی پیام واسه شازده
دُر دونت غذا درست کنم، خونه‌شو تمیز کنم، اومدم به
زندگی داداشم سروسامون بدم، ولی دوستِ عوضیش
دختر بیچاره‌تو غارت کرد.

نبودی بینی چه جوری زیر دست و پاش تقلا زدم، هر
کاری کردم تا بی‌عفتم نکنه ولی اون بی‌ناموسی کرد و
ناموسم و لکه‌دار کرد.

هق زدم، صدای میلاد یک لحظه هم آروم نمی‌شد. داد
میزد، عربده می‌کشید، حتی کارشون به دعوا رسید و

آن شب

صدای شکستن و خرد شدن وسیله‌هارو شنیدم، میلاد
جنون گرفته بود و دوست نامردش سعی می‌کرد
توجیهش کنه در مورد من اشتباه کرده، اول به آرومی
ولی بعد مجبور شد اونم مثل میلاد داد بزنه، عربده
بکشه و غیرت خودش رو به سخره بگیره برای خبط
بزرگی که به من زده...
میلاد که با تحکم گفت:
-پاش می‌مونی.
من مُردم... مُردم از حرفی که برادرم به‌خاطر جمع
کردنِ آبروریزی که توسط بهترین دوستش رخ داده به
زبون آورده.

آن شب

از پیغام محکمی که شبیه دستور بود و رفیقش فقط باید

اجراش می‌کرد و اون که گفت:

-نامردم! اگه این کارو نکنم، پاش می‌مونم.

سوختم و در خلوت و سکوتِ اتاق بلند زدم زیرِ گریه...

مسلم... خدایا جواب مسلم و چی بدم؟ چطوری

سرنوشتم در کسری از ثانیه به این شکل تبدیل شد!

چطور می‌شه با یه اشتباه زندگیم نابود بشه! مسلم از من

جدا نمی‌شه، ما سه سال عاشق هم بودیم تا بالاخره

به سختی به هم رسیدیم...

خدا لعنت کنه وریا، خدا لعنت کنه که منو نابود

کردی.

آن شب

میلاد: مهتاب برو یه سر بزن به خواهرم من که روم
نمی شد تو صورتش نگاه کنم، برو ببین حالش چطوره.

مهتاب کیه این وسط !! اصلا توی این خونه چه غلطی
می کردن !!

در اتاق باز شد، نگاهم به دختر سانتال مانتال جلوی
درافتاد.

با تأسف نگاهم می کرد، موهای بلند و بلوندشو عقب زد
و برگشت به اونایی که بیرون از اتاق بودند گفت:

-بیداره فقط به نظر من بهتره ببریتش بیمارستان، هم
به خاطر تجاوز ناشیانه، هم به خاطر شوکی که بهش
رسیده.

تا اسم تجاوز رو آورد دوباره زدم زیر گریه.

آن شب

صدای نفس‌های عصبی مردهای بیرون از اتاق رو
شنیدم. میلاد چیزی واگویه کرد، شایدم به اون فحش
داد.

دختر اومد به طرفم. دستش روی بازوم نشست. خودمو
عقب کشیدم:

-بهم دست نزن.

-باید ببریمت بیمارستان، پاشو کمکت کنم لباس

پوشی.

جیغ زدم:

-به من دست نزن.

بلند داد زد:

آن شب

-باورم نمی‌شه وُریا، تو چقدر احمقی که نفهمیدی این
یه دختر لطیفه زیردستت.
با عصبانیت پشش زدم و بخاطر تعریفش ناخواسته جیغ
زدم:
-برو گورتو گم کن.
-عزیزم می‌دونم داغونی، حالِ درستی نداری، منم جای
تو بودم حالم بهتر از این نبود اما بهتره ببریمت
بیمارستان، حالت اصلا خوب نیست.
-من فقط می‌خوام از این جا برم بیرون... می‌خوام...
می‌خوام برم پیش مامانم.

آن شب

اشکام مثل آبشار از چشمام سرازیر شدن. توی
چشماش غباری از دلسوزی نشست و لبش رو با تاسف
مکید و گفت:

-باشه می برمت پس پاشو لباساتو تنت کنم از این
خراب شده بریم بیرون.

#پارت_پنج

آن شب

زودتر از انتظارِ دختر، لباسامو تنم کردم. اونقدر سریع
که حتی برام مهم نبود اون پشتته سرمه.
-تو خیلی خونریزی داری.

برنگشتم به عقب، نمی‌خواستم ببینم چه آثار ارزشمندی
ازم توی این اتاق باقی مونده... ارزشمندتر از اون خودم
بودم که طبق دستورِ میلاد قرار بود زن آدمی بشم که
به شدت ارزش متنفرم.
من هیچ وقت امشب رو فراموش نمی‌کنم، از امشب به
بعد باید به حال خودم گریه کنم، نه دخترانگیم که در
عرض چند دقیقه ازم به یغما رفت.

کنارم ایستاد:

-آماده‌ای؟

آن شب

با اشک و تته‌پته ای از استرس و لرزش لب زدم:

-ن... نمی‌خوام کسی و بینم، بگو... بگو برن.

سرش رو با تفهیم تکون داد... خوبه حداقل اون هست

تا شرایط منو درک کنه و در این لحظه کمک حالم

باشه.

اصلا دلم نمی‌خواست بفهمم دلیل بودنش توی این خونه

چی، دختری مثل اون کنار دو مرد تنها فقط یه دلیل

می‌تونه داشته باشه، سعی کردم بهش فکر نکنم.

در اتاق رو باز کرد و به تندى بهشون توپید:

-می‌خوام ببرمش بیرون، نمی‌خواد ریختنوو بینه.

صدای میلاد با یاس و سرشکستگی به گوشم رسید:

آن شب

-حق داره... من باید برم بمیرم، خودم از این به بعد
چطور می‌تونم تو صورتش نگاه کنم... خدا لعنت کنه
وریا، رسوام کردی، سرم پیش خونوادم تا ابد زیره.
دختر به ستم برگشت:
-می‌تونی بیای بیرون، رفتن تو اتاق گم‌و‌گور شدن.
بی‌اراده برگشتم و نگاهی به اتاق انداختم. این اتاق و
دوست داشتم. بعضی شب‌ها من یا متینا خواهرم خونه‌ی
داداش میلاد می‌موندیم و توی این اتاق می‌خوابیدیم.
اتاق تمیز و مرتبی بود و دیوارهایش آبی‌رنگ بودند.
سیما همیشه می‌گفت این اتاق و برای پسرشون می‌خواد.
پسری که هیچ‌وقت به دنیا نیومد و اون و میلاد الان در
آستانه‌ی طلاق گرفتند.

آن شب

با حرفای میلاد چشمه‌ی اشکم دوباره جوشان شده بود.
صدای منجر اون عوضی هنوز توی گوشمه. نفس‌هاش،
نال‌هاش، غررش از شهوتِ زیادش و چیزهایی که در
خصوص تعریفِ بدنم سر می‌داد.
حالم بهم خورد، چسبندگیِ بین پاهام قدرت راه رفتن
رو ازم گرفت.
تنم می‌لرزید و پاهام حتی نای تکون خوردن و قدم
برداشتن نداشتن.
لگنم هم به شدت درد می‌کرد، دوست داشتم در همون
لحظه بمیرم.
روی شکمم کمی خم شدم و دستمو به شکمم گرفتم.
درد ذره ذره داشت تنمو می‌بلعید.

آن شب

این که دوباره چشمام سیاهی بره و جلوی پای اون دختر
فرو بریزم اصلا دست خودم نبود.

جیغ کشید:

-میلاد، وریا بیاین، غش کرده.

جلوی پام چمباته زد:

-واسه همین گفتم باید بریم بیمارستان، حالت اصلا

خوب نیست.

-چی شده ؟

صدای داداشم بود... من بمیرم خدا... نمی تونم با این

رسوایی کنار بیام.

کنارم نشست و سرمو از روی زمین بلند کرد.

آن شب

-سرش داره خون میره تو کدوم گوری بودی مهتاب،

چرا نگرفتیش نخوره زمین؟

-پیام داخل میلاد!

صدای اون عوضی بود... همون شیطانی که منو به این

حال انداخت...

میلاد عربده زد:

-برو به جهنم کثافت، دلم می خواد تیکه پارت کنم

عوضی، خواهرمو بیچاره کردی. بیچارمون کردی

نامرد...

بلند زد زیر گریه... مردونه و متعصب گریه کرد.

آن شب

-چه بلایی سرش آوردی بی مروت، چه بلایی سرش
آوردی، من چطوری تو صورت خونادم نگاه کنم و بگم
تو خونه من این بلا سرش اومده.
از روی زمین کنده شدم... حتی یه ذره هم قدرت بدنی
نداشتم، اما اشکام از نوای دل سوخته‌ام از گوشه‌های
چشمم سرازیر می‌شدند.
میلاد منو روی دستاش حمل کرد و از اتاق بیرون برد.
چشمامو بستم نمی‌خواستم نگاه برادرم رو ببینم. صدای
گریه‌اش یه لحظه هم قطع نمی‌شد.
-سوئیچ و بیار مهتاب.

آن شب

لای چشمامو یه لحظه باز کردم و چشمم افتاد به اون که
با بالاتنه‌ی برهنه کنار اتاق ایستاده بود، همون اتاقی که
زندگی منو درونش به آتیش کشید.

با نگرانی مُردنم رو تماشا می‌کرد.

سریع چشمامو بستم... من چطوری با این ننگ زندگی
کنم و قبول کنم یه عوضی خیلی راحت زندگیم رو تحت
سلطه خودش درآورده....

*

#پارت_شش

آن شب

بیدار بودم، حتی می‌دونستم توی بیمارستانم ولی
چشمامو باز نکردم.

کسی کنارم بود دلم می‌خواست بفهمم کیه. سنگینی
نگاهش و رو خودم احساس می‌کردم. اهمیتی نداشت.
من تمام زندگیم با یه شعله سوخت و خاکستر شد و
حالا تماشا کردنم توی این وضعیتِ مفلوک و رقت‌بار
چیزی از بار اندوهم کم نمی‌کنه.

آن شب

دکتر یا پرستار اومد توی اتاق و سرم و از توی دستم

بیرون کشید و حرف زد:

-دکتر مرخصش کرده، حال بدش حاکی از شوکیه که

بهش رسیده، تمام کارای لازمو همکارام انجام دادن، اگه

بیدار شد می‌تونید ببریدش.

-باشه ممنون.

صدای یه زن بود و حتما همونی بود که توی خونه میلاد

دیدمش.

لای چشمامو باز کردم. همون بود. لبخند خسته‌ای زد:

-دکتر گفت بیدار شدی مرخصی.

-تو دوست دخترِ میلادی.

از سوالم لبخندش سرد شد:

آن شب

-نه.

-پس تو خونه میلاد چی کار می کردی؟

-می تونی بلند شی یا کمکت کنم؟

ظاهرا نمی خواست بگه اون جا چه غلطی می کرده... دیگه

چیزی باعث تعجبم نمی شه، هر کاری تو اون خراب

شده داشت تهش شد خراب شدن زندگی من .

به سختی بلند شدم. دستمو گرفت و از تخت پائین

رفتم .

-میلاد روش نمی شه بیاد پیشت به من گفت بمونم تا

سرمت تموم شه برسونمت خونه.

آن شب

واقعیتِ ترسناکِ تجاوز دوباره شبیه یه ابر سیاه و
ترسناک روی تنم سایه انداخت. همراهش از اتاق رفتم
بیرون.

درد حالا خیلی واضح تر از قبل خودشو نشون داد. تنم
تازه داشت حالیش می شد اون فاجعه چطوری بهش
آسیب رسونده.

از بیمارستان که رفتیم بیرون دختر که اسمش مهتاب
بود به سمت رنوی مشکیش توی پارک اشاره کرد.
-ماشینم اون جاست بریم بشین تا برسونت خونه.

درحین راه رفتن زانو هام مرتب تا می شدن. هیچ قوتی
توی بدنم نداشتم. درد لگنم، پاهام و زانو هام رو تحت
شعاع قرار داده بود.

آن شب

یه لحظه زانو هام تا شدن و افتادم روی زمین. دختر زیر

بگلم رو گرفت و انگار به کسی گفت:

- شما نیاید... خودم پیشتم.

نگاهم روی میلاد ثابت موند. کنار پارس سفیدش

ایستاده و قدمشو جلو برداشته بود تا بیاد پیشم.

پس اون یکی کی بود که دختر گفت شما نیاید.

سرم چرخید. دلم نمی خواست بینمش. اما اونم بود.

اون لعنتی و از دور مارو نگاه می کرد. نگاه حسرت بار و

نادمش رو تاب نیاوردم، سرمو پایین انداختم و وقتی

مهتاب ریموت ماشینش رو زد، نشستم روی صندلی.

آخی از درد از بین لب هام خارج شد. درد داشتم و تنم

کوفته و سنگین بود. مهتاب نشست ماشین رو روشن

آن شب

کرد و از پارک خارج شد. نگاه پر از نفرتم رو در لحظه
آخر دوختم بهش.

کنار موتور بزرگش ایستاده بود و با ندامت و
شرمساری، با مشت‌های گره‌شده‌ش زل زده بود بهم .

*

#پارت_هفت

آن شب

وارد خونه شدم و به سمت اتاقم حرکت کردم. متینا

روی مبل نشسته و سرش توی گوشی بود. اما تا به

طرفم پیچید و چهره‌امو کاوید، شوکه شد:

-از جنگ اومدی.

جوابشو ندادم، سوالش مامان رو کنجکاو کرد تا از

آشپزخونه بیاد بیرون و چپ‌چپ نگاهم کنه. از گوشه‌ی

چشم نگاهشو روی خودم حس کردم.

-ماهین؟

جلوی اتاقم ایستادم .

-بله ؟

-بینمت مادر، چرا ناراحتی؟

آن شب

اگه برگردم صورتم ضایع ست و مامان راحت می فهمه
یه چیزیم شده.

-دخترم، برگرد بینمت، نه سلامی نه علیکی، یه راست
میری سمت اتاقت مورچه گازت گرفته... داداشت اومد
از ماموریت ؟
-آره.

-خب حالا چرا بر نمی گردی ؟
متینا: از بس کار کرده اون جا پوزش پره... کوزت جون
خسته نباشی.

-عه کوزت چیه، رفته خونه داداشش و مرتب کرده.
مگه شاخ غول و شکونده یا یخ حوض شکسته.

آن شب

مامان و باش، چه می‌دونه اونجا چه بلایی به سرم رفته !!
می‌لاد با وجود دوست‌دخترهای رنگاوارنگش اصلاً به
کمک من نیازی نداشت که منو زور کردی برم اونجا و
خونه‌شو مرتب کنم تا با این وضع برگردم خونه!
-بیا دخترم بیا برات یه لیوان شربت بریزم گلوت تازه
بشه.

-نمی‌خوام مامان.

رفتم داخل و درو بستم و نگاه‌های مشکوک‌شونو پشت
در جا گذاشتم. اگه مامان صورتمو ببینه کارم زار می‌شه.
مگه می‌شه نفهمه دخترش با یه مشکل بزرگ برگشته
خونه.

آن شب

با همون لباسای کثیف و حال بهم زن و چنـدش نشستم
روی تخت. اگه من دیشب به خونه داداش نمی رفتم این
اتفاق برام نمی افتاد و هنوزم همون دخترِ سابقِ این خونه
بودم. غم شبیه اشک از عمق روح و جسم نشأت
گرفت. سرم رو روی زانوهام گذاشتم و برای بدبختی
لاعلاجم حق زدم.

پیامی روی گوشیم اومد و بعد از یک ساعت اونو باز
کردم. میلاد بود که در قالب پیام ازم خواست به کسی
چیزی نگم تا این مشکل رو در سکوت حل کنه و بهم
گفت "قول می دم خیلی زود اوضاع رو جمع و جور کنم،
بخشید خواهر، تقصیر من بود، باید بیشتر از این
مراقب می بودم..."

آن شب

پوزخند زدم و بعد از چند دقیقه پیام دیگه‌ای فرستاد و
جسمم رو به صُلابه کشید.

"هر وقت تو بگی من آمادم تا با مسلم حرف بزنم"
اسم مسلم و مظلومیتش آتیشم زد. میلاد چی می‌خواد
بهش بگه تا مسلم و از من جدا کنه!!

*

#پارت_هشت

آن شب

خودم رو با هر مصیبتی جمع و جور کردم و شام کنار
مامان و متینا روی میز نشستم. صورتم رو با لایه‌ای از
آرایش پوشیدم تا نفهمن چه بلایی به سرم اومده و
چقدر درب و داغونم. برای اینکه همه‌چی رو ماس مالی
کنم و دلیل رفتارمو توجیه کنم فقط بهشون گفتم میلاد
تا از ماموریت برگشت با هم بحثمون شد.
مامان ساده هم فکر می‌کرد نیومدن میلاد به خونه‌مون
به خاطر بحثمون باشه.
هر بار که چشمش به من می‌افتاد پشت چشم نازک
می‌کرد و می‌گفت:

آن شب

دختره چش سفید رفتی غذا واسه داداشت پختی،
خونه شو جمع و جور کردی کلی منت گذاشتی سر بچم،
نمی تونستی دندون رو جیگر بذاری تا این بچه ناراحت
نشه، تو که می دونی از وقتی زنش رفته قهر دلش خون،
تایه چیز بگی سریع بش بر می خوره.
سه روز از این ماجرا گذشته بود، مسلم زنگ می زد، من
باهاش حرف نمی زدم. پیام می داد، جواب نمی دادم. برام
پیغام پسغام فرستاد و من همه رو بی پاسخ گذاشتم.
وقتی میومد خونمون خودمو حبس می کردم توی اتاق و
اجازه نمی دادم ببینتم. اما با چه دردی تموم اینا رو
سپری کردم. روز چهارم آستانه تحمل تمام شد. گوشی
رو برداشتم و به میلاد پیام زدم:

آن شب

"با مسلم حرف بزن و تمومش کن"

اونم چند دقیقه بعد بهم جواب داد:

"باشه عزیزم همین امشب بهش زنگ می‌زنم بیاد

خونم باهاش حرف بزنم"

تمام ساعت‌های شب رو مثل مرغ سرکنده توی اتاقم
راه رفتم. برای گذروندنِ وقت چند بار دوش گرفتم و
موهام و هر بار نزدیک چند دقیقه شونه کردم.
هر ساعت یه دست لباس تنم می‌کردم، همه اینا بخاطر
وسواس بود. از سرِ اون اتفاق دچار وسواس شدیدی
شده بودم که هر روز به جون تک‌تک وسایل اتاقم

آن شب

می‌افتادم و بعد از مرتب کردنشون خودمم روزی چند
بار دوش می‌گرفتم.

توی تراسِ اتاقم ایستاده بودم و داشتم تاریکی بیرون و
آسمون رو نگاه می‌کردم که صدای هشدار پیامم بلند
شد.

پیام از طرف مسلم بود، فقط یه جمله کوتاه...

"حرف‌های میلاد حقیقت داره؟"

توی شوکِ این پیام بودم که پیام بعدیش رسید:

"دیگه منو نمی‌خوای؟"

اشک کاسه‌ی چشمم رو پر کرد و پیام بعد:

"می‌خوای از هم جدا بشیم؟"

آن شب

بعدی:

"بعد از سه سال با بدبختی به هم رسیدیم، تازه نامزد کردیم تو یادت افتاده دیگه دوسم نداری!!"

چونم لرزید، نگاهم براق شد و نوشته‌ها مقابل دیدم تار شدن. قلبم مثل درد بین پاهام توی اون شب، شروع کرد به گزگز کردن.

"ماهین چه مرگته؟ چرا این چند روز این جوری شدی، مگه نه ما عاشق هم بودیم، داشتیم خریدای نامزدی و عقدمونو انجام می دادیم... گفتمی منو نمی‌خوای؟"

گوشی از دست لرزونم افتاد روی تخت. زنگ زد، فقط نگاه کردم و اشک ریختم. زنگ زد، کز کردم گوشه تخت و با اشک به تماسش خیره موندم.

آن شب

پیام داد:

"جواب بده باید دلیل کارتو توضیح بدی، یه کار نکن

همین الان پیام خونتون تا مجبور بشی جلوی همه

توضیح بدی"

همین الان یعنی ساعت دو شب.

به آرومی گریه کردم. پیام دیگه‌ای اومد. این پیام از

طرف میلاد بود:

"باهاش حرف زدم، نتونست باور کنه، خبری ازش

نشد؟"

#پارت_نه

آن شب

اگه بگم بعد از این اتفاق حتی از میلاد متنفر شدم و دلم
نمی‌خواد تا ابد ببینمش، دروغ نگفتم .
چرا رفیقِ احمق‌شو گذاشته بود توی خونه تا این بلارو
سرم بیاره...

مهتاب اشاره کرد میلاد هم اون شب اون‌جا بوده،
نمی‌تونم باور کنم این‌که خونه بوده و صدای جیغ‌هام رو
شنیده اما توی کار رفیقش دخالتی نکرده تا بفهمه اونی

آن شب

که داشته تیکه پاره‌ش می‌کرده خواهر خودش بوده،
حقیقت داره.

فقط می‌تونم اینجوری فکر کنم، اون شب خونه نبوده و
هیچ‌کدوم از ماجراهای بین من و رفیقش رو نشنیده.
در هر صورت از تمام آدمای اون شب متنفرم، حتی از
خودم.

تایپ کردم:

"داره زنگ می‌زنه"

همین رو سند زدم. میلاد دیگه چیزی نفرستاد، اما
مسلم:

"ماهین دارم دیوونه می‌شم، جواب بده دختر، چه
مرگته چرا این‌جوری شدی، ما که با هم خوب بودیم،

آن شب

داشتیم خریدامونو انجام می دادیم، یهویی چی شد به من

بگو ماهین، خواهش می کنم"

گوشی رو کنار گذاشتم، داشتم آتیش می گرفتم. جواب

دل من که هیچ، جواب دل مسلم و خدا از کی می گیره!

"من حقمه بدونم ماهین، حقمه بفهمم چرا میلاد گفت

نامزدی بهم خورد دیگه کاری به کار ماهین نداشته

باش، باید اینو توضیح بدی، باید بگی یهویی چه اتفاقی

افتاده که می خوای از هم جدا بشیم"

تمام شب گریه کردم و به خاطراتم با مسلم فکر کردم.

مسلم توی قلبم زنده بود اما از این به بعد توی زندگیم

آن شب

جایی نداشت، نه وقتی من دیگه بانوی آرزوهای اون
نبودم .

تمام خاطراتمون رو به یاد آوردم و با اشک و بغض
باهاشون وداع کردم. از خاطره‌ی خوردن خوراکیامون
بیرون از خونه گرفته تا خاطره شهربازی و ترن‌سواری
و بوسه‌های یواشکی که توی تونل وحشت و تاریکی با
هم داشتیم.

خدایا من چطوری این خاطرات ارزشمند رو فراموش
کنم و به‌جاش برم زیر سقفِ خونه‌ی کسی که بویی از
مردانگی و شرافت نبرده و آوازه‌ی بی‌بندوباری و هَوَل
بودنش همه‌جا پیچیده!

آن شب

یه مردِ هوس‌باز که به‌خاطر هوسش منو به این روز
انداخت... من چطوری قبول کنم و زن اون نامرد بشم!

#پارت_ده

روز پنجم به‌همین شکل گذشت. مسلم زنگ زد، پیام

داد، ولی باز...

@SHAHREGOTEGOO

آن شب

پیام‌هاش رنگ‌وبوی اعتراض و عصبانیت گرفتن و با

تحکم گفت:

-میام حرف بزنیم-

اما نیومد. من تمام این چند روز و توی اتاق خودم سپری

کردم. از خونه بیرون نرفتم. حتی سر کارم، سعی کردم

این چند روز مرخصی بگیرم و به‌خاطر وضعیت پیش

اومده حوصله هیچ کاری نداشتم. من مُدرسِ زبان بودم،

مدرسی که انگار کشتی زندگیش به گل نشسته بود.

از عالم و آدم خجالت می‌کشیدم. برای کاری که خودم

دستی توش نداشتم و فقط قربانی اون شب بودم.

آن شب

شب زنگ خونه به صدا دراومد. دلم هری ریخت، انگار
بهم گواهی می داد اونی که پشت دره مسلم و تاب
بی اعتنایی های منو نیاورده.

کتاب رو از میون دستم پایین گذاشتم و بلند شدم. تمام
این چند روز خودم رو مشغول خوندنش نشون دادم تا
از اتاق بیرون نرم.

پشت درِ اتاق فالگوش ایستادم، صدای مامان به گوشم
رسید.

-خوش اومدی عزیزم.

-ممنون.

این صدای میلاده... ولی چرا زنگ و زد؟ اون که خودش
کلید خونه رو داره!

آن شب

-سلام خاله.

قلبم فروریخت. پس دلیل زنگ زدنش مسلم بود که

همراهش اومد داخل.

صداشو که شنیدم دلم خواست توی همون لحظه بمیرم،

یا حداقل اون جا نبودم تا مجبور بشم بشنومش یا باهاش

حرف بزنم.

-سلام مسلم جان خوش اومدی مادر، بفرمایید بشینین

الان براتون شربت میارم.

-من که چیزی نمی خورم خاله ممنون، فقط اومدم

ماهین و بینم، هستش؟

میلاد: مسلم قرارمون این نبود.

آن شب

مسلم: با خودش حرف می‌زنم، میاد جلو هم می‌شینم
می‌گه دلیل این کارش چیه، اگه دلیلش موجه بود قول
می‌دم برم پشت سرم نگاه نکنم.

مامان: دلیل چی؟ چی شده؟ چند روزه هر دوتون به
جوری شدین با هم، اون از ماهین که حتی از اتاق
خودش بیرون نمیاد، سر کارشم که نمی‌ره، معلوم
نیست چش شده، به منم چیزی نمی‌گه.

-چرا از من می‌پرسید خاله، چرا نرفتید پای حرفش
بشینید ببینید مشکلش چیه که پیغام فرستاده...

میلاد: مسلم تو قرار شد بیای اینجا فقط حرف آخر تو
بزنی.

آن شب

-منِ عوضی که حتی نمی‌دونم چی به‌روز زندگیم رفته
عاشقشم، چطوری یهو پیام کارو یه سره کنم بگم اوکی
هرچی شما گفتید، لااقل از زبون خودش بشنوم.
مامان: چرا رمزی حرف می‌زنید، یکی تون بگه چی
شده... ماهین؟
وقتی صدام زد قلبم محکم کویید. ماهین بمیره این‌همه
دردسر به بار نیاره.
-ماهین مادر بیا بیرون بین مسلم چی می‌گه.
مسلم: آره خاله صداش بزنی یاد من که انگار واسه
خانم دیگه ارزشی ندارم که حتی جواب پیام‌ها و
تماس‌هامو بده.

آن شب

-من خودمم نمی‌دونم چی شده مسلم جان، الان دارم
می‌فهمم یه چیزایی هست، این چند روز گفتم شاید قهر
کردید از این قهرای کوچیک، نخواستم دخالت کنم تا
خودتون مشکلاتون رو حل کنین.

#پارت_یازده

آن شب

-خاله دخترت منو نمی‌خواد دیگه، خودش نگفته ها،

میلاد اومد این چیزا رو بهم گفت .

مثل بمب ساعتی توی اون اتاق منفجر شدم. کز کردم

گوشه‌ای از درِ اتاق و آروم هق زدم.

کاش هیچ‌وقت دنبال دلیلش نمیومدی مسلم، کاش

نمیومدی... من چطوری توی صورتت نگاه کنم و بگم

برو دنبال زندگیت... کدوم زندگی! زندگی که قرار

باشه من کنار کس دیگه‌ای باشم و کسی جز من کنار

تو، باید اسمشو گذاشت جهنم، اون زندگی رو باید گل

گرفت.

مامان: میلاد تو این حرفا رو رو چه حسابی به مسلم

زدی؟

آن شب

میلاد: ماهین خودش خواست مامان.

ماهین نخواست مامان، ماهین مجبور شد.

-یعنی چی، اون که با مسلم مشکلی نداشت، مگه نه

مسلم، شما که با هم...

مسلم توی حرف مامان پرید:

-منم دنبال همینم خاله، اومدم بفهمم مشکلتش با من

چی بود که به راحتی گفت هری نمی خواست.

مامان: نمی خوای چیزی بگی میلاد؟

-خودش بیاد خاله، خودش بیاد در حضور همه بگه

دردش چیه.

میلاد هم تایید کرد:

آن شب

-به ماهین بگو بیاد مامان.

نه... خدا نمی‌تونم، چرا؟ واقعاً چرا منو توی این شرایط
قرار دادی؟

مامان که اومد صدام زد و صورت اشک‌آلودم رو دید،
وجودش از تأیید حرف میلاد و مسلم لرزید. ناباور و
بی‌حرف به درد تکیه داد.

در سکوت لباسامو عوض کردم. انگشتر عزیزِ نشونم رو
از دستم درآوردم. چند روز دیگه قرار بود برای خرید
حلقه اقدام کنیم و من برای همیشه زنش می‌شدم.

هق زدم، گوشواره‌هاش رو هم از توی گوشم درآوردم.
اون شب همه اینا رو تنم بودن... نشونه‌های بارزش
مسلم، ولی اون نامرد باوجود این نشونه‌ها بهم تجاوز

آن شب

کرد و بقولِ خودش بهترین لذت و از تنم برد. تنی که
قرار بود دست‌های مسلم روش حرکت کنن و بوسه‌های
اون روش حک بشن.

مامان تاب نیاورد... جلو اومد و از پشت بغلم کرد.
صورتشو توی کتفم پنهون کرد و آروم هق زد:
-چی شده دختر قشنگم، چرا به من نگفتی چه مشکلی
داری.

سرم از روی شونه خم شد. شایدم کمرم شکست که خم
شدم روی کنسول و میز رو از اشکام شستشو دادم.
هیچ کس جز میلاد و اونی که این بلا رو سرم آورده
نمی‌دونه دردم چیه... نمی‌دونن من با چه حقارتی دارم
سرنوشتم رو تغییر می‌دم.

آن شب

مامان کنار رفت. از جلوی آینه کنار رفتم و جعبه‌ی
کوچیکِ میون دستم با رُزهای خشک‌شده‌ای که مسلم
برام آورده بود و ساعت و ادکلنش رو همراه با
گوشواره‌ها و انگشتر توی دستم لرزیدن.
مامان کنار ایستاد تا من بیرون برم. در رو بیشتر باز
کرد و با باز شدنش صورتش رو مقابل خودم دیدم.

#پارت_دوازده

آن شب

پذیرایی مقابل اتاقم بود و به محض باز شدن، مهمونای
حاضر توی پذیرایی مقابل دیدم قرار می گرفتن.
مهمون... قلبم برای این مهمون عزیز فرو ریخت. توی
اعماق فکر به میز خیره بود اما تا منو دید شوکه بهم
خیره شد.

جلوتر رفتم، چونه‌م رو لرزید. نگاهم تار شد. نگاهش
روی وسیله‌های توی دستم ثابت موند. میلاد کجاست؟
سرم رو چرخوندم و دیدمش، پشت کرده بود به ما و
رو بروی پنجره با نگاهی به بیرون سیگار می کشید.
نزدیک شدم. وسیله هارو روی میز مقابلش گذاشتم.
-ماهین!!

آن شب

توی شوک و حیرتش نالید. بغضم بزرگ تر شد و تمام
وجودم رو بلعید. مامان حق زد و به طرف آشپزخونه
رفت. نگاه مسلم به سمت مامان و بعد میلاد تغییر مسیر
داد.

-این جا چه خبره؟ چطور باور کنم ماهین؟
نگاهم کرد:

-چطور باور کنم این تویی که داری به همین سادگی
نامزدیمون و بهم می زنی، چیزی شده؟ از کسی حرفی
چیزی شنیدی؟ هر چی هست از خودم پیرس موبه مو
برات توضیح می دم، اما این جوری... نه نمی تونم
این جوری عقب بکشم.

آن شب

اونی که عقب کشید من بودم. با فاصله‌ای که نشون بده
من برای جدایی اقدام کردم و هیچ راه برگشتی ندارم.
من از همین الان باید معنای فاصله و جدایی خودم و
مسلم رو درک کنم.

مسلم برای من تموم می‌شه و من برای اون و همه چیز
به طور ناگهانی مثل یه سونامی برهم خورده می‌شه.
-داداش میلاد هر چی گفت حقیقت داره، من... من
فکرامو کردم، دیگه نمی‌خوام ادامه بدم. وسایلت
همیناست اگه پولی هم طلب داری، بگو تا همش و بهت
پس بدم.
-واقعاً؟

آن شب

تمام مدت نگاهم پایین بود، ولی وقتی با بغض اینو
پرسید، نگاهش کردم.

زهرِ حرفام جیگرِ خودمو سوزونده بود چه برسه به اون
که با چشمای شوکه و قرمز بهم زل زده بود.
-واقعاً.

-پس می‌خوای همه چیو بهم بزنی آره!!
دندون روی هم سایید. رگ گردنش، خدایا منو همین‌جا
بکش نمی‌خوام از این به بعد نفس بکشم.
-اون وقت دلشش ؟

بوی سیگار میلاد فضای بیشتری رو اشباع کرد. کاش
می‌شد منم این درد رو به‌صورت سیگار کشیدن دود
کنم تا از بین بره.

آن شب

-دیگه دوست ندارم.

لبهام لرزید، چونه‌مم...

پیچیدم تا اون نینه چه قیافه‌ی مضحکی گرفتم. اولین
قدمم رو با بغضِ سنگینی به طرف اتاقم برداشتم و لب
زدم:

-فکر کنم این دلیل محکم‌تری واسه کارم باشه .

داد زد:

-داری دروغ می‌گی ماهین، یه چیزی هست، یه چیزی

مجبورت کرده اینکارِ احمقانه رو بکنی .

آره هست و محاله من دلیل اصلی رو بهت بگم .

-ماهین برگرد بگو چه مرگته، حق نداری همین‌جوری

این خزعبلات بگی و چیزارو پس بدی اگه نگی...

آن شب

در و بستم. داد زد. بلوا به پا کرد و به درونِ اتاقم محکم
کوبید. هیچ کس دخالت نکرد، چون همه می‌دونستن
تموم شده و بالاخره منو مسلم از هم جدا شدیم و اون
وقتی این خونه رو ترک کنه دیگه هیچ وقت به این جا بر
نمی‌گرده.

حتی میلاد راحتش گذاشت تا دردشو با عربده هاش و
مشت زدمش به درِ اتاق من خالی کنه و بعد بره...

#پارت_سیزده

آن شب

بعد از رفتن مسلم لباس پوشیدم تا از خونه برم بیرون.
توی این چند ساعتی که خودم رو با گریه خفه کردم
هیچ کس نپرسید مشکلتون چیه و برای چی یهویی این
تصمیمو گرفتی. البته منظورم مامانه، چون میلاد خودش
از ریز به ریز اتفاقای اون شب با خبر بود.
نمی دونم رفته بود یا نه، شایدم همه چی و به مامان گفته.
قلبم فرو ریخت... نه... قرار نبود به کسی چیزی بگه.
از اتاق رفتم بیرون، صدای حرف زدن آرومش می اومد.
فکر کردم داره با مامان حرف می زنه. وجودم یخ زد. با
تردید جلو رفتم. صدا از آشپزخونه نبود توی اتاق متینا

آن شب

بود و ظاهرا داشت با گوشی موبایلش حرف می زد.

شنیدم که گفت:

-باید تا آخر همین هفته ترتیب خواستگاری و بدی، من

بعید بدونم مسلم به این راحتی ازش بگذره.

خودمو نشون دادم، نگاهش که بهم افتاد شرمنده حال

سرشو پایین انداخت و با تحکم گفت:

-باهاش حرف می زنم، تو فقط خونوادتو آماده کن،

آخر همین هفته.

گوشی رو پایین آورد، با بغض لب زدم:

-هیچ وقت حلالش نمی کنم.

سرشو تکون داد و آهی کشید:

-منم...

آن شب

-زند گیمو نابود کرد.

-تقاص شو پس می ده.

-این که منو می گیره تقاصه ؟!

با تردید نگاهم کرد و حرف آخر زد:

-آخر همین هفته میان خواستگاری، قرار نیست مامان

اینا چیزی بدونن، فقط یه بله بگو تموم بشه. فکر نکنم

مسلم به این سادگی دل از این خونه بکنه، اگه ازدواج

کنی اونم...

-بهترین رفیقت تیشه زدم به ریشه زند گیم.

-ماهین... ماهین اونم نابود شده، اون قدر شرمنده ست

که نمی دونه چی کار کنه، باور کن یه اشتباه بود...

-داری ارزش دفاع می کنی؟

آن شب

-نه، اما می‌دونم تو عالمی نبوده که حالیش شه تو کی هستی.

مامان از پشت سرم گفت:

-این وقت شب کجا می‌خوای بری ماهین؟

برگشتم به طرفش و اشکامو پاک کردم. ریشخند زد:

-خودت تصمیم می‌گیری یهو تمومش کنی بعد

می‌شینی زار می‌زنی، مثل اون جلادی که سر می‌بره بعد بالای سر جنازه گریه می‌کنه.

میلاد: مامان گفتم بذارش به حال خودش.

-من نباید بفهمم تو این خونه چه خبره؟ نباید بفهمم

چرا بچم از یه نفر خدا می‌سازه، اون قدر می‌بردش بالا

آن شب

انگار هیچ آدمی بالاش نیست، بعد یهو از عرش
می‌ندازتش پایین و می‌گه نمی‌خوامش دلیلش چیه؟
-من در موردش تحقیق کردم بد از آب دراومد به
ماهین گفتم نامزدیشونو به هم بزنه.
-جدی می‌گی؟ خب چرا زودتر به من نگفتی.
زدم زیر گریه... از اتهام ناروایی که به مسلم پاک من
خورد، به خاطر آبرو و شرافت خونادگی مون.
-مامان تو رو قرآن ولش کن، هرچی بود تموم شد
رفت، بذار این چند روز تو حال خودش باشه نبینم کسی
چیزی بهش بگه.

آن شب

#پارت_چهارده

از خونه رفتم بیرون. هنوز چند قدمی از خیابونمون
فاصله نگرفته بودم که میلاد با پارسش از پشت سرم

بوق زد:

-یا بشین... تا هر جا بخوای خودم می برمت.

@SHAHREGOTEGOO

آن شب

-می خوام قدم بزنم.

-این وقت شب بدموقع ست خواهر من بیا بشین.

ایستادم، سراسر ظاهرم بوی تمسخر می داد:

-چه فرقی داره داداش، دیگه از چی می ترسی، بلایی که

نباید سر من اومده، جه فرقی داره صبح باشه یا شب.

چنگش رو با شرمندگی میون موهاش فرو برد و در

حین عقب روندن شون، صداش تحلیل رفت:

-من از روت خجالت می کشم ماهین، خیلیم خجالت

می کشم، اما نمی تونم بگم بخاطر بی غیرتیه منه این

اتفاق افتاده، خودتم دیدی وریا حال طبیعی نداشت.

با اشاره به اون شب لعنتی دوباره بغض کردم:

-اسمشو جلوی من نیار.

آن شب

-من روحم خبر نداشت تو قراره بیای خونه‌م.

-مامان بهت رنگ زد .

لب‌هاش رو محکم فشار داد و با تانی و نگاه خیره‌اش
گفت:

-بیا سوار شو تا هر جا خواستی می‌برمت.

-راحتم بذار، خودت بریدی و دوختی، حرفی نزدم،

زندگیمو دادم دست تو و اون رفیقِ نامردت، خودمو

قربانیه کارِ کثیفش کردم، حداقل یه امشب راحتم بذار،

بذار با دردِ خودم بسوزم. بذار یادم بره نگاهِ مسلمو

، حرفاشو، بغضشو...

زدم زیر گریه و با دو از ماشینش دور شدم.

آن شب

توی خیابون قدم زدم و اشک ریختم، با متینا حرف زدم
و اشک ریختم. نگفتم دردم چیه، فقط گفتم نامزدیمو با
مسلم به هم زدم. آرایشگاه بود و ظاهراً تا یکی دو
ساعت دیگه هنوز مشتری داشت. ناخن کارِ یه آرایشگاه
پر بازدید بود. ازم خواست برم پیشش تا حال و هوام
کمی عوض بشه، پیشنهادش هر زمان دیگه‌ای بود قبول
می‌کردم، وقتایی که دلم از زمین و زمان گرفته بود
می‌رفتم اونجا و با دیدنِ کارهاشون حال و هوام عوض
می‌شد ولی امشب... شبی نبود که اونجا رفتن و ترجیح
بدم.

آن شب

کنار پیرمرد بلال فروش ایستادم. آتیشش به راه بود.
خودمو با آتیش گرم کردم و با نگاه با شعله‌های
سرخش اون شب و خاطره‌ی نحس‌شو مرور کردم.
مثل این بود که دارم یه فیلم و برای خودم مرور می‌کنم.
ایستادم درِ خونه‌ی داداش، کلید انداختن و رفتنم
داخل و بعد یکی از پشت سایه‌ها بهم گفت:
-هرزه کوچولو می‌دونی چند دقیقه‌ست منتظرتم.
تو شوک بودم ولی آماده بودم برای جیغ زدن که اون
سریع جلوتر اومد و لب‌هاشو روی لب‌هام قرار داد و به
سختی منو بوسید.
می‌تونم با گذشت این چند روز، هنوزم بوی الکل و
مشروب‌شو توی دهنم و روی لب‌هام حس کنم.

آن شب

حتی حالت خیمه‌زدنش روی تنم و طوری که زیر
خودش در برم گرفته بود.

چطوری از هیکلِ بزرگ و عضلانی‌ش نفهمیدم اون کیه...
از کجا باید می‌فهمیدم؟ مگه فقط اون ورزشکاره!
دستم‌و زیر پلکم کشیدم و اشک‌هامو پاک کردم.
-بلال بدم دخترم؟

صدای پیرمرد نگاه‌مو به طرفش کشید.

-می‌خوام بمونم اینجا اشکالی نداره؟

مرد پیر محجوبانه لبخندی زد و با متانت گفت:

-اشکال که نه دخترم، ولی ممکنه خودت اذیت شی.

من امشب مثل این آتیش داغ شدم، سوختم، دیگه چی

بدتر از این می‌تونه اذیتم کنه عمو پیرمرد!!

آن شب

سه تا ماشین شاسی بلند سفید و مشکی کنار

بلال فروشیه پیرمرد پارک کردن.

همشون پسر بودن و چندتایی شون پیاده شدن. اونایی

که توی ماشین بودن هم سعی کردن با سوت زدن و

ادای شیطنت آمیز جلب توجه کنن.

پسرهای تقریبا سن پایین بودن و پر از شر و شیطونی.

تو مایه های سن و سال خودم بودند، همون بیست و چهار

یا بیست و پنج.

جلو اومدن. پیرمرد پرسید:

-چند تا بلال؟

-فقط بلال فروشیه عمو؟ اگه اینم فروشیه، نمک نزده

ورش می داریم.

آن شب

#پارت_پونزده

خندیدن و یکیشون گفت:

-نمک بزنه هم ور می داریم. انقدر خور دنیه نمکی شم

می چسبه.

-شیرینش خوشمزه تره خنگ. من شنیدم میگن دخترا

شیرینن.

آن شب

-تو عه كله خر هنوز به بارم تست نزدی از كجا می دونی

این شیرینه حالا؟

-تو فیلم ها و کتاب خوندم میگن خیلی شیرینه.

همشون خندیدن. از خجالت آب شدم... اینا با منن یا

منظور دیگه ای دارن!

-از رنگ و روش معلومه جیگریه واس خودش... هر

طور شده معامله رو جوش بزن داداش.

-زر نزنید به دقه بینم چی می گه.

-باس بریم داروخونه وسیله مسیله هم بخریم، یالا

جوشش بزن بریم رد عشق و حالمون.

-انقدر زر نزنید باو، بذارید بینم این عموه چی میگه،

آخرش چند عمو؟

آن شب

-برید پی کارتون... اصلا بلال ندارم. شما انگار مشتری

نیستید دنبال یه چیز دیگه اومدید.

-اینو بسته بندی بزن، کلِ بلالاتو امشب خریداریم

عامو... اهل معامله هستی یا نیستی!

از پیش دکه‌ی پیرمرد فرار کردم. ترسیدم به زور سوار

ماشینم کنن یا با پیرمرد درگیر بشن. بهم گفت اینجا

جای خوبی برای ایستادن نیست، من منظورشو نفهمیدم.

صدای پای دونفرشون رو پشت سرم شنیدم:

-عه خانم چرا قهر کردی... ما پسرهای خوبی هستیم...

نگاه به قیافه‌های شیطونمون نکن، اصلا حق انتخاب با

تو. ما صف میشیم جلوت، تو با هر کی دوس داشتی برو

تو اتاق.

آن شب

-اگه با پول میشه حلش کرد تو فکر پولش نباشا،
اونقدری داریم که دهنتمو امشب پر کنیم.
زدن زیر خنده. دو نفر بودن. ولی از ترس داشتم سخته
می کردم.
-جیبش با پول پر می شه احمق، معمولا دهنش با یه
چیز دیگه پر می شه.
-دهنش چه جورم پر می شه، اون فری بدبخت تازه از
خدمت اومده هنوز نتونسته یه...
-برید گم شید کثافتا.
بلند و شیطانی خندیدن:
-چه صدای نازی هم داره. ناز اون نفس شیرینت
خوشگله... بیا پیر تو ماشین، امشب همش عشق و

آن شب

صفاست. قول می‌دم با مدل تو پیش بریم، دهنی، پشت،
جلو، هر طور تو بخوای.

-خفه شید، برید گورتونو گم کنین.

صدای پر گاز موتوری که داشت از پشت نزدیک‌مون
می‌شد زهله‌مو ترکوند. کوپ کردم، من از سر قضیه
اون شب هنوز نتونستم با فویای ترس از مردها کنار
بیام و حالا این اتفاق...

موتوری ایستاد. قلبم ایستاد، کلاه کاسکتش رو در
آورد و با جمله‌ای که یکی از پسرها گفت:

-این کیه، نکنه با این دختره‌ست؟

مشتش رو کوبید توی دهنش و تا می‌خوردن کتکشون
زد.

آن شب

با دیدنش نفرت دوباره زبونه کشید توی وجودم. اون همیشه از اینکه کسی بهم آسیب برسونه می ترسه، ولی خودِ لعنتیش بزرگترین آسیب و بهم رسوند.
کنار ایستادم و به مَشَت‌ها و لگدهای محکمش زل زده بودم. اون دوتا در کسری از ثانیه تنِ لششونو از زیر مَشَت و لگدش برداشتن و با دو از اونجا دور شدن.

#پارت_شونزده

آن شب

اونقدر مَنگ و عصبی بودم و خیره به اندامش زیر ژاکت
مشکی و شلوارِ مشکیش که خاطره کثیفش رو برام
زنده می کرد، نفهمیدم چی شد و اون پسر ها چطوری
گورشونو گم کردن.

دستاشو تکوند و نفسشو محکم بیرون داد.
پشتش به من بود و نگاهم از پشت به اندام V مانندش
بود و عرض پاهاش که از هم باز بودن.
یه لحظه برگشت و زل زد بهم، ولی فاصله شو باهام حفظ
کرده بود .

بغضم نیش شد و از سینه تا لبهام و چونه‌م هجوم آورد
و اون‌ها لرزش گرفتن. با نفرت گفتم:
-دوروبرم نباش... تو همونی که بیچارم کردی.

آن شب

اشکم فرو ریخت. زانو هام تا شدن. خم شدم روی
شکم و به دستمو روی زانو هام گذاشتم. نفس نفس
زدم و اشک هام...

- کدوم جهنمی؟

صداش منو به خودم آورد تا نگاهش کنم. داشت با
گوشی موبایلش حرف می زد.

- هر بلایی سرشون میاد مقصر تویی. از وقتی رفتی
دنبال اون زندگیِ کوفتیت اینارو سپردی به امونِ خدا...
- چه جوری حرف می زنی میلاد... من گوه خوردم آره،
ولی این...

مکت کرد و نیم نگاهی بهم انداخت که جوابش
چشم غره ی پر از نفرتش شد.

آن شب

-حالش خوب نیست. بیا ورش دار ببرش خونه، ببرش
هر جا که می‌خواد، من اگه بگم حرفم دوزار ارزش
نداره واسش، چند تا ارازل افتاده بودن دنبالش،
داشتن...

با نفرت و سیاهی از این آدم، جیغ زدم:
-تو فکر کردی من به کمکت نیاز دارم؟ کثافت تو
خودت دردی برام... خودت بیچارم کردی حالا واسه
مزاحمت چار تا جِغله یه جوری رفتار می‌کنی انگار آدم
حسابی‌ای؟ دزد، نامرد، نامرد، نامرد، اونی که بهم
آسیب زده تویی...

با گریه ازش دور شدم. شنیدم که گفت:

آن شب

-دیدي كه... حالش خوب نيست، بيا ببرش يه سينمايي
جايي رو به راه شه.

سينما... خدا لعنتت كنه منو دريدي، بعد فكر مي كني با
سينما رفتن و پاپ كورن خوردن و پفلا حالم خوب
ميشه!

دور شدم از اون پارک منحوسى كه اونو کنار خودش
داشت.

اونقدر راه رفتم تا رسيدم به يه پاساژ. تا رفتم داخل
فهميدم اومدم پاساژ مسلم.

يه بوتيك لباس فروشى توى اين پاساژ داشت.

آن شب

قلبم فرو ریخت و پاهام میلی برای برگشتن نداشتن.
خصوصاً وقتی کنار پله برقی دیدمش. ایستاده بود اونجا
و متفکرانه به جایی زل زده بود.
اومدم به این مکان اشتباهه. هر چند ناخواسته به اینجا
اومدم.
با دیدنش نه تنها حالم خوب نشد، دیوونه تر شدم.
خواستم برگردم، یهو سرش و پیچید و منو دید.
نگاهش عادی بود ولی بلافاصله چشمش گشاد شدن.
سریع پیچیدم و پا به فرار گذاشتم.
از پشت سر صدام زد:
- ماهین. وایسا. ماهین وایسا می گم.

آن شب

تند تند راه رفتم و رفتم بیرون. روی پله‌ی اول که پا

گذاشتم شونه‌مو گرفت:

- ماهین برگرد... جانِ مسلم برگرد. تو به چیزیت هست.

آره هست و ای کاش می‌تونستم راحت در موردش باهات حرف بزنم...

یک آن به سرم زد، چرا مشکلم و به مسلم نگم. اون عاشقمه، غیر از این به پسر عاقل و فهمیده‌ست و وقتی بفهمه این مشکل ناخواسته برام پیش اومده، ممکنه با دید باز و اجتماعی به این موضوع نگاه کنه و دوباره به هم برگردیم. فارغ از فکر و خیال بد به این موضوع.

آن شب

من زندگی رو میون بازوهای اون می‌خوام. دوست دارم

الان برگردم و سرمو روی سینه‌ش بذارم و میون

بازوهاش مچاله بشم.

امن‌ترین آدم برای من اونه، نه کسی که تنِ منو با

پارتنرهای دیگه‌ش مقایسه می‌کرد.

#پارت_هفده

آن شب

موتوری از دور چراغ زد. اونم داشت مارو می‌پایید.
بیزار شدم از حضورش، بیزار شدم از وجودش. کسی که
بیچاره‌م کرد، کسی که مسلم و از من گرفت. کسی که با
نامردی منو مال خودش کرد، بیزار شدم از سایه‌اش که
مثل دیو دنبالم می‌اومد. می‌خواستم بچز و نمش.
می‌خواستم با وجود همه اینا که خیالش راحت منو مال
خودش کرده عذابش بدم.
اشکم فرو ریخت. از گرمای دست امن مسلم روی
شونه‌م برانگیخته شدم.
برگشتم به طرفش. نگاهم که به چشمای قهوه‌ایش افتاد
و از درون حق زدم. من چطوری این مردو از دست بدم
و سرنوشت‌م به شومی تبدیل بشه.

آن شب

چشمای فندی‌شو از نظر گذروندم، بینی تقریباً پهنش رو،
پوست گندمیش رو و در آخر لب و چونه‌ی
خوش‌تراششو که بارها در تعرضِ شیرینِ لب‌هام قرار
گرفته بود.
به خودم نهیب زدم، ماهین تمومش کردی، همین چند
ساعت پیش.
قلبم اما گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. دستمو بالا
بردم به طرف صورتش، تا صورتشو لمس کنم که...
-ماهین، اینجا چی کار می‌کنی؟
آره... آره... واقعا اینجا چی کار می‌کنم؟ دستم افتاد،
همراه با اشکم.

آن شب

این مرد دیگه برام ممنوع شده، یکی از ممنوعه‌های
شیرینِ زندگیم و همه سعی دارن منو از دیدنش منع
کنن.

سرم و به طرف میلاد پیچوندم. لبخند تلخی زد:

-یهویی سر از اینجا درآوردی؟

می‌خواست به مسلم بفهمونه من یهویی اومدم نه با قصد
و غرض. در واقع یهویی هم اومده بودم.

سرمو تکون دادم. مسلم کوتاه نیومد:

-بهم گفت می‌خواد بام حرف بزنه. راحتش بذار میلاد.

میلاد با حساری از تعجب ابرو بالا انداخت:

-می‌خواستی با مسلم حرف بزنی؟

نه... من دیگه هیچ برای گفتن ندارم... واقعا ندارم.

آن شب

سرمو تکون دادم:

-نه.

و نگاهم به عقب تر میلاد کشیده شد. به اون که کنار
موتورش دورتر ایستاده بود و سیگار می کشید. به لحظه
گردنش چرخید به سمت من و نگاهمو شکار کرد.
من هنوز وقت نکردم بعد از اون قضیه توی صورتش
تف بندازم ولی اینکارو حتما می کنم. اون هوسباز از
سرش زیاده به دختر بی شیشه پيله شبيه من گیرش بیاد.
لیاقت منو نداره...
از پله ها پایین رفتم. مسلم نالید:
-ماهین.

آن شب

ماهین مُرد... اینجوری صدام نزن مسلم... مردی که
روبه روی پاساژت ایستاده و به ظاهر پشیمون و
گناهکار سیگار می کشه، چند شب پیش بین پاهای من
بود... بین پاهای نامزدت و بهترین لذت شو از تنم برد.
همین مردی که تکیه زده به موتورش و مارو تماشا
می کنه و مطمئنه منو از چنگ تو درآورده...

#پارت_هیجده

آن شب

سر میز شام نشسته بودیم که تلفن زنگ خورد.
هیچ وقت منو متینا تلفن های خونه رو جواب نمی دادیم.
بقول متینا کی حوصله موبایل خودشو داره، تا تلفن خونه
رو هم جواب بده.
مثل همیشه مامان بلند شد و رفت. متینا آروم به بازوم
زد و گفت:

-مسلم امروز اومده بودم دمِ سالن، می خواست در
موردت حرف بزنه. دنبال دلیله. نمی دونستم چی بگم.
-دلیلمو بهش گفتم ...

آن شب

-می دونی که باور نکرده.

به تلخی و رنج گفتم:

-مهم نیست، بالاخره ما از هم جدا شدیم.

-واقعا چی شد یهو. منم خیلی کنجکاوم بدونم بین تو و

مسلم چی پیش اومده، شما که عاشق هم بودید؟

-دیگه نیستم.

نگاهمو دزدیدم و گوشه‌ای از ته دیگ و توی دهنم

گذاشتم.

-نمی‌تونم باور کنم.

-من چیزاشو پس دادم.

-سه سال با هم بودین، به این راحتی نمی‌تونی

فراموشش کنی.

آن شب

-کم کم فراموش می شه.

نگاهمو دزدیدم تا غمِ نگاهمو نبینه.

به پهلوم زد:

-چیزی هست که من نمی دونم ماهی... تو قبلا هر چی

بود بم می گفتی؟

-خواهش می کنم خانمِ مظفری... قدمتون روی چشم...

انشالله... خونه‌ی خودتونه. خواهش می کنم.

با صدای مامان و خطابِ خانمِ مظفری چشمام گرد

شدن. شونه‌هام راست شدن و مات و مبهوت زل زدم

بهش. گوشی رو گذاشت و به طرفم پیچید.

اخمِ غلیظی بین ابروهاش نشسته بود.

متینا بلند گفت:

آن شب

-مامان وریا بود؟

مامان با همون اخم تایید کرد.

-نکنه قراره واسه من بیان خواستگاری؟

متینا پق زد زیر خنده و آروم گفت:

-بنیامین بفهمه جرش می‌ده.

بنیامین دوست پسرش بود و یکی دوسالی می‌شد با هم

دوست بودند.

چپ‌چپ نگاهش کردم. کاش حداقل قرار بود برای اون

بیان خواستگاری و من زندگیمو با مسلم ادامه می‌دادم.

مامان نشست و با حرص مشهودی گفت:

آن شب

-معلوم نیست چی آ خودشون دیدن که مارو انتخاب کردن. امرِ خیر، امرِ خیر، من دختر بدم به اون پسره که مثل فلفل تیزه...

متینا مشتاقانه دستاشو زیر چونه‌اش زد و گفت:
-مگه بده راه به راه خواستگار بیاد واسه دخترات مامان کوثر.

-آدم حسابی بیاد کجاش بده! اگه شانسِ دخترِ منه بهتر از اینم نمیشه، یکی میاد اون مدلی، یکیم میاد این مدلی که...

نگاهش به صورتم افتاد و با تکون دادنِ ریزِ سرش پوفِ نفسِ حسرت‌بارش رو بیرون داد.

یک آن متینا جیغ زد:

آن شب

-نگو باز قراره واسه این نکبت بیان خواستگاری...

مامان چپ‌چپ نگاهش کرد:

-تو چته، چرا جیغ می‌زنی سرم درد گرفت.

-مامان... چرا واسه من نمیان! چرا همش اینو انتخاب

می‌کنن. مگه من عیب و ایرادی دارم، هر کی درِ خونه

رو می‌زنه فقط واسه ماهینه.

من اگه مجبور نبوم اجازه می‌دادم این لندهور پاشو

بذاره توی خونه‌مون؟!!!

متینا کجای کاره... خدایا.

-فکر کردم خواستگار واسه من میاد.

-می‌گه پسر ممدت هاست چشمش دختر تو گرفته.

نامزد که کرد بی‌حیایی درنیورد عقب کشید ولی حالا که

آن شب

فهمیدیم نامزدیش بهم خورده گفتیم تا دیر نشده بیایم
جلو.

وای چه جورم بی‌حیایی در نیورد! اون عوضی منو تیکه
پاره کرد طوری که دکتر با تعجب به اندام نگاه کرد و
در یک نگاه گفت بهت تجاوز شده.

اخمای مامان بیشتر شد و نگاهشو از ما گرفت:
- واسه آخر هفته می‌خوان بیان خواستگاری.. کی خبر
بهم خوردنِ نامزدیت پخش شد به اینا رسید.
- تعجب نکن مامان... دهنِ میلاد که چفت و بست
نداره، آ... یه دفه وا می‌کنه هر چی توشه می‌ریزه
بیرون.

آن شب

مامان سرشو دوباره با حرص تکون داد. وقتایی که
عصبیه و راه و چاره‌ای به ذهنش نمی‌رسه مرتب این
حالتِ عصبی رو انجام می‌ده.
متینا یه تیکه از ته دیگ برداشت و دوباره گفت:
- فکر کردم بعد اون جریان وریا دیگه رفته پی کارش،
تو نگو دنبال فرصت بوده...
فرصت نه، الان دنبال جمع کردنِ آبرویه که از ما
ریخته...
- در هر صورت ماهین بازم بهش جواب رد می‌ده... اون
پسره به درد زندگی نمی‌خوره، به چیش دل خوش کنم
بچه‌ی بی‌زبون و زلالمو بسپارم بهش...

*

#پارت_نوزده

-اگه با مسلم حرف بزnm محاله غیر منطقی عمل کنه،
بهش می گم چه اتفاقی افتاده برام، توام اونجا بودی،
حتی شواهد بیمارستانم هست، اون دختره رو هم

آن شب

میاریم حرف بزنه، باور کن داداش اینجوری خیلی

بهتره تا من زندگیمو...

-ماهین جان... ماهین خواهرم یه دقه به من گوش کن-

مکث کردم.. نفس کشدارش رو توی گوشی بیرون داد

و گفت:

-فکر عاقلانه‌ای نیست... شاید مسلم مردِ منطقی باشه

قبول کنه ولی من نمی‌خوام وریا با علم به این موضوع

که با تو...

مکث کرد، خونم به جوش اومد. هر روز که می‌گذشت

و به آخر هفته منحوس نزدیک می‌شدیم تنم رعشه

می‌گرفت.

با تعصب و خشم گفتم:

آن شب

-من از این شهر می‌رم تا اون هیچ وقت چشش به منو
شوهرم و زندگیم نیفته.

-شرافت خواهرم تو دستای اون مرد ریخته، نمی‌تونم
بذارم تا ابد دستم زیر سنگش بمونه.

-اون بهترین رفیقه.

-با این حال باز نمی‌تونم از غیرتم بگذرم. شرافت
خونواد گیمون تو دستشه. تو خونه‌ی خودم با خواهرم
رابطه داشته، این واسه مُردنم کافیه ماهین.
آهی از بغض کشیدم...

-بهم تجاوز کرده، می‌خواد بره اینو تو بوق و کرنا جار
بزنه؟

-ماهین... ماهین...

آن شب

-من نمی خوام زنش بشم داداش.

آه کشید و صداش از بغض ترک خورد:

-وریا پسر خوبیه.

-دفاع نکن، وقتی ازش حرف می زنی خوردو خاکشیر

می شم. تو که نمی دونی من دارم چه عذابی و تحمل

می کنم. چه طوری از یه عوضی که به خواهرت تجاوز

کرده دفاع می کنی؟

خوبه هیچ کس خونه نیست تا صدای بلند و عصبی منو

بشنوه و چیزهایی که به زبون می آوردم.

تماس رو قطع کردم قلبم هزار تیکه شده بود. راهی

ندارم. مسلم منتظره من بهش برگردم و میلاد نمی خواد

شرفِ خونواد گیمون رو دستای رفیقش بمونه.

آن شب

نشستم روی تخت و مثل تمام این شب‌ها اشک ریختم.
باز هم تماسِ مسلم روی گوشیم نشست... اون دنبال یه
دلیل محکمه... برای همین رفته سراغ متینا تا از زبونِ
اون بشنوه موضوع چیه.

*

امشب شبی بود که قرار بود بیان خواستگاریم. مامان و
متینا خیالشون راحت بود بهش جواب رد می‌دم. مثل
چند پیش و دورانِ دانشجویم که چند باری منو با میلاد

آن شب

دید و بعد از یه مدت با خانواده اش بنای خواستگاری
گذاشتن و من بدون اینکه حتی اجازه بدم بیان خونه مون
جوابمو اعلام کردم "نه"

اونموقع ها دلیلم درس خوندن بود و بعدها شد مسلم.

#پارت_بیست

آن شب

کسی دست روی دستم گذاشت. سرم رو از روی دستم بلند کردم و تکیه دادم به صندلی.

خانم مهینی مدیر آموزشگاه بود. به روم لبخند زد:

-از صبح یه جوری... انگار حالت خوب نیست.

-نمی‌دونم، خوبم... بخاطر آب و هوا یکم کسَلَم.

-نمی‌بینم دیگه نامزدت پیاد دنبالت یا با هم قرار

بذارین.

فهمید بهش دروغ گفتم و مستقیم رفت سر اصل مطلب.

نگاهش به دست خالی و بی‌نشونم کشیده شد. قبل از

اینکه ذهنش درگیر بشه خودم گفتم:

-از هم جدا شدیم.

-واقعا؟

آن شب

به هوای یه لیوان آب خوردن بلند شدم تا از فضولی

بیشترش فرار کردم. راحتم نداشت و دنبالم اومد:

-جدی که نگفتی ماهین؟

-جدی ام.

-بنده خدا که ایرادی نداشت، خودت گفتی چند ساله

می شناسیش و عاشق هم بودین.

لیوانِ کاغذای برداشتم و زیرِ آبِ سرد کن گرفتم تا پر

بشه.

-سرِ یه سری چیزها با هم تفاهم نداشتیم. بهترین

گزینه جدایی بود. همین که هر کی بره دنبال زندگی

خودش.

-نمی فهممت. عجیبه برام.

آن شب

اینو در حالی که سرشو عقب برده بود و ریز و تنگ
نگاهم می کرد، گفت. انگار من یه موجود عجیب و
سختم جلوش.

سخت بودم که بخاطر حفظ یه سری چیزها، از
بارزش ترینم گذشتم.

-می تونم امروز یکم زودتر برم؟ کلی کار دارم تو خونه

تعبش به لبخند تغییر گرایش داد:

-باشه عزیزم. اشکالی نداره.

کلاسِ اون ساعت رو هر طور که بود هندل کردم. با یه
حالِ افتضاح و عصبی...

آن شب

من اونقدر عاشق کارمم که هیچی توی دنیا نمی‌تونست
آرامشمو موقع تدریس ازم بگیره، ولی فهمیدم چیزایی
هست که هر چقدر تلاش کنی باز می‌تونن مخل
آرامشت باشن.

اون روز زودتر برگشتم. خونه دل و دماغی که نداشتم،
فقط طبق وسواس همیشگی دوش گرفتم و یه دست
لباس رنگ تیره تنم کردم تا بهش نشون بدم چقدر از
این ارتباط بیزارم.

به صورتم یه ذره آرایش هم نازدم. موهامو که خشک
کروم رفتم بیرون. میلاد هنوز نیومده بود ولی متینا
داشت کمک مامان میوه‌هارو توی ظرف می‌چید.

آن شب

#پارت_بیستویک

حضور مو حس کرد و برگشت به طرفم... در یه لحظه
چشمش اندازه یه توپ درشت شدن:
- ماهی رفتی لباسِ عزا تنت کردی خیرِ سرت
خواستگاره، خواهرِ من.
مامان توپید:

آن شب

-بسه دیگه متین، این چند روزی انقدری که تو ذوقِ

این خواستگارو داشتی هیشکی نداشته...

نگاهم کرد و خطاب قرارم داد:

-حالا درسته ناراحتی و خوست نمیاد ازش، اما شگون

نداره شبِ خواستگاری سیاه پوشی مادر، اینارو عوض

کن مثل یه خانم بیا بشین بگو نه... تموم شد رفت.

-مامان چرا می ندازی تو دهنش. خب شاید خواست

بگه بله.

-واسه چی باید بخواد؟ پسره ازش نورو عطا می ریزه.

-نورو عطا چیه مادر من...

متینا غش غش خندید و گفت:

آن شب

-اون عضله‌ها واسه بستنِ دهنِ یه دختر کفایت می‌کنه!

وریا که وریای لاغر مردنی قدیم نیست، بازوهاشو

سرشونه‌شو آدم می‌بینه کیف می‌کنه. من تا همین

پارسال سرش کراش داشتم.

اینو به شوخی گفت و خندید.

مامان با حرص بهش چشم‌غره رفت:

-خاک تو سرت کنن. مگه مرد بودن به بازو و این

چیزاست. باید ذاتش مردونگی داشته باشه.

-مردونگی هم داره مامان. واسه همین اومده

خواستگاری دختری.

آن شب

اشاره‌ی متینا به چیز دیگه‌ای بود ولی مامان نفهمید. من
اما سرخ شدم. من اونو لمس کرده بودم. توی تنم. جایی
که اصلاً مالِ اون نبود.

-من می‌خوام شوهرمو این مدلی انتخاب کنم، ماهی هر
طور می‌خواد انتخاب کنه.

یاد شونه‌هاش و بازوهاش افتادم. روی من بودن و چقدر
بهشون مشت زدم و هر بار که ناخنام توی گوشت
سفتش فرو می‌رفت اون با تعبیر لذت من، هیجانی‌تر به
کارش ادامه می‌داد.

چندشم شد... اگه خواهرم بدونه اون چه موجودِ پلیدیهِ
از هر چی پسر عضله‌ای و اون تیپ‌هیکله متنفر میشه.
قطعا مثل من...

آن شب

-عضله هاش فردا نون و آب میشه واسه خواهرت...

پسره هوله، روزی یه دختر بلند می کنه.

-کو مامان من، مگه تو دیدی دختر بلند می کنه. گناه

کسی و نشور، خوب نیست الکی تهمت بزنی. زنگ زدی

میلاد اونم از همه نظر تاییدش کرد.

-کی میاد پشت رفیقشو خالی کنه.

-وا، می خواد بیاد خواستگاریه خواهرش، باید هر چی

می دونه ازش بریزه رو دایره..

مامان با عصبانیت جیغ زد:

-انقدر با من بحث نکن. اگه می خوای کمک کنی باش،

نمی تونی هم برو تو اتاقت بذار من یه خاکی تو سرم

بریزم.

آن شب

متینا بهم نزدیک شد و آروم گفت:

-آمپرو چسبوند... امشب و می کنه زهر مارمون.

بلندتر گفت:

-ولله اگه وریا میومد خواستگاریه من قبول می کردم...

مگه چشه، پسر به این خوبی و خوشتیپی، آدم کیف

می کنه جلو کسی بگه این شوهرمه.

مامان دوباره داد زد:

-میشه خفه شی متینا... می موندی سر کارت ناخنای

مردمو سوهان می زدی.

اخم شیرینی کرد و با آرنجش به پهلوم زد:

-اون چشای سگ مصبت و وا کن، همیشه می گن اونایی

که ظاهرشون غلط اندازه بهترین گزینن. دیدی مسلمو،

آن شب

انقدر آقامنش و شخصیتی بود ما فکر کردیم آقا هر روز

نماز شکر به جا میاره و سرش تو لاک خودشه...

-خفه شو لطفا...

خنده‌ی ریزی کرد:

-اگه ردش کردی پ حرصت آکجا آب می خوره... با

اون تیپ ثابت کرد باید عینکمونو عوض کنیم... اونی و

انتخاب کن که بقول مامان فکر می کنی روزی صدتا

دختر بلند می کنه.

-برو گمشو... حوصله تو ندارم.

در حال باز شد و میلاد اومد داخل و بلند گفت:

-تا ماشین و نیوردم داخل، اگه چیزی کم و کسره بگید

برم بخرم؟؟

آن شب

#پارت_بیستودو

بالاخره اومدن... لحظه‌ای که من چپیده بودم توی اتاقم
و خون گریه می‌کردم. لحظه‌ای که باز هم چند تا پیام و
تماس بی‌پاسخ از مسلم داشتم.

آن شب

اگه بفهمه خواستگار اومده برام و قراره چه جوابی
بشنون، بی شک امشب یه بلایی سر خودش و من
می یاره.

صدای احوالپر سیشون اومد. ما زیاد با خانواده‌ی مظفری
ارتباطی نداشتیم، فقط پسرشون دوست میلاد بود که
ظاهرا توی باشگاه با هم دوست شدن. اون عوضی مربی
باشگاه بدنسازیه...

بغضم رو فرو دادم و سعی کردم به صداشون گوش
ندم. من حتی نمی خواستم ببینمشون. نمی خواستم
چشمم به اون آدمِ نانجیب بیفته، نمی خواستم و قرار بود
جوابمو در قالب یه تماس به گوشش برسونم و با یه
عقدِ ساده و محضری همه چیز به پایان برسه.

آن شب

ولی میلاد درِ اتاقمو باز کرد و از لای در، خیلی آرام
گفت:

-نمیای بیرون؟

-نه...

-نیای ضایعه ها... ماما می بره یه چیزی هست... تو

که می خواهی بله بگی باید یه جوری اینو به همه نشون

بدی.

با حرص روسری رو از کنارم چنگ زدم. میلاد آهسته تر

گفت:

-فکر کنم خاله حوری جریان و می دونه ...

سریع بلند شدم. قدمی اومد داخل.

-گفته به ماما نش؟

آن شب

میلاد آروم تر گفت:

-نمی‌دونم، آخه یه جوری رفتار می‌کنه. راحت نیست،

انگار رو دروایی داره.

-نباید داشته باشن؟

-اونکه بله... منظورم خاله حوریه...

دستاشو روی شونه‌هام گذاشت و عمیق به چشم‌های

غمگینم نگاه کرد:

-قربونت برم، راه بیا زود جمع و جور شه.

سرمو با نفرت تکون دادم.

خم شد و گونه‌ی سرد و یخ زده‌مو بوسید:

-امیدوارم یه روزی سبب خیر شه واست ...

آن شب

پوزخند زدم. توی چشمام خیره شد و باز هم از اون

عوضی تعریف کرد:

-بیشرف بازی کرد درست، ولی من تو معرفت کم

ندیدم ازش.

-من... من هنوزم به مسلم امید دارم میلاد... اگه باهاش

حرف بزنیم، می دونم اون شرایطمو درک می کنه. نمونه

عوض شده، دیگه کمتر کسی به این مسئله توجه

می کنه.

-من یه مردم میتونم احساس مردهای دیگه رو متوجه

بشم... مسلم شاید تورو اینجوری قبول کنه و هیچی

بهت نگه، اما وریا هیچ وقت یادش نمیره با تو چی و

تجربه کرده.

آن شب

#پارت_بیستوسه

همه چیز به طرز رقت انگیزی تموم شد، اما درست با
غش کردنِ من جلوی پاش.

صداها تو گوشم پردازش می‌شدن.

کسی دست زیر زانو هام و بدنم گذاشت و بلندم کرد.

-وریا مادر بذارش اینجا.

-اتاقش کدوم وریه، ببرمش اونجا.

آن شب

- چرا نذاستی خودم بلندش کنم. خواهرم باید تو وبغل
من باشه نه تو.

- الان وقت این حرفاست؟

عطر آشنایی واضح به مشامم می خورد و بوی نامرد
بودن کسی رو برام تداعی می کرد، ولی نیمه هوشیار
بودنم باعث شد نفهمم کجام و این حرفها برای چیه.
فقط بین تمام اون صداها، صدای اون نامرد و جیغ بلند
مامان و تشخیص دادم که اونو توی خودش گم کرد.
- بدش با من.

روی جای نرمی فرو رفتم و کسی توی صورتم زد.
- ماهین؟ ماهین عزیزم. چشاتو باز کن. مامان یه لیوان
آب بیار.

آن شب

-خدا بخیر کنه ایشالا چیزی نیست.

تم سست بود و نمی‌تونستم توی اون حالت چشمامو باز

کنم یا چیزی بگم، ولی هوشیاریم کم کم داشت قوی‌تر

می‌شد و صداها بهتر به گوشم می‌رسیدن، حتی

می‌تونستم تشخیص بدم اونی که الان حرف زد خاله

حوری بود و اونی که داره یه ریز گریه می‌کنه متیناست.

-بلندش کن ببریمش دکتر.

دلم می‌خواست جلوی همه جیغ بزنم برای من دلسوزی

نکن. من با دیدنِ تو به این وحشت مبتلا شدم که جلوی

پاهات سقوط کنم. از صبح دلشوره و استرس داشتم

ولی خودمو محکم جلوه دادم تا کسی نفهمه چقدر از

درون آشفته‌م.

آن شب

ولی وقتی دیدمش، اونم به محضِ باز کردنِ درِ اتاقم،
دیگه نتونستم محکم باشم و جلوی پاش فرو ریختم و
اون بود که دستاشو به سمتم دراز کرد تا مانع افتادنم
بشه ولی چشمای من از ترس و وحشتِ دست‌هاش
بسته شدن.

کسی توی صورتم زد. به صورتم آب پاشید. بهم آب
داد و قلیی خوردم و چشمامو که باز کردم، از لای
پلک‌های بازم دیدمش، جلوی قابِ درِ اتاقم ایستاده بود
و با کوهی از نگرانی و استرس بهم نگاه می‌کرد.
دستم مشت شد و صورتمو به سمت دیوار پیچیدم.
مامان با گریه صورتِ خیس‌مو نوازش کرد و تری
صورتم رو با دستمال خشک کرد.

آن شب

- ماهین، جونم، عزیزم، چت شد یهو، منو سخته دادی

دخترم. حالت خوبه؟

-خوبه مامان، خوبه، ضعف کرده حتما، براش یه آب

قندی چیزی بیار.

متینا: من میارم.

-دکتر نبریم؟

شنیدنِ صداش آزارم می ده.. کاش هر چه زودتر

گورشو گم کنه، نمی خوام جایی که هستم اونم باشه و

وانمود کنه نگران منه.

مامان گفت:

-نمی دونم، میلاد ببریمش دکتر؟

آن شب

میلاد: نمی‌خواد یه خورده ضعف کرده... شاید از

گشنگی باشه، چیزی خورده؟

-ظهر که اومد نه دیگه، هیچی نخورد، مثل این چند روز

چپید تو اتاقش با هیشکی هم حرف نزد.

نفسِ عصیه اونو شنیدم و انگار با مشتش و آروم توی

درِ اتاقم زد.

متینا برام آب قند آورد، ازش خوردم و استرس و

اضطرابم کمتر شد. خاله حوری که من اولین بار بود

می‌دیدمش مرتب قربون صدقه‌م می‌رفت، می‌بوسیدم و

همش می‌گفت:

-ایشالا خیره دخترم. معلومه ضعف کردی، رنگتم زرد

شده.

آن شب

پوزخند زدم، رنگِ زردم به خاطر ترس از شازده‌ته
خانم‌جان.

رفتنشون رو از خونه‌مون نظاره‌گر شدم. من فقط همینو
می‌خواستم اینکه برن و این مراسمِ مزخرف به پایان
برسه.

#پارت_بیست‌وچهار

آن شب

شب که خونه توی تاریکی و سکوتِ مطلق فرو رفت،

چشمم به پیامِ مسلم خشک شد:

"بی معرفت نبودی ماهین خانم، چی شد یهو طوفان پیا

کردی؟ هنوزم تو شوکم. انگار واقعا یه طوفان اومده

زندگیمو با خاک یکسان کرده، نمی دونم خوابم یا بیدار،

نمی دونم مردهم یا زنده، این اتفاق سخت ترین شوکِ

زندگیم بود، تو بگو خوابم یا بیدار؟؟"

اشک ملغمه‌ای بود از تمام احساساتِ درونم. بی‌هوا

براش تایپ کردم:

-بیداری-

جوابم در عرض یک ثانیه بعد خونده شد و اون نوشت:

-می‌خوام حرف بزنم-

آن شب

منظورش این بود زنگ بزنه. من نایی برای حرف زدن
نداشتم. نه امشب که مراسم خواستگاری کذایم بود و
نه شب‌های دیگه‌ای که متعلق به مرد دیگه‌ای می‌شدم.
گوشیمو خاموش کردم و سعی کردم ساعت‌های
باقیمونده رو در خواب جهنم سپری کنم.

*

روزها یکی یکی گذشتن، من به اون جواب مثبت دادم و
وقتی جوابمو به مامان اعلام کردم تا بهشون زنگ بزنه،
اونم مثل مسلم توی شوک فرو رفت و بعد از اون متینا
به این حال دچار شد.

آن شب

هیچ کس باورش نمی شد به این راحتی جواب مثبت بدم -
میلاد هر روز بهم زنگ می زد و التماس می کرد جوابمو
اعلام کنم. می گفت:

- فکر کردن نمی خواد که خواهر من، کاریه که شده تو
هم فقط همین گزینه رو داری.

واضح بود از این بابت که رفیقش دبه کنه و زیرش بزنه
می ترسه.

رفتارهایش برام خنده داره، یه آدم به خواهرش تجاوز
کرده و اون فقط بخاطر حیثیت و آبرومون، تقلا می زد تا
پسره یه وقت از زیرش در نره.

برای من اما اصلا مهم نبود، اینکه اون آدم پا پیش
میداره یا نه، ولی متاسفانه جلو اومد، جوابش رو گرفت

آن شب

و امروز زنگ زد خونه مون که هر دو برای انتخاب حلقه
بریم خرید.

پوزخندی زدم و سریع رفتم توی اتاق به میلاد زنگ
زدم.

میلاد که جواب داد توپیدم:

-بهش بگو یه جوری رفتار نکنه انگار همه چی بر وفق
مرادمه، بهش بگو منو با این حرفات دیوونه نکن ، من
حتی یه درصدم واسم مهم نیست قراره چه حلقه کوفتی
تو دستم بذارم، بگو فقط خفه شه، بگو خفه شه میلاد
دیگه زنگ نزنه خونمون بگه با هم...

-آروم باش، آروم باش ماهین، باز چی شده؟

از خشم دستام می لرزیدن:

آن شب

-زنگ زده به مامان گفته، فردا میاد با هم بریم خرید
حلقه.

-خب چه اشکالی داره، بالاخره اینا جزیی از مراسم
عقدو...

-هیچی این ازدواج واقعی نیست میلاد، تو خودتم
می دونی من شبیه دختری نیستم که به خواست خودم
بخوام برم سر زندگیم. بگو هر غلطی می کنه خودش
تنهایی انجامش بده.

-ماهین جان همیشه که فردا مامان و متینا...

-با من کاری نداری؟

مکثی کرد و با نفس کشداری گفت:

-نه... خدافظ.

آن شب

*

#پارت_بیستوپنج

خرید حلقه رو به تنهایی انجام داد و میلاد عکسشو
فرستاد توی واتساپ تا بینمش. اصلا بازش نکردم.
چون برام اهمیتی نداشت.

@SHAHREGOTEGOO

آن شب

خریده‌های بعد باز هم به همین شکل و من در هیچ‌کدوم
از کارهای اون مرد مشارکتی نداشتم، از همین حالا
داشتم روی انقلاب خودم ثابت عمل می‌شدم تا بهش
نشون بدم این یه ازدواج واقعی نیست و قرار نیست
زندگی منو اون کنار هم طولانی بشه.

من هنوز به مسلم امید دارم، اینکه یه روزی از اون مرد
جدا می‌شم و زندگیم رو اون‌طوری که دلم می‌خواد کنار
اون تغیر می‌دم.

روزی که این مرد دیگه توی دنیای من حضور نداشته
باشه.

ازش حق طلاق می‌گیرم، یه خونه‌ی جدا می‌خوام، بدون
اینکه اونو باهاش شریک باشم. من یه زندگی جدا بدون

آن شب

حضور و هوای اون می‌خوام. خودم باشم و نفسی که از
سر بیچارگی تو هوای خونه‌ی ساکت‌م دم و باز دم می‌شه.
همه اینارو به میلاد گفتم تا باهاش در میون بذاره و همه
رو بصورت ثبتي ازش امضا بگیره، میلاد کمی ساکت
موند ولی بعد با حسی از تمسخرم خندید و گفت:
- کدوم پپه‌ای میاد اینجوری با زنِ رسمیش تا کنه. هالو
گیر آوردی، باید خیلی احمق باشه که این شرطهارو
قبول کنه.

- شرط من اینه میلاد. اگه نمی‌تونه پس منم به عقد
رضایت نمیدم.

- اشتباه نکن ماهین، ازدواج که مسخره بازی نیست، به
محض اینکه عقد کردین اون میشه شوهرت، تو تا حالا

آن شب

تنها زندگی نکردی، چطور می‌خوای بری تو یه خونه
تنها زندگی کنی، اگه برات مشکلی میش بیاد، یا اگه از
همسایه‌ها بفهمن...

-برام مهم نیست، در هر صورت من نمی‌خوام با اون
زندگی کنم.

-اومدی نسازیا دختر، بهت که گفتم ما بخاطر این
موضوع...

-اون به من تجاوز کرده، نمی‌فهمم چرا تو ازش
می‌ترسی؟

داد زد:

-شرافت تو پیش اون آدم گروعه، چرا نترسم، هر بار
که نگام می‌کنه از خجالت سرخ می‌شم که یه مرد غریبه

آن شب

با خواهرم بوده، تو نمی‌تونی درک کنی من چی
می‌کشم، نمی‌تونی بفهمی منظورمو، تو از دیدِ خودت
نگاه می‌کنی من از دیدِ خودم، اون آدم به تو تجاوز
کرده یا هر چی، از نگاه من با تو...
دندون قروچه‌اش رو حتی از پشت گوشی شنیدم. با
تعصب و خشم زمزمه کرد:
-منو دیوونه نکن ماهین، بذار هر چه زودتر تموم شه،
اونم سگ نکن فردا بزنه زیر همه چی، من فعلا دستم
زیر سنگشه، باید خوب تا کنم تا این مراسمِ کوفتی
تموم شه. نمی‌خوام به گوش کسی برسه اون با تو چیکار
کرده.

آن شب

-به من تجاوز کرده، اسمش روشه تجاوز، می‌خواد بره

پیش همه بگه با من اینکارو کرده؟

-گُفر منو در نیار ماهین.

-تجاوز بوده می‌فهمی اینو میلاد؟

-اون که از عمد اینکارو نکرده.

برق از سرم پرید جیغ زدم:

-تو اصلا می‌فهمی داری چی می‌گی، تو خونه‌ی تو اون

عوضی هر غلطی دلش خواست با من کرد، به جای

اینکه اونو بنشونی سر جاش، اومدی با من بحث می‌کنی

یه وقت چیزی نگم فرار کنه؟

-می‌تونه هر گوهی دلش می‌خواد از دهنش بندازه

بیرون، اون دختره که همه‌چی و دیده.

آن شب

-وای نمی‌تونم باور کنم تو سرت چی می‌گذره. برو
مغزتو سرویش کن...اون عوضی گوه خوری کرده،
هر کار دلش خواست با من کرد، بعد تو یه جوری
حرف می‌زنی انگار باید برم التماسش کنم بیاد منو
بگیره.

-من نمیگم التماسش کن، میگم خوب تا کن تا بری
اونور پل.

-خاک تو سرت میلاد. تو با اون نامرد هوسباز رفیقی،
راش دادی تو خونه‌ت، اگه می‌دونستی همچین آدمیه
چرا اجازه دادی تو خونه‌ت باشه؟ این یعنی خودتم مثل
اون نامردی.

آن شب

برای اولین بار اینو بهش گفتم، یهو صداش جمجمه‌ام رو
لرزوند:

-اون واسه من یه رفیقه، واسه زنی که می‌خوادش
نمی‌دونم قراره چه جونوری بشه.
-اصلا می‌خوام با خودش حرف بزنم.

صدای خنده‌ی تمسخرآمیزش رو شنیدم و بعد جمله‌اش
رو:

-منم مشتاقم جواباتو از زبونِ خودش بشنوی.

*

#پارت_بیست‌وشش

آن شب

غروب که از سر کار برگشتم، به شماره ناشناس بهم

پیام زد:

-سلام.

اولین بارم نبود که به شماره ناشناس روی گوشیم

نشسته. خب طبیعیه، من به مدرس زبانم و بیشتر وقتمو

در طول روز صرف آموزش شاگردهام می گذرونم، اما با

این پیام نمی دونم چرا ته دلم خالی شد.

کلید زدم به در و رفتم داخل.

آن شب

زودتر از انتظارم پیام بعدیش به دستم رسید و مطمئنم
کرد دلم بیخودی گواهی بد نمی‌ده.

-میلاد گفت می‌خوای باهام حرف بزنی... من تا هشت

باشگام، بعد از اون می‌تونم تو یه رستوران بینمت؟

پیامش هم سوالی بود و هم درخواستی. اینکه من مقابل

اون توی رستوران بشینم و در حین شام خوردن باهاش

حرف بزنم، آخرین چیزیه که می‌خوام، وقتی لازمه‌ی

حرف زدنمون یه فضای بازه که به اون نیاز دارم.

اما نه من اصلاً نمی‌خوام بینمش، ترجیح می‌دم همه چیز

تا پایان در سیاه‌ترین حالت ممکن سپری بشه.

آن شب

جوابشو ندادم، اون حتی یه ذره هم برام ارزش نداره که

جواب پیامشو بدم. هر وقت خودم بخوام بهش زنگ

می‌زنم و حرفاتو کلیدی و محکم بهش می‌گم.

اون نباید به من دستور بده کی و کجا حاضر بشم...

شب حدود ساعت ده، در سکوت تلفیقی اتاقم، با

انعکاسی از صدای صحبت‌های مامان و متینا توی هال،

بهش زنگ زدم.

دو بوق خورد و اون جواب داد:

-بله ؟

آن شب

از صداش حسِ مرگ بهم دست داد. در همون حد
ازش بیزار بودم و اینکه چطور می‌خوام یه مکالمه‌ی
طولانی رو باهاش پیش ببرم برام سخت بود.

-میلاد حرفامو بهت گفت؟

اهمی کرد تا گلوشو صاف کنه:

-قرار بود با هم حرف بزнім.

-پس چیزی بهت نگفته؟

-یه سری چیزای خنده‌دار و بچگونه گفت که تو گتم

نرفتن.

"عوضی"

-نرفتن؟

-نه عزیزم نرفتن...

آن شب

-به من نگو عزیزم .

عزیزم گفتنش بویی از تمسخر داشت ولی همینم

نمی خواستم از زبونش بشنوم .

-تو فکر می کنی من انقدر احمقم که همچین کاری

کنم .

-مجبوری .

-چرا مجبورم ؟ چون به میلاد گفتم پای خبطم

وایمیستم، هر سازی زدی باید باش برقصم؟

-تو به من مدیونی خودتم می دونی .

#پارت_بیستوهفت

آن شب

صدای لرزیده‌م مشهود از بغض بود. اونم حسش کرد
که لحنش رو پایین‌تر آورد و آمرانه حرف زد:
-آره مدیونم، کلِ زندگیمم بریزم به پات بازم بت
مدیونم، ولی این شرط‌ها چیزی جز اشتباه نیستن. به
میلاد گفتم به توام میگم، می‌خوای تو زمان بیشتری
تصمیم بگیر، الان ناراحتی از دستم، تو شرایطی هستی
که هر چیزی تو ذهنت میاد می‌ندازی بیرون، خوب فکر
کن تا درست و غلطش دستت بیاد.
-تو می‌خوای به من درست و غلط یاد بدی؟ تو؟

آن شب

-من یه گوهی خوردم، تا ابدم پاش وایستادم، ولی این
راهش نیست ماهین.

-اسم منو به زبونت نیار.

-بهت نگم عزیزم، اسمتو نیارم، فقط شوهرت باشم، یه
خونه هم برات بگیرم خودم برم جهنم، پ چه گوهی
بخورم این وسط؟

-باور کن من خیلی اشتیاق ندارم به اینکه با تو ازدواج
کنم یا اینکه اسمت بیاد روم، اگه اصرار میلاد نبود حتی
نمی خواستم تا آخرِ عمر بینمت، فکر نکن این قضیه
پایانِ زندگیِ می شه، من گواهی پزشکیمو دادم، همین
الان اونو به مسلم نشون بدم، اونقدر روشن فکر و
منطقی هست که...

آن شب

-خیله خب کافیه.

لحنش کوبنده و محکم بود. فکر کرد با اخطارش از
حرفم پیشی می گیرم. از حالا چه دوری برداشته، انگار
می خواد میخ خودشو سفت کنه.

-اگه نمی تونی با شرطام کنار بیای، من می تونم یه
راه حل بهتر واسه زند گیم داشته باشم .

تماس رو بدون شنیدن حرف دیگه ای از طرف اون قطع
کردم. کف دستم از حرارت گزگز می کرد. بخاطر
عصبانیت بود یا هر چی، خوشحالم تونستم حرفامو
بدون دغدغه به زبون بیارم. اون فکر می کنه چشم

آن شب

انتظار نشستم تا هر چه زودتر بیاد تکلیف گندی که به
بار آورده رو روشن کنه.

بر گشتم به طرف در و دیدم متینا با چشم و ابروی
گشاد شده و بالا رفته، زل زده بهم. از نگاهش سرمای
شدیدی بهم دست داد و لرز گرفتم.

-تو از کی اینجاایی؟

-اگه می‌خوای بدونی چیزی شنیدم یا نه، تقریباً همه‌رو
شنیدم.

-اصلاً خوب نیست فالگوش وایمیستی.

-اومدم صدات بزنم...

موهاشو با پریشونی عقب زد. ماتش برده بود. شونه‌ای
بالا دادم که یهو گفت:

آن شب

-مشکلت با وریا چیه.

گوشیمو پرت کردم روی تخت و وانمود کردم حرفاشو
نشنیدم.

-ماهین... شما با هم سر چی معامله کردین؟ گواهی

تجاوز چیه، این چرت و پرتا چی بود گفتی بهش؟

باز هم جواب ندادم. یکی از کتابهارو برداشتم تا به

ترجمه‌اش ادامه بدم.

درو بست اومد داخل و کتاب رو از میون دستم کشید. با

صدای خفهای از نامطمئن بودن پرسید:

-بین تو و وریا چی گذشته؟

-راحتم بذار متینا.

آن شب

-اگه نگی قسم می خورم همین الان میرم به مامان

می گم.

-می خوای سخته اش بدی؟

حالت برافروختگیش بیشتر شد. مثل این بود که به

حرفاش مهر اطمینان زدم.

دستاشو جلوی دهنش گرفت و سرش رو با تعجب

تکون داد:

-بگو داری دروغ می گی؟

دو سال از من کوچیکتر بود، ولی بقول مامان همدمون

بود. هر کدوممون مشکلی داشتیم سینه ی محرمش رو

برامون باز می کرد و درآغوشمون می گرفت تا آروم

باشیم.

آن شب

اشکم که فرو ریخت، بغضِ اونم شکست.

-پس، پس این خواستگاریه یهودی و پس زدنِ مسلم...

تو به خاطر این مجبور شدی مسلم و کنار بزنی؟

-چاره‌ی دیگه‌ای ندارم. میلاد مجبورم کرده زنش بشم.

-وای ماهین، وای، خواهرِ عزیزم.

#پارت_بیست‌وهشت

آن شب

نشست کنارم و با گریه در آغوشم گرفت.

هر دو که خوب گریه کردیم. پرسید:

-چه جوری این اتفاق افتاد؟ چطور به خودش اجازه داد

اینکارو بکنه؟

-همون شب که رفته بودم خونه میلاد.

دوباره چونه‌اش لرزید و سیب گلویش از بغض تکون

خورد .

-اون اونجا بود.

-وای یعنی تورو...

-نه، اون نمی‌دونست من کی‌ام، خونه تاریک بود یهو

منو کشید داخل، منو با دوست دخترش اشتباه گرفته

بود متین... فکر کرد من اونم.

آن شب

-خدا لعنتش کنه، مگه میشه همچین چیزی-

-فعلا که شده، میبینی که زندگیم افتاده تو دستِ اون
نامرد-

-اگه مامان بفهمه سخته می کنه-

-بهش نگو... این موضوع باید همین جوری تو سکوت
سپری بشه-

-خدایا... چطوری اینو باور کنم... کثافتِ آشغال از
همون اول چشمش دنبالت بود، از کجا معلوم خودش از
قصد اینکارو نکرده باشه...

-قسم میخوره اشتباهی بوده، میلادم حرفشو باور کرده-

-نامردِ کثافت، مگه مامان دروغ میگه هول و هوس بازه،

من احمق و بگو از چه نانجیبی دفاع می کردم-

آن شب

مامان در اتاق رو باز کرد. سریع نگاهمو دزدیدم.

-خلوت کردید دخترها.

یه آن متوجه شد گریه کردیم.

اومد داخل و با ترس به صورتهامون زل زد:

-گریه کردید؟ چیزی شده؟

لابد فکر می کرد برای میلاد مشکلی پیش اومده و ما در

سکوت داریم برای خودمون هضمش می کنیم.

-نه مامان.

-خدا مرگم بده چتونه پ... میلاد طوریش شده؟

متینا زد زیر گریه. مامان چنگی به صورتش زد و

زهله ترک شد:

-چی شده، چرا نمیگین بهم.

آن شب

متینا با گریه گفت:

-به خدا چیزی نیست، نترس، یاد.. یاد بابا افتادیم

مامان. دلمون براش تنگ شده.

زیرزانو هام خالی شد و توانم تحلیل رفت. سرمو روی

بالشت انداختم و های های زدم زیر گریه. مامان که

گریه ی مارو دید اونم منقلب شده اومد جلو و در

حالی که هردومون رو در آغوش گرفت با گریه گفت:

-باباتون خیلی شریف بود... شریف و پاک... هیچ کس و

ندیدم غیرت و مردونگیش شبیه اون باشه.

**

آن شب

#پارت_بیستونه

چیزهارو خودش به تنهایی خرید و اونارو داد به
خاله حوری تا برام بیارتشون.
مامان هیچ چراغ سبزی به این موضوع نشون نمی داد، نه
خوشحال بود و نه...

آن شب

قطعا که ناراحت بود اما حداقل اینو به من نشون
نمی داد.

خاله حوری اومد نشون اون نامردو توی دستم انداخت،
یه انگشتر تک نگین و طلایی.
گفت:

-وریا گفت اگه ممکنه زودتر بریم واسه آزمایش ،
کوثر خانم میشه شماسنامه ماهین جانو بدید بدم به
وریا جان فردا کاراشو انجام بده. البته با اجازه ی شما...
بعد از آزمایش ها هم لابد به قرار عقد نزدیک می شیم.
چیزی که من در انتظارش نیستم به سرعت برق و باد
داره سپری می شه، در عوض برای مسلم، انگار روزها و
ساعت ها کُندتر از حالت ممکنشون سپری می شدن.

آن شب

فردا صبح از خواب بیدار شدم، خاله حوری گفت میاد
دنبالم و من با تاکید گفتم خودم میام.

حق با میلاد بود، به نظر خاله حوری از ماجرای من و
اون شب منحوس خبر داشت چون فقط سری تگون داد
و چیزی نگفت.

ار اتاق که رفتم بیرون، مامان مشغول قرآن خوندن بود.
چشمش به من افتاد. از زیر عینکش هم می تونستم
خیسی چشماشو ببینم.

به لباس های تیره ی تنم نگاهی انداخت و آه کشید. لای
قرآن رو بست و زمزمه اش رو بین برگ هاش سر داد.
انگار داشت قسمش می داد مراقب من و خوشبختیم
باشه.

آن شب

بعد بلند شد و عینکش و روی میز گذاشت، به سمت

سماور که می‌رفت، گفت:

- دوس دارم بفهمم دخترم رو چه حسابی این پسره‌رو

قبول کرده و نامزدیشو به هم زده.

نیم نگاهی به عقب و صورتم انداخت:

-اما می‌دونم تا خودت نخوای نمی‌تونم به جوابش

برسم. کاش می‌دونستم رو چه اجباری داری زندگیتو

باهاش معامله می‌کنی.

-معامله نیست مامان.

سرش رو با تمسخر و عصیان تکون داد و لیوان چای

داغ رو روی میز گذاشت. ظاهراً برای من بود:

آن شب

-از پچ‌پچ‌های درِ گوشی تو و داداشت یه چیزایی
فهمیدم ولی می‌دونم قرار نیست از اصلش چیزی
بفهمم... بیا صبحونه تو بخور.

-ناشتا باید برم.

خودش هم می‌دونست... خودش بازنشسته‌ی این شغل
بود و تمام سال‌های باارزشش رو در آزمایشگاه کار
می‌کرد.

#پارت_سی

آن شب

از سوتی که داد چشماشو برای ثانیه‌ای بست و باز
کردد. در واقع سوتی نبود و اینو به عنوان مشغله‌ی
ذهنیش تلافی کردم.
بعد از اینکه زیر قرآن بزرگش رد شدم و برام دعا و
صلوات خوند راهی آزمایشگاه شدم.
میلاد هم گفته بود میاد. با یه دربست خودمو رسوندم به
آزمایشگاه و از ماشین پیاده شدم.
از چشم تو چشم شدن و دیدن دوباره‌ش حالت تهوع
گرفتم. مقابلم بود. با تکیه به دیوار و ژست خسته‌ای که

آن شب

گرفته بود. سرش پایین بود و اصلاً نگاهم نمی کرد، اما

همین بودنش مثل خوره عذابم می داد.

انگار داشت گازم می گرفت، یا پنجه هاش دورِ گلوم

فشرده بودند. هر بار که نگاهم بهش می افتاد

نفس زدن هاش روی پوستِ یخ زده و برهنه‌م برام مرور

می شد.

چشم بستم. دوست نداشتم تا پایان این دقیقه ها یه

لحظه هم ببینمش.

اما چند دقیقه بعد اسممونو خوندن و اون جلوتر از من

برای گرفتنِ برگه های آزمایش مون حرکت کرد.

آروم گفت:

-بیا.

آن شب

میلاَد و دیدم از دور داشت توی کریدور به امید پیدا
کردنِ ما، بین جمعیت چشم می چرخوند.
دستمو برایش بالا بردم تا بعد از چرخیدنش منو ببینه.
دید و پاتند کرد به طرفم و زوتر از خودش نفس های
تندش به سمتم هجوم آوردن.
-نوبتون شد ؟
-می دونم، اسممونو خوندن رفت بر گه ها رو بگیره.
نگاهش به چشماش عمیق و نافذ بود و لبختد تلخی
گوشه ی لبش نشست .
-می دونی که یه عمر شرمنده تم عزیزم.
نگاهمو گرفتم. دلم نمی خواست ترحم و جهنم درون
چشماشو ببینم.

آن شب

-بیاید اینجا.

صدای نحسِ اون بود. با میلاد کشیده شدم به اون
قسمت.

با هم سلام کردن و میلاد گفت:

-نوبتتونه.

-باید آزمایش بدیم.

-خیله خب برگه ماهین و بده بره قسمت زنان، تو هم
برو انجامش بده.

میلاد برگه رو به طرفم گرفت ولی از دستش نگرفتم.
قبلش، به چشمای اون نگاه کردم. تیز و بُرّان.

-شرطامو قبول کردی؟

آن شب

تا فهمید مخاطبم خودشه نگاهم کرد. از چشماش و
حالت نگاهش بیزار بودم. اون به طور لعنتی مردونه و
جذاب و جدی بود.

اول از حرفم جا خورد ولی بعد لب‌هاش خیلی
نامحسوس به سمت بالا کج شدند.

- فکر کردم حالا که تا اینجا اومدی، نسبت به چند شب
پیش بزرگ‌تر شدی.

- داری به من می‌گی اونارو از سرِ بچگی و احمقی بهت
گفتم؟

- میلاد من جوابمو گفته بودم یادت رفته بگی بش؟

- نه یادم نرفته، ولی تو اون شرایط که ماهین...

آن شب

-تو باید بهش می گفتی... بهت گفتم اگه بچه بازیشو

تموم نکنه اون منم که پامو اینجا نمی دارم.

سرم صدایی شبیه زنگ بلندی سر داد. اون کوفتی

گفت، اگه من بچه بازی مو تموم نکنم حاضر نیست باهام

عقد کنه؟

#پارت_سی ویک

آن شب

میلاد بهم چشم‌غره رفت و بازوی اونو که پشتش به ما

بود و نفس‌نفس می‌زد، گرفت و گفت:

-تمومش کن... بیا کارتونو انجام بدین، این

مسخره‌بازیارو بذارین کنار، مردم دارن نگاتون می‌کنن.

دست میلاد و پس‌زد و پیچید به طرفش:

-به جهنم نگاه کنن... تو می‌فهمی ازم چی می‌خواد؟

خودت بودی چه عکس‌العملی نشون می‌دادی؟

-جوابِ شرطاشو بعدا بده، الان این آزمایش‌هارو رد

کنین بره.

-من می‌خوام زن بگیرم میلاد، مامانِ من، فامیلِ من

کس و کارِ من، فردا می‌دونن زن گرفتم، بعد ورش

آن شب

دارم ببرم تو یه خونه واسه خودش مجردی زندگی کنه

خودمم برم قبرستون؟

-ممنون می شم بری قبرستون و کلا سایه تو از سر

زندگیم برداری.

یکه خورده و عصبی نگاهم کرد. میلاد هم از خشم کبود

شده بود. ازشون فاصله گرفتم تا حرفاشون تموم بشه.

نه حوصله شونو داشتم، نه دلم می خواست جنس

نگاهشونو برای خودم معنی کنم.

نگاه اون که بوی اعتماد بنفس داشت و خبر از مالکیت

می داد و میلاد هم که معلومه، نخونده هم می تونستم

بفهمم پر از تضرع و التماس و واهمه ست. ترس از آبرو

آن شب

و شرافت و حیثیتی که مثل خون، روی دستای اون

عوضی ریخته شده.

بچ بچ میلاد و تقریبا شنیدم:

-تو که دوتا خونه تو یه ساختمون داری، یکیشو بده به

اون خودتم کنارش باش، ماهین فعلا داغونه، از رخت و

قیافه شم می تونی بفهمی اوضاعش چه ریختیه، زمان

می خواد تا این مسئله رو هضم کنه.

-همچین چیزی اتفاق نمی فته میلاد، اینو از الان ننداز تو

دهنش بشه ملکه‌ی ذهنش پس فردا واسم گُری

بخونه... خطا کردم پاشم وایستادم، ولی می گم

ازدواجمون بچه بازی نیست... دارم زن می گیرم، حرف

آن شب

ما تو دهنِ دو فامیلِ بزرگ می‌پیچه، زندگی که لج و

لجبازی نیست بخواد اینجوری تلافی کنه.

-ماهین حال و اوضاع خوبی نداره... من میگم بش زمان

بده. چرا نمی‌فهمی مرد؟

-خیله خب زمان می‌دم... هر وقت ناراحتیش کم تر شد،

تونست با این موضوع کنار بیاد، به من زنگ بزن دوباره

پی کارامونو می‌گیرم.

-کجا داری می‌ری وریا... مسخره بازی رو بذار کنار...

وریا برگرد لعنتی، این آشوب و تو انداختی تو

زندگیمون، مرد باش جمعش کن.

دستشو توی هوا تگون داد و محکم گفت:

آن شب

-من سرِ قولم وایستادم نگران نباش، مرده و حرفش...

ولی اون مدلی که خواهرت می‌گه، نیستم.

به رفتنش نگاه کردم. جدی جدی رفت و یه جوری

نمایش اجرا کرد، تا بگه منم حس و حالی برای این

ازدواجِ رقت‌انگیز و بی‌روح ندارم.

نگاه سنگینِ میلاد و که حس کردم، چشمام و از رفتنِ

اون گرفتم. خشم و مشت‌های فشرده میلاد تنها یه دلیل

داشت، ترس و ضعف از غیرتش...

اونم رفت. به برگه آزمایش توی دستم نگاه کردم...

نیم ساعت بعد در حالِ رفتن از آزمایشگاه بهش پیام

زدم:

آن شب

-می‌دونی که قرار نیست بهت یه زندگی خوب هدیه
بدم یا زنی باشم که آرزوشو داری. من به اندازه‌ی تمام
عمرم ازت متنفرم و تا ابد هم خواهم بود... تو مجبوری
با شرط‌های من پیش بری، پس برگرد آزمایشای
کوفتیتو انجام بده... من کارمو تموم کردم.

*

#پارت_سی‌ودو

آن شب

یک هفته بعد که خاله حوری با جعبه شیرینی اومد به
خونه مون فهمیدم جواب آزمایش هارو گرفته و همه
نرمال بودند.

برعکس خاله حوری خانواده من شبیه خودم ماتم زده
بودن. نه امیدی داشتند نه برق خوشحالی .

خودمم که فقط در حد یه سلام کردن از اتاق رفتم
بیرون و دوباره برگشتم به اتاقم.

توی این تصمیم هیچ نیرویی نبود تا بهم غلبه کنه و بهم
انگیزه بده، در حالی که در کنار مسلم، همیشه انگیزه
داشتم و نیروی کافی برای انجام هر کاری...

خاله حوری باز هم موقع رفتن با گفتن:

آن شب

-چند روز دیگه با وریا میایم برای تعیین تاریخ عقد.

نگرانی‌مو از روزهای پیش رو بیشتر کرد.

تاریخ عقد وجودمو کامل در هم فرو ریخت... من به

لحظه‌ی عقد با یا مرد دیگه نزدیک می‌شدم، ولی هنوز

تماس‌ها و پیام‌های نامزدِ سابقم روی گوشیم قرار

می‌گیرن.

مثل روتین هر روزه، سر کارم می‌رفتم و برمی‌گشتم.

روزهای زندگی من به سبک کسل‌کننده تغییر کرده

بودن و تازگی‌ها فهمیدم حتی حوصله‌ی ساعت‌های

کاریم ندارم. شغل دوست‌داشتنیم آخرین چیزی بود

که تو پستوی قلبم بهش احترام می‌داشتم.

آن شب

بعد از ساعت کاری، وسایلمو برداشتم و با خانم مهینی
خداحافظی کردم .

از آموزشگاه اومدم بیرون و یه لحظه چشمم به دویست
شش سفیدی افتاد که روبه روی آموزشگاه پارک کرده
بود. میخکوب شدم، صورت جدی و اخم آلودش و ساعد
دستش رو که روی درِ ماشین نگه داشته بود، از نظر
گذروندم.

می خواستم نادیده بگیرمش و حرکت کنم، اما نه تنها
قلبم، تمام وجودم پر پر می کرد جا بگیرم روی صندلی
کنارش و اجازه بدم اون مثل قبل آزادانه دستام و
صورتم و تنم رو لمس کنه یا یواشکی ببوستم.
صدای باز و بسته شدن درِ ماشینش اومد:

آن شب

-باهات حرف دارم بیا بشین-

به قدم‌هام ادامه دادم. داد زد:

-مجبورم نکن جلو همه بغلت کنم بنذازت تو

ماشین...

نفس‌هام به شماره افتاد و ایستادم. همین که برگشتم به

طرفش و چشمم به صورتش و تیپ مردونه‌اش افتاد،

فهمیدم چقدر دلم براش تنگ شده بود. من تمام روزها

و شبم رو در این سه سال، با این آدم زندگی کردم. چه

با پیام، چه با حرف زدن توی گوشی و تعریف کردن از

ریزبه ریزِ کارهام و حال و روزم و یا قرارهایی که بیش

از اندازه با هم داشتیم. اکثر وقت‌ها برای دیدنش

می‌رفتم توی پاساژ و گهگاهی هم محل قرارمون رو

آن شب

جاهای دیگه انتخاب می کردیم. مثل کافه، سینما،
رستوران، کوه و جاهای دیدنی و یا حتی توی ماشین، با
کلی شیطنتِ یواشکی.

ولی الان شده برام یه غریبه که حتی نمی تونم دردمو
براش به زبوم بیارم.

-چی می خوای؟ مگه ما با هم حرف نزدیم؟
-بیا بشین ماه... مثل یه جونور، هارم و عصبی، حالمو
بدتر نکن.

تهدیدش منو نکشوند روی صندلی. حال بدش بود که
اونقدر برام ارزش داشت، حرفشو قبول کردم.

اگه بتونم شب هم براتون پست می ذارم ♥

آن شب

#پارت_سی و سه

استارت زد و ماشین و با یه تیک آف به حرکت درآورد.
در طول مسیر حواسم و دادم بهش، سکوتش از یه خشمِ
طوفانی بدتر بود و سرعتش که کم کم بالا رفت متوجه‌م
کرد چقدر عصبانیه .
نگاهم به پنجه‌های دستش دورِ فرمون افتاد. سفید بودن
و رگ‌های برجسته ...

آن شب

-مسلم...

مثل شوک زده‌ها بهم نگاه کرد:

-جان؟

-آروم‌تر... سرعتت زیاده.

پوزخند زد... ذهنم میون کلمه‌ی قبلش داشت بازی
می‌کرد. از جانش قلبم به تنگ اومد و لب‌هامو گزیدم.
از یه موتوری گذشت و نزدیک بود اونو بین خودش و
یه چهارصدوپنج سیاه له کنه.
موتوری با عصبانیت بهش فحش داد و مسلم توجهی
نکرد.

آن شب

دوباره با سرعتش برای یه راننده دیگه مزاحمت ایجاد کرد. ندیده می‌دونستم اونم فحش می‌ده. با بی‌دقتی بین تمام ماشین‌ها لایی می‌رفت. زدم روی دستش:

-مسلم آرومتر، داری به گشتنمون می‌دی.

-منم همینو می‌خوام. بهت که گفته بودم مرده و زنده‌مون با همه، اگه قراره با هم نباشیم، پس با هم می‌میریم.

یکه خورده پلک زدم:

-ما که با هم حرف زدیم... مگه نگفتی یه دلیل محکم بیارم تا بری، پس دیگه پی می‌خوای؟

لبهام از ترس و وحشت خشک شده بودن و گلوم،

صدام رو بریده بریده بیرون می‌داد.

آن شب

- فکر می‌کنی خرم نفهمیدم چرا دورم زدی؟ تو ف بگو
من تا فرحزادو میرم... نفس بکشی می‌دونم چته. فکر
کردی باور کردم گفתי دوسم نداری!!
یه زن چادری داشت با بچه‌اش از خط عابر پیاده رد
می‌شدن، چراغ قرمز بود و اون لعنتی...
-خواستو بده مسلم.

یهو پاشو گذاشت روی ترمز و توقف کرد. اگه
کمر بندم و نبسته نبودم، الان جلوی ماشینش، پیش اون
زن و بچه پرت شده بودم.
قلبم به ضرب کوی سینه‌ام می‌زد و نفسم به زور از گلوم
و سینه‌ی خشکم بالا می‌اومد. چند نفری از بیرون با

آن شب

هشدار سروصدا کردن، با گنجی به اطراف نگاه کردم و
گفتم:

-داشتی می‌گشتیش... معلوم هست چته؟

چشماش بسته بودن و دستاش دور فرمون قفل شده...
جلوی پام و روی صندلی عقب دنبال یه بطری آب
گشتم اما نبود.

-تو ماشینت آب خوردن هست؟

بی‌جواب دوباره حرکت کرد. چراغ سبز شد و ماشین‌ها
از پشت سر، برای حرکت به جلو بی‌تابی می‌کردن.

-به گمونت هنوز نفهمیدم تو خونتون چه خبره؟

آب دهنمو قورت دادم. کاش می‌زد بغل، لااقل برای
هردومون یه بطری آب بخرم.

آن شب

-اون زن و پسرش واسه چی میان خونتون؟

-کی؟ منظورت...

-منظورمو خودت می‌دونی، منو بیشتر این سگ نکن،

بخدا یه بلایی سر جفتمون میارما.

-دوست میلاده.

-نپرسیدم، دوست کیه، گفتم واسه چی میان اونجان؟

-مسلم، منو تو حرفامونو با هم زدیم، امانتیاتم پس

دادم، دیگه بین منو تو...

-تو حرف زدی، من که حرفامو نگفتم ها...

-خب الان نشستم تا حرفاتو بشنوم، اما یه جوری

رانندگی می‌کنی پشیمونم کردی از اومدن.

-سوال پرسیدم، چرا جواب نمیدی پس؟

آن شب

#پارت_سی و چهار

صداش در یک لحظه به قدرت فرو ریختن یه کوه بالا
رفت:

-چرا نمی گی بخاطر اون عوضی شرِ منو از سرت کم
کردی... چرا نمی گی واسه لقمه ی داداشت دهنِت آب
افتاد رفتی دو دستی چسبیدی بهش، منو دور زدی؟

آن شب

ساعد دستمو گرفت و کشیدم به طرف خودش و توی

صورتم داد زد:

-چرا جواب نمی‌دی ها؟ اون کیه که بخاطرش منو دور

انداختی... بازوی کلفت می‌خواستی، ورزشکار دوست

داشتی، از اینا که صبح‌شونو با دمبل و وزنه شروع

می‌کنن؟!

-نه نه نه... ولم کن، هر حرفی داری برو به میلاد بزن...

قرار بود ما دیگه هم و نبینیم... اگه داداشم بفهمه

یواشکی اومدی جلوم...

-مگه قبلا از این یواشکی‌ها نداشتیم؟ منو تو که با

هم...

آن شب

صدای برخوردِ بلند چیزی به گوشم رسید و بعد ماشین
تکون خورد. وحشت زده به عقب نگاه کردم، یه ماشین
تویوتا پشت سرمون دیدم که یه دور توی جاده دور
خودش چرخید و ایستاد.

یعنی اون به ماشینِ ما زده؟ چه اتفاقی افتاده... چرا
ماشین داره سراسیمه می‌ره؟

به مسلم نگاه کردم. به معنای واقعی خودشو باخته بود
و رنگ به رو نداشت. سعی داشت هر طور شده ماشینو
کنترل کنه، اما چندان موفق نبود. داد زد:

-چرا نمی‌مونه... لعنتی.

-نگهش دار...

-نمی‌مونه.

آن شب

پاشو مرتب رو گاز می‌داشت. نگاهم به ساخت و ساز
خونه‌های جدید پایین جاده بود، اگه به یکی از اون
ساختمونا برخورد می‌کردیم مغزمون متلاشی می‌شد، در
یه لحظه تصمیمو گرفتم و کمر بندمو باز کردم:
-باید از ماشین پریم پایین و گرنه می‌میریم.
سریع کمر بندشو باز کرد و زودتر از من خودشو پرت
کرد پایین.
ماشین با سرعت بیشتری پایین تر رفت و نزدیک بود به
اون ساختمون‌ها برخورد کنه. سریع خودمو پرت کردم
پایین. کمرم محکم به چیزی برخورد کرد و صورتم و
کف دستام توی خاک مالیده شدن.

آن شب

تمام اون فضا پوشیده از خاک بود و به سختی تونستم
تجمع ماشین‌های بالای جاده رو بینم. به آنی لایه‌ای از
سیاهی چشمام و در بر گرفت. می‌خواستم مسلم و پیدا
کنم و مطمئن بشم اونم مثل من حالش خوبه.
چشمام داشتن توی اون غبارِ اوج گرفته دنبالش
می‌گشتن که سیاهی جلوی نگاهمو گرفت...

#پارت_سی‌وپنج

آن شب

صدای صحبت کسی رو شنیدم، انگار داشت دعوا
می کرد و شایدم داد می زد، درست متوجه نبودم کیه،
ولی صداش اونقدر بم و کلفت به گوشم می رسید که
ذهنم از پردازشش گیج شده بود.

کمی لای چشمامو باز کردم اونقدر خسته بودم که دلم
نمی خواست این کارو بکنم و چشمم به روشنایی بیفته.
من تاریکیه عمیق زیر پلکام رو بیشتر دوست داشتم،
این که راحت می خوابم و به چیزی از اتفاقات توی
روشنی فکر نمی کنم.

آن شب

به این فکر نمی‌کنم قراره بعد از بازکردن چشمام کی و
بینم و یا چی بشنوم.

دوباره می‌خوابم، اما زیاد طول نمی‌کشه.

عادت ندارم بیشتر از پنج یا شش ساعت بخوابم. سریع
چشمامو باز کردم و قبل از این که چیزی بینم صدایی
می‌شنوم:

-باید پوستشو بکنی، اگه به کشتنش می‌داد چی، تو بازم
انقدر راحت می‌نشستی این جا حرف می‌زدی؟ ممکن
بود با برخورد با هر کدوم از اون ساختمونا ماهین زنده
نمونه.

تم از لمس صداش لرزید. اونه... اونی که داره با حس
مالکیت شدیدش برای من دلسوزی می‌کنه.

آن شب

نگاهم و به اطراف چرخوندم. جز خودش و میلاد کسی
اون جا نبود. حرف‌هاشون و مرور کردم. درباره‌ی چی
حرف می‌زد؟

یادم افتاد من توی ماشین مسلم بودم، کسی از پشت به
ماشین زد و مارو از جاده انحراف داد، ما از جاده خارج
شدیم و بعد به خاطر نجات جونمون از ماشین پریدیم
بیرون.

اون زودتر از میلاد نگاهمو دید، از چشماش خون چکه
می‌کرد و قبل از میلاد پا تند کرد به طرفم.
سریع خودمو عقب کشیدم، می‌دونم توی بیمارستانم و
روی تخت...

آن شب

اما مهم نیست، من فقط می‌خوام از این آدم فاصله بگیرم.

قدم بعدی رو برنداشت، مکث کرد و با خیرگی زل زد بهم.

فکر نمی‌کرد توی این شرایط بازم ازش بترسم یا واکنشِ بدی نشون بدم.

من تا ابد همین حس و بهش دارم... همین و شاید بدتر از این...

میلاد دست روی سرم کشید و باعث شد نگاهمو از اون موجود حقیر بگیرم.

- ماهین با خودت چی کار کردی عزیزم؟

روی پیشونیم بوسه زد:

آن شب

-خدا رو شکر زودتر از این که اتفاق بدی بیفته خودتو
از ماشین انداختی بیرون، اگه خدایی نکرده...
-بگو بره بیرون-

شنید و پُفی از عصبانیت بیرون داد. بدون این که
نگاهش و ازم بگیره. نگاه من اما به سمت دیوار بود.
تکرار کردم:

-میلاد بهش بگو بره، نمی خوام این جا باشه.
با قدم های سنگین و پرشتابی به سمت در رفت و در و
پشت سرش محکم بست.
-ماهین؟

به میلاد نگاه کردم.
-از دستت عصبانیه-

آن شب

-کی ؟

-وریا.

پوزخند زدم:

-چرا ؟

-تو نامزد کردی باش، خودتم می دونی.

-خب که چی؟

-نباید با مسلم می رفتی، نباید سوار ماشین اون می شدی

وقتی نشون وریا تو دستته.

-جداً ؟

خدایا این مردها چقدر عجیب.. اونا هر کاری می خوان

می کنن اما نوبت خودشون که می رسه همه چی باید طبق

خواسته خودشون باشه.

آن شب

-اون شب منم نشونِ مسلم تو دستم بود، نامزد مسلم

بودم، تو که بهتر می‌دونی.

چشماشو محکم بست و باز کرد و بدون حرف دیگه‌ای

به سمت دررفت:

-میرم کارای ترخیصت و انجام بدم، خدا رو شکر

مشکلی نداشتی، فقط یه چند قسمت از بدنت زخم شده.

برگشت به طرفم:

-به مامان اینا نگفتم، رفتیم خونه بگو جلوی آموزشگاه

تصادف کردی.

#پارت_سی‌وشش

آن شب

چند دقیقه بعد در دوباره باز شد. اون بود که به جای
میلاد جلوی قاب در ایستاد و با یه من اخم نگاهم
می کرد.

-دکتر مرخصت کرده باید بریم.

نگاهم و ازش گرفتم و بدون حرف سعی کردم بلند
بشم. بهم نزدیک شد و باز هم واکنشم رو که دید سر
جاش مکث کرد و آروم گفت:

آن شب

-تا کی می‌خوای با این اداها زندگی کنی چرا قبول

نمی‌کنی اون شب یه اشتباه بوده!

-تو به آتیش زدنِ زندگی دیگرون می‌گی اشتباه؟

نفس محکمش رو بیرون داد و نالید:

-من و تو تا چند وقت دیگه زن و شوهر می‌شیم.

حرفی نزدَم... از عمد به این نکته اشاره می‌کرد تا بحثِ

مهمی پیش بکشه و منو وادار کنه به حرف زدن.

دستم و به تاج تخت تکیه دادم تا بلند بشم، متوجه شدم

کف دستم تا روی ساعد چند تا بخیه زده شده و این

نشون می‌داد وقتی از ماشین پرت شدم بیرون، بیشتر

قسمتای بدنم زخم شدن.

آن شب

کف دستم درد می کرد. لب گزیدم و دستمو برداشتم.

یه آن دستی نشست روی بازوم، مثل برق گرفته ها

سرجام پریدم و دستشو پس زدم:

-به من دست نزن.

با خشم و نفرت تیز شدم توی چشمای گستاخش...

قلبم چه تلاطمی گرفته بود، هنوزم می تونم صدای

نفس هاش و حالتی که اون شب روم خیمه زده بود و با

سرعت و محکم روی بدنم حرکت می کرد رو، مثل یه

فیلم یا انعکاس نور جلوی چشمام بینم.

از حس یادآوریش در جا یخ زدم، اگه این جا... نه ماهین

چطوری می تونه این جا از این غلط ها بکنه!!

با اخم خودمو عقب کشیدم، نیشخند زد:

آن شب

-این جا نمی تونم به کسی تجاوز کنم، پس لطفاً ترس تو

بذار کنار، قرار نیست دیگه بهت آسیبی برسونم.

-خفه شو، برو عقب، تو اونجوری که دلت خواست بهم

آسیب رسوندی.

فکش منقبض شد و دندوناشو روی هم حرکت داد:

-فکر می کنی از عمد اون کارو کردم؟

-با کارات دست شیطون و از پشت بستنی، شیطون و

درس میدی نامرد.

-چند بار بگم اشتباه کردم، به قران اشتباه کردم، من تو

عمرم بی اجازه به یه زن دست نزدم.

-آره اون شب ثابت شد...

دندون قروچه ای کرد:

آن شب

- به ولای علی دست نردم... اون شب تا فرقِ سر،

ویسکی و زهرماری خورده بودم.

- می‌دونی چیه، من الان فقط می‌خوام گورتو گم کنی.

- می‌خواستی باهاش بری جهنم...

منظورش با مسلم و تصادفمون بود. به تندی گفتم:

- با اون می‌رفتم جهنم ارزش داشت تا با تو برم زیر یه

سقف زندگی کنم.

- جهنم جای قشنگیه اتفاقا... فقط ممکنه آب و هواش

اذیت کنه... واسه تو که مهم نیست، تو فقط دوست

پسرِ دیلاقت کنارت باشه، رو کوه آتشفشانم بشینی

برات بهشته.

- آره برام بهشته... پس چی فکر کردی!

آن شب

کفرش در او مد... نگاهش به همون اندازه هم عصبی شد

و با چشمای وحشیش زل زد بهم:

- فکر می‌کنی راحتش می‌ذارم ماهین؟! -

مقابل نگاه ماتم ابروش بالا رفت و همین‌طور لب‌های پر
و حالت‌دارش.

- کسی که دخترِ منو بلند کرده قراره سخت زیر مشتام
شکنجه بشه.

"دخترِ من" اون قدر درگیر این کلمه بودم که به انتهای
جمله‌اش دقت نکردم. اون منو دخترِ خودش نامید!

نه اینکه دخترش باشم، نه، حرفش مثل این می‌مونه که
منو متعلق به خودش می‌دونه و جزء مایملکش محسوب
می‌شم...

آن شب

#پارت_سی_وهفت

همون لحظه میلاد دررو باز کرد و یه نگاه جدی به

هردومون انداخت:

-گفتم برو صداش بزن. نه این که بری رو مخش

اعصابشو خراب کنی.

-منم اومدم صداش زدم مرد، خواهرت یه خورده

لجبازه، طول می کشه راه بیاد.

آن شب

-اذیتش نکن بیا برو بیرون، خودم میارمش.

قبل از رفتنش چشمکی به من زد:

-تو ماشین منتظرم.

با ماشین اون نرفتم، میلاد و راضی کردم یه آژانس

بگیره. تمام مدت توی ماشین به مسلم فکر کردم،

همش به این فکر می کردم نکنه براش اتفاقی افتاده،

روم نبود از میلاد چیزی پیرسم، نمی دونم چقدر گذشته

بود که زل زده بودم بهش و فکرم جای دیگه ای

دست و پا می زد. شونه شو بالا داد و سری تگون داد:

-ها چی شده ؟

-از مسلم خبر داری ؟

آن شب

-حدس می‌زدم داری به این فکر می‌کنی-

نگاهش رو گرفت و به خیابون زل زد:

-نه نمی‌دونم کجاست ولی فکر کنم اونم حالش خوبه-

این تنها چیزی بود که اون لحظه با شنیدنش قلبم آروم

گرفت و چشم‌هام برقی از خوشحالی و اشک گرفتن -

وقتی رفتیم خونه مامان با دیدنمون شوکه شد، من و

میلاد هراونچه که بینمون تبادل کرده بودیم به زبون

آوردیم و درنهایت من دوباره برای خوابیدن سر تخت

خودم آروم گرفتم-

آخر شب گوشیم و چک کردم، نمی‌دونم توی اون

شرایط کی کیف و وسایلم رو سالم به میلاد تحویل داده-

هیچ پیام و زنگی از مسلم نداشتم تا بفهمم اونم مثل من

آن شب

از اون مخمسه جونِ سالم به در برده یان نه، ولی
همچنان دلم بر اش شور میزد.

تا چند روز از اش بی خبر بودم، حالم بهتر شده بود و
همچنان آموزشگاه می رفتم و بر می گشتم خونه. ولی
اوضاع روحیم هنوز مثل قبل بود، دلم برای مسلم تنگ
شده بود و بی خبری از حال و روزش مرتب به تنم نیش
می زد.

راه می رفتم ولی فکرم پیش مسلم و وضعیتش سیر
می کرد.

#پارت_سی و هشت

آن شب

با وجود این حال و روزِ مزخرف و حال بدی که در سر
داشتم خاله حوری زنگ زد و حرف‌های پسرش رو در
قالب پیغامی به گوش مامان و ما رساند، این که
فرداشب میان خونه‌مون تا در مورد تاریخ عقد صحبت
کنن.

بندبند وجودم لرزید، ولی به این نتیجه رسیدم که هیچ
راه فراری ندارم. وقتی حرف‌های میلاد و مرور می‌کنم

آن شب

منم به این نتیجه می‌رسم شرافت و آبروم توی دستای
اون مرده و مجبورم به‌خاطر خانواده‌م و شرافتشون
پاروی آرزوها و آینده‌ی خودم بذارم.
تا شب سردرد داشتم و از اتاق بیرون نرفتم، فکرم باز
هم تو حول و حوش مسلم و وضعیتش می‌چرخید.
شب که زنگ خونه به گوشم رسید با عصبانیت بلند
شدم و لباسای تنم رو با یه کت و دامن سورمه‌ای عوض
کردم.
متینا هم خونه بود و وقتی توی اتاقم اومد و منو با اون
ظاهر دید باز هم با دل چرکینی و عصبانیت صورتش رو
درهم کرد و از اتاق بیرون رفت.

آن شب

هیچ کس در این مورد چیزی بهم نمی گفت و انگار
داشتند با زبونِ نگاهشون داد می زدند، این ازدواج به
صلاح من نیست.

چند دقیقه بعد که صدای احوال پرسی ها خاموش شد و
همه جایی که باید می نشستند آروم گرفته بودن و
ازشون پذیرایی شده بود، مامان منو صدا زد تا از اتاق
برم بیرون.

این بار دیگه نمی تونستم مثل شبِ خواستگاریم از
زیرش فرار کنم. من تا چند روز دیگه با این مرد...
اخم کردم، امشب اومده تا تاریخ عقد و مشخص کنه.
از اتاق که بیرون رفتم سلام آرومی به جمع
کوچیکشون دادم.

آن شب

خودش بود و مادرش و مردی که همراهشون آورده
بودن.

توی آشپزخونه متینا گفت:

-داییش و آورده تا در مورد عقد و مهریه و چیزای
دیگه حرف بزنن.

برخلاف خانواده‌ی من ظاهرا این خانواده همه چیزو
جدی تلاقی کرده بودن.

سینی چای رو از دست متینا گرفتم تا برای پذیرایی
بهشون ملحق بشم.

سینی چای رو که مقابل اون مرد سیبیلو و مو سفید
گرفتم لبخندی به روم زد. چشمای کهرباییش مثل آینه

آن شب

شفاف بودند و مثل آدم‌های متین و مومن جلوه می‌کرد،
بر عکسِ خواهرزاده‌اش.

-ممنون دخترم.

بدون لبخند فقط سرمو تگون دادم و بعد مقابل خاله
حوری ایستادم. خاله حوری لبخند مهربون‌تری زد،
لبخندش اما از نظر من هاله‌ای از غم و ندامت داشت.
-ممنون عزیز کم، خیلی لطف کردی.

آروم گفتم:

-خواهش می‌کنم نوش جان.

سینی رو که به سمت پسرش می‌بردم اخم مهمون
ابروهام شد. نمی‌تونستم نادیده‌ش بگیرم نه وقتی اون
زندگی منو متلاشی کرده و اونو توی چنگش گرفته، و

آن شب

نمی‌تونستم بهش اهمیت بدم، نه وقتی به‌اندازه‌ی تمام
دنیا ازش بیزار بودم.

لبخند زد و من برای اولین بار به سردی قطب جنوب از
نزدیک بهش چشم دوختم و صورتشو دقیق‌تر نگاه
کردم.

به زبری ته ریشش و دماغ قلمی و تقریباً مردونه‌ش به
پوست گندمی و به چشمایی که در عین تیزی و وحشی
بودن، یه جور خاصی دل‌فریب و جذاب بودن. شبیه
چشمای داییش شفاف نبودن تا بفهمم چه شخصیت
مشخصی داره. مرموز بود و کمی هم پیچیده و پنهان.
استکان چای رو برداشت و لبخند زد. لبخند ژکوندی که
برای من حکم تمسخرم رو داشت. سرمو پایین انداختم

آن شب

تا مجبور نباشم در مقابل نگاهش تف بندازم توی
صورتش، ولی به یک باره زنگ به صدا دراومد و قلبم
هری فرو ریخت.

#پارت_سی و نه

از صبح دل شوره عجیبی داشتم و حس می کردم این
دل شوره قراره دوباره منو جلوی این خانواده از پا

آن شب

دربیاره. اون به میلاد نگاه کرد و میلاد با شک اخی

کرد و بلند شد. به طرف آیفون که می رفت گفت:

-بخشید الان بر می گردم.

تمام تنم گوش شده بود دنبال میلاد و در همون حال

سینی چای رو به طرف مامان گرفتم. دستش رو به سینی

زد و آروم گفت:

-نمی خورم مادر.

اونم توجهش به میلاد جلب شده بود تا بفهمه کیه. سینی

رو مقابل متینا گرفتم، یه استکان چای برداشت و زیر

لب گفت:

-بشین پیش خودم.

آن شب

خودمم چای بر نداشتم، دلم نمی خواست مقابل نگاه‌های
خیره اون آدم، چیزی از گلوم پایین بره.
نشستم و صدای ریز میلاد به گوشم رسید که گفت:
-تو این جا چی کار می کنی مگه قرار نبود بری دنبال
زندگیت. گُشتنِ خواهرم بس نبود حالا با پرویی اومدی
درِ خونمون چی بگی... تموم شد تو این خونه تو با
هیچ کس نسبتی نداری برو پی کارت.
آیفون رو که سر جاش گذاشت قلبم به ضرب کوبید.
نفهمیدم چطور شد یهو از جا بلند شدم و به سمت میلاد
رفتم که چنگش رو با خشم میون موهایش فرو برد و
نگاهش رو مثل یه دیو عصبی به سمتم حواله کرد:
-برو بشین ماهین.

آن شب

بهش نزدیک شدم:

-کی بود؟ مسلمه؟

صدای پایی رو از پشت سرم شنیدم، راحت می‌تونستم

بفهمم کیه، لحظه‌ای بعد کنارم ایستاد و پرسید:

-کیه میلاد؟

-بی‌خیال برید بشینید مشکلی نیست، خودم حلش

می‌کنم.

-نه خب بگو کیه منم باهات پیام.

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم:

-تو مسائل خانوادگی ما دخالت نکن.

-این خانواده بزودی خانواده منم می‌شه، پس حق

دخالت دارم.

آن شب

با عصبانیت به میلاد نگاه کردم، چرا چیزی به رفیقِ

احمقش نمی‌گه تا از سرمون باز بشه.

میلاد کلافه بهش نگاه کرد:

-برو بشین تو وریا، من خودم مشکل و حل می‌کنم. تو

هم برو ماهین دلم نمی‌خواد از این به بعد تو این موضوع

دخالت کنی.

اینو اونقدر محکم گفت که بهم اطمینان می‌داد کسی که

پشت دره کسی نیست جز مسلم. تمام وجودم برای

دیدنش پر کشید. میلاد که رفت پشت سرش پا تند

کردم. به پاگرد که رسیدم کسی از پشت سر من دستمو

چسبید، تا برگشتم تو سینه‌اش فرو رفتم، دیگه پذیرایی

آن شب

مقابل دیدمون نبود و حتی اگه داد می زدیم صدامون به
گوششون نمی رسید.

هشدار ی و اخطار دهنده گفت:

-پاتو نمی ذاری دم در، اون پسره دیگه حق نداره

بیینتت، برگرد برو بشین تا منو میلاد برگردیم.

دستشو پس زدم و به عقب هلش دادم، برافروخته و

خشم زده گفتم:

-تو کی هستی به من دستور می دی؟ تو کی هستی که

فکر می کنی اختیار داره زندگیمی؟ به تو ربطی نداره من

چی کار می کنم، برو عقب دفعه ی آخرت باشه بهم دست

می زنی، من یه تار موی اونی که دم دره رو با هزار تا

آشغالِ مثل تو، عوض نمی کنم، یادت نره این مراسم

آن شب

کوفتی همش به مسخره بازی بی خوده به خاطر گندی

که توعه عوضی به بار آوردی.

خیز برداشت و توی چشمامو محکم گفت:

-لازم نیست دیگه هر بار اون اتفاق و بزنی تو سرم، من

خودم می دونم چه غلطی کردم، خودم می دونم چه لاشیه

عوضی بودم، بی ناموس بازی کردم پای ناموس رفیقم،

رفیقی که مثل داداشمه، اما گفتم پای اشتباهم هستم تا

تهشم وایمیستم، دیگه اینو هر دفعه تو سرم نکوب،

فهمیدی ماهین؟

-اسم منو به زبونت نیار.

-حالا هرچی، بیا برو پیش بقیه کفر منو در نیار، این

اتفاق هرچی بوده تا چند روز دیگه منو تورو به هم

آن شب

وصل می کنه، دلم نمی خواد دیگه این پسره رو ببینی یا
حتی باهاش حرف بزنی. قرار گذاشتن با یه مرد غریبه
رو بذار کنار، تو قراره شوهر کنی، این موضوع رو درک
کن.

#پارت_چهل

اعتنایی به حرفاش نکردم، راه افتاد پشت سرم،
آسانسور رو انتخاب نکردم تا با اون توی یه مقصد قرار

آن شب

بگیرم، از راه پله پایین رفتم. خونه ما طبقه سه بود و
زمان زیادی صرف پایین رفتن نمی شد.
اونم پشت سر من از پله ها پایین میومد و خودشو سریع
بهم رسوند و جلومو گرفت:
-به جان خودم بری دمِ جلوی خودت طوری می زنمش
که نتونه رو پاش وایسته، من هنوز به خاطر چند روز
پیش و تصادف ازش شاکی ام، فقط منتظرم دستم بش
برسه تلافیشو سرش در بیارم.
-تو غلط می کنی.
-حالا بین غلط می کنم یا نه.
-بیا برو کنار، تو کی هستی که منو تهدید می کنی؟ اصلا
این حرفا و مسخره بازیا رو همین الان تموم می کنم

آن شب

میرم جلوی خودت به مسلم می گم تو چه عوضی هستی
و باهام چی کار کردی.

-ماهین بس کن.

-چرا راه افتادی دنبال من ها؟ به تو چه ربطی داره من

می خوام چی کار کنم؟

-ربط داره، چشاتو واکن من نامزدتم.

-هیچ خری نیستی.

خندید، نه یه خنده عادی، حالتش عصبی بود با رگه هایی
از خون مردگی میون چشماش.

-برگرد برو خونه تا روی سگم بالا نیومده.

دورش زدم و پیچیدم پله بعدی رو پایین برم دوباره سر
راهم سبز شد.

آن شب

-بر گرد برو ماهین، قسم خوردم، یه کار نکن جلوی

خودت بزنم فکشو بیارم پایین.

-منم می‌زنم فکت تورو میارم پایین.

خنده‌اش حالا شبیه چیزی بود که انگار از حرفم

خوشش اومده...

-گردنم از مو باریک‌تر بزن بیار پایین، ولی الان برو

داخل بزار منو میلاد حلش کنیم.

-تو تو خودت این‌جا اضافی‌ای، اون‌ی که باید بین

خانوادم باشه اونه نه تو.

-خب از شانس بد تو، قلابت گیر کرده به یه کوسه.

-آره تو واقعا یه کوسه‌ای که زندگی منو نابود کردی.

-می‌خوای تا صبح بمونی این‌جا با هم بحث کنیم؟

آن شب

-برو کنار.

توی چشمم محکم و نافذ زل زد و گفت:

-برو بالا ماهین تو دیگه با منی اون آدم واسه همیشه

از زندگیت رفته بیرون، نه می تونی بینیش نه باهاش

حرف بزنی.

-کی این حق و برام تعیین کرده؟

-من.

نگاهش کردم و در سکوتی که اون حق به جانب مقابلم

ایستاده بود و این حرف رو با تحکم زد، نیشخندی زدم

و پله بعدی رو پایین رفتم.

جست زد جلومو گرفت و توی صورتم داد زد:

آن شب

-برو بالا می گم مگه نمی فهمی نامزدیه تو و اون عنتر
به هم خورده.

از حجم غرزشش جا خوردم و واکنشم بی اراده قدمی بود
که به عقب برداشتم.
دستشو به سمت بالای پله ها گرفت و محکم و تأکیدی
گفت:

-میری بالا یه بار دیگه هم با این آدم حرف نمی زنی.
-تو می خواهی منو محدود کنی.

-دقیقاً من کسی ام که واست خط مشی تعیین می کنم،
هرچی بگم تو خلاف اون کارو انجام نمی دی، خط قرمز
من دور برداشتن و هرز پریدن و دورویی، چه جلو
چشمِ خودم، چه پشت سرم با این آدم قرار بزاری یا

آن شب

بفهمم حتی یک کلمه باهاش حرف زدی کاری می‌کنم
اون عوضی جل‌وپلاشو جمع کنه از این شهر بزنه به
چاک.

#پارت_چهل‌ویک

هولش دادم. اون قدر عصبی بودم که این واکنشِ یهوایی
قبل از عملی شدنش توی ذهنم، توسط دستام عملی شد.

آن شب

چون روی پله بود عقب رفت و تعادلش و کمی از دست
داد و نزدیک بود از روی پله‌های بعدی سقوط کنه ولی
دستشو سریع به نرده‌ها گرفت و خودشو نگه‌داشت.
چشماش باریک شدن و نگاهش تنگ و تاریک.
انگشترشو درآورد و پرت کردم روی قفسه‌ی
سینه‌اش. نگاهش به جایی که انگشتر مقابل پاش افتاد و
بعد روی آخرین پله، ثابت موند. انگار بدترین فحش
دنیا رو توی صورتش تف کردم که اینجوری از هم
فروپاشید و رگ گردن و شقیقه‌ش برجسته شد.
-همین الان میرم به همه می‌گم تو چه کثافتی هستی و
با زندگیم چی کار کردی، باید همین امشب همه بفهمن

آن شب

حتی مسلم، من نمی‌خوام باقی عمرمو با آدم نامردی
مثل تو زندگی کنم.

پله‌هایی که پایین اومده بودم رو دوباره برگشتم و بالا
رفتم.

از خشم نفس نفس می‌زدم، کمی بعد صدای قدم‌هاشو
پشت سرم شنیدم که داشت بالا می‌اومد.

پیچ پله‌های بعدی رو که خواستم بالا برم مقابلم ایستاد
و محکم توی سینه‌اش فرو رفتم.

میلاد هم پشت سرش ظاهر شد و گفت:

-اومدم پیام بینم کجا رفتید.

برگشت به سمت میلاد و با عصبانیت و نفس زنان

گفت:

آن شب

-زده به سرش، می خواست بیاد با اون دیلاق حرف بزنه
جلوشو گرفتم.

با خشم نگاهش کردم:

-بهش نگو دیلاق تو خودت یه جونوری.

دستای میلاد اونو پس زدن و خودش مقابلم ایستاد، در
آغوشم گرفت و آروم گفت:

-مگه نگفتم نیا پایین، چرا متوجه نیستی تموم شده...

رابطه‌ی تو و مسلم تموم شد ماهین، تو دیگه با اون آدم
هیچ نسبتی نداری که بخوای بینیش یا باهاش حرف
بزنی.

کاسه‌ی چشمم پر شد، نگاهم تار شد و اشک از چشمم
فرو ریخت. این واقعیت داشت از درونم مثل تیشه‌ای

آن شب

که به ریشه‌م خورده منو تخریب می‌کرد. صورتم و توی
سینه‌ی میلاد پنهان کردم تا اون اشکمو نبینه، ولی ندیده
هم می‌دونستم که چشماشو باریک کرده و تمام نگاهش
روی من زوم شده. میلاد زمزمه کرد:

-تو برو داخل وریا، ماهین که آروم شد با هم میایم.
صدای پاش رو شنیدم که از پله‌ها بالا رفت. میلاد روی
سرمو بوسید و محکم و برادرانه بغلم کرد:
-باید بگذری ازش ماهین، اگه نگذری اونم نمی‌گذره.
امشب به‌زور راهیش کردم از این‌جا بر.
-فقط می‌خواستم بینم حالش خوبه یا نه.
دست زیر چونه‌م انداخت و سرمو کمی بالا گرفت. توی
چشماش که نگاه کردم لب زد:

آن شب

-دیگه نباید برات مهم باشه... وقتی یه آدم و میذاری

کنار باید با همه چیش خداحافظی کنی.

-نگذره من اون پسره ی نفهم و تیکه پارش می کنم، اگه

می خواد جنازشو تحویل بگیره بره دنبالش، هر کاری

هم دوست داره بکنه.

-ای تو روح، مگه نگفتم برو بالا...

اون عوضی روی پله های بالا ایستاده بود و حرفای مارو

گوش می کرد.

وقتی اینو به زبون آورد تمام وجودم لرزید من خودمو

به کی سپردم !! داشتم با زندگیم و سرنوشتم چی کار

می کردم !! مسلم عزیزم رو پس زدم و خودم رو داده

آن شب

بودم به آدمی که حالا منو برای دیدن اون تهدید
می کرد.

از بالا با خشم زیادی گفت:

- فکر کردی راحتش می زارم میلاد، اگه هم چین فکری

درموردم کردی خیلی احمقی، هنوز حساب چند روز

پیش و باهاش تسویه نکردم، بخواد یک بار دیگه

دور و دور این خونه و ماهین پرسه بزنه بلایی سرش میارم

که نتونه خودشو جمع کنه.

منظورش چیه؟؟ در مقابل نگاه سوالی و گیجم میلاد

سری تگون داد و چشم روی هم گذاشت، یعنی نگران

نباش من نمی ذارم اتفاق بدی براش بیفته...

#پارت_چهل و دو

به هر شیوه‌ای که بود منو بند کردن توی این ازدواج و
از اون شب به بعد دیگه خبری از مسلم نداشتم.

آن شب

تاریخ عقد در سکوتِ من تعیین شد. هیچ نظری بر اش
نداشتم این که چه روز خاصی باشد و یا چه جور مراسمی
مد نظرم باشد.

تنها به عقد ساده و محضری می خواستم، این که همه چیز
با بله من و اون به پایان برسه و از شر این مراسم کذایی
و ازدواج ناعادلانه خلاص بشم.

روزها که به روز عقد نزدیک می شدن مثل لیمو
شیرینه که کارد به شکمش خورده، هر روز تلخ تر
می شدم.

اون بهم پیام داد و ازم خواست برای خریدهای قبل از
عقد همراهیش کنم ولی من بی اهمیت از پیامش فقط
پوزخند زدم. خواسته میلاد به انجام رسیده بود و اون در

آن شب

کمتر از یک ماه تمام مراحل رو به مرحله‌ی عقد رسوند.
چند بار پشت سر هم ازم درخواست کرد برای خرید و
انتخاب وسیله‌های خونه و انتخاب لباس عروس و سفره
عقد و چیزای دیگه با بهش ملحق بشم و باز هم در
سکوت خودم پوزخند زدم، بدون این که جوابی برای
پیام‌هاش داشته باشم.

دوست داشتم قبل از عقد به عنوان دختری که توسط یه
آدم و در یک برهه زمانی ناعادلانه بهش تجاوز شده، در
این مورد با کسی که ادعا می‌کنه هنوز عاشقمه و نمی‌تونه
از من جدا بشه حرف بزنم...

حرف بزنم و بفهمم جواب به این مرد و مرد های
مشابهش ممکنه چی باشه.

آن شب

دوست داشتم سرنوشتم رو توسط یه تصمیم قاطعانه و
بهتر عوض کنم، من محکوم نیستم با آدمی مثل اون
نامرد زندگی کنم، ولی این که برادرم داشت منو محکوم
به همچین کاری می کرد برام کمی سنگین و
غیرمنصفانه بود...

سه شب مونده به مراسم عقد دوباره بهم پیام زد.
"انگار حواست نیست تاریخ عقد برای آخر همین
هفته ست، روزا دارن میان و میرن، ما هنوز هیچ کاری
نکردیم، لااقل جواب بده بدونم چی تو سرت داری، اگه
نمی خوای به من بگی حداقل جوابتو به میلاد بده"

آن شب

دستم به سمت گوشی رفت... بعد از تقریباً سه هفته این
اولین بار بود که از طرف من برای پیامش جواب
دریافت می‌کرد.

"فقط عقد محضری، چیز دیگه‌ای نمی‌خوام"

*

#پارت_چهل‌وسه

آن شب

ساعت دوازده و چهل و پنج دقیقه من همراه مامان و
متینا توی محضر حاضر شدم. با یه لباس ساده و نه
آرایش داشتم، نه موهام حالت دار بودن.
فقط به اجبار برای لبخند تلخ مامان راضی شدم چادر
رنگی و روشنی روی سرم بندازم تا خودمو به عنوان
عروس این محضر نشون بدم.
به محض این که داخل رفتیم اونو همراه مادرش و
داییش و زن مسنی که کنار داییش بود دیدم.
برخلاف من یه دست کت و شلوار شیک و مرتب
پوشیده بود و ظاهرش خیلی با دامادهای دیگه شباهت
داشت.

آن شب

با دیدنم توی اون چادر و حالت مفلوکی که آروم و ناراضی قدم برمی‌داشتم یکه خورده از جا بلند شد.
دیروز برام یه لباسِ شیک و روشن فرستاد خونه‌مون تا مثلاً امروز پیوشمش، نپوشیدمش، حتی حاضر نشدم از توی کاور درش بیارم و نگاهش کنم. وقتی دید با لباس‌های ساده‌ی خودم حاضر شدم نگاهش رنگ باخت و فهمید نفرتم تا چه اندازه بزرگه.
هرگز یاد ندارم توی زندگیم لحظه‌ای سرخورده مشابه امروز رو تجربه کرده باشم. خانواده‌ام آروم و دوست‌داشتنی بودند، هیچ‌وقت سعی نکردند با حرف‌ها یا رفتارشون چیزی رو بهم تحمیل کنن تا مطابق عقاید و خواسته‌های اونا تصمیم بگیرم.

آن شب

درس‌م که تموم شد رشته‌ام رو با اختیارِ خودم انتخاب کردم و وارد دانشگاه شدم. تحصیلم که به پایان رسید دنبال کار گشتم و توی دو آموزشگاه به صورت پاره‌وقت مشغول به کار شدم. من همیشه دختر آروم و ساده با بلندپروازی زیادی بودم. آزادیم بیشتر از هر چیزی برام اهمیت داشت، آزادی که معنای خوب استقلال و محکم بودن رو بهم یاد داد و اون قدر بزرگم کرد که مانعی برای عاشق شدنم وجود نداشت. من مسلم رو در این سه سال ملکه‌ی ذهنم کرده بودم، برام بزرگ بود و بارزش.

آن شب

وقتی باهاش آشنا شدم فهمیدم آدمی که برای خواهر
برادرای کوچک‌تر از خودش تلاش می‌کنه تا اونارو در
سطح زندگی شون ارتقا بده و موفقیتشون رو بینه آدمی
هست که می‌تونه در برخورد با من و زندگیم تأثیرات
مثبتی داشته باشه، به‌دور از هر رفتار و عقایدی اون رو
شبیه خودم می‌دیدم.

از طرف خانواده‌ام در ارتباط با اون مشکلی نداشتم،
چون همه به انتخابم احترام می‌داشتن، ولی حالا توی
این لحظه از زندگیم، معنی درست تحمیل شدن و
سرشکستگی و شکست رو با تمام سلول‌هام داشتم حس
می‌کردم.

آن شب

روی صندلی کنارش نشستم. خاله حوری سریع بلند شد

و کنارم ایستاد و آرام زمزمه کرد:

-وریا برات لباس نخرید مادر؟

-خریدم ماما، تنش نکرده.

-خاک عالم تو سرم، من باید بمیرم عروسم با دل داغی

سر سفره عقدت نشسته.

پس خاله حوری همه چی رو می دونه و گرنه اینو

نمی گفت. سرشو نزدیک آورد و با حرص گفت:

-حالا اگه لباس منو می پوشیدی آسمون به زمین

می اومد، حداقل بخاطر خودت تن می کردی.

#پارت_چهل و چهار

آن شب

مثل آدمی که دیگه چیزی برای دفاع نداره و خودش
زودتر از همه برای شکستش تسلیم شده سکوت کردم.
آدم‌ها زمانی معنی شکست واقعی رو درک می‌کنن که
مجبور باشن برای یه سری چیزای بی‌ارزش پا روی
بارزش‌ترین خواسته‌های قلبی‌شون بذارن.
قبل از این که راه یافتم و بیایم اینجا، توی خونه متینا منو
کنار کشید و آروم گفت:

آن شب

-مجبور نیستی چیزی رو تحمل کنی، زندگی با اجبار
سروسامونی نداره، مسلم اون قدر شعور داره که اگه
بهش بگی بذارتت رو سر، کیه دیگه تو این دوره زمونه
به خاطر این چیزا پا پس بکشه. بهت تجاوز کرده،
ناخواسته بوده، خودت که نخواستی.
-میلاد میگه آبرومون تو دستشه، مجبورم متین.
بخشی از رضایت من از سر اجبار نبود، بلکه از سر
شکستِ خودم بود. من تو بزرگ‌ترین تصمیم
شکست‌خورده بودم و می‌خواستم طوری ماجرا رو جلوه
کنم که اجبار توی اینکار پررنگ‌تر باشه.
جوابِ متینا رو در یه جمله‌ی کوتاه جا دادم:

آن شب

-میلاد ازش می ترسه که بعدها واسه زندگیم دردسر درست نکنه.

-خب درست کنه می خواد چه گهی بخوره، چی قراره گیرش بیاد، تو مگه نگفتی گواهی بیمارستان و داری، اونو که به مسلم نشون بدی مسلم خودش می فهمه اون شب چه بلایی سرت اومده.

-نه، نه من نگفتم گواهی دارم، من اصلا نمی دونم کدوم بیمارستان منو برده بودن، حالم بد بود، بیهوش بودم، نمی دونم اصلا میلاد چی به دکترا گفت.
میلاد اومد و با کج خلقی گفت:

-چرا نمیاید پس، تو محضر منتظرمون الان زمانتون می افته عقب.

آن شب

مامان با ناراحتی لباس پوشید و در سکوت غمگینی

کیفشو برداشت و به منو میلاد نگاه کرد. آهی از

اعماقش بیرون داد و رو به میلاد گفت:

-امیدوارم تصمیم خوبی واسه خواهرت گرفته باشی، به

من که نمی‌گه چی شده، خودتون تو سکوت بریدن و

دوختن، گناه دل یه آدم عاشق هم انداختین گردنتون،

کاش حداقل ارزششو داشته باشه.

میلاد سکوت کرد و من با بغض راه افتادم. دلم

نمی‌خواست بمونم و با اطمینان کذایی و دروغینم از

خوشبخت شدنم در آینده حرف بزنم.

میلاد رو به متینا گفت:

-لااقل یکم آرایشش می‌کردی ناسلامتی عروسه ها.

آن شب

متینا هم با غیظ گفت:

-والا من چیزی از این مراسم و شبیه عقد و عروسی

نمی بینم.

حق با اون بود، خودمم باورم نمی شد به عنوان یه عروس

قراره به عقد مردی در پیام که حتی یک صدم ثانیه هم

فکر نمی کردم روزی کنارش بشینم و قرار باشه در

جوابش بله بدم.

تمام مسیر به همین قضیه فکر کردم و در خیال خودم

فرورفتم. مردی که فکر می کردم قراره شوهرم باشه

مسلم بود، ولی سرنوشت به جای اون منو کنار کس

دیگه ای قرار داد.

آن شب

یه لحظه فکرم کشیده شد به دیروز و قرار ملاقاتی که
پنهانی و دور از چشم همه باهاش داشتم.
از آموزشگاه که بیرون اومدم بهش زنگ زدم و وقتی
جواب داد بی مقدمه گفتم:
-می‌خوام ببینمت، باهات حرف دارم.
نفس آسوده‌ای توی گوشم بیرون داد و مشتاقانه گفت
:
-با کمال میل عزیزم. هر وقت تو بخوای.
قرار رو توی کافی شاپ کنار پاساژش گذاشتم و زودتر
از اون سرِ قرار حاضر شدم. ده دقیقه بعد با ظاهر
آراسته و مرتبی وارد کافی شاپ شد. یه تیشرت جذب
آجری تنش بود با جین نوک مدادی.

آن شب

از دور که منو دید لبخند زد و بی طاقت به طرف میز
اومد. بوی عطرش زودتر از خودش فضای دورمو احاطه
کرد.

#پارت_چهل و پنج

می تونستم سردرگمی توی چهره اش رو به راحتی
بخونم. این مرد تمام روحیاتش شبیه خودم بود، طی

آن شب

همه این سالها فهمیدم میتونه مثل خودم در یه چشم به
هم زدن تمام احساسات منفی شو پشت نقابش پنهان
کنه و به راحتی لبخند بزنه.

مقابلم که نشست اولین چیزی که با لبخند به زبون
آورد این بود:

-خوشحالم که بالاخره تصمیم گرفتی حرف بزنی.
من مجبورم حرف بزنم، تنها دو راه پیش رو دارم، یا
حرف بزنم و از حقیقت پرده بردارم، یا با اون لعنتی...
چند ثانیه نگاهش روی صورتم دور زد و چشماشو تنگ
کرد:

-خوشگل شدی.

آن شب

بی میل سرمو تکون دادم. تو این لحظه اونچه که
می خواستم بگم اونقدر مهم بود که خوشگل بودن و
نبودنم اصلا اهمیتی نداشت برام.

-ولی بیشتر از من بهم ریخته‌ای.

اشاره‌اش به این نکته کاملاً درست بود. تمام این
روزها رو با پریشونی سپری کرده بودم و چقدر با ذهن
و افکارم درگیر بودم تا بالاخره توی این لحظه کنارش
قرار بگیرم.

-اومدی حرف بزنی دیگه؟

تایید کردم.

-در مورد این چند وقت و بهونه‌ی مسخره‌ای که

آوردی؟

آن شب

باز هم تایید کردم و چشمام توی نگاهش ثابت موندن.

-خوبه که حداقل یه جوابی واسه کارات داری، مشتاقم

بدونم دلیلش چی بوده؟ منو تو که با هم مشکلی

نداشتیم، تازه داشتیم پرواز می کردیم تو اوجِ خوشبختی

که یهو بهونه آوردی گفتی منو نمی‌خوای...

نیشخند زد و زیر لب برای خودش واگویه کرد:

-هه، دوسم نداری...

-تو اون تصادف مشکلی برات پیش نیومد؟

انگار به یکباره ریشه‌ای از تنش عبور کرد که مات و

مسخ شده زل زد بهم و آروم لب زد:

-ماهین، ماهین، واقعا چی شد؟ کی خواست ما از هم

جدا بشیم، چشم حسودِ کی مارو به این روز انداخت؟

آن شب

چنگشو لابه لای موهای پرپشتش فرو برد و آهی از

اعماق وجودش سر داد:

-خیر نبینه اونی که آرزو داشت این روزو از ما ببینه.

-چقدر منو دوست داری مسلم؟

یکه خورده نگاهم کرد. مثل این می‌موند بهش بگم

دلت می‌خواد چقدر زنده بمونی... اینجوری که ماتش

برده بود و با تعجب نگاهم می‌کرد.

-اینم شد سوال؟ یعنی خودت نمی‌دونی چقدر دوست

دارم؟

#پارت_چهل‌وشش

آن شب

تکیه داد به صندلی و پوزخندی زد:

- تو چته؟ بعد این همه سال چت شده اینجوری رفتار

می کنی؟ همه چی داشت خوب پیش می رفت معلوم

نیست چی شد یهو منو پس زدی، اجازه دادی یه

پسره‌ی آمپولی بی رگ و ریشه مثل سگ دور برداره تو

خونتون.

- من اینجام تا در مورد همین حرف بزنیم.

چشماش تنگ شدن و با شک زل زد بهم:

آن شب

-چرا دلِ آدمو هزار راه می‌بری، خب بگو چیه، من که
زودتر از اینا منتظرت بودم بیای حرف بزنی... در مورد
اون پسر هست؟

-کی؟

-همون که هر روز ک*نش تو خونتون پهنه... تو
بیمارستان دیدم چطوری جلیز ولیز می‌زد، دعا کردم
فقط اشتباه کرده باشم.
-تو... تو کجا بودی من ندیدمت.

وایتر به سمت میز مون اومد تا سفارشمون رو ثبت کنه.
مجبور شدم خیلی سریع هر چی رو زبونم اومده
سفارش بدم تا زودتر بره، مسلم هم سفارش شو گفت و
وایتر که رفت با نگاه باریکش به صورتم نیشخندی زد:

آن شب

-از ماشین که افتادی غش کردی، من بردمت
بیمارستان، زنگ زدم میلاد جریان و بهش گفتم، زودتر
از میلاد، اون اومد اونجا، یه جوری هم بم حمله کرد
انگار یه خرس گرسنه ست.
-وریا؟؟

از اون روزی که اون بلارو سرم آورد این اولین باریه که
اسمشو به زبون میارم. ابروهای مسلم بالا پریدن و
نگاهش در حد آتیش داغ شد.
-وریا...!!! یعنی انقدر بت نزدیک شده که راحت
اسمشو میاری؟
-باهات درگیر شد؟

آن شب

-درگیر شد، منو زد، گفت تو ناموسشی، گفت از این به بعد مزاحمت بشم بدجوری تو پاچه‌م می‌ندازه، خلاصه هر چی لازم بود و گفت، میلادم بروبر نگاه کرد، نه گفت دروغه، نه گفت رفیقش داره چرت و پرت می‌گه، رای و واسه اون زد رفت، فقط در عجبم چرا؟ چی باعث شد منو پس بزنی اونو قبول کنی؟

تمام کلماتی که به زبون آورد پر از حرص و خشم بودند، مثل غده‌ای که رو دلش سنگینی می‌کرد و حالا داشت یکی یکی بیرونشون می‌ریخت. حالا که بحث به اینجا رسیده راحت‌تر می‌تونم حرفامو به زبون بیارم.

آب دهانمو قورت دادم و مستاصل و عصبی لب باز کردم:

آن شب

-تو آدم منطقی هستی مسلم، اگه اومدم باهات حرف
بزنم چون هیچ راهی واسم نمونده، من مجبورم به یه
چیزهایی تن بدم، بخاطر آبروی خودم و خونوادم، میلاد
فکر می کنه این آتوئه ولی از نظر من کسی که تو این
شرایط قرار می گیره هیچی دست خودش...
-حرف تو بزن ماهین، چرا داری لقمه رو دور سرت

میپیچی.

-اگه... اگه بفهمی بهم تجاوز شده بازم حاضری باهام

بمونی؟

مات و ساکت موند و فقط شوکه زل زد بهم. دلم
نمی خواست اینجوری سکوت کنه. این سکوت می تونه
هزار معنی مختلف برام داشته باشه. چند دقیقه توی

آن شب

همون حالت موند. ویترا اومد و سفارش هامونو روی میز
مقابلمون گذاشت و سکوت مون رو تماشا کرد. مثل دو
آدمِ غمگین، درون قاب عکس های سنگی فرو رفته
بودیم و به هم نگاه می کردیم. شونه های مردونه و
پهنش نباید بخاطر این شکسته و خمیده بشن.

#پارت_چهل و هفت

آن شب

کسی به شونه‌ام زد، با گيجی و حواسپرتی نگاهمو بالا

کشیدم، متینا کنار گوشم گفت:

-عاقده سه بار خطبه رو خوند نمی‌خوای جواب بدی؟

به اطرافم نگاه کردم. همه کنارمون بودن.

من توی محضرم و هیچ فرصتی نمونده برای رهاییم.

دوباره ذهنم کشیده شد به دیروز و اون که حرفاشو

مثل نیشتر توی قلبم فرو کرد.

در اون لحظه که بارِ سنگین نگاهش و شونه‌هاشو تماشا

می‌کردم به دخترهای مثل خودم فکر کردم. چرا باید

بخاطر صحنه‌ی ترسناک زندگیم اینجوری واکنش

نشون بده یا تردید کنه!!

آن شب

بیشتر از اون من خم شدم و استخون‌هام از دردِ حقارت
ترک برداشتن. تجاوزِ یه رابطه‌ی عاشقانه نبود که اون
نتونه درست تصمیم بگیره، تجاوزِ تجاوز بود، یه رابطه‌ی
زوری و ناخواسته از یه مردِ پلید و زشت که در صحنه
کثیفی اون و رقم می‌زنه، ولی مسلم، جوری توی فکر
فرو رفته بود انگار این رابطه به خواستِ من صورت
گرفته.

-چرا ساکت شدی؟

-اون بهت تجاوز کرد...

با حقارت سرمو تگون دادم:

-اشتباهی اینکارو کرد، فکر کرد من دوست

دخترشم...

آن شب

-تو رفته بودی پیشش؟

-دیوونه شدی؟

-پس چطوری اینکارو کرد؟

- من... من چند روز پیش رفتم خونه‌ی میلاد، تا خونشو

تمیز کنم، همون شبی که قرار بود از سفر کاریش

برگرده، تا دروباز کردم یکی منو کشید داخل، اون

مست بود، فکر کرد دوست دخترشم، نفهمید کی‌ام، بعد

یهو...

-نفهمید کی‌ای یا از قصد اینکارو کرد؟

-قسم می‌خوره اشتباه کرده، قرار بود دوست دخترش

بیاد من که رفتم اونجا فکر کرد...

آن شب

محکم زد روی میز، محتوای نسکافه‌ی توی لیوان‌ها
روی میز ریخته شد، این مهم نیست، فقط عربده‌اش
ماهین، عربده‌اش مهمه.

-اون از عمد اینکارو کرد تا تورو بگیره.

-نه به خدا، گفت بخاطر مشروب مست بوده...

-به همین راحتی باور کردی اون بیشرف این چرت و
پرتارو تحویل داد؟

-چاره‌ی دیگه‌ای دارم، حتی اگه باور نکنم بازم چیزی و
عوض نمی‌کنه، اون اینکارو کرده.

-تو... تو بهش اجازه دادی بهت دست بزنه؟

-من دارم می‌گم...

آن شب

-تو اجازه دادی وقتی انگشتر من تو دسته بهت دست

بزنه؟

#پارت_چهل_وهشت

با داد زدنش آبرو مو برد، نمی تونستم سرمو بالا بگیرم
و به کسی نگاه کنم. اون داره منو تحقیر می کنه و این
گفتگو اون طوری که انتظار داشتم پیش نرفت.

آن شب

دستمو گرفت و فشار داد. زور دستش انگشتامو له کرد.

صورتِ کبودشو نگاه کردم و چشمای قرمزش رو که از

زور و خشم داشتن از حدقه در می‌اومدن:

- اجازه دادی انگشتِ منو در بیاره اینو بذاره تو دستت،

به همین راحتی خودتو تقدیمش کردی؟

- من با من درست حرف بزن، دارم می‌گم اون اشتباهی

اینکارو کرده.

- غلط کرد.

غرشش تمام تنم و لرزوند. دستمو پرت کرد به طرفم.

محکم روی سینه‌ام خورد و از جا بلند شد:

- تو اجازه دادی، می‌تونستی نذاری اون کثافت لمست

کنه، پس...

آن شب

سرشو خم کرد و چیزی گفت که آرزو می کردم
هیچ وقت توی این موقعیت قرار نمی گرفتم که حرفشو
بشنوم.

-توام می خواستی که اجازه دادی چیزی و ازت بگیره،
یه مرد نمی تونه به همین راحتی بین پاهای یه زن نفوذ
بیره مگه اینکه اونم بخواد.

بلند شدم و قبل از اینکه پیچّه و بره، به سختی گفتم:
-فکر کردم سطح فرهنگت اونقدر بالا هست که بتونی
مثل یه مرد واقعی در مورد این قضیه نظر بدی نه مثل
یه نامرد.

-من نامردم یا اونی که این بلارو سرت آورد؟

آن شب

دوست نداشتن اینارو بهش بگم ولی با حرفاش بقدری

آتیشم زد که گفتم:

-من اون حیوون و به تو ترجیح می‌دم، اون یه عوضی

بود که اینکارو کرد ولی تو از اونم عوضی‌تری که

اینجوری حرف زدی.

نگاهم کرد، نگاه... نمی‌خواستم جلوش گریه کنم.

اشک‌هام کاسه‌چشم‌ام رو پر کرده بودن و آماده بودن

برای ریزش.

از کنارش گذشتم، مهم نیست از اینکه کسی بشنوه

سرنوشتِ گوه من چه شکلیه، اینکه داشتم نامردهای

دوروبرم رو می‌شناختم مهم بود.

آن شب

اونقدر راه رفتم که نفهمیدم چطوری با اشک و گریه
خودمو رسوندم به باشگاه اون...
وقتی زنگ و زدم، پسری اومد درو باز کرد و با تعجب
نگاهم کرد.
-امری باشه خانم؟
اعلام کردم، با آقای مظفری کار دارم. در حالیکه
نمی‌دونستم چرا اینجام و قراره چی بهش بگم و اصلا
برای چی اومدم!!
دلگیر بودم و از تمام نامردهای اطرافم که زندگیمو
دست‌خوش این تحول بزرگ قرار دادن بیزار بودم.
می‌خواستم با اون بجنگم و نفرتم رو بیشتر و بیشتر
بهش نشون بدم.

#پارت_چهل‌ونه

چند دقیقه بعد اومد دمِ در و تا چشمش به من افتاد
ابروهاش رو یکه خورده بالا داد.
یه حوله کوچیک روی دوشش بود و نیمی از شونه‌اشو
پنهون کرده بود. تاپِ طوسی هم به تن داشت و تر شده

آن شب

بود از عرقی که روی پوست صورت و گردنش و

بازوهاش دون دون شده مشخص بودند.

- گفتن یه زن اومده دیدنم، تعجب کردم، کسی با من

کار داره.

عرق صورتشو با حوله خشک کرد ولی چشم ازم بر

نمی داشت:

-نباید میومدی اینجا، زنگ می زدی هر جا می خواستی

میومدم.

به فضای داخل اشاره کرد:

-یه خورده بی ادبن، بهترین حرفشون فوشِ خارمادرو

این چیزاست...

مقابلم ایستاد و چشماشو تنگ تر کرد:

آن شب

-به جای گریه کردن حرف بزن بینم چته...

سیلی محکمی که یکباره توی گوشش زدم، صداش توی
اون اتاق شیشه‌ای پشت فضای باشگاه منعکس شد.
سرش به جهتی پیچید و از اون زاویه با لبخند نگاهم
کرد.

-ناز شستت، بازم بزن، هر چی دوس داری بزن، اصلا
بریم یه جای خلوت، تا می‌تونی مشتش بزن تو
سروصورت من آروم بشی، فقط گریه نکن.
وقتی گفت گریه نکن اشکام بیشتر فرو ریختن و با درد
گفتم:

-از عمد اینکارو کردی؟

آن شب

-به جانِ مادرَم نه. به قران نه ماهین. من حاضر نیستم
خار بره تو پات، مگه مریضم همچین کاری بکنم.
-مریضی که خواستی منو گرفتارِ خودت کنی...
-خوشبختت می کنم.
هق زدم و انگشتِ تهدیدمو مقابلش بالا گرفتم و محکم
خط و نشون کشیدم:
-به خدا قسم اگه حق و طلاق و بهم ندی، اگه برام
مسکنِ جدا نگیری، بله نمی دم، حتی اگه میلاد مجبورم
کنه.

صدام زد:

-ماهین؟

آن شب

نگاهش کردم، گرد ناامیدی پخش شده بود توی
صورت و نگاهش. انگار ترسیده از اینکه بهش جواب
منفی بدم و همه چی بر خلاف میلش پیش بره. آروم
گفتم:
-شرطام...

زیر لب زمزمه کرد:
-فقط حق طلاق و برات امضا کردم.
تعجب کردم چطوری راضی شده اینکارو بکنه، حتما
بخاطر تهدیدمه، ولی وقتی گفت:
-اونقدر به خودم مطمئنم که می دونم هیچ وقت ازش
استفاده نمی کنی...

آن شب

فهمیدم بخاطر اعتماد بنفس و غرورِ کاذبش این کارو
کرد.

نگاهم کرد و توی نگاهم دوباره حرفِ دیروز رو به
زبون آورد:

-خوشبخت می‌کنم.

پوزخند زدم و به مامان و میلاد و خاله‌حوری و بقیه نگاه

کردم. خاله‌حوری نم‌اشکشو با پرِ روسریه روشن و

براقش گرفت و زیر لب دعا کرد. نگاهم از همه روی

عاقده ثابت موند. باید بله می‌دادم؟!!!

خاله‌حوری آروم گفت:

-زیر لفظیشو ندادی وریا.

آن شب

به محض اینکه از کنارم بلند شد بادِ سردی به سرعت
به طرفم هجوم آورد. مقابلم ایستاد. نگاهش کردم.
قدش اونقدر بلند بود که انگار داشتم به یه درخت
کهنسال و بلند نگاه می کردم. به همون اندازه هم محکم
و پایدار بود.
جعبه‌ای رو باز کرد، درونشو نگاه نکردم. اونو روی
پاهام گذاشت و آروم گفت:
-ببندمشون؟
به جای من متینا گفت:
-نمی‌خواد حالا ، بعد می‌ندازه.
اینجوری گفت تا اون بهم دست نزنه. پشت سرم چیکار
می‌کنه؟

آن شب

از روی شونه نگاه کردم و تازه فهمیدم تمام این مدت
همراه دختر دیگه‌ای که ظاهراً برادرزاده‌ی خاله‌حوری
بود روی سرمون قند می‌سایید.
پوزخند زدم و دوباره به عاقد نگاه کردم. منتظر بود و با
نگاه خیره‌اش ازم می‌خواست کارو تموم کنم.
مامان میون جمع گفت:
-دخترم لازمه بیشتر فکر کنی؟

#پارت_پنجاه

آن شب

مامان تردیدمو حس کرد که اینو گفت، ولی میلاد سریع گفت:

-مامان انگار تو محضریما... اگه نمی خواست که اینجا

نبودیم، عاقد سه بار خطبه رو خونده. ماهین جان؟

خیلی نامحسوس اخطار داد تمومش کنم. گفت حق

طلاق و بهم داده ولی خونه ی جدا نه، نمی دونم چطوری

از این به بعد قراره باهاش کنار پیام؟؟؟

حرف های مسلم مثل پیچی هر لحظه بیشتر درون

جمجمه ام فرو می رفتن. سرم بشدت درد می کرد و

آن شب

حالت تهوع داشتم. از دیشب تا الان بیش از هزار بار
خودمو تسلی دادم تا برای جنگیدن قوی بمونم.
مسلم منو شکست و با حرفاش تحقیرم کرد ولی اونی
که شکستنِ واقعی رو تجربه می‌کنه اونه... شاید الان نه
ولی سال‌های دور به این موضوع پی می‌بره، چطوری با
حرفاش دلِ یه دخترِ بی‌گناه رو شکست.
-نه.

به آنی سکوت عمیقی تمام فضای اطراف رو در بر
گرفت و جز نفس زدن‌ها هیچ صدایی به گوش
نمی‌رسید. میلاد اسمو به زبون آورد و اون با تعجب
برگشت نگاهم کرد. انگار یه شکافِ بزرگ توی سرش

آن شب

ایجاد شده و قطع نخاع شده. هنگ بود و هیچ حرکتی

نشون نداد. توی چشماش بلندتر گفتم:

-من این آقارو دوست ندارم حاج آقا، به زور منو

نشوندن پای این سفره.

خاله حوری بلند زد زیر گریه و داییش گفت:

-اینجا چه خبره وریا؟؟

میلاد داد زد:

-ماهین داری چه غلطی می کنی؟

مامان در دفاع از من با اخطار بهش توپید:

-دخترمو مجبور به کاری نکن میلاد. چون رفیقته حق

نداری ماهینو به چیزی مجبور کنی.

آن شب

همه‌ها بلند شد، اون اما هنوز با شوک نگاهم می‌کرد.

باورش نمی‌شد توی دقیقه آخر بهش بگم نه.

متینا اومد دستمو گرفت و بوسیدم:

-کار خوبی کردی خواهر... پاشو بریم.

مامان هم اومد کنارم و دعوتم کرد به رفتن:

-پاشو دخترم، پاشو بریم، انگار بچه‌مو آوردن سلاخی

کنن، معلوم نیست چه آشی براش پختین که از وقتی

اومده یه بند داره گریه می‌کنه... پاشو عزیزم، تو مجبور

نیستی با کسی که دوشش نداری و نمی‌خوایش ازدواج

کنی، کی همچین حقی به خودش داده تورو مجبور کنه.

بلند شدم و دوباره بهش نگاه کردم. کارد می‌زدی

خونش در نیومد و صورتش داغ و قرمز شده بود.

آن شب

فرو ریخته و داغون نگاهم می کرد... قبل از اینکه اسمو
کامل از زبانش بشنوم از کنارش گذشتم...
اگه نخوام هیچ مردی و توی زندگیم داشته باشم، پس
محکوم نیستم با متجاوزم و کسی که این بلارو سرم
آورده زندگی کنم.
مسلم ثابت کرد نگاهمو، سطح انتظارمو و دیدگاهمو
نسبت به مردها تغییر بدم. هیچ مردی حق نداره به
جسم من توهین کنه. حتی اگه قبلا توسط یه نامرد دیگه
دریده شده باشم.

آن شب

#پارت_پنجاهویک

نمی‌خوام به خاطر بیارم بعد از ظهر اون روز چی شد و
چه قشرقی توی خونمون به پا شد. هنوز نگاه آخرِ اونو،
با خودم به دنبال دارم. نگاهی که غیر از سرخورده
شدن و له شدن، برقِ تحسین و ستایش هم داشت.

آن شب

فکر کرد من از اون دسته دخترهام که حاضرم به عمر
سرشکستگی رو به خاطر آبرو و بکارتم توی زندگیش
تحمل کنم.

از اینکه پشش زدم خوشحالم. شاید به گوشه‌ای از درد
و رنجمو از اون شب جبران کرده باشه ولی اون همون
شب، در کمال تعجب برام پیام فرستاد:

"تو امروز از یه شیرِ ماده هم قوی‌تر بودی، بخاطر
جوابت تحسینت می‌کنم، ولی قرار نیست بیخیالت
بشم"

میلاد اومد و اونقدر داد و بیداد راه انداخت که مامان
مجبور شد برای اولین بار توی صورتِ نور چشمیش
بمونه و بخاطر من اونو از خونه بیرون کنه.

آن شب

مامان همیشه مخالف زور گویی بود و طوری کانون خونه
رو مدیریت می کرد که هیچ کس این حق و نداشته بشه
به کسی زور بگه. مثل اونشب و مقابله ی خودش با
میلاد.

به کارم ادامه می دادم و سعی داشتم با بحرانِ بزرگ
روحیم بجنگم.

دخترهای شبیه من توی هر سرزمین و مرز و بومی کم
نیستن که گرفتار تجاوز یا رفتارهای وحشیانه ی جنس
مخالفشون می شن. اما این به این معنی نیست که همه
چیز برای ما به پایان رسیده.

آن شب

مامان منو متینارو طوری به بار آورده که همیشه به
خودمون متکی باشیم و در کنار اون قوی بودن رو یاد
بگیریم.

درسته این حادثه زیرو بمِ زندگیم رو در هم متلاشی
کرد و باعث شد مشکل بزرگی تا ابد همراهم باشه، ولی
می‌خوام باهاش مقابله کنم و به اون کسی که این بلارو
سرم آورده نشون بدم، این مرگ من و پایان زندگیم
نیست.

از آموزشگاه بیرون رفتم، بارون شدیدی در حال باریدن
بود و تمام خیابونای پیاده‌رو مثل جوی آب روون شده
بودن. دوساله سعی دارم برای خودم ماشین بخرم اما

آن شب

هر روز که از خواب بیدار می‌شم با یه اتفاق جدید توی
کشورم سوپرایز می‌شم و تازه می‌فهمم پولی که برای
خرید ماشین پس انداز کردم چقدر ناچیز و بی‌ارزش
شده.

چتر و بالای سرم گرفتم و تندتند راه رفتم تا خودمو به
ایستگاه برسونم.

خیابون آموزشگاه یه طرفه بود. همین طور که داشتم
تند تند راه می‌رفتم حس کردم دو تا چشمِ تیز و
شکاری دارن منو دنبال می‌کنن، نمی‌خواستم به این فکر
کنم کیه.

حتی نمی‌خوام به نگاهش توجه کنم، من بدترین زخم‌ها
رو از جنس مخالف خوردم، از اونایی که فکر

آن شب

می کردم آدمای درستی ان. مسلم، میلاد و اون، اون که
هنوزم با گذشت یک ماه از شرش خلاص نشدم.
خواستم به طرف خیابون مخالف برم،
ماشینی از پشت سرم بوق زد و سرعتشو به طرفم کمتر
کرد. سریع رانده شو زیر نظر گرفتم، اما به خاطر بارون
نمی تونستم از شیشه‌ی جلو چهره‌اش و بینم.
بهم نزدیک تر شد و شیشه‌رو کمی پایین داد و صدام
زد:

-خانم، خانم لطفاً، می تونم چند دقیقه وقت تونو بگیرم.
چهره‌ی آشنایی داشت، برای لحظه‌ای فکر کردم کجا
دیدمش. نمی دونم دیده بودمش یا نه، شایدم شبیه
کسی بود و من فکر می کردم قیافه‌ش برام آشناست.

آن شب

لبخند که زد دلم زیرورو شد. من توی یه خیابون خلوت
بودم و به خاطر بارون کسی زیاد تردد نمی کرد، اگر
می کرد شبیه من با یه چتر بالای سرش تند راه
می رفت.

- بشنید لطفاً من می رسونم تون.

اخم تندی کردم و با جدیت گفتم:

- لزومی نمی بینم سوار ماشینت بشم. همینجوری راه

افتادی دنبال می خوام ندیده و نشناخته سوار بشم!

- بارون شدیده، خواهش می کنم سوار شید و گرنه

خیس می شید.

- خیس بشم، به تو چه ربطی داره، کلی آدم مثل من

دارن تو این بارون بدون چتر راه می رن، اگه خیلی

آن شب

نگرانی برو به اونا کمک کن، رو چه حسابی منو دنبال

کردی می خوای سوار ماشینت بشم؟

-من می خوام بهتون کمک کنم، شما سزاوار این نیستی

که تنهایی زیر بارون قدم برداری.

-اوه... چه رمانتیک... روش جالبی برای مخ زدن نیست

آقا، بیا برو پی کارت.

خواستم از جلوی ماشینش بگذرم و برم، قلبم اونقدر

محکم می کوبید انگار داشتم از اون آدم فرار می کردم.

-ماهین خانوم؟

اسممو که آورد به ضرب پیچیدم به طرفش. لبخندی از

سرِ موفقیت زد و دستشو پشت صندلی کنارش دراز

کرد:

آن شب

- شما منو نمی شناسی ولی من شمارو می شناسم. بهم

اعتماد کن، بیا بشین لطفا.

- من این طور فکر نمی کنم، مزاحم نشو.

با اینکه ترسیده بودم ولی به سرعت راه افتادم به سمت
خیابون مخالف.

ماشینش هنوز همون جا ایستاده بود .

من باید تا حد ممکن از هر جنس مخالفی فاصله بگیرم
هنوز توی منجلابی که صمیمی ترین دوست برادرم برام
به وجود آورده غرقم و نمی تونم ازش خلاص بشم و
حالا این شده نور علی نور.

کیه که حتی منو می شناسه و جرات کرده اسممو به
زبون بیاره!

آن شب

#پارت_پنجاهودو

دو روز بعد دوباره ماشینش و دیدم. پشت پنجره
ایستاده بودم و درحالی که ماگ نسکافه دستم بود و با
دل گرفتگی که ناشی از هوای بیرون بود، داشتم بیرون و
تماشا می کردم، دیدمش.

آن شب

روبروی آموزشگاه ایستاده بود و ظاهراً منتظر بود تا
بعد از کار دوباره سدّ راهم بشه.

تمام وجودم از این تصور یخ بست. نمی‌دونم اون کیه،
ولی توی بد شرایطی معضلِ زندگیم شده و داره با
رفتارش منو می‌ترسونه.

برای برگشتن سعی کردم با آژانس برگردم. درحالی‌که
اون هنوز مقابل آموزشگاه ایستاده بود، جلوی خودش
سوار ماشینِ آژانس نشستم و برگشتم خونه.
مامان که چشمش به صورتِ نزارم افتاد، فهمید یه چیزی
شده. با نگرانی پرسید:

-چی شده ماهین، نکنه بازم با میلاد بحث شده؟

آن شب

سرم رو به چپ و راست تگون دادم. عادت نداشتم
مامان و قاطی موضوعات و نگرانی‌هام کنم، هنوز
نگرانیش از سر موضوع قبلی و عقد کذاييم از بين نرفته
و گهگاهی بهش اشاره می‌کنه تا سکوت منو بشکنه، ولی
هر بار سر باز می‌زنم و طوری خودمو مشغول نشون
می‌دم که مجبور نباشم در مورد اون قضیه حرف بزنم.
یک ماهه هیچ خبری از مسلم و اون عوضی نداشتم، یک
ماهی که به‌ظاهر تمام اون غائله بسته‌شده ولی به‌جاش
سر و کله‌ی مزاحمی پیدا شده که نمی‌دونستم کیه و
برای چی دنبال می‌اد.

آن شب

می خواستم این موضوع رو به میلاد بگم ولی از سر
جریان عقد و جواب منفی که به دوستش دادم هنوز با
هم قهر بودیم.

مزاحم همچنان دنبالم میومد و ازم می خواست با هم یه
قرار ملاقات بذاریم تا بیشتر با هم آشنا بشیم و
گهگاهی منو دعوت می کرد سوار ماشین گرون قیمتش
بشینم تا قصد و نیتش رو واضح تر برام توضیح بده.
ازش می ترسیدم و حتی حاضر نبودم یک کلمه هم
باهش حرف بزنم.

چند روز از این ماجرا گذشته بود و من همچنان هراس
رویاری با اون آدم داشتم که گاهی مقابل آموزشگام
کشیک می داد تا من جلوش ظاهر بشم.

آن شب

همراه متینا از خونه زدیم بیرون، اون به قصد آرایشگاه
مقصدش رو نیمه راه ازم جدا کرد منم به سمت
آموزشگاه حرکت کردم.

مجبور بودم هر دو شیفت صبح و عصر کار کنم تا یادم
بره طی ماه گذشته چه مصیبت بزرگی رو تجربه کردم.
وقتی به آموزشگاه رسیدم اون ماشین گرون قیمت و
مشکی اونجا نبود، ولی به این معنی نبود که برای
برگشتن باهاش مواجه نشم.

به محض این که وارد دفتر شدم، خانم مهبینی با روی باز
ازم استقبال کرد و گفت:

-بعد از کلاس باید در مورد یه موضوع مهم حرف
بزنیم.

آن شب

جا خوردم و با کنجکاوی نگاهش کردم و گفتم:

-خب الان بگید هنوز کلاس شروع نشده.

#پارت_پنجاهوسه

لیوان چایش رو روی میز گذاشت و به طرفم اومد.

لبخند داشت، لبخندش همیشه لاینفک صورتش موقع

حرف زدن بود.

آن شب

-قبل از این که بیای یه آقایی اومد این جا گفت یه

مدرسِ خصوصی می‌خواد.

-خب، ما که همیشه تدریس خصوصی داریم.

-این یکم با بقیه فرق داره.

گنگ نگاهش کردم و سرمو کج کردم:

-چه فرقی؟

نگاهش به چشمم بود تا بعد از حرف‌هاش بتونه

واکنشمو بسنجه.

-می‌خواد تدریسِ بچه‌ش تو خونه باشه.

پس برای همین اینقدر صغری کبری چید که بگه بریم

توی خونه تدریسشو انجام بدیم!!

آن شب

-پیشنهاد پولی خیلی بالایی داده این طور که از حرفاش

شنیدم پاهای پسرش دچار یه سندروم ان که نمی تونه

درست راه بره، ازم خواست یکی از مُدرس های خوب

آموزشگاه رو براش بفرستم.

-خب چرا اینارو به من می گین؟

-خودت می دونی من تورو بیشتر از همه قبول دارم.

-الان منظورت اینه من برم تدریسشو انجام بدم؟

-آره، موقعیت خوییه، حاضره خیلی بیشتر از درآمد

این جا هم بهت پول بده.

پوزخند زدم و کتاب مربوط به آموزشم رو از روی میز

برداشتم و گفتم:

آن شب

- شما که منو بهتر از هر کسی می شناسید. پول
هرچقدرم وسوسه انگیز باشه، بازم این پیشنهادو رد
می کنم.

- چرا؟ موقعیتش خیلی خوبه، تو در روز دوساعت
می ری اونجا تدریس می دی، پول خوبی هم ازش
می گیری.

- من از همون اول شرطامو گفتم خانم مهینی من تو
خونه کار نمی کنم، بسپارید به خانم رسولی، اون بیشتر
تدریس خصوصیاشو تو خونه انجام می ده.

دیگه چیزی نگفت و من رفتم تا کلاسم رو برپا کنم.

آن شب

بعد از کارم وقتی از آموزشگاه اومدم بیرون شخصی که
این چند روز شده بود آینه‌ی دقم از پشت سر صدام
زد:

-ماهین؟

صداش که به گوشم رسید ریتِ قلبم ناموزون شد و
قدم‌هام سریع‌تر شدن .

برنگشتم به طرفش، دوباره صدام زد:

-ماهین وایسا.

باز هم بی‌توجه به صداش سعی کردم به راهم ادامه
بدم.

-یه لحظه وایسا کارت دارم... بین من همون روزم بت

گفتم، شهامتتو به‌خاطر کاری که تو محضر کردی

آن شب

ستایش می‌کنم، ولی بیا از این لجبازیات دست بردار،
بذار برات جبرانش کنم.

نیشخند زدم... من داشتم لجبازی می‌کردم ؟ چطور
می‌تونه به نفرت و حسِ بیزاریم بگه لج بازی!
درسته جبران کردن همیشه چیز قشنگیه، ولی هر کاری
قابل جبران نیست. شکستنِ دل، تکه کردنِ جسم و روح
و گشتنِ احساس، اینا با هیچی جبران نمی‌شن.
- ماهین یه لحظه به حرفام گوش کن لطفاً.
- گورتو گم کن.
- گورمو کجا گم کنم وقتی غرورمو شخصیتمو زندگیم
پیش توئه.

آن شب

#پارت_پنجاه و چهار

با چیزی که از اعماق وجودش به زبون آورد، ناخودآگاه
و یکه خورده ایستادم و برگشتم به طرفش. داغون تر از
هر زمانی بود که دیده بودمش.

نگاهم و که دید مستاصل چنگشو توی موهایش فرو برد
و گفت:

-من نمی‌تونم فراموشش کنم.

آن شب

منظورشو نفهمیدم. چی و نمی‌تونه فراموش کنه.

-کل زندگیم تو اون شب خلاصه شده ماهین.

قلبم در جا ایست کرد. جلوم ظاهر شده و با پرویی داره

به اون شبِ نحس اشاره می‌کنه که منو زیر دست و

پاهش له کرد!!

چشمای غضبناکمو که دید توجیه کننده دستشو تکون

داد و گفت:

-یه جوری رفتار نکن انگار بچه‌ای و هیچی حالیت

نیست، خودتم می‌دونی دوست داشتتم از سر اون

موضوع شکل نگرفته، درسته می‌گم کل زندگیم بوده،

ولی احساسم به تو...

-خفه شو.

آن شب

-باشه خفه می‌شم، بعدشم میرم گورمو گم می‌کنم فقط
قبلش بذار حرفامو بزnm، می‌خوام خودمو بت ثابت کنم،
من اشتباه کردم ولی بخوای یا نخوای اون رابطه بین
هردومون بوده، منم نمی‌تونم حتی یه لحظه‌شو فراموش
کنم...

دستامو مشت کردم و پیچیدم. نمی‌خواستم یه کلمه
دیگه از حرفاشو بشنوم. عوضی... چطور روش می‌شه با
این صراحت به اون اتفاق اشاره کنه.

-کجا میری، من دارم با تو حرف می‌زنم، ماهین؟
اهمیت ندادم به این که اون می‌خواد چی بلغور کنه. اون
حق نداره با گستاخی به کار کثیفش اشاره کنه و اونو
برگ برنده‌ی موقعیتش حساب کنه.

آن شب

جلوتر که رفتم همون ماشینِ سیاه و مدل بالا رو دوباره
مقابل خودم دیدم.

با دیدنش عصبانیتم شدت گرفت و تن و بدنم لرزید.
خدایا این کیه یهویی از ناکجا آباد افتاده وسط زندگیم و
می‌خواد برام دردرس درست کنه؟

-عزیزم یه دقه وایسا... من نیومدم اعصابتو به هم
بریزم، اومدم راست حسینی حرف دلمو بهت بزنم ...
حواسم به راننده‌ی اون ماشین بود که وقتی وریا سعی
داشت بهم نزدیک بشه و من که محسوسانه داشتم
ازش فرار می‌کردم، از ماشینش پیاده شد.

قلبم فرو ریخت و لحظه‌ای با سردرگمی به وریا نگاه
کردم. اونم جسارت پیدا کرد و شونه‌مو گرفت:

آن شب

-ماهین لطفا، لطفا عزیزم، ازت خواهش می کنم بهم
اجازه بده اوضاع رو سروسامون بدم. مامانم در مورد
اون شب همه چی و می دونه، مجبور شدم بخاطر
خواستگاری همه چی و بذارم کف دستش، حالا از دستم
دلخوره، بخاطر تو عاقم کرده، هر روز ناله و نفرینم
می کنه، نمی ذاره حتی یه دقه هم بینمش، از این
وضعیت خسته ام، دارم دیوونه می شم، بذار لااقل ثابت
کنم اون چیزی که تو در موردم فکر می کنی نیست. من
اون شب حالم خوب نبود، خودتم می دونی...
چشمم به اون بود که داشت بهمون نزدیک می شد.
حرف های وریارو پراکنده شنیدم. کلمات از روی زبون

آن شب

خودمم پر زده بودن و چیزی برای گفتن به ذهنم
نمی‌رسید.

گیج شده بودم بین این دو مردی که هر دو قصد ویرون
شدنم رو داشتن.

قدمی به عقب رفتم. بازوم هنوز میون دست وریا بود.
من از اون آدم بیشتر از وریا می‌ترسم. شاید این روحمو
گُشته باشه ولی اون ناشناس با قیافه‌ی ترسناکش بیشتر
از هر کسی داره آزارم می‌ده.

-نمی‌خوای چیزی بگی؟ می‌خوای بریم یه جایی بشینیم
درست حسابی با هم حرف بزنیم؟
-اون...

آن شب

با انگشتم اشاره کردم به پشت سرش و تا وریا برگشت
مشتِ اُون ناشناس ناغافل توی صورتش نشست.
وریایا خورد ولی کم نیورد، سریع بازومو رها کرد و
مقابلش قد علم کرد. چهارشونه بودن و عضلانی بودن
اندامش مثل یه کوه بود مقابل اُون ناشناسِ تقریباً لاغر
اندام.

ناشناس مشتتشو بالا برد تا دوباره به وریا بزنه، خبر
نداشت این برای خودش یلایه .
همون شب که وزنشو روی خودم حس کردم فهمیدم
زور و بازوش اونقدر زیاده که بتونه یه ماشینو جابجا
کنه. دست ناشناسو روی هوا گرفت و محکم فشردش.

آن شب

نگاهم به استخون‌های فکش بود که از خشمِ مردونه‌ش
برجسته شده بود.

مات و مبهوت اونجا ایستاده بودم و هنوز گیج می‌زدم.

-ببین مشتی اول و بی‌هوا زدی، اگه جرات داری
گوه‌خوریتو تکرار کن.

ناشناس به تندی گفت:

-اگه می‌خوای بازم مشتی نخوری گورتو از اینجا گم

کن. غلط می‌کنی مزاحمِ یه خانمِ محترم بشی.

صدای نعره‌ی وریا شبیه یه شیر بود. یه شیر که انگار به

قلمرواش تجاوز شده باشه.

-تو کی هستی که به من می‌گی چیکار کنم بی‌شرف؟

آن شب

#پارت_پنجاهوپنج

ناشناس و هول داد به عقب، اونقدر با قدرت که اون
بیچاره سکندری خورد و روی زمین افتاد.
من هیچ دخالتی نکردم. نه برام مهم بود کدوم یکی
بیشتر کتک می خوره، نه مهم بود قراره چه بلایی سر
هم بیارن. ایستاده بودم کنار و تماشاشون می کردم. اما
تمام بدنم از ترسِ غیرارادی می لرزید.

آن شب

وریا به سمتش یورش برد، از یقه گرفتتش و بلندش
کرد و اون مشتی که ناغافل به صورتش زده بود رو
تلافی کرد. خون از لب و دهنِ ناشناس بیرون زد و از
گوشه‌ی لبش پایین چکید.
دیدنِ خون حس انزجاری بهم داد و ناخواسته عقب
رفتم.

مشت دیگه‌ای به صورتِ ناشناس زد. می‌دونستم بعد از
این یه بادمجونِ بزرگ روی گونه‌اش بوجود میاد.
سرش غرغری کرد:

-یه بار دیگه تو کارِ شخصیه دیگرون دخالت کنی،
پدرتو در میارم... گوه می‌خوری مثل گاو میای وسط

آن شب

حرف دیگرِدن، پاشو برو تا بیشتر از این نزدِم لهت
کنم.

ناشناس بلند شد و یه نگاه به من کرد. با گیجی گفت:

-این آقا با شما نسبتی داره ماهین خانوم؟

تا اسممو آورد وریا مثل دیوونه‌ها به سمتش هجوم برد
و یقه‌شو گرفت. هاج و واج مشّت خوردنِ اون آدمو نگاه
می‌کردم، با اینکه دلم براش سوخت ولی جلو نرفتم.
این جنگ به من هیچ ارتباطی نداره، آدمایی بودن که
در حد مرگ ازشون بیزار بودم.

چند نفر از دور پا تند کردن به طرفشون و هر دو رو از
هم جدا کردن. وریا با یقه‌ی پاره‌شده‌ی پیرهنِ مشکیش
میون دست سه نفر شبیه یه شیرِ زخمی غرّش کرد:

آن شب

-یه بار دیگه این دورووار بینمت گلو تو پاره می کنم...
این دختر جونِ منو زندگیمه، دوروورش نباشیا... دارم
اخطار می دم، اگه سرت رو تنت زیادی نیست جونتو
وردار برو پی کارت.

ناشناس زل زد بهم، می تونستم شوک میون چشماشو
لمس کنم.

ریموت ماشینش رو از روی زمین برداشت و تا نگاهم
کرد، وریا داد زد:

-چشاتو در میارما، برو گورتو گم کن بی ناموس.

بعد از چند دقیقه که فضای اطراف تقریبا خاموش شد و
غیر از منو اون دیگه کسی اونجا بود، نیم نگاه

آن شب

خصمانه‌ای به سمت روونه کرد و روی جدول کنار
خیابون نشست.

یقه‌ی لباسش از زیر پلیورش پاره شده بود و از بینیش
خون می‌اومد. این مال همون مشتِ اوله که ناشناس
یهویی به صورتش زد، و گرنه ندیدم یه بار دیگه جرات
کنه و بهش مشت بزنه، تا اون لحظه که من سرگرم
تماشاشون بودن فقط کتک خوردنش رو توسط این آدم
دیدم.

انگشت شستش و زیر بیش گرفت و سرش رو کمی بالا
داد.

-اینو می‌شناسی؟

-نه.

آن شب

از اینکه جوابشو دادم تعجب کرد. با نیم‌نگاهی به کنار

خودش اشاره زد:

-بشین-

تا پوزخندمو دید، نگاهشو گرفت .

-اسمتو می‌دونست، فکر کردم آشناتونه.

زیر لب واگویه کرد:

-ته‌توشو در میارم.

چیزی که نگفتم، دوباره پرسید:

-از کی میاد دنبالت؟

می‌خواست مطمئن بشه ناشناس غیر از امروز چند بار

دیگه اطرافم بوده.

آن شب

بدون حرف به سمتش حرکت کردم. من از این آدم
بیزارم و نمی‌تونم نفرت‌مو نادیده بگیرم، اما اینکه الان در
این حال می‌بینمش، جیگرم خنک نشده و حسِ مهربونِ
دروتم وادارم کرد مقابلش بایستم و جعبه‌ی کوچیک
دستمال رو از توی کیفم دریارم و دستمو به طرفش
دراز کنم.

ناباور به دستم و بعد به صورتم زل زد. خیلی زود لبخند
پهن شد روی لباس و چشماش برقی از شور و امید
گرفتن.

- اشتباه برداشت نکن، اگه می‌مُردی هم واسم ارزشی
نداشت. اینو بگیر می‌خوام برم.
- اذیت شدی آقات زخمی شده؟

آن شب

پوزخند زدم و با نفرت گفتم:

-بهتره بگیریش بعد بری گورتو گم کنی، دلم نمی‌خواد

همیشه مثل ولگردها راه بیفتی دنبالم. این چیزی از

نفرتمو کم نمی‌کنه.

#پارت_پنجاه‌وشش

چشماش به آنی ناامید شدن:

-نمی‌خوای نظرتو عوض کنی؟

آن شب

-هیچ وقت-

جعبه کوچک دستمال رو از دستم گرفت. طوری که
انگشتمو با دستش لمس کرد. من این دستای نانجیب و
می شناسم، همونان که ناعادلانه میون پنجه هام فرو رفتن
و منو از هر حرکتی باز نگه داشتن.
سریع دستمو عقب کشیدم و بی اراده یه قدم به عقب
برداشتم.

ابروهاشو بالا داد و یکه خورده و نادم نالید:

-نمی خواستم اذیتت کنم-

-تو بیشتر از هر کسی منو اذیت می کنی-

-ماهین، اون یه اشتباه بود-

-از نظر تو شاید ولی حس من اینو نمی گه-

آن شب

اخمی از گيجی کرد و با حرص نگاهشو خیره کرد توی
چشمم.

-من حالم خوب نبود، خودتم دیدی.

-دلیل نمی‌شه هر کی سر راحت قرار گرفت بهش

تجاوز کنی و دلیل بیاری که مست بودی.

-اونقدری خورده بودم که حالیم نشه تو کی هستی...

وقتی نگاه تمسخرآمیز و عصبیم رو دید، گفت:

-نمی‌خوای بدونی چرا؟

-هوسبازیات نقل دهنِ همه‌ست، همه می‌دونن چه

جونوری هستی.

-همه با چشم بسته حرف می‌زنن ولی تو چشاتو باز

کن... قبل از اینکه بیای میلاد بم گفته بود تو قراره عقد

آن شب

کنی، مغزم سوت کشید، حال و روزم بهم خورد، یه شیشه‌ی کوفتی مشروب خوردم، بعد میلاد نداشت برم خونه خودم، گفت حالت خوب نیست، با این حال رانندگی نکن، نگهم داشت تو خونه‌ش... چشمام تا آخرین حد ممکن گشاد شدن و ناباور و گیج قدم دیگه‌ای عقب رفتم. دندون قروچه‌ای کرد و با خشم و عصیان ادامه داد: -من موندم خونه‌ش، اما ذهنم همش درگیر تو بود، می‌خواستم آروم شم، نمی‌خواستم به پس زدنم فکر کنم، اینکه خواستمت و تو گفتی نه، بعدم رفتی با اون پسرهِی خرفت و چلمنگ نامزد کردی... -می...میلاد کجا بود؟

آن شب

آه عمیقی کشید و آرام‌تر از قبل جواب داد:

-تو اتاقِ خودش.

انگار کسی محکم به ستون فقراتم زد و کمرمو از وسط

شکوند. حس کردم به میلیون‌ها تیکه تقسیم شدم و

چشمام در حد آتیش داغ شدن و سوزش گرفتن.

نمی‌تونستم باور کنم توی یه خونه‌ی فکستنی، با دو تا

اتاق در فاصله‌ی بیست متری از هم، زیر گوشِ داداشم

غارت شدم و اون اصلاً نفهمید .

پس بگو چرا اینقدر جلیز و لیز می‌زنه که من با این

نامرد ازدواج کنم. چون این تصور داره تمام تاروپودشو

ویرون می‌کنه.

آن شب

نتونستم باور کنم. نتونستم هضمش کنم، چطور ممکنه؟
چطور حتی صدامو نشنید؟ به زبونش آوردم و اون
گفت:

-هردومون مست بودیم، اونم از یه جایی تو کار
اعصابش داغون بود، اونقدر مشروب خوردیم که
حالیمون نبود داریم چه گوهی می خوریم، به خودم
اومدم دیدم میلاد زنگ زده دو نفر بیان اونجا.

#پارت_پنجاهوهفت

آن شب

سر شو پایین انداخت. منظورش با دو دختر بود. چون
برای گفتنش مثلا خجالت کشید.

دستمال هارو زیر بینیش گرفت تا خونشو تمیز کنه و
نگاهشو دوخته بود به جایی جز صورتم.

-مهرباب رفیقِ فابش بود، اون زودتر اومد، گفت
دوستشم چند دقیقه دیگه با ماشین خودش میاد. اونا
رفتن تو اتاق، منم منتظر بودم تا دوستش بیاد که...
دستشو تکونی داد و با شرمندگی خاصی شونه شو بالا
داد و آروم تر از صدای قبل لب زد:

آن شب

-یهو تو اومدی، منم با اون حال و اوضاع دیگه نفهیدم
دارم چه گوهی می خورم. فکر کردم اونی. با یه فانتزیه
متفاوت.

عقب تر رفتم، نگاهش سریع بالا اومد و صورت ترسیده
و یخ زدمو نظاره کرد. فهمید در مرز فروپاشی ام،
دنباله‌ی حرفش سریع ادامه داد:

-ماهین، میلادم حال و روزشم بدتر من بود. فکر
می‌کنی اگه حالش خوب بود یا من خوب بودم همچین
اتفاقی...

-خفه شو، دیگه نمی‌خوام بشنوم... حق... حق نداری
دیگه دنبالم بیای.

آن شب

چونه‌م مقابل نگاهِ مایوسش لرزید. با من چی کار کردن
خدایا!

-بقران راست می‌گم، میلاد بیشتر من داغونه... حقم
داره، چون فکر می‌کنه مقصر اونه، اگه زودتر بتون خبر
می‌داد که برگشته خونه، حداقل تو یا مامانت
می‌دونستین ما اونجاییم.

حرکت پاهامو که دید بلند شد، دستاشو تگون داد و
سعی کرد بهتر توجیهم کنه:

-میلاد هیچ تقصیری نداره ماهین، به جون جفتمون
بی‌تقصیره، اون بیچاره داشت زندگیشو می‌کرد چه
می‌دونست خواهرش یهو سر از خونه‌ش در میاره که
رفیقِ پفیوزش می‌زنه شرف و آبروشونو لگد مال کنه...

آن شب

فکر می کنی اگه می دونست تو اونجایی یا من می دونستم

اونی که زیر دسته تویی، اون اتفاق می افتاد؟

-نمی خوام بشنوم. دنبالم نیا.

-باشه خفه می شم، اما جونِ مادرت یه لحظه به حرفام

گوش کن. نه میلاد آرامش داره نه من، هر دومون

بخاطر این اتفاق داغونیم، من نمی تونم بیخیالت بشم،

نمی خوام میلادو اینجوری داغون بینم، اون به اندازه

کافی بخاطر کارش تو دردسر افتاده، موضوع ما هم

شده قوزِ بالا قوز... بیا منطقی فکر کن، حالت خوب

نیست، قبول دارم، آسیب دیدی، بد هم دیدی، اما برات

جبران می کنم، بخدا...

دویدم. داد زد:

آن شب

-ماهین؟ ماهین نرو سراغ میلاد، اون بنده خدا از فکر
روانی شده، بفهمه بت گفتم بیچاره‌م می‌کنه، ماهین
وایسا دختر، بذار مشکل و با هم حل کنیم.
دویدم و به اون که داشت پشت سرم می‌اومد و داد
می‌زد اهمیت ندادم. تا رسیدم سر خیابون با دیدن
تاکسی سریع دستمو بالا بردم و اون که نگه داشت،
بلافاصله سوار شدم...
ماشین که مکان امنی بود برام و از اون فاصله گرفتم،
شروع کردم به اشک ریختن و بغضم شکست.
باورم نمی‌شه، برادرم اون روز اونجا بوده و به مامان
دروغ گفت که هنوز از ماموریتش برنگشته، مامان هم

آن شب

بخاطر حسِ دلسوزی و مادرانه‌ش منو قربانیه دروغِ اون
نامرد کرد.

#پارت_پنجاه‌وهشت

در حالی که اون شب به ناروا به من تجاوز شد اون توی
اتاقش روی یه زن سوار بود.

آن شب

ذهنم از این فکر داشت متلاشی می‌شد. مغزم درد
می‌کرد و شک نداشتم با فکر کردنِ بیشتر به این
موضوع ممکنه همین‌جا سخته کنم.
تا به خونه‌ی میلاد اشک ریختم. ولی به محض اینکه
چشمم به ساختمونِ خونه‌اش افتاد بغضِ بزرگ‌تری
نشست بیخِ گلوم. اون شب من اینجا بودم، توی خونه‌ی
امنِ برادرم، خودش هم خونه بود و زیرِ گوشش
خواهرشو به سلاخی کشیدن.
اشک‌هام با سرعت بیشتری روی گونه‌هام چکیدن.
شاید اگه من حرفامو تُف کنم توی صورتش و
بی‌غیرتیشو توی سرش بکوبم، هیچ دردی ازم دوا نکنه،
اما حداقل می‌خوام بخاطر این موضوع غرور و غیرتشو

آن شب

له کنم تا بیشتر از این زجر بکشه و بفهمه چه خفت و
حقارتی و تجربه کردم .

زیرِ تنِ سنگینِ دوستش بارها و بارها صدا زدم میلاد،
میلاد و اون سرِ خونه، اون در حال نفس زدن توی گوشِ
یه زن بود.

قبل از اینکه دستمو روی زنگ بزنم، برای ثانیه‌ای
تصویرِ خودم مقابلِ چشمام نقش بست.

روی شونه‌هاش می‌زدم، گریه می‌کردم و صدا می‌زدم
میلاد و اون عوضی انگار صدام رو نمی‌شنید، وقتی هم
شنید خندید. خنده‌ای که حالا می‌فهمم از سرِ تمسخر
بود یا شایدم نئشگی که درِیچه‌ی زیبای وجودمو با
نامردی فتح کرد.

آن شب

زنگ و با حرص فشار دادم. اشکام و که گوله گوله از
چشمام چکه می کردن با پشت دستم پاک کردم . میلاد
خونه بود و جواب داد:

-تویی ماهین؟

درو زد:

-بیا بالا.

من برای مهمونی نیومده بودم و احتمالا این آخرین
باریه که پامو توی خونه ش می دارم.

همین که رفتم بالا دیدمش، با یه ظاهر پریشون و
آشفته جلوی قاب در ایستاده بود. لبخند تلخی زد.
-خوش اومدی.

آن شب

از ظاهرش فهمیدم دوستش بهش زنگ زده و سر بسته
موضوع رو براش توضیح داده و اون منتظر اومدنم بوده.
داخل رفت و دعوتم کرد داخل برم. چند قدم جلوتر
رفتم، در حدی که بتونم درو ببندم تا صدامون به گوش
کسی نرسه.
کنار ایستاد و دستای چلیپا شده‌ش رو باز کرد و اونارو به
حالت تسلیم بالا داد و گفت:
- بهت اجازه می‌دم تا جایی که جون داری با مشت و
لگد بیفتی به جونم. یه ذره هم رحم نکن، من واقعا
سزاوارشم، بیشتر از اونچه که فکر کنی داغونم ماهین.
لااقل بزن تا بفهمم چه اوسکول بی‌غیرتی بودم.

آن شب

#پارت_پنجاهونه

به اون اتاقِ لعنتی و جایی که اون شب اون عوضی
ایستاده بود و مُردنمو تماشا می کرد نگاه نکردم. یه
راست رفتم مقابلش ایستادم و به جز جز صورتش زل
زدم .

آن شب

شبیه خودم بود و پنج سال ازم بزرگتر بود. همیشه ته ریش می‌داشت ولی اینی که من توی صورتش می‌دیدم انبوهی از پشم و ریشِ اصلاح نشده در طی یک ماه گذشته بود.

هیچ وقت تا این حد آشفته ندیدمش، حتی وقتی فهمید سیما بهش خیانت کرده و خودش مچ‌شو با اون شخص گرفت.

نه کتکش زد، نه بهش چیزی گفت، فقط اونو برد به خونه‌شون و جلوی خانوادش با صراحت گفت مچ دخترتونو با کسی گرفتم و تا الان که سه سال از این ماجرا گذشته حاضر نشده طلاقش بده. چون این راهو برای عذاب دادنش انتخاب کرده. خانواده سیما هم

آن شب

بخاطر آبروشون هیچی نگفتن و تمام این سالها

سکوت کردن.

-فکر کردم تو خونه نبودی.

چونه‌اش به طرز عجیبی از بغض لرزید و سبک گلویش

تکون خورد. رگ پیشونیشم به شوت نبض گرفت.

لب‌هاشو روی هم فشرد و دندون قروچه‌ای کرد و با

حرص سرشو تکون داد:

-نه اتفاقا، منه بی‌شرف خونه بودم، منه عوضی خونه

بودم، منه آشغال خونه بودم، باید بم بگن جاکش، باید

بم بگن دیوث که خواهرمو زیر چشم خودم...

با مشت محکم تو سر خودش زد:

آن شب

-دِ واسه چی دارم می سوزم، تو که نمی فهمی دردم چیه،
تو که نمی دونی من دارم چی می کشم، اون عوضی زیر
چشم خودم با خواهرم بوده، چطور می خوای هضمش
کنم، چطور می خوای این بی غیرتی رو باور کنم.
سر شو محکم توی دیوار زد. با وحشت جیغ کشیدم و
کنار ایستادم. حالا که خودش داره خودشو تنبیه می کنه
و تا این حد آشفته ست دیگه نمی تونم بیشتر از این
بهش خرده بگیرم.
این میلاد اصلا اونی نیست که تا چند وقت پیش آمرانه
باهام حرف می زد و سعی داشت راضیم کنه تا با رفیقش
ازدواج کنه.
این میلاد جنون گرفته.

آن شب

صدای زنگ در بلند شد. میلاد پشت به من روی زمین
چمباته زده بود و مردونه و دردناک گریه می کرد.
گریه‌ی سوزدارش دلِ خودمم به درد آورد. طوری زار
می زد که حتی متوجه نشد زنگ خونه شو به صدا
درآوردن.

صدای زنگ در که تکرار شد، به طرف آیفون رفتم. اون
بود که دوباره قصد داشت پاش و توی این خونه بذاره.
با این اوضاع قاراشمیش و آسفناک اومدنش جز دعوا و
ستیزه چیزی در بر نداره.

درو براش باز کردم و خودم قصد رفتن کردم که میلاد
از پشت سرم گفت:

آن شب

-توام بمون... سه تایی می‌شینیم درست و حسابی در

موردش حرف می‌زنیم.

#پارت_شصت

نخواستم برگردم و اونجا بشینم و سرنوشتمو بسپارم به
این دو که جز ازدواج هیچ راهکار دیگه‌ای برام در نظر
ندارن، میلاد خودشو جمع و جور کرد و بلند شد.

آن شب

پیشونیش خونی شده بود، دلم تاب نیورد. به طرفش

رفتم:

-به خودت آسیب زدی. پیشونیت داره خون میاد.

-به جهنم، بمیرم بهتره.

چند تا دستمال از جعبه کشیدم و با طعنه گفتم:

-اونی که باید بمیره یکی دیگه ست.

با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

-اشکاتو پاک کن.

-بشین. سرت خونیّه.

آه عمیقی کشید و دستاشو از دور کمرش پایین انداخت

و روی مبل نشست. دستمال هارو روی سرش گذاشتم تا

جلوی خونریزشو بگیرم.

آن شب

-بتادین داری تو خونه؟

-نه.

-باندی چیزی نیست که بندیمش؟

-دارم. تو فایلۀ کنار یخچاله.

رفتم توی آشپزخونه و باندو که برداشتم و برگشتم

پیشش، صدای اونو شنیدم:

-میلاد؟

-بیا داخل.

لای درو باز کرد و اومد داخل. نگاهش اول به من افتاد

که داشتم زخمِ سرِ میلادو تمیز می کردم.

آن شب

یه لحظه هم نگاهش نکردم. ولی می‌دونستم اونقدر پرو
هست که جلوی میلاد یه جوری بهم زل بزنه تا وانمود
کنه منو از خودش می‌دونه.

-مجبور شدم بگم بش. هنوز باورش نشده ما اونشب
رو حالِ عادی نبودیم.
میلاد غرید:

-صداتو ببر فعلاً، حوصله ندارم.
-اومدم بینم مشکلی ندارین.

میلاد تمسخر کرد:

-می‌بینی که همه چی روبه راهه.

و پوزخندی زد.

آن شب

سرشو با تاسف تکون داد و با دستش به میلاد اشاره کرد:

-این کارها چیه با خودت می کنی، بچه شدی؟ هر مشکلی یه راه حلی داره با این کارها میشه جمعش کرد؟

-اعصابم خرابه، گفتم دهنتو ببند.

نوچی زد و درو بست به طرفمون اومد .

-تو چرا متوجه کارات نیستی، فکر می کنی با این رفتارا داری مشکلتو حل می کنی، می خوای بخاطر لجبازیت داداشتو سخته بدی؟

تا الان فکر کردم مخاطبش میلاده، ولی تا جمله ی آخرو گفت متوجه شدم داره به من تیکه می ندازه.

آن شب

- با منی؟

- کس دیگه‌ای هم اینجاست؟ تو خواهرشی دیگه. پس

با کی‌ام؟

- داری به می‌گی بخاطر اشتباه شما من خودمو بندازم تو

آتیش تا مشکل حل بشه؟

- نگفتم بنداز تو آتیش، گفتم یه اشتباه کردیم راه

حلشم اینه که ازدواج کنیم. داداشت داره سخته می‌کنه،

حقم داره منم اگه کسی همچین کاری می‌کرد مغز

سرم می‌ترکید که به خواهرم...

میلاد آروم نالید:

- بسه وریا، اُرد نده، بتمرگ اونجا تا ببینیم چه خاکی تو

سرمون بریزیم.

آن شب

- خاک و شما ریختن خودتونم جمعش کنین، من
نیستم. نمی‌خواهم وسط حرفاتون باشم .
باندو انداختم روی میز، اومدم رد بشم که یهو میلاد
مچمو گرفت و محکم و عصبی گفت:
- اصلِ کاری تویی که داری گوه می‌زنی به شرف و
آبرومون. می‌دونستی؟
- من گوه زدم؟ من زدم؟
چشمام گشاد شدن و با خشم گفتم:
- بخاطر تو که مامان نزنه تو گوشت و عاقت نکنه
دهنمو بستم بهش هیچی نگفتم، نگفتم تو خونه‌ی
کوفتیت چه بلایی سرم رفت، دارم ذره ذره خودمو

آن شب

می خورم تا یادم بره تو این خونه باهام چیکار کردین،
بعد تو...

بلند شد و طوری سرم داد زد که حس کردم این میلاد،
برادرم نیست. اون رفته و یه آدمِ خشن و بداخلاق توی
قالبش فرو رفته.

-میگی دهنمو بستم به مامان نگفتم اما رفتی یه بوق
دستت گرفتی، داد می زنی این نامرد چه بلایی سرت
آورده.

#پارت_شصت و یک

آن شب

چشمام و دهانم از قدرت صداش باز موندن. نمی‌دونم
این چندمین باره منو جلوی دوستش سکه‌ی یه پول
می‌کنه و اینجوری سرم داد می‌زنه. تاب نیاوردم و
دستامو تخت سینه‌اش زدم، در حالی که کاسه‌ی چشمام
داشتن از هاله‌ی اشک می‌سوختن.
-من به کی گفتم، فقط متینا میدونه که اون روز داشتم
باهات حرف می‌زدم، حرفامو شنید.
-به کی گفتم؟
با عصبانیت چنگشو توی موهاش فرو برد و نالید:

آن شب

-ای خدا، ای خدا دارم دیوونه می شم از دستت ماهین...

چرا رفتی به مسلم گفתי ها؟ چرا بش گفתי؟

سخت تکونم داد و توی حال گیجیم بلندتر داد زد:

-واسه چی گفתי بش، می خواستی پس زدن تو ببینی،

می خواستی یه چند تا حرف قلمبه سلمبه تُف کنه تو

صورتمون، بعدم خودشو آدم حسابی جا بزنه؟ خواستی

بیاد اینجا به من بگه بی غیرت تورو هم هرزه خطاب

کنه؟

تمام تنم لرزید. دوباره تکونم داد:

-مگه من نگفتم قبل از اینکه کسی بفهمه این مسئله رو

جمعش کنیم!

داد زد:

آن شب

-من دهنِ مهتاب و با کلی پول بستم تا به وقت حرفتونو
جایی نزنه، بعد تو رفتی صاف انداختی تو دهنِ اون
پفیوز که از فردا واسه تلافی هم، پاشه کلِ شهر و پر کنه
بگه شما دوتا با هم بودید؟
پاهام سست شدن و میون دستای میلاد که بازو هامو
گرفته بود تگون شدیدی خوردم.
وریا جلو اومد و دستشو از دور بازوم آروم کنار زد و
گفت:
-ولش کن، اینجوری باش حرف بزن.
میلاد نفس زنان از خشم گفت:
-داره آبروریزی می کنه. حالیش نیست گفتنِ این حرفا
یعنی چی.

آن شب

-حرص نخور مرد، داری خودتو اذیت می کنی. دهنِ

اون جوجه خروس و من چاک می کنم، نگران نباش.

-تقصیر توعه، اصلا هر چی آبرومون رفت تقصیر تو

بود.

منو ول کرد و محکم تخت سینه‌ی وریا زد و به عقب

هولش داد.

-باید اون شب لال می شدم تورو نگه ندارم اینجا، آتیش

بندازی وسط زندگیمون.

-تمومش کن میلاد، تو می دونی من...

یه کشیده توی صورت وریا زد و با خشم گفت:

-چی و می دونم ها، من گوه خوردم گفتم بمون، گوه

خوردم گفتم مهتاب دوستشو بیاره واست، توعه عوضی

آن شب

چرا نگفتی نمی‌خوام، اصلا چرا نرفتی گورتو گم کنی،

موندی تا این بلارو...

-بس کن احمق، من چه می‌دونستم خواهرته. لااقل

جلوی اون حیا کن این حرفارو نزن... اون که

همین جوری از من متنفر هست توام داری بدترش

می‌کنی.

میلا دیه کشیده دیگه به صورتش زد و بی‌هوا گفت:

-از کجا معلوم، شاید فهمیدی ماهینه ولی از عمد

اینکارو کردی، اون شب داشتم در مورد ازدواج ماهین

می‌گفتم، توام که قبلا خواستگارش بودی، حتما فرصت

گرفت می‌خواستی اینجوری...

آن شب

یک آن میلادو محکم پس زد به عقب، اونقدر زور و
قدرتش زیاد بود که میلاد به زور تونست تعادل خودشو
حفظ کنه و مقابل پام سقوط نکنه.

#پارت_شصتودو

با نعره‌اش تمام رگ‌های صورت و گردنش رو به
نمایش گذاشت:

آن شب

-به من آنگ بی ناموسی نزن حیوون، من هر گوهی
باشم دست درازی نمی کنم به دختری که دوشش دارم و
ناموس رفیقمه، منو چی می بینی ها؟ یادت رفته یه شب
تو باشگاه چه اتفاقی افتاد اگه من به داد اون دختره
نرسیده بودم اون پیشرف چه بلایی سرش می آورد؟
یادت نیست دندون پزشک نزدیک باشگام چی کار
کرد؟ من اگه کثافت بودم، اون همه دختر به پستم
خورد، تو جاهای مختلف نمی تونستم از این غلطها
بکنم؟ حداقل تو یه چشمه شو می دیدی... اون شبم تو
گفتی زنگ می زنم اون دخترها بیان، من که خبر مرگم
می خواستم گورمو از اینجا گم کنم برم خونه م، اون همه
مشروب بهم دادی...

آن شب

-می‌خوای منو مقصر کنی؟

وریا داد زد:

-نه... مقصرت نمی‌کنم، هیچ‌کدوممون نمی‌دونستیم تو

این خراب شده قراره چه اتفاقی بیفته، پ یه جوری بام

حرف نزن انگار از عمد این کارو کردم!!

هردوشون برای لحظه‌ای آروم شدن و نفس نفس

زدن... ولی من...

نگاه وریا سریع به من کشیده شد و با عصبانیت گفت:

-واسه کی گریه می‌کنی، اون بی‌غیرتِ پفیوز که بت

توهین کرده؟ من اگه حرفشو مثل گوه نچپونم تو

دهنش که مرد نیستم!

آن شب

با حرفش بلندتر زدم زیر گریه. پوفی کشید و با
عصبانیت چنگشو توی موهایش فرو برد. صدایش
ضعیف تر شد:

-چرا نگفتی اون جوجه خروس اومده پیشته؟
داشت با میلاد حرف می زد، چون میلاد جوابشو داد:
-بگم چیزی و درست می کنه؟ اونی که نباید بش
می گفت رفت با سادگی همه چی و گذاشت کف دستش،
فکر کرد با کارش اونم می گه باشه عزیزم فدای یه تار
موت، این چیزا که مهم نیست، خودت برام مهمی.
-زخم زبون نزن بش. نمی بینی داغونه؟ اصلا نباید این
قضیه رو بش می گفتی، می داشتی خودم با اون پسره
حساب کتاب می کردم.

آن شب

-تو باعث اینا شدی.

صدامو که شنید از پشت شونه‌ی میلاد نگاهم کرد و

سرشو تگون داد:

-خیله‌خب.. مگه نمی‌گی من شدم، پس بذار درستش

می‌کنم.

جیغ زدم:

-چطوری می‌خوای درستش کنی عوضی؟ تو زندگیمو

جهنم کردی .

-آره جهنمش کردم اما ذاتِ واقعیهِ اون نامردوِ واست

رو کردم، می‌بینی که... رفتی به قیافه‌ی جنتلمنی و لباس

مارک‌داراش!

آن شب

زدم زیر گریه. سه سال از عمر مو پای کی تلف کردم.
پای کسی که بخاطر یه رابطه‌ی زوری و اشتباه منو هرزه
خطاب کرد. اونم جلوی داداشم!!
خدا لعنتت کنه مسلم، چطوری تونستی با یه دیدگاه
کثیف و بی‌رحم اون اتفاق و برای خودت شرح بدی؟!
قلبم داشت توی سینه‌ام منهدم می‌شد. انگار یه بمب
توی سینه‌ام در حال گذرِ ثانیه‌ها بود تا منفجر بشه.
می‌خواستم بمیرم. دردم حالا میلاد و بی‌غیرتیش نبود،
اون آدم و تجاوز ناعادلانه‌ش نبود، دردم عشقی بود که
سه سال از عمیق‌ترین احساسم، براش مایه گذاشتم،
ولی حالا اون منو هرزه خطاب کرد.
میلاد گفت:

آن شب

-پاشو برو دست و صورتتو بشور. خودم اونجوری که
حقش بود زدم تو فکش تا دری وری بارمون نکنه.
هق زدم و پشت تاریه چشمام تصویر محوشو دیدم که
داشت به طرفم اومد. خودمو عقب کشیدم، آروم گفتم:
-به جای گریه کردن داد بزن، فحش بده، پاشو بزن تو
صورت منو میلاد، گریه که چیزی و درست نمی‌کنه.
اشکم که فرو ریخت تصویرشو واضح‌تر دیدم. صورتش
از حرص و عصبانیت قرمز شده بود و پوست گندمیش
برق می‌زد، ولی سعی داشت خودشو مقابل من کنترل
کنه.
-پاشو صورتتو بشور یا باندو ببند رو سر میلاد، زخمش
داره خون میده.

#پارت_شصت و سه

نگاهم به میلاد کشیده شد و ظاهر مفلوک و عصبیش که
با چشمای بسته لم داده بود روی مبل.
بی رمق و عصبی از جام بلند شدم، اونقدر فشار عصبی
روم بود که پاهام تعادل نداشتن و قدرتشون تحلیل
رفت. نتونستم رو پاهام بایستم، زانو هام تاشدن و تا
خواستم بیفتم، دستشو به سمتم دراز کرد.

آن شب

سریع خودمو کشیدم کنار، یه نگاه بهم انداخت، انگار
می‌خواست احساس و واکنشمو بخونه، ولی بعد بی‌تعلل
دستم گرفت و نگه‌م داشت .

من که هیچ، حتی یه ذره هم بخاطر حضورِ میلاد حیا
نمی‌کردم .

-بریم، خودم کمکت می‌کنم صورتتو بشوری -
با گریه کنارش زدم تا دستمو از توی دستش بیرون
بکشم :

-نمی‌خوام کمکم کنی ولم کن -

انگار اصلاً صدامو نمی‌شنید. به حرفم اهمیت نداد و
کشیدم به طرف سرویس .

آن شب

مگه میلاد اینجا نیست یه چیزی بهش بگه؟ با شک
نگاهش کردم، دیدم از زیر پلک‌های بسته‌اش داره زیر
چشمی نگاهمون کرد. سرم ترکید. مگه می‌شه داداشم
به این نامرد همچین اختیاری بده که راحت به من دست
بزنه، در حالی که تا همین چند دقیقه پیش داشت سرشو
توی دیوار می‌کوبید بخاطر اتفاقی که بین منو این آدم
افتاد؟

جیغ زدم:

-میلاد، نمی‌بینیش؟ بی خیال نشستی داری نگاهش

می‌کنی؟

آن شب

-چی می‌خوای بگه؟ چی داره بگه؟ اونم می‌دونه ته این
ماجرا اون چیزیه که باید بشه، حتی اگه بگی نمی‌خوام،
ازت بدم میاد، باز منو تو با هم...

-همچین چیزی نمی‌شه.

دوباره تلاش کردم دستمو بیرون بکشم و اون محکم‌تر
کشیدم و به خودش نزدیکم کرد. داد زدم:
-میلاد تو از کی بی‌غیرتی و یاد گرفتی ها؟ به دوست
عوضیت بگو دست کثیفشو بکشه عقب، نمی‌خوام بم
دست بزنه.

توی صورتم آرام و شمرده شمرده لب زد:

آن شب

- لطفا بیدار شو ماهین، بیدار شو، میلاد اگه حرفی
- نمی زنه یا اجازه می ده الان بت دست بزnm، چون مطمئنه
- مال خودم می شی.
- ولش کن وریا.
- بیخیال مرد، من خودم می دونم دارم چیکار می کنم.
- داری اذیتش می کنی.
- چپ چپ به میلاد نگاه کرد:
- تو که خودت می دونی اول و آخر مال کیه، پس
- بیخودی زر نزن.
- آره می دونم، می دونم آخرش تورو انتخاب می کنه،
- می دونم مجبوره رضایت بده، ولی الان راحتش بذار،
- داری اذیتش می کنی.

آن شب

-تو دخالت نکن. اگه خیلی عرضه داری هر روز جای
لش کردن اینجا، پاشو خواهراتو ببر سرکارشون یه
بیشرف چشم دریده مزاحمشون نشه... پهن شدی اینجا
خبر نداری اون بیرون چه خبره، همین کارارو کردی
هر بی سروپای بی ناموسی جرات می کنه سر راهشون
سبز شه.

-یعنی چی؟ کی مزاحمشون شده؟

-فعلا ولش کن، بعدا در موردش حرف می زنیم.

-دستمو ول کن.

نگاهشو از میلاد گرفت و به صورتم دوخت. خوب نگاه
کرد، نقطه به نقطه ی صورتمو. بعد با طمئینه گفت:

آن شب

- همه می‌دونن اصل قضیه چیه، تو خودتو زدی به اون

راه، نمی‌فهمی من چی می‌گم؟

- نمی‌خوام بفهمم، اصلاً تو کی هستی؟ داری درمورد

غریبه‌ها حرف می‌زنی، خودت از همه‌ی اونا نامردتر و
کثیف‌تری.

- من هر خری که باشم، یادت باشه تو دیگه ناموسِ

منی... خوش‌ت بیاد یا نیاد، این اتفاق افتاده، کاریشم

نمی‌شه کرد، باید لجبازی رو بذاریم کنار بشینیم درست
حلش کنیم.

#پارت_شصت و چهار

آن شب

با اون دستم محکم زدم توی صورتش:
-اینجوری با من حرف نزن عوضی، به خاطر کارت
داری به خودت افتخار می کنی؟
دوباره توی صورتش زدم، توی سرش زدم، با عصبانیت
موهاشو کشیدم، اون صاف ایستاده بود و حتی
کوچکترین حرکتی نکرد تا مانعم بشه. دلم نمی خواست
بهش چنگ بزنم، برام مشمئز و کثیف بود، ازش بیزار
بودم ولی توی اون حال هیچی حالیم نبود. فقط حرص
داشتم و خشم.

آن شب

چنگ زدم به گردنش و رد عمیقی از ناخنام روی
پوستش به جا گذاشتم.

چشماشو بست ولی باز هم سعی نکرد مهارم کنه.

از این سرخوردگی زدم زیر گریه و جیغ زدم:

-ولم کن عوضی، دستمو ول کن، نمی‌خوام لمسم کنی،

نمی‌خوام دستت به تنم بخوره، دستتو بکش عقب.

نفس محکمش رو تو صورتتم بیرون داد. رگ گردنش

سیخ شده بود. حرکت کرد و دوباره منو کشید به سمت

سرویس.

نالیدم:

-میلاد، میلاد هیچ وقت نمی‌بخشمت.

آن شب

بردم توی سرویس، در حین رفتن یه لحظه هم به اون
اتاق نگاه نکردم .

جلوی روشویی نگهم داشت و آروم و اخم آلود گفت:
-آب بزن صورتت.

اونقدر دلم پر بود از میلاد و خودم و این نامردی که
اینجوری مثل زالو چسبیده بهم که جلوی روشویی خم
شدم و پق زدم زیر گریه.
نوچی زد و شیرآب رو باز کرد. صورتم که خیس شد و
دستشو روی صورتم حس کردم، شروع کردم به
زدنش .

آن شب

من نمی‌خواهم بهم دست بزنه. اون توی حالِ مستی روی
تم سلطه گرفت و تمام زورمو کنترل کرد، ولی الان که
مست نیست، اجازه نمی‌دم، به تم دست بزنه .

اونقدر زدمش و اونم بی حرکت موند، تا خودم خسته
شدم و همون ته مونده انرژی‌م هدر رفت.

دیگه قدرتی نداشتم تا مانع دستش بشم که به صورتم
برخورد نکنه. پوفی کشید و آروم گفت:

-نمی‌دونم چیکار کنم که منو ببخشی. باور کن خودمم
داغونم.

-ح... حر... حرف نزن نامرد.

مشت دیگه‌ای آب به صورتم زد و حوله‌ی کاغذی
بیرون کشید تا صورتمو خشک کنه.

آن شب

خنکی آب باعث شد کمی به خودم پیام. نمی خواستم
بیشتر از این نزدیکش باشم و بوی عطر لعنتیشو
استشمام کنم. این بو شده بود کابوسِ زندگیم.
دستم از میون دستش بیرون کشیدم و از سرویس
بیرون رفتم. اونم پشت سرم اومد بیرون.
هنوز صورتم نمی از خیسی داشت. با پرِ شالم خیسی
باقی مونده صورتمو گرفتم و رو به میلاد که لبه‌ی مبل
نشسته بود و عصبی و خسته نگاهمون می کرد، گفتم:
"من... من اشتباه کردم، به مسلم گفتم، فکر کردم
کسی که عاشقمه می تونه مشکلمو درک کنه..."
خودم برای حرفم پوزخندم اومد چه برسه به اون که با
تاسف سرشو تکون داد.

آن شب

- فکر کردم میتونه باهاش کنار بیاد، چه می‌دونستم

قراره بدترین زخمو بهم بزنه.

از پشت سرم گفت:

-اون با من، حرصِ اونو نخور.

#پارت_شصت‌وپنج

برگشتم و با غضب نگاهش کردم:

آن شب

- کاری به کارش نداشته باش، این بدبختی و تو واسم ساختی. اونم دیدگاه خودشو به زبون آورده.

نیشخندی زد و دست به کمر شد و نگاهشو عصبی به سقف دوخت.

می‌تونستم رد ناخن‌هام رو روی گونه و قسمت گردنش بینم. قطر گردنش که سه برابر گردنِ یه آدم معمولی بود.

دوباره به میلاد نگاه کردم و گفتم:

- این موضوع رو همینجا تمومش کنین. من نمی‌خوام باهاش ازدواج کنم، نمی‌خوام به اجبار شما یه زندگیه سرد و بی‌روح و قبول کنم. درسته آسیب دیدم، ولی قرار نیست بخاطرش غرورمو همه چی مو بذارم زیر پام.

آن شب

میلاد گفت:

-پس می‌خوای چیکار کنی ماهین؟ غیر از ما، دو نفر
دیگه هم می‌دونن این اتفاق افتاده، عمدی نبوده که
جلوی خودت بزنی گردنشو بشکونم یا خونشو بریزم
تموم شه بره، اتفاق بوده، نه من فکر می‌کردم قراره تو
بیای خونم، نه اون می‌دونست دختری که اومده داخل
تویی.

-من با کلید اومدم داخل، دوست دخترش کلید اینجارو
داشت؟

-دوست دخترم نبود.

آن شب

خیلی ریز و آروم گفتم ولی صداشو شنیدم. حالا چه
فرقی به حال من داره بفهمم دوست دخترش بوده یا
اجاره‌ای!

چونم لرزید. میلاد مایوس وار نفسی گرفت و به اون که
پشت سرم بود اشاره کرد:

-مست بوده، خریت کرده، خود عوضیم بش مشروب
دادم، حالا تو بگو چیکار کنم؟
-من باهاش ازدواج نمی‌کنم.

-دور می‌بینمش.

میلاد با غیظ و تحکم گفت:

-تو ساکت باش.

نگاهم کرد:

آن شب

-گیرم این دهنشو ببندد بره پی کارش، منم خودمو
بزخم به اون راه یعنی هیچ اتفاقی نیفتاده، دهنِ مهتاب و
مسلم و چطوری ببندیم؟

-من گناهی داشتم بنظرت؟
نگاهم کرد، نگاه کرد و بعد آهی کشید و بلند شد:
-خواهرم، دخترِ خوب، عزیزم، جونم، بابامون یه آدم
شریف و با آبرو بود، همه می‌شناسنش، تو که نمی‌خوای
آبروش نقلِ دهنِ فامیل و درو همسایه شه، لااقل بخاطر
بابا کوتاه بیا...

-اگه قرار باشه مردم بفهمن ازدواجم بخاطر چی بوده،
بازم اصلِ قضیه رو پاک نمی‌کنه.

آن شب

مقابلم ایستاد و با چشمای درشتش، صورتمو کاوید.
نگاهش هر وقت سرخورده و نگران می شد، چهره اش
شبیه بابای خدایامرز مون می شد. من گاهی توی صورت
میلاد بابارو می بینم، انگار بابا داره باهام حرف می زنه
ولی امشب، نمی خوام اینجوری فکر کنم. نمی خوام حتی
به حرفاش گوش بدم. اون جواب می ده:
-آره، ولی حداقلش اینجوری می گن پسره پای کاری
که کرد موند. نمی گن طرف زیر چشم داداشش اینکارو
کرد بعدم...
-سوییچ ماشینتو بده، من موتورمو آوردم، خودم
می رسونمش، تو مسیرم با هم حرف می زنیم.

آن شب

نگاهش کردم. با درد و تنفری که جا خوش کرده بود
توی قلبم.

میلاد سعی داره با اسم بابا و آبرو و حیثیت مون منو
مجبور به این کار کنه.

کنارش توی ماشین نشستم. نخواستم بشینم، ولی وقتی
دیدم توانِ راه رفتن ندارم و تمام تنم فلج شده، مجبور
شدم این عذاب رو هم تحمل کنم.
ماشین و به حرکت درآورد و بخاریشو روشن کرد.

#پارت_شصت و شش

آن شب

با اینکه نگاهم به خیابون بود و فکرم پیش مسلم و
ضربه‌ی کاری که به قلبم زده، ولی نگاه تیزشو مرتب
روی خودم حس می‌کردم. نمی‌خواستم برگردم و
چشمای نافذش رو زل زده روی خودم بینم...اما
می‌دونم هر چی سعی کنم از دستش فرار کنم اون به
خاطر این مسئله بازم دنبال میاد. مثل یه سایه.
باید همین الان این موضوع رو بین خودمون حل کنیم،
تا حتی از سر میلاد بیفته و دیگه ازم نخواد زن کسی
بشم که هیچ حسی جز تنفر بهش ندارم.

آن شب

خودش سر صحبت رو باز کرد:

-ناراحتی؟

جوابشو ندادم. صدای نفس عمیقش توی ماشین پیچید:

-بخاطر حرف اون جوجه خروس ناراحتی؟

برگشتم به طرفش و زل زدم توی نی‌نی‌های جسور و

پروش:

-نباید باشم؟ به من توهین کرده. بعد اون همه سال

بخاطر تو بین چیا بارم کرده.

فکشو باز اون مدلی که عصبی می‌شد و دندوناشو روی

هم تکون می‌داد، منقبض کرد و گفت:

-گوه خورده... حسابشو می‌رسم، فکر کردی راحتش

می‌ذارم!

آن شب

-تو بودی چی می گفتی؟ اگه نامزدت یهویی میومد بهت
می گفت کسی باهاش اینکارو کرده؟
-من؟

-آره تو؟ تو اگه جای مسلم بودی چی کار می کردی؟
نیشخند پر مدعایی زد و لبهاشو کمی قوس داد:
-خب خداروشکر که الان جای اون نیستم.
از حرفش جا خوردم و چینی توی قلبم نشست. دیدی
همشون از یه کروباسن ماهین. اینم جوابش همونه. هیچ
مردی با شرایط شبیه تو کنار نمیاد.
اما اون منظورش چیزی دیگه‌ای بود، وقتی ادامه داد اینو
فهمیدم:

آن شب

-چون الان این امتیازو دارم که داشته باشمت.... ولی
اگه جای اون بودمو نامزدَم همچین چیزی می گفت بم،
اول می رفتم سراغِ اونِی که این بلارو سرش آورده،
سرشو رو سینه‌ش می‌ذاشتم بعد بر می‌گشتم پیشِ
نامزدَم با آغوش باز ازش استقبال می‌کردم.
لحنش و صداش بوی قدرت و جسارت می‌دادن. بوی
حقیقی بودن. ولی من به طرز احمقانه‌ای نمی‌خواستم
حرفاشو باور کنم. چون خودشو باور نداشتم اما مسلم و
...
-دروغ می‌گی چون می‌دونی مسلم چی کار کرده. مثلاً
می‌خوای بگی من از اون خیلی مردتر و جسورترم.

آن شب

-من دارم جدی می‌گم... باید خیلی پست و نامرد باشم
زنی که متعلق به خودمه رو تو این شرایط ره‌اش کنم.
نامزد یا همسر، هیچ فرقی نداره، اون اگه مرد بود باید
میومد پیش من، باید با من در میفتاد، به خاطر خونی که
تو رگاشه و غیرتش می‌جوشه باید میومد تن و بدن منو
کبود می‌کرد، بخاطر زنش و ناموسش باید می‌جنگید،
کاری می‌کرد مُردن و به زنده بودن ترجیح بدم ولی
اون...

نگاهم کرد:

-حتی نیومد به خودم چیزی بگه، مثل بزدلا رفت پیش
میلاد چند تا دری وری بیخود بارش کرد تا رو دلش
سبک شه.

آن شب

#پارت_شصت و هفت

با حرص گفت:

-این همه سال عاشقِ کی بودی؟ کسی که حتی حاضر نیست واست بجنگه.

-اگه من نامزدِ تو بودم بعد مسلم همچین کاری باهام می کرد...

آن شب

این چه سوالیه می پرسم. می خوام کی و با کی مقایسه کنم؟ فراموش کردم کسی که باعث و بانی این اتفاق بوده همین آدمیه که کنارم نشسته و از خودش تعریف و تمجید می کنه!!

-اگه شرایط اونجوری بود، مسلم تا الان هفت تا کفن پوسونده بود عزیزم.

باز هم حرفشو باور نکردم و سوال بعدی بی اختیار از بین لب هام خارج شد:

-بعد منو ول می کردی؟

خندید و با شور و شوقی ملموس گفت:

آن شب

-چرا ولت کنم. تو بسته بودی به خون و جونم، مگه
می شه آدم اینقدر بی غیرت که ناموسشو ول کنه به امون
خدا، خودم تا ته دنیا کنارت می موندم.
اینارو می گه که دل منو بدست بیاره... اگر توی واقعیت
همچین اتفاقی قرار می گرفت، اونم یکی می شد مثل
مسلم.

آب دهانم رو قورت دادم و محکم تر از هر زمانی
حرفمو به زبون آوردم تا فکر نکنه اینارو به خاطر چیز
دیگه ای پرسیدم.

-من نمی خوام باهات ازدواج کنم.

-نمی خوای یه شانس بم بدی؟

-نه... به میلادم بگو بیخیال این قضیه بشه.

آن شب

چشماش تیره و تنگ شدن:

-یعنی انقدر ازم بیزاری؟

-خیلی بیشتر اون چیزی که فکر می‌کنی.

آهی از تاسف کشید و نفسش رو مثل غبار توی فضای
ماشین بیرون داد. بوی نعناع و دارچین رو از نفسش
حس کردم. شاید آدامس توی دهنش ولی اینو متوجه
نشدم.

-پس می‌خوای چیکار کنی؟ من بودم که این اشتباهو

کردم، می‌خوام حالا برات جبرانم کنم.

با نفرتی از خصم و کینه گفتم:

آن شب

-جبران کنی که چی بشه؟ تو فکر می کنی تنها شانسم
خودتی، می خوای با این کارت مثلا بم لطف کنی تا
خونواده داشته باشم؟
با حرص پوزخندی زدم و ادامه دادم:
-شاید مسلم نه، اما آدمای دیگه ای هستن که باکره
بودنِ دخترا خیلی براشون مهم نباشه، مهمم باشه
نهایتش می رم ترمیم می کنم اما داغ می ندازم رو دلت،
نمی ذارم به چیزی که می خوای بررسی.
جمله ی آخر رو از روی عصبانیت به زبون آوردم. من
هیچ وقت اینکارو نمی کردم، ولی گفتم تا حداقل از سر
راهم کنارش بزنم و بفهمه برای این موضوع راهکار
دیگه ای هم به جز ازدواج با خودش هست.

آن شب

فکش سخت تکون خورد و استخونِ چونه‌اش منقبض شد. چهره‌ی خودش سخت بود ولی وقتی عصبی می‌شد حالت صورتش سخت‌تر می‌شد.

پوست تقریباً روشنی داشت، با زاویه‌های خوش‌تراشی که صورتشو مردونه و جذاب می‌کردن. چشماش درشت نبودن، اما جاذبه داشتن و رنگشون نه قهوه‌ای بود نه مشکی، تو مایه‌های فندقی بودن. بینیش هم خیلی بزرگ نبود ولی لبه‌اش و چونه‌ش بزرگ و خاص بودند. دلیلشم ورزش کردن زیادیه که ساختار صورت و اندامش اینطور برجسته و قطور بودند.

نگاهم باز به گردنش کشیده شد و زخمایی که با رد خونِ باریکی روی پوستش بودند.

آن شب

چشم بستم و صداش و حرکاتش به یکباره برام مرور
شدن. همون شبی که تنمو غارت کرد...
انگار یه شیر روم چنبره زده و دم و بازدم پر قدرتش به
صورتم و تنم اصابت می‌کنه. یه شیر که پنجه‌هاشو روی
پنجه‌های دستم نگه داشته و اجازه نمی‌ده از خودم دفاع
کنم.

کتف و شونه‌هاش مثل عضله‌های محکم شیر قوی بودن
و در برابر مشت‌های ضعیف من مقاوم.
اون شب مست بود، اما نه به خاطر الکل، بخاطر تنم و
غنیمتِ ارزشمندی که نصیبش شده بود.

گوش‌هام به آنی داغ شدن، سرم بنگ بنگ صدا
می‌داد... صدایی توی ذهنم پر رنگ شد و اکو وار و

آن شب

پشت سر هم بازتاب گرفت... من تا الان اینو به زبون
نیاوردم ولی اگه نمی گفتم دمل می شد روی سینه ام...
وقت خجالت کشیدن نبود، باید از این موضوع سر در
میاوردم.

-اونشب اسمو آوردی.

دیدم که لرزید و پنجه هاش روی فرمون سفت شدن.
-اگه منو اشتباه گرفته بودی پس چرا اسمو آوردی؟
-نیاوردم.

-خودم شنیدم. یه بار کنار گوشم گفتی ماهین.

چشماشو کوتاه بست و باز کرد و با حرص گفت:

-نگفتم.

آن شب

نگاهش مستقیم به روبه رو بود و اصلاً نگاهم نکرد. با
حرص گفتم.

-اگه اینو به میلاد بگم تیکه تیکه می‌کنه.

می‌دونستی؟

فکشو سایید روی دندوناش و با صدای زمخت و

گرفته‌ای گفت:

-من نمی‌دونستم تویی.

-پس چرا اسممو صدا زدی؟

#پارت_شصت‌وهشت

آن شب

بی‌تاییش و به طرز واضحی نشون داد و پنجه‌شو کلافه و
عصبی روی فرمون زد:

-همین جوری اسمتو آوردم.

یه جوری اخم کرده انگار باید بخاطر کاری که کرده،
بغلش کنم و نازش بدم و بگم آفرین به تو، کارتو عالی
انجام دادی.

وقتی دید دارم با شک و خشم نگاهش می‌کنم بالاخره
نگاهم کرد و آروم گفت:

-تورو به جاش تصور می‌کردم چه می‌دونستم خودتی.

آن شب

مثل شوکی که یهویی به تنم رسیده باشه در جا تگون
خوردم و داشتم جمله شو بالا پایین می کردم که شونه شو
بالا داد و توجیهش کرد:

-هر کی تو خیالش یه فانتزی داره دیگه، منم فانتزی
تورو...-

نداشتم حرفشو کامل کنه محکم زدم توی گوشش.

-عوضی من داشتم زنِ یکی دیگه می شدم.

-فکر کردن که دستِ آدما نیست، فکرم مسمومِ تو
بود.

دستمو بردم بالا که دوباره بزمنش ولی بین راه مشتش
کردم و نگاهمو ازش گرفتم. لعنتی.. این دیگه چه
جونور کثیف و بی ذاتیه.

آن شب

نگاهشو گرفت و سرش رو با تایید تکون داد .

-حق داری بزنی... آدم بی شرفی ام خودم می دونم، ولی
من واسه آدمایی که دوستشون دارم از جون و دل مایه
می ذارم. هیچ وقت به اون پسره حسِ خوبی نداشتم. یه
حسی بم می گفت بیچاره ت می کنه.
-تو نکردی؟

-ماهین من می خوام برات جبران کنم.
دستمال زیر پلک هام گذاشتم و اشکمو پس زدم.
-جبراناش اینه گورتو گم کنی دیگه سر راهم قرار
نگیری. به داداشم بگی این موضوع رو تمومش کنه.
قرار نیست بخاطر کارت خودمو بدبخت کنم، با هر کی
میشه زندگی کرد ولی اونی که بهت تجاوز کرده نه.

آن شب

-من که قصدم تجاوز نبود. چرا نمی‌خوای باور کنی.
-بازم نمی‌تونم فراموشش کنم. نمی‌تونم نفرتمو نادیده
بگیرم. نمی‌تونم دست و پا زدنمو نادیده بگیرم. چطوری
قبولت کنم وقتی می‌دونم اندازه موهای سرت دوست
دختر داشتی.
-همه پسرها دارن. کیه که نداره. میلادم داره. ولی
وقتی زن بگیرم، دیکه نیاز ندارم به این چیزها.
دندونام برای تیکه پاره کردنش روی هم ساییده شدن
و گفتم:
-همه اونا باید برن زنای شبیه خودشونو بگیرن، نه من
که اون رابطه اولین بارم بوده.

آن شب

- منکرش نمی‌شم. بهت افتخار می‌کنم. اون شب که
فهمیدم تو بودی و اولین رابطه‌تو باهام گذروندی،
نمی‌دونی چقدر به خودم مغرور شدم. واسه همین
نمی‌تونم فراموشش کنم. نمی‌خوامم فراموش کنم. تو به
من معنی مرد بودن دادی، بهم غرور دادی، منم چیزی
رو که سرش نشون گذاشتم ولش نمی‌کنم. اون دیگه
مال منه.

نگاهم کرد و توی چشمای عصیم محکم‌تر تکرار کرد:

- تو دیگه مال منی.

- کورخوندی.

- کسی مزاحمت بشه، چپ نگات یا هر غلطی کنه با من
طرفه.

#پارت_شصت و نه

حرص خوردنم چیزی نبود که از نگاهش پنهون بشه.
من نمی‌تونستم تحملش کنم. حرف زدنش بوی حق
جانبی و سلطه می‌داد. اصلاً خود سلطه‌گری بود. داشت
خیلی واضح بهم می‌فهموند اون شب با یاد من لذت برده
و بعد که فهمیده خودمم حس غرور بهش دست داده،
نه حسِ پشیمونی.

آن شب

این منو آزار می‌ده و نمی‌تونم به خوبی باهاش کنار بیام.
حس سنگینی روی قفسه‌ی سینه‌ام باعث شد بی‌هوا عق
بزنم. نفس کم داشتم و هر چه توی ماشینش دم می
کردم بوی تنش همراه با ادکلنش به مشام نفوذ
می‌کرد.

دردمو فهمید. شیشه‌ی ماشین و پایین آورد تا با اصابت
بادِ سرد به صورتم حال و هوام عوض بشه.
سرعتشو هم کمتر کرد و حین رانندگی گفت:
-حق داری حالت ازم بهم بخوره. من نامردم، پستم،
بی‌شرفم، اما با خدا عهد بستم واست کم ندارم ماهین،
تو خودت از احساسم خبر داری، می‌دونی اگه هر زمانی
برمی‌گشتی بم، حتی اگه موهات مته دندونات سفید

آن شب

بودن بازم با عشق ازت استقبال می کردم، ولی حالا با یه
اتفاق...

-چطور روت می شه با افتخار از اوت اتفاق و کارت
حرف بزنی؟
-همه مردا بش افتخار می کنن.

بی اختیار مشت محکمی به بازوش زدم. مثل سنگ سفت
بود و انگار اصلا مشتمو حس نکرد. لبخندی چاشنی نگاه
شیطونش کرد و گفت:

-درسته یه رابطه‌ی اشتباه با تجاوز بوده، ولی واسه من
کلِ زندگیِ توش خلاصه شده، ازم نخواه فراموشش
کنم. چون هیچ وقت فراموشم نمی شه. نه خودت، نه بوی
تنت، نه نفس هات...

آن شب

جیغ زدم و دستامو با عصبانیت روی گوش هام گذاشتم

:

-خفه شو، خفه شو کثافت... خفه شو-

دستمو گرفت:

-باشه ببخشید، ببخشید...

دستشو محکم پس زدم و خواستم درو باز کنم تا از

ماشین پیرم پایین. نمی خواستم صداش یه لحظه هم

توی گوشم بیچه و اون خاطره کثیف و برام مرور کنه.

با گرفتنِ بازوم نگهم داشت و تند و سریع گفت:

-معذرت می خوام. ببخشید ماهین، نمی گم بخدا نمی گم

دیگه.

آن شب

چند دقیقه بعد ماشین رو کناری پارک کرد. نگاه که
کردم متوجه شدم کنار رستورانی توقف کرده.
آروم گفت:

-بریم یه چیزی بخوریم.

-من دارم میگم ازم دور شو تو میگی بریم یه چیزی
بخوریم؟

-ما باید در موردش حرف بزنیم...

-حرفی نیست. دست از سرم بردار. هر اتفاقی افتاد

تموم شد، من می‌دونم چطوری زندگیه خودمو ادامه
بدم.

-منم میدونم چطوری ادامه میدی اینکه با کی ادامه

میدی مهمه.

آن شب

با خشم زل زدم بهش. دستاشو به حالت تسلیم بالا داد و
کج نشست روی صندلی و به درِ ماشین تکیه داد. ته
ریشش نسبت به همیشه بلندتر شده بود. ظاهراً خودشو
میلااد اونقدری که فکرشون درگیر این مسئله شده،
حوصله اصلاح کردن و رسیدگی به خودشونو ندارن.
-تو منو نمی‌شناسی ماهین... پس بذار یه مدت با هم
باشیم تا حداقل روم شناخت پیدا کنی.
پوزخند زدم:

-بشم دوست دخترت؟

-نه عزیزم... بشو تاجِ سرم. منو بشناس بعد هر زمان
که شناختت کامل شد جوابِ قطعیتو بده بم.

از نگاه خیره‌اش و حرف زدنش یه جوری شدم. یه
جوری گوشه‌ی لبش رو می‌جوید و زبونشو روی لبش
می‌کشید، انگار داره منو با ولع مزه می‌کنه. نگاهش تا
ثابت شد روی لبم، تنم سر شد، دست بردم درو باز کنم
که گفت:

-خودم می‌رسونمت.

-دیگه لازم نیست.

آن شب

مچ دستمو گرفت و با لحنی ریز و نادم گفت:
- به خاک آقام اون شب حالم خوب نبود که اون اتفاق
افتاد، ولی من گرفتمش به فال نیک، اینکه خدا هم
می خواست تو مال خودم باشی. یکم با دلم راه بیا، سخته
بیخیالت شم، من یه چیزی و ازت گرفتم که اگه کل
زندگیم می دادم نصیبم نمی شد، حالا که شده هر کاری
بخوای می کنم تا داشته باشمت، دور همه کارامو خط
می کشم، دنبال کثافت کاری نمی رم، اون رابطه های یه
شبه و کثیف و می دارم کنار، می خوای یه مدت نامزد
باشیم شاید نظرت عوض شد... می خوای با هم دوست
می شیم تا شناختت ازم بیشتر بشه، هر چی تو بگی
من...

آن شب

-فقط دست از سرم بردار. من واقعا نمی‌خوام با تو

باشم.

با این حرفم درونشو به تشویش کشیدم، دستش که

روی دستم بود سست شد و آرام عقب رفت اما نگاه

خیره‌شو ازم نگرفت. اخم هم یهویی پهن شد روی

پیشونیش. برای پیاده شدن از ماشین، دیگه مانعم نشد.

منم پیاده شدم و باقی‌مونده‌ی مسیرم رو با پیاده روی

طی کردم...

اما مگه می‌تونستم اون نیشی که از حرفِ مسلم به مغزم

خطور کرده رو بیخیال بشم و یا اجازه بده آرام باشم.

تند و عصبی قدم‌هام رو محکم‌تر برداشتم .

آن شب

نمی‌دونم چقدر زمان گذشته بود که رسیدم دمِ پاساژش. یه لحظه با دیدنِ ماشینِ میلاد که الان زیر پای وریا بود خوف کردم. اون زودتر از من اومده اینجا و خدا می‌دونه چه بلبشویی به پا کرده...
به سرعت رفتم به سمت مغازه مسلم. صدایی مبنی بر دعوا اونجا نبود. شاید اشتباه میکنم و وریا با مسلم کاری نداشته.
از پشت شیشه‌ی مغازه سرکی کشیدم. دیدمش، گوشه‌ی مغازه ایستاده بود و دوتا خانم سانتال مانتال روبروی پیشخون داشتن خریدهاشون رو با مسلم حساب می‌کردن.

آن شب

پس منتظر مونده تا اول مشتری‌ها برن بیرون بعد
حساب مسلم و برسه.

دلم زیر و رو شد. قصد کردم برم داخل ولی دوباره
پشیمون شدم.

کنار ایستادم و منتظر شدم بینم چه اتفاقی قراره رخ
بده.

چند دقیقه بعد اون خانم‌ها از مغازه بیرون اومدن. تا در

مغازه بسته شد و کلید توی قفل چرخید دلم لرزید.

هنوز مسلم و ندیده بودم ستون کنار پیشخون مانع
دیدن صورتش شده بود. اما دلم نمی‌خواست بینمش.

زخمی که اون به قلبم زده بیشتر از زخمیه که وریا به
جسمم زد.

#پارت_هفتادویک

صدای برخورد چیزی با دیوارهی شیشه‌ای مغازه اومد.
بعد صدای شکستنِ چیزی. دلم نمی‌خواست این دو نفر
اصلا با هم برخورد داشته باشن، اگه یکیشون بلایی سر
اون یکی بیاره چی؟ تحمل نداشتم بمونم اونجا و زردو
خوردشونو توی ذهنم تصور کنم. به در زدم و صدا زدم:
-درو باز کنید، منم ماهین.

آن شب

کسی باز نکرد، صداها بیشتر شدن. صدای غرغشون

شبيه يه زورخونه بود. بلند و مردونه.

دوباره به در زدم. اينبار محکم تر .

-باز کنید میگم.

انگار نه انگار صدام به گوششون می رسه. من به در

می زدم و صدای اونا بلندتر از حد معمول ادامه پیدا

می کرد. کنار مغازه ی مسلم، يه مغازه ی عروسک

فروشی بود. سرک کشيد و رو بهم گفت:

-دعوا شده؟ صدای دعوا میاد.

اگه ديگرونو دخالت می دادم شايد اوضاع از اين بدتر

می شد يا هردوشون مجبور می شدن با عربده و ناسزا

گفتن جلوی همه بگن دعواشون بخاطر چيه.

آن شب

سرمو تکون دادم:

-نه نیست. با هم دوستن بحثشون شده.

به ظاهر باور کرد و برگشت داخل.

دوباره به در زدم:

-درو باز کنین، با شمام.

بالاخره در باز شد و اون که هنوز متوجهم نشده بود من

پشت در ایستادم، رو به مسلم انگشتاشو تکون داد و

بلند و هشداري گفت:

-تو ناموس نداری، اگه داشتی یه راست میومدی سراغ

خودم، با من در میفتادی، نه با میلاد، تخ*م لا پات

نیست بی عرضه، مردی که تخ*م نداره حیفه زن بگیره

حرومش کنه...

آن شب

مسلم بلند شد و خونِ دهنشو تف کرد روی رمین. به
نظر تمام دنده‌هاش شکسته بودن که نمی‌تونست قد
راست کنه.

هنوز متوجه من نشده بود، با اینکه نگاهش به طرف
وریا بود.

شاید چون هیکلِ بزرگِ وریا جلوی من قرار داشت.
-تو تخ*م لاپات بود که رفتی به دختری که نشون
کرده‌ی یه مردِ دیگه بود تجاوز کردی؟
وریا خشدار و بلند گفت:

-هر چی باشم به تو و اون ذاتِ کثیف شرف دارم.

ماهین در هر صورت مالِ من میشه ولی ...

انگشتشو با تاکید و تحکم تکون داد:

آن شب

-ولی دوس دارم فقط یه بار دیگه این گوه خوریا از

دهنت در بیاد، به ولای علی میام همینجا جلوی همه

سرتو میکنم اونجایی که از توش دراومدی... سرت به

کار خودتو این مغازه‌ی چسکیت گرم باشه.

-ماهین و ازم گرفتی.

-خاک بر سر بود که تورو نشناخت، والا از همون اولم

مال تو نبود .

مسلم داد زد:

-پس مال کی بود؟ ها؟ بی شرف ما با هم نامزد بودیم.

وریا صاف ایستاد. هنوزم پشتش به من بود و منو ندیده

بود، اما اینجوری که ایستاد، نگاه مسلم به سمت من

آن شب

کشیده شد. عرض پاهاشو باز کرد، سینه ستبرشو بیشتر

به رخ مسلم کشید و محکم و جدی گفت:

-مال منه. تصاحبش کردم. نزدیکش بشی یا چپ

نگاش کنی، شکمتو پاره می کنم جوجه خروس.

پیچید و بالاخره منو دید. نگاههای شوکه‌ی هردو حالا

مثل آفتاب داغ روی سر و بدنم حرارت داشتن.

وریا به سرعت اخمی کرد و سریع گفت:

-خودم حقشو کف دستش گذاشتم عزیزم... دیگه

جرات نمی کنه زر اضافی بزنه... بیا بریم.

مقابل نگاه سرسخت مسلم مچ دستمو گرفت و با

خودش از مغازه کنار کشید. این حرف و زد تا به مسلم

نشون بده منم اومده بودم باهاش بحث کنم نه اینکه از

آن شب

دست وریا نجاتش بدم. درسته برای همین اومدم ولی

بعد که دعواشونو دیدم...

-دستمو ول کن.

-تا وقتی از این پاساژ کوفتی نریم بیرون ولش

نمی‌کنم.

-می‌گم دستمو ول کن.

-اون جوچه خروس داره از پشت سر نگامون می‌کنه،

پس هیچی نگو فقط راه بیا.

بر گشتم ببینم راست میگه یانه... مسلم با ظاهر مفلوک

و صورتِ خونی، به در تکیه زده بود و داشت مارو تماشا

می‌کرد.

آن شب

منی که دستم هنوز میون دستِ وریا بود و دنبال اون
کشیده می شدم در حالی که قلبم با زجه‌ی عمیقی توی
سینه‌ام برای اون مرد تپش می کرد. مردی که در کمال
ناباوری بهم گفته بود هرزه...

*

#پارت_هفتادودو

آن شب

خانم مهینی باز هم اصرارم کرد پیشنهاد اون آدمِ غریبه
و پولدارو قبول کنم و روزی دو ساعت برم خونه‌شون تا
بچه‌ی مریضش رو درس بدم.

با اینکه پیشنهاد خوبی بود و موقعیت زمانیش هم بسته
به زمان‌بندی خودم بود اما باز ترجیحم نرفتن بود.
من توی خونه‌ی برادرم این اتفاقِ شومو تجربه کردم،
چطوری به یه آدمِ غریبه اعتماد می‌کردم و می‌فتم
خونه‌ش!!

نمی‌تونم اعتماد کنم و جوابم باز هم به خانم مهینی منفی
بود. نمی‌دونم چه اصراری داشت که بین همه مدرسه‌ها،
به پروپای من می‌پیچید و از من می‌خواست برم اونجا.

آن شب

ساعت کارم که به پایان رسید وسایلمو جمع کردم و از آموزشگاه اومدم بیرون.

بعد از اون شبی که وریا در سکوت منو کنار خونه مون پیاده کرد و رفت، دیگه ندیدمش. از میلاد هم خبری نداشتم.

پله‌ی آخرِ آموزشگاه رو که پایین رفتم، اونو دیدم. توی ماشینش درست مقابلِ درِ آموزشگاه نشسته بود. بعد از این چند روز دوباره سروکله‌ی مزاحمِ ناشناس پیدا شد.

منو که دید، سیگارشو از توی شیشه بیرون انداخت و از ماشین پیاده شد.

آن شب

با اینکه درست روش شناخت نداشتم اما همیشه با

دیدنش ترسی بهم غلبه می کرد.

-سلام. ببخشید مزاحم شدم، میتونم چند دقیقه وقتتونو بگیرم.

-شما همیشه مزاحم می شید، همیشه هم همین جمله رو می گید.

-باید حرف بزнім.

-من شمارو نمی شناسم آقا، دفعه آخرتون باشه میاین اینجا یه کار نکنید مجبور بشم به پلیس گزارش بدم.

-من شمارو می شناسم ماهین خانوم. خواهر میلاد مگه نیستی؟

قدم برداشتم که برم ولی با این جمله...

آن شب

در جا ایستادم و بهش نگاه کردم.

-هستم.

-خب من یکی از دوستای میلادم. پس لطفا بیا بشین.

دوست میلاد، یعنی یکی مثل وریا که بهم آسیب زد و حالا راه افتاده دنبالم و همه جا جار می‌زنه من ناموسشم، من مال اونم تا به زور منو مال خودش کنه؟!!

نه. من به هیچ‌کدوم از دوستای برادرم اعتماد ندارم.

اونایی که سراغ من میان چیزی توی چنته ندارن فقط می‌خوان بهم آسیب بزنن.

تندتند راه رفتم و ازش فاصله گرفتم. فکر کردم دیگه دنبالم نمیاد، اما صدای حرکت ماشینش و بوقی که زد اعصابمو بهم ریخت. ماشینش بهم نزدیک شد:

آن شب

-بیا بشین ماهین. بشین لطفا.

همشونم که راحت با اسمِ کوچکِ صدام می‌زنن.

#پارت_هفتادوسه

ترسم از این آدم بیشتر شد و بخاطر فرار ازش مجبور
شدم بدوام. هر کسی جای اون بود با برخوردی که وریا
باهاش داشت می‌رفت گورشو گم می‌کرد ولی این آدم
معلومه نیتِ خیری نداره.

آن شب

با ماشینش به سرعت پشت سرم اومد و داد زد:

-مگه می‌خوام بهت آسیب بزنم اینجوری فرار

می‌کنی... فقط می‌خوام حرف بزنم.

داد زد:

-من حرفی ندارم دنبالم نیا.

خودمو به یه کوچه‌ی تنگ رسوندم. ماشینش

نمی‌تونست توی این کوچه بیاد. با خیال راحت رفتم

اونجا و بخاطر آدرنالین و تپش‌های تند قلبم قدم‌هامو

آروم‌تر کردم تا نفس‌هام به حالت نرمال برگردن.

اما درست توی همون لحظه کسی دستشو روی شونه‌ام

گذاشت. در جا پریدم و جیغ کشیدم. اون لعنتی بود که

نفس‌زنان گفت:

آن شب

-چند دقیقه بهم وقت بده. فقط چند دقیقه.

-چی از جونِ من می‌خوای؟

-حرفامو که بشنوی خودت می‌فهمی.

نباید سوار ماشینش بشم.

نباید بهش اعتماد کنم و نکردم. نگاهش جسور و

بی‌پروا بود. اونقدر که می‌تونست هر کسی رو مجاب

کنه تا به دستوراتش عمل کنن، اما منم به اندازه نگاهش

جسارت داشتم تا ازش سرپیچی کنم.

قدمی به عقب برداشتم و بهش هشدار دادم تا دست از

سرم برداره.

آن شب

-اگه بخوای همین جوری راه یفتی دنبالم ، اونقدر جیغ

می زنی تا مردم بریزن رو سرت. دنبالم نیا. هر حرفی

داری برو به میلاد بزن.

دست به کمر ایستاد و تقریبا عاصی شده نگاهم کرد.

انگار یه دختر بچه‌ی سرتق و چموش مقابلش ایستاده.

-با خودش حرف زدم، اگه فایده‌ای داشت که الان اینجا

نبودم پیش تو.

بوی تهدید و به خوبی از حرفاش حس کردم. بی خودی

بدین نبودم به این آدم.

-چیکارش داشتی؟

-بیا بشین تو ماشین تا مفصل برات توضیح بدم.

-تو ماشینت نمی‌شینم.

آن شب

گوشه‌ی لبشو خاروند و با تفهیم و توجه سرشو تگون

داد:

-خیله خب، پایین تر یه کافه‌ی کوچیک هست. اشکالی

نداره تا اونجا قدم بزنیم؟

قدم برداشتن کنارش همون قدر که برام سخت بود یه

روزی مسلم و از دست بدم یا بشنوم چی پشت سرم

گفته، بعید و سخت و چالش برانگیز بود اما با این برای

شنیدن حرفاش راضی شدم باهاش همقدم بشم.

دستاشو توی جیب کتش فرو برد. آسمون که رو به

تاریکی می‌رفت، سرمای هوا هم بیشتر می‌شد.

نگاهم کرد و پرسید:

آن شب

-نامزدت بود.

می خواستم بگم نه ولی فکر کردم اگه این آدم مزاحم

باشه و قصد داشته باشه اذیتم کنی اونوقت چی!

-آره.

-واقعا؟

-این ربطی به حرفاتون داره.

-البته که نه.

نیشخندی زد:

-حتی یه درصدم واسم مهم نیست... من فقط از تو یه

چیز می خوام.

-چی؟

آن شب

#پارت_هفتادوچهار

نگفت تا لحظه‌ای که به کافه رسیدیم و روی صندلی‌های
چوبی مقابل هم نشستیم. سانش تقریباً از وریا و میلاد
بیشتر می‌زد. یه کت اسپورتِ مشکی تنش بود، با
پیرهنِ آبی و شلوار جین.
موهای سرش کم پشت بودند و تیله‌های چشماش
قهوه‌ای و نافذ و سخت.

آن شب

ریش و سیبیل داشت و برعکس موهای سرش،
پرپشت تر بودن و صورتش رو جدی تر می کردن.
-اگه نگاه کردن به من تموم شد یه چیزی سفارش بده.
همون طور که حدس زدم چشمای ریزبین و مکاری
داره.

-نگفتی در مورد میلاد موضوع چیه؟
-خیلی عجله داری بشنوی؟
-در اصل واسه همین اینجام.
-خیله خب میگم برات. اول یه چیزی سفارش بده.
برام مهم نبود چه چیز خاصی سفارش بدم تنها یه قهوه
کافی بود تا حرفاشو بشنوم و هر چه زودتر بزnm به
چاک و امیدوار باشم دیگه هیچوقت نمی بینمش.

آن شب

-من و میلاد پارسال یه بیزنس تجاری راه انداختیم...
سرمایه‌ش از من بود، کار از اون، قرار شد سودش نصف
نصف باشه.

-خب؟

چرا یه جوری نگاهم می‌کنه انگار قراره منو بخره؟
-اولش خوب بود، یه سودِ عالی داد، البته سهم منو
نداد، گفتم می‌ذارم سر یک سال تمام سود و سرمایه‌تو
بهت پس میدم.

سرم رو تند تند تکون می‌دادم یعنی دارم با تمام توجهم
گوش می‌دم، اون اما نگاهش موقع حرف زدن معطوف
صورت و سرو بدنم بود. شبیه کالایی که می‌خواد بخره

آن شب

و کاملاً بررسیش می‌کنه. جمع‌تر نشستم و شالمو بیشتر
آوردم روی سینه‌ام.

-چشمات مشکیه یا قهوه‌ای؟

چی؟ این سوال از کجا دراومد؟

-چیکار به رنگ چشم من داری؟

-من عادت دارم همه‌چی رو با حساب کتاب پیش ببرم.

از دخترهای چشم ابرو مشکی خوشم میاد.

حرفش رو یهویی انداخت بیرون و مثل یه نيزه توی تنم
فرو برد.

اولش گیج و منگ نگاهش کردم ولی بعد که فهمیدم

چی گفته، بلند شدم که یهو گفت:

آن شب

- بشین. نیومدم اینجا در مورد خوشگلی تو حرف

بزنیم.

- ولی انگار حرفات از یه چیز دیگه...

- اومدم در مورد سرمایه‌م حرف بزنم، اگه تو هم

می‌خوای مثل اون داداشِ بی‌رگت دیوونه بازی در بیاری

برو تا بینی قراره چه بلایی سرتون بیارم.

با جدیتی که توی چشماش بود حرفشو به زبون آورد و

تنمو به ریشه انداخت.

با اینکه ترسیده بودم و خیلی هم جا خورده بودم، اما

گفتم:

- چه بلایی؟ ها؟ چه غلطی می‌خوای بکنی؟ مگه داشتم

چیکار کرده؟

آن شب

محکم گفت:

- سرمایه‌مو به باد داد، سود یکسالم بالا کشید، یه

قرونشم نداد به من.

رعشه‌ی تنم بیشتر شد:

- خب به من چه. چرا هر کی هر درد و مرضی داره میاد

سراغ من؟

- اومدم با تو حرف بزنم تا بری بهش هشدار بدی... یا

پولمو ظرف یکماه آینده بهم پس می‌ده...

- یا چی؟

بدون اینکه فرصت بده سفارش‌هامون برسه بلند شد و

به قصد رفتن صندلی‌شو ترک کرد.

آن شب

قبل از اینکه بره و اونجارو ترک کنه، هشدارى داد که
پاهامو به لرزه انداخت:

-بعد بهت مى گه قراره چیکار کنم. فعلا این هشدارو به
گوشِ داداشت برسون تا بعد...
مات و مبهوت رفتنشو تماشا مى کردم که از در بیرون
رفت.

خدا لعنتت کنه میلاد، دارى چه غلطى مى کنى که من
باید چوبِ کارهاى ناعادلانه و غیرمنطقى تورو بخورم.
هر چى مى کشم بخاطر توعه.

آن شب

#پارت_هفتادوپنج

صدای خواب آلود میلاد با پس زمینه صدای زنگ

خونه‌اش به گوشم رسید:

-جانم؟ به گوشم بگو.

-میلاد.

-ماهین تویی.

-خواب بودی؟

آن شب

-ای بگی نگی. چه عجب... صبر کن درو وا کنم رو این

پسره.

دکمه رو زد و آرام گفت:

-سرو تهشو بزنی همش اینجاست.

حتما منظورش با وریاست. پوفی کشید و گفت:

-زنگ زدی حالمو بررسی یا می‌خوای در مورد وریا و

تصمیمت حرف بزنی؟

-هیچ کدوم. یه کار مهم دیگه داشتم.

متینا به درِ اتاقم زد و از لای در گفت:

-مامان می‌گه بیا شام.

سرمو تکون دادم:

-باشه میام الان.

آن شب

به جای اینکه بره سمج شد دم در. از کارش عصبی شدم
و گفتم:

-برو الان میام. بدم میاد وقتی دارم با گوشی حرف
میزنم می مونی اینجا گوش می دی .
-وا... کی گوش دادم، اومدم صدات بزنم بیای شام
بخوری. یه چیزی هم بدهکار شدیم.

رفت. یه لحظه به اون یارو فکر کردم اگه مزاحم متینا
بشه و قصد کنه اذیتش کنه چی؟؟ تصور این موضوع
بدنمو به لرزه انداخت. متینا معمولا با دوست پسرش
رفت و آمد می کنه شاید واسه همینم نرفته پیش اون و
مزاحمش نشده ولی من..

آن شب

موضوع رو به میلاد گفتم. می خواستم مطمئن بشم
همچین آدمی رو می شناسه یا نه، اونم با عصبانیت
گفت:

-بی شرف اومده سراغ تو؟

-بهم گفت یکماه بیشتر فرصت نداری، پولشو بهش

پس بدی. یه جورایی سعی داشت تهدیدم کنه.

-غلط کرده، نگران نباش، فردا قبل از اینکه برم ساری

یه سر میرم پیشش.

-می خوای بری خونه سیما اینا؟

خونه ی پدری زن داداشم اونجا بود و حتما میلاد در

خصوص ماجرای هردوشون می خواست بره اونجا.

آن شب

صدای حرف زدنِ وریا پس زمینه مکالمه‌مون شد. با هم

سلام کردن و وریا گفت:

-شام چیزی کوفت کردی؟

میلاد: نه هنوز... زنگ بزن واسه خودت سفارش بده،

من سرم درد می‌کنه میل ندارم.

-گوه خوردی. می‌خوای از طریق معده‌ت خودکشی

کنی؟

میلاد: هر کار می‌کنی بکن، دارم با ماهین حرف می‌زنم.

-خب پس، سلام مخصوص منم برسون بش. بگو وریا

می‌گه عزیزم آی لاویو.

-بهش بگو خفه شه.

میلاد: می‌گه خفه شو.

آن شب

وریا: اون همیشه همینو می گه، کیه که خفه شه.

با عصبانیت گفتم:

-می خوام قطع کنم.

-باشه عزیزم... نگران اون موضوع، نباش خودم حلش

می کنم.

-نگفتی واسه چی می خوای بری ساری؟

نفسی گرفت:

-باباش ازم خواسته برم اونجا، گفت بیا حرف بزنیم.

-ای کاش تمومش می کردی میلاد. به نظرم طلاقش بده

راحتش کن از این بند و اسارت. نفس خودتم در میاد.

بهتره تا اینجوری اذیت شید.

آن شب

چیزی نگفت. تک خنده‌ای زد و بحث و جای دیگه‌ای

کشید:

- شنیدم وریا رفته مغازه مسلم و ریخته به هم... راست

گفته؟

با یادِ اون روز و رفتارش، قلبم ریز و ضعیف جنید...

خوشم اومد از اینکه حقشو کف دستش گذاشت، ولی

دلم نمی‌خواست اون این کارو انجام بده. کسی که

خودش گناهکارِ اصلی بود.

- هر چی گفته راست گفته، مسلم و کتک زد، مغازشم

ریخت به هم.

- دمش گرم... همین یه کارو خوب از پیشش براومد.

وریای بلند گفت:

آن شب

-باز پاشو تو کفشم بذاره، دیگه نمی‌ذارم جونِ سالم در

بیره.

نیشخندی زدم و با طعنه گفتم:

-پت و متید دیگه... تو ارزش دفاع نکنی، من بکنم؟

#پارت_هفتادوشش

آن شب

وقتی از اتاق رفتم بیرون زنگ خونه مون به صدا دراومد.

مامان رو در حالی دیدم که بی حوصله و عصبی به طرف

آیفون رفت و دکمه‌ی آیفون رو زد.

برگشت به طرفم و با غیظ و ناآرومی گفت:

-اگه مهمون نبود، درو باز نمی کردم بیاد داخل .

-کیه مگه؟

-حوری خانمه. غروبی زنگ زد گفت یه سر پیام

پیشتون. بهونه کرده. رفته بودم مشهد زیارت، گفت

اونجا خواب ماهین و دیدم نگرانشم، می خوام یه چند

دقیقه‌ای پیام مهمونتون باشم.

-خواب منو دیده؟

آن شب

متینا: بهونشه خواهر من، شیوه جدیدِ مخ زدنِه واسه

عروس شدن.

مامان رو بهش گفت:

-میزو بچین. مهمونم حالا یه چیزی می خوره بامون.

مامان قبل از اینکه بره به طرف درهال حرفشو آروم

بهم زد:

-رک و راست بهش بگو چشمشونو روت ببندن...

رفت به سمت در، منم رفتم پیش متینا و با کمک هم

میزو چیدیم. ظرف سالاد رو گذاشتم روی میز که

صدای احوالپریشونو شنیدم.

-بخشید بدموقع مزاحمتون شدم.

آن شب

مامان: خواهش می‌کنم مراحمید، اتفاقاً دخترها دارن

میزِ شامو میچینم. خیلی به موقع اومدین.

-نوش جونتون. من زیاد وقتتونو نمی‌گیرم. یه مقدار

سوغاتی از مشهد آوردم واسه شما و دختر خانم‌ها...

اونجا همش تو فکرتون بودم.

جلو اومد و چادرشو از سرش درآورد و روی آویز کنار

در گذاشت. کیف و یه نایلکس بزرگ هم دستش بود

که اونارو روی جاکفشی گذاشت.

منو که دید چلچراغی توی چشمش برق و نور گرفت،

لبخندش مثل لبخند پسرش بود. گرم و پر حرارت.

همراه مامان به سمت آشپزخونه اومد و مامان گفت:

آن شب

- شما که غریبه نبودید به دخترها گفتم میزو بچینن

حالا که اومدید شامو کنار هم بخوریم. یه سفره‌ی

ناقابله. حرمت داره کنارمون باشین.

خاله حوری با نگاه به من لبخند زد و جلوتر اومد.

-خیلی ممنون. خدا برکت بده به سفره‌تون.

-انشالله، ممنونم.

-سلام خوش اومدید.

لبخندش گرم‌تر شد و محترمانه جلو اومد.

-سلام دخترِ ماهم.

بغلم کرد و روی سرمو بوسید و ماشالله‌ای زیر لب

گفت. به سمت متینا رفت و اونم بوسید.

آن شب

کمی بعد همه دور میز نشسته بودیم و از لویا پلوی
مامان می خوردیم.

خاله حوری هم در حین مزه کردن غذا، در مورد
خاطرای زیارتش و مشهد رفتنش حرف می زد.
-وریا که بخاطر کارش نتونست بیاد بامون. برام بلیط
گرفت با داداشم و زنش رفتم زیارت. جاتون خیلی
خالی بود. هر چی تو ذهنم اومد به آقا گفتم ایشالا
خودش جوابگوی دلتون باشه و هر چه زودتر مراد بده.
متینا با شوخی گفت:

-مرسی که برامون کم نداشتی خاله حوری... پس
حسابی سفارشمونو به آقا کردی.

خاله حوری محجوبانه و مهربون خندید:

آن شب

-حسابی... بش گفتم پام نرسه به تهر ون، می خوام این

بچه ها مرادشونو گرفته باشن ها.

متینا خندید و متلک انداخت:

-کدوم بچه ها... انگار دعاتون خیلی خیلی سفارشی

بوده.

مامان میون حرف متینا پرید و تشکر کرد:

-ممنونم... همچنین شما. ایشالله هر چی ازش طلب

کردید بزودی جواب بگیرین.

خاله حوری دستاشو رو به آسمون گرفت و از ته دل

گفت:

-ایشالا.

آن شب

#پارت_هفتادوهفت

بعد بهم نگاهم کرد و گفت:

-اونجا خوابتو دیدم مادر... تو خوابم یکم مریض حال و
نگرون بودی... دلم سرت بود تا پیام از نزدیک بینمت.

لبخندم کمی تلخ بود:

-ممنون. لطف دارید.

آن شب

چشماش رگه‌هایی از دل‌نگرانی و غم داشتن. آه
نامحسوسی کشید و دوباره نگاهشو به مامان دوخت:
-ماشالله دستپخت خوبی دارید حاج‌خانوم.

-نوشِ جانتون.

بعد از شام ظرف‌ها رو شستم. موبایل متینا زنگ خورد و
مجبور شد بره توی اتاقش.
مامان چای درست کرد و از خاله حوری پذیرایی کرد.
بعد از شستنِ ظرف‌ها قصد کردم برم توی اتاقم که
مامان صدام زد:
-ماهین جان، یه لحظه بیا.

آن شب

رفتم کنارشون. نگاه براقِ خاله حوری با اون تپله‌های
عسلیش توی صورتم بود.
بسته‌ای رو به سمتم گرفت و لبخند زد:
-سوغاتی ناقابلیه... گفتم دستِ خالی پیش دخترم نیام.
- راضی به زحمت نبودم.
-رحمته مادر جان... امیدوارم خوشت بیاد.
از دستش گرفتمشون و تشکر کردم که گفت:
-می‌تونم یه چند دقیقه‌ای باهات حرف بزنم؟
منظورش این بود خصوصی با خودم حرف بزنه.
نگاهم به مامان کشیده شد. استکان چای رو با حرص
روی میز گذاشت. اما نه حرفی زد و نه نگاهم کرد تا از
جوابم صرف نظر کنم.

آن شب

سرمو که با تایید تکون دادم، خاله حوری بلند شد و

بسته‌ی دیگه‌ای رو به طرف مامان گرفت و گفت:

-اینارو هم برای شما و متینا جان آوردم. ناقابلن.

مامان: ممنون زحمت کشیدید.

-خواهش می‌کنم چیز قابل داری نیست.

به سمت اتاقم رفتم. خاله حوری هم پشت سرم اومد.

کنار ایستادم تا اون بره داخل.

وارد اتاق که شدیم صندلی میزِ لپ‌تاپم رو کنار کشیدم

تا روش بشینه. وقتی نشست مهربون و خوش‌برخورد با

لبخندی که پس زمینه‌ی صورتش بود بهم گفت:

-پیش مامامت نمی‌تونستم بهت بگم. اومدم دعوت

کنم فردا نهار بیای پیشم.

آن شب

ابروهام با تعجب بالا پریدند.

-چرا پیام؟

-بیا دخترم. لازمه یکم با هم حرف بزنیم.

اشاره کرد برم جلو. رفتم. وسایل و از دستم گرفت و

روی میز کنار لپ تاپ گذاشت و هر دو دستمو میون

دستاش گرفت و با محبت توی نگاهم لب زد:

-پسرم همه چی و در مورد اون اتفاق بهم گفته... فکر

نکن بخشیدمش ها... نه... نه می بخشمش نه باهاش

حرف می زنم... اما می دونم بهم دروغ نمی گه... خاک

باباشو قسم خورد، گفت رو حال عادی نبوده، تورو با

کسی اشتباه گرفته مادر... من اون بچه رو بزرگ کردم،

می دونم هر جونوری هم باشه از اینکارا نمی کنه... اونم

آن شب

با تو... خودت می‌دونی خیلی وقته دلشو داده به تو...
احساسش دروغ نیست، هوسم نیست، چند سال پیش به
من گفت بریم خواستگاری گفتم چشم، که تو جواب
منفی دادی، ولی وقتی بهم گفت...
-من نمی‌تونم ببخشمش خاله‌حوری.
لبخند زد و در کمال ناباوری دستمو بالا برد و پشت هر
دو دستمو بوسه زد و گفت:
-فردا بیا با من ناهار بخور .

#پارت_هفتادوهشت

آن شب

جعبه شیرینی توی دستم بود و اون یکی دستم یه چشم
روشنی کوچیک گرفته بودم. یه وسیله زینتی و دکوری.
زنگ درو فشار دادم. آدرس کامل اینجا رو دیروز بهم
گفت، در حالی که من جواب صد در صدم رو برای اومدن
یا نیومدنم بهش نداده بودم.

آن شب

امروز آموزشگاه کلاس نداشتم و از صبح وقتمو توی بازار سپری کردم تا به این نتیجه برسم که پیام به این مهمونی یا نه، و در نتیجه با یه هدیه کوچیک اینجا بودم. درو باز کرد:

-بیا بالا مادر خوش اومدی.

وقتی بالا رفتم با یه سارافون گلدانِ بنفش و موهایی لطیف و مرتب شده و یه آرایش ملایم به پیشوازم اومد. بوی عطرش دوست داشتنی بود و فضای خونه‌ش گرم و دلنشین.

جلوی در ورودی یه راهروی کوچیک بود و بعد از اون هال و پذیرایی بزرگی مقابلش قرار می‌گرفت و سمت چپش یه کتابخونه‌ی بزرگ روبه روی نشیمن قرار

آن شب

داشت، همراه با یه بوفه‌ی شیشه‌ای و فندق‌ی که پر بود
از وسایل تزئینی و شیک.

با اون موتوری که زیر پای پسرشه و اون دو واحدی که
میلاد ازشون نام برد، معلومه وضع مالی خوبی دارن.
تمام دکوراسیون خونه سفید و بژ بود. ماما همیشه
دوست داشت دکور خونه‌ش این رنگی باشه، همراه با
هالوژن‌های دیوارکوب و لوسترهای بزرگ و طلایی که
روی دیوارهای این خونه نصب بودن. اما خب، یه سری
چیزهارو فقط می‌تونیم دوست داشته باشیم و با
خیالشون زندگی کنیم.

نه اینکه وضع مالی‌مون بد باشه، اما در حد آدم‌های
پولدار که دغدغه خرج کردن ندارن، نبودیم.

آن شب

یه زندگی آروم و مرفه داشتیم شبیه خیلی از آدمای
دیگه .

با این وجود حریص نبودیم، هیچ وقت هم عادت
نداشتیم به وضع مالی دیگران حسادت کنیم. توی دلم
ماشالله‌ای گفتم و روی مبل سفیدِ تک نفره نشستم.
از همینجا هم می‌تونستم رنگ‌بندی سفید و طلایی دکور
آشپزخونه رو بینم و خاله حوری رو که مشغول پر
کردن لیوان‌های چای بود.
- خوش اومدی مادر.
- ممنون.

آن شب

سینی رو مقابلم گرفت، یکی از لیوان‌ها رو برداشتم.
مقابلم روی میز، پر بود از انواع شیرینی‌ها و چیزهای
مخصوص پذیرایی.

-قبل اینکه بیای وریا بهم زنگ زد، گفت چیزی لازم
نداری بخرم برات بیارم، گفتمش نه، یه وقت مزاحمم
نشیا، من مهمون دارم.
لبخند دسپاچه‌ای زدم. کمی معذب بودم. اما خاله حوری
طوری باهام رفتار می‌کرد که انگار واقعا دوستشم، یا
یکی از عزیزهای دوروبرش.
دیشب که رفت پسرش بهم پیام داد و گفت:
-هدیه‌مو دوست داشتی؟

آن شب

غیر از هدیه‌ی خاله حوری که یه دست لباس خوابِ
دخترونه و یه چادر گلدار و سفید و جا نماز و تسبیح و
گل محمدی برام آورده بود، یه هدیه دیگه هم کنارشون
بود و خودم سریع حدس زدم باید از طرف اون باشه.
ادکلن ویکتوریا برام خریده بود.
بدون اینکه جوابشو بدم هدیه شو ته کشوی میز توالتم
پنهون کردم تا حتی نبینمش.

#پارت_هفتادونه

آن شب

رفتارِ مهربونش یخِ منو کم کم آب کرد. کنارش حس خوبی داشتم و نسبت به ابتدای اومدنم آروم تر بودم. غذاش هنوز در حال پخت بود. ازم خواست کمکش سالاد درست کنم و من با روی باز استقبال کردم. کمی از خاطرات شوهرش گفتم. خاطراتی که برخلاف گذشته‌ی دورشون، خیلی پر تب و تاب و شیرین بودن. -اونموقعی که بابای وریا عاشقم بود، دانشجوی زیست بودم، اون ترم چهار بود من ترم اول. بین بقیه پسرهای دانشگاه ازش خوشم اومده بود. عاشق سر و تیپش و

آن شب

مردونگیش شدم. با جربزه بود، مغرور بود، مثل وریا
هم یکم گوشت تلخ بود.
خندید، منم به تبع خندیدم... خورشتش رو با ملاقه هم
زد و ادامه داد:
- فکر می کردم منم که فقط عاشقشم و عشقم یه
طرفه ست، ولی بعدها گفت هر روز یه جورایی
نامحسوس تعقیبم می کرده، احساسِ اونم با من شکل
گرفته بود ولی من نمی دونستم... هر روز تو دانشگاه
محو تماشاش می شدم، اما اون یه جوری رفتار می کرد
انگار اصلا منو نمی بینه. تا اینکه یه روز یواشکی اومد
پشت سرم، تو تاریکی نزدیک خونمون یهو کشیدم
پشت شمشادها، خواستم جیغ بزنم که بهم گفت منم

آن شب

محمد حسن. اول نفهمیدم کیه، صورتش که کم کم برام
واضح شد، فهمیدم خودش، سراپام خیس شد از عرق و
شرمِ دخترونه. خجالت می کشیدم...

خندید:

-نذار بت بگم تو اون تنگنا من چیارو تجربه کردم و
چه حال و روزی داشتم. دخترای اونموقع که زورِ زورکی
با پسر عمو یا پسر خاله هاشون سلام می کردن، حالا کافی
بود تو اینجور موقعیتا قرار بگیری...

-فکر کنم غش کردین آره؟

باز هم خندید و نگاهم کرد:

-کم از اینم نداشت والا... فشارم افتاد، قلبم که هیچ،
ولی با وجود همه اینا، من اولین بوسه مو همونجا با محمد

آن شب

تجربه کردم. اومده بود بهم بگه ترمش تموم شده،

شماره مو می خواد .

دست روی قلبش گذاشت و نفس عمیقی کشید. انگار

کوبش قلبش رو مثل اون روز تجربه می کرد.

-شماره خونه مونو تند تند بهش گفتم و فرار کردم. یه

روز وقت اذونِ مغربِ یه خانمی زنگ زد خونمون گفت

واسه امر خیر زنگ زدم.

به اینجای حرفاش که رسید از شوقِ اون روزها

لبخندش رنگ گرفت، منم با اشتیاق دست از خرد

کردنِ گوجه ها برداشتم و بهش گوش دادم .

عمیق نگاهم کرد و گفت:

آن شب

-خودت که بهتر می‌دونی تو چه حالی و هوای شیدایی

سر می‌کردم، پسری که عاشقش بودم اومده بود

خواستگاریم.

منم اینو تجربه کردم، می‌تونم با ضرس قاطع بگم

قشنگ‌ترین حس دنیاست.

#پارت_هشتاد

آن شب

-اومد منو خواستگاری کرد و کمتر از یکماه هم عقد و

عروسی کردیم، اما...

آهش دلمو لرزوند...

-چهار ماه بعد رفت جبهه دیگه هیچ وقت برنگشت.

-هییییی... واقعا؟

به دستام و حالت تعجبم خیره شد و لبخند تلخی همراه

با بغض زد:

-نیومد تا حداقل خبرِ بارداریمو بهش بدم.

نگاهش مثل توده‌ی برفی سرد و یخ زده بود و از مرور

اون خاطرات، گرفته و غمگین.

آن شب

فکر نمی کردم صحبت دلداگی و عاشقیشون برسه به
این نقطه که چهار ماه بعد از ازدواجش اون بیوه شده و
یه بچه ی یتیم و بی پدر توی دامنش داشته .
-من... متاسفم. فکر نمی کردم تو اون سن...
-همش بیست و دو سالم بود ماهین، من وریارو با بدختی
بزرگ کردم. بچه ی شر و شیطونیه، خیلیم شیطونه اما
قویه، مثل پدرش شجاع و نترسه. خون اون تو رگاشه،
می دونم همون طور که باباش بخاطر شرف و آبروی
مملکتش جنگید، پاش بیفته اینم واسه ناموسش از
هیچی نمی گذره .
به سمتم اومد و با دل پری از اون خاطرات آه دیگه ای
کشید:

آن شب

-من هیچ خیری از زندگیم ندیدم. تنها خیرش دنیا
اومدن وریا بود که سر پا نگهم داشت تا به زندگیم
ادامه بدم. درسته خونواده‌م تمام این سال‌ها زیر پرو
بالمونو گرفتن تا آب تو دلمون تکون نخوره. اما هزار
سالم بگذره میگم تنها بودم.
-شوهرتون هیچ وقت نفهمید حمله بودید؟
سرش رو به طرفین تکون داد و با تلخی گفت:
-هیچ وقت...فرصت نکرد برگرده تا بگم بهش. من این
بچه رو دست تنها بزرگ کردم. خدا حلال کنه، مامانش
و مامانم خیلی هوامو داشتن.
-خدا رحمتشون کنه.
سرشو تکون داد:

آن شب

-خدا همه رفتگان و پیامرزه.

صحبتاش بی ربط نبودن. از همون اول که گفت پیام

اینجا می‌دونستم چه منظوری داره. قبل از اینکه من

چیزی پرسم حرف اصلی رو گفت:

-وریا دوستِ داره ماهین... خیلیم دوستِ داره... بخاطر

اون شب داغونه، ولی با این حساب، یه جورایی تورو زنِ

خودش می‌دونه که ازش دور شدی، بچم داره عذاب

می‌کشه.

-من اون هیچ نسبتی با هم نداشتیم و نداریم خاله

حوری... اون فقط یه اتفاق بود، منم گفتم فراموشش

کنه، هر کی بره دنبال زندگی خودش... من حتی چیزی

آن شب

ازش نخواستم، خودش، خودشو انداخت وسط با داداشم
دست به یکی کردن که...

-حق داره ماهین، نسبت به کاری که کرده مسئوله.

-من نمی‌خوام مسئولیتشو به عهده بگیره، خودم

می‌تونم بدون اون زندگیمو جمع و جور کنم.

-چطوری؟ مثل من که بیوه موندم و پامو تو یه کفش

کردم، نه ازدواج می‌کنم نه آقابالا سر می‌خوام، فقط

می‌خوام تنهایی بچه‌مو بزرگ کنم؟ خب بزرگش کردم

خودم چی؟ تونستم زندگی کنم؟

-شما بخاطر بچه‌تون نخواستید وگرنه حتما موقعیت

داشتید.

آن شب

زنی به جذابی و زیبایی اون در این سن، حتما توی
جوونی موقعیت‌های خوبی داشته.

-آره داشتم. اونم چه گردن کلفتایی اما رسم اون زمان

مثل الان نبود، زنی که بیوه می‌شد مثل گاو پیشونی

سفید بود. فکر نکن الانم زمونه عوض شده ها. مردا

همونان، فقط یکم رخت و لباسشون فرق کرده، تهش

نگاه کنی می‌بینی مغزشون تو دویست سال پیش مونده،

حتی تکنولوژی هم نتونسته عوضشون کنه... آخرش

میرن می‌گردن یه دخترِ باکره و آفتاب مهتاب ندیده

بگیرن.

#پارت_هشتادویک

آن شب

لب هامو گزیدم و پنجه‌هام بی اراده کمی سفت شدن...
شاید دلیل رفتار مسلم هم همین باشه. بقول خاله حوری
به رخت و لباس که نیست. مغزها باید آپدیت بشن که
با گذشت این همه سال هنوز نشده.

-هر کی واسم پا پیش می‌داشت، می‌گفت نه مهریه‌ای
می‌زنم واسش نه چیزی، تازه سرِ بابام منت می‌داشتن
که دخترتون بیوه‌ست و بچه‌داره، یه سریا خو می‌گفتن

آن شب

خودش تنها بیاد، بچه‌شو نیاره، منم عطاشو به لقاش
فروختم. گفتم می‌شینم سر بچه‌م زندگیمو تنهایی سر
می‌کنم، گوربابای هر چی مرد و نامرده، می‌خوام
صدسال ازدواج نکنم... با این همه پول و ثروتِ بابام،
برم نون بخور نمیرِ یه نفرو بخورم که هر روز سرکوفت
بزنه روم بگه بیوه بودی و بچه داشتی!
از حقیقتِ تلخش و اینکه تمام این سال‌ها به تنهایی از
پسِ زندگیش و اداره‌ی بچه‌ش براومد حسابی متاثر
شدم. هیچ کلمه‌ای در وصف تاثرم نمی‌گنجید که به
زبونش بیارم.
جلوتر اومد و دستامو گرفت و با بوسه‌ای روی سرم
گفت:

آن شب

-بذار وریام بت نزدیک شه مادر... بذار قلبِ مهر بونشو
واست رو کنه... بخدا پسرِ بدی نیست... بیای تو
زندگیش اون شیطنتاشم می‌ذاره کنار... بچم داغونه...
اسمت که میاد اصلا نمی‌دونه چی به روزش می‌ره... خبط
زده، خطا کرده، پای کارشم وایمیسته... نذار سرنوشت
توام بشه شبیه یکی مثل من... من نمی‌گم آدم باید با
کسی که این بلارو سرش آورده ازدواج کنه، ولی وریا
اون متجاوزیه که تو فکر می‌کنی نیست... وریا از عمد
نکرده که، اشتباه بوده، خودشم اشتباهشو قبول داره.
ناهار خوردیم... بدون حرف و آروم... تقریباً همه
حرفارو خاله حوری زد و منو به فکر واداشت...

آن شب

فکر که نبود، یه زیرزمین پر از خنزرپنزر توی ذهنم

بود که مرتب بینشون قدم می‌زدم.

صدای باز شدن در ورودی اومد. سر جام یخ زدم و به

خاله‌حوری نگاه کردم که اونم شوکه شده بود.

بلند صدا زد:

-وریا مگه نگفتم نیا. گفتم مهمان دارم. چرا اومدی؟

قلبم تند تند می‌زد. همش یه شومیز بدون آستین تنم

بود با جینِ تنگم.

-خاله فرزانه که غریبه نیست ماما، با منم که این

حرفارو نداره، مگه نه خاله؟

-حالا کی گفت مهمانم خاله فرزانه‌ست؟

-خب پس کیه.

آن شب

آب دهانمو به زور قورت دادم. نوکِ سرانگشتم یخ
زدن و تمام بدنم سر شد.

از پشت کانتر که صورتش نمایان شد و منو دید دلم
می خواست زمین دهن باز کنه و قورتم بده. خودم با پای
خودم اومده بودم خونه شون.

ابروهاشو یکه خورده بالا داد و بعد به حالت شوکه
گفت:

-مامان دورو بازی نداشتیما...

-من نمی دونم چرا هر وقت به تو می گم نیا میای، میگم
بیا نمیای، این رفتارا چیه در میاری.

نگاه وریا مثل یه گوله آتیش داغ و سوزان بود و تنمو
سوزوند.

آن شب

-این کارها ازت بعید بود حوری خانم.
-برو بیرون می‌خوام با مهمانم تنها باشم.
-مهمان نیست که، خونه‌ی خودشه.
تا اومد توی آشپزخونه من یهویی بلند شدم و دستپاچه
گفتم:
-من دیگه برم خاله حوری. ممنون واسه ناهار.
-وا... تو که هیچی نخوردی.
نگاه غضبناکی به پسرش انداخت:
-تقصیرِ توعه مثل خروسِ بی‌محل یهو میای. دخترم
هیچی نخورده، ناهارشو کوفت کردی.
اون بهم نزدیک شد. لعنتی، بوی عطرش زودتر از
خودش فشارو پر کرد. آروم گفت:

آن شب

-خوبیت نداره غذا نخورده از سر سفره بلند شی...

غذاتو کامل بخور... من که دیو دوسر نیستم... قراره

مثل شما هم قورمه سبزی بخورم.

عوضی پرو... خاله حوری هم گفت:

-بشین دخترم... بشین عزیزم.

#پارت_هشتادودو

آن شب

توی دستاش چند تا نایلون میوه و خرت و پرت دیگه
بود. اونارو روی کانتِر گذاشت و یه بشقاب و قاشق و
چنگال گذاشت روی میز برای خودش.
کت جینشو از تن در آورد و پشت صندلی رو به روی
مامانش گذاشت. فکر کردم خودش هم اونجا می‌شینه
اما صندلی کنار منو بیرون کشید و جفت خودم نشست.
لب‌هامو روی هم چفت کردم تا چیزی بهش نگم.
حداقل به احترام خاله حوری.
خاله حوری دست روی شونه‌ام گذاشت و با مهربونی
گفت:

-فکر کن اینجا نیست، غذاتو بخور مادر.

آن شب

-پ صدام از کدوم جهنمی میاد.

خاله حوری: وریا زبونتو ببند بذار راحت غذاشو بخوره.

-زبون من مگه دست و پا داره نذارتش؟

خاله حوری که بهش چشم غره رفت دستاشو بالا گرفت
وبی دفاع گفت:

-خیله خب اذیتش نمی کنم. ناهارتو بخور عزیزم... به

منم توجهی نکن.

روی بشقابم مقدار دیگه ای از خورش با گوشت
ریخت:

-بخور عزیزم... بخور نوشِ جونت... آدم تو خونه ی

خودش رودرواسی نداره که... راحت باش.

آن شب

با خجالت به خاله حوری نگاه کردم، نه تنها دیگه بهش
تذکر نداد، یه لبخندِ ملیح و نرم هم روی لباش نشسته
بود. حتما از پرویی پسرش دلش قنچ می‌رفت.

-اگه می‌گفتی ماهین اینجاست زودتر میومدم. فکر
کردم خاله فرزانه‌ست گفتم پیام تا نرفته یه خورده سر
به سرش بذارم.

به من نگاه کرد و منو مخاطبِ صحبتش قرار داد:
-دوست صمیمیه مامانه... از دوران جوونی با هم
دوستن. وقتی میاد اینجا اونقدر سر به سرش می‌ذارم و
باش شوخی می‌کنم، روده‌بر شده از اینجا میره بیرون.
باز اون لبخندِ ملیح روی لبهای خاله حوری بود.
-همیشه دعا می‌کرد تو سربه راه بشی.

آن شب

- ارواح عمه‌م می‌شم حتما...-

بی‌اراده و زیرچشمی به دست‌های عضلانی و بزرگش
زل زدم... با اینا فکِ مسلم و اون ناشناس و پایین آورد.
آخ ناشناسِ احمق... اونم شده دغدغهی جدیدم.
اعتراف می‌کنم دستای قشنگی داره، از اون مدل دست‌ها
با رگ‌های برحسته که هر دختری براشون ضعف
می‌ره...

اینا منو اون شب اسیر گرفته بودن. پنجه‌هام میونشون
هیچ قدرتی برای تقلا و دفاع نداشتن .
سینه‌اشم که اونقدر پهن و ستبر بود که تمام منو زیر
خودش پنهون کرد و همین‌طور شونه‌هاش. هر چی

آن شب

بهشون مشت می زدم سنگ بودنش و بیشتر لمس
می کردم.

تک سرفه‌ی خاله حوری منو به خودم آورد، نگاهمو اول
به اون دوختم که در حین خوردن غذاش لبخند داشت.
نکنه متوجه نگاهم شده که لبخند می‌زنه؟

عوضی متوجه شده بود، حتی خاله حوری هم متوجه شده
بود که آروم و با اشاره‌ی چشمش به غدام اشاره کرد.
لعنتی... خراب کردم... از این بدتر مگه می‌شه؟

چند قاشق دیگه به اجبار غذا خوردم، می‌خواستم هر چه
زودتر این خونه رو ترک کنم ولی خاله حوری
می‌دونست چه جوری بندم کنه اونجا.

آن شب

بعد از خوردنِ ناهار میزو مرتب کرد و بهونه کرد می‌ره

نماز بخونه، منم مجبور شدم ظرفارو بشورم.

وریا بشقاب آخرو توی سینک گذاشت و گفت:

-می‌خواد یعنی با هم تنها باشیم.

-خر نیستم... خودم فهمیدم.

خنده‌ی توی گلویی کرد:

-با هم ظرفارو می‌شوریم.

-لازم نیست، خودم می‌شورم مشون.

-نه خیر... منم می‌خوام کمکت کنم.

#پارت_هشتادوسه

آن شب

کنارم پشت سینک ایستاد وقتی با حرص نگاهش کردم،
لبخندی زد و گفت:

-موهای قشنگی داری... تا حالا واضح ندیده بودمشون.

تعریفش به حد کافی عصیم کرد... اونارو ندیده ولی

اون شب چنگش و محکم میونشون فرو برد و از روی

شهوت و خشونت لذتش کشیدشون.

آن شب

با یادآوری اون لحظه اخم تندی کردم و تازه یادم اومد

از وقتی اومده من با همون جین و شومیز مقابلشم...

-اگه مامانت اصرار نمی کرد نمیومدم اینجا.

بشقاب و آبکشی کرد و بالای سینک توی آبچکان

گذاشت:

-در هر صورت خوشحالم که اینجا.

-نباش... قرار نیست دوباره پیام.

باز خنده‌ی توی گلویی زد. وقتی غرورش بالا می زد

اینجوری می خندید.

-اینجا می شه خونه‌ی مادرشوهرت، منو تو و بچه هامون

بیشتر از هر کسی تو این خونه رفت و آمد می کنیم.

-دهنتو ببند... و گرنه همین الان می دارم میرم بیرون.

آن شب

خندید و سرشو تگون داد:

-باشه زر زر نمی‌کنم... همین که الان اینجایی جای

شکر داره.

چند ثانیه ساکت شد... برای هر ظرفی که می‌شستم اون

میخ صورتم و کارم می‌شد تا ظرف و بذارم توی سینک

مقابلش که آبکشیش کنه. این کارش یکم دستپاچه‌م

می‌کرد.

-اون یارو دیگه مزاحمت نشد؟

فکر کردم میلاد در مورد مزاحم همه‌چیز و به وریا گفته

باشه، ولی ظاهرا نه ...

منم چیزی ازش نگفتم و فقط جواب دادم:

-نه.

آن شب

-چه عجب، یه بار بدون بحث اضافی جوابمو درست دادی.

چیزی نگفتم. از اینکه کنارم بود و ریه‌هام بوی عطرشو استشمام می‌کردن حس بدی داشتم، ولی بر عکس برای اون...

تند تند دم عمیق می‌گرفت و بعدم واضح و بی‌پرده گفت:

-عطرت دوست داشتتیه... هر ثانیه ردشو تو مشامم حس می‌کنم.

می‌مرد اگه اشاره نمی‌کرد به اون شب و رفتارش و همخوابگی اشتباهش؟

آن شب

ظرف‌ها رو که شستیم، پیش‌بندو از سرم بیرون کشیدم
و خواستم سریع ازش فاصله بگیرم که جلوم ایستاد:
- ماهین...

با شک و تردید نگاهش کردم... تپله‌هاش ثابت شدن
توی چشمام... تپله‌هایی که مثل خاله حوری برقی از
چهلچراغ درونشون بود.

- به میلاد گفتم دیگه در این مورد بات بحث نکنه،
نمی‌خوام مجبور بشی، در اینکه قوی هستی شکی
نیست، ولی اینکه خودت منو بشناسی و انتخاب کنی
بهتره تا دیگرون مجبورت کنن.

پوزخندی از تمسخر زدم:

- هنوزم امید داری من انتخابت می‌کنم؟

آن شب

گوشه‌ی لبشو جویید و نگاه پرو و بی‌حیاش روی لب‌هام

نفوذ کرد و با غرور گفت:

-یه ذره هم شک ندارم. تا اونموقع صبر می‌کنم.

#پارت_هشتادوچهار

می‌تونستم تپش‌های قلبش رو از اینجا هم ببینم که

تیشرت ضخیمش رو محکم تگون می‌دادن.

آن شب

صدای خاله حوری که اومد به اجبار ازم فاصله گرفت و
به کانتر تکیه داد... این همه عضله رو چه جوری
ساخته... هیکل بی نقص و چشمگیری داره... برخلاف
اون که اینقدر ورزش می کنه و عشق ورزش داره، من
اصلا ورزش نکردم... در واقع اهل ورزش نیستم. درسته
اندامم روی فرمه و نقصی توی اندامم نیست، اما به
زیبایی اندام های ورزشی نیست.
باید برم باشگاه... دوست ندارم از یه مرد چیزی کم
داشته باشم. یه مرد خودشيفته شبیه اون که حاضرم
قسم بخورم بیشتر پارتنرهاش برای بخاطر اندام
فوق العاده اش التماسش می کنن تا باهاشون رابطه داشته
باشه.

آن شب

به حالت چنـدش گونه‌ای لبهام و صورتمو جمع کردم و
سعی کردم حضورشو نادیده بگیرم. ولی مگه می‌شه اون
یخچالو با اون همه عضله و قد دومتـریش نادیده
گرفت؟؟؟

عصر بعد از صرف چای و شیرینی قصد رفتن کردم.
تمام مدت با نشستنش بین منو خاله‌حوری و نگاه‌های
تیز و نافذش به صورتم فضای اونجارو برام تنگ کرد.
تا لباس پوشیدم دیدم اونم کت جینش رو پوشید و
جلوم ایستاد.

خاله حوری گفت:

-تو کجا میری وریا؟

آن شب

-میرم برسونمش دیگه.

-نیاز نیست، خودم میرم.

خاله حوری: راست می گه راحتش بذار.. از صبح نداشتی
دو دقیقه راحت باشه.

-مگه چیکارش کردم. من که ساکت نشسته بوم یه

گوشه واسه خودم.

-آره جون خودت ساکت بودی ! داشتی با نگات

قورتش می دادی.

-کو؟ ایناش که، صحیح و سالم.

از مکالمه ی هردوشون در مورد خودم، آب شدم، آروم

گفتم:

-من خودم میرم ممنون.

آن شب

-میرسونمت .

سماجتش دست و پای منو خاله حوری رو از مخالفت
بست. اگه خاله حوری نبود یا توی یه موقعیت دیگه
بودیم، طوری می زدم تو سرش که نتونه ارد بیخودی
بده.

خاله حوری هم که دید پسرش کوتاه بیا نیست، گفت:
-پس صبر کنید خودمم میام باهاتون. شما دوتا آبتون
تو یه جو نمیره.

رفت و توی اون چند دقیقه اونم فرصت و غنیمت شمرد
و راحت و بی شرمانه زل زد بهم.
با اخم رو ترش کردم و گفتم:

-خیلی ازت خوشم میاد اینجوری زل می زنی بهم؟

آن شب

-تو با اون جوجه خروس رفته بودی مسافرت؟

-چی؟

-خودش گفت... گفت اونموقع که دوست دخترش

بودی با هم رفته بودید مسافرت شمال.

ته دلم فرو ریخت. نه اینکه از حرفش یا واکنشش

بترسم، از اینکه مسلم مخفیانه ترین رازهامونو با یکی

دیگه در میون گذاشته بود سوختم... بقول میلاد از کجا

معلوم تجاوز وریارو هم به دیگران نگه و منو خونواده مو

رسوا نکنه؟

#پارت_هشتادوپنج

آن شب

-خودش بهت گفت؟

-مگه غیر شما کس دیگه‌ای هم بود؟

-نه ولی...

-وقتی تو راز تو نگفتی یعنی اون گفته دیگه... اینجوری

بش اعتماد داشتی؟

لب‌هامو محکم روی هم فشار دادم. چطور می‌تونه

انقدر راحت رازهای دونفره‌مون رو برملا کنه؟

آن شب

-واسم مهم نیست، رابطه تون تا کجا پیش رفته،
می شناسمت می دونم دختری نیستی که اجازه بدی اون
دست هرزشو طرفت دراز کنه، اونم آدمِ این حرفا
نیست، ولی با این حساب نباید به کسی زود اعتماد کنی،
خیلی از آدم ها گرگن تو لباسِ بره.

روی صندلی عقب نشستم و فکرم درگیر حرف هایی
بود که وریا توی خونه شون بهم گفت ...
قلبم مثل یه توده ی عفونی هر روز از یه فاجعه ی جدید،
بزرگ تر می شه تا به مرز ترکیدن برسه.
خاله حوری هر از گاهی چیزی می گفت، متوجه نبودم
چی می گه، اونقدر که درگیر فکر و خیال بودم،

آن شب

هیچ کدوم از حرفاشو نشنیدم، فقط صدای زمختِ وریا به
گوشم می‌رسید و می‌فهمیدم اون داره بهش جواب
می‌ده.

شیشه رو پایین کشیدم، باد به صورتم برخورد کرد و
سردیش تنمو لرزوند.

خاله حوری گفت:

-سرما می‌خوری ماهین جان.

وریا گفت:

-بذارش تو حالِ خودش.

توی آینه‌ی جلو نگاهشو به خودم شکار کردم و
همون لحظه قطره اشکی ناغافل از چشمم فرو ریخت.

آن شب

نگاهش مملو از خواستن بود و من مملو از حسِ

سرخوردگی و یاس...

چشماشو بست و باز کرد تا مثلاً گواهی‌ه حامی بودنشو

بهم بده.

پوزخندی زدم. من می‌تونم به کسی که بیچاره‌م کرده،

تکیه کنم؟؟

*

#پارت_هشتادوشش

آن شب

چند روزی می شد که از اون مزاحم هیچ خبری نداشتم.
با خیال راحت می رفتم و میومدم. شاید میلاد داشت به
وعده اش عمل می کرد و پولشو جور می کرد تا بهش
پس بده. خوشبین بودم هر چه زودتر سایه ی شوم این
مزاحم و از سرم کم می کنه، اما در واقع این طور نبود،
دیشب یهو یی بهم زنگ زد و با توپ پر گفت:
-نمیشه یه مدت نری آموزشگاه؟ حالا حتما باید این
کلاسای دوزاری رو واسه دو قرون بی ارزش بری و
بیای؟

آن شب

-چرا نرم، کارمه، بخاطر تو و اون مزاحم لعنتی، از کارو

زندگیم بزnm بشینم خونه پیوسم اینجا؟

-یه چند ماهی نرو من خرجتو میدم. مگه چقدر پول

میدن ها. من دوبرابرشو بت میدم.

-تو اگه پول داری قرضتو رد کن اینجوری جلز ولز

نزنی... پول بدی که بعد منت بذاری... من اینجوری

نمی‌خوام... این همه سال بی‌سرو دردسر کار کردم،

دستم تو جیبِ خودم بوده، نمی‌مونم که بعد منتظر باشم

تو کی دو زار می‌ذاری کفِ دستم...

-شما دو تا شدید بلای جونِ من... به متینام گفتم می‌گه

پولتو به رخ می‌کشی و فلان ...

-خب مگه دروغ می‌گه؟

آن شب

-من الان موقعیتم خوب نیست... به فکر شمام کسی
بهتون آسیب نزنه، نمی‌تونم بذارم برید و بیاید در حالی
که می‌دونم اون بی‌پدر...

-چرا پولشو جور نمی‌کنی پس بدی که خیالت راحت
بشه دیگه خواهرات تو خطر نیستن؟ من چقدر از تو
چوب بخورم میلاد؟ مگه من سپر بلام، یه بار اون
دوستِ نامردت، یه بارم شریکِ عوضیت، توام کم بلای
جونِ من نیستی... می‌خواستی درست کار کن که این
بلاها سرِ ما نیاد.

آن شب

حرفاش تعجبی نداشتن. میلاد ترسیده بود، همون طور
که من ترسیده بودم و بوی خطر و بیخ گوشم حس
می کردم.

اونم وقتی قصد داشتم پیام پایین که دوباره از پشت
شیشه‌ی بارون خورده و خیس پشت پنجره، دیدمش.
قلبم از ترس شروع کرد به لرزیدن. بارون تندى در
حال باریدن بود و اون خیلی راحت توی ماشینش
نشسته و در آموزشگاه رو می پایید تا من برم بیرون.
به آژانس زنگ زدم تا با آژانس برگردم خونه، ولی
می دونستم توی این بارون احتمالش خیلی زیاده بهم
بگن ماشین نداریم... همین اتفاق افتاد.

آن شب

لرزیده و بی‌پناه شماره اسنپ رو گرفتم... آقای توسلی
جواب نداد. بعضی وقتا بهش زنگ می‌زدم، ولی امشب
انگار همه دست به دست همه داده بودن تا منو توی
خطر بندازن. چاره ای نداشتم انگار... پایین و نگاه کردم،
هنوز اونجا ایستاده بود.

شماره میلاد و گرفتم و با حرص پوست لبم رو زیر
دندون گرفتم. باید بیاد این گندی که به بار آورده رو
جمع کنه. مگه من پیت حلبی‌ام هر کس بخاطر
مشکلاتش یه لگد به گوشتِ تنم بزنه.

-جانم ماهین؟

-بیا میلاد... من... می‌خوام پیام خونه، اون اینجاست.

-کی وریا؟

آن شب

-نه... همون... مزاحمه.

-پفیوزِ عوضی، گفتم زمان بده دیوث، دوره افتادی

اونجا که چه غلطی کنی...

با خودش حرف زد و بعد گفت:

-بین ماهین؟

-بله؟

-تو اومدی بیرون؟

-نه...من الان وسایلمو جمع کردم پیام پایین که

دیدمش، ماشینش پایین تر از آموزشگااست.

-خب من شهر کم نمی تونم پیام... زنگ بزن با آژانس

بیا.

آن شب

#پارت_هشتادوهفت

با جوابش آه از نهادم بلند شد و حرص تمام وجودمو پر کرد:

-به عقل خودم نرسید که تو می‌گی آژانس بگیر؟ زنگ زدم ماشین نداشتن.

هوف نفسش رو بیرون داد:

-حالا چه غلطی بکنم؟

آن شب

-چرا پولشو نمی دی شرشو کم کنی از سرمون، منم از

این موش و گربه بازیا بدم میاد، مگه داریم بازی

می کنیم.

-اون هیچ غلطی نمی تونه بکنه فقط میاد که خونِ منو به

جوش بیاره، داره اذیتم می کنه والا جرات نداره پاشو

کج بذاره.

-جرات نداره که هر روز پاشه میاد اینجا علنا منو

تهدید می کنه که یا داداشت پولِ منو بده یا بلایی

سرتون میارم؟

-می گم نترس، آدمِ این غلطها نیست، غلط کنه که من

زندهش نمی دارم.

آن شب

- چرا ارزش پول گرفتی اصلاً؟ تو که نمی‌تونستی پولشو
برگردونی چرا مسئولیت انداختی گردن خودت...
- یه دقه ساکت می‌شی بینم چه گوهی بخورم... شبیه
بچه‌ها ویزوئیز حرف می‌زنی؟ اونموقع که گرفتم وضع
دلار این نبود که، ارزش دلار گرفتم، قرار شد به دلار هم
پس بدم.

چشمام از حماقتش تا آخرین حد گشاد شدن... اگه
سرم ارزش کوچیکتر نبود یا جراتشو داشتم بهش
می‌گفتم مگه از تو احمق‌تر هم هست، واقعا کور بودی
اوضاع مملکت و ندیدی که رفتی ارزش دلار گرفتی؟؟
- وای میلاد، اصلاً معلوم هست داری با زندگیت چیکار
می‌کی، مارو هم انداختی تو دردسر کارات.

آن شب

-مگه کف دستمو بو کردم قراره اینجوری پیچونن
واسمون... انگار وضعیت مملکت و من باید جوابگو باشم.
نمی‌بینی قیمتارو، شخمی شخمی دارن میرن بالا.
-الان من چیکار کنم؟ بمونم خشکم بزnm اینجا، یا برم
تو دهن شیر بینم چه مرگشه؟
-اون مگسم نیست، چه برسه به شیر.
صدایی که از پشت سرم اومد، نگاهمو به پشت سرم
دوختم. خانم مهینی از توی دفتر اومد بیرون و داشت
درو قفل می‌کرد که منو دید و چشماشو تنگ کرد. الان
میگه چرا نرفته هنوز؟ مگه چند دقیقه پیش خداحافظی
نکرده بود؟
گوشم به میلاد بود و نگاهم به خانم مهینی.

آن شب

-هیچ کدوم از همکارات ماشین نیوردن؟

خانم مهینی: چی شده خانم فاخری؟ نرفتی هنوز.

-بارونه، زنگ زدم بینم داداشم می تونه بیاد دنبالم.

-چتر که همراهات بود... صبح دیدمش تو دستت.

-آره ولی، می ترسم برم سر خیابون تاکسی گیرم نیاد.

اون روز خیلی ایستادم تا تاکسی برام ایستاد.

-حیف شد پس... منم ماشین نیوردم. خونه داداشم یه

خیابون بالاتره، دارم میرم اونجا... میخوای توام همراهم

بیای؟

بخشکی شانس... حالا هر روز ماشین میاورد ها، امروز

از شانس بدم بدون ماشین اومده.

میلاد توی گوشم با حرص گفت:

آن شب

-گندش بزَن... ماهین... ماهین؟

-بله؟

خانم مهینی: خب بسم الله پس بزَن بریم.

فکر کرد به اون گفتم بله و می خوام باهاش برم.

-نه ببخشید، با داداشم پشت خطه هنوز.

-آها.

میلاد: صبر کن الان یکاریش می کنم .

-چیکار؟

-تو بمون... ده دقه دیگه اونجام.

خیالم راحت شد و نفسم رو آسوده بیرون دادم.

#پارت_هشتادوهشت

آن شب

تماس رو قطع کردم و به خانم مهینی گفتم:
-داداشم ده دقیقه دیگه اینجااست... ممنونم ازتون.
-خب خداوشکر، پس من برم اشکالی نداره؟
-نه خواهش می‌کنم. درِ ورودی رو همین‌جوری ببندم
دیگه؟
-آره، عصر دوباره باید پیام یه سری تایما کلاس
دارن... آ راستی تا یادم نرفته.

آن شب

قدمی جلوتر اومد. انگار می خواست یه مطلب مهم رو بازگو کنه. نگاهم به دست کش های سفید توی دستش بود و چتری که توی دستش قرار داشت.

-اون آقای بود که گفتم برای بچه ش یه مدرسه خصوصی می خواد که تو خونه تدریسش بده.
-کدوم آقا؟

-همون که گفت بچه م سندروم داره نمی تونه درست راه بره.

یادم اومد. چند روز پیش در موردش بهم گفته بود و من با مخالفت بهش جواب نفی دادم.

-دیروز عصر خانمش اومده بود اینجا بازم حرفشو مطرح کرد... بنده خدا انگار می خواست با این کارش

آن شب

اعتماد مارو بدست بیاره، گواهی پزشکی هم آورده بود،
گفت بچه‌ش نمی‌تونه درست راه بره، یه مدرس زبده و
مجرب می‌خواد که زبان و خوب بهش یاد بده... گفت
تعریف آموزشگاتونو زیاد شنیدم می‌خوام مدرسش
حتما از آموزشگاه شما باشه.

-خب به خانم قریشی بگید، اون که از منم کهنه‌کارتره.
اخمی کرد و گفت:

-خانم قریشی اخلاق داره؟ من اونو بفرستم بچه‌شون
دور از جونش به یه سندروم دیگه هم مبتلا میشه.
خندیدم، که گفت:

-می‌گم چرا قبول نمی‌کنی... اینکه زنش اومده یعنی
خواسته اعتماد مارو جلب کنه، می‌دونم تو توی خونه کار

آن شب

نمی‌کنی، اما این فرق داره، بنظر آدمای محترم و خوبی هستن.

-با یه نظر اینو فهمیدی خانم مهینی؟

-نه... اما، زنه گفت هر روز خونه‌ست، آقاشم معمولا

شبا میاد خونه، مشکل ایاب ذهابم داشته باشی اونجا

نگهبان و راننده دارن می‌تونن مشکلتو حل کنن.

مهینی داشت همه تلاششو می‌کرد تا منو با عنوان

مدرس بفرسته به اون خونه. اینجور که معموله از کار

من خیلی راضیه که دوست داره در مقابل همچین

پیشنهادی، منو داوطلب کنه.

-نمی‌دونم حالا بینم چی میشه.

آن شب

-در موردش فکر کن. من موقعیت خوبی و دارم بت

پیشنهاد می‌دم.

گوشیم زنگ خورد. نگاه کردم به اسم میلاد و گفتم:

-باشه چشم... درموردش فکر می‌کنم.

جواب دادم:

-الو میلاد.

-بیا پایین.

تعجب کردم چطوری به این زودی خودشو رسونده... با

جت هم می‌اومد سه چهار دقیقه نمی‌شد که...

آن شب

رفتم پایین و از درِ آموزشگاه که بیرون رفتم چترمو باز کردم. چشم چرخوندم تا ماشینِ پرشیای میلاد و بینم ولی به جای اون...

ذهنم قفل کرد و به رو برو خیره شدم. به ماشینِ شاسی بلندِ سفیدی که زیر بارش‌های بارون براق‌تر شده بود و می‌تونستم لبخندهای راننده‌ی شیطونش رو حتی از این فاصله بینم .

با نگاهم دنبال ماشینِ اون مزاحم گشتم، نبود، انگار تا وریارو دید پا به فرار گذاشت.

میلاد این آدم و زیادی جدی گرفته... قرار نیست منم جدی بگیرمش. حالا که مزاحم رفته، دیگه نیازی نیست سوار ماشینش بشینم تا در این زمینه کمک کنه.

آن شب

راه افتادم و اونو نادیده گرفتم. استارت زد و پشت سرم
اومد. بهم نزدیک شد و با پرویی منحصر به فردش
گفت:

-میلاد گفت راننده شخصی سفارش دادی، منم به پا،
سریع اومدم.

-من نگفتم تورو بفرسته.

-یه غریبه بیاد خوبه، من پیام حالت میشه.

-آره غریبه‌ها بهتر از توآن.

-بیا سوار شو بینم... بدو... ناز می‌کنه واسه من.

#پارت_هشتادونه

آن شب

ایستادم و از زیر چتر با غیظ و خشم نگاهش کردم. با
پرویی به صندلی کنارش اشاره زد، در حالیکه دستش
پشت صندلی دراز بود:
-بدو ماهین... اینجوری هم نگام نکن انگار آبتئاتو
دزدیدم، بیا بشین این بچه بازیارو بذار کنار... ما یه
گوهی خوردیم، قرار نیست تا ابد پاچه خواری کنیم و
کوتاه بیایم.

آن شب

-کی به تو گفت بیای اصلا؟ من گفتم میلاد بیاد،
نمی‌تونست خب به من می‌گفت، خیر سرم یه فکر دیگه
می‌کردم.

-تو اصلا باید به من بگی، مگه شمارمو نداری زنگ
بزنی من پیام، چرا میری به میلاد بگی که از اون سر
شهر زنگ بزنه بگه می‌تونی بری دنبال ماهین، بارونه
آژانس گیرش نیومده بیاد خونه. وظیفه‌ی منه پیام. خب
به خودم زنگ بزن تو یک ثانیه جلو پاتم.

-چرا وظیفه‌ی توعه؟ من یه دختر آزادم، فقط خودم
مسئول کارامم، الانم مجبور شدم به میلاد بگم.

-تو این بارون سگ از خونه‌ش نمی‌زنه بیرون، یه نگاه
به دوروبرت بنداز، می‌خواستی بمونی اینجا تا کی؟

آن شب

یعنی میلاد بهش نگفته دلیل اینکه من خواستم بیاد

دنبالم چیه؟

چه جالب، پس بهش نگفته اون ناشناس دوباره مزاحمم

شده... چرا نمی گه بهش؟ مگه با هم رفیق شفیق نیستن

؟ مگه نه ادعا می کمه وریا رو خوب می شناسه و چند

ساله با هم رفیقن و جیک و پوکشون یکیه!...

-تموم نشد؟

-چی؟

-استخاره زدنت... یه رمال بالاتر هست اگه می خوای

مطمئن تر شی، تا اونجا همراهیت کنم.

زیر لب با حرص گفتم:

-مسخره.

آن شب

خندید، ولی یه خنده‌ی خشک و مرموز:

-الان داری ناز می‌کنی یا می‌خوای اعصابِ منو خراب

کنی، چرا نمیای بشینی؟ بارون داره چپکی می‌زنه

صندلی ماشینم خیس شد.

-به جهنم. شیشه رو ببر بالا برو.

دوباره یه قدم برداشتم که با صدای جدی‌تر و خشداری

گفت:

-ماهین بیا بشین. من رو وسیله‌هام خون می‌ریزم. یه

خش بردارن آسمونو به زمین می‌دوزم. خاطرت عزیزه،

رو چشم جا داری که تا الان خودمو کنترل کردم چیزی

نگفتم. کنار درم کامل خیس شد.

آن شب

نوچ نوچی کرد و با سگرمه‌های درهمی، جند برگ
دستمال از جعبه‌ی لوکس و نقره‌ای روی کنسول بیرون
کشید و اونجا رو تمیز کرد. غر زد:
-حالا تا صبح باید التماس کنم.
-واسه چیزای خودت ارزش قائلی اما چیزایی که از بقیه
می‌دزدی اهمیتی ندارن؟
-من چیزی ازت ندزیدم...
-میگی ماشینم یه خش برداره آسمونو به زمین
می‌دوزم، اما به جهنم که تو تنت و...
-اووف ماهین...اوف، اوف، چرا هر چی میشه پای اون
قضیه رو می‌کشی وسط... بگم گوه خوردم تمومش می
کنی؟

آن شب

-تو چرا دست از سر من بر نمی داری-

چشماشو بست و باز کرد و با خرص گفت:

-می گن نود سالشونم بشه باز دختر بچه ن... بین

چطوری اعصاب منو بازی گرفته... بیا بشین، داخل ماشین خیس شد-

بری بشینی که با خودش فکر کنه بخشیدیش از فردا
دوره ییفته دنبالت همش فاز برداره بگه مال منی،
مسئولیتت با منه، وظیفه مه برات فلان کنم یا وظیفه مه
کوفت کنم؟

ماهین داری چیکار می کنی، مگه کرم داری، برای چی
راه افتادی به طرف ماشینش... به این زودی رام شدی؟

آن شب

نه من رام نیستم، مسلم همیشه بهم می گفت تورو
چه جوری قراره اهلی خودم کنم، شیطان بلای وحشیم.
بین چه جوری داره لبخند می زنه... می خواد بهت
بفهمونه چقدر قدرت داره و بالاخره پیروز شده حرفشو
به کرسی بنشونه.
نه نمی خوام پُروش کنم.. اون به من دستبرد زده، منو
نیمه جون و له کرده زیر تنش غارت کرد، بعد راحت
بشینم کنارش و بهش رو بدم تا از اینی که هست پررو
تر بشه؟؟
کنار درِ ماشین که استاپ کردم، زیر لب نالید:

آن شب

-دخترِ خوبی باش بشین... من فک آهنی ندارم تا صبح

التماس کنم... یه امروز بخاطر خودت و این سرما،

اون شب و فراموش کن، بشین.

#پارت_نود

ماشین و به حرکت درآورد و با حرصِ زیرپوستی اما

هیجانی مضاعف گفت:

آن شب

-از روزِ اول با جنگ و دعوا با هم خوابیدیم، خدا

می‌دونه آخرش قراره چی بشه.

چشمام از گستاخی و بی‌ادیش گشاد شدن... اینم از

اعتماد بی‌خودیت... بین چه زود پرو شد!

-کارِ شاقی کردی به خودت افتخار می‌کنی؟؟ یه

آبرویی و بی‌صفتی نشون دادی، اینکه تعریف نداره،

همیشه ازش حرف می‌زنی.

نطقش بسته شد، نیم‌نگاهی بهم کرد و بعد گفت:

-والا فکر کردم کارِ شاق کردم که تورو بدست بیارم،

اما انگار هیچ پخی نکردم.

با حرص و کینه نگاهش کردم:

-واقعا بی‌چشم و رو و پرویی...

آن شب

-حالا چی شد زنگ زدی میلاد بیاد دنبالت، تو که از این

عادت‌ها نداشتی؟

از دستش عصبی بودم و به خیابون نگاه می‌کردم.

جوابشو که ندادم تک سرفه‌ای زد تا گلوشو صاف کنه؛

-عزیزم... لطف می‌کنی جواب بدی؟

دوباره با حرص و آرزو نگاهش کردم. چشماشو تنگ کرد

و گفت:

-نکنه دوباره اون مزاحمه پیداش شده؟

قلبم فرو ریخت. چطوری فهمید؟ مگه توی صورتم

چیزی نوشته شده؟

-آره ماهین؟

-نه...

آن شب

-جدی میگی؟

-نه نیومد.

دلم می خواست راستشو بگم، ولی به این فکر کردم اون
هیچ نسبتی با من نداره، حتی نمی خوام هم نسبت دار
بشه، همین که الان دارم به زور تحملش می کنم، از
سرش زیادیه.

ولی بهت لطف کرد اومد. دیدی سه چهار دقیقه زمان
برد تا خودشو رسوند و از شرِ اون مزاحمِ عوضی نجات
داد.

خدایا، چی بگم به میلاد، معلوم هست داره چیکار
می کنه!

کمی بعد گفت:

آن شب

- کلاسات چطور بود ؟ امروز رور خوبی داشتی -

این مسخره ترین سوال بود، اونم وقتی من با دلهره و آشوب نشسته بودم کنارش و در پنهانی ترین لایه های رازِ میلاد، به مزاحمِ لعنتی و اومدنش فکر می کردم. جواب ندادم. پخش صوتی رو روشن کرد و صدای هایده توی فضای ماشین پیچید.

صدای دلنوازش آروم و زیبا فضای بینمون رو پر کرد.

"یه امشب شبِ عشقه، همین امشب و داریم..."

چرا قصه‌ی درد و واسه فردا نداریم...

عزیزان همه با هم بخونیم

که امشب شبِ عشقه

که امشب شبِ عشقه

آن شب

بخندیم و بخونیم بدونیم

که امشب شب عشقه

که امشب شب عشقه"

-ماهین؟

بهش نگاه کردم. چرا هر چند ثانیه بکبار اسممو تکرار

می کنه. انگار قرص ماهین خورده.

-خوبی؟

چشماش برق دارن.. شور دارن و از اون چشمای

حیله گر و جذابین که سه سوته می تونن یه زن و رام

خورشون کنن. باید بگم چشماش جادو می کنن، اما نه

منو...

آن شب

-چرا جواب نمی‌دی؟ باز رفتی تو مودِ قهر و نفرتت؟
من که دارم از جون و احساسم مایه می‌ذارم برات.
آخرین باری که دیدمش خونه‌ی مامانش بودیم. ده روز
پیش بود یا شایدم دو هفته، یا شاید بیشتر.
اونجا در مورد من و مسلم و مسافرتمون گفت. مسلم
لعنتی که رابطه‌ی خصوصیمون رو واسه این آدم ریخت
روی دایره.

-چرا انقدر ازم بدت میاد؟؟

-خودت نمیدونی چرا؟

-همش به اون ماجرا ربط داره؟

کمی مکث کردم. عوضی خوش قیافه هم هست، ولی
قیافه‌ش تو سرش بخوره... خدا می‌دونه چقدر دوست

آن شب

دختر داشته و تا الان با چند نفر خوابیده... مریض نباشه
یه وقت... اون شب کاندوم داشت، اما اگه ناشی بازی در
میاورد یا مریضی چیزی داشت... نه نداره، ما که
آزمایش‌های قبل از عقد و دادیم، اگر بود اونجا حتما
می‌گفتن.

-تموم نشد ؟

#پارت_نودویک

آن شب

با گيجی گفتم:

-چی؟

-با مغزت می جنگی... یه چاقو دارم زیر صندلی اونم ببر

یه وقت کم نیاری.

پوزخندی زد:

-اونجا چه خبره، بگو منم بدونم. دوئل داری با خودت؟

واقعا می خواد بدونه؟ اینکه برخلاف جذاب بودن و اندام

فوق العاده ش، هر بار که بهش زل می زنم یاد اون شب

نحس برام زنده می شه و بارها به خودم می گم چطور

ممکنه نفهمه، حتی با مشروب هم عقل اونقدر مختل

آن شب

نمی‌شه که نتونه تشخیص بده جیغ و گریه‌های دختر
زیر تنس، از سر لذت و زیاده‌خواهیش نیست!
-چرا اون شب، هر چی جیغ زدم ولم نکردی، یه لحظه
هم شک نکردی چرا جیغای این دختر عادی نیستن؟
به وضوح رنگش پرید و گوشش کمی بالا رفت:
-شک کردم، ولی...
نگاهم کرد و توجیهانه گفت:
-بت که گفتم مست بودم.
خواستم چیزی بگم حرفمو توی نطفه خفه کرد:
-مست مشروب نه ها، مست تنت بودم. اون قدر که
حالم نبود دارم با دختری که زیر دسته چیکار می‌کنم.

آن شب

-یعنی فهمیدی که داری به یکی تجاوز می‌کنی اما از

کارت دست نکشیدی؟

-نمی‌دونستم دارم تجاوز می‌کنم، ولی اونقدر تو حال و

لذتِ خودم بودم که نمی‌خواستم تمومش کنم. تو رو

تصور می‌کردم به جاش، جیغ‌های تورو، نفس‌های تورو،

تن و بدنِ تورو، اونقدر غرق بودم که اصلاً یادم نبود به

اجاره‌ای خواستم، وقتی هم فهمیدم گفتم یارو پولشو

می‌گیره، این کاره‌ست، حالا یکم دردش گرفته یا اینور

اونور، با پولِ بیشتر راضیش می‌کنم.

انفجاری از درونم با نفرت بیشتری به سمت گُلوم

هجوم آورد. چشم‌ازش گرفتم و به خیابون دوختم.

اینکه کسی به زور بهم تحمیل بشه و از چپ و راست

آن شب

بهم بگن این آدم توی سرنوشته، داره مثل موریانه
ریشه مو می خوره تا بالا برسه.

چطور من این آدمو قبول کنم که همیشه توی خیال
کثافت کاری هاش، بدون اینکه خودم بخوام، سهیم
کرده؟؟

دوسش ندارم، ازش متنفرم، اما حداقل خوبی که داره،
اینه که اشتباهاتش رو صادقانه به زبون میاره.

-بریم رستوران، جایی، یه چیزی بخوریم.

"نه" تندی که بهش گفتم آهی از تاسف و حسرت
کشید.

کمی بعد کنار یه مغازه شیرینی فروشی ایستاد و
کمر بندشو باز کرد:

آن شب

-منو قابل نمی‌بینی که بیای رستوران بام، اینجا
باقلواهای محشری داره، بیارم با دو تا چایی گرم
بخوریم حال بیایم.

حتی نداشت من چیزی بگم، خودش گفت و رفت و نظر
منو هم نخواست.

بارون هنوز بند نیومده بود و حتی شدتش بیشتر شده
بود.

بعید بدونم کارآموزه‌های عصر بتونن توی این بارون
بیان آموزشگاه.

به پیشنهاد خانم مهینی فکر کردم و تو این فاصله
گوشیمو چک کردم. یه پیام از میلاد داشتم نوشته بود؛

آن شب

-بخشید ماهین... خودم که اون سر شهرم نمی شد

پیام... مخلصتم. جبران می کنم.

پوزخندی زدم و با صدای ناز زنی نگاهمو بالا کشیدم.

یکی وریارو به حرف گرفته بود و اونم داشت بی حوصله جواب می داد.

فقط شنیدم که با اخم و تندى گفت:

-من نمی دونم، بچه این محل نیستم، برو از فروشنده

پرس.

زن به قدو بالای وریا نگاه کرد و با حرص گفت:

-ایش، چه بداخلاق، انگار از دماغِ فیل افتاده.

زیر لب چیز دیگه‌ای گفت و با یه نگاه به من لب‌هاشو

چینی داد و رفت توی شیرینی فروشی.

آن شب

درو از داخل برای وریا باز کردم. یه سینی کوچیک
دستش بود. چایی هارو از کجا آورده، مگه اینجا هم
چای می دن؟

#پارت_نودودو

ماشین رو دور زد و کنارم روی صندلی نشست. وقتی
نشست شونه اش به شونه ام برخورد کرد. خودمو عقب
کشیدم که با شوخی و تمسخر گفت:

@SHAHREGOTEGOO

آن شب

-اوف مار نیش زدت؟

اخمی کردم که باز هم خندید. روی موهاش نمی از
قطرات بارون نشسته بود. موهاشو با دستش مرتب کرد
و سعی کرد خیسی شون رو پس بزنه .
-بخور گرم شی... بین خوست میاد از باقلوаш.
ماشین رو بقدری برام گرم کرده بود که یک ذره
سرمای بیرون رو حس نکنم، فقط وقتی درو باز و بسته
کرد، سوز باد سرد به فضای داخل هجوم آورد.
نگاهم کرد:

-چرا نمی خوری؟

-چترمو می بردی با خودت.

آن شب

تا اینو گفتم نیشش تا بناگوش باز شد و ابروهاشو
شدتی بالا داد. حالا اگه اینو نمی‌گفتی می‌مُردی ماهین!
بین چه خوشش اومد، چقدر ازش بدم میاد و اون فکر
می‌کنه من بخاطر دلسوزی گفتم تا یه وقت عطسه نزن
سرما بخوره.

-ماهین؟

بهش نگاه کردم. با خنده گفت:

-امروز هوا آفتابی نبود، این از کجا در اومده که تو با

منه بی‌پدر مهربونی می‌کنی؟

-بمیری هم واسم مهم نیست.

-آخ ماهین... آخ... یه روزی که مالِ خودم بشی همه

اینارو تلافی می‌کنم. هنوز یادم نرفته چند سال پیش

آن شب

بخاطر اون اوز گلِ جنگلی، چه جوابی تختِ سینم زدی...
همون موقعا که من داشتم تو تبِ تو می سوختم تو رفتی
با یه جوجه خروسِ ترسو، به خیالتِ مردِ زندگیت
میشه!

هه تمسخر آمیزی سر داد و زیر لب با حرص گفت:
-حیف اسمِ مرد... بعضیاری باید از مردی ساقط کرد،
اسمشون گذاشت خاله منیژه.

-تو خیلی مردی لابد؟

-کسی که بتونه یه ملکه رو مال خودش کنه مرد

نیست؟

آن شب

به من گفت ملکه !! چه تعریف قشنگی، تا به حال کسی

بهم نگفته بود ملکه... سه سال با مسلم بودم یه بار

اینجوری ازم تعریف نکرد.

با اینکه از حرفش لذت بردم ولی نخواستم اینو بهش

نشون بدم:

-من مالِ تو نیستم.

-مگه تو ملکه‌ای؟

احمق توی پرم زد تا بگه چه خودتو جدی گرفتی. با

حرص چشمامو روی هم گذاشتم که سینی رو از دستم

گرفت و گفت:

-دیگه اون اتفاق و تو سرم نزن تا منم نزنم تو پرت...

بخور دیگه چایا یخ کردن...

آن شب

منو رسوند خونه... امیدوار بودم این آخرین باری باشه
که می بینمش یا کنارش می شینم.

شب میلاد اومد خونه و دوباره رجزخونی شو از سر
گرفت. به منو متینا اولتیماتوم داد یه مدت نریم سر
کارمون.

متینا هم دعوا راه انداخت و خودشو میلاد بحثشون شد.
مامان که تا الان ساکت بود و فقط نگاهمون می کرد، از
کوره در رفت و توی صورت میلاد ایستاد و با عصبانیت
گفت:

-چند وقته دور برداشتی بالای سر دخترم... من
نمیدونم چته و از کی طلب کاری، اما منو بابات اینجوری

آن شب

به بارت نیاوردیم که هر وقت کارت جای لنگ زد بیای
شاخ و شونه بکشی واسه خواهرات... اونا هر کاری
دلشون بخواد انجام میدن. تو زندگیشون دخالت نکن.
میلاد گفت:

-من بفکرشونم مامان، هر حرفی میزنم بیطر
خودشونه.

-تو چرا اصلا به این فکر افتادی که دخترا سرِ کارشون
نرن. مشکلات چیه میلاد؟

#پارت_نودوسه

آن شب

نگاه میلاد توام از سرزنش و دلگیری بود. یه جوری به
من زل می زد انگار من ارزش خواستم بره از اون آدم
روانی دلار بگیره، که بعد نتونه بهش پس بده.

-میلاد؟

-بله ماما ؟

-جواب منو بده.

متینا با چشم غره و غضب لب زد:

-معلوم نیست چش شده... هر روز سر یا چیزی یا با

من بحث داره یا با ماهی... من نمی دونم اون بیرون چه

آن شب

قشقرقی راه انداخته، پس افتاده می ترسه ما از خونه
بریم بیرون.

مامان چشماشو سمت میلاد با تعجب گرد و گفت:

-آره میلاد؟ متینا راست می گه؟

-نه مادر من... چی تا اینا یه چیز می گن باور می کنی،
من هر چی می گم از این در می شنوی از اون در می کنی
بیرون، یه جو هم ارزش نمیدی.
مامان با حرص گفت:

-تو مگه تصمیم درست هم می گیری؟ یه عمر زدم تو
سر خودم دست اون دختره رو نگیر بیاری تو خونمون،
این از اون آتیش پاره هاست، نمک می خوره نمکدون
می شکنه... گوش ندادی که...

آن شب

-من حرفِ سیما رو زدم الان؟

متینا: اوه چه غیرتی شدی سرش؟ تا دیروز بش

می گفتی زنیکه، امروز شد سیما؟

چشمامو تنگ کردم و خیره شدم بهش. بقول متینا به

جای کار می‌لنگه... مگه می‌شه میلادی که تا دیروز ارزش

نفرت داشت و اونجوری ارزش یاد می‌کرد امروز

رفتارشو عوض کنه.

نگاهمو که دید چشم‌غره‌ای بهم رفت. حتما ربطش به

اون سفرشه که رفته بود ساری خونه‌ی بابای سیما.

مامان محکم گفت:

-این بحث و تموم کنید همین الان.

میلاد هم با دستش به هردوی ما اشاره کرد و گفت:

آن شب

-این دوتا از فردا نرن سر کار مامان... برن میام خون
پیا می کنن. یه مدت دندون رو جیگر بذارن تا خودم
آزادی بدم بهشون. پول تو جیبیشونم با من.
متینا: ما از تو صدقه نمی‌خوایم، چرا نریم؟ من کاری به
ماهین ندارم اون اختیار خودشو داره، ولی نمی‌تونم
جلوی منو بگیرم.
مامان می‌خواست اون فشارو ترک کنه ولی با حرف
میلاد یکه‌خورده ایستاد و گفت:
-صبر کنن تا تو مهر آزادی بزنی براشون؟
میلاد: آره...
متینا شیشکی زد:

آن شب

-اون بیرون هر غلطی کردی خودت پاش وایمیستی،

مگه ما کلفت تواییم، بگی چپ برو، چپ بریم، بگی

راست برو راست بریم... انگار مافوقِ نظامیه.

#پارت_نودوچهار

میلاد به سمتش یورش آورد. مامان جیغ زد، از رفتارِ

میلاد ماتم برد و خودمو انداختم بینشون، چی باعث

@SHAHREGOTEGOO

آن شب

شده این قدر پر خاشگر و دگرگون بشه، اون که گفت
مزاحمتِ ناشناس خیلی جدی نیست و خطری برامون
نداره...

با عصبامیت گفت:

-تو خیلی زبونت دراز شده متینا، پاش بیفته پای تورو
حبس می کنم تو این خونه تا بلبل زبونی نکنی واسم، من
اگه حرفی میزنم بخلطر غیرتمه.
متینا: تو غیرت داشتی که سیما اون بلاهارو سرت
آورد؟

مامان: عه خفه شو متینا، این حرفا چیه میزنی.
هر وقت به سیما و خیانتش اشاره می کردیم دیگه تمام،
این خط قرمزِ میلاد بود و محال بود افسار پاره نکنه.

آن شب

میلاد داد زد:

-دهنتو ببند متینا، بخدا می زنم اون دهنِ سلیطه تو پر

خون می کنم واست.

مامان: بسه میلاد توام تمومش کن. بیخودی اومدی

افتادی به جونِ خواهرات، من هنوز نمردم تو اذیتشون

می کنی.

متینا از پشت من سینه و گردنشو جلو داد و گفت:

-سوختی که گفتمت بی غیرت... هستی دیگه... غیرت

کجاست پس؟ جای اینکه بزنی تو دهنِ اون رفیقِ نامرد

و بی شرف که دورِ ناموست گوه خوردی کرده، آوردی

وصله ی تنمون بکنی؟

آن شب

میلاد نعره زد، اونقدر بلند که همه یکه خوردیم. از
حرفِ یهویی متینا ترسیدم مامان بفهمه یا بلایی سرش
بیاد، با هول و ولا دستامو جلوی هر دوشون گذاشتم و
میلادو که سعی می کرد خودشو به متینا برسونه عقب
روندم و گفتم:
-بسه... بسه، تمومش کنین، زشته، خجالت بکشین.
متینا از پشت محکم توی سرم زد و گفت:
-خاک بر سرت زیپ دهنـتو کشیدی و توسری خورش
شدی، اجازه می دی یکی دیگه واست بیره و بدوزه... من
اگه جای تو بودم...
میلاد وحشت زده داد زد:

آن شب

-خفه شو متین، دهن‌تو نبندی از فردا بیچاره‌ای، نمی

دارم پاتو از خونه بذاری بیرون.

متینا: تو نمی‌داری؟ تو عرضه داشتی جلو زنتو می

گرفتی، هر چند میگن عیب از ریشه‌ست، شاید تو بد

بودی که زنت بهت خیانت کرد.

سکوت فراگیری تمام سالنِ خونه‌مونو پر کرد. جمله‌ی

متینا بقدری کوبنده بود که میلادو نفسگیر و غضبناک از

خونه بیرون کرد.

مامان عاصی شده به متینا نگاه کرد و توپید:

-زبونتو گل بگیرن متین، چقدر زبون دراز شدی، این

چه حرفی بود زدی به داداشت؟ خجالت نکشیدی؟

آن شب

-مامان !! به جای اینکه از منو ماهی دفاع کنی، طرف
پسرتو میگیری، خودش دست گذاشت رو اعصابم،
ندیدی چطوری رَم کرده بود... تو اصلا می‌دونی
شازده‌ت چه تاجی به سرت زده؟
می‌دونستم چی می‌خواد بگه، زبون نبود که، دروازه‌ی
سرخ بود.

چشمامو براش درشت کردم:

-متینا بسه. به اندازه کافی هر چی لازم بود گفتم.

مامان گفت:

-نه وایسا بینم، اون حرفا چی بود گفتم، منظورت از
رفیقش و ناموسش و این چیزا چی بود؟

آن شب

وای... چشمامو بستم، خدا بگم چیکارت کنه متینای

دهن لق ...

متینا نگاهم کرد، با چشم و ابروم براش خط مشی تعیین

کردم که لام تا کام حرف نزنه.

#پارت_نودوپنج

اونم نفسشو با حرص بیرون داد و به مامان گفت:

آن شب

-همین که اومده خواستگاریه ماهین، خوشم نیاد

ازش، مگه خودت نگفتی زن باز و شیطونه؟

-آره جون خودت، همش واسه همین بود؟

متینا بی حوصله به طرف اتاقش رفت:

-مامان می‌ذاری برم تو اتاقم یا نه، من از صبح تا حالا

سرکارم بودم، یه شب می‌بینمتون که اونم باید با پسر

وحشیت سروکله بزنم. این خونه شده پادگان، هر کی

خر خودشو می‌رونه.

مامان با حرص و چشم غره گفت:

-زهرمار متینا... من میگم مراقب باش به خواهر و

برادرت توهین نکنی، اون زبونت چند گز شده ها.

متینا: اونا به من توهین نکنن، من کارشون ندارم.

آن شب

مامان نگاهم کرد و نوچ نوچی کرد و دستاشو روی هم گذاشت:

-پناه به خدا، این یکی هم رد داده، تو چرا چت کردی رو من... بیا بریم شامو ترتیب بدیم.

رفت به سمت آشپزخونه و غرو لند کرد:

-هر بار داداشتون میاد یکتون واسش یه آش جدید می‌پزین... معلوم نیست جفت دخترها چه مرگتونه.

-خودت که شنیدی چی گفت، تقصیر خودشه پاشو کرده تو کفشمون، می‌گه سر کار نریم.

*

آن شب

بعد از شام خانم مهینی زنگ زد تا در مورد تصمیم
پیرسه... مزاحمت اون ناشناس بیشتر برای منه نه متینا،
اما می ترسم با نرفتنم به آموزشگاه بره سراغ متینا. این
احتمال زیاد بود ولی با این وجود پیشنهاد خانم مهینی
می تونه تا به مدت منو از آموزشگاه دور کنه و بهونه‌ی
میلا رو به انجام برسونه.

با درخواست خانم مهینی موافقت کردم. سر میز شام در
موردش با مامان حرف زدم و اونم گفت موقعیت خویه
و ازش استقبال کنم. اینجوری به اون بچه‌ی بینوا هم
کمک می کنم.

موافقتم رو که اعلام کردم خانم مهینی با شادمانی گفت:

آن شب

-خب خدا روشکر... من فردا با خانم شکیبا تماس

می گیرم می گم مدارک پسرشو بیاره... قرارداد

کاریمونم ثبت می کنم خانم فاخری.

بعد از تماس دوباره فکرم به میلاد و اون مزاحم کشیده

شد. می خواستم در موردش بیشتر بدونم، میلاد خیلی

سربسته این موضوع رو برام باز کرد ولی ذهنم می گه

چیزی گسترده تر از این هست. چیزی که حتی میلاد

هم بوی خطرش رو حس کرده.

قبل از اینکه پشیمون بشم پیامی نوشتم:

"باید حرف بزنیم"

آن شب

با سندش حس ناآرومی توی تنم پیچید. ولی نه
اونقدری که حرفام از یادم بره. من باید در موردش با
کس دیگه‌ای حرف بزنم. کسی که به میلاد هم نزدیکه.
جوابش بعد از چند ثانیه به دستم رسید:
"حرف بزنیم عزیزم"

زهرمار و عزیزم... چرا اینجوری باهام حرف می‌زنه؟
چرا حتی نمی‌خواد قبول کنه من ازش متنفرم؟
چشمامو روی هم گذاشتم و افکارمو توی سرم جمع
کردم. در یکصدم ثانیه ذهنم خالی شد... من در مورد
چی بهش پیام زدم. اصلا چرا باید حرفامو با اون در
میون بذارم... یعنی این قدر بهش اطمینان دارم؟

آن شب

اونقدر به گوشی خیره بودم و فکرِ خوب و بد توی سرم
جولان می داد که پیام دیگه‌ای از خودش به دستم
رسید:

-در مورد چی قراره مذاکره کنیم عزیزم؟
اسم مذاکره که اومد خواستم بنویسم "اتم، بمب
هسته‌ای" ولی دیدم این جوری فقط روش زیاده‌تر می‌شه
و هوا برش می‌دازه.
نوشتم:

"تو در مورد شریک میلاد چیزی می‌دونی؟ همون که
قرار بود با هم یه بیزنسِ تجاری انجام بدن، ولی میلاد
موفق نشد"

آن شب

#پارت_نودوشش

جوابش طول کشید تا به دستم برسه:

"شریک؟ کدوم شریک؟ تا اونجایی که من می‌دونم

میلاد توی یه شرکت خصوصی کار می‌کنه که گاهی

مجبوره بخاطر پروژه‌هاش بره ماموریت، در مورد

کارش تا همین حد می‌دونم"

آن شب

پس وریا در مورد شریکِ میلاد چیزی نمی‌دونه؟
نمی‌دونم چرا ولی اون لحظه ته دلم خالی شد. حس
کردم تمام افکاری که در مورد میلاد و اون مزاحم دارم
یه جورایی حقیقی هستن و ترسِ میلاد فراتر از
مزاحمتِ کوچیکِ اون آدم هست.
وریا باز هم پیام داد:

"چیزی هست که لازم باشه من بدونم؟"
یه "نه" کوتاه فرستادم و گوشی رو سایلنت کردم و
گذاشتمش روی پاتختی. ذهنم اما شبیه یه کارخونه در
حال فعالیت و کنکاش بود.

میلاد چه باختِ بزرگی به اون مرد بدهکاره؟

آن شب

امیدوارم فردا که برای ثبت قرارداد می‌رم آموزشگاه،
دوباره باهاش رو در رو بشم. می‌خوام از خودش پرسیم
برای چی دنبالمه و چرا برای گرفتن طلبش اونده سراغ
من!

صبح که از خواب بیدار شدم به عادت همیشگی اول
گوشیمو چک کردم، وریا بعد از اون پیامش باز هم پیام
زده بود و پیام آخریش این بود:

"فردا خودم میام دنبالت، می‌مونی تا پیام"
تاکیو و دستورش توی پیام عصیم کرد. این آدم زیادی
لجباره، باید بهش بفهمونم منو اون قرار نیست از چیزی
که بینمونه، به هم نزدیک‌تر بشیم.

آن شب

بدون اینکه به پیاانش توجه کنم رفتم بیرون. صبحانه‌مو

که می‌خوردم مامان گفت:

-سر صبحی میلاد دوباره زنگ زد تاکید داشت نرید

سر کار، منم گفتم دخترا خودشون تصمیم می‌گیرن

برن یا نرن، یکم داد و بیداد کرد بعدم گوشه‌ی رو قطع

کرد.

با حرص لقمه رو تو دهنم جوییدم و با زور چای پایین

فرستادمش.

اگه همین آقاداتاش و دردمسراش نبود هیچ وقت جسم

من توسط دست‌های کثیف دوستش پرپر نمی‌شد که

بعد در کمال پرویی ازم پرسه " چرا از من خوشتر

نمیاد؟ "

آن شب

چرا نباید ازت متنفر باشم وقتی می‌دونم دنیای تو
خلاصه شده توی دوست دختر داشتن و این جور کارها
و تمام عمر تو هرز پریدی!
مگه می‌شه به همچین آدمی که خودشو راحت برای
تجاوز به دیگران توجیه می‌کنه اعتماد کرد.
قبل از اینکه سروکله‌ی وریا پیدا بشه و بخواد سوهان
روحم بشه رفتم آموزشگاه.
اون خانمی که قرار بود برای تدریس خصوصی بچه‌ش،
برم به خونه‌اش، اونجا حضور داشت و داشت مدارکش
رو به خانم مهینی تحویل می‌داد.
خانم مهینی مقابلم از روی صندلی بلند شد و با
خوش‌رویی گفت:

آن شب

-اینم خانم فاخری، مدرسِ خصوصی آقا فرزاد...-

پس اسم پسر کوچولوش فرزاد بود .

به صاحبِ اون چشم‌های خوش‌رنگ و زیبا، دست دادم.

چشمای عسلیش منو یاد مسلم انداختن. اونم باهام

دست داد:

-خوشحالم که قبول کردید، از خانم مهینی تعریفتونو

زیاد شنیدم، گفت شما بهترین مدرسِ آموزشگاه

هستین .

امکان نداره خانم مهینی اینو گفته باشه، به جز من

مدرس‌های نمونه‌ی دیگه‌ای اینجا فعالیت دارن. نگاهش

کردم، لبخند به لب نشست و اصلا توضیح نداد چرا این

حرف رو زده.

آن شب

#پارت_نودوهفت

کارهای ثبت نام پسرش رو انجام داد، در حین انجام
کارها نگاه اون خانم زیبا مرتب روی من ثابت می شد.
اون روز کلاس نداشتم، فقط برای بستن قرارداد اومده
بودم.

آن شب

از پنجره پایین رو نگاه کردم. خبری از مزاحم نبود.
تمام اطراف خیابون رو دقیق پاییدم، برعکس تمام
روزهای قبل، امروز ندیدمش.

هشوارِ پیامِ گوشیم بلند شد، به طرف میزم رفتم و
گوشیم رو برداشتم. پیام از وریا بود. انگار با تمام
حرصش این پیام رو برام نوشته:

"بهت گفتم منتظرم باش، چرا نمودی؟"

چه قدر خوبه که می‌تونم با این کارهای کوچیک لااقل
بخشی از اون شب و عصبانیتم رو جبران کنم.
با صدای خانم مهینی که گفت:

-انشالله همکاری خوبی باشه... خوشحالم که سعادت
داریم در خدمتون باشیم.

آن شب

خانم شکیبا تشکر کرد. برگشتم پیششون، خانم مهینی

پرسید:

-خانم فاخری ساعت‌های مد نظرتون رو بگید که ببینیم

با ساعت‌های خانم شکیبا مطابقت دارن.

-چه تایمی می‌تونم پیام ؟

*

قرار بر این شد عصرها برم خونه‌ی خانم شکیبا و

صبح‌ها پیام آموزشگاه.

خانم مهینی با درخواستم موافقت نکرد که من به مدت

از فضای آموزشگاه دور باشم و تدریسم رو فقط توی

آن شب

خونه انجام بدم. نمی‌خوام به خاطر مشکلات و
دردسره‌ای میلاد شغلم رو از دست بدم.
با همین شغل تونستم در مقابل اتفاقاتِ اخیرِ زندگیم
بایستم و باهاشون مقابله کنم، البته مقابله‌ی مقابله نه.
انگار روی گسل زندگیم نشستم و نمی‌تونم حرکت
چرخشیه زندگیم رو کنترل کنم، فقط یه جورایی خودمو
باهاش تطبیق دادم تا لحظه‌ای که اتفاق دوباره‌ای حواس
منو از این دگرگونی‌ها پرت کنه.
یکه خورده به مقابلم نگاه کردم... من چطوری سر از
اینجا درآوردم؟

تا حالا شده اونقدر درگیر فکر و خیال باشید که یه
مسیر رو اشتباهی طی کنید یا یهویی وارد جایی بشید و

آن شب

به خودتون بگید برای چی اینجام؟ در این لحظه به
همون حال دچار بودم. خودمو دیدم جلوی پاساژِ مسلم،
در حالی که هیچ پیش زمینه‌ای برای اومدن به اینجا
نداشتم.

بینِ ذهنِ مرگ گرفته‌م منو تا کجا کشونده!!
جایی که ختم می‌شد به عشقی که هر چی خودم رو
سرزنش می‌کردم یا درگیر نشون می‌دادم، باز حواسم
در حول و محورِ اون می‌چرخید.

موقع برگشت به خونه گوشیم زنگ خورد، یه شماره
ناشناس بود. نخواستم کسی خلوتم رو بر هم بزنه و
جوابشو ندادم.

آن شب

ولی بعد مامان زنگ زد و سفارش خرید داد بهم و تاکید

کرد شب مهمان داریم، زودتر برم خونه.

خریده‌هاش رو که تهیه کردم و از فروشگاه اومدم

بیرون، در کمال بُهت و تعجب ماشینِ وریا رو دیدم

مقابلم پارک شده...

از توی ماشین نگاهم کرد، اخم تندی هم داشت و با سر

اشاره زد برم طرفش. کاش می‌تونستم یه جایی خودمو

گم و گور کنم تا از شرِ این آدم خلاص بشم.

#پارت_نودوهشت

آن شب

راه افتادم به سمت مخالفش، بی توجه به صدای بوق
ماشینش به راهم ادامه دادم. گوشیم زنگ خورد، توی
اون هاگیر واگیر به سختی تونستم با خریدهای توی
دستم، گوشی رو از کیفم دریارم. باز هم اون شمارهی
ناشناس بود، فرصت جواب دادن پیدا نکردم و تماس
قطع شد. ولی دوباره زنگ گوشیم به صدا دراومد.
وریا بود که سعی داشت اعصابم رو به هم بریزه.
با عصبانیت تماسش رو برقرار کردم:

آن شب

-چیه، چی می‌گی؟ واسه چی راه افتادی دنبالم؟ مگه

من نگهبان لازم دارم؟ تو خودت ازم دور باش، هیچ

خطری منو تهدید نمی‌کنه.

-بیا بشین کارت دارم.

اونقدر آروم و راحت حرف زده، انگار نه من س ش داد
زدم.

-دست از سرم بردار. شدی مامورِ عذابم. هر جا میرم

سروکله‌ت پیدا می‌شه.

-به جای ناشکری، خدا رو شکر کن دخترِ خوب.

-چرا باید خدا رو شکر کنم؟ چه تاجی به سرم زدی که

ممنونش باشم، اینکه گوه‌ترین شبِ زندگیمو با تو

سپری کردم جای شکر داره؟

آن شب

-وسط خیابون داری در مورد ناموست بحث می کنی،
یکی می شنوه... بیا بشین، پیشِ خودم در موردش بحث
کن.

قطع کردم و گوشی رو گذاشتم توی کیفم تا بینه
دوست ندارم صدای نحس شو بشنوم. عوضی بی چشم و
رو دستم می ندازه...

چند متر ازش دور شدم که صدای قدم هاشو پشت سرم
شنیدم، بهم نزدیکم شد و بعد وسایلم رو از میون دستم
قایید.

برگشتم تا یه چیزی بهش بگم که سریع گفت:

-گوشی دستت باشه.

آن شب

گوشیش رو به طرفم گرفت و با چاشنیهِ احمِ شیرینی
گفت:

-ممانمه... با تو کار داره.

-با من؟

-بگیر، خودت مطمئن شی.

گوشی رو به ناچار گرفتم و کنار گوشم گذاشتمش. اونم
همونجا ایستاد و زل زد بهم.

-الو؟

-سلام ماهین جان خوبی دخترم؟

اگه پسرت بذاره اعصابم آروم بمونه، خوبم، خیلی
خوب...

-ممنون شما خویید خاله حوری؟

آن شب

پیچیدم تا نگاه اون لعنتی رو روی خودم نبینم. یه جوری
زل زده بهم...

-خدا رو شکر عزیزم، نفسی میاد و میره... زنگ زدم به
خودت جواب ندادی، زنگ زدم به وریا گفتم شاید
شمارتو اشتباهی داده بهم، که گفت با همید.
چشمام گرد شدن. بین چطوری آبروی منو می بره!

-با اون نبودم، خودم تنهام بودم که یهو...
-با هم بیاید خونه مادر، ناهار آماده ست زنگ زدم بگم
بیاید دور هم یه چیزی بخوریم.

وسط خیابون بهم زنگ زده تا دعوتم کنه برم خونه ش؟
برای چی باید برم؟ چرا می خوان به زور هم که شده

آن شب

متقاعدم کنن وریا گزینه‌ی خوبی برای زندگیم هست

در حالی که خودم می‌دونم نیست!!

-ممنون، ولی من نمی‌تونم...

-منتظرم دخترم، رومو زمین ننداز، واسه دلخوشیه منم

که شده بیا عزیزم. هر کاری بیرون داری انجام بده بعد

بیاین.

بدون حرف دیگه‌ای تماس رو قطع کرد.

با تعجب به گوشی نگاه کردم و بعد پیچیدم به طرف

وریا.

نگاهشو سریع بالا کشید. فهمیدم کجارو داشت نگاه

می‌کرد، اخم تندى کردم و گوشی رو به طرفش گرفتم

:

آن شب

-روشِ جدیدِ یهویی آدمو غافلگیر می کنین!

-بعضیا بش می گن سورپرایز.

با حرص دندون قروچه‌ای کردم که گفت:

-هر روز ازم می پرسه هنوز نتونستی بله رو از عروست

بگیری؟

-کورخوندی.

#پارت_نودونه

آن شب

دست که دراز کرد گوشی رو بگیره، طعنه زد:

-اون حرفارو بارت کرد باز رفتی سراغش خودشیرینی
کنی؟

منظورشو نگرفتم اما ذهنم سریع ری استارت شد، منو

تعقیب کرده و دیده رفتم پاساژ مسلم!!

-به تو چه ربطی داره؟ اصلا واسه چی تعقیبم می کنی؟

دستمو با گوشی کشید به طرف خودش و توی صورتم

آروم و هشدار می گفت:

-به من ربط داره، فقط به من ماهین، اینکه تو چه چیکار

می کنی یا چرا میری در اون پاساژ کوفتی به من ربط

داره، حتی داداشتم تورو سپرده دست من، می گی نه،

همین الان بش رنگ بزن پیرس.

آن شب

-اونم یه احمقه مثل تو، مگه بابامه که واسم تکلیف
تعیین کنه.

-باشه، دوباره برو تو اون پاساژ تا ببینی با اون
جوجه خروس چیکار می کنم.

دستم از توی دستش بیرون کشیدم، دستش چقدر
بزرگ و قدرتی، داشت استخونام رو خرد می کرد. کت
اسپورت آبی به تن داشت با یه شلوار کتان مشکی و
تیشرت مشکی که زیر کت، تنش بود.

-مامانم خودش خواسته دعوتت کنه، ربطی به من
نداره.

-آره ربطی نداره! خودت دست به کمر ایستادی کنار،
مامان تو انداختی وسط.

آن شب

به سمت ماشینش راه افتاد و با لبخندی از غرور گفت:

-اینکه پای خونوادمو تو این مسئله باز کردم نشونه

اصالتمه، اگه نداشتم...

در ماشینش رو برام باز کرد تا بشینم:

-می‌تونستم به راحتی بیخیال بشم بگذرم.

-می‌خوای بگی همش بخاطر اون اتفاق راه افتادی

دنبالم؟ من که بهت گفتم برو پی کارت نیازی به

جبران ندارم.

نافذ و محکم نگاهشو خیره کرد توی چشمام، تا بفهمه

برای چی اینو پرسیدم.

خب یه ذره بهم برخورد... همش یه ذره ماهین؟

آن شب

اینکه بهم گفت بخاطر علاقه‌اش نیست و فقط بخاطر
اون اتفاق دوره افتاده دنبالم، یه جوری شدم. هر چقدر
بگم ازش بدم میاد ولی باز دلم می‌خواد بشنوم دلیل
دیگه‌ای اونو مُصر و محکم نگه داشته.
نگاهمو سریع گرفتم تا از توی چشمام پی به احوالات
دروتم نبره، فقط آروم گفتم:
- بشین.

وا دادی ماهین؟ نه ندادم... اما زور داره برام، بعد از این
همه برو بیا و پرسه زدنش دورِ دنیام، یهویی بگه خیال
برت نداره فقط می‌خوام پای کاری که کردم بمونم.

آن شب

توی مسیر چندبار ایستاد تا خریدهای خاله حوری رو
تهیه کنه. خریدهای مامان هم که مونده بودن روی
دستم.

خداروشکر هیچ حرفی نزد تا حضورشو برام عذاب آور
کنه.

منم گوشه‌ی صندلی کز کرده بودم و فقط بیرون و تماشا
می کردم، اصلاً نگاهش نکردم تا به خودم نیش بزnm
کنار کی نشستم.

رفتیم خونه شون. خاله حوری باز هم با مهربونی به
پیشوازم اومد. منو پسرش رو که با هم دید قند توی
دلش آب شد و حس خوشحالیش رو با جمله‌ی زیر
لبیش ابراز کرد:

آن شب

-الهی یه روزی هردوتونو با بچه‌های قدونیم قدتون

بینم که میان داخل.

نیم نگاه اخم آلودی به وریا کردم. انتظار نداشتم اونم

بیاد بالا!

درو بست و لبخند پهنی از حرف مامانش زد. عوضی.

خریده‌هارو به آشپزخونه برد و بعد رفت به طرف

اتاقش. خاله‌حوری دستشو پشت کمرم گذاشت و به

قسمت پذیرایی هدایتم کرد:

-ممنون که دعوتمو قبول کردی، خیلی خوشحالم که

اومدی مادر.

-خواهش می‌کنم.

آن شب

#پارت_صد

به زور لبخند زدم و گفتم:

-من داشتم خرید می کردم اتفاقی پسر تونو دیدم تو

خیابون.

اینو گفتم تا سوتفاهمِ ذهنیشو ازش دور کنم. یعنی چی

بهم می گه حالا که با همید بیاید اینجا!

-منم اتفاقی زنگ زدم گفت داره تورو نگاه می کنه.

آن شب

خندید:

-خلاصه تو اتفاقی دیدیش و منم اتفاقی زنگ زدم،

نتیجه‌ش شد این دورهمی-

دستم گرفت:

-بیا مادر، لباساتو در بیار راحت باش-

-ممنون راحتم-

روی مبل نشستم. با فاصله از من نشست و لبخند

شیرینی زد. برخلاف سنش هنوز چهره‌اش زیبایی

خاصی داره و لباسِ سبزِ حریرش، به چهره‌اش جلوه‌ی

زیباتری می‌داد.

-از اینکه وریا اینجاست خجالت می‌کشی؟

-نه، ولی فکر کردم قراره هردومون باشیم-

آن شب

-تو اینجا باشی وریا بذاره بره؟

با لبخند پا روی پا انداخت و دامنِ لباسشو روی زانوهای

تپل و سفیدش مرتب کرد:

-بچم حالا کبکش داره خروس می خونه، نبین اینجوری

ساکته و چیزی نمی گه، فهمیده تو یه ذره نرم شدی داره

به خودش می نازه.

سرشو به طرفم جلو کشید و دستشو پهنای صورتش

حصار قرار داد تا صدای پچ پچش پخش نشه:

-مردا یه غرورِ کاذب دارن، تا می فهمن تو کارشون

موفق شدن سریع خودشونو دست بالا می گیرن.

آن شب

-من که نرم نشدم خاله حوری، والا دیگه نمی‌دونم
چیکار کنم پسر تونو دست از سرم برداره. اگرم اینجام
فقط به احترامِ خودتونه.

خاله حوری سریع بلند شد و پیش دستی از روی میز
جلوم گذاشت و با ظرف شکلات و پسته از من پذیرایی
کرد، بلند صدا زد:

-وریاجان میز ناهارو بچینم؟
صدایی که ازش در نیومد، خودش گفت:
-حتما داره دوش می‌گیره.

خاله حوری رفت میزِ ناهار رو بچینه، منم بلند شدم تا
توی کارها کمکش کنم.

آن شب

از اینکه دست خالی اومده بودم خجالت می کشیدم.
نمی تونستم به پسرش بگم یه جایی نگه دار تا برای
مامانت چیزی بخرم. انقدر باهاش راحت نیستم که
این جور درخواست هارو ازش داشته باشم.
اون همین جوری هوا برش داشته، کافی بود این حرف و
بزنم، یکی نبود دیگه جمعش کنه.
با هم مشغول چیدن میز شدیم و حرف می زدیم، خاله
حوری در مورد دستور پخت کیک می گفت که برای
بعد از نهار ترتیب داده بود، یه لحظه چشمم به اتاق
اون جونور افتاد و دیدمش.

آن شب

با بالاتنه‌ی برهنه جلوی آینه ایستاده بود و با حوله
کوچیکی موهای خیششو خشک می‌کرد و تنها به شلوار
مشکی راسته به پا داشت.

اندامش به قدری فوق‌العاده بود که نتوانستم چشم ازش
بردارم، وای آگه خاله حوری بیینه، الان می‌گه دختره
دیوانه‌ست، همین الان گفت با پسرم مشکل داره، بعد
بین چطوری بهش زل می‌زنه و اندامش رو رصد
می‌کنه.

قبل از اینکه نگاهمو بگیرم اون جونور پیچید و نگاهمو
شکار کرد.

سنگ روی یخ شدم... اصلا ذوب شدم. مخصوصا وقتی
برام بوس فرستاد.

آن شب

خدایا من چطوری هنوز سرپام در حالی که کلِ تنم

جلوی اون وحشی آب رفته؟

تا از اتاق بیاد بیرون خودمو بیخودی با کارها مشغول

نشون دادم، فقط مشغول.

ذهنم اما رد داده بود، مرتب بک می زد به اون لحظه و

وریا و بوسه‌ای که برام فرستاد.

از کجا فهمید دارم نگاهش می کنم؟ وای، نکنه از توی

آینه متوجه نگاهم شد.

تا وارد آشپزخونه شد، پرسید:

-کاری هست منم انجام بدم؟

#پارت_صدویک

آن شب

خاله حوری به قدوبالاش نگاه کرد ولی من...
دعا می کردم زمین دهان باز کنه و از جلوی این آدم
محوم کنه.
زمزمه خاله حوری رو شنیدم و توی دلم پوزخند زدم:
-قربون قدوبالات برم من.
-خوب ساختمش مامان؟
خاله حوری به من نگاه کرد و خندید.

آن شب

-صاحبش باید پسند کنه مادر.

خب چرا به من نگاه می کنی؟ بدنِ پُستِ به من چه
ربطی داره که منو نگاه می کنی و می گی صاحبش باید
پسند کنه!

خون با سرعتِ بیشتری توی عروقم گردش کرد. گرم
شده بود و اون فضا با وجود وریا یه جورایی برام تنگ و
خفه بود. مادر و پسر انگار قصدِ جونمو کرده بودن.
یه لحظه بی هوا برگشتم تا فضای تازه ای برای خودم
پیدا کنم که چشمم افتاد به اون و عرضِ اندامِ
بی نقصش.

از خیرگی نگاهش دست و پامو گم کردم و آبِ دهانم
پرید توی گلوم .

آن شب

سرفه زدم و اون سریع یه لیوان آب پر کرد و به دستم

داد، آرام گفت:

-چته؟ چرا منگی؟

فاصله گرفتم ازش، جاشو به خاله حوری داد و اون بهم

نزدیک شد:

-خوبی مادر؟ چت شد یهو؟

سرمو تکون دادم. بگم خوبم دروغ گفتم، بگم بدم،

دلیلش چی می‌تونه غیر از پرویی پسرش و اون بوسه‌ش

باشه؟

نفسم رو بیرون دادم و لیوان رو روی کانتیر گذاشتم.

-خوبم ممنون.

آن شب

به وریا نگاه نکردم ولی نگاه سوزانشو روی خودم حس
می کردم.

-بخشید سرویس کجاست؟

خاله حوری دستشو دراز کرد که راهنماییم کنه،
بلافاصله وریا گفت:

-من راهنماییش می کنم.

نمی خوام تو منو راهنمایی کنی لعنتی، دارم حضور تو به
زور تحمل می کنم.

پشت سرش آروم قدم برداشتم.

بعد از یه راهروی کوچیک به سرویس بهداشتی و حمام
رسیدیم. دستشو به سمت سرویس دراز کرد:

-اینجاست.

آن شب

تشکر نکردم، برای چی تشکر کنم، اون که خودش

باعث شد این جورى به هم بریزم.

از کنارش خواستم بگذرم که یهو جلومو گرفت. مثل

این بود یه کوه جلوتون بایسته و دیگه هیچ دیدی به

منظره‌ی پشتش نداشته باشین. از بس بزرگ و هیكلی

بود.

نگاهمو به طرف صورتش بالا کشیدم تا دلیلِ کارشو

بفهمم. پرسید:

-چته؟ چرا اینجوری رفتار می‌کنی؟ من اذیتت کردم؟

یا از اینکه اینجایی حسِ خوبی نداری.

اون که کلا یه بحث دیگه‌ست برای خودش ولی تو...

آن شب

نمی‌خوام بفهمه با رفتارش توی اتاق و حواسپرتیه

خودم، برانگیخته‌م شدم..

-چی؟ چطوری رفتار می‌کنم.

-یه بوس برات فرستادم پس افتادی، یه جوری زرد

کردی انگار نارنجک انداختم طرفت.

چرا اشاره می‌کنه به کارش؟ مگه کوره نمی‌بینه حالمو

؟!

به تته پته افتادم:

-چه ربطی به تو داره، من فقط یه خورده سردرد دارم،

حالم خوب نیست.

-حالت خوب نیست؟

سرشو کج کرد تا واضح‌تر ببینتم.

آن شب

-پریودی؟

چقدر این بشر پروعه که در مورد همه چیز راحت
حرف می‌زنه.

اخمی کردم و یه قدم عقب رفتم. نوچی زد و صاف
ایستاد و حرص زده گفت:

-بالاخره من نفهمیدم، پریودی یا ازم می‌ترسی، یا از
اینکه اینجایی حالت گرفته‌ست؟

#پارت_صدودو

آن شب

صورتم گر گرفت و گونه‌هام آتیش گرفتن. از شرم
حرفش بود. ولی در واقع می‌ترسیدم ازش، نه به اون
شدت که باور کنم این آدم از عمد بهم تجاوز کرده،
پذیرفتم اشتباه بوده ولی این باعث نشد وحشتم رو از
خودش و کارش نادیده بگیرم. فهمید ترسیدم که گفت
:

-عقب نرو باشه؟

دستاشو بالا گرفت تا مجابم کنه از رفتارش جانخورم.

-نرم که تو چیکار کنی؟

-هیچی فقط می‌خوام حرف بزیم.

آن شب

-نمی‌خوام نیا جلو.

پاشو بلند کرده بود که یه قدم جلوتر بیاد ولی تا اینو

گفتم دوباره ایستاد و آروم گفت:

-ماهین... من اون دیوی نیستم که تو سرت ساختی،

نگام کن، من همینم، نه هیولام، نه کسی‌ام که قراره بت

آسیب بزنه.

-خب چرا داری جلو میای، می‌خوای چه غلطی بکنی؟

نگاهم به قدم‌های آرومش بود، تا یه قدم به عقب

برداشتم قدم بلندی برداشت و بهم نزدیک شد و

دستشو خیلی سریع روی لب‌هام گذاشت و گفت:

آن شب

-تورو قران جیغ نزن، آبروم جلو مامانم می‌ره،
نمی‌خوام فکر کنه یه کثافتی که دارم از این قضیه
سواستفاده کنم.

ترسیدم، اونقدر که می‌تونست به راحتی تپش‌های قلبم
رو حس کنه و نفس‌هام رو بشماره. می‌خواستم فاصله
بگیرم ازش، یا حداقل اونو پس بزنم. بازومو گرفت و
کنار گوشم آروم پیچ زد:
-کاریت ندارم. جانِ ماهینِ کاریت ندارم. آروم باش.
نگاه کرد به چشمام... اونقدر ترس و ضعف داشتم که
اگه قسم نمی‌داد بازم نمی‌تونستم جیغ بکشم یا حرفی
بزنم. نزدیکیش به خودم و لمسِ حرارت تنش نزدیک
به تنم، منو به عقب برد، به خیلی عقب‌تر...

آن شب

به لحظه‌ای که روی تنم خیمه زده بود و پاهام و لمس
کرد، کمرمو، شکمم، س***نه‌هام رو، جای جای بدنم
رو و با جسمم یکی شد.

منو برد به اون صحنه، چشمامو بستم. می‌تونستم تمام
اون لحظات رو واضح ببینم.

کنار گوشم گفته بود ماهین، مثل همین الان که بازومو
در بر داره و پچ‌پچ گونه صدام می‌زنه.

پچ‌پچ‌هاش توی گوشم تکرار شدن. دست گذاشته بود
طرف چپ سینه‌ام و با پنجه‌اش فشردش و گفته بود:
-قلبتو مال خودم می‌کنم.

جمله‌اش به جمله‌ی الان شباهت داشت. اون لعنتی مثل
اون شب توی گوشم گفت:

آن شب

-تورو مالِ خودم می‌کنم.

دستشو پشتِ سرم گذاشت و خواست در آغوشم بگیره

که یهو پشش زدم و داد زدم:

-نه، نه... برو عقب. برو عقب.

به سرعت عقب رفت، ترسیده چسبیدم به دیوار و در

خودم جمع شدم. نگاهش مثل کشتی به گل نشسته شد:

- ماهین!

-برو عقب کثافت... حا...حالم ازت بهم می‌خوره.

#پارت_صدوسه

آن شب

صدای پایی اومد. ری اکشنم اصلا دست خودم نبود، من
از این آدم بدترین زخم و خوردم. چه طوری انتظار داره
به راحتی بهش اعتماد کنم.

میخواست منو توی آغوش بگیره؟
حرارت دستاشو هنوز روی بازوم و پشت سرم حس
می‌کنم.

خاله حوری اومد و به هر دو مون نگاه کرد:
- ماهین دخترم.

سریع بهش پناه بردم و خزیدم توی آغوشش.

آن شب

سرمو در بر گرفت و نگاه غضبناکی به وریا انداخت:

-بهت گفتم یه کاری کن اعتمادشو جلب کنی، باز

خرابکاری کردی؟

نگاه ترسیده به اون بود، می‌تونستم از چهره‌اش بخونم

داره به خودش لعنت می‌فرسته و از خورش توی این

لحظه چقدر یزار شده. دندوناشو روی هم سایید و

فکشو روی هم قفل کرد.

-کاریش نداشتم خودش ترسید.

خاله‌حوری توپید:

-بیا برو بیرون وریا، باز گند زدی به همه چی، نمی‌بینی

چقدر ازت ترسیده، معلوم هست داری چی کار می‌کنی؟

-می‌گم من کاریش نکردم چرا باور نمی‌کنی مامان؟

آن شب

-من دارم تمام تلاشمو می کنم حس ترسش ازت بریزه
تا کم کم دلشو بدست بیاری، تو اومدی اذیتش کنی.
با دندونای کلید شده روی هم داد زد:
-اذیتش نکردم. چرا به زور یه چیزی می ندازید گردن
آدم.

-پس چرا داره مثل یه جوجه می لرزه؟
نگاهش رو حتی برای یک ثانیه هم از روم برنداشت.
زیر لب گفت:

-باید بمیرم، باید بمیرم که ینجوری ازم می ترسی.

-بهتری بری، مارو تنها بذار وریا.

وریا به مامانش نگاه کرد و برافروخته لب زد:

آن شب

- ما همین الان با هم اومدیم، تو ماشین کنارم نشسته
بود، مشکلی نداشتیم با هم، دیروزم رسوندمش
خونه شون بازم مشکلی نداشتیم، می خواستم دو کلمه
حرف بزنم، بش نزدیک شدم یهو ترسید افتاد به داد و
بیداد کردن.
خاله حوری صورتمو از روی سینه اش عقب داد تا بینتم.
پرسید:

- اذیت کرد دخترم؟

وریا با عصبانیت صداشو بالا برد:

- ماما چی داری میگی؟ تو انگار واقعا باورت شده من

یه متجاوزم؟

- باورم نشده، ولی رفتارِ الانت...

آن شب

داد زد:

-می خواستم بغلش کنم تا بتونه بم اعتماد کنه، می خوام
یه کاری کنم باورش بشه نخواستم بش تجاوز کنم. والا
به پیر نخواستم، چرا یه جوری حرف می زنید انگار شب
و روز افتادم دنبال ناموسای مردم، کلی مورد تجاوزی
داشتم!!

-وریا...

-شما دیگه چرا مامان؟ تو منو باور نکنی کلاهم پس
معرکه ست، میای می گی اذیتت کرده؟ تو این سی ثانیه
من چه گوهی می تونم بخورم؟

#پارت_صدوچهار

آن شب

رگِ گردنش برافروخته شده بود، غیر از اون پوستشم
از عصبانیت قرمز شده و لب‌هاش سفید بودن.
مشت محکمی به دیوار زد که بند دل منو خاله‌حوری
برید و با وحشت گفت:

-خدا مرگم بده، وریا داری چیکار می‌کنی؟ بسه دیگه،
من یه چیزی گفتم، چه می‌دونم بینتون چی گذشته.
نگاهم کرد، نگاهش پر از حرف بود و خودخوری...

آن شب

سرنیزه‌اش می‌تونست قلبمو پاره کنه.

-یه جوری ازم می‌ترسی که از خودمم عوقم گرفته.

انگشتشو روی سینه‌اش زد:

-از خودم بدم میاد، تو... تو باعث می‌شی، چون هنوزم

باورت نشده درگیر یه اشتباه شدم.

یقه‌ی لباسش رو پایین کشید تا بهتر نفس بکشه، انگار

تمام اینجا به یکباره براش خفه و تنگ شده بود. حالشو

درک می‌کردم. برای خودمم همچین فضایی بود.

-من فکر کردم بت نزدیک شم می‌تونم اعتماد تو به

خودم جلب کنم، ولی...

آب دهانشو قورت داد و سرشو با حرص و خشم تکون

داد:

آن شب

-باشه... باشه، حالا که اینقدر ازم بدت میادو نمی‌تونی

تحملم کنی، میرم گورمو گم می‌کنم، میرم پی‌کارم،

دیگه جلوت سبز نمی‌شم تا حالت ازم بهم نخوره.

پاتند کرد به طرف در و محکم گفت:

-من میرم خونه‌ی خودم مامان، توام دیگه ریخت منو

نمی‌بینی.

خاله‌حوری داد زد:

-وریا صبر کن کارت دارم، کجا داری میری؟

در رو محکم به هم کوبید و رفت... یه جوری رفت که

تمام گرمای خونه رو با خودش برد و به آنی سوز و

سرمای سوزناکی از خودش به جا گذاشت.

نگاهم به خاله‌حوری نوید و سرخورده بود.

آن شب

اون لحظه هیچ کدوم از رفتارام دست خودم نبودن. قصد نداشتم این آشوب و بلبشورو پیا کنم ولی نزدیکی وریا باعث شد در یکصدم ثانیه تمام اون صحنه‌ها مقابلِ نگاهم، رنگ تازه کنن.

-ببخشید، من... من نمی‌خواستم اینجوری بشه.
دستشو روی دستش زد و با پریشونی به در نگاهی انداخت:

-اصلا نمی‌دونم چی بگم، چی شد، چی رفت، خودمم نمی‌دونم.

آهی کشید و با حسرت نگاهم کرد.

-بهتره منم برم خاله‌حوری.

آن شب

چیزی نگفت، منم مثل اون گیج بودم و نمی‌دونم

چطوری این لحظات پیش اومدن .

هاج و واج ایستاد و رفتنمو با نگاهش بدرقه کرد.

این چینی شکسته قرار نیست دوباره بند زده بشه...

باید بفهمه منو پسرش راهمون از هم جدا بود...

*

#پارت_صدوپنج

آن شب

مهمانی که مامان ازش تعریف کرده بود خواستگاریه
یهویی دوست پسرِ متینا بود. خودش هم انگار روحش
از این قضیه خبر نداشت بنیامین همچین برنامه‌ای
تدارک دیده.
وقتی وارد اتاقش شدم، اونو در حالی که با ظاهر پکری
روی تختش نشسته و فقط حوله‌اش رو به تنش داره
دیدم.
متعجب از این خونسردیش و حالت گرفته‌اش، بهش
نزدیک شدم.

آن شب

-متینا، هنوز آماده نشدی؟ مهمونا الان می‌رسن-

انگار که از عالم حواسپرتی بیاد بیرون و با گیجی نگاهم کرد:

-چرا این قدر یهویی شد ماهین؟

-نگفته بود بهت؟

-نه. هیچ وقت نگفته بود منو واسه ازدواج می‌خواد، ولی حالا یهو زنگ زدن خونه با مامان اینا هماهنگ کردن که بیان خواستگاریم-

یه چیزی این وسط درست نبود-

کنارش نشستم و دستمو دور شونه‌ش حلقه کردم و گفتم:

-راضی نیستی ازش؟

آن شب

شونه‌اشو به معنای ندوستنِ احساسش بالا داد.

-گیجم اصلا نمی‌دونم چی به چیه.

-یا دوستش نداری؟

به صورتم زل زد. یه جوری گیج و متحیر بود که باورم

شد بنیامین رو به عنوان همسر برای زندگیش دوست

نداره و فقط برای یه مدت وقت گذروندن و

خوش گذرونی اونو راه داده توی زندگیش.

-تو که همیشه می‌گفتی بنیامین پسر خوبی.

-نمی‌گم بده، خیلیم خوبه ولی اینکه یهویی بخواد بیاد

همچین مسئله‌ی مهمی رو مطرح کنه واسم جای سوال

داره. من اصلا آمادگیشو نداشتم، بنیامین عاشقمه اما

من...

آن شب

دستاشو بی‌انگیزه تکونی داد:

-خودمم نمی‌دونم چمه، هیچ ذوقی واسه ازدواج ندارم

ماهین. من یه دخترِ مستقلم، درآمدم عالیه، دارم به

پیشرفتم فکر می‌کنم، به اینکه یه روزی برم ترکیه

اونجا به کارم ادامه بدم. نمی‌خوام با ازدواج و بچه

آوردن دست و پای خودمو ببندم.

-خب شاید اینارو به بنیامین بگی اونم باهات هم عقیده

بشه تا اون موقع خودش همراهیت کنه.

-همراهی نمی‌کنه، از اون دسته مرداست که یه ذره

یقه‌ت کج بشه گردنت بیفته بیرون، آسمونو به زمین

می‌بافه. من با همچین آدمی آسایشِ روحی ندارم چه

برسه بخوام برم ترکیه باش.

آن شب

-خب شاید از دوست داشتنِ زیادشه که روت غیرتی می‌شه.

-کسی که غیرتیه فقط رو عشقش غیرتی نمی‌شه،
خواهرش گلنار هر تیپی دلش بخواد می‌زنه، اما تا منو
می‌بینه خودشو جر می‌ده این چیه پوشیدی، اون چیه...
نفسی گرفت و با استیصال گفت:

-منو گذاشته تو دوراهی. اگه جواب مثبت بدم خودمو
گیر می‌ندازم با یه تعهد و زندگی طولانی، اگه جواب
منفی بدم واسه همیشه تمومش کردم. نمی‌دونم چیکار
کنم.

-تو واقعا دوشش داری متین؟
-دارم.

آن شب

-اما نمی‌خوای نه شوهرت باشه نه ارزش جدا بشی

درسته؟

#پارت_صدوشش

@Shahregoftegoo

آن شب

سرش رو با تاید و آروم بالا و پایین کرد و کف
دستاشو به هم چسبوند و اونارو روی زانوهایش نگه
داشت.

-خب این یکم خودخواهی، اون داره به زندگی و
آیندهش فکر می‌کنه، تو باید از همون اول بهش
می‌گفتی نظرت ازدواج نیست.

-من نمیگم دوشش ندارم، دادم ولی نه اونقدر که به
ازدواج فکر کنم، دست خودم نیست، می‌ترسم، همیشه
از ازدواج ترس داشتم، نمی‌دونم چرا بنیامین این
تصمیم و گرفته. کاش حداقل قبلش به من می‌گفت.
صدای باز شدن در خونه اومد و صدای میلاد که با مامان
احوالپرسی کرد. خوشم میاد همیشه میاد اینجا به

آن شب

بامبولی درست می‌کنه و داد و بیداد راه می‌ندازه، بعد به
حالت قهر میره ولی به چند روز نکشیده دوباره
سروکله‌ش پیدا می‌شه و یه جوری رفتار می‌کنه انگار
اصلا قهر نبوده. اینه حکم هم خون بودن... حتی گوشت
همو بخوریم استخونمونو دور نمی‌ندازیم.
بلند شدم و گفتم:

-مغزم هنگه متین. خودمم نمی‌دونم چی بگم که
درست باشه، قبول دارم باید بهت می‌گفت ولی حالا که
نگفته و داره میاد به عنوان یه خواستگار باید جلوشون
وایستیم، پاشو توام خودتو جمع و جور کن آماده شو،
جوابت مثبت باشه یا منفی، امروز باید خودتو نشون
بدی.

آن شب

نگاهش کردم. توجهش معطوفِ حرفام شده بود. لبخند

سردی زد و پرسید:

-تو با وریا به کجا رسیدی؟ تمومش کردی؟

-آره. اونم رفت دنبال زندگش.

ابروهاشو بالا داد و یکه خورده گفت:

-خودِ نامردش به راحتی رفت پی کارش؟

-خیلی جنگیدم تا تونستم حالیش کنم اون چیزی که

اون فکر می‌کنه قرار نیست پیش بیاد. می‌گه اشتباه بوده،

خب باشه، درد و سوختنشو من کشیدم، ولی قرار نیست

بخاطر یه اشتباه خودمو بندازم توی چاه... خدا عقل داده

بهم، اون دوسم داره، من که دوسش ندارم، نمی‌خوام

آن شب

بخاطر کاری که کرده یه عمر اسیر خودش و اشتباهش
بشم.

سرش رو با تفهیم تکون داد و دستاشو دور سرش
گرفت و گفت:

-من چیکار کنم پس... من که دوستش دارم چه گوهی
باید بخورم.

-پاشو فعلا آماده شو به هیچی هم فکر نکن. بقیه شو
بسپار دست خدا.

بالاخره خانواده‌ی بنیامین اومدن خونه مون. خواستگاری
نبود، بیشتر برای آشنایی و شناخت خانواده‌ها اومده
بودن. چون فقط خانواده‌ی بنیامین بودند. خودش و

آن شب

پدر و مادرش و خواهرش گلنار که متینا در موردش گفته بود. یه دختر زیبا و خوش پوش با لنزهایی که به رنگ خاکستری توی چشمش داشت .

پدر و مادرش آدم‌های خوبی بودند. یه قشر متوسط شبیه خانواده‌ی خودم. هر دو محترم و متشخص کنار هم نشسته بودند و خواهر و برادر روی مبل دیگه‌ای کنار هم.

بنیامین رو اولین بار نبود می‌دیدم، قبلا چندباری دیده بودمش، سر قرارهای اولی که متینا می‌خواست بره دیدنش.

#پارت_صدوهفت

آن شب

ظاهرش امشب متفاوت بود و با قبل فرق داشت. امشب خیلی جدی و آروم و محکم جلوه می کرد. اون چند بار که دیدمش بیشتر شوخی هاش و لحن شوخ طبع شو به خاطر دارم، یادمه همیشه با شوخی هاش منو متینا رو می خندوند ولی امشب...

آن شب

به مامان و میلاد نگاه کردم. هر دو مشغول حرف زدن با
پدر و مادر بنیامین بودند. صحبت‌های ابتدایی برای
آشنایی هم.

بنیامین رو زیر چشمی نگاه کردم، با چشمای درشتش
آشپزخونه رو زیر نظر گرفته بود تا متینارو پیدا کنه .
هر چند ثانیه بدون در نظر گرفتن کسی یا چیزی
اونجارو می پایید .

خندهم گرفت و تا چشماش روی من چرخید خندهمو
جمع کردم. اونقدری که خشک و رسمی بود ترسیدم به
خاطر لبخندم یه چیزی بارم کنه.

چنگی میون موهاش فرو برد و روی مبل جابجا شد.
کمی بی‌قرار و مضطرب بود، من اینو حس می کردم.

آن شب

قبل از اون دو خواستگار دیگه اینجا اومدن و با
حالتاشون آشنایی دارم.

مسلم بی‌قرار بود، خیلی هم زیاد، به حدی که حتی
خانوده‌ام حسش کرده بودن. یادمه وقتی خواست
حرف بزنه اولش کمی تیق می‌زد ولی وریا...

ذهنم تا به سمتش کشیده شد یادِ خونه‌ی خاله حوری
افتادم و رفتارِ غیرارادی امروزم و اون‌که به حالت قهر
از اونجا رفت و گفت دیگه به دیدنِ مامانشم نمیاد. من
نمی‌خواستم بین مادر و پسر دوری و نفاق بندازم، اما
اون رفتار خارج از کنترل بود، منو برده بود به اون
خاطره و ذهنم قادر نبود از مرورش دست برداره.
صدای مامان که بلند شد:

آن شب

-متینا جان دخترم، چایی میاری؟

حواسمو دوباره به جمع حاضر جمع کردم. من وسط

مراسم خواستگاریه خواهرم نشستم، نباید به اون

موجود فکر کنم. موجودی که زندگی منو کنفیکون کرد

و توی رابطه‌م با مسلم و خیلی چیزهای دیگه خلل ایجاد کرد.

مسلم، مسلم، نمی‌دونم چی بهت بگم، دروغ نیست که

می‌گن آدم باید کلی زمان بذاره تا کسی رو درست و

حسابی بشناسه، اون سه سال برای شناخت تو اصلا کافی

نبود، حتی اگه به عمر هم می‌گذشت من بازم نمی

تونستم درون واقعی تورو بشناسم.

آن شب

اون اتفاق اگه پر از شر و نیستی بود ولی تنها دلیلِ
خوبی که داشت این بود که من تونستم چهره‌ی واقعی
مسلم رو بشناسم و بفهمم چقدر خوبه که همسرِ همچین
آدمِ منفوری نشدم.

متینا که سینی رو جلوم گرفت از اعماق خیالم بیرون
اومدم. لبخندی به صورتِ ماهش زدم و یه فنجان
برداشتم.

سنگینی نگاه میلاد رو حس کردم. بهش نگاه کردم. با
اخم سرشو تکون داد، یعنی چته؟

بگم چمه؟ اون نمی‌دونه یا خودشو زده به کوچهی علی
چپ!!

آن شب

نگاه بنیامین برای یک لحظه هم از روی متینای اخمو
کنار نمی‌رفت. این چه سرّی هست که طالع و سرنوشت
ما برخلاف احساسمون عمل می‌کنه.
من و ریا رو دوست ندارم و اون عاشقمه و بنیامین با هول
و ولا به فکر خواستگاری و ازدواج میفته در حالی که
متینا هیچ ذوقی برای کارش نشون نمی‌ده...
چشمامو لحظه‌ای بستم و باز کردم و آه کشیدم. اگه
وریا رو دوست داشتم شاید می‌تونستم از اشتباهش
چشم پوشی کنم. درسته خاطره‌ی اون هم خوابگيه
اجباری هیچ وقت از سرم بیرون نمیره ولی حداقل به
خاطر علاقه‌م می‌تونستم گذشت کنم...

آن شب

میلاد به یکباره بلند شد. قدم‌هاشو نظاره گر شدم تا به
طرف اتاقم رفت. فنجون چای رو گذاشتم روی میز و با
فکر به اینکه حتماً با من کار داره که اونجا رفته یا
کارش هر چی هست به من مربوط می‌شه، پشت سرش
رفتم و تا درِ اتاقمو باز کردم با چیزی که دیدم قلبم
فشرده شد.

پشت به من کنار پنجره‌ی اتاقم ایستاده بود و دستشو
جلوی صورتش گرفته بود و آروم گریه می‌کرد .
شونه‌هاش داشتند می‌لرزیدن. آروم در رو بستم و رفتم
به طرفش .

این موضوع بیشتر از همه اونو داغون کرده. کنارش
ایستادم. متوجهم شد و قبل از اینکه من ازش بخوام با

آن شب

تکیه به من به خودش تسلی بده، سر شو به شونه‌م تکیه

داد و گریه شو توی آغوشم خفه کرد.

با زمزمه آرومی نالید:

-منو داغون نکن، وقتی می‌بینمت دوس دارم بمیرم، تو

دیگه داغونم نکن.

اون از اینکه منو توی فکر دیده پریشون شده...

#پارت_صدوهشت

آن شب

خانواده‌ی بنیامین رفتند. بعد از اون منو مامان داشتیم
وسایل روی میز رو جمع می‌کردیم که مامان گفت:
-چرا غمبرک زدی، مگه اومدن همین الان ببرنت
دختر... اگه نمی‌خوایش خب می‌گیم نه، بخوای هم میل
با خودته، خانواده‌ش که خوب بودن، بنظر نمیومد
خودشم پسر بدی باشه، واسه تو که خیلی تیپ و قیافه
مهمه چیزی بدی نبود.
جمله‌ی آخرو با شوخی و لبخند گفت و ظرف
میوه‌خوری رو برد توی آشپزخونه، وقتی برگشت

آن شب

متینارو هنوز در همون حال داد. آهی کشید و دست به
کمر ایستاد و گفت:

-چته متین، به ذهنت فشار نیار مادر، قراره تو باش
زندگی کنی نه ما، هر تصمیمی می‌خوای بگیری به
خودت مربوطه، تازه به اونام که گفتیم یک ماه زمان
بدن تا تو خوب فکر کنی. هر چی دوس داری فکر کن
دخترم.

میلاد به سیب قرمز توی دستش گازی زد و گفت:
-ها متین... پسند واقع نشد؟

متین چپ چپ به میلاد نگاه کرد، هنوز دل پری از هم
داشتن.

میلاد تک‌خنده‌ی ریزی زد و گفت:

آن شب

-من که نمی‌تونم حریفِ توی جَفْغَو بشم شاید اون
بتونه تورو بنشونه سر جات.

-خواهشا تو یکی هیچی نگو .

بلند شد و با نگاه به من به سمت آشپزخونه رفت .

پشت سرش پیش دستی‌های میوه رو بردم توی

آشپزخوته ولی حواسم به مامان بود که داشت به میلاد
می‌گفت:

-در مورد این‌پسره تحقیق کن بین چطور آدمیه، هر

چی شنیدی بم بگو... نمی‌خوام باز مثل اون مسلمِ نامرد
تو زرد از آب در بیاد.

پوزخند زدم و رفتم پیش متینا و با حرص گفتم:

آن شب

-حالا هر خواستگاری میاد اینجا ماما می خواد بحث

مسلم و اشتباهمو بزنه تو فرقِ سرم، انگار خودم

نمی دونم چه غلطی کردم همش یادآوریم می کنه.

متینا بی حوصله تر از این بود که جوابمو بده. با شونه ام

سقله های بهش زدم:

-چته چرا پوزت پره، بقول ماما یه جوری غمبرک

زدی انگار اومدن همین الان ورت دارن ببرنت.

لیوان رو توی سینک گذاشت و با حرص گفت:

-بیا نگاه کن بین برای من چی نوشته.

پیامِ بنیامین رو باز کرد و نشونم داد، اون نوشته بود:

"من فقط بله ازت می خوام متین، نیومدم واسه جواب

نه، خودتو جمع کن، یه جوری ناراحت بودی انگار یه به

آن شب

زورِ کتک زدن آورده بودند اونجا، دو ساله با همیم

می فهمی اینو؟

-تو بگو چیکار کنم؟

-نمی دونم والا... من خودمم گیجم. بنظرم شوخی

نیست که بخوایم یهویی تصمیم بگیریم، خیلی فکر کن.

حتی شده یکسال، دو سال واسش زمان بذار...

-دلت خوشه ها به من میگه تا یکی دو ماه دیگه باید

عقد کنیم.

نزدیک بود از شدت تعجب چشمم از کاسه در بیان...

این امکان نداره به این زودی همچین تصمیم بزرگی

گرفته باشه.

-یهویی اومده بعدم عقد و عروسی!!

آن شب

-مآمان چه دلش قنچ رفته، میلادو بگو کبکش خروس
می‌خونه، انگار قراره از رو دلِ این ورداشته شم.

#پارت_صدونه

آن شب

روز بعد رفتم آموزشگاه، صبح و قتم رو اونجا گذروندم
و قرار شد عصر اول با خانم شکیبا هماهنگ کنم بعد
برای اولین جلسه‌ی آشنایی من و فرزاد پسرش، برم
خونه‌شون .

عصر بهم زنگ زد و برخلاف تصورم که امروز قرار بود
اولین روز کاریم در اون خونه باشه، بهم گفت:
-شرمنده خانم فاخری، من امروز نیستم، زنگ زدم
بگم یه وقت نیاید پشت در بمونید، راستش این هفته
درگیر جلسات فیوزتراپی فرزاد جانم، اگه می‌شه شروع
تایم تدریس رو بذارید برای شنبه هفته آینده.
ام امی کردم. آماده بودم که یهو زنگ زد... چقدر
یهویی.

آن شب

-اشکال نداره، می‌ذاریم هفته بعد. مرسی که خبر دادید.

حالا که هیچ کاری برای انجام نداشتم. تصمیم گرفتم برم پیش متینا تا ناخن‌هام رو ترمیم کنم. بهش زنگ زدم و گفتم دو سه ساعت دیگه برم آرایشگاهش. توی این فاصله دوش گرفتم و یکم خوابیدم. خواب که نه، ریلکس کردم، اما اگه ذهن مرگ گرفته کمتر به موضوعاتی که توی این چند ماه اخیر برام پیش اومده فکر می‌کرد.

و به اون...

آن شب

اون که گفت ناپدید می‌شه و خودشو توی سایه‌ها پنهان
می‌کنه. اون که دیروز با حالت غریبانه‌ای از خونه‌ی
مامانش رفت و بخاطر ترسِ من خودشو لعنت کرد.
چشمامو روی هم گذاشتم. رگی توی سرم بنگ بنگ
صدا می‌داد. اونقدر فکر کرده بودم به این جریان و
سوپرایزهاش، دیگه ذهنم کشش نداشت به چیز
دیگه‌ای فکر کنم...
قطره‌های بارون آروم آروم به شیشه‌ی پنجره‌ی اتاقم
برخورد می‌کردن. سمفونیش یه حس آرام‌بخش بهم
القا می‌کرد. چشمام گرم شدن برای خواب اما یهویی...

آن شب

صدای یه موتور، یه موتور قوی سیلندردار، زیر پنجره‌ی
اتاقم بود. ذهنم سریع هشدار داد اون اینجاست... زیر
پنجره‌ی اتاق. این صدای موتورِ خودش.

ایستاد و کمی گاز گرفت، انگار اون خشمشه که داره
خودشو نشون می‌ده. سریع لحاف رو کنار زدم و از
تخت خودمو انداختم پایین و پنجره رو باز کردم.
موتورِ بزرگ و قویش رو دیدم که مثل یه اسب اونو
روی خودش سوار کرده... شبیه خودش بود و عجین
شدنشون با هم، خبر از رفاقت و عشقشون به هم
می‌داد.

همین که نگاهشو بالا کشید و منو دید، اسب بخارشو به
حرکت درآورد و تیز و سریع از اون کوچه محو شد.

آن شب

حتما فکر نمی کرد خونه باشم. همین جوری اومده بود
اینجا اما تا دید سرمچشو گرفتم یهو گازشو گرفت و
رفت.

قبلا هم اومده، یا این اولین بارشه؟

دیشب صدای موتورش می اومد، چند شب پیش هم
حدود سه، چهار بامداد بود که صدای همین موتور و زیر
پنجره ی اتاقم شنیدم... پس چرا تا الان متوجه نشدم
وریاست !!

قلبم تا توی گوشم صدا می داد. دستمو روی سینه ام
گذاشتم چطوری به درو دیوارش می کوبید.
نگاهم افتاد به آینه و تا خودمو دیدم هینی کشیدم.

آن شب

منو اینجوری دیده... خدایا... منو با این تاپ سفید

نازک دیده!

لبم رو گزیدم اونقدر محکم که طعم شوری خون توی دهانم پیچید.

برای چی رفتی جلوی پنجره ماهین؟ خب مگه مرض داری؟ الان فکر می‌کنه داری با دست پس می‌زنی با پا پیش می‌کشی...

مگه قرار نبود بره پی زندگیش و دیگه سراغم نیاد؟
خیر سرش الان رفته، یا مثلا می‌خواست یواشکی دیدم
بزنه!!

با این موها دیدت بزنه؟

موهام آشفته دوروبر شونه‌هام ریخته بودن.

آن شب

پوفی کشیدم واونارو از جلوی صورتم کنار زدم.
برای چی اومده بود اینجا، می‌خواد با این رفتاراش کم
کم ذهنمو درگیر کنه؟
کاش بری وریا، کاش بری، من شاید بتونم با این زخمی
که روی تنم جا گذاشتی کنار بیام، ولی با تو و اجبارت
نه، هیچ وقت نمی‌تونم....

#پارت_صدوده

آن شب

طرح ناخن‌های جدیدم رو دوست داشتم و به خواهرم افتخار کردم که در زمینه‌ی حرفه‌اش مهارت زیادی پیدا کرده.

کارمون زمان زیادی برد. چون همش با هگ حرف می‌زدیم و با پرسنل اونجا اوقات خوبی گذروندم. آرایشگاه رفتن همیشه توی روحیه‌ی خانم‌ها تاثیر مثبتی می‌ذاره. به خاطر فضاش و مراوده‌های بینشون و یا کارهایی که برای زیبایی ارائه می‌دن. آخرهای تایم بود که بنیامین تماس گرفت تا مثل همیشه بیاد دنبالش.

آن شب

سر ساعتی که متینا بهش گفت جلوی در آرایشگاه اومد
و به متینا تک زنگ زد.

متینا تند تند وسایلش رو جمع کرد و گفت:

-بریم بریم، اومده دم در، انقدر گشمنه که نای حرف
زدن ندارم.

-هنوز میاد دنبالت؟

کیفشو برداشت از روی میز و نگاهم کرد:

-چرا نیاد؟

-مگه جوابتو بهش دادی؟

پوزخندی زد:

-هر روز سر این موضوع جنگ داریم.

-چرا جنگ؟

آن شب

راه افتاد به طرف در و شونه‌ای بالا داد:

- بهش گفتم نمی‌خوام ازدواج کنم. یکم وحشی بازی

در آورد و آخرش شد این که هر روز میاد دنبالم.

دنبالش راه افتادم تا رسیدیم به آسانسور:

- خب اون چی گفت؟

دکمه‌ی آسانسور رو لمس کرد و چونه‌اش رو بالا

کشید:

- با پرویی گفت غلط می‌کنی. یه چند روز قهر بودیم،

فکر کردم رابطمون تموم شده، ولی هرشب پا می‌شد

میومد اینجا دنبالم. انگار پاسبونمه.

از چیزی که بهش نسبت داد خنده‌م گرفت. چون

نمی‌تونستم درک کنم کسی که جواب رد گرفته و به

آن شب

ظاهر قهر و دلگیر هم هست برای چی باید هر شب هر
شب پیاد دنبال دوست دخترِ زبون‌درازش.

هضمش نکردم تا وقتی که خودم نشستم توی ماشینش
و سگرمه‌هاشو دیدم .

سلام متینا رو فقط با تکون سر جواب داد ولی با من
محترمانه و صمیمی برخورد کرد. خب مگه زورت
کردن بیای دنبالش!

ماشین و به حرکت در آورد. سکوت عمیقی هم به راه
بود. کمی که از مسیر رفتیم متینا پیچید نگاهم کرد و با
اشاره به اخم‌های بنیامین دهن کجی کرد و بعد گفت:
-موافقی پیاده شیم بریم با هم رستوران، امشب دوتایی
جشن بگیریم؟

آن شب

-جشنِ چی؟

به جای من بنیامین بود که پرسید. با همون اخم‌ها و

صدای زمختش.

متینا نگاهش کرد و گفت:

-جشن خواهرونه و دخترونه. بدون حضور هیچ مردی.

#پارت_صدویازده

آن شب

پورخند صدادارشو شنیدم و در ازاش مشتی از متینا

نصیبش شد و بهش توپید:

-مسخره نکن. زورت میاد سرتو بکوب تو این شیشه.

قرار نیست توام بیای بامون.

فک کشیده‌ای داشت ولی صورتش تقریبا درشت و بود،

با اجزای درشت و محکم.

اسلاید بدنیش هم مثل وریا حالت ورزشکاری داشت

ولی مثل اون خیلی ورزیده و عضلانی نبود. انگار زمان

زیادی نیست که ورزش می‌کنه. ولی وریا، اون مریه

باشگاست، طبیعی که اندامش فوق‌العاده باشه.

بنیامین از توی آینه نگاهم کرد و گفت:

آن شب

- شما یه چیز بگو ماهین خانوم. خواهرت انگار زده به سرش، یا اولین بارشه منو می‌بینه، کلید کرده رو حرفی که می‌دونه هیچ وقت اجراش نمی‌کنه.

هه زیرلبی و تمسخر آ میز متینا توی فضا ماشین پیچید.

- چی باید بگم؟

- بعد دو سال حقمه این جواب و بشنوم ازش که بگه من نمی‌خوام بات ازدواج کنم؟

کیفمو محکم توی بغلم فشردم و گفتم:

- ترجیح می‌دم تو این قضیه دخالت نکنم. متینا خودش باید تصمیم بگیره، بنظرم مشکلاتونو با هم حل کنید.

متینا گفت :

آن شب

-بهم میگه ازدواج کنیم، بچه دار بشیم، خانواده دار
بشیم یا از این چرت و پرت‌هایی که مردای صدسال
پیش می‌گفتن... می‌خواد به بهونه خانواده و بچه خرم
کنه قدمای بعدیمو برندارم، من می‌خوام برم ترکیه
آقای بنیامین، از اولم بهت گفتم.
-کیه که می‌ذاره تو بری؟
-تو؟ تو می‌خوای اجازی بدی یا ندی؟
-من، پس کی... این رفتاراتو تموم کن متین، دو ساله
دارم مثل خر هر چی تو می‌گی و میگم چشم حق با
توئه، ولی از این به بعد...
-وا، خب من نمی‌خوام ازدواج کنم مگه زوره؟
نگاهم کرد و گفت:

آن شب

-ها دروغ می گم ماهین، اجباره، تو نخواستی با اون

پسره ازواج کنی، کسی زورت کرد!

زیپ دهنمو با دست کشیدم:

-اوم اوم... من دخالت نمی کنم.

متینا با خرص چشم غره ای رفت:

-کوفت توام.

نگاهشو گرفت و صاف نشست روی صندلی و زیر لب

گفت:

-منو باش دارم با کی می رم سیزده به در.

سکوت عمیقی دوباره توی ماشین حکم فرما شد. کمی

بعد بنیامین به متینا نگاه کرد و گفت:

-گشته؟

آن شب

-او هوم.

-بمونم یه چیزی برات بخرم؟

-نه بیرمون خونه.

اخم‌های بنیامین بیشتر رفتن توی هم. نگاهش رو به رو بود ولی حواسم بود که دستشو دراز کرد و دست متینا رو گرفت توی دستش. متینا هم بدون اینکه چیزی بگه همونطور دستشو توی دست بنیامین نگه داشت و به خیابون نگاه می‌کرد.

بین چطوری ناز می‌کنه برای بنیامین. به من می‌گه دوسش ندارم اما همین که می‌بینتش یا بهش دست می‌زنه توی دلش و چشماش چهلچراغ بپا می‌شه.

اگه این عشق و علاقه نیست پس اسمش چیه!

آن شب

بنیامین جلوی یه رستوران نگه داشت و مارو برد
رستوران. حرکتش شبیه جنتلمن‌ها بود که با وجود قهر
و دلخوریش ولی کنار متینا ایستاد تا با هم وارد
رستوران بشن. متینا یکم غرغر کرد ولی گرسنگیش
تمام انرژی‌ش رو ته کشید که در نهایت آروم شد و
دست میون دست بنیامین وارد رستوران شدند.
منم مثل مترسکی همراهشون کشیده می‌شدم .
شام خوردیم، حرف زدیم و خندیدیم. حال و هوای
خوبی بود نشستن کنار این دو نفر که عمیقا عاشق هم
بودن ولی توی بلا تکلیفی دست و پا می‌زدند. خصوصا
متینا که از نگاهش و حرکاتش و رفتارهایش فهمیدم

آن شب

عاشقِ بنیامینه، اما حرف‌های ضدونقیضش در چهارچوب
این علاقه، جایی نداشتند.

#پارت_صدودوازده

وقتی داشتیم برمی‌گشتیم خونه، موبایل بنیامین زنگ
خورد. از توی آینه نیم‌نگاهی به من انداخت و بعد
جواب داد:

آن شب

-بله؟ آره...اوهوم... باشه، باشه... نه... می گم نه... اوم
نمی دونم... باشه.

حرف زدن رمزی و مشکوک بنیامین چشمای متینارو
گرد کرد.

حواسم بود که داشت چپ چپ نگاهش می کرد. جز
اونم منم شبیه این گربه هایی بودم که وقتی حواسشون
متمرکز چیزی می شه گردنشونو کش می دن تا ازش
سر دریارن.

دوباره توی آینه نگاهی به من انداخت و به فرد پشت
خطش گفت:

-اوهوم. نه. حالا بعد میام حرف می زنیم.

گوشی رو که پایین آورد، متینا یکه خورده گفت:

آن شب

-با کی داشتی حرف می زدی؟

بنیامین شونه‌ای بالا داد و با خونسردی گفت:

-دوست دخترم بود.

-دوست دخترت !! مگه دوست دختر دیگه‌ای داری؟

مشت محکمی به بازوی بنیامین زد و جیغ زد:

-راستشو بگو با کی داشتی حرف می زدی، همش رمزی

جواب میدادی؟

-خب می گم دوست دخترم بود، مگه تو نگفتی

می خوای بری ترکیه، منم ترتیب یکی دیگه رو دادم.

واضح بود که داره دروغ می گه... ما صدای یه مرد رو

شنیدیم نه صدای دخترونه.

متینا به کتفش زد محکم گفت:

آن شب

-تو غلط کردی، کی بود؟ اصلاً گوشی رو بده بینم کی بود.

بنیامین سریع گوشی رو قاچید توی اون یکی دستش و دور نگهش داشت، متینا هم خودشو کش داد تا گوشی رو از دستش بگیره.

خنده‌ام گرفت، نمی‌دونستم بخندم یا متینارو نگه دارم که مثل وحشیا یورش برده بود به سمت بنیامین تا موهاشو بکشه.

-این وحشی رو از من دور کن ماهین، نمی‌ذاره ماشینو کنترل کنم، بسه متین، به گُشتمون می‌دیا.
دستاشو گرفتم و گفتم:

آن شب

-ولش کن متین، ولش کن، نمی تونه ماشین و کنترل
کنه ها .

نیشگونی از بازوی بنیامین گرفت و برگشت سر جاش
نشست .

بنیامینم با اخم شیرینی که حس و حال خندیدن داشت،
تصنعی توپید :

-همینه دیگه متینا خانوم یا به من بله می دی و از خیر
ترکیه رفتن می گذاری یا اوضاع همینه. من با هر کی دلم
می خواد می پرّم .

-تو غلط می کنی .

آن شب

بالاخره رسیدیم خونه، تا ماشین متوقف شد، متینا سریع
پرید پایین و درِ ماشین رو محکم به هم کویید. بنیامین
نوچ نوچی کرد و قبل از اینکه پیاده بشم آروم گفت:
-راضیش کن ماهین خانوم...
پیچید بطرفم:
-اگه اینکارو بکنی یه عمر مدیونتم.
-من نمی‌خوام مجبورش کنیم، باید از ته دل بخواد.
توام به جای دروغ گفتن یه کاری کن دلشو بدست
بیاری نه اینکه پشیمونش کنی.
-خودش می‌دونه اون حرفا شوخی بود. الان یکم ترش
کرده، یه ساعت دیگه زنگ بزنم بهش اوکیه.

آن شب

جوابی برای گفتن نداشتم، تشکر کردم و از ماشینش
پیاده شدم .

متینا زودتر رفته بود بالا. لحظه‌ای که خواستم برم بالا
سایه‌ی چیزی رو توی تاریکی کوچه دیدم. برقش شبیه
یه چیز فلزی بود. مثل یه کلاه کاسکت یا وسیله‌ی
دیگه .

شاید اون مزاحمه باشه و تعقیبمون کرده... سریع رفتم
داخل و درو بستم .

#پارت_صدوسیزده

آن شب

تماس خانم شکبیا رو به خانم مهینی توضیح دادم. باید
هر روز گزارش کلاس و تدریسم رو بهش می‌دادم.
چون توی آموزشگاه قراردادی کار می‌کردم و باید تمام
کارهام در تابع قوانین آموزشگاه باشه.
وقتی برگشتم خونه کاری برای انجام دادن نداشتم.
وقتمو با کتاب خوندن و حرف زدن با مامان و خاطره
گفتن گذروندم. بعد یادم اومد فردا تولدشه.

آن شب

به بهانه‌ی خریدِ لباس و قرار گذاشتن با دوستم بنفشه،
آماده شدم که برم برای مامان هدیه تولد بخرم.
همین که نشستم پشت میز آرایشم چشمم افتاد به
هدیه‌ی وریا .

ادکلنی که توی شب‌های گذشته توسط خاله‌حوری
بدستم رسید. برش داشتم و بوش کردم. هر وقت
چشمم بهش می‌افتد چهره‌ی صاحبش رو برام تداعی
می‌کنه. حسی ندارم، فقط خیالشه که گاهی توی اتاقم
پرسه می‌زنه.

چشمام رو بستم و به یکباره زمزمه‌اش برام مرور شد:
"من باید بمیرم، باید بمیرم که اینجوری ازم می‌ترسی"

آن شب

همون روزی که مثل جوجه کز کردم توی بغلِ
خاله‌حوری و نگاه اون مثل یه سرباز شکست خورده
بود.

یه پاف از ادکلنش به لباسم زدم. تمام شامهام به آنی پر
شد از بوی تندش. عقلت سرجاشه ماهین؟ واقعا شک
دارم سرجاش باشه. چرا داری لبخند می‌زنی؟ از هدیه‌ی
کسی که بیچاره‌ت کرده و بدترین خاطره‌ی عمر تو
ساخته، خوشحال شدی؟

سرمو روی دستام گذاشتم و چشمامو بستم. خوشحال
نیستم... دیگه نمی‌تونم مثل قبل بخندم یا حسی برای
خوشحالی داشته باشم.

آن شب

فقط ذهنم یه وقتایی مرموزانه به طرفش کشیده می‌شه،
حتی اگه خودمم نخوام، مغزم از یه جایی به اون فکر
می‌کنه. اینکه پشش زدم و ازش خواستم برای همیشه از
دوروبر خودم و زندگیم کنار بره بیخود نگفتم، ولی
اینکه ذهنم درگیرش می‌شه...
صدای زنگ گوشیم شونه‌هامو از جا پروند. کنار دستم
بود. نگاهمو بالا کشیدم روی شماره‌ی افتاده...
قلبم واکنش کوچیکی نشون داد. آخرین استقبالمون
اصلا قشنگ نبود و من با حالت رقت‌انگیزی از خونه‌اش
اومدم بیرون.
نفسی کشیدم و تماس رو وصل کردم.
-سلام خاله‌حوری.

آن شب

-سلام ماهین جان-

صداش بغض داشت و شایدم داشت گریه می کرد .

پرسیدم:

-حالتون خوبه؟

صادقانه گفت:

-نه.... نه دخترم، حالم خوب نیست، قلبم، قلبم درد

می کنه...

صدای لرزیده و بی رمقش رعب بزرگی به دلم انداخت.

صندلیمو کنار کشیدم و بلند شدم:

-خاله حوری، خونه اید؟

آن شب

-آره مادر... دارم از درد می میرم... به، وریا، زنگ بزن،
به من جواب نداد، به تلفن خونشم زنگ زد، باز جواب
نداد. تو باشگاه هم گفتن اونجا نیست...
-من الان میام، الان میام خاله حوری.
-زنگ بزن به وریا بگو، وای خدا، بگو.. بگو حالم خوب
نیست بیاد.

تماس رو به سرعت قطع کردم. لباسام تنم بودن، فقط
سریع به مامان گفتم برای یکی از دوستان مشکلی پیش
اومده و دارم میرم دیدنش، نمی خواستم نگران این
موضوع بشه. اونم با نگرانی دستاشو برد بالا تا براش
دعا کنه.

آن شب

#پارت_صدوچهارده

راه افتادم سر خیابون و یه تاکسی در بست گرفتم، توی
تاکسی شماره‌ی اورژانس رو گرفتم و گزارشِ وضعیتِ
خاله‌حوری و آدرسِ خونه‌اش رو بهشون دادم. مطمئن اونا
زودتر از من می‌رسیدن.
اگه مشکلِ قلبش حاد باشه و اتفاقی براش بیفته! اون
زن مستحق این نیست، اینجوری بمیره .

آن شب

وریا این چند روز نرفته دیدنِ مامانش؟ این طور که خاله

حوری می گفت انگار هنوز قهره.

به بنفشه پیام دادم، دوست دوران دانشگاهمه و گهگاهی

با هم قرار می‌ذاریم و بیرون هم می‌بینم. براش نوشتم

امروز نمی‌تونم برم بازار و مشکلی برام پیش اومده.

بعد شماره‌ی وریارو گرفتم.

فقط دعا می‌کردم توی این فاصله برای خاله‌حوری اتفاق

بدی پیش نیاد .

بوق سوم که خورد جواب داد. با یه صدای زمخت و

گرفته.

-بله؟

-کُ... کجایی؟

آن شب

چند ثانیه سکوت کرد و چیزی نگفت. خب معلومه، جا
می خوره، یهویی زنگ زدی و می پرسی کجایی؟
اگه مجبور نبودم بهش زنگ نمی زدم.
-خونم... چطور مگه، کارم داری؟
حالا که یه جمله بیشتر گفت متوجه صداش کشداره.
عوضی ظاهرا بازم مشروب خورده .
چشمامو با حرص بستم و باز کردم و گفتم:
-مامانت زنگ زد حالش خوب نبود... دارم میرم
خونتون. زنگ زدم اورژانس... گفت قلبش درد گرفته،
به تو زنگ زد جواب ندادی، مجبور شد به من بگه تا
بهت خبر بدم چون...

آن شب

چون چی؟ می‌خوای بگی چون مطمئن بود تو شمارهی

منو جواب می‌دی!

تماس قطع شده بود. اون حتی مهلت نداد من چیز

دیگه‌ای بگم.

هردومون همزمان رسیدیم. ولی دیر بود. آمبولانس

خاله حوری رو سوار کرده بود و قصد رفتن داشت. تا از

تاکسی پریدم پایین فقط تونستم اسم بیمارستان رو از

زبون راننده‌اش بشنوم و در کمتر از چند ثانیه

آمبولانس از مقابلمون محو شد.

وریا رو دیدم که چطوری سراسیمه دوید به طرفم. در

ماشینش مونده بود باز. لباسای خودش... دکمه‌های

پیرهنشو زیر آورکتش چپکی بسته بود و موهاش

آن شب

آشفته بودن، اما با وجود آشفتگی و نامرتب بودنِ سرو

وضعش، باز هم جذاب و خوشتیپ بود.

-چی گفتن؟ کدوم بیمارستان بردن؟

بوی نفسش بوی مشروب و خستگی می داد.

اسم بیمارستان رو گفتم. چنگشو توی موهاش فرو برد

و اونارو عقب زد. گیج بود، اونقدر که چند بار دورِ

خودش پیچید. انگار چیزی گم کرده.

نگاهم کرد و با لحن متضرعی نالید:

-من نمی دونم چطوری تا اینجا رانندگی کردم، تو منو

بیر پیش مامانم ماهین. منو بیر پیشش.

آن شب

حالت نگاهش و درموندگیش حس دلسوزیم رو
تحریک کرد ولی مست بودنش و منگیش کمی
ترسوندم.

به خودم گفتم اون حالش خوب نیست، نمی بینی چقدر
نگران مامانشه، ببرش ماهین، ببرش!
سرمو تگون دادم و دستمو دراز کردم برای گرفتن
سوییچ. توی جیب هاشو گشت. اون اصلا سوییچ رو با
خودش نیاورده بود، اونقدر که با عجله خودشو پرت
کرده بود پایین.

#پارت_صدوپانزده

آن شب

اونقدر پریشون و آشفته بود که توی ماشین همش به
خودش بدو بیراه می گفت. روی داشبورد و کنسول
می زد، گاهی هم روی پای خودش.
با اینکه مشروب خورده بود ولی حالیش بود دوروبرش
چی گذشته و توی چه شرایطی قرار داره، حتی با وجود
منگیش تا اینجا رانندگی کرده، پس چطوری اون شب،
متوجه نشد منم یا داره باهام چیکار می کنه!
تا چشمم بهش افتاد متوجه شدم تمام مدت داشت
نگاهم می کرد، با صورتی گرفته و غمگین گفت:

آن شب

-اگه اون روز ازم وحشت نمی کردی و آروم بودی، من

با مامانم قهر نمی کردم، بذارم برم .

-حالا مقصر من شدم؟

-نوچ. تو مقصر نیستی، هیشکی مقصر نیست، فقط منه

عوضی ام که همه ازم بدشون میاد.

مشتی روی پاهاش زد و غرولند کرد:

-مامانم بدش میاد ازم، فکر می کنه تو اون اتفاق همه

چی عمدی بوده.

نگاهم کرد و کشدار و مخمور گفت:

-توام بدت میاد ازم، کاش، کاش عمدی بود ماهین، بعد

می دونستم حقمه، هر چی می گید حقمه، ولی حالا...

نیشخندی به خودش زد:

آن شب

-من چه گوهی خوردم، تقصیر میلاد بود، کاش اون روز
اعتماد نمی کردم بش بمونم خونش، منو کشوند پای یه
بساط مسخره، رو حسابِ اعتماد و رفاقت سرمو فروبرد
زیر آب.

چشمامو تنگ کردم. توی اوج درموندگی و بی حالی بود
و متوجه نبود چی می گه.

-تقصیر اون نامرده، تقصیرِ اونه که مامانم به این روز
افتاد... نوچ... اگه دایی بفهمه، پدرمو در میاره.
موهای آشفته شو عقب داد و نالید:

-داییم قبلا می گفت اگه تو نبودی حوری واسه خودش
زندگی جدید تشکیل می داد لااقل یه مرد بالا سرش
بود.

آن شب

دوباره با همون حالت منگی نگاهم کرد و ادامه داد:
- بارها گفتم آقا می‌خواد چیکار، خودم آقا بالاسرشم،
نوکرشم، آخ بگه پیش مرگش می‌شم، بین حالا... کافیه
به گوشش برسه، لغوز خوندنش شروع میشه.
پوزخند زد:

- لجه باهام... بین اون شب اومده بود خونتون واسه
خواستگاری و اینا... ازم بدش میاد، همیشه می‌گه تو
سرخرِ زندگیه خواهرم شدی، می‌گه تو نبودی حوری
عمرشو تنهایی سر نمی‌کرد. نمی‌تونه ریختمو ببینه اما از
خداشه برم واسه دخترش خواستگاری.

انگار واقعا حالش خوب نیست... هیچ آدم عاقلی توی
هوشیاری این چیزهارو نمی‌گه. بیشتر از یکم، ترسیدم.

آن شب

چه غلطی کردم نشستم توی ماشینش. اگه بخواد دوباره
مثل اون شب.... دستشو که روی دستم حس کردم، برق
گرفتم. شبیه یه شوک بود، یه شوکِ دویست و بیست
ولتی و جیغی از ترس کشیدم و خودمو عقب کشیدم.
اگه فرمونو نمی‌گرفت، نمی‌دونم چه اتفاقی می‌افتاد.

#پارت_صدوشانزده

سریع گفت:

آن شب

-دستت، دستت داشت می لرزید، خواستم نلرزه.

خواستم بگم ازم نترس، ماهین، ماهین نترس ازم،

دیوونه می شم با این رفتار را.

به نگاه وارفته اش نگاه کردم و گفتم:

-باشه ب... برو عقب.

بر گشت روی صندلیش و تا نگاهش کردم، سر شو

محکم کوبید توی شیشه ی ماشین و داد زد:

-نترس ازم، مگه من بی ناموسم اینجا بت تجاوز کنم.

نترس می گم.

دستمو بالا گرفتم. خدایا دیوونه ست، اگه حس کنه

چیزی برخلاف میلشه، این جوری رفتار می کنه؟

آن شب

گوشه‌ی پیشونیش خون راه گرفت. ضربه‌اش این قدر

محکم بود؟

قلبم داشت محکم به دیواره‌های سینه‌ام برخورد

می‌کرد، مثل کسی که توی زندان حبس باشه و خودشو

به درو دیوار بکوبه.

روی رانندگیم تمرکز کردم و جعبه رو به طرفش

گرفتم:

-سرت خونی شده.

-به جهنم... یه گوهی خوردم خودمم دارم تو آتیشش

می‌سوزم، نمی‌بینی چطوری زندگیم از هم پاشیده،

مامانم و بخاطر اون اتفاق به این حال رسوندم که سخته

کنه بدون خودم ببرنش بیمارستان؟

آن شب

-ایشالا... چیزیش نمی شه.

مشتشو محکم زد توی شیشه.

-هییی... نکن، نکن اینجوری، من دارم از ترس پس

می افتم، بخدا قلبم دارم می گیره.

سریع دستاشو مقابلم بالا گرفت و پشت سر هم گفت:

-باشه، نترس، نترس، من خفه می شم. قول می دم

تمومش کنم، توام نترس، باشه؟ تو فقط نترس من

آرومم.

سرمو تگون دادم و اونم دیگه چیزی نگفت. داشت با

دستمال خون پیشونیشو تمیز می کرد. بیشتر از اون من

آشفته م که با این حال کنارش نشستم.

آن شب

چرا اینجوری رفتار کرد؟ فقط بخاطر منه، یا اون
مشروبِ کوفتی که خورده و شبیه اون شب شده، یا شاید
برای خاله حوری عصبی شده و سعی داره این جوری
خودشو تخلیه کنه.
نگاهش کردم. رگ گردنش نبض می زد. هردومون به
ظاهر کمی آروم شده بودیم، اما در واقع...
-بخاطر مشروبِت یکم ترسیدم، آخه اون شبم مشروب
خورده بودی.
-ناراحت بودم، خوردم سبکم کنه که یه مشکل دیگه
اومد بالا.
پوزخند تلخی زد و دستمال های خونی رو با حرص پرت
کرد زیر پاش.

آن شب

تا برسیم به بیمارستان اثر مشروبش رفته رفته کمتر شد.

از حالت راه رفتنش فهمیدم که جلوتر از من با عجله از ماشین پایین پرید و وارد بیمارستان شد.

اونقدر نگاهش کردم تا از جلوی چشمم دور شد.

نگرانیش برای خاله حوری، منو از خاطرش برد و اصلاً حواسش نبود منم همراهشم.

سرمو روی فرمون گذاشتم. خدایا چیکار کنم؟ می‌خوام ببخشمش و فراموش کنم ولی نمی‌تونم بدترین لحظه‌ی زندگیمو از یاد ببرم.

#پارت_صدوهیجده

آن شب

ماشینی از پشت سر بوق زد:

-همشیره راه بده ماشین و از پارک در بیارم.

سرمو از روی فرمون برداشتم و ماشین و جابجا کردم.

وقتی رفتم داخل بیمارستان و بخش رو از پذیرش

پرسیدم، راه افتادم به جایی که خاله حوری بستری بود .

آن شب

بهم گفتن یه حمله‌ی قلبی بوده و بعد از انجام یه سری
اقدامات پزشکی الان حالش بهتر شده و بردنش توی
بخش.

وریارو ندیدم، حتما رفته بود توی اتاقش. مزاحمشون
نشدم و اجازه دادم با هم خلوت کنن.

ولی از لای در دیدمش که کنار تخت خاله‌حوری
ایستاده بود و صورت و دست‌های خاله‌حوری رو
دیوونه‌وار بوسه می‌زد.

اگه این قدر مهربونه و عاشق مامانشه، پس نمی‌تونه
بی‌شرف باشه که برای بدست آوردنم بهم تجاوز کنه...
اما اینکه گفت تقصیر میلاده، حرفش بی‌منظور نبود. باید
بفهمم چی پشت حرفش پنهان کرده.

آن شب

روی نیمکتی نشستم. مامان بهم زنگ زد، خواست بدونه
وضعیت دوستم چطوریه، از نگرانی درش آوردم که
گفت:

-خدا رو شکر دخترم. کلی براش دعا کردم مادر. خدا
جوونیشو بهش ببخشه. خودت چطوری؟ خوبی؟ اونقدر
با عجله رفتی نگرانت شدم.

-خوبم مامان... فعلا بیمارستانیم ولی سعی می کنم زود
پیام خونه.

-باشه عزیزم. تو پیش دوستت باش. هر وقت خواستی
بیا. مهم نیست.

نگاهم به درِ اتاق بود که وریا اومد بیرون. چشماش
قرمز بودن... گریه کرده!!

آن شب

-باشه مامان، کار نداری؟

-نه مادر جان سلام برسون.

گوشی رو که پایین آوردم، اونم بهم نزدیک شد... بلند
شدم و گفتم:

-خاله حوری خوبه؟

سرشو تگون داد و انگشتای شستشو روی چشمام
کشید. مطمئن شدم گریه کرده.
-می‌خواد ببینت.

باشه‌ی ریزی گفتم و از کنارش رد شدم تا برم توی
اتاق.

نگاهم اما به اون بود که با همون سر و وضع آشفته و
بهم ریخته داشت به طرف پله‌ها می‌رفت.

آن شب

خواستم صداش بزنم و بگم دکمه‌های لباسش رو
درست ببند، ولی هر کاری کردم اسمش روی زبونم
نچرخید و من فقط دور و دور شدنش رو تماشا کردم.

#پارت_صدونوزده

آن شب

خاله حوری رو دیدم. همون طور که گفته بودن حالش
خوب بود و به احتمال زیاد امشب هم مرخصش
می کردن.

لبخندی به چهره‌ی خسته و مهربونش زدم و گفتم:
-خدا روشکر حالتون خوبه.
لبخند زد:

-مدیون توام. اگه به موقع زنگ نمی زدی اورژانس
شاید دیگه نمی تونستم پسر مو بینم.
-خدا نکنه. نگید اینجوری.

دستم گرفت و با آرامش گفتم:
-ممنون که به وریا زنگ زدی.

آن شب

لبخندم بی حس و حال بود. چون نمی‌دونستم چی باید
بگم. اینکه مجبور شدم و اگه وضعیت شما نبود اینکارو
نمی‌کردم!

-حالش خوب نیست ماهین، خیلی نگرانشم.

سرمو پایین انداختم. ادامه داد؛

-داره خودشو شکنجه می‌ده. بخاطر توعه ماهین، بچه‌م
داره عذاب می‌کشه. می‌ترسم دخترم، وریا اگه هوسباز
باشه ولی پست و نامرد نیست، نمی‌تونه یه خونواده رو
بخاطر لذتِ خوش بی‌عفت کنه. وقتی می‌بینم این‌جوری
داره خودشو تنبیه می‌کنه جیگرم آتیش می‌گیره.

-خب می‌گید چیکار کنم؟

-نمی‌دونم... نمی‌دونم دخترم.

آن شب

اشک از گوشه‌های چشمش روی موهایش چکید .

-بذار بهت نزدیک شه.

دستم فشار داد و با التماس و تضرع گفت:

-پناهش باش، ببین منو، من عمرمو کردم، شاید امروز

باشم یا چند سال دیگه، نمی‌خوام بچه‌م بی‌سرپناه بمونه.

وریا خیلی عذاب کشیده، باید یکی کنارش باشه تا بتونه

آرومش کنه. زخماش زیاده تو مرهمش باش مادر.

چونه‌اش لرزید و گفت:

-می‌ترسم از سر این اتفاق یه بلایی سر خوش بیاره.

وریا خیلی ناراحته، خیلی تو خودشه... من می‌کوبمش،

تو می‌کوبیش، دادم بیشتر از همه...

هق هقی کرد و گفت:

آن شب

-تور و خدا بهش اعتماد کن ماهین، بچم اون چیزی که
اون شب ازش دیدی نیست، قلبش مثل آینه صاف و
مهربونه، خودش داره خوشو شکنجه می کنه، ما دیگه
بش زخم نزنینم. می ترسم... می ترسم.

-از چی می ترسید؟

-وریا قبلا... قبلا سابقه ی خودکشی داشته، می ترسم
بخاطر این خودخوری ها و عذاب وجدان، یه بلایی سر
خودش بیاره.

دهنم و ا موند و چشمام سوزش گرفتند. عجیب ترین
چیزی بود که اون لحظه درباره وریا شنیدم. مرد

محکمی مثل اون با سابقه ی فعالیت های اجتماعی و
عمومی، ازش بعیده همچین روحیه ی تخریب شده ای

آن شب

داشته باشه که قبلا این مشکل و توی زندگیش تجربه کنه.

شوکه بزرگی بود برام و هوش و حواسم درگیر این مسئله بود که خاله حوری دوباره با گفت:

- هر دفعه یکی چیزی بهش بگه یا من سرزنشش کنم میره تو لاک خودش دیگه با هیچی کار نداره. تقصیر منه، خدا منو مرگ بده... خدا منو لعنت کنه.

یعنی واقعا قبلا خودکشی کرده؟ خودکشی برای چی؟

چرا باید اینکارو بکنه وقتی اون هیچ خلاءِ توی زندگیش نداره! تیپش، قیافه‌اش، سر و وضعش و کارش و از همه مهمتر خونه، ماشین و اون موتور بزرگ و

آن شب

گرون قیمتش. پس چی کم داره که بخاطرش روی
آورده به خودکشی!

#پارت_صدویست

حرف‌های خاله‌حوری تا چند ساعت بعد مغزمو درگیر
کردن. توی بازار راه می‌رفتم و جالبه مغازه‌ها و پاساژها
رو هم گذر کردم ولی نمی‌دونستم برای چی اومدم

آن شب

اینجا. اونقدر که فکرِ درگیرِ وریا و مسئله‌ی

خودکشیش بود.

بالاخره بعد از سه ساعت راه رفتن و گشتن توی بازار
تصمیم گرفتم برای مامان هدیه‌ی تولدش رو بخرم بعد
برگردم خونه.

وقتی مطمئن شدم خاله حوری خوبه و وریا داشت

کارهای ترخیصش رو انجام می‌داد من دیگه از

بیمارستان اومدم بیرون و تنهاشون گذاشتم.

یه روسری و انگشتر طلا براش هدیه خریدم. توی راه

برگشت خودمو به صرف خوردن یه بستنی دعوت

کردم تا کمی از آشفتگی‌های ذهنیم کمتر بشه. برعکس

خیلیا که خوردن بستنی رو توی تابستون دوست دارن،

آن شب

من بستنی رو توی هوای سرد دوست دارم و چقدر هم
خوردنش بهم لذت داد ولی باز نتونستم از افکارم فارغ
بشم. نتونستم شوکم رو فراموش کنم. خیلی دوست
دارم دلیلش رو بدونم و بفهمم برای چی خودکشی
کرده!

پیامی روی گوشیم اومد. پیامی با یه مضمون کوتاه
"ممنون" که یه کوله بار تشکر و حرف با خودش در
برداشت.

از بستنی فروشی که بیرون اومد، کسی از پشت سر صدا
زد:

-خانم....ببخشید خانم؟

آن شب

بر گشتم ببینم با منه. یه پسر لاغر اندام و نوجون بود.

نفس زنان کنارم ایستاد و گفت:

-اینو یه آقای داد بدم به شما.

-به من؟ مگه منو میکشما سی؟

-من نه، اون شمارو می شناخت... مغازه ی من اینجاست،

اومد گفت هر وقت این خانوم اومد بیرون اینو بده

بهش.

نگاهی به مغازه ی میوه فروشیش انداختم .

-کی بود؟

-نمی دونم، فقط ...

چشم چرخوند و نگاه کرد به اون قسمت خیابون.

-اوناهاش، اون ماشین سیاهه.

آن شب

تا نگاه کردم، شیشه سمت راننده پایین اومد. همون
مزاحمِ ناشناسِ این روزها بود که خودشو شریکِ
بیزنسی میلاد معرفی کرد و من توی این چند روز منتظر
بودم یه بارِ دیگه بینمش تا سر از مزاحمتش در بیارم.
پوزخندی روی لبش نشست و دوباره شیشه رو بالا برد.
فقط خواست متوجهم کنه اون بوده.
کاغذ رو گرفتم و خوندمش:
"به میلا بگو، فقط سه روز مونده به آخرین مهلت"
چند روزی بود که از دستش راحت بودم، حداقل
اینجوری فکر می کردم حسابشونو از من جدا کردن ولی
دوباره یهویی و غیرمنتظره برگشت.

آن شب

در یک لحظه تصمیم گرفتم باهاش حرف بزنم و بفهمم
مشکلش با میلاد و ما چیه که همش تعقیبم می‌کنه.
حرکت کردم به طرف ماشینش. می‌تونستم نگاه تیزش
رو از پشت شیشه‌های تیره‌ی ماشینش روی خودم حس
کنم که داشتم به طرفش می‌رفتم.
استارت زد، به آنی سر جام می‌خکوب شد. اینو به عنوان
یه جواب رد نشون داد، یعنی نمی‌خواد باهام حرف
بزنه.
تا قدم بعدی رو برداشتم و کنار ماشین ایستادم با
سرعت از کنارم گذشت و گردو خاکی از خودش به جا
گذاشت.

آن شب

#پارت_صدویستویک

لعنتی، این آدم چه مرگشه که حتی نمی‌ذاره بفهمم دنبال
چیه؟

سریع شماره میلاد رو گرفتم و با استرس به اطرافم
نگاه کردم. کمی از خیابون فاصله گرفتم و توی پیاده‌رو
کنارِ یه مغازه‌ی شال و روسری فروشی ایستادم.
بعد از چند بوق جواب داد:

آن شب

-جانم ماهین؟

-این، این یارو دوباره اومد سراغم... یه پیغام داد بهم و

رفت.

-کی؟

-همون مزاحمه... گفت سه روز مونده به آخرین

مهلت. یه جورایی اخطار داده.

هوفی از ته دلش کشید و با عصبانیت گفت:

-تو کجایی؟ مگه نگفتم از خونه نرو بیرون، مگه نمی گم

یه چند روزی بچپید تو خونه تا من کارامو راست و

ریست کنم، مگه زبون آدمیزاد حالتون نیست؟

آن شب

-بچپیم تو خونه، تو می خوای چطوری جمعش کنی؟
اون همه پول مگه شوخیه، چطوری می خوای پولاشو پس
بدی؟

داد زد:

-یه خاکی تو سرم می ریزم، تو و اون متینای سلیطه فعلا
نرید بیرون این یارو شیر بشه هی اعصابِ منو انگولک
کنه با شما، منم یه جوری جمعش می کنم .
-چطوری ها؟ چطوری؟ بگو لااقل زهله ی من نترکه هر
دفعه اینو می بینم پس می افتم... مگه من توی معامله تون
بودم که حالا میاد سراغ من اخطاراشو به من می ده؟ یا
مگه من طرف حسابشم!

آن شب

-اون پولشو می خواد کار به این چیزها نداره، اگه این حرفا حالیش بود که نمی اومد سراغ ضعیفه.
با عصبانیت گفتم:

-تو بگو می خوای چیکار کنی؟ تا کی قراره این وضع ادامه پیدا کنه؟

-وریا گفته کمکم می کنه.

تا اسمِ وریارو آورد ذهنم در یکصدم ثانیه هزار احتمال در خودش گنجوند. بی اختیار از دهنم پرید:

-پس اون بهت قول داده بدهیتو پس بده که همش داری جوش می زنی برم زنش بشم؟ بیخود نیست که،
اون همه پولو قراره بده، چرا نشم، زیر دینشی،

آن شب

مدیونش میشی، سرت بخاطر من زیر سنگش هست

حالا بخاطر بدهیت دیگه بدتر...

-چرت و پرت نگو بحث این حرفا نیست.

-من نمی‌دونم، واقعا نمی‌دونم چی از جونم می‌خواین.

خودت، دوستت، خاله حوری، این مزاحمه، همتون

شدید یه طناب دورِ گردنم که می‌خواین خودمو با

آرزو هام دار بزیند.

-ماهین من که الان چیزی نگفتم...

با بغض گفتم:

-گفتی، یادت رفته چطوری گیر دادی زنش بشم، چرا

بشم؟ مگه اون کیه؟ به من چه که براش دلسوزی کنم

یا بخاطر تو و ادای دینت برم زنش بشم.

آن شب

-ادای دین چیه، یارو زده آبرو شرفمونو با خاک

یکسان کرده، من بهش بدهکارم؟

-آها پس تو لابد رفتی بهش گفتی حالا که اینکارو

کردی باید پول بدی قرض و قوله‌هامو پس بدم،

شرفمونو بخاطر بدهیه خودت فروختی؟ بدبختی من اگه

هرچی بوده، واسه تو یه خیری داشته.

-حرف دهنـتو بفهم. من آدمیم که سر آبروم معامله

کنم احمق؟

-من نمی‌دونم داری چه غلطی می‌کنی، واقعا نمی‌دونم

میلاد، ولی همین که این آدم دوره افتاده دنبالم یعنی تو

یه کاری کردی، یه کاری که این به خودش اجازه بده

بیاد دنبال ناموست.

آن شب

#پارت_صدویست و دو

زیر لب چیزی زمزمه کرد و با حرص گفت:
- دست گذاشتی تو دستِ اون متینای سلیطه مثل
خودش شدیا... حالت هست چی می گی، یارو از من
طلب داره، وریا هم که فهمید داره اذیتم می کنه، گفت
کمکت می کنم طلبشو پس بدی، شرش از سرت کم

آن شب

بشه. کی کار به تو داره الکی خودتو قاطی می کنی، مثل
اینکه رفیقمه ها...

بغضمو قورت دادم و نفس زنان از حرص و خشم گفتم:

-همون رفیقت امروز از دستت شاکی بود، دوست

داشتم بفهمم منظورش چیه که گفت تو سرشو فرو

کردی زیر آب، باهاش چیکار کردی میلاد، داری با ما

چیکار می کنی؟ تو واقعا شغلت چیه؟ تو اون خراب شده

نشستی داری چی کار می کنی که هم مارو انداختی تو

دردسر هم خودتو و اون سیمای بدبختو؟ نکنه اونم

بخاطر کارات ولت کرد رفت؟

-برو بابا حوصله ی حرف زدن ندارم، زنگ زده چرت و

پرت بگه. هر جا هستی سریع آژانس بگیر برو خونه.

آن شب

یه دقه‌ی دیگه تو خیابون نباشیا. یه مدتم جاگن شید تو
خونه من یه گوهی بخورم اینو از سرمون وا کنم.
با عصبانیت تماس رو قطع کردم. فقط بلده همینو بگه،
برم خونه، با چی برم، چیکار کنم یا بمونم توی خونه و
نیام بیرون.

گیج بودم نگاهی به دور و اطراف انداختم. بعد از چند
ثانیه تونستم موقعیتِ اطرافمو تشخیص بدم. چقدر بلند
بلند حرف زدم. چشم چرخوندم بینم کسی متوجه
حرف‌هام شده یا نه...

اونقدر که همه سرشون با بدختی و مشکلاتِ خودشون
گرم بود هیچ کس به من توجهی نداشت.
راه افتادم به طرف خونه.

آن شب

فکرم حالا درگیرِ میلاد بود. داره چیکار می‌کنه که این همه بلا و مصیبت به یکباره جمع شد توی زندگیمون. ما داریم تاوانِ چی و پس می‌دیم.

نکنه سیما هم بخاطر همین ولش کرده رفته خونه‌ی باباش و میلاد بخاطر غرورِ لگدخورده‌ش، الکی اونو خیانتکار معرفی کرده؟

اگه این‌طور باشه اون خیلی پست و حقیره، بعید بدونم این تصور درست باشه، هیچ مردی تا این حد پست‌فطرت نیست که بخاطر کوتاهی و اشتباه خودش ناموسش رو خیانتکار جلوه بده.

اما حس می‌کنم یه چیزی زیرِ سرِ میلاد هست که سیما هم خبر داره.

آن شب

باید بهش زنگ بزنم و ازش پیرسم .

بعد از این همه سال چی بهش بگم؟ بگم برای چی رفتی

قهر یا خواستی طلاق بگیری؟

آخ چقدر همه چیز دوروبرم پیچیده‌ست. کاش

هیچ وقت بزرگ نمی‌شدیم، بزرگ شدن تاوان داره و

تاوانش قرار گرفتن توی بخش مبهمی از معادلات

سخت زندگیه و غرق شدن توی مشکلات بزرگ‌تر.

#پارت_صدویست و سه

آن شب

هدیه‌ی مامان رو دادم. چقدر خوشحال شد که مثل هر سال و میون این همه دغدغه و اضطراب، تولدش توی ذهنِ منو متینا مونده بود.

متینا هم غافلگیرانه براش یه گوشی جدید خریده بود. تاج صفحه‌ی گوشی قبلیش آسیب دیده بود و بیشتر مواقع به زور باهاش کار می‌کرد. چقدر خوشحال شد و چقدر من خوشحال شدم که لبخندهاشو مکرر می‌دیدم. شب، کسی زنگِ خونه رو زد، من پای آیفون رفتم و جواب دادم:

-کیه؟

-منم ماهین خانوم. متینا رو بگو یه دقیقه بیاد پایین.

آن شب

بنیامین بود. این چرا همین طوری اومده دم در؟ همون

لحظه متینا اومد پیشم:

-کیه؟

نیم نگاهی به پذیرایی انداختم تا بینم توجه مامان

اینجاست یا نه، غرق خوشحالی بود و یه جوری

هدیه هاشو بالا پایین می کرد که شوقش رو به طور

واضحی لمس می کردیم.

-بنیامینه، با تو کار داره میگه بیا پایین.

مامان از ته پذیرایی داد زد:

-چی شده دخترا، کیه؟

متینا سریع چادر رنگیه مامان و از آویز کنار در برداشت

و گفت:

آن شب

-مامان و مشغول کن تا پیام.

به سمت مامان رفتم و گفتم:

-آقای سرابی بود نمیدونم کی آشغال ریخته جلوی

ساختمون می خواست بدونه کار کیه.

مامان با حرص گفت:

-یعنی اینقدر بیشعوریم آشغالامونو بریزیم جلوی

ساختمون؟ روش شده بیاد این سوال و پرسه؟

حالا فردا نره به آقای سرابی بگه، شر درست کنه!

توجهم به در بود که آروم صدای باز شدنش اومد و

متینا پایین رفت. گوشی مامان زنگ خورد، بلند شد تا

بره گوشیشو جواب بده. هنوز فرصت نکردیم سیم

کارتشو بزنیم روی گوشی جدیدش.

آن شب

-متینا کجا رفت؟

-نمی‌دونم. رفت یه چک کنه بینه سرابی چی می‌گه.

-خب به من می‌گفتید خودم می‌رفتم.

گوشی رو کنار گوشش گذاشت:

-جانم مامان جان؟

تماس از میلاد بود، تا اون حرف بزنه، رفتم از توی

آیفون بیرون رو نگاه کردم. شنیدم که متینا داشت به

بنیامین می‌گفت:

-نباید میومدی، به تو ربطی نداره که تولد مامانمه، منو

ماهین خودمون بهتر میدونیم چیکار کنیم، کیک

نخریدیم که نخریدیم، مامان با هدیه‌هامونم خوشحال

شده.

آن شب

- خب حالا که چی؟ دعوا داری؟ می خواستم خوشحالت کنم، کیک آوردم جشن تون سوت و کور نباشه. زنگ زدم گوشیت جواب ندادی مجبور شدم پیام دم در.
- من نمی خوام کیک بیاری... هیچی ازت نمی خوام فقط دست از سرم بردار.
- باز زدی قاطی کردی متین... کانالتو چه جوری عوض کنم. ریموتم ندارم شانس بزنم کانال دیگه ت.
- خندهم گرفت. متینا با غیظ گفت:
- برو بابا. یه کاره اومده اینجا خوشمزه بازی در بیاره.
- هرهرهر خندیدم.
- کیک آوردم باید خوشحال باشی و تشکر کنی.
- واسه خود شیرینی آوردی.

آن شب

-هوف، هوف خدا، همه دوست دختر دارن، یه گربه‌ی

چموش و یاغی هن گیرِ من افتاده.

-الان موندی اینجا چیکار کنی، کیک و دادی دیگه، برو،

موندی منو سگ و گربه کنی؟

-می‌خواستم شامم بگیرم بیارم، مگه تو لجتو می‌ذاری

کنار گوشیتو جواب بدی.

صدای متینا خیل‌ب واضح فرود اومد و آروم گفت:

-خب چرا نگرفتی، تو که کیک خریدی، شامم می

گرفتی می‌آوردی.

#پارت_صدویست و چهار

آن شب

بنیامین خندید، خودمم آروم خندیدم، خواهرم شکموعه
و همینو بنیامین بهش گفت.

صدای مامان پس زمینه حرف‌های بنیامین و متینا به
گوشم رسید:

-جدی میگی؟ کی سخته کرد؟ آها، خدا بخیر کنه،
باشه، باشه، لااقل با من هماهنگ می‌کردی، نمی‌دونم والا
برم اونجا بد نشده، تو که خواهراتو می‌شناسی الان
می‌گن نه، حالا بشون میگم بینم چی میگن.

آن شب

حرف سکتہ کہ پیش اومد، حدس می زدم میلاد داره
پشت تلفن در مورد خاله حوری حرف میزنه.
بعد از اینکه تماس قطع شد مامان با نگرانی نگاهم کرد
و گفت:

-میلاد بود، گفت حوری خانم سکتہ کرده بردنش
بیمارستان .

خودمو به اون راه زدم یعنی چیزی نمیدونم و حالت
شوکه، به خودم گرفتم:

-جدی؟ کی این اتفاق افتاد؟

-گفت دیروز اورژانس اومده بردنش بیمارستان، خدا
رحم کرد بهش، میگه هیچ کسم پیشش نبوده، خودشو
تنهایی بردن، بعد پسرش رسیده اونجا.

آن شب

آه تلخ و گزنده‌ای کشید:

-امان از تنهایی و بی‌کسی-

خاله‌حوری بی‌کس نیست، حداقل من که دیروز کنار
پسرش بودم می‌دونم وریا چقدر مامانشو دوست داره.

دیروز که حالشو دیدم فهمیدم هیچ کس براش با
ارزش‌تر از مامانش توی این دنیا نیست.

از دیروز تا الان هنوز گیج می‌زدم و نمی‌تونستم مسئله
وری و میلاد و اون مزاحم رو توی ذهنم حل کنم. بیشتر
از همه اون چیزی که خاله‌حوری در مورد وریا گفت.
تمام دیشب به این معادله فکر کردم، خاله‌حوری
مریض شد، بردنش بیمارستان، با وریا به اونجا رفتیم.

آن شب

من... من با وجود حسِ انزجار و ترسم، کنارش نشستم
و به حرفاش گوش دادم، بهم گفت هیچ کس دوستش
نداره، گفت همه حتی داییش ازش متنفرن، بعد خاله
حوری بهم گفت وریا قبلا خودکشی کرده، وریا... وریا،
نه کسِ دیگه‌ای، نه یه آدمِ معمولی، اون آدمِ به ظاهر
سرخوش و خوشبخت قبلا سابقه‌ی خودکشی داشته.
میلاد حتما می‌دونه علتش چی بوده. هوف میلاد؟ یکی
نیست گند کاریه خودشو جمع کنه.
قرار بود از سیما پرسیم مشکل میلاد با اون آدم چیه، اما
بعد گفتم بعد چندسال زنگ بزنم چی بگم؟ روی زنگ
زدن بهش نداشتم.

آن شب

صداهای ذهنم داشتن بلند و بلندتر می‌شدن که یهو متینا
گفت:

- Happy Birthday to You.

مامان با خوشحالی خندید و گفت:

- این کارا چیه دخترا مگه هدیه نخرید همون کافی بود
برام عزیزای دلم.

شمع تولدش رو بنیامین همون پایین براش روشن کرده
بود.

می‌خواستم بگم این یکی کارو ما نکردیم دادما د پروت
کرده که از راه نرسید داره طوفان پیا می‌کنه.

مامان آرزو کرد و شمع تولدش رو فوت کرد و بعد
برشش زد.

آن شب

میلاد امروز رفته بود به ماموریت یهویی برای همین
نتونست بینمون باشه و از مامان عذرخواهی کرده بود.
البته هر سال همین بوده، یا کار داشته یا ماموریت بوده،
یا سیما حالش خوب نبود و نتونست بیاد و خیلی
چیزهای دیگه...

#پارت_صدویستوپنج

آن شب

متینا کنارم ایستاد و آروم کنارِ گوشتم پیچ پیچ کرد:
-اینو آورده واسه خودشیرینی، بگو دل مامانمو بدست
بیاری، من چی؟ چه جوری می‌خواهی منو راضی کنی؟
مامان کیک رو برش زد و با چای خوردیم، از دیشب که
برگشته بودم خونه این تنها چیزی هست که بعد از اون
خوددرگیری و فکرهای عجیب غریب تونستم بخورم و
به زور از گلویم پایین رفت.
هر سه کنار هم عکس گرفتیم و موزیک گذاشتیم و
رقصیدیم.

سعی کردم اون لحظه بخاطر خوشحالی مامان و متینا
ذهنمو خالی کنم و پا به پاشون شادی کنم، از اینکه این

آن شب

چند ماه چه بلاهایی سرم رفته و اصلا خوشحال نیستم.
از اینکه کسی اولین تجربه‌ی زندگیمو برام جهنم کرده،
از اینکه دارم چوب حماقت‌های برادرم رو می خورم
و...و...و...

موقع شام که شد مامان گفت:

-بیاین شام بخوریم، اگه حوصله‌شو دارید بعد از شام به
سر بریم خونه حوری خانوم.

من می‌دونستم جریان از چه قراره و تقریبا آمادگیش
رو داشتم اما متینا:

-خیره مامان، بریم اونجا چیکار کنیم؟

نگاه شوکه‌شو به من دوخت:

آن شب

-نکنه ماهین پشیمون شده قراره بریم خواستگاریه
وریا.

مامان ظرف‌هارو روی میز گذاشت و اخمِ تصنعی کرد:
-حوری خانم دیروز سخته کرده بردنش بیمارستان،
میلاد زنگ زد گفت هماهنگ کردم باهاشون امشب
برید یه سر خونشون عیادت. حالا که هماهنگ کرده
زشته نریم.

حالا خوبه من اونجا بودم و از پرستارها شنیدم سخته
نبوده، همش سخته سخته می‌کنن!
حتما میلاد یکم چاشنیش رو زیاد کرده که دلِ مامان رو
راضی کنه بریم خونه‌شون. عجب احمقیه میلاد، خودش
از قبل هماهنگ کرده برای رفتنمون؟

آن شب

متینا بی تفاوت و لاقید شونه‌ای بالا داد :

-خب، سخته کرده که کرده، ربطش به ما چیه؟ بلاش
دور باشه، خدا شفا بده، ما چرا بریم، مگه نسبتی داریم
باشون؟

مامان دوباره به من نگاه کرد و خطاب به متینا گفت:
-نمیشه نریم مادر، اون روز که از مشهد اومد اینجا به
عالمه سوغاتی برامون آورد، غیر از اینم مادر دوست
برادرت، بخوام اینارو پشت گوش بندازم، معرفت و
دوستی رو که نمی‌شه کنار گذاشت. میلاد هم زنگ زده
بهشون که ما میریم، تاکید داشت امشب حتما بریم
اونجا.

متینا: آها... پس چون میلاد تاکید کرده میگی بریم.

آن شب

صندلی کنار کشید و نشست:

-من که نمیام.. با ماهین برو.

مامان نگاهم کرد، موهام و کلافه از روی صورتم کنار

زدم، چند روز پیش کمی کوتاهشون کرده بودم حالا

همش توی صورتم وول می خوردن .

-اگه می خوای بری میام باهات.

-مشکلی نداری؟

مشکل که دارم، ولی این روزها انقدر گزرم به اون خونه

افتاده که خودمم نمی دونم دارم چیکار می کنم.

-نه... میام، مشکلی نیست.

مامان لبخندی در باب تشکر زد و گفت:

-پس بیا شام بخور که بریم.

آن شب

-میل ندارم شما بخورین-

به سمت اتاقم رفتم که از پشت سرم گفت:

-از دیشب تا حالا هیچی نخوردیا ماهین، زخم معده

می گیری دخترم-

-گرسنم نیست. گشتم بشه میام می خورم-

متینا: این معده شو با یه چیزی پر می کنه که گشمنش

نیست... بشین مامان حرص نخور-

#پارت_صدویست و شش

آن شب

رفتم توی اتاق و در رو بستم. الان بهترین موقع است که
به سیما زنگ بزنم و ازش بپرسم، اما...
ذهنم به یکباره رفت به دیروز و حرفی که وریا زد.
حس می‌کنم اونم می‌دونه میلاد توی چه منجلابی فرو
رفته. اون از همه چیز خبر داره و میتونه در این زمینه
بهم کمک کنه.

یه مانتوی فیروزه‌ای پوشیدم، با شال سورمه‌ای که
پایینش چین دار و دامنی بود. علی‌رغم میل باطنیم، یه
آرایش خیلی کم هم روی صورتم انجام دادم. من
چهره‌ی خیلی خاص و زیبایی ندارم. متینا نسبت به من
زیباتره و جلوه‌ی قشنگ‌تری داره، چشماش عسلی‌ان و

آن شب

لب های پر و گوشتی داره، طوری که همه فکر می کنن
روی لب هاش پروتز انجام داده، حتی گونه هاش
برجسته ترن.

اما من، چشم هام مشکیه و نه بزرگ و شهلایی ان، نه
اونقدر کوچیک که به چشم نیان. عادی ان ...
یه فیس طبیعی دارم با تمام اجزای کوچیک و متناسب.
مثل بینیم، لبهام و حتی استخون ظریف گونه ام.
اجزای بدنم هم تقریبا این شکلیه. بیشتر اندام های بدنم
ظریف هستن و در مقایسه با اون که مثل یه ماشین
غول پیکر، بزرگ و عضلانیه، من مثل نی قلیون ظریف و
باریکم. البته متناسبم ولی در مقایسه با وریا این شکلی
می شم.

آن شب

الان چرا دارم خودمو با اون مقایسه می‌کنم؟
در یک لحظه انگار توی تنم کوه آتشفشان فعال شده.
دستامو لبه‌ی میز گذاشتم و با حرص خم شدم. چرا باید
خودمو به اون ربط بدم؟
چشمام رو با نفرت و تندی بستم و سرمو به طرفین
تکون دادم. باید یه راهی پیدا کنم از دست این افکارِ
پوچ و درهم و رها رها بشم.
بالاخره منو مامان با آژانس راهی خونه خاله‌حوری
شدیم. از اینکه داشتم با پای خودم و با میل و اختیار
خودم به خونه‌شون می‌رفتم حس دلهره‌آوری به دلم
چنگ انداخت .

آن شب

نفس عمیقی کشیدم و روی صندلی جابجا شدم و وقتی

به مامان نگاه کردم دیدم با خیرگی زل زده بهم.

-اگه نمی خواستی بیای می گفتمی مادر، من مشکلی

نداشتم، تنهایی می رفتم و میومدم.

-مشکلی ندارم.

-پس چرا رنگت پریده؟

رنگ پریده گیم از زیر کرم پودر هم مشخصه؟ لبم رو

زیر دندون گرفتم تا بتونم استرسم رو کنترل کنم:

-خوبم مامان.

-راحت نیستی که داریم می ریم اونجا؟

راحت که نبودم، آخرین بار یه قشقرقی اونجا پیا شد که

باید می بودی و می دیدی، ولی با این وجود گفتم:

آن شب

-نه... مشکلی نیست. همش نیم ساعت می‌شینیم یه

عیادتی می‌کنیم و میایم.

دستشو روی زانوم گذاشت و گفت:

-باشه عزیزم. زود میایم نگران نباش. ایشالا اون پسر

هفت خطشم اونجا نباشه، بی‌دردسر یه امشب و رد

کنیم.

زیر لب زمزمه کرد:

-خدا به هیشکی اولاد بد نده همین باعث شده مامان

بیچاره‌ش سخته کنه.

-مگه چیکار کرده مامان؟

نگاهم کرد و آروم و شک‌برانگیز گفت:

آن شب

-من که نمی‌دونم ولی تو حتما می‌دونی که سرِ عقد
ردش کردی.

#پارت_صدویستوهفت

سرشو صاف کرد و شالشو مرتب کرد و خطاب به
راننده گفت:

-آقا لطفا جلوی شیرینی فروشی نگه دارید، می‌خوام
شیرینی بخرم.

آن شب

جعبه شیرینی توی دستِ من بود. دستام می‌لرزیدن و به زور شیرینی‌ها و کیفمو تحمل می‌کردند. زانوهامم لرزش ریزی داشتند. اگه هر روز هم پیام اینجا باز این خونه و آدم‌هاش برام عادی نمی‌شن. این خونه بوی اونو می‌ده، بوی خیانتِ اونو و ننگی که به دامنِ من زد.

به خودم تسلی دادم "الان وقتش نیست ماهین، آروم باش، فقط یه عیادت و دیدارِ کوچیکه، سریع برمی‌گردی"

دعا می‌کردم اینجا نباشه ولی تا مامان زنگ و زد از توی آیفون گفت:

-کوثر خانم شما بید؟

-سلام، اومدم مامانتو ببینم. میلاد گفت حالش بده.

آن شب

-بفرمایید، بفرمایید-

در رو زد. مامان زیر لب ایشی گفت و جلوتر از من راه

افتاد:

-همش دعا می کردم اینجا نباشه، هنوز نرسیده صداشو شنیدیم-

گوشی آیفون رو تازه گذاشت، ایستاده بود پشت آیفون تا حرف های مامانم رو بشنوه؟

-می داشتی رد بشیم از اینجا بعد می گفتی، پشت آیفون بود هنوز، حرفاتو شنید-

مامان بی خیال شونه ای بالا داد و دکمه ی آسانسور رو

زد:

آن شب

-خب بشنوه... خودش حتما می‌دونه که خوشم نمیاد

ازش، به دل نمی‌گیره.

مامان که از آسانسور بیرون رفت من پشت سرشم
بودم، ولی از گوشه‌ی چشم دیدم کسی جلوی قابِ در
ایستاده.

صدای زیر لبی مامان به گوشم رسید:

-آروم باش دخترم.

درسته استرس داشتم و حال و هوام چندان تعریفی
نداشت، اما من قبلا دوبار توی این خونه اومدم و تمام
حس‌هام رو پشتِ درِ این خونه جا گذاشته بودم.
-سلام کوثر خانم. خوش اومدین، قدم رنجه فرمودید.
-سلام ممنون. مامان خوبه؟ خدا بد نده.

آن شب

-خوبه شکر... به لطف شما بهتره. بفرمایید.

مامان کنار ایستاد تا کفشاشو در بیاره.

-سلام.

نگاهش از مامان به من کشیده شد، حس کردم در یک

صدم ثانیه و به سرعت نور نگاهش برق گرفت و لبخند

توی چشماش نشست.

-سلام خیلی خوش آمدید.

-ممنون.

- بفرمایید کوثر خانوم...

از عمد می خواست مامانمو زودتر بفرسته داخل، مامان

هم که فهمید توی سرش چی می گذره، کفش هاشو کنار

گذاشت و منتظر شد تا من پشت سرش برم.

آن شب

جعبه شیرینی رو به سمتش گرفتم. با اون فاصله‌ای که
اون جلوی در بود و من مقابلش، به اندازه یک وجب
بینمون فاصله افتاده بود.

نگاهش توی صورتم چرخ خورد، ولی چهره‌ش مثل
همیشه نبود. انگار یه باد محزون وزیده و گردوغبارش
یک‌جا نشسته توی صورت اون.
-ممنون ز حمت کشیدید.

#پارت_صدویست‌وهشت

آن شب

فکر می کردم ما تنهاییم ولی غیر از ما خانواده دایش
هم اونجا بودن.

به همه سلام و احوالپرسی کردیم و نشستیم. نگاهشون
یه جوری بود به منو ماما. می دونستم دارن به چی فکر
می کنن، ماما هم که متوجه شد زودتر از هر چیزی
گفت:

-از میلاد جان شنیدم حالِ حوری خانم بد شده، اومدیم
دیدنش ...

خاله حوری با مهربونی به من لبخند زد:
-خوشحالم کردید. خیلیم خوشحال شدم. خدا خیرتون
بده... درسته یه چیزایی عوض داره اما گله نداره.

آن شب

به هر حال یا قسمت میشه یا نمیشه، روابط دوستیمون که
نباید خراب بشن.

زن برادرش با تایید گفت:

-همین طوره... از قدیم گفتن هیچی بهتر از گس و
دوستی نیست... آدم کس و کار نداشته باشه، خودش
می مونه و خودش.

وریا رفته بود توی آشپزخونه. داییش یهو بلند شد و
گفت:

-فاطمیما خانوم پاشو ما بریم دیگه.

خاله حوری:

-کجا داداش... وریا زنگ زده شام بیارن.

آن شب

دایی: ممنون. مزاحم نمی‌شیم، اومده بودیم ببینیمت

آبجی. ایشالا بلات دور باشه.

-اینجوری که بد می‌شه داداش، شام نخورده بذارم

برید.

-یه وقت دیگه خواهر من. تو فقط زود خوب شو حال

خوبتو ببینم.

پیشونی خاله حوری رو بوسید و رو به زنش و دخترش

که با چشم‌غره و حس بدی نگاهم می‌کردن گفت:

-بریم.

چند دقیقه بعد خونه خالی شد از حضورشون. وریا هم

که اصلا نیومد تعارف کنه بمونید یا بدرقه‌شون کنه برای

آن شب

رفتن. تمام مدت چپیده بود توی آشپزخونه. حس کردم

بخاطر داییش که اینجا بود نیومد بیرون.

اونا که رفتن خاله حوری صدا زد:

-وریا جان چیزی نیوردی برای پذیرایی؟

-میارم الان.

نکنه بخاطر ما که اومدیم خجالت کشیده، البته خودمم

خجالت کشیده بودم، ولی کف دستمو که بو نکردم اونا

اینجان.

فکر می کردم میلاد باهاشون هماهنگ کرده. میلاد که به

مامان گفت بهشون گفتم امشب میرید اونجا.

تا سرمو بالا گرفتم خاله حوری گفت:

آن شب

-میری کمکمش کنی دخترم؟ مردها که چیزی از
کارای خونه و این چیزا بلد نیستن، حتما یکی باید کمک
دستشون باشه.

پیش مامان گفتم برم؟ از خجالت ذوب شدم. می‌دونه
من از پسرش دل خوشی ندارم اما هر دفعه سعی می‌کنه
به هم نزدیکمون کنه.

حالا خوبه مامان یه چیزی بگه بعد خاله حوری بگه
ماهین جان که مرتب میاد اینجا ما با هم این حرف‌هارو
نداریم.

نگاهی به مامان کردم تا عکس العملش رو ببینم،
چشماشو بست و باز کرد یعنی تاییدیه داد برای رفتن.

آن شب

هوف... خاله حوری، این قدری که تو داری تلاش می کنی
هیچ کس برای رسیدن به هدفش تلاش نکرده.
صدای زنگ در همزمان با نزدیک شدنم به آشپزخانه
بلند شد و وریا اومد بیرون.
تا منو دید جا خورد و نیم نگاهی به پذیرایی انداخت:
-تو اینجا چیکار می کنی، مامانت الان میاد یقه منو جر
میده.

#پارت_صدویستونه

آن شب

-ممانت گفت پیام کمکت کنم.

-مگه می خوام آپولو هوا کنم. ممان و بین... چه تلاشِ
بزرگی هم داره.

چرا اینجوری حرف می زنه؟ الان یعنی بدش اومده که
اومدم اینجا؟

رفت غذاهارو گرفت و تا بیاد من کتری رو روی اجاق
گذاشتم. غذاهارو روی میز گذاشت و گفت:

-چی شد اومدی اینجا؟

-به خاطر تو که نیومدم، بخاطر خاله حوری بود.

آن شب

نیشخندِ پررنگی زد و ظرف‌های غذا رو از توی نایلون
درآورد:

-از دیشب صد بار پرسیده ماهین زنگ نزده احوالو
پرسه ...

آخرین ظرف و که گذاشت نگاهم کرد:

-دل خوش کرده بود به تماس... ولی بش گفتم اون
فقط خواهرِ میلاده... انتظارِ زیادی ازش نداشته باش.
خجالت کشیدم از اینکه خاله حوری چشم انتظارِ تماسم
بوده و من...

-حالم خوب نبود...

به شقیقه‌م زدم:

آن شب

- کلی فکرِ کوفتی تو سر مه که راحت نمی‌دارن. از
- دیروز حتی نتونستم چیزی بخورم، خواب هم... فقط
- یکی دو ساعت خوابیدم .
- حسِ عذاب وجدان به آنا توی صورتش نشست:
- بخاطر منه؟
- صادقانه گفتم:
- همش نه.
- موضوع کار و این چیزهاست؟
- میلاد.
- لبشو تو کشید و سرشو با حرص تگون داد و به غذاها
- اشاره زد:
- شام نخوردی درسته؟

-نه-

-بیا بخور پس، زیاده کی بخوره اینارو. واسشون گرفتم
بی منتش کردن گذاشتن رفتن-

از توی کابینت قوطی چای خشک رو در آورد و کمی
چایی توی قوری ریخت و زیر لب با حرص گفت:

-کوفت و زهرمار بخورن. خیرندیده یه سره تیکه بارم
کرد، پفیوز...

با داییشه؟

-برو بشین شام بخور... اگه اذیت می کنم میرم بیرون
الان-

گوشیش زنگ خورد، از جیبش در آورد و بی حوصله
جواب داد:

آن شب

-ها چیه؟ هر کی کارش گیره منو می شناسه... خيله

خب، باشه ميگم، خبر می دم. برو فعلا.

نگاهم به شونه های پهنش بود و قد بلند دومتريش. فکر

نکنم حتی يك گرم چربی توی بدنش باشه. همه ش

عضله ست و مثل سنگ محکم و قوی بنظر میاد.

از ديروز که خودم بردمش بیمارستان يه جورایی، در

حد خیلی کم، ترسم ازش کمتر شده. برگشت و نگاهمو

شکار کرد و با لبخند شروری گفت:

-خوشت اومد؟

-از چی؟

-داشتی دید می زدی.

-چی و؟

آن شب

-چی و نه، کی و! منو دیگه.

چیزی نگفتم، زیر لب با خودش حرف زد که درست

نشیدمش.

#پارت_صدوسی

@Shahregoftegoo

یکی از غذاها رو برداشت تا خودش ظاهراً بخوره:

@SHAHREGOFTEGOO

آن شب

-اگه مامانتم شام نخورده میزو بچینم-

-نه... مامانم خورده، ما هم الان می ریم-

-خوشگل شدی-

سرش پایین بود که اینارو بهم گفت ولی به یکباره دلم

هری فروریخت -

نگاهش بالا اومد تا چیزی بگه، نداشتم و سریع گفتم:

-باید با هم حرف بزنیم...

نفسمو بالا کشیدم:

-در مورد میلاده-

اول چشماش برقی زد، بعد برقشون به پت پت افتاد:

-چی؟

-اینجا نه... اینجا نمی شه، فردا باهات هماهنگ می کنم-

آن شب

نگاه خیره‌اش چند دور روی تنم و صورتم چرخید و

بعد سرش رو با تایید تکون داد:

-باشه. هر جا خواستی میام. بیا حالا شام بخور.

-نمی‌خورم. چایی درست می‌کنم می‌رم بیرون.

-چایی که درست کردن نداره، فقط آب جوش و باید

بریزی تو قوری.

خب پس بیخودی اینجام... خاله حوری هم خوب بلده

بفرستم دنبال نخود سیاه. انگار با این کارا قراره چی

عوض بشه!

-بیا یه دولقمه بخور با من... از گلوم پایین نمی‌ره.

-گفتم نمی‌خورم.

زیر لب با حرص برای خودش زمزمه کرد:

آن شب

-خاک تو سرت فکر کردی قراره عوض شه، همینه که هست، هیچی عوض نمی‌شه، بشین کوفتو بخور...
اونقدر درگیر زمزمه‌ی زیرلیش بودم که حواسم نبود چیکار می‌کنم. کتری داغ رو از روی اجاق برداشتم تا بریزم توی قوری که یک‌آن حس کردم انگشتمو گذاشتم روی منقل، دستم سوخت و جیغم از درد و سوزش به هوا رفت.
سریع بلند شد و یه نگاه به کتری انداخت و بعد به من و با عصبانیت نوچی زد:
-اومدی کمک، یا یه بلایی سرِ خودت بیاری. چیکار کردی با خودت؟
-دستم..دستم...

آن شب

با هول گفت:

-سوخت؟ بینمش.

از درد زبونم لال شده بود. انگشتمو نشونش دادم.

-فکر کردم مثل کتریه خونمونه.

-ندیدی این مسیه.

-حواسم نبود.

-خیله خب بشین اینجا تا برات پماد بیارم.

حالا چرا این قدر داری ناز می کنی، بشین دیگه، یه ذره

دستت سوخت، اینجارو رو سرت گذاشتی!

مامان با شتاب اومد و تا منو دید که نشسته بودم روی

صندلی که وریا قبلا نشسته بود، هولزده گفت:

-ماهین، چی شده دخترم؟ چیزی گفت؟ اذیت کرد؟

آن شب

لب گزیدم و به وریا نگاه کردم که رنگ صورتش به
آنی کبود شد و مشت‌هایش کنار بدنش سفت شدند.
سریع گفتم:

-دستم سوخت. اومدم کتری رو بردارم دستم سوخت.
دستاشو روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت و نفسشو به
سختی بیرون داد .
خاله حوری هم اومد کنارم:
-خدا مرگم بده روسیاه شدم کوثرخانم. گفتم پسر م بی
حوصله‌ست، انشب حالش خوب نبود ماهین جان بره
کمکش، ببین چی شد.
وریا :

-شما چرا از جات بلند شدی مامان؟

آن شب

#پارت_صدوسی_ویک

رنگ خاله حوری مثل گچِ دیوار سفید شده بود. با ترس
به وریا نگاه کرد، حتما فکر کرده بازم مثل اون روز
اتفاقی افتاده و من ترسیدم:
-صدای جیغشو که شنیدم اومدم.

آن شب

- برو بشین مامان، برو بشین بلند نشو، همین دیروز
قلبت مریض بود آ... ببخشید کوثر خانم میشه مامانمو
ببرید بیرون. الان یه پماد می دم بزنه به دستش.
مامان نگاهی به من کرد، از رفتن مطمئن نبود و یه
جورایی منتظر تائیدیه من بود تا بره و تنهامون بذاره،
آروم گفتم:

- می سوزه فقط... تقصیر خودم بود. مراقب نبودم.
- مراقب باش مادر...

این یه هشدار محکم بود برای هر چیزی که مامان در
مورد منو وریا و نزدیک شدن یهویمون فکر می کرد.
تا رفتند وریا از توی یخچال یه پماد برداشت و نوچ
نوچی کرد:

آن شب

-خواست کجا بود؟

-خودمم نمی‌دونم.

-ای گل بگیرن کله‌ی اون میلادِ بی‌پدرو که هر چی

بدبختیه زیر سرِ اونه.

پماد رو باز کرد که روی دستم بریزه، با اون یکی دستم

پسش زدم و تا نگاهش کردم فکشو روی هم سایید و

گفت:

-بت دست نمی‌زنم خودت بمال.

کمی پماد روی انگشتم ریخت. چهارتا انگشت دست

راستم بودند. پماد و مالیدم روشن و به جای اینکه

سوزشش بند بیاد بدتر شد. لبمو گزیدم و گفتم:

-آخ چه سوزی می‌ده.

آن شب

نگاهش کردم دیدم دست به کمر شده و بر و بر تماشام
می‌کنه.

-اینکه بدتر شد.

-می‌مونه الان.

-وای چه سوزشی داره. این چی بود دادی؟

-خودت نگاش کن. پماد دادم دیگه.

به جای پماد به خودش نگاه کردم، سرشو از حرص

تکون داد و صندلی دیگه‌ای با فاصله کنار کشید و

نشست. پنجه‌شو روی صورتش کشید و گفت:

-چرا اینجوری نگام می‌کنی؟

-از داییت ناراحتی؟

دندوناشو روی هم سایید:

آن شب

-ازش متنفرم.

-چرا؟

شیطنت از توی چشماش عبور کرد:

-مگه دستت نمی سوزه؟

-دستم می سوزه، زبونم که نسوخته.

-آره خب، اون باید تحت هر شرایطی سالم بمونه تا

فضولی کنه.

#پارت_صدوسی و دو

آن شب

دست دراز کرد تا غذاشو از جلوی من برداره، یهو
بی اختیار خودمو عقب کشیدم. چپ‌چپ نگاهم کرد و با
اخمِ ریزی گفت:
-می‌خوام غدامو وردارم. چته!

بوی کباب و مرغ و زعفرانِ توی غذاها مشامم رو بازی
داد و آب دهانم راه گرفت. حس کردم به اندازه‌ی چند
ماهه غذا نخوردم و این خوشمزه‌ترین غذایی هست که
وریا داره می‌خوره.

آن شب

اونم با ولع نشسته بود کنارم و تند و حریص قاشقش رو
از غذا پر می کرد. بدون اینکه نگاهم کنه با سری که
پایین بود و دهانش پر از محتوای غذا، لب زد:
-باز کن بخور... این جوری زل زدی بم الان کوفتم
می شه.

-چیکار به تو دارم.

-بخور... رنگت زرده... معلومه گشته.

وقتی دید هیچ واکنشی نشون نمی دم و فقط زل زدم
بهش، خودش دست دراز کرد به طرف غذاها و یکی رو
برداشت:

-چلو کوبیده می خوری؟

-اوهوم.

آن شب

لبخندی از شیطنت زد و اونو جلوم گذاشت. از خجالت
لبمو گزیدم. روی ظرف غدامو برداشت و قاشق چنگال
رو توش نگه داشت:

-بخور... نوش جونت...

یه لحظه نگاهش به دستم افتاد و بعد به صورتم نگاه
کرد:

-دستت که سوخته ست نمی تونی غذا بخوری.

صورتش و چشماش حالتی بودند که داشتند اسیرم
می کردن. منظورش این بود خودش بهم غذا بده؟!

یهویی بلند شدم و قبل از اینکه بفهمم دارم چیکار

می کنم، سرم رو تکون دادم:

-نمی خورم... می... می رم پیش مامان اینا.

آن شب

-وایسا.

قدمی برداشته بودم که برم بیرون. برگشتم به طرفش.

-بشین خودم بهت می‌دم.

شور و شعفی که توی نگاهش بود منو ترسوند.

-بیا فکر کن اینجا نیستم، یا اصلا متینا داره کمکت

می‌کنه غذا بخوری.

-گشنه‌م نیست.

-دروغ نگو... رنگت پریده، معلومه از فکر و ناراحتی

هیچی نخوردی... بیا بشین...

-میرم خونه شام می‌خورم.

آن شب

-بخاطر من که اینجام داری خودتو عذاب می‌دی؟ منه
بی‌شرف اگه بخوام نمی‌تونم هیچ غلطی بکنم... مامانت
اون بیرونه، مامانِ خودمم بیشتر از من، هواتو داره.
باز هم راضی نشدم بشینم و همون‌جوری نگاهش کردم.
قرار نیست چون مامانم اینجاست، بهش رو بدم از سر و
کولم بالا بره.

نوچی زد و کلافه قاشق رو توی ظرف گذاشت:
-اگه نشینی جوابِ هیچکدوم از سوالاتتو نمی‌دم... فکر
نکن نمی‌دونم چی می‌خوای پرسسی، اگه غذاتو نخوری
به جوابشون نمی‌رسی.

-می‌خوای گروکشی کنی؟

آن شب

-من الان فقط به فکر شکتم... برام مهم نیست اسمشو

چی می‌ذاری.

لحنش رو کمی ریز و افتاده کرد:

-توام بخوری، راحت از گلوم می‌ره پایین... پس بیا

بشین.

#پارت_صدوسی‌وسه

آن شب

نگاهم بین ظرف غذا و صورتِ خودش در گردش بود...

دلم نمی‌خواست بشینم... نمی‌خوام فکر کنه چون اومدم

عیادتِ مادرش و بهش گفتم می‌خوام باهات حرف بزنم

چیزی در درونم و احساسم تغییر کرده!

نمی‌خوام در مورد هر دو مون خیال‌پردازی کنه. من الان

کوفت بخورم بهتره تا بشینم جلوی اون که بدترین آدمِ

زندگیم بوده شام بخورم.

سرم رو به معنای نفی به طرفین تکون دادم که یک آن

بلند شد تا دستم رو بگیره و برم گردونده روی میز،

خودمو عقب کشیدم:

-گفتم نمی‌خورم.

آن شب

دستی به ریشِ کم پشتِ توی صورتش کشید و لبخند

کجی زد:

-اگه نشینی منم نمی گم حقایقِ اون شب چیه یا چرا اون

اتفاق بینِ منو تو افتاد، می خوای بدونی دیگه؟

انگار روی تنم سُرَبِ داغ ریخت. مات و مبهوت خیره

شدم بهش و حتی پلک نزدَم.

-نمی خواستم به اون شب اشاره کنم... تو نمی ذاری که...

تو نمی ذاری من یه دقیقه آرام باشم.

نگاهش ریز و درشت تنم رو توی یک ثانیه رصد کرد و

آروم زمزمه کرد:

-اون داداشِ پفیوزت می خواست زندگیمو خراب کنه...

حقمه، حقمه بشینی اینجا یه جوری با ولع غذا تو بخوری

آن شب

که منو به وجد بیاری، اصلاً حقمه مالِ خودم بشی،

بشین... بشین تا بیشتر از این کفرمو در نیوردی.

-م...منظورت چی بود؟

کف دستشو بالا گرفت و چشماشو با درد و خشم بست:

-الان نه ماهین... الان بسه... فقط بشین کنار من شام

بخور.

وقت لجبازی نیست... بشین ماهین... اگه نشینی اون

حقیقت و بهت نمی‌گه... حقیقت چیه که بهم می‌گه تو

حقمی؟ از کدوم حق حرف می‌زنه؟ نکنه بخاطر پولی که

به میلاد داده اعصابش خرابه؟ خب مگه زورش کردن،

خودش تقبل کرد، گفت این پولو به طلبکارش پس

می‌ده تا دست از سرش برداره.

آن شب

میلاد منو نفروخته باشه بهش؟ دیوونه شدی، فعلا بشین
کنارش، کوفتو بخور. فقط همین امشب. نشستم، اونم با
هوفی که بیرون داد دوباره نشست.

دستش رفت زیر صندلیم، یهو انگار برق گرفتم،
خواستم بلند بشم که صندلیم کشیده شد به طرف
خودش... در واقع به خودش نزدیک ترم کرد تا
راحت تر بتونه بهم غذا بده.

خاک بر سر من و هوش و حواسم که بیخودی خودمو
ناقص نکنم که حالا مجبور باشم یه پسر غریبه بهم شام
بده. پسر هم که نیست، یادش رفته با خودت یه رابطه‌ی
عمیق داشته، هر چند قبل از من باکرگیشو از دست
داده، ولی من...

آن شب

چشمامو بستم تا به اون شب فکر نکنم. قاشق رو که
نزدیک لبم آورد، لبم رو به اجبار باز کردم و غذا
خوردم.

اصلا روم نمی شد نگاهش کنم... چقدر سخته و چقدر
ثانیه های این لحظه گُند و سخت می گذرن. تنم شده بود
گلوله ی آتیش.
حالا قبلا این لحظه رو صدمبار با مسلم سپری کرده بودم،
ولی الان و مقابلِ اون، خارج از تاب و توانم بود.
-دهنتو بیشتر باز کن.

#پارت_صدوسی و چهار

آن شب

تا اینو گفت زانو هام لرزیدن و بدنم به آنی انقباض
گرفت. دهنم رو بیشتر باز کردم و اون دوباره قاشق رو
توی دهنم گذاشت.
صدای نفسِ بلندش رو شنیدم و بعد تک خنده‌ی مسرور
و توی گلویش رو.
-حالا چرا چشاتو بستی؟
-برای اینکه نبینمت.
-تحلم اینقد وحشتناکه؟

آن شب

-خودت بهتر می‌دونی-

-پس چرا اینجایی؟ چرا اومدی تو خونه‌ی کسی که
ازش خاطره‌ی وحشتناک داری یا در حد مرگ ازش
بیزاری؟

چشمامو به یکباره باز کردم. خدایا، چرا صورتش و
چشماش این شکلی شدن... انگار در حال دیدنِ یه
صحنه‌ی سکسی و ناب بوده که طرح چشماش خمار
شده بودند.

آبِ دهانم رو با ترس قورت دادم:

-مامانم تنها بود، منم بخاطر خاله حوری اومدم اینجا.
نگاهش خیره به لب‌هام بود، فقط لب‌هام. مرده‌شورِ اون
نگاهت رو بیرن-

آن شب

مشتام گره شدن. تو پیدم:

-این جوری نگام نکن !

-دست خودم نیست. من با تو بهترین خاطره مو رقم

زدم.

-خفه شو. اصلا کوفت بخورم بهتره تا اینکه بشینم کنار

تو...

-چند بار توی رستوران دیدمت... اون پفیوزم داشت

اینجوری بت غذا می داد، توام از خوشحالی کیف

می کردی و می خندیدی.

-منو تعقیب می کردی؟

-حق نداشت اونجوری نگات کنه.

آن شب

ماتم برد. اخماش توی هم فرو رفتن و سبیک گلوش از

حرص تکون خورد:

-یه جوری نگات می کرد انگار داره همه حالتاتو اسکن

می کنه. دوس داشتم یه مشت بخوابونم تو دماغش...

اصلا تو چه جوری با اون احمق بودی؟ ما به این اوسکولا

می گیم بچه خوشگل، تو می دونی بچه خوشگل یعنی

چی؟

پوزخندی زد و با نفرت از بین دندونهای کلید شده اش

روی هم گفت:

-کسی که نمی تونه خودشو جمع کنه، چه طوری

می خواست از ناموسش دفاع کنه.

-شخصیتش هر چی بود به تو شرف داشت.

آن شب

مشتشو به یکباره محکم روی میز زد و در حالیکه
سرشو جلو کشیده بود توی صورتم با بخارِ نفس‌هاش
دندون قروچه کرد:

-به من شرف داشت؟ به من که حاضرم کلِ داراییمو
بریزم دور که تو توی امنیت باشی و یه تارِ مو از سرت
کم نشه؟

-مگه من گفتم بریز دور، مگه من گفتم پولِ طلبِ
میلادو بده؟

-بخاطر تو دارم می‌دم.

-من نخواستم. ناموسِ منو نمی‌تونی با پول بهم

برگردونی آقای فداکار.

آن شب

صندلی رو عقب کشیدم، در حین بلند شدن، رون پام به
رون سفتش اصابت کرد، همین‌طور آرنجم به سینه‌اش،
منو چرا این‌قدر آورده نزدیک خودش؟
تازه فهمیدی، نمی‌فهمی چقدر نزدیکشی و چطور
گرمای بدنش داره ذوبت می‌کنه؟ ساعد دستمو گرفت
و تا گفت:

-بخشید بشین شامتو...

دستشو محکم و عصبی پس زدم:

-بهم دست نزن عوضی.

از آشپزخونه رفتم بیرون. مامان داشت توی سالن
بزرگ پذیرایی با خاله حوری حرف می‌زد. صدای منو

آن شب

که شنید برگشت و پشت سرش منو دید، نگاهی به
خاله حوری انداختم، به وضوح جاخوردنش رو حس
کردم. رو کردم به مامان:

-بریم دیگه؟

خاله حوری: چیزی نخوردید که، وریا مگه قرار نبود
چای بیاری؟

صدای بلندش تُنی از هشدار داشت، انگار داشت
می گفت وریا باز چه غلطی کردی که این دختره
ترسیده و می خواد بره!

#پارت_صدوسی و پنج

آن شب

خاله حوری: تورو خدا شرمندم نکنید.

مامان: دشمنتون شرمنده باشه. میوه و شکلات و

شیرینی روی میز بود، صرف شد، حتما که نباید چایی
باشه.

خاله حوری: ببخشید تورو خدا.

مامان: خواهش می کنم.

کیفش رو برداشت، خودمم کیفم رو برداشتم و به

خاله حوری نگاه کردم:

-انشالا زود خوب بشید.

آن شب

-ممنون دخترم. راستی دستت بهتر شد؟

-بله پماد زدم. سوزشش نشسته.

لبخند زد:

-خیلی لطف کردید که اومدید.

مامان هم تشکر کرد. خودمو بهش نزدیک کردم و کنار

گوشش گفتم:

-باید زنگ بزنم اسنپ.

مامان: باشه می ریم پایین زنگ بزن.

تا به سمت در رفتیم و ریا از توی آشپزخونه بیرون اومد

و به مامان گفت:

-تشریف می برید؟

مامان به سردی جواب داد:

آن شب

-بله با اجازه تون.

وریا: من می رسونمتون.

مامان مخالفت کرد، منم همین طور ولی اون بیخیال
سوییچ و دسته کلیدش رو برداشت، لباس های تنش
لباسِ خونگی نبودند. یه جین پاش بود و یه سویشرتِ
مشکی و اسپورت.

برگشت به طرف خاله حوری:

-برو استراحت کن. زود میام مامان.

خاله حوری بهش لبخند زد:

-باشه مادر. مراقبِ خودتون باشید.

خدا حافظی کردیم و پایین رفتیم. مامان نشست روی

صندلی جلو، کنارِ وریا و منم عقب نشستم. به محضِ

آن شب

اینکه درو بستم، چشمای حریص و پرتوقعش رو از توی
آینه روی خودم دیدم.

ماشین رو به حرکت درآورد و به کسی زنگ زد:
-الو... پیام دادم جواب ندادی، زنگ زدم خبر بدم...
آره... همین الان.

گوشی رو روی کنسول گذاشت و دوباره توی آینه
نگاهم کرد. با جمله‌ای که توی آشپزخونه گفته بود
اعصابمو بهم ریخت. همه جا منو تعقیب کرده و با
پرویی به کارش اشاره می‌کنه.

-میلاد برنگشته هنوز؟

داشت از مامان سوال می‌پرسید.

آن شب

مامان: نه... گفت امشب می‌مونه اراک، اگه کاراشو تا

فردا انجام بده فرداشب میاد.

-خوبه.

دوباره نگاهم کرد و لبخندی زد. لعنتی نگام نکن

خب...

تنها مخاطبش توی ماشین مامان بود و بعد از یه سری

حرف‌ها، بالاخره رسیدیم جلوی خونه.

توی پیچ خیابونمون ماشین بنیامین رو دیدم که از کنار

ماشین وریا رد شد و رفت. با شک به عقب برگشتم اون

اینجا چیکار می‌کنه؟

آن شب

وریا که توقف کرد من زودتر پیاده شدم و رفتم به
طرف ساختمونِ خونه‌مون، صدای تک سرفه‌ش رو
شنیدم. انتظار داری ازت تشکر کنم؟
برگشتم و نیم‌نگاهی بهش انداختم. چشمک‌ریزی با
لبخند زد و توجهش معطوف مامان شد که داشت ازش
تشکر می‌کرد.

وارد خونه که شدم متینارو صدا زدم. صدایی ازش
نشنیدم، حتما توی اتاقشه. بی‌هوا درِ اتاقش روباز کردم
که یهو ملحفه‌ش رو از روش برداشت و خواب‌آلود
نگاهم کرد:

-چیه؟ چی شده؟ اومدید؟

-بنیامین اینجا بود؟

آن شب

-نه؟ چرا باید باشه؟

-الان که اومدیم ماشینشو دیدم از کوچه بیرون رفت.

-خب به من چه؟ اون که علافه، حتما این دوروورا

کشیک می داد.

ملحفه رو دوباره روی خودش کشید تا بخوابه.

حرفشو باور نکردم... یه حسِ موذی و ریز، توی قلمرو

تنم بیداد می کرد که خواهر کوچولوم بیشتر از اونچه که

من فکر می کنم رابطه ش با بنیامین واقعی و نزدیکه و

اون لعنتی قبل از اومدنِ ما از خونه مون رفته بیرون.

*

آن شب

#پارت_صدوسی_وَشش

صبح که از خواب بیدار شدم سریع لباس پوشیدم. باید می رفتم آموزشگاه و امروز عصر روزی بود که باید راهی خونه‌ی خانم شکیبا می شدم. گفته بود بعد از یک هفته و وقتی بیدار شدم پیامی مبنی بر "سلام خانم، امروز عصر تشریف بیارید"

آن شب

ازش دریافت کرده بودم.

می خواستم بعد از آموزشگاه به وریا زنگ بزنم و

باهش یه قرار بذارم تا ناگفته‌هایی که دیشب نتونستم

بهشون دست پیدا کنم امروز بیان بشن و بعد از اونم

برم خونه‌ی خانمِ شکیبا.

حاضر شدم و از اتاقم رفتم بیرون. متینا هم همزمان با

من از اتاق بیرون رفت.

به مامان که داشت چای دم می‌کرد صبح به‌خیر گفتیم و

پشت میز نشستیم .

مامان توی لیوان‌ها چای ریخت تا برای هر سه‌مون بیاره.

نگاهم به بخاری بود که از چای توی لیوان‌ها بالا

آن شب

می رفت و در حین پر کردن، کمی ازش توی سینی

ریخت. مامان با نم گیر تمیزش کرد و گفت:

-دیشب چه زود خوابیدی متین، ما اومدیم خواب

بودی.

-خیلی خسته بودم، حال نداشتم. چشامو که گذاشتم رو

هم خواب رفتم، فقط شنیدم ماهین اومد صدام زد، بعد

دوباره خوابیدم.

اون لحظه که من رفتم توی اتاقش، مامان هنوز بالا

نیومده بود.

مامان: من اومدم بالا ماهینم غیبتش زده بود... می گم

راستی دستت بهتر شد؟

متینا با شک پرسید:

آن شب

-چی شده مگه؟ نرفته بودین میدونِ جنگ که...

مامان سینی رو روی میز گذاشت و رفت از توی کابینت
شکرپاش رو برداشت:

-حوری خانم گفت برو کمک پسرَم چای دم کن،
ماهینم رفت به هوای چای درست کردن، دستِ خودشو
سوزوند.

متینا خندید:

-خب حواسشو یکی دیگه پرت کرده بود ماما... ولی
حوری خانم خوب بلده زیر آبی بره‌ها.
مامان شکرپاش و ظرفِ پنیر رو روی میز گذاشت و با
حرص گفت:

آن شب

- به خیالش با این کارا می‌تونن دخترمو صاحب شن.
کور خوندن. اون پسره هم یه جوری رفتار می‌کرد تا دل
مارو گرم کنه، حالا انگار ما رفتیم خونه شون خبریه،
انگار من نمی‌دونم چه مارموزی هست.
متینا باز خندید:
- حالا خوش گذشت اونجا؟ پسرشم بود؟
مامان نه چندان خوشایند و راضی جواب داد:
- آره خوب بود، اونم بود دیگه، مثل اینکه مامانش
مریضه، اون نباشه من باشم؟ خودشم زورکی مارو
رسوند خونه. خوشم نمیاد ازش اما خوبه حداقل معرفت
داشت.

آن شب

متینا: اونجا دوباره خواستگاری نکردن از ماهین؟ حتما

کیفش کوک شده بود تا ماهین و دید نه؟

مامان اخمی کرد و صندلی کنار کشید و کنار من

نشست. نگاهمو به طرف متینا کشید تا چیزی بگم ولی

با دیدن گردنش چشمام تا انتها باز شدن.

#پارت_صدوسی و هفت

آن شب

نگاهمو که دید به وضوح توی جاش تکون خورد و

سرشو آروم تکون داد.

با انگشت به گردنش اشاره کردم، دوباره گیج و گنگ

دستشو تکون داد یعنی چیه؟

یقه‌ی لباسِ خودمو بالاتر کشیدم و به نقطه‌ای از گردنم

اشاره زدم.

ای مارموز بعد ادعا می‌کنی بنیامین نیومده اینجا... پس

این لکه‌ی خون‌مردگی رو عمه‌م توی گردنت کاشته؟

یهو دوزارش افتاد و قبل از اینکه مامان ببینتش یقه‌شو

بالا تر کشید و دستشو همونجا نگه داشت. رنگش اما

عین زردچوبه زرد شده بود.

آن شب

صبحانه شو هول هولکی سر هم کرد و یهویی از پشت

میز بلند شد. اصلاً نفهمیدم چی خورد و خودم چی

خوردم انقدری که درگیرِ اون لکه‌ی روی گردنش

بودم.

رفت به طرف اتاقش. ماما داشت در مورد برنامه

کاری امروز حرف می‌زد و اینکه قراره ناهار چی

درست کنه.

عجله‌م رو نشون دادم و منم از پشت میز بلند شدم و به

بهانه اینکه با متینا کار دارم رفتم به طرف اتاقش.

درِ اتاقش رو یهویی باز کردم، در حال مالیدن کرم پودر

روی اون لکه بود که یکه خورده برگشت نگاهم کرد.

-این جای چیه رو گردنت؟

آن شب

-ن... نمی‌دونم، خودمم الان دیدمش تعجب کردم.
-خجالت بکش الکی به من می‌گی بنیامین نیومده اینجا
ولی یه اثرِ بزرگ اندازه کف دستم از خودش جا
گذاشته تا همه بفهمن چیکار کردین.
-هیس. ماما می‌شنوه الان فکر می‌کنه من چه غلطی
کردم.

-چه غلطی نکردی! شانس آوردی من زودتر
دیدمش... اون می‌دید می‌خواستی چیکار کنی؟ فکر
می‌کنی نمی‌فهمه!
-بیا داخل درو ببند، ایستاده اونجا، فقط لنگِ بلند گوعه.
رفتم داخل و با حرص گفتم:

آن شب

-تو با خودت چند چندی، می گی نمی خوامش بعد
راهش می دی بیاد تو تخت کبودت کنه؟
-کی و راه دادم، وا چرا چرت و پرت می گی.
اسفنج رو با حرص روی اون کبودی مالید و چند ضربه
روش زد تا خوب پوشش بده:
-دیشب حموم کردم لیف و محکم کشیدم رو پوستم
کبود شده، رو سینه مم اینجوریه، چیکار کنم پوستم
نازکه. یه ذره فشار بدم اینجوری می شه.
-آره جونِ خودت منم گوشام مخملیه باور می کنم.
چپ چپ از توی آینه نگاهم کرد و با غیظ گفت:
-دیرت نشه مفتش جان.

آن شب

اخم کردم... وقتی قرار نیست بنیامین رو برای ازدواجش بخواد، چه معنی داره اجازه بده اون تا این حد بهش اشراف داشته باشه و رابطه رو پیش ببره !
-خواست باشه سوتی ندی یه وقت، واسه این می گم که
گفتی نمی خوای ازدواج کنی، می ترسم بنیامین کار دستت بده.

اشاره کردم به شکمش و برآمدگی که ممکنه بعد از سوتیش پیش بیاد.

رفتم آموزشگاه ولی تمام فکرم پیش وریا و حرف های دیشبش بود. ساعت های کاریم رو با سختی سپری کردم. ذهنم مرتب فلش بک می زد روی دیشب و غذا

آن شب

خوردنم کنارِ اون و شیطنت و برقِ نگاهش، اون لحظه

که گفت "دهنتو بیشتر باز کن"

هنوز که یادم میاد نبضی سراپا وجودم رو می لرزونه.

دیشبم همین حس بهم دست داد و تا نگاهشو دیدم

شکم از این حس خالی شد.

اون میخواد با حرفهاش و رفتارهاش منو به خودش

جذب کنه، یه جور کشش و شور، تا بهش مجذوب بشم

و فاصله‌ی بینمون رو کم کنم.

#پارت_صدوسی و هشت

آن شب

گیج و عصبی کارم رو به پایان رسوندم و جوابِ سوالاتِ خانم مهینی رو بی حوصله و یکی در میون جواب می‌دادم. وقتی از آموزشگاه اومدم بیرون شماره‌ی وریا رو گرفتم. جواب نداد. دوباره تکرار کردم، باز هم جواب نداد. مگه امروز قرار نیست با هم در مورد میلاد و اون طلبکار حرف بزنین؟
به بوق‌های آخر رسید، یک آن نفس زنان پشت خطم اومد:

-جان؟ من تو باشگام، صدای گوشی و نشنیدم.

آن شب

جان گفتنش ته دلمو خالی کرد و نفس بلندی کشیدم.

-امروز قرار بود با هم حرف بزنیم... تا کی باشگاهی؟

-حرف چی؟ من که فعلا تمرین دارم.

-دیشب قرار گذاشتیم. بهت گفتم می‌خوام باهات

حرف بزنم فردا هماهنگ می‌کنم کجا بیای.

-در مورد؟

-میلاد دیگه، دیشب که گفتم.

-یادم نمیاد قرار می‌گذاشته باشم.

عوضی داره منو دست می‌ندازه یا می‌خواد اذیتم

کنه. سعی کردم آروم باشم، باید با آرامش بکشونمش

سر قرار و ازش حرف بکشم.

آن شب

-تو گفتی فردا هر جا بگم میای. حالا داری دبه در

میاری؟

-دبه چیه خانم، مگه اجاره عقب افتاه دارم که پرداخت

نکردم... می خواستی اون شامو کوفتم نمی کردی تا من

سر قول و قرارم وایستم.

از گستاخیش حرصم گرفت و بی اراده صدامو بالا بردم:

-تو مرضِ آزار داری آره؟ من که دیشب گفتم یه قرار

می ذارم بیای در مورد میلاد حرف بزنیم، بفهمم داره چه

غلطی می کنه و اون طلبکار کیه.

-منم گفتم اگه شام نخوری نمیام، من از صبح هیچی

کوفت نکرده بودم، روزی هشت تا دوازده ساعت

ورزش می کنم، داشتم از گشنگی هلاک می شدم بعد تو

آن شب

به جای اینکه بشینی کنارم به جوری بم حال بدی تا
اشتهام و اشته غذا از گلوم بره پایین، منو خر و گاو و
گوه کردی رفتی بیرون، بعد انتظار داری مثل احما پیام
بشینم پای حرفات و سوالات همه رو یکی یکی جواب
بدم؟

وسط پیاده رو ایستادم. انتظار این برخوردو از این
عوضی نداشتم. چقدر گستاخ و بیشعوره.
پرو و مدعی گفت:

-وسط تمرینم... باید برم به کارم برسم. فعلا.

تماس رو قطع کرد؟ هاج و واج به رو به روم چشم
دو ختم. این منو دست انداخته، منو دست انداخته
عوضی.

آن شب

نمی‌دونم چطوری با اون همه خشم و عصبانیت راهی
باشگاهش شدم. اصلاً چطوری سوارِ تاکسی شدم و کی
اون مسیر و طی کردم، هیچی نفهمیدم.
رسیدم جلوی باشگاه و شماره‌شو گرفتم. جواب نداد.
زنگِ باشگاه رو زدم و همزمان تماس رو برقرار کردم.
صدای خودش توی گوشی با صدای پسری که پشت
آیفون بود و بهم گفت "با کی کار دارید خانم" در هم
شد.

-بیا بیرون.

پسره گفت: جان؟

و وریا توی گوشم یکه خورده گفت:

-اومدی باشگاه؟

آن شب

-بیا بیرون. زود باش.

پسره دوباره گفت:

-من پیام؟ چیکارم داری؟

با عصبانیت به وریا گفتم:

-این پسره چی می گه؟ کی با این کار داره.

وریبا با غرش توی گوشم، اونو خطاب قرار داد:

-هوی کی با توعه... بذار اون گوشی رو... با من کار

داره... ایستاده اونجا گوش تیز کرده انگار من خرم.

#پارت_صدوسی ونه

آن شب

کمی بعد اومد بیرون. چهره‌ش برافروخته و عصبی بود
و یه جور شکوه توی نگاهش داشت. حوله‌ی کوچیک
میون دستش رو چند بار روی صورتش و گردنش
کشید.

به جای سلام یا استقبالی، غر زد:
-مگه سری قبل نگفتم نیا اینجا. اینجا جای توعه که یهو
ور می‌داری تا یه چیز شد میای اینجا!
-تو خودت سرِ قولت وایستادی که من بمونم. خوبه
دیشب هماهنگ کردیم، توام گفتمی هر جا بگی میام.

آن شب

-من غلط کردم گفتم. حالا نه خیلی خوب دیشب به
حرفام گوش دادی، امروز باید تلافی کنم.
بیشتر حرفش شبیه این بود، تو که دیشب نمودی من
بهت شام بدم تا دهنتم و سایشو بقیه اجزای بدنتو رصد
کنم، منم امروز تلافی می‌کنم.
-کارم واجبه... باید در مورد میلاد حرف بزنیم.
دست به کمر و عصبی جلوم ایستاد:
-اسمشو نیار تورو خدا... حالم ازش بهم می‌خوره... مثل
نخ گیره بهم... آح.
-حالا شد آح؟ چون من جواب رد زدم رو سینه‌ت حالتو
بهم می‌زنه، نکنه با هم قول و قرار گذاشتین که سر
بدهیای میلاد منو معامله کنین؟

آن شب

نگاهی به درِ باشگاه انداخت و فاصله‌ی نزدیکمون رو که
به آیفون دید، زیر لب غرغر کرد و سویچ ماشینش رو
از جیبِ شلوارِ ورزشیش درآورد و به طرفم گرفت:
-چرت و پرت می‌گه واسه من... برو بشین تو ماشین تا
پیام. ماشین رو به روعه.
-من اومدم حرف بزنم.
-حرف می‌زنیم باشه... برو بشین تو ماشین تا برم
لباس‌هامو عوض کنم.
سرمو تکون دادم و سویچِ ماشینش رو از دستش
گرفتم. اما نمی‌تونستم شیطنتِ نگاهش رو نادیده
بگیرم، اونم وقتی این جمله رو گفت و دوباره برگشت
توی باشگاه تا لباس‌هاش رو عوض کنه.

آن شب

نشستم توی ماشینش و منتظرش شدم. این چندمین
باریه که توی ماشینش می‌شینم!
خودمم دلیل این اتفاقی بودن‌ها رو توی زندگیم درک
نمی‌کنم.
اتفاقی میرم خونه‌ی برادرم و این آدم به تنم دستبرد
می‌زنه، اتفاقی نامزدیم بهم می‌خوره و همه سعی دارن
اونو بهم تلقین کنن. اتفاقی و مکرر می‌بینمش دوروبر
خودم، یا رفتنم به خونه‌شون، کنارش شام خوردن و
هزار دلیل دیگه که دارن ذهنمو مختل می‌کنن... از
روزی می‌ترسم که نتیجه‌ی همین اتفاقی‌ها اون باشه و
یه زندگی شبیه بُن‌بست...

آن شب

توی این فاصله تا اون بیاد با ترس به اطرافم نگاه کردم.

خبری از اون مزاحمِ لعنتی نبود ولی دلشورهای که

امروز ماحصلش بود، یک‌ریز به دلم چنگ می‌نذاخت،

مثل گربه‌ای که هر چند ثانیه یکبار از روی شیطنت

چنگش رو روی شکمم و بدنم می‌کشه.

گفته بود این سه روز آخرین مهلتِ میلاده. سه روزی

که میلاد به بهانه‌ی ماموریت رفته بود اراک و هنوز

برنگشته بود.

#پارت_صدوچهل

آن شب

وریا برگشت. همون کت جینش رو به تن داشت با یه
تشرت سفید زیر لباسش که با ماشینش ست بود و
کت جینش هم ست با شلوارش.

نشست کنارم. نمی خواستم توی این فضای بسته کنارش
باشم و مجبور باشم گفتگومونو اینجا ردوبدل کنیم. نیم
نگاهی بهم انداخت و لبخند زد. الان می گه نه به این که
همش منو پس می زنه و ناله و نفرینم می کنه، به اینکه
دم به دقیقه توی ماشینمه.

استارت که زد سریع گفتم:

-بریم یه پارکی جایی که بشه حرف بزنیم.

آن شب

-کجا برم؟

-یه پارک همین دور و ورا.

نیشخندی از تمسخر زد:

-مگه می‌خوایم جنس بخریم بریم پارک؟

-یعنی هر کی می‌خواد جنس بخره می‌ره پارک؟ این

همه آدم با دوست و عیال و خونوادشون میرن پارک که

جنس بخرن؟

-بریم خونه‌ی من، هم خونه رو ببین، هم ناهارم

بخوریم و حرف بزنیم.

-پیام خونه‌ی تو؟

-آره دقیقا خونه‌ی من.

-که دوباره کارِ کثیف‌تو تکرار کنی؟

آن شب

توی چشمام نگاه کرد و با پرویی گفت:

-اگه بخوام تکرارش کنم مثل دفعه اول نمی‌کنم... از
خودم می‌بینم اول تورو راضی کنم بعد خیمه بزنم روت.
چشمام از بی پروایش دو متر باز شدن. این جونور داره
در مورد چی حرف می‌زنه؟ خجالت نمی‌کشه با بی‌حیایی
به کارای کثیفش اشاره می‌کنه. به تندى و با خشم
غریدم:

-ساکت شو.

-خواستم جوابِ تورو بدم. فکر می‌کنی اگه بخوام کاری
کنم تو این فضا نمی‌شه؟ یه قفله با یه رمز، تو که
نمی‌تونى درو وا کنی، شیشه‌ها هم که دودیه، پس کفر
منو با حرفات در نیار.

آن شب

چرا تا الان به این قضیه فکر نکردم؟ راحت میام
می‌شینم توی ماشینش و به این فکر نمی‌کنم اون قبلا
باهام چیکار کرده؟ البته از عمد که نبود... ولی با این
وجود ترسیدم. اونم نوچی زد و کلافه گفت:
- الان از چی ترسیدی در و شیشه‌هارو می‌پایی؟ بخوام
کاری کنم اول می‌گم بت خیالت راحت...
- مگه اون شب گفتی؟
- اون شب اشتباه بود... ولی دارم به این فکر می‌کنم
چقدر خوب شد که نه تو فهمیدی نه من و خدا خواست
بیفتی تو قفسِ خودم.
قفس! از جاکورد گیم فهمید چه کلمه‌ای به کار برده،
سریع دستپاچه شد تا درستش کنه:

آن شب

-منظورم اینه مالِ خودم شدی.

-نیستم... بیخودی منو به خودت ربط نده.

نیشخندی زد و طوری نگاهم کرد یعنی همین الان هم

هستی، خودتو زدی به کوچه‌ی علی چپ.

وقتی دید هیچی نمی‌گم، سلطه‌گر و مدعی، طوری که

انگشتاش و دستش رد هم تحت سلطه‌ی حرف‌هاش

قرار داده بود لب زد:

-به نظرت من علاقم یا بیکارم و قتمو صرف تو کنم، پیام،

برم، برسونم، دورت بچرخم، پای اخم و تخمت و

لغوزات بشینم، طعنه‌هاتو به جون بخرم یا رفتارای

دیگه تو تحمل کنم؟ اگه مالِ خودم نبودی صد سال

تحمل می‌کردم؟

آن شب

جیغ زدم:

-نیستم... مگه سزاوارشون نیستی؟

سرش رو یا حرص و ریز بالا و پایین کرد:

-هستم و می‌دونم سزاش به دست آوردنِ توعه.

کفرم در اومد. چشمامو توی حدقه چرخوندم و نگاهم و

به اطراف دوختم اما جز سیاهی شیشه‌ها هیچی ندیدم.

حرص زده برگشتم به طرف خودش:

-الان اومدیم اینجا در مورد چی حرف بزنیم؟ من گفتم

کارِ مهم دارم تو اومدی در مورد افکارِ بی‌ارزشِ خودت

حرف بزنی؟!

#پارت_صدوچهل‌ویک

آن شب

خواست ماشین رو روشن کنه، که با این حرفم دوباره
دستشو از روی سوییچ برداشت و تکیه زد به در.
طوری که یه دستش لبه‌ی در بود و اون یکی دستش
پشت صندلی خودش و زل زد بهم. یه جوری هم نگاهم
می‌کرد انگار می‌تونه مغز و افکارم رو بخونه. عمیق و
نفوذگر... نگاهی که گاهی سرد می‌شد و گاهی اونقدر
گرم که داغم می‌کرد و هر دفعه شالمو روی پاهام یا
جلوی سینه‌ام و بدنم جمع می‌کردم.

آن شب

بعد از مکث طولانی نگاه خیره‌اشو گرفت و نوچی از

حرص زد.

-الان کجا بریم؟

-برو به پارکی جایی که شلوغ باشه.

شاکی و خصمانه گردنشو پیچید و با غیظ زل زد بهم و

گوشه‌ی لبش رو هم به بازی دندونش گرفت .

-اگه من این‌قد ترسناکم واسه چی جفتم نشستنی؟ من

لولوخورخوره‌م ها... به وقت دیدی همینجا به لقمه‌ت

کردم.

نگاهش چی می‌گه این وسط... اون دوتا خط بالای لبش

چقدر واضحن. انگار خط کشی شده‌ست. بینیش هم با

آن شب

اینکه یکم بزرگه ولی چقدر بهش میاد. خب این جوری
نگاه نکن که منم راحت باشم. ذوب شدم بخدا.
یه جوری زل زده بهم که حس می کنم قراره یه وعده
خوشمزه باشم براش، یا یه طعمه‌ی لذیدم که بزودی
شکارم می کنه.
از این حس مورمورم شد و اون با پوزخند و نگاهی که
به بیرون داشت و فکش از خشم منقبض شده بود،
گفت:

-از نگام این قدر می ترسی، از خودم که خدا می دونه!

-انتظار داری نترسم؟

-چرا خب باید بترسی... کسی که شب اولشو تو اون

حالت می گذرونه چرا نترسه!

آن شب

-همیشه یه بهونه داری که به اون شب اشاره کنی.

-واسه تو بد یا مزخرف، اما واسه من، بهترین شب

زندگیم بوده.

دندونانو روی هم قفل کردم و چشمامو بستم. با

دریدگی بیشتری گفتم:

-یه جوری غرق شده بودم که حتی اگه می فهمیدم

تویی بازم تمومش نمی کردم.

-می شه از عوضی بازیات حرف نزن.

سرش رو تکیه داد به صندلی و صورتش رو به سمت

خودم پیچید. اول خوب نگاهم کرد تا اسکنم کنه:

-دوست نداشتم خاطره ی با هم بودنمون این جوری

بشه...

آن شب

دستشو به سمتم دراز کرد، صورتو عقب کشیدم و

دستش کنار صندلیم ثابت موند.

-خیلی درد کشیدی اون شب؟

-بریم لطفا.

-می‌دونی که بابتش خیلی شرمندهم ولی گاهی وقتی

فکر می‌کنم اون تو بودی و تنِ تورو لمس کردم، یه

جوری تو تنم طغیان می‌کنه که...

-دهنتو ببند.

خندید... با پرویی و شور:

-چرا؟ عصبیت می‌کنه یا مثل من تحریک می‌شی؟

دستگیره رو گرفتم و تکونش دادم تا از ماشین پیاده

بشم. قفل بود و همین خنده‌ی وریا رو بلندتر کرد. با

آن شب

خشم و عصبانیت نگاهش کردم که یک آن سرش رو
جلوتر کشید و با اون چشمای وحشی و دریده‌ش که می
تونستن به سادگی مرزهای تنم رو بشکافن، توی
صورت‌م پیچ پیچ کرد:

-چرا نمی‌خوای بپذیری تو اون شب زنم شدی... زن
من... تنت با من برخورد... چفت تنم بود... نفسات
واسه من بودن. یادت رفته نفسات کجا بود؟ نفسای من
کجا بودن؟

سیلی محکمی زدم توی گوشش. دستام می‌لرزیدن،
فکمم از خشم می‌لرزید.
به جای اینکه روش تاثیری بذاره لبخندش پهن‌تر شد و
با شرارت نگاهش و توی صورت‌م چرخوند:

آن شب

-احمقم اگه به سادگی ازت بگذرم.

#پارت_صدوچهلودو

-می خوام برم پایین.

دوباره برگشت روی صندلی خودش و مثل قبل نشست.

با عصبانیت بیشتری تکرار کردم:

-قفلِ لعنتی رو بزن، می خوام برم گورمو گم کنم.

آن شب

خیلی خونسرد از کنسول کنارش یه پاکت و فندک
فلزی طرح عقابی درآورد. چه فندک جالبی بود. یه نخ
سیگار آتیش زد و وقتی پوک زد چشماشو بست و
دودش رو حریص و عمیق داخل ریه‌هاش فرستاد، بعد
که چشماشو باز کرد و دودش رو از دهان و بینیش
خارج کرد، لبش رو به طرف بالا کج کرد:
-گفتی حرف داری.
تمام فضای ماشین از انبوه دود سیگارش اشباع شد.
-دیگه نه... وقتی قراره تو به نفع خودت عمل کنی
حرف نزنم بهتره.
-خب بگو در مورد چی می‌خوای حرف بزنی.
با حرص و دندون قروچه نگاهش کردم:

آن شب

- که بعد بگی اگه می‌خوای جوابتو بدم باید بیای بشینی

رو پام؟

خنده‌ش گرفت و برای اولین بار، دندون‌های ردیف و

سفیدش رو به نمایش گذاشت.

- اگه فکر می‌کنی حرفات این قدر مهمن پس خودت بیا

بشین، کسی که جواب می‌خواد باید زیرلفظی بده.

موهای تنم سیخ شدند و لرزی از مورمور تمام تنمو

تکون داد. نگاهم به عضلات پاهاش کشیده شد و چیز

عجیبی تنمو برانگیخته کرد.

- تصور اینکه تو بشینی رو پاهام قشنگه، می‌بینی؟

- تو... تو یه هوسبازی.

- هوس نیست.

آن شب

-تو اندازه موهای سرت دوست دخترت داشتی...
حتی... حتی اون شب گفتم من رو دست همشونو زدم،
اعتراف کردی به تعداد زیادشون.
نگاهش توی قرنیهای چشمام می چرخید. انگار می
خواست احساساتم رو مثل یه کتاب باز بخونه.
-از همشون دست کشیدم... الان فقط تویی ماهین.
-من تورو نمی خوام می دونی چقدر ازت بدم میاد... تو
هوولی... هوسبازی، زن بازی، یکی و بینی راحت بلندش
می کنی، یا اصلا واست مهم نیست اونی که زیر ته کیه،
راحت تجاوز می کنی.
-من تجاوز نکردم.
-کردی؟

آن شب

-چی کردم؟

-منو.

زد زیر خنده... بد گفתי ماهین. بد گفתי که خنده‌اش
گرفت.

-به من تجاوز کردی.

#پارت_صدوچهل‌وسه

آن شب

خنده‌شو سریع جمع کرد و پوک دیگه‌ای به سیگار زد و

فکشو با خشم تکون داد:

-نخواستم این کارو بکنم، نخواستم اذیتت کنم، میلاد

منو تو هچل انداخت.

چشمامو تنگ کردم. بین چند باره داره به این قضیه

اشاره می‌کنه:

-تو چه هچلی؟ یه چیزایی گفتی، گفتی تو اون شب یه

راز هست که من باید بدونم، می‌خوام درباره میلاد و

طلبکارش بهم بگی... خودش که هیچی نمی‌گه، این

طلبکاره هم افتاده دنبال من، انگار من پولشو بردم،

نمی‌دونم میلاد چیکار کرده که من باید تاوانِ کاراشو

پس بدم.

آن شب

با نگاه تیز و شوکه‌ای که گوشه‌های چشمش چین
انداخته و اخم افتاده بود توی پیشونیش، بهم زل زد.

-اون مزاحمه راه افتاده دنبال تو؟

-آره...

-کی کی دیدیش؟

-سه روز پیش دوباره اومد... همونیه که قبلا باهاش

درگیر شدی.

سیگارش رو از شیشه انداخت پایین و یهو صاف نشست

و زیر لب با عصبانیت گفت:

-خدا لعنت کنه میلاد.

-به جای لعنت کردن به من بگو موضوع چیه؟

استارت زد:

آن شب

-تو چرا نگفتی اومده دنبالت، چرا به من نگفتی ها؟

مگه اون روز نپرسیدم تو گفتی نه...

ادامو در آورد. عصبی شدم:

-چرا به تو بگم... مگه تو کی هستی؟

با صدای بلند و عصبیش داد زد:

-من کسی‌ام که دارم گندِ برادرتو جمع می‌کنم...

برادرت تو این سایتای شطربندی قمار کرده، دستشم

بسته‌ست، نه می‌تونه بره شکایت کنه، نه می‌تونه چیزی

به اون بیشرفا بگه... باید پول بده، پولم نه یه قرون

دوزاری که تو می‌شناسی... برادرِ اوسکولت زندگیه

خودشو شمارو قمار کرده... تا لجن فرو رفته تو گوه و

کثافتِ خودش. دستشم جایی بند نیست.

آن شب

انگار سطل سطل آب یخ ریخته بود روی سرم که
اونجوری ماتم برده بود و دهانم از حیرت باز موند.
فقط حس کردم ماشین رو به حرکت درآورد ولی کاملاً
لمس بودم.

با دهن کجی دوباره ادامو درآورد:

-مگه تو کی هستی که بهت بگم!

نگاهم کرد و ریشخند عصبی زد:

-من کی ام؟ د اگه من نبودم الان معلوم نبود تو و متینا

کجایی... اون احمق دررفته، فکر کرده می تونه با این

کاراش راه در رو واسه خودش بسازه... اونقدر خره که

شمارو انداخته تو دردسر... حواسم به تو باشه، به

آن شب

مادرت باشه یا خواهرت... شما هم که هیچ... یه سره
فقط بلدید لجبازی کنید.

-موضوع چیه؟

مقصودی رو در پیش گرفت که برام قابل تشخیص نبود.
فقط زیر لب هیس کرد و سرعت ماشینش رو بالاتر
برد.

یه جوری رانندگی می کرد که ترسیدم. لایی می کشید، از
بقیه ماشین ها جلو می زد، حتی چراغ قرمزها رو هم
بی ملاحظه رد کرد. بی هوا گفتم:

-و...وریا.

انگار بهش برق سه فاز وصل کردند که یهویی و با شک
گردنشو چرخوند و نگاهم کرد. به آنی و در کسری از

آن شب

ثانیه طیفِ احساساتِ گسترده‌ای توی چشماش نشست
و توی نگاهم غرق شد .

اگه ماشینِ کناریش بوقِ ممتد نمی‌زد چشمای منو رها
نمی‌کرد تا دوباره به روبه‌رو چشم بدوزه. خودمم از
اینکه برای اولین بار اسمشو آوردم قلبم فرو ریخت.
دچار احساساتِ ضدونقیضی شدم، ولی همش همون
چند ثانیه بود و زود فراموشم شدن.

#پارت_صدوچهل‌وچهار

آن شب

سکوتش زیادی کشدار شد و از زمزمه‌های زیر لبش
چیزی سر در نیاوردم، محکم زدم روی کنسولِ ماشین،
که نگاهم کرد:

-موضوع چیه؟

-بی شرفه، بی شرفه، بی شرفه.

دستش رو محکم روی فرمون زد. نگاهم به رگ‌های
برجسته‌ی دستش ثابت موندن.

-یه فکر مزخرف کاشته تو ذهنش، فکر می‌کنه من با
زنش ریخته بودم رو هم.

تنم به آنی مثل بید لرزید و از شوک و حیرت چشمام
گشاد شدن:

آن شب

-یه روز رفتم به سیما گفتم حواست به میلاد باشه داره
خودشو غرق می کنه تو این سایت ها، اینا دله دزد و
بی شرفن که تا بیچاره ت نکنن ولت نمی کنن... پس فردا
اومد یقه ی منو گرفت گفت تو با زنم رابطه داری که
آمار منو می دی!
-میلاد به تو گفت؟
نگاهم کرد. اخمش عصبی و کینه توزانه بود و رگ
پیشونیش به سرعت نبض می زد:
-منکر این نمی شم سرو گوش زنش می جنید ولی اون
کثافت بی دلیل به من شک کرد و کینه گرفت،
اون شب....

آن شب

لب‌هاشو روی هم گذاشت و زیر لب با عصبانیت برای

خودش زمزمه کرد:

- فکر کرد من هالوآم... خواست منو بندازه تو دردرس

خدا یه راست گذاشت تو کاسه‌ی خودش... واسه

ناموسِ مردم موش دوونی می‌کنی، اینم موش دوونی
واسه ناموست.

-چی داری می‌گی؟ درست حرف بزن بینم.

-چی می‌خوای بشنوی؟

-این چرندیاتو که داری زیر لب زمزمه می‌کنی.

ماشین ایستاد، اونقدر توی شوک بودم که توجهی
نکردم و نگاهم فقط به اون بود که در جوابم پوزخندی

زد.

آن شب

-اگه می‌خوای حرف بزنم امروز کنارم باش.

باز داره گروکشی می‌کنه. اون از دیشب که مجبورم

کرد نگاه توهین‌آمیز و هیزش رو تاب بیارم اینم از

امروز...

-من اصلا نمی‌خوام تو جواب بدی، همین الان زنگ

می‌زنم میلاد ازش می‌پرسم.

-تو که گفتی هیچی نمی‌گه.

وارد مکان تاریکی شدیم و به یکباره حواسم جمع

اطراف شد. منو کجا آورده؟

-اینجا کجاست؟

انگار پارکینگِ یه ساختمون بود. ماشینش رو توی پارک

گذاشت و گفت:

آن شب

-آوردمت خونه خودم... بریم بالا با هم حرف بزنیم.

-منو آوردی خونه‌ی خودت؟

-آره مشکلی هست؟ تو الان به تنها کسی که می‌تونی

اعتماد کنی منم، حتی به میلادم اعتباری نیست، باور کن

نسبت به همه آدمای اون بیرون من واست یه کبریت

بی‌خطر.

-تو خودتو کبریت بی‌خطر می‌دونی؟ تو؟ تویی که

حیثیت خونواد گیمونو با کارت به باد دادی؟ من سکوت

کردم، میلاد سکوت کرده ولی می‌دونی هر کسی به

جای ما بود...

بغضم گرفت، نگاهمو سریع ازش گرفتم و دستمو

جلوی چونه‌ی لرزونم و لب‌هام نگه داشتم. چطوری می

آن شب

تونه راحت خودشو توجیه کنه انگار هیچ خطایی نکرده!
قطره اشکی شبیه سُرَبِ داغ روی گونه‌هام جاری شد .
-ماهین؟

با بغض گفتم:

-تو هیچی از دردِ من نمی‌فهمی. از یه طرف جسمم، از
یه طرف چیزایی که تو ذهنم می‌گذرن، حتی نمی‌دونم
چی شد که این بلا سرم رفته، همش می‌گید اشتباه بوده،
اشتباه که اینجوری نیست؟ تو...
نگاهش کردم. با اشک و درد و چونه‌ی لرزونم:

-تو اونقدر مست نبودی که نفهمی داری چیکار
می‌کنی... تو از عمد بهم دست زدی... اگه از عمد نبود
حداقل یه دلیلی داشته، یه رازی هست تو اون شب، یه

آن شب

رازی که نه تو می گی نه میلاد. من... من حقمه بدونم
چرا قربانیه جفتتون شدم. جریانِ سیما چیه یا سایت های
شرط بندی...

کلافه پوفی کشید و موهاشو عقب زد، جزیی از عاداتاش
بود که همش با موهاش ور می رفت.

-من اون شب نمی خواستم با اون دختره بخوابم، میلاد
تحریکم کرد، اونم بخاطرِ یه نقشه ی کثیف، صدسال
فکر نمی کرد تو یهویی بیای و جای اون دختر و پر کنی.
با حرص دندونامو روی هم تگون دادم که آروم گفت:
-بریم بالا.

-جریانِ اون شب چیه؟

-بریم بالا می گم برات.

آن شب

-من چرا باید پیام خونه‌ی تو-

#پارت_صدوچهل‌وپنج

لبخندِ ریزی زد و در حالی که نگاهش توی تمام صورتم

در چرخش بود گفت:

-اجازه میدی اشکاتو پاک کنم؟

آن شب

چون‌ه‌ام از احساسی که به زبون آورد، دوباره لرزید و
مات چشماش شدم.

-نه.

-یادمه بعد اون ماجرا همش گریه می‌کردی، دوس
داشتم کنارت باشم تا خودم تسکینت بدم. می‌گن گاهی
یکی هم درده هم درمان.... منم فکر می‌کردم اگه
دردتم خودمم می‌تونم آرومت کنم.
-تو واقعا عذاب وجدان داشتی؟
-حتی یه لحظه هم از عذاب وجدان خلاص نمی‌شم. ولی
نمی‌تونم نخوامت و دوست نداشته باشم.
کمی روی صندلی جابجا شد و کامل به سمتم پیچید:

آن شب

-ببین، فقط کافیه بم اعتماد کنی، قول می دم پشیمونت
نکنم، الانم می خوام ببرمت خونه م تا ثابت کنم نه دیوم،
نه هیولام، نه یه جانی و متجاوز که اون شب دیدی...
میلاد برام نقشه داشت، می خواست من با اون دختره که
خواهر طلبکارشه بخوابم فیلمشو بفرسته واسه طرفی که
ازش طلب داره، دنبال یه آتو بود که هم منو تو دردسر
بندازه هم با اون فیلم دهن طلبکارشو ببنده...
فکش به آنی منقبض شد:
-به خیالش منو مست کرد، منم وانمود کردم مستم،
نمی خواستم با اون دختره بخوابم، بعد به خودم گفتم
دختری که اومده کار یه مردو راه بندازه، حقشه دهنشو
سرویس کنم.

آن شب

نفسش رو با حرص و خشم بیرون داد و سرش رو از

مرور اون خاطره تگون داد:

-بریم بالا تا بقیه شو برات بگم.

-نميام.

-اونجا قراره خونه‌ی توام باشه.

به حالت عصبی نیشخندی زدم.

-چه خوب که گفتی، یادم نبود.

-مسخره بازی رو بذار کنار، بیا بریم، تو خیابون که

نمی‌شه حرف زد، بریم تو خونه یه ناهار سفارش بدیم،

بشینیم مثل دوتا آدمِ منطقی حرف بزنیم.

دستمو زیر پلکام کشیدم و از حرص مسخره کردم:

-توروخدا بین کی داره از منطق حرف می‌زنه.

آن شب

-اووف، اووف، اووف ماهین... اگه قبلا این اخلاقتو رو
کرده بودی یه تجدید نظر رو احساسم می کردم.
مرده شور دوست داشتنت رو بیرن که فکر نکنی من
هلاک دوست داشتتم. بی اختیار ضربه‌ای محکمی به
بازوش زدم. دلم خنک نشد. یه بار دیگه محکم زدم
روی عضله‌اش که مثل سنگ سفت بود، تا خندید جیغ
زدم:
-نخند عوضی من دلم ازت پره.
-سعی می کنم پسر خوبی باشم تا تو آروم بشی.
دوباره و بی اختیار زدم توی بازوش که پقی زد و با
سرخوشی گفت:

آن شب

-وحشی هستیا... اون شبم زدی تو بیضه‌هام ناکارشون
کردی، باید برم دکتر چکشون کنم بینم یه وقت نسلمو
منقرض نکرده باشی.

در رو باز کرد و میون گيجی و مبهوت بودنم که از
پرویش به ستوه اومده بودم، پیاده شد و از لای در
تنه شو خم کرد:

-پیر پایین... اگه می‌خوای بشنوی چی به چیه... فقط
همین امروز فرصت داری.

#پارت_صدوچهل‌وشش

آن شب

پیاده شد و رفت طرف آسانسور. اما چند بار برگشت و
با نگاهی ترغیب می کرد پیاده بشم. می خواستم جیغ
بزنم دست از سرم بردار. تو که زدی ناکارم کردی،
بیچاره می کردی، چرا داری مثل یه وسیله می سرگرمی
باهام بازی می کنی.

از کلافه بودن و خستگی و اینکه اون چه دوراهی جلوی
پام گذاشته ناگزیر حالت حرص و گریه توی صورتم
جمع شد. خدا لعنت کنه وریا.

آن شب

در ماشین رو باز کردم و وقتی پیاده شدم محکم به هم
کوبیدمش .

اونجا ایستاده بود و فقط نگاهم می کرد، بدون اینکه
حرفی بزنه یا واکنشی نشون بده با نگاهش بهم غلبه
کرد تا از ماشین پیاده بشم و مثل سگی که با صاحبش
قهر کرده راضی شدم پشت سرش با فاصله ی کوتاهی
راه برم .

دکمه ی آسانسور رو زد و درهای کابین که باز شدند
اشاره زد من وارد بشم .

قبل از وارد شدن نگاهش کردم. گردنشو کج کرد و
سرشو به معنای چیه تکون داد:

آن شب

-باینکه باورت ندارم ولی قسم بخور هیچ کلکی تو

کارت نیست؟

چشماش به آنی ریز و دلگیر شدند، شیه یه ابرِ دلتنگ:

-تو که می گی باورت ندارم، پس قسم دادنت چیه.

-قسم بخور.

-به خاکِ بابام که قسمت نشد بینمش، قصد ندارم

اذیت کنم. فقط می خوایم حرف بزیم.

چرا اینجوری نگاهش می کنم؟ یعنی به این سرعت

باورش کردم که بخاطر قسمش یهویی بغض گرفت؟

باباش بخاطر ناموس و شرفِ مملکتش شهید شده بعد

این باید پسرش باشه؟!

آن شب

وارد آسانسور شدم اونم اومد با فاصله کنارم ایستاد اما
از احوالم پی برد چقدر درونم آشفته ست و بغض دارم.
سرشو خم کرد توی صورتم:

-جانان، بغض کردی؟

لبمو گزیدم. در حالی که چونه‌امو لبهام با این حرفش
بیشتر لرزیدند.

مثل یه خرس گنده، زمخته و گوشت تلخ، بعد به من

می‌گه جانان... اصلا چرا باید به من بگه جانان؟

نگاهش نکردم و صورتمو به جهت مخالف پیچیدم.

-اگه دوس نداری اینجا باشی ببرمت یه جای دیگه،

نمی‌خوام خودتو عذاب بدی.

آن شب

باز هم چیزی نگفتم. آسانسور ایستاد و درهای کابین
باز شدند .

قدم برداشتم برم بیرون... از پشت سرم گفت:
-آدم هر چقدرم بیرونِ این تن بد باشه، به خودش که
زخم نمی‌زنه ها... من تورو اینجوری می‌بینم، تو تنِ منی،
جزیی از منی.

چیزی از درونِ شکمم به حرکت دراومد و گرم کرد.
حس کردم گونه‌هامم داغ شدند. برنگشتم به طرفش.
همین الان فهمیدم اون به راحتی می‌تونه درونم رو
بشکافه و احساساتم رو بخونه.

اومد بیرون و درِ خونه‌ش رو باز کرد و کنار ایستاد.

آن شب

با تردید به نمای سفید خونه خیره شدم. نگاه نگرانش
روی نیم رخم سنگینی می کرد. اون قسم خورده
ماهین...

هم برای اینکه اذیت نکنه و هم اینکه اون شب با یه
فکر اشتباه اون کارو انجام داده.

#پارت_صدوچهلوهفت

آن شب

خونه بزرگ و مرتبی داشت. به اندازه خونه‌ی
خاله‌حوری زرق و برق‌دار و شلوغ نبود، اما چیزی از
زیبایی کم نداشت. همه‌ی وسایل ضروری تا
خنزیرپنرهای ریز و درشت و وسایل تزئینی توی
خونه‌ی بزرگش وجود داشت.
با همون نگاه اجمالیم توی خونه‌اش، فهمیدم دکورش
طراحی شده، اینو از مدل چیدمان وسایلش فهمیدم .
با اینکه زیبایی و طرحِ خونه‌ی سفید و مشکیش رو خیلی
دوست داشتم اما باعث نشد چیزی درونم به وجد بیاد و
با هیجان به دور و اطراف نگاه کنم.
نشستم روی مبل. با اکراه و تنی منقبض.

آن شب

آنالیزِ کوتاهم موقع ورودم به داخل خونه بود، اما بعد از اون از نگاه کردن به اطراف اجتناب کردم. نمی‌خوام فکر کنه منظور خاصی دارم، یا چون گفته اینجا قراره خونه‌ی منم باشم ذوق زده شدم.

رفته بود توی آشپزخونه، کتِ جینش رو قبل از رفتن درآورده بود و گذاشته بود روی دسته‌ی مبل کنار من و بوی عطرش، به تیزی باد، مرتب به مشامم می‌خورد. بی‌اختیار بو کشیدم. عطرش تلخ و سرد بود و بوهایی که ازش اشباع می‌شد مخلوطی از بوی سیگار و نعنای قهوه بود.

سرمو مابین دستام گرفتم تا از فکر به بوی عطرش و فضای خونه‌ش پیام بیرون، اما یهو پرت شدم به اون

آن شب

خاطره... گردنش کنار لب‌هام بود و با هر بار نفس
کشیدن عطرش نفوذ می‌کرد توی ریه‌هام و دم و بازدمم
بوی اونو می‌داد.

حتی تا یک‌ماه بعد تنفسم پر بود از هوای اون، اون
لعنتی که یهو جلوم ظاهر شد:
-بفرمایید عزیزم.

صاف نشستم و به سینی توی دستش و لیوان‌های
محتوای شربت نگاه کردم. لیوان آب پر تقال رو
برداشتم. خودش هم شربت آلبالو رو برداشت و با
فاصله‌ی کوتاهی از من نشست و قلی از نوشیدنی‌ش
خورد. ولی شنیدم که زیر لب زمزمه کرد:
-بسلامتی.

آن شب

بعد بلندتر گفت:

-ناهار چی سفارش بدم؟ اگه دمای خونه بالاست لباس تو
در بیار.

چپ چپ نگاهش کردم که خندید و از خودش دفاع
کرد:

-لامصب من قسمِ روح بابامو خوردم. می‌دونی چقدر
برام عزیزه؟ ندیده‌ی لنگ و پاچه هم نیستم.

قلبم در یک لحظه از حرفش گرفته شد. توی این خونه
با چند نفر خوابیده؟

قطعا با دخترهای زیادی .

اون شب ماهر بود، حرفه‌ای بود، با این که بهم تجاوز
کرد ولی کارش به عنوان یه شریک توی اون لحظه

آن شب

حرفه‌ای بود. اون که نمی‌دونست من یه آدمِ اشتباهی‌ام،

پس کارشو تا پایان با حرارت و شور انجام داد. از

حرکت لب‌هاش روی لب‌هام گرفته تا بازی‌شون روی

گردن و سینه‌ام و شکمم و...

یک‌آن حس کردم تنم داره به طرز بی‌شرمانه‌ای نبض

می‌زنه. برای کی لعنتی؟ برای این احمق که داروندار تو

به باد داد؟

لبم و گزیدم. تجاوز بود، آره برای من تجاوز بود، حتی

گریه کردم، خودمو زدم، اونو زدم و کلی تقلا کردم تا از

دستش خلاص بشم، اما نمی‌تونم منکرِ این بشم که

احساساتمو توی اون موقعیت تکون داده.

-بوتو حس کرده بودم.

آن شب

با ابهام از چیزی که گفتم، سرمو بالا گرفتم و نگاهش
کردم.

#پارت_صدوچهلوهشت

دستشو توی موهاش کشید و نگاهشو دزدید. انگار از

گفتنِ حرفش خجالت می کشید.

-اون شب و می گم، بویِ تورو حس کردم.

آن شب

شرمزدۀ نگاهم کرد:

-همون لحظه که زیر گوشت نالیدم ماهین.

داغیه نگاهش، با شوری که میونشون بود و زمزمه‌اش،

دمای تنم رو به یکباره بالا برد.

نگاهمو پایین انداختم و لب گزیدم که گفت:

-یه روز اومدم خونه‌تون، شما با مامانتون رفته بودید

مشهد. سه سال پیش بود فکر کنم. میلاد یه کاری براش

پیش اومد مجبور شد بره، یه ساعت تنها بودم تو

خونتون...

لبشو تو کشید و مکث کوتاهی آروم گفت:

-تو اون ساعت همه لباس‌هاتو بو کردم.

آن شب

وای خدا... داشتم آتیش می گرفتم. دزدکی رفتنشو توی
اتاقم داره توضیح می ده؟ البته جای تعریف نداره، من
که می دونم اون چقدر ناتو و عوضیه.

-رفتی تو اتاقم به وسایل خصوصیم دست زدی؟
برق شیطنت توی نگاهش بود. موهای پرپشتش رو طبق
عادت عقب زد و لبخند زد:

-وسیله خاصی ندیدم، فقط لباساتو بو کردم.
-تو غلط کردی. میلاد به تو اعتماد می کنه می ذارتت تو
خونه بعد تو میری سرِ وسایلِ خواهرات؟
-اُ..اُ من نرفتم رو وسایلِ خواهرات، فقط رفتم لباسای
تورو بو کردم. چیکار به متینا دارم الکی منو با اون قاطی
می کنی.

آن شب

-واسه چی اینقدر شب و روز می کنی، چرا نمی گی درد
و مرضتون اون شب چی بوده؟ یهو از این موضوع می ری
یه جای دور تا حواسمو پرت کنی.

قلپی از شربتش خورد و با اخم نگاهم کرد. از کوره در
رفتم و توپیدم:

-با تو دارم حرف می زنم.

سرشو لا قید تکون داد:

-هوم؟

-میلاد چرا به تو و سیما شک داشت؟

-گفتم که، یه روز به سیما گفتم حواست به کارای میلاد

باشه، این داره خودشو غرق می کنه تو قمار و این

سایتای کوفتی، فردا یه چیز بشه اینا به هیشکی رحم

آن شب

نمی‌کنن، اون احمقم پا شد اومد دمِ خونه‌م گفت حتما تو
با زنم چه بگو مگو داری که آمارِ منو میدی بش.
دعوامون شد، یه چند تا لغوز و دری وری گفت بعدم
گذاشت رفت.

-با سیما بودی؟

اخمش در یکصدم ثانیه مثل شمشیرهایی شدن که
آماده‌ی دریدن.

-خفه شو، هیشکی هم نه زنِ رفیقم. توام اوسکولیا، البته
خواهرِ همون احمقی.... زنش خرده شیشه داشت آره،
حتی خودمم یه بار سرمچشو بیرون گرفتم، ولی با من
نه، من از رو خیرخواهی رفتم گفتم تا لااقل جلوشو
بگیره. میلاد از هر کی حرف شنوی نداشت ولی

آن شب

افسارش دستِ زنش بود، اینو که تو باس بهتر از من
بدونی.

-خب بعدش؟

-بعد چی، همین دیگه...

#پارت_صدوچهل‌ونه

شربت نیمه‌خورده‌شو گذاشت روی میز و ادامه داد:

آن شب

-این احمق از من کینه گرفت، تو ظاهر نشون می داد
حرفمو باور کرده ولی معلوم بود کینه کرده، اون شبم
می خواست هم منو بندازه تو هچل، هم یه آتو بگیره
واسه اون طرفی که ازش طلبکاره، این شد که منو وارد
نقشه ش کرد.

حالا که به این جای بحث رسید خودمم شربتم رو لب
نزده گذاشتم روی میز و چهاردانگ حواسمو دادم
بهش.

-رفتم فرودگاه دنبالش، تازه از ماموریت اومده بود.
رسوندمش خونه خواستم برم گیر داد بیا بالا. هر چی
گفتم خسته ای فردا میام گفت تو کارت نباشه بیا شام
پیش داداشت باش...

آن شب

-خب؟

تیز زل زد بهم. در حالی صورتش تلفیقی از خشم و نفرت بود.

-در مورد همه چی حرف زد، از تو گفت، از زندگی خودش گفت، از اون جوجه خروس گفت که قراره بیاد تاریخ عقدتونو مشخص کنه، اونقدر گفت تا منو عصبی کنه بعدم رفت مشروب آورد تا بقول خودش رو به راه شیم. میخواست اونقدر مشروب به خوردم بده تا نقشه شو عملی کنه.

-تو از کجا می دونستی نقشه داره؟ شاید می خواي اینجوری گناه خودتو بندازی گردن میلاد.

آن شب

-قصدم این نیست... قبل این که مشروب بخوریم

نقشه‌ش پیشم لو رفت. یه پیام از اون دختره اومد رو
گوشیش من فکر کردم تویی، آخه اونم اسمش مهتابه،
بازش کردم، دیدم نوشته "دختره آماده‌ست، تونستی،
وریارو بکشونی اونجا؟"

-خب چه ربطی داره، چرا فکر می‌کنی میلاد برات نقشه
داشته؟

-داشت دیگه... اول اینکه من هیچوقت پیش میلاد
دست به یه دختر نزدم و نمی‌زنم. ولی اون شب چون
نقشه‌های میلادو فهمیدم موندم، حتی اجازه دادم اون
دختره رو بیاره، گفت زنگ می‌زنم مهتاب دونفری بیان
کار جفتمونو راه بندازن. منم ادای مستارو درآوردم

آن شب

یعنی مستم، اما اونقدری نخوردم که گیج بزنم نفهمم
چه گوهی می خورم.

-تو الان داری اینارو می گی چون خرت از پل گذشته،
یه چیزی سر هم می کنی...
داد زد :

-داداش بی شرفت که ادعای مردیش می شه تو اون
اتاقِ کوفتی دورین گذاشته بود...
صداش از تمام مرزهای تنم عبور کرد، مثل یه توده
برف بود که گلوله اش تمامِ تنمو در یک لحظه یخ کرد.
-دورین گذاشته بود که از منو اون دختره فیلم
بگیره...

-دورین؟ دورین گذاشته بود؟

آن شب

رنگم که پرید سریع گفت:

-واسه اینکه آتو بگیره تحویل اون یارو بده که بخاطر

آبروش از خیر مالش بگذره.

-خب... خب چیکار به تو داشت که تورو تو دردسر

انداخت؟

#پارت_صدوپنجاه

آن شب

گیج بودم و هیچ کدوم از حرفاشو متوجه نمی شدم، اینکه
میلاد چرا می خواسته صمیمی ترین رفیقش رو تو
دردسر بندازه و اونو وارد نقشه اش کرده.
من چرا باید حرف های این یالغوز بی چشم و رو رو باور
کنم.

-می خواست با این کارش زهرشو بریزه دیگه، که منم
مجبور بشم با اون دختره ی هرزه ازدواج کنم. این بود
نقشه ی کثیفش.

-من... من گیج شدم نمی فهمم چی می گی.
-داداش احمقت هنوز باور نکرده من و زنش هیچ
سَروِ سِری با هم نداشتیم. می خواست اینجوری تلافی
کنه... از بس اوسکوله... از بس احمقه... نفهمه ...

آن شب

دهانم از تعجب وا موند. با عصبانیت چنگ زد به پاکت
سیگارش روی میز، نخ سیگاری برداشت و گذاشت
روی لبش و آتیشش زد .

باز نگاهم روی همون فندکِ اتمیِ خاصش ثابت موند که
گفت:

-این یعنی فکرِ بکرش بوده ها... خاک تو اون سرش
کنن. خاک تو اون شرفش کنن. خاک. خاک.
دستش رو با حرص تکون می داد و کام می گرفت.
-وقتی فهمیدم می خواستم برم، ولی بعد گفتم بمونم تا
ته نقشه ش برم جلو، اونم فکر کنه همه چی اونجوری که
اون خواسته پیش رفته. اونا رفتن تو اتاقشون الکی
سروصدا راه انداختن که تحریکم کنن. منم بیکار

آن شب

نشستم، گند زدم به نقشه‌اش، دوربینی که کار گذاشته بود رو پیدا کردم، بعد تمام چراغ‌های خونه رو خاموش کردم. تا اینکه تو اومدی، اون لحظه من دیگه گیج بودم فکر کردم، اون دختره‌ست.

نگاهم به پوک سنگینش ثابت موند. چشماشو ریز کرد و دودش رو از اعماق ریه‌هاش بیرون داد و دوباره زل زد بهم. با این تفاوت که نگاهش خمار شده بود. ابرویی بالا انداخت و ادامه داد:

-اصلا نفهمیدم چی به چیه فقط می‌دونم بردمت تو اتاق.
می‌خواستم بگم الکی سروصدا کن تا عکس‌العمل بعدی میلادو ببینم، ولی...
نفس عمیقی کشید:

آن شب

-بوت... بوتو حس کردم، همونم کار دستم داد.
به یاد اون لحظه و کارش چشمام پر از اشک شدند و
اشکم چکید و سرمو پایین انداختم. منو نابود کردن
فقط بخاطر یه نقشه‌ی کثیف...

میلاد، میلاد می‌خواستی با این کارتِ دهنِ طلبکارتو
ببندی تا یه عمر آزاد بگردی؟ حتی یه درصد فکر
نکردی فردا اونم راه میفته دنبال ناموسِ تو تا سرِ منو
متینا تلافی کنه!!

-من وسط یه نقشه بودم ماهین ولی بقران نمی‌خواستم
انجامش بدم، نمی‌دونم یه چیزایی انگار دست به دست
هم دادن تا تو اون لحظه کنارم باشی. اون دختره نیومد،
مهتاب زودتر اومد گفت قراره با ماشینِ خودش بیاد، اما

آن شب

نیومد، به جاش تو اومدی... تو اومدی میلادو هم
سوزوندی. منم... گرفتار خودتو بوتو تنت کردی .
یه آن بلند شد، ته سیگارش رو توی گلدون روی میز
تکوند و به طرفم اومد:
-قربون اشکات بشم... هر چی بود گذشت، دیگه بش
فکر نکن.
جلوی پاهام، پایینِ مبل نشست. دستامو جلوی صورتم
گرفتم و بلند زدم زیر گریه .
نمی خواستم بینمش ولی حالا که دقیق تر فکر می کنم
مسبب این جنایت، وریا نیست، میلاده، اینم می خواسته
یه جوری سر از نقشه و کار میلاد در بیاره ولی بعد...

آن شب

#پارت_صدوپنجاهویک

دلم می‌خواد بفهمم اون لحظه که میلاد منو به جای اون
دختر دید، چطوری از هم متلاشی شد... چه بلایی سر
غیرتش رفت یا اصلا چه حالی شد؟ دلم می‌خواد بدونم.
دستاش دور کتف و شونه‌هام پیچیده شدن. سریع روی
مبل عقب رفتم و جیغ زدم:
-بم دست نزن.

آن شب

دستاشو بالا گرفت:

-باشه، باشه، آروم باش.

چونه‌ام بشدت لرزید. نگاهش فرو ریخت:

-ماهین!

هیچ رمقی توی تنم نمونده بود. شوکی که از حرفاش به مغزم رسیده بود قدرتم رو گرفت.

به خودم گفتم این به اندازه میلاد گناهکار نیست چرا ازش بترسم وقتی به قول خودش می‌خواسته با دختری که با اختیار خودش اومده توی اون خونه، رابطه برقرار کنه؟

از کجا می‌دونسته منم...اونم که از عمد، این جنایتو نکرده. ولی با این وجود بازم ازش متنفر بودم.

آن شب

از درون با بغض و گریه فرو پاشیدم و دوباره پشش
زدم و سریع بلند شدم. بوی تنش داشت اون خاطره‌ی
مشمئز رو برام زنده می‌کرد.
حالا که حقیقت و شنیدم باید برم ، نمی‌خوام اینجا کنار
همدست برادرم باشم.
ذهنم ریست شده بود. چند بار دورِ خودم چرخیدم تا
کیفمو پیدا کردم و ورش داشتم. مغزم مثل یه دودکش
پر و خالی می‌شد. صدای وریارو دوباره شنیدم که صدام
زد.
-ماهین تو آرام نیستی، حالت خوب نیست، بیا بشین
نمی‌ذارم با این حالت بری بیرون.
سرم رو با گریه تگون دادم:

آن شب

-اگه... اگه نرم سخته می کنم-

-بین حق می دم بت، اما الان نه، بشین تا دوباره حالت

جا بیاد. بعد...

-برو کنار-

مقابلم ایستاد و راهم رو سد کرد...

-نه-

-برو می گم... هر چی خواستم و شنیدم چرا بمونم

اینجا-

-بیا بغلم، آرومت می کنم-

لبهام و چونهام تگون خوردند و فقط نگاهش کردم،

اون چی می گه، اون لعنتی چی می گه!!

دستاشو از هم باز کرد:

آن شب

-بیا عزیزم.

-می‌خوام برم.

-بمون، اون بیرونم واست امن نیست.

گفت و گفت و سعی کرد جلومو بگیره، اما سرم پر از
هوا بود، حسی داشتم که نمی‌تونستم حتی یک ثانیه
دیگه اون فضا رو تحمل کنم و در نهایت با دلی آکنده از
درد و رنج از خونه‌اش بیرون زدم و تا رفتم پایین، در
حالی که اشکام به سرعت چکه می‌کردن، با دو از اون
ساختمون و فضا دور شدم.

#پارت_صدوپنجاهودو

آن شب

یک ساعت، دو ساعت، شایدم بیشتر، نمی‌دونم چقدر
گذشته بود که فقط راه می‌رفتم و اشک می‌ریختم. یکی
دوبار به میلاد زنگ زدم، می‌خواستم هر چی ناسزا بلام
به خودش و غرورش شخصیتش تحویل بدم، اما جواب
تماسمو نداد.

بقولِ وریا خودش گم و گور شده و مارو انداخته توی
کام شیر.

آن شب

سرم درد می کرد و تا وقتی آسمان غرش کرد و بارون
روی سرم بارید متوجه نشدم کجام و دارم همین جوری
دورِ خودم می چرخم.
فهمیدم پاهام منو کشوندن یه جای آشنا. جایی که
خودمم نفهمیدم چطوری از اونجا سردر آوردم.
نگاهم به ساختمونِ خونه خاله حوری ثابت موند. بارون
هم شلاقی روی سر و بدنم می بارید. سردم شده بود و
توانِ اینو نداشتم چند قدم جلوتر برم، تا لااقل با
هم صحبتی باهاش کمی حالِ دلم سبک تر بشه.
گوشیم زنگ خورد. بی توجه به صداش پاهای کرخت و
سنگینمو تکون دادم و رفتم به طرف ساختمون
بزرگش.

آن شب

خواستم زنگ و بزنگ که کسی از پشت سرم گفت:

-دستات خیسه.

فکم قفل شد و دندونام شروع به تگون خوردن روی هم

کردند. نگاهمو به طرفش کشیدم. قد بلندش مثل یه

حصار و سایبون بود برام. بازومو گرفت و زیر لب با

حرص گفت:

-خدایا... تو داری می لرزی دختر...

فقط لرزشم نبود، از بس خیابونهارو تندتند گز کرده

بودم و راه می رفتم پاهامم جون نداشتن. نمی تونستم با

تعادل سرپا بمونم. سرم خم شد به عقب و بی اراده به

سینه اش تکیه دادم.

لبس های اونم خیس بود ولی نه به اندازه من.

آن شب

-آخ ماهین، آخ.. تو این سرما ک...خول شدی راه

افتادی تو خیابون... بین بایه لا لباس چی به روز

خودش برده. به من تکیه بده.

در رو سریع با کلیدش باز کرد و به داخل اشاره کرد،

در حالیکه نگاهش توی چشمام مثل چهلچراغ

می رقصید.

-زنگ... زنگ زدم میلاد، ج...جواب نداد.

-ول کن اون نامردو، بذار بره بمیره، مثل هند

جیگرخوار شده آینه‌ی دق، خدا لعنتش کنه... بین بین

با خودش چی کار کرده.

اینو به من گفت و چشماش پر از حرص و خشم شدن.

آن شب

-من... من نمی‌دونم چرا اومدم اینجا... می... می‌خوام برم
خونه.

-هیس، هیچی نگو فقط بریم بالا... سه ساعته زیر بارون
دور خودش چرخ می‌خوره انگار دیوونه‌ست.
-شما دیوونم کردین.

-من نه.. داداشت... اون که فکر می‌کنه علامه‌ی دهره و
به خیالش داره کار درست و انجام می‌ده.
چونه‌ام با بغض لرزید... ناله کردم:
-ممنو طعمه‌ی تو کرد.

نگاهش اخم آلود شد و به تندی گفت:

آن شب

-خدا خواست ماهین، بش فکر کن، چرا تو اون حیث و
بیث، تو هلك هلك پاشدی اومدی اونجا شدی طعمه‌ی
من!

-من خرم تو... توام اینارو می‌گی تا قانعم کنی.
خنده‌ی ریزی کرد و با سر انگشتش اشکمو گرفت و
گفت:

-گریه نکن قربونت برم.
با همون یه ذره توام پیش زدم:
-با من این جوری حرف نزن. من ازت متنفرم.
-اما هر جا می‌ری باز برمی‌گردی به من، جایی که من
هستم. سرو تهشو بینی می‌بینی همش پیش خودمی.
هق هقی کردم که صدای برخوردِ دندونام واضح‌تر شد:

آن شب

-خودمم نمی‌دونم چرا اینجام.

-اینجایی چون این خونه هم بوی منو می‌ده. هر چی

می‌خوای منکرش بشی نمی‌تونی، خودتم به این باور

رسیدی... من وارد پوست و گوشت و اسخونت شدم،

اینه که تورو می‌کشونه پیش من.

#پارت_صدوپنجاهوسه

آن شب

منظورش برام گنگ بود. اونقدر حالم بد بود که اصلا
نمی فهمیدم چی می گه. فقط یه سره بغض می کردم و
اشکام سرازیر می شدند. امروز چیزایی شنیدم که حاضر
بودم بمیرم و زنده بشم ولی این موضوع صدق نداشته
باشه.

باید با میلاد حرف بزنم، اصلا شاید وریا دروغ گفته، ولی
وقتی بک می زنم به عقب، تاریکیه خونه، سروصداهام،
نیومدنِ میلاد به کمکم همه دارن بهم نیش می زنن
چیزهایی که وریا گفته حقیقت داره.

منو برد داخل... گوشیم باز هم زنگ خورد و من باز
اعتنایی نکردم توی حال و هوایی نبودم که صدای
زنگش برام اهمیتی داشته باشه .

آن شب

تنم می لرزید اما درونم انگار آتشفشان فعال شده، یا یه
کوره توی تنمه.

خاله حوری منو که دید زیر و رو شد، سریع رقت تا برام
جوشونده‌ی داغ همراه با سوپ درست کنه .
وریا هم یه پتوی ضخیم دور تنم پیچید و پایین ماهام
نشست. دندونام از لرز صدا می دادن. نگاهش کردم،
نگاهش با نگرانی توی صورتم چرخ می خورد:
-ماهین.

تازگی‌ها فهمیدم وقتی می‌خواد تمام احساساتش رو
بروز بده اسممو به زبون میاره. موقع خشم، عصبانیت،

آن شب

کلافگی، درموندگی، نگرانی یا تعجب و خیلی چیزهای
دیگه.

-سردته؟

سرمو با تایید تکون دادم. که گفت:

-خونه گرمه، فقط باید لباساتو در بیاری، یه دست لباس

از مامان می گیرم برات برو عوض کن.

-باید برم.

-باز شروع کردی؟ با این حال کجا بری، میفتی وسط

خیابون یه چیزیت می شه.

گوشیم زنگ خورد. کلافه نگاهشو به کیفم سر داد ولی

نگاه من هنوز به اون بود. اونقدر بی رمق بودم و

آن شب

می لرزیدم که حتی نمی تونستم تکنون بخورم تا بینم
کیه که این قدر پیگیرِ حاله و یه ریز بهم زنگ می زنه.
دست دراز کرد و گوشی رو از کیفم درآورد و خودش
جواب داد:

-الو، بله؟ من نامزدشم، کارتو بگو خانم، نه چیزی به
من نگفته، الانم حالش خوب نیست، تب و لرز داره
نمی تونه بیاد، خانم می گم نمی تونه بیاد. باشه باشه حالا
تا فردا بینم چی میشه.

تماس رو قطع کرد ولی گوشیمو پس نداد. رمز که
نداشتم راحت وارد گوشیم شد و یه تای ابروشو با
مرموزی بالا داد. کی بود؟ توی گوشیم دنبال چی
می گرده؟ گفت خانم، نکنه خانم مهینی بوده، نه فکر

آن شب

نکنم، اون که با من کاری نداره، وای، وای، خانم شکیبا

بود، چطوری کلاسِ امروزو فراموش کردم، امروز

کلاس داشتم، با فرزاد، باید برم، باید برم.

پتورو پس زدم و یهویی بلند شدم.

-وای باید برم، کلاس دارم امروز.

از مقابلم بلند نشد و نداشت من از کنارش بگذرم. یه

جوری احاطه‌م کرده انگار من واقعا طعمه‌شم.

#پارت_صدوپنجاهوچهار

آن شب

دستشو روی زانوم گذاشت و گفت:

- بشین نمی‌شه با این حالت بری. ضعف کردی، لرز هم داری.

- کلاس دارم... کلاس دارم، امروز باید روز اول

آموزششو شروع کنم. می‌خوام برم.

خاله حور با یه لیوان جوشونده‌ی داغ از آشپزخونه اومد

بیرون و گفت:

- نمی‌شه دخترم، نمی‌شه جایی بری، حالت خوب نیست،

تب کردی.

- تب... تب دارم؟

آن شب

دستم روی پیشونیم گذاشتم. خودم که چیزی حس نمی‌کردم. وریا دستمو گرفت و دوباره نشوندم روی مبل.

- بشین فکر کردی می‌ذارم با این حال بری بیرون.
مامان براش یا دست لباس گرم آماده می‌کنی؟
اونقدر ضعیف و سست بودم که حتی نمی‌تونستم دستمو از توی دستش بیرون بکشم. دستش با اختلاف از گرمای دستم سرد بود و من درجه‌ی دمای بدنم رو اون لحظه متوجه شدم که چقدر بالاست.
دستمو رها نمی‌کرد و با انگشت شستش آروم نوازشم می‌داد.

خاله حوری: اول این جوشونده رو بده بهش بخوره.

آن شب

سینی رو روی میز کنار وریا گذاشت و آروم تر گفت:

-کجا بوده که این شکلی شده؟

وریا بدون اینکه دستمو رها کنه با اون دستش لیوان رو

برداشت و مقابل لبهام گرفت:

-خونه‌ی من بود.

حواسم بود که خاله حوری از تعجب ابروهاشو بالا داد و

لبخندی زد.

وریا: داشتیم حرف می‌زدیم یهو از کوره در رفت پا شد

رفت بیرون. دنبالش اومدم دیدم اومده اینوری.

خاله: خداروشکر که اومده اینجا.

-جای دیگه‌ای نداشت که بره. میاد جایی که من باشم.

آن شب

چقدر به خودت می‌نازی مرد، خوبه زدی منو ناکار
کردی و این‌جوری تریپ ور می‌داری.

کمی از جوشونده خوردم. نفسم بالا اومد. ولی یهو
عطسه‌ای زدم که رنگ وریا درجا پرید و با عصبانیت و
حرص گفت:

-خدا لعنتت کنه میلاد.

خاله‌حوری: بهش گفتم وریا؟

پس همه خبر دارن به جز من... منه بدبخت که یهویی
وسط اون معرکه افتادم.

آن شب

وریا : چرا نگم مامان، داداش چلغوزش می خواست

بیچارم کنه، چرا نگم. باید بفهمه اون احمق با مغز

خرش کار دستمون داد.

خاله حوری: نباید الان می گفتمی، می خواستی بکشیش.

دیدم هی تار می شد و صورتشون رو چندتایی می دیدم.

-حالش خوب نیست وریا، باید استراحت کنه

-لباس پیار براش مامان، یه آب پرتقالم درست کن

مسکن و تب بر هم بنداز توش.

-وای خدا مرگم بده، با این وضع چطوری اومده تا

اینجا.

خاله حوری که رفت، صدام زد:

-ماهین عزیزم.

آن شب

دستشو روی پیشونیم حس کردم و به زور پلک‌هام رو
باز نگه داشتم. چرا دیگه ازش نمی‌ترسم؟ چون خاله
حوری اینجاست یا واقعا ازش ترس ندارم؟!
-چقدر تب داری. با خودت چیکار کردی قندم.
به من گفت قندم... حالا من حال نداشتم نه حرف بزنم
نه تکنون بخورم این وسط تا گفت قندم خنده‌ام گرفت.
بخدا هیکلش مثل یه خرس گنده‌ست بعد یه جوری
ابراز علاقه می‌کنه آدم خنده‌اش می‌گیره. جانان، قندم،
فردا هم لابد می‌گه عسلم، ییب... آخ، آخ، من واقعا حالم
خوب نیست. سرم تیر می‌کشید و دیدم به کلی تار شد.

#پارت_صدوپنجاهوپنج

آن شب

بی رمق ناله کردم:

-حالم خوب... خوب نیست...

-دوباره از این جوشونده بخور الان بهتر می‌شی.

قلب دیگه‌ای خوردم ولی سریع برگشت توی گلوم.

خاله حوری تو اون لحظه اومد گفت:

-براش لباس گذاشتم بذار ببرمش لباساشو عوض کنه.

دستمو با زور تکون دادم و گفتم:

آن شب

-می خوام... می خوام بیارم بالا.

یک آن وریا بلند شد و زیر بغلم رو گرفت. تا برم به
سرویس دو بار عوق زدم. نزدیک بود همون جا بیارم
بالا. تمام تنم کوفته کوفته بود و درد می کرد. مقابل
روشویی نگهم داشت.

سر گیجه داشتم و اگه رهام می کرد می خوردم زمین .
حرف زد و من صداشو نزدیک گوشم حس کردم. انگار
داشت تنمو از پشت بو می کشید.

-آب بزن صورتت. آب سردو باز کردم.

-سردمه.

-تب داری عزیزم... عیب نداره یکم آب سرد بزن

صورتت.

آن شب

-نه... نه ولم کن نمی خوام-

حس کردم روی سرشونه مو بوسید و آروم گفت:

-باشه... باشه. فعلا یکم آب بزن صورتت-

سرم مثل گوی گردونی می چرخید و چشمام سیاهی
می رفتن-

-ماهین...

وا رفتم میون دستاش و درست نفهمیدم چی شد. فقط

متوجه شدم منو روی دستاش بلند کرد. صدای خاله

حوری اومد که گفت:

-خدا مرگم بده، دخترم چش شده، ببرش رو تخت

من-

-میبرمش تو اتاقِ خودم. فقط بیا لباساشو در بیار مامان-

بیدار شدم، روی یه تخت سیاه با روتختی بادمجونی
دراز کشیده بودم. گرمای لحاف به خوبی ازم پذیرایی
کرده بود و حالم روبه راه شده بود. همون ثانیه‌ی اول
فهمیدم کجام و چه اتفاقی برام افتاده.
صداشو آروم می‌شنیدم که داشت با کسی حرف می‌زد:
-دارم می‌گم حالش بد شد، از خیرِ سریه توعه... فعلا
اینجاست، نمی‌دونم، بیهوش شد تو دستم... نه دیگه،
مامان بهش رسید، جوشونده و اینا داد، براش سوپ هم

آن شب

گذاشته، فقط یه زنگ بزن مامانت خیلی پیگیرش نشه.

بهتر که شد می برمش خونه.

چشمامو باز کردم و دیدمش. کنار کتابخونه‌ی چوبی

اتاقش ایستاده بود و در حالی که کتاب‌هارو توی

قفسه‌ها، بی‌هدف کنار می‌زد با گوشی حرف می‌زد.

گوشی من توی دستشه؟!

وقتی تماس و قطع کرد برگشت به طرفم و تا دید بیدارم

لبخندی زد و به طرفم اومد.

چه اتاق قشنگ و بزرگی داره. خب برای این خرس

گنده باید بزرگ باشه.

اینجا زندگی می‌کنه بعد وقتایی که می‌خواد دختر بلند

کنه می‌برتش توی اون یکی خونه!

آن شب

گوشیمو گذاشت روی میزِ توالتِ فندقیش، انگار منشی

تلفنمه که تماسمو با پرویی جواب می‌ده.

کنار تخت ایستاد و گفت:

-مامان برات سوپ گذاشته برم بگم بیداری بیاره

برات.

چشمام هنوز توی اتاقِ بزرگ و لوکسش می‌چرخیدن.

از پخشِ صوتیِ بزرگی که توی اتاق بود با چهارتا

بلندگوی بزرگ‌تر فهمیدم اتاقِ وریاست.

تلویزیونش به دیوار وصل بود و کلی وسیله‌ی باارزش

دیگه داشت که نمی‌تونستن متعلق به مردی باشن که از

درون آسیب دیده و دست به خودکشی زده.

-یه... یه سوال دارم.

آن شب

کنار در برگشت به طرفم:

-جان؟

-چرا قبلا خودکشی کردی؟

نگاهش فرو ریخت. با تعجب گفت:

-کی بهت گفته؟

-چه فرقی داره؟

روی آرنجِ راستم نیم خیز شدم و تازه فهمیدم لباس‌های

تم عوض شدن. خاله حوری درشون آورده؟ پس نه

این اومده یه کاره لباساتم درآورده، با پرویی هم توجیه

کردم یه بار که دست زدم بهش، الان می‌خوام واضح

بینمش.

آن شب

دستاش مشت شدن وفکش سریع منقبض شد. سرشو

پیچید و به جای جواب، با حرص و خشم محسوسی

گفت :

-الان به مامان می گم برات سوپ بپاره.

رفت بیرون و خیلی واضح گفت به تو ربطی نداره که

دلیلشو بهت بگم.

#پارت_صدوپنجاهوشش

آن شب

به جای اون خاله حوری اومد توی اتاقم. خودم رو کمی
بالا کشیدم و به تاج تخت تکیه دادم.

لبخندی به روم زد و سینی کاسه‌ی سوپ رو روی پاهام
گذاشت و یه دستمال بزرگ روی سینه‌ام قرار داد تا
لباسم رو کثیف نکنم.

-بهتر شدی دخترم؟

-زحمت شدم خاله.

-چه زحمتی دخترِ نازم... هر وقت میای صفا میاری تو
این خونه.

-ممنون خاله حوری.

دستی به موهام کشید و با محبت گفت:

آن شب

- عزیز دلم. من وظیفه مو برات انجام می دم مادر، تو هم

بچه می، چه فرقی داره.

- خدا حفظتون کنه.

قاشق رو از توی ظرف برداشت و سعی کرد خودش
بهم غذا بده:

- بذار تا سوپ داغه بهت بدم بخوری حالت بهتر بشه...

خوب کردی اومدی اینجا، هر وقت هر کاری برات

پیش اومد بیا دخترم. اینجا خونه ی خودته. منم که

همیشه تنهام، اصلا غریبگی نکن.

با قاشق آروم آروم بهم سوپ می داد، همون طور که

می خوردم توجهم به درِ اتاق بود، می دونستم به خاطر

سوالی که ازش پرسیدم آشفته شده و دیگه نمیاد توی

آن شب

اتاق، ولی خیلی دوست داشتم جوابشو بشنوم و بدونم
طوفانِ درونش چه طوری شکل گرفته ولی اون بهم
نگفت.

-مامانم زنگ نزد؟

سرش رو تکون داد و محتوای سوپ رو با قاشق هم زد:

-خودم بهش زنگ زدم، گفتم ماهین اومده یه سر بهم

بزنه بخاطر قلبم، شام به زور نگهش داشتم می مونه

پیشم... بنده خدا چیزی نگفت.

خنده‌ی آرومی کرد:

-ولی فکر کنم زیاد راضی نبود.

صدای بسته شدنِ محکمِ درِ خونه اومد. خاله حوری

برگشت به در نگاه کرد و من هاج و واج موندم. مگه

آن شب

من چی گفتم بهش گذاشت رفت؟ فقط یه سوال

پرسیدم، یهو بهم ریخت؟

-رفت؟

بی هوا اینو پرسیدم و خاله حوری شونه‌ای بالا داد و آهی

کشید و دوباره قاشق رو تو ظرف سوپ فرو برد.

-باهاش دعوا کردی؟

-نه.

-حرفتون شد؟

-نه... چیزی نگفتم.

نیم نگاهی بهم انداخت و به دقایق پیش اشاره کرد:

-وقتی اومد بیرون خیلی رو به راه نبود، گفتم شاید

دوباره بحثون شده.

آن شب

-من بیدار شدم گفتم میرم به مامانم بگم سوپ بیاره

ولی....

قاشق سوپ رو که جلوی لبهام گرفته بود آروم پس

زدم و غافلگیرانه گفتم:

-چرا خودکشی کرده خاله حوری؟

یکه خورده چشماش روی صورتم ثابت موندند. چشمای

مهربونی که کمی ریز و خوشرنگ و عسلی بودند.

-اینو ازش پرسیدی؟

-آره.

#پارت_صدوپنجاهوهفت

آن شب

آهی کشید و قاشق رو گذاشت توی ظرف و غمگین و
سرد به رو تختی زل زد. چند دقیقه که سکوتش کشدار
شد و نگاهش ثابت مونده بود به اون محور، دستشو
گرفتم و گفتم:

-بهم بگو خاله، دوس دارم دلیشو بدونم.
-چی بگم ماهین... چی بگم دخترم. وریا خیلی دل
نازک و شکسته ست... نرو به قیافه ی زمختش، یه چیز
بهش بگی ساعت ها با خودش درگیر می شه، روحیه ش
یکم ضعیفه.

آن شب

-خب چرا؟ خودش که جواب نداد رفت. الانم که دیدید. لااقل شما بگید.

-چند سال پیش که بابام مُرد ارث زیادی به منو خان داداشم رسید. من همه رو زدم بنام وریام، خودم احتیاجی نداشتم، جز این خونه که بعد فروش خونه‌ی سابقم خریدمش با یه ماشین که بتونم اینور اونور برم چی می‌خواستم مگه، از اونورم خونواده پدریش وضعشون خیلی خوب بود، بابابزرگش تو تقسیم ارث باز سهم زیادی به وریا داد. خان داداشم که دید وریا یهویی پولدار شده، اومد با زبون خودش بهش پیشنهاد داد بره با دخترش ازدواج کنه. وریا هم قبول نکرد.

آن شب

گفت یه عمر مثل خواهرم دیدمش، بعدِ اون روز
داداشم با وریا چپ افتاد، یه جور کینه‌ی قدیمی...
سینی رو کنار گذاشت و با حسرت و مرورِ اون روزها
نفسش رو محکم بیرون داد:
-حالا چند ساله همش چپ می‌ره راست میره چوب
می‌زنه تو سرِ وریام. بهش می‌گه تو داری با پولای بابای
شهیدت کثافت کاری می‌کنی، بچه‌ی من می‌دونه
کثافت کاری چیه؟ من مثل برگِ گل بزرگش کردم،
خوب و بدو یادش دادم، حالا اگه این وسط یه شیطنتی
می‌کنه به اون‌چه ربطی داره، مرده دیگه، چیکارش کنم،
سنِ غولِ بیابونی داره، بگم بشین وردلِ من پیرزن
خودتو فراموش کن.

آن شب

اون وسط خندهام گرفته بود که خاله حوری هم به
پسرش یه مثل شبیه به من می‌گه. "غول بیابونی"
-یا همش تیکه بارش می‌کرد که اگه تو نبودی خواهرم
مجبور نبود بزرگت کنه می‌رفت سر خونه زندگیش،
پاسوز تو و بدبختیات نمی‌شد.
آه کشید:

-یا یه مشت دری وری دیگه که روحیه بچه‌مو خراب
کردن.
هاله‌ی غم خیلی سریع توی چشماش لونه کرد و سرشو
پایین انداخت و به تلخی ادامه داد:

-یه روز وریا اومد خونه، مثل الان تو بود، سرما زده و
خیس، انقدر داغون بود که نمی‌فهمید داره چی می‌گه و

آن شب

چیکار می‌کنه، نشسته بودم رو مبل، اومد سرشو گذاشت
رو زانوهام های‌های گریه کرد، بعدم گفت من
مزاحمت بودم، من نذاشتم بری دنبال زندگیت، من
دست و پاتو بستم جلو زندگی و خوشبختیتو گرفتم، اگه
من نبودم چی می‌شد و چیکار می‌کردی، پسر دیوونه
شده بود ماهین، حالش یه جوری بود که الان وقتی
ناراحت و کز کرده می‌بینمش همش می‌ترسم نکنه
برگرده به اون روزها... رفت تو اتاقش، موقع شام
صداش زدم بیاد بیرون، نیومد، چند ساعت گذشت، نه
سروصدایی از اتاقش میومد نه خودش از اتاقش میومد
بیرون، رفتم یه سر بزنم بش که تا اونجوری دیدمش

آن شب

رو تختش یادمه یه جیفی کشیدم همه همسایه‌ها ریختن
اینجا.

#پارت_صدوپنجاهوهشت

با گریه و بغض و چونه‌ی لرزونش گفت:
-پسرهی احمق قرص خورده بود خودکشی کنه... به
زور با شستشوی معده‌ش خدا برش گردوند. خدا

آن شب

دوباره وریارو بخشید بهم ولی چنان قشقرقی پیا کردم
که داداشم دیگه جرات نداره بگه بالا چشت ابروعه...
گفتمش اگه یه مو از سر بچم کم بشه میام خونه
زندگیتو آتیش می زنم. حق ندارید به بچم چیزی بگید.
-روحیه ش چی بهتر شد؟
-دکتر روانشناسش یه مشق قرص و دارو داد یه مدت
می خورد تا آرام بشه.
-ولی بش نمید خاله، اصلا انگار یه شخصیت شیطون
داره که هیچی به خودش نمی گیره.
لبخند تلخی زد:

آن شب

- به قیافه‌ش نگاه نکن، سر جریان خواستگاریت که
بهش جواب نه دادی چهارماه خودشو حبس کرده بود
تو خونه‌ش، حتی اجازه نمی‌داد من بینمش.

- چند سال پیش؟

سرش رو با تایید تکون داد و با خنده‌ی خاصی
منظوردار گفت:

- این دفعه مثل یه لکه چربی هیچی به خودش نگرفت،
چون دیگه مطمئن مال خودشی.

سعی کردم حرفشو نشنیده بگیرم. چقدر هم شما

مطمئنی خاله حوری:

- می‌گم همه این سرزنش‌ها و توهین‌ها واسه این بود

که دختر دایی‌شو نگرفت؟

آن شب

-آره دیگه... زورشون گرفته اون همه ثروت بره دست
یکی دیگه به خودشون نرسه... آخه آقام تو وصیتش به
من بیشتر سهم داد تا به داداشم... اینا هم حرصشون
گرفت.... داداش یعنی بچه‌ی منو نمی‌بینه، نمی‌بینه من
از بیست و دو سالگی بیوهم و هیشکی بالاسرم نبوده...
-بهش نمیومد همچین آدمی باشه. خیلی محترم بود.
-آدم بدی نیست، هیچ وقتم نبوده، همین الان یه محله
پشتش نماز می‌خونن ولی اونموقع‌ها تا چشم باز می‌کرد
مثل خروس جنگی نوک می‌زد به بچه‌م تا شب، وریا اون
زمان تو نمایشگاه اتومبیلش کار می‌کرد بعد که اومد
بیرون واسه خودش یه باشگاه راه انداخت، از داییش
جدا شد.

آن شب

**

#پارت_صدوپنجاهونه

اون شب خودش دیگه نیومد دنبالم و من با خاله حوری
بر گشتم خونه مون. با اینکه هر دو نهایت تلاششون رو

@SHAHREGOTEGOO

آن شب

کردن تا مریض نشم ولی سرما خوردم. مامان هم
بی‌امان بهم رسیدگی می‌کرد تا حالم بهتر بشه.
فردای اون روز به خانم شکیبا زنگ زدم و بهش گفتم
سرماخوردم و بخاطر فرزاد نمی‌خوام پیام اونجا، چند
روزی ازش فرصت خواستم تا حالم بهتر بشه اونم
موافقت کرد.
سه روز خونه بودم. حتی آموزشگاه هم نرفتم. توی این
سه روز نه خبری از میلاد شد و نه وریا.
انگار هردو رفته بودن توی غاری و مثل اصحاب کهف
توی خواب به سر می‌بردند.

آن شب

از اتاقم اومدم بیرون و متوجه پیچ‌های آروم متینا
شدم. کنجکاوی خواهرانه‌م پاهامو کشوند به طرف
اتاقش.

از اون روزی که گردنشو کبود دیده بودم دیگه بهش
اعتماد نداشتم. واضحه که خودشو بنیامین کارشون به
جاده خاکی کشیده.

-نمی‌تونم پیام عزیزم. این وقت شب من با چه بهانه‌ای
پامو بذارم بیرون. نه خیر ماما اینا هم جایی نمیرن.
ماهین سرماخورده فعلا چپیده توی خونه. نه دیگه
بهتره، ولی خب نمی‌تونه با این حالش جایی بره.

آن شب

خندید. درِ اتاقش رو باز کردم. ویدئو کال داشت و روی
تختش دراز کشیده بود و بخاطر هندزفریای توی
گوشش صدای باز شدنِ درِ اتاقش رو متوجه نشد.
موهاشو عقب زد، پشتش به در بود و منو نمی‌دید.
-فهمید دیگه، می‌خواستی نفهمه، با اون کافی که تو
دادی باید خر باشه نفهمه. بعدم ماشینتو دید. یعنی
می‌خواستی یه جوری بری کسی نبینت... تو با این
زرنگیت باید می‌رفتی بانک می‌زدی عزیزم.
دوباره خندید و بعد یهویی پرسید:
-کجا شمال؟ کی؟ خب... خب نمی‌دونم، دوست دارم
پیام، مامان اینا که معلوم نیست برن مسافرت یا نه،
میلادم که همش درگیر کاراشه، باید به مامان بگم بینم

آن شب

راضی می‌شه یا نه... کی ماهین؟ بعید بدونم بیاد. تاز گیا
یه تایم خصوصی گرفته که عصر هم وقتشو پر کرده،
البته الان بخاطر سرماخوردگیش هنوز نرفته... نه تو
خونه‌ست آموزشگاه نیست.
زدم روی شونه‌اش و گفتم:

-واسه چی این قدر آمارِ منو می‌دی، دوستِ پسرِ توعه‌ها
نه من!

یه جیغ بنفش کشید و تا برگشت به طرفم بالشتک روی
تختش رو پرت کرد توی صورتم:

-ترسوندیم ماهین. تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟

#پارت_صدوشت

آن شب

رفتم جلو تر و صورت بنیامین رو واضح دیدم. لامصب با
یه مَن عضله اومده بود توی دوربین. نگاهش یه طرف
دیگه بود و داشت می خندید و چیزی گفت که فقط متینا
خودش شنید .

متینا: وایس بینم چی می گه... پیشمه، داره زاغ سیاه
چوب می زنه.

آن شب

صورتم کنار صورتِ متینا بود، بنیامین که نگاه کرد و

منو دید یهو دستشو جلوی دوربین گرفت و بلند شد.

نیشخندی زدم و گفتم:

-الان مثلا خجالت کشید.

-غلط می‌کنه بذاره یه دخترِ دیگه جز من ببینتش.

-این کی وقت کرده این همه عضله بسازه. قبلا این

شکلی نبودا.

-صدات افتضاح شده ماهین.

-خودم می‌دونم... به خاطر سینوسامه... خودمم حالم از

صدام بهم می‌خوره.

آن شب

بنیامین یه تیشرت پوشید و برگشت و دستشو به
علامت سلام برای من تگون داد. منم دستمو تگون
دادم، یه چیزی به متینا گفتم و اون گفت:
-گفتم که نمیاد.
دیدم که داشت زور خودشو می زد تا متینا بهم بگه.
نگاهم کرد و بی حوصله گفت:
-میگه بیا بریم مسافرت، یه چند روزی بریم شمال.
-تو اول جوابِ خواستگاری اومدنشو بده بعد برنامه
شمال بچین. ماما بفهمه پخ پخ.
علامت کات گردن و سرش رو بهش نشون دادم که هر
دو خندیدند.

آن شب

متینا: می گه اول بریم بعد هر چه خواستی بگو... قول داده اونجا نظرمو عوض کنه. می خوام تلاششو ببینم. چپ چپ نگاهش کردم. ولی بعد حرصم گرفت و خودمو عقب کشیدم تا بنیامین نبینتم و با لب خونی گفتم:

-چیزی هم ازت مونده که داری بازیش میدی.
زد زیر خنده و با پاش ضربه‌ی آرومی به پام زد و در جواب بنیامین گفت:

-هیچ، چرت و پرت می گه... باشه میام... ماهین و نمی دونم، من از طرف خودم دارم حرف می زنم.
رفتم جلوی دوربین و گفتم:

آن شب

-تو می‌خواهی بری با این خانم عشق و حال کنی، چیکار
به من داری همش می‌گی منم پیام.

متینا: می‌گه مامانم بیاد .

-مامان عمرا بیاد، بفهمه می‌خواهی بری با بنیامین قیমে
قیمه‌ت می‌کنه.

متینا: خب چیکار کنیم نمی‌بینی اینم گیر داده. می‌گه
بیاید واسه آشنایی بیشتر.

#پارت_صدوشت‌ویک

آن شب

نوچی زدم و با مخالفت سرمو بالا دادم:

-مامان نمیاد، منم که درگیر آموزشگاه و کلاس

خصوصی ام نمی تونم بیشتر از این پیچونمش، باید به

کارم برسم.

-حالا یکم برو اونورتر منو مریض نکنی... عه ... خب

وایسا. وایس. ماهین میگه اینو بذار توی گوشت.

یکی از هندزفری هاش رو توی گوشم گذاشت و بنیامین

گفت:

آن شب

-کلاساتو این چند وقت پیچوندی بازم پیچون، همش

یه هفته ست می ریم یه آب و هوایی عوض کنیم و

می یام.

-من کار دارم، نمی تونم بیام. مطمئنم مامانم نیاد.

-خب تو با متینا بیا.

خندید:

-متینا ازت حساب می بره، می گه تنهایی نیام که بعد

ماهین کلی حرف بارم کنه.

-آره چقدرم جفتون حساب می برید...

دوباره خندید و بعد گفتم:

-نمی دونم برنامه چطوری پیش می ره ولی بعید بدونم

بیام. حالا کی هست؟

آن شب

بنیامین: آخر همین هفته... اگر مامان نمیاد منو شما و متینا بریم.

مکثی کردم. بین چه جوری منو تحت فشار می‌ذارن. جواب مامان رو که از قبل می‌دونستم و مطمئن بودم نه رضایت می‌ده به اومدن و نه می‌ذاره این دوتا با هم برن.

-مامان که نمیاد، ولی می‌دونم اجازه نمی‌ده شما هم تنهایی برید.

بنیامین: خب پس...

لبشو گزید و حرف آخرش رو زد:

-بهش نگید، بگید یه تورِ دختر و نه ست، یا دوستانه

می‌خوایم بریم. حالا از طرف آموزشگاه یا آرایشگاه.

آن شب

متینا: آموزشگاه بهتره، چون مامان بیشتر با ماهین راه
میاد.

بنیامین با ذوق خندید و دستاشو به هم کوبید و گفت:
-خب پس حله دخترا.

من دیگه کنار رفتم و بیخودی با وسایل روی میزِ توالت
خودمو مشغول نشون دادم تا صحبتشون تموم بشه.
چقدر لاک و ادکلن روی میزش بود. یکی از ادکلنهاش
شبیه همون ادکلنی بود که وریا بهم هدیه داد.
بالاخره بعد از این همه مدت خودمو راضی کردم بوش
کنم. چشمامو بستم و ناخودآگاه یاد اون لحظه افتادم که
حس کردم روی سرشونه‌مو بوسید، از هر فرصتی
استفاده می‌کنه تا منو لمس کنه، لعنتی، ولی اون لحظه که

آن شب

ازش پرسیدم چرا خودکشی کرده و یهو از این رو به
اون رو شد اصلا شبیه شخصیتِ شیطانِ همیشگیش
نبود...

-میای بامون ماهی؟

ادکلن رو روی میز گذاشتم و بدون اینکه برگردم به
طرفش، جواب دادم:

-این برنامه شمال یهو از کجا دراومد.

-اصرار داره برم باهاش، خودمم بدم نمیاد برم.

-تو که دوسش نداشتی!

-نه اینکه ندارم دارم ولی واسه ازدواج دودلم، لامصب

خیلی خوبه. مهربونه، هر چی پیش تر میریم بیشتر

عاشقِ اخلاقش می شم. نمی دونم چیکار کنم!

آن شب

بر گشتم به طرفش و از پشت تکیه دادم به میز

آرایشیش:

-خب پس مسافرت رفتنتون برای چیه؟ یه کاره بله بده

نامزد کنید بعد راحت با هم برید.

صورتشو به حالت لجبازی بچگانه چینی داد و لب‌هاشو

با التماس و خواهش جلو داد تا مثل همیشه راضیم کنه:

-می‌خوام برم... تو هم بیا... جان متین.

-منو تو آمپاس نذار متین.

هر دوهمزمان با هم زدیم زیر خنده و بعد ناچار شدم

بگم:

آن شب

-فردا می رم خونه شاگردم، باهاشون حرف می زنم
بینم می تونم یه چند روزی آموزش و به تعویق بندازم
یا نه.

*

#پارت_صدوشت و دو

آن شب

به آدرس خونه‌ی خانم شکیبا رفتم. با اینکه قرار بود
توی این خونه چند روز در هفته رفت و آمد داشته باشم
ولی ته دلم یه دلشوره و ناآرامی وجود داشت که
نمی‌تونستم استرسم رو کنترل کنم.
شاید دلیلش اون تجاوزِ لعنتی نباشه و به این ربط داره
که اولین بارمه برای آموزش به خونه‌ی شاگردم میام.
اما نه، هر چی این موضوع رو سبک سنگین می‌کردم،
می‌فهمیدم همه‌ش به اون اتفاق ربط دارن .
من یه بحران تلخ روبه تازگی توی زندگیم تجربه کردم
که برام سخت بود به راحتی به دیگران اعتماد کنم یا
برم خونه‌ی کسی که نمی‌شناسمش.

آن شب

توی خونه‌ی برادرم که مطمئن‌ترین جای دنیا بود برام،

اون اتفاق پیش اومد و حالا...

ناگزیر قدمی به عقب برداشتم. اعتماد کردن دوباره

برام سخت بود. دلم می‌خواد برگردم به خودِ سابقم،

اون جوری که با آدم‌ها حرف می‌زدم و رفتار می‌کردم،

اون جوری که بدون ترس در جایی حضور پیدا می‌کردم

و هیچ نگرش منفی یا خیال بد توی سر نداشتم.

اونجوری که راحت‌تر به آدم‌ها اعتماد می‌کردم و

دیدگاه بدی نسبت بهشون نداشتم، ولی بعد از اون

ماجرا و کار وریا دیدگاهم به همه آدم‌ها عوض شد.

حتی به میلاد...

آن شب

نفس عمیقی کشیدم. بهتره برگردم آموزشگاه و زیرِ
قول و قرارم بزنم و به خانم مهینی بگم یکی دیگه رو به
جای من بفرسته.

بالاخره که چی؟ همیشه که تا ابد پاسوزِ اون رابطه بشی
و خودتو از دنیای اطرافت منع کنی.
باید از یه جایی شروع کنی تا باید بفهمی همه آدم‌ها
شبيه هم نیستن.

دستم روی زنگ گذاشتم و زنگ درو زدم. اما اون
حسِ درونم که قلقل می‌زد ناآروم می‌کرد.
سعی کردم کنترلش کنم و روی ترسم غلبه کنم، ولی
موفق نبودم و مطمئن نبودم قرار نیست به این زودی‌ها
ترکش کنم.

آن شب

صدای زنگِ گوشیم همزمان با باز شدنِ در ادغام شد.

آقایی که به استقبالم اومد فرصت جواب گویی بهم

نداد.

یه لحظه جا خوردم ولی بعد یادم اومد خانم شکیبا توی

ملاقاتی که داشتیم گفته بود راننده داره و می تونه ایاب

و ذهابم رو به عهده‌ی اون بسپاره، ولی ترجیح دادم همه

چیز به عهده‌ی خودم باشه.

-خوش اومدید خانم.

منو راهنمایی کرد به قسمت داخلی خونه.

حیات تقریباً بزرگی داشت و در طی راه رفتم صدای تق

تق پاشنه‌های سه سانتی کفشم روی موزاییک‌ها

منعکس می شد.

آن شب

در ورودی رو باز کرد و کنار ایستاد:

-خانم داخل منتظر تونن، بفرمایید.

-ممنون.

مرد دیگه‌ای موقع ورود به پیشوازم اومد و مثل مردی
که کمی پیش همراهیم کرده بود، یه کت و شلوار تیره
به تن داشت .

-خوش اومدید... از این طرف لطفا.

به حالت تعظیم خم شد و دستشو به نشونه‌ی دعوت از
تنش فاصله داد.

با دیدنِ داخلِ خونه و نمای بزرگ و لوکسش که مثل یه
قصر بود دهنم از حیرت باز موند. فکر کردم خونه‌ی
خاله‌حوری خیلی قشنگه ولی این خونه، با این نما و

آن شب

وسایل و دکور شیکش، بهم فهموند اون خونه در

مقابلش هیچی نیست.

قبل از آنالیز بیشترم خانم شکيبا از اتاقی بیرون اومد و

با تیپ مرتب و خاصی که به تن داشت ،لبخند به لب به

طرفم اومد:

-بالاخره اومدید خانمِ فاخری. خوشحالم می بینمت.

-سلام. ممنونم

#پارت_صدوشت و سه

آن شب

دستش رو به علامت برو برای اون آقای که کنار
ایستاده بود تگون داد و اون خیلی سریع رفت.

-پیام دادم ولی مطمئن نبودم میاید.

-اومدم با فرزاد آشنا بشم، امروز فقط جلسه‌ی آشناییه.

-می‌خواید ازتون پذیرایی بشه یا سریع بریم سر اصل

مطلب؟

به عنوان یه میزبان حرفش به مذاقم خوش نیومد. در

خور ادب و شایستگی نبود و این جلال و شکوه نبود.

-نه ممنون، می‌خوام با آقا فرزاد ملاقات کنم.

سرش رو با تانی تگون داد و دستش رو به طرف اتاقی

دراز کرد:

آن شب

-فرزاد توی اتاقشه. تا شما با هم آشنا بشید منم اتاق

مخصوص آموزش و براتون ترتیب می‌دم.

به آرومی تشکر کردم و با اجازه‌ای گفتم.

چقدر به خودش می‌نازه، خودشيفته ...

یه جوری خودتکبری تو رفتارش بود که از اومدن

پشیمون شدم.

نسبت به دقیقه‌های قبل که هم استرس داشتم و ترس،

الان کمی بهتر بودم. چون با دیدن پسرش که پشت به

من روی تختش نشسته بود و پازلِ بزرگش رو حل

می‌کرد، مطمئن شدم هدفم در اینجا فقط آموزش دادن

به پسرش هست.

آن شب

در رو کامل باز کردم و سر کی توی اتاقِ پسر و نه‌اش

کشیدم.

-سلام.

بر گشت به طرفم و با اون چشمای گیرا و زغالیش بهم

زل زد. یه پسر تقریباً ده ساله بود که قیافه‌ی تخس و

مغروری داشت. فکر کنم همه مردها این خصلت و از

بچگی با خودشون یدک می‌کشن.

-اجازه هست؟

هیچی نگفت و فقط زل زده بود بهم. خودمو دعوت

کردم داخل و کنار تختش ایستادم و دستمو به طرفش

دراز کردم:

-من ماهی‌نم.

آن شب

نه دستشو دراز کرد، نه خودشو معرفی کرد.

قاعدتا باید دست می‌داد و می‌گفت منم فرزادم. تا

اونجایی که من اطلاع دادم، اون فقط مشکلِ راه رفتن

داره، نه تکلم.

دستم رو ناگزیر عقب کشیدم:

-تو باید فرزند باشی درسته؟

جوری نگاهم کرد انگار یه موجودِ عجیبِ غریب وسط

اتاقش ظاهر شده. نگاهم به موهای پرپشت و صافش

کشیده شد. شبیه موهای میلاد بودند.

-فکر کنم مامانت بهت گفته برای چی اینجام. اومدم

برای آموزشِ زبان... یه چند روزی سرما خورده بودم

نشد زودتر پیام تا با هم آشنا بشیم، نمی‌خواستم توام

آن شب

مثل من مریض بشی، خب نمی خوای خودتو معرفی
کنی؟

جوابمو نداد. احتمال دادم خجالتیه و کم کم یخش آب
می شه.

-اگه اینجوری پیش بره، نمی تونیم کارمونو درست
انجام بدیم .

نگاهش شبیه آدم های کلافه و عصبی شد. بدون اینکه
حرفی بزنه.

ظاهرا از این که فضای اتاقش رو اشغال کرده بودم و
بین بازیش پارازیت انداختم راضی بنظر نمی اومد.

#پارت_صدو شصت و چهار

آن شب

نکنه از اومدنم اطلاعی نداشته و بدون برنامه از من
خواستن پیام، یا... یا فرزاد یه مشکل خاص دیگه‌ای داره
که چیزی در این خصوص بهم نگفتن؟
با فاصله‌ای که حس ناامنی بهش دست نده، روی تختش
نشستم و دستمو به نرمی لحاف تختش کشیدم و بهش
لبخند زدم:

-نمی‌خوای با من حرف بزنی، آقای تخس و بانمک.

آن شب

باز هم چیزی نگفت اوف، اوف، قراره امروزم حوصله
سر بر باشه.

به پازلش نگاه کردم. چی درونِ این بچه‌ست که
نمی‌خواد حرف بزنه ...

بخاطر مشکلِ جسمانی‌شه که این قدر سرخورده و
خجالتیه و حتی اعتماد بنفسی برای قدرتِ بیانش نداره،
یا یه دلیلِ محکم‌تر هست؟

عمیق‌تر به صورتش نگاه کردم، یه پسر بچه‌ی بانمک
بود ولی معلوم بود نمی‌تونه به راحتی باهام دوست بشه
و دوست نداره صمیمیتی بینمون ایجاد بشه.

آن شب

انگار فضای بسته و امنیتی خودش رو به هر چیزی
ترجیح می‌ده و دوست نداره کسی با ورودِ یهویی‌ش از
این حصار بگذره و به آرامشش دست بزنه.
-دوست داری با هم این پازل و حل کنیم؟
سکوتش داشت کلافه‌م می‌کرد، این مامان متکبر و
خودپسندش کدوم گوری رفته، چرا نمیاد منو به بچه‌ش
معرفی کنه تا از فازِ خجالتیش بیاد بیرون.
-فرزاد؟
خب خدا رو شکر یه واکنشی نشون داد و کمی عقب‌تر
رفت و به تاج تخت تکیه زد.
-از اینکه اینجام ناراحتی؟
بازم چیزی نگفت. کلافه شدم:

آن شب

-من نیومدم اذیتت کنم، منو شما یه قراره یه دوره
تقریبا طولانی با هم داشته باشیم، می‌خوام بهت زبان یاد
بدم.

توی چشماش چیزی نهفته بود که غمگینم می‌کرد. همه
آدما به خاطر نقص جسمانی‌شون این‌جوری‌ان یا فقط منو
فرزاد بودیم که بخاطر مشکلمون، همه احساسمون رو
باهاش درگیر کردیم!

چرا هیچ اعتماد بنفس و امنیتی توی چشماش نمی‌بینم
که منم آروم بگیرم و به خودم بگم ببین ماهین، اون
شرایطش بدتر از توعه، ولی نگاه کن، اعتمادشو،
رفتارشو، خنده‌هاش و شاد بودنش رو.

آن شب

اون درک کرده مشکلش چیه و داره شبیه تمام آدمای
دیگه زندگیشو سپری می‌کنه حتی اگه نتونه راه بره ولی
تو...

من... من...! من شاید بتونم تجاوز وریارو فراموش کنم،
ولی نمی‌تونم رفتار میلاد و کار کثیفش رو فراموش کنم.
هیچ دلیل توجیه کننده‌ای وجود نداره که چشم‌امو روی
کارش ببندم. دلم ازش شکسته. ازش بدم می‌اد. کار
کثیفش زندگیمو مختل کرده.

دستم رو شونه‌اش گذاشتم تا بهش اطمینان بدم
قراره دوست باشیم با هم:

-به من اعتماد کن. منو تو قراره دوستای خوبی بشیم.

کسی از پشت سرم گفت:

آن شب

-بیخودی تلاش نکن... نمی‌تونه حرف بزنه.

صداش آشنا بود... خیلی آشنا و تا برگشتم به طرفش و

دیدمش تمامِ تنم یخ کرد.

-تو... تو...

#پارت_صدو شصت و پنج

به اطراف نگاه کردم. قلبم چه جوری می‌زنه خدایا. چه

غلطی کردم اومدم اینجا... مگه نمی‌گن مارگزیده از

آن شب

ریسمونِ سیاه و سفید می ترسه، پس این احمقی از کجا

در اومد که به سادگی اعتماد کردم!

-می خوای بگم برات آب قند بیارن...رنگت پریده...

منو دیدی پس افتادی؟

-به بهونه این... منو... خواستید پیام تو این خونه تا...

بلند گفت:

-صالح یه آب قند بیار برای این بچه... پس افتاد.

-از جون من چی می خوای؟ منو با کلک کشوندی اینجا

که چی بشه؟

-تو به این می گی کلک... باید بینی اصل کلک و کی به

آدم می زنه.. سه روز به داداشت فرصت ندادم... کدوم

گوری گذاشته رفته.

آن شب

با اون لرزش و وحشتی که توی تنم جمع شده بود، داد
زدم:

-من چه می‌دونم، طلب داری برو پیداش کن.

-چه فایده وقتی قرار نیست مشکلم حل بشه، خود

نره خرشو می‌خوام چیکار، بذارم رو سرم حلوا حلواش
کنم؟

آشفته شدم... دیوونه شدم... دور خودم چرخیدم و به

فرزاد که هاج و واج نگاهمون می‌کرد چشم دوختم .

دلم می‌خواد بمیرم. خودمو بزnm. وای، وای، چطوری

حماقت کردم و فریب ظاهرشونو خوردم؟ اون همه برو

بیا و اصرار برای این بود منو بیارن اینجا؟

آن شب

-من... من... با میلاد حرف می‌زنم، هر چی طلبته قراره
بهت پس بده، خودش گفت، گفت می‌خواد پولاتو پس
بده.

-اگه می‌خواست پس بده تا الان اینکارو می‌کرد.
مثل یه دیکتاتورِ عصبی زل زده بود بهم. خودمو باختم و
زانو هام شل شدن. با نگاهش داشت به تنم صاعقه
می‌ریخت تا قلبم از حرکت بایسته.
من حتی به کسی نگفتم که دارم میام اینجا. هیچ کس از
اومدنم خبر نداره. چیکار کردی ماهین... باز افتادی
توی تله.

داد زد:

-نیلا بیا بچه رو ببر بیرون.

آن شب

نیلا همون زنی بود که خودش رو مادرِ فرزاد معرفی کرده بود، اومد و درِ یه چشم به هم زدن فرزاد رو سوارِ ویلچرش کرد تا از اونجا بیره بیرون، یه نگاه متاثر بهم انداخت. به سمتش یورش بردم و جیغ زدم:

- شما گولم زدین... برای چی منو کشوندی اینجا؟ چرا دروغ گفتی؟ اصرار داشتی پیام که چی بشه.

- داداشم کارت داره.

#پارت_صدوشت و شش

آن شب

مردی که طلبکارِ میلاد بود جلوم ایستاد و با طمئینه
گفت:

- ما هم گول خوردیم. از اون داداشِ نامردت که
بخاطرش اینجایی... بازی با تاس می‌دونی چه جوریه
دختر؟ من تاس و می‌ندازم توهم می‌ندازی، یه جا به
نفع تو برد می‌شه، یه جا به نفع من.
- منو گروگان بگیر، به نفعته؟
- از کجا مطمئنی می‌خوام گروگان بگیرمت؟
دلم هری فرو ریخت. دستاشو گره زده بود پشت
کمرش و از افق بهم نگاه می‌کرد.

آن شب

با وحشت ازش فاصله گرفتم. بوی ادکلنِ کثیفشو لمس می‌کردم، همین‌طور نفسی که از سینه‌اش خارج شد. تمام تند مثل بیدِ لرزونی می‌لرزید. داشتم از رعشه‌ی تنم پس می‌افتادم. من با اون تجربه فهمیدم نباید به هیچ جای دنیا حتی خونه‌ی امنِ همیشگیّت اعتماد کنم، ولی دوباره رگب خوردم و اومدم جایی که نباید برای من وجود داشت و من نبایدش رو نقض کردم. دوباره بلند گفتم:

-صالح آب قند چی شد؟

از ترس بغض کردم و صدام لرزش گرفت:

-من... من می‌خوام برم، با میلاد حرف می‌زنم پولاتو

بیاره تحویلِت بده...

آن شب

اشکام که قصد ریزش داشتن با دستم تندتند پششون

زدم، الان زمان باخت نیست.

-با دوستش حرف زده قراره طلبتو بهت پس بده،

همین چند روز پیش بحثش بود. فکر کنم بزودی

حسبتو تسویه می‌کنه.

-فرصتش تموم شده. باید چند روز پیش اینکارو

می‌کرد. من بهش زمان دادم، ولی اون چیکار کرد؟

فرار...

با حرفش رعشه‌ای به تنم انداخت که زانو هام قدرتشون

رو از دست دادن.

مرد جدیدی اومد توی اتاق. اصلاً جز اونایی نبود که

موقع ورودم به این خونه‌ی نحس دیده بودم. یه مرد

آن شب

کچل و عبوس بود و لیوان رو بدون ملایمتی تق گذاشت
روی میز.

خدایا کمک کن...منو با کلک آوردن به این خونه. خدا
لعنت کنه مهینی... چقدر اصرارم کردی پیام... چقدر تو
پول پرستی احمق.

به مرد گفت برو، ولی دوباره اون زن اومد و رو به مرد
طلبکار پرسید:

-بهش گفתי داداش؟

ماهین احمق تو که می خواستی بیای اینجا لااقل از قبل به
تحقیقی چیزی می کردی تا مطمئن بشی دروغ نمی گن.
مطمئن بشم؟ مگه دفعه اوله مهینی شاگرد خصوصی
می گیره !؟

آن شب

-به بهونه بچه‌ت منو آوردی اینجا بسپاری دست

داداشت؟

نیلا: خفه شو. حرف نزن.

نگاهی به داداشش کرد:

-بهش بگو اون داداشِ کثافتش چه آشغالیه.

-کم کم براش لود می‌کنم، که ذهنش بتونه هضم کنه.

با چشمای گشاد و هاج و واج چشم دوختم به

هردوشون. نیلا سرشو تکون داد و خواست بره بیرون

که دوباره جست زدم به طرفش و از پشت سر لباسشو

کشیدم:

آن شب

-من به تو اعتماد کردم، اومدی آموزشگاه، اصرار داشتی پیام پسر تو آموزش بدم... چرا این بازی رو راه انداختین؟ از جون من چی می‌خواین.

کسی از پشت سر دستمو گرفت:

-بیا برو کنار الان می‌فهمی.

تا فهمیدم دستم توی دستش برادرشه جیغ زدم:

-به من دست نزن.

کنار رفت و نیشخندی زد و رو به خواهرش گفت:

-به بچه‌ها بگو ببرنت خونه، عمارت و خالی کنین.

قلبم از تپش ایستاد. تو این جهنم قراره چی پیش بیاد؟

عمارت و خالی کنن که این بمونه چه غلطی بکنه؟

هاج و واج زل زدم بهشون. نیلا نرفت و آروم گفت:

آن شب

-منم می مونم.

-برو نیلا... بچه هارو هم بگو برن.

-با من چیکار داری؟

پوزخندی زد:

-الان می فهمی.

قفسه‌ی سینه‌ام از حرص و خشم بالا و پایین می‌رفت.

انگار قلابِ دشمنم توی سینه‌ام گیر کرده که نه راه پس

داشتم نه پیش.

-داداش این قضیه رو روشن کن هر چه سریعتر بره

گورشو گم کنه.

آن شب

-فکر کردی آوردمش اینجا قایم موشک بازی کنیم...
گورشو کجا گم کنه؟ قرار بود تا همینجا با ما همکاری
کنی، دمت گرم، دست پسر تو بگیر بر گرد خونه ت.

#پارت_صدوشت وهفت

تا نیلا دهان باز کرد چیزی بگه، داد زد و من بین
فریادش مثل برج بلندی که فرو بریزه، فرو ریختم.

آن شب

-یادم نرفته چطوری یه بچه‌ی نامشروع انداخت تو
دامنت و فرار کرد... تو یادت رفته؟ آره احمق؟ یه نگاه
به پسرت بنداز، به خاطر قرص‌هایی که تو پنج ماهگی
خوردی تا سقطش کنی الان نه می‌تونه حرف بزنه نه
درست راه بره، گناه این بچه گردن کیه؟ کی اینو تو
دامنت انداخت؟ تو یادت رفته، از بس خری، از بس
بیچاره‌ای، یادت رفته همین چند روز پیش به بهانه تولد
می‌خواست ببرت خونه‌ش تا ته مونده‌ی آبرومونو به
باد بده.

مرزی که توش گیرافتاده بودم، مرزی بود مثل مُردن
که داشتم برای زنده موندن دست و پا می‌زدم.

آن شب

-چی؟ چی داری می‌گی؟ داری، داری در موردِ میلاد

حرف می‌زنی؟

با دست و چهره‌ی برافروخته‌اش اشاره کرد به

خواهرش:

-یه شب داداشِ بی‌صفت از لجِ من، می‌خواست به من

ضربه بزنه نتونست، بی‌شرف نتونست رفت سراغ نیلا

زهرشو ریخت به خواهرم، بش تجاوز کرد، بعد هر چی

پول و مدرک تو خونه داشتم ورداشت با خودش برد...

حاصلِ کارِ کثیفِ برادرت اونیه که نه می‌تونه حرف بزنه

نه راه بره.

اون حالتی که تند و تند و غضبناک حرف می‌زد و

دستشو به نیلا و بیرون اشاره می‌داد و با صراحت و

آن شب

یقین از کارِ میلاد و گناهِش پرده برمی داشت، قلبمو

تیکه تیکه کرد و نفس هام به شماره افتادن.

سرم رو ناباورانه به اطراف تگون دادم و گوله گوله

اشک از چشمام فرو ریخت:

-نه...نه... نمی تونم باور کنم.

نمی تونم باور کنم اونی که همین الان داشتم باهاش

حرف می زدم و خودمو مربی آموزشیش معرفی کردم

بچه ی برادرم باشه!

نمی تونم باور کنم میلاد، میلاد که همیشه دم از غیرت و

آبرو می زنه و بخاطر کارِ وریا سرخورده و له شده،

خودش به یه زن تجاوز کرده!

آن شب

نمی‌تونم باور کنم داداشم که اندازه جونم دوشش
داشتم تبدیل شده به یه هیولا، که حس می‌کنم هیچ‌وقت
نمی‌شناختمش!

اگه مامان بفهمه نور چشمیش بیرون از خونه چی کار
می‌کنه و دست به چه کارهایی زده سخته می‌کنه، وای
مامان یه هیولا از دامت برخاسته شده، چطور میشه با
تریتی که تو به منو متینا و میلاد دادی اون تو زرد از
آب در بیاد و تخمِ دوزرده که نه ده زرده پس بندازه!
اگه بچه‌ی خودش، پس چرا می‌خواست نیلارو ببره
خونه تا وریا باهاش رابطه برقرار کنه و فیلمشو دست به
دست بچرخونه... چطور غیرتش اجازه می‌داد!

آن شب

مغزم از اشباعِ شنیده‌ها هنگ کرد و سقوط کردم روی زمین.

کسی آب ریختن توی صورتم، در جا نفسم به تندی بالا اومد و چشمامو باز کردم.

یه مرد بالای سرم بود. به آنی ذهنم ری استارت شد و فهمیدم کجام.

حتما از شوکِ حرفاش غش کردم. آره غش کردم که اینجوری نگام می‌کنه، اون زنه، نیلا کجاست؟

-مگه اومدی خونه خاله گرفتی خوابیدی؟ پاشو کارت دارم.

-خوا...خواهرت کجا رفت؟

آن شب

خم شده بود روی زانوش و منو واری می کرد، از
حرفاش بقدری جا خورده بودم که از حضورش، بی حس
بودم. حسی که هم وحشت بود و هم گنگی.

صاف ایستاد و دستوری گفت:

-پاشو باهات کار دارم... زود باش.

#پارت_صدوشت و هشت

زرد کردم و بند دلم پاره شد. خودمو سُر دادم به عقب.

آن شب

رعب آور و ترسناک خندید:

-می‌خواهی از من فرار کنی؟ فرار کنی کجا بری؟ هر

طرف این ساختمون دربری باز گیرت میارم... راه

فراری واست نیست.

-خواهرت کجا رفت... باید باهاش حرف بزنم.

-فرستادمش پی نخود سیاه... فقط منو تو اینجاییم.

سق دهانم خشک شده بود... چشمام از شوک و بهتان

تار می دیدند و لب هام به زور از هم باز شدند:

-منو تو کارای میلاد دخالت ندید.

-مگه اون خواهرمو تو کارامون دخالت نداد؟ می‌خوام

تلافی کنم.

آن شب

دوباره خودمو عقب کشیدم. کاری که نمی‌تونستم بکنم
فقط با ته کفشم خودمو سُر می‌دادم روی زمین تا از
چنگش بیرون برم.

در یک صدم ثانیه فکری به سرم زد، باید فرار کنم...
من یک بار تجربه‌ی تلخ شکست و توی زندگیم داشتم،
اونم از سرِ سهل‌انگاری و خطاهای برادرم بود، نمی‌خوام
دوباره سپرِ بلای کثافت‌کاری هاش بشم.
خیلی سریع بلند شدم تا فرار کنم، از اون اتاق رفتم
بیرون و دویدم به طرف هال.

سکوتی که اونجارو فرا گرفته بود و فقط با صدای پای
من به لرزه در می‌اومد، این حقیقتِ هولناک رو مثل

آن شب

پتک به سرم زد که هیچ کس توی عمارت نیست و منو
اون تنهاییم.

یک آن از پشت سر موهامو همراه شالم محکم کشید و
از حرکت نگهم داشت. جیغ زدم:
-ولم کن عوضی... ولم کن.

-بیخودی خودتو خسته نکن. نمی تونی از اینجا بری
بیرون. من بهت اجازه ندادم بری.

چیزی و لمس کردم پشت گردنم و تمام بدنم با این فکر
که اون یه اسلحه ست، به رعشه در اومد. به لکنت و
وحشت افتادم:

-من... من بابت کارای داداشم شرمندهم... الان گیجم...
نمی دونم چی به چیه، درست نمی فهمم چی میگی، ولی...

آن شب

ولی بخدا می‌رم باهاش حرف می‌زنم بیاد، بیاد مشکلتونو
با هم حل کنیم.

با اسلحه به کمرم زد و با خشم گفت:

-راه بیفت تو اتاق.

-بذار من برم. خواهش می‌کنم.

-می‌خواست نیلارو ببره خونه‌ش که مثلا ثابت کنه نیلا

خودش خواسته، تجاوزی صورت نگرفته قبلا.

هه‌ای از تمسخر کرد:

-می‌خواست با آبروریزی دهنمو ببنده که بیخیال

گنده‌گوزیش بشم؟

گریهام گرفت. با حق حق گفتم:

آن شب

-من به جاش معذرت می‌خوام، من می‌گم غلط کرد...
نامردی کرد، ولی این موضوع به من ربطی نداره، من که
حتی روحم خبر نداره دادم بیرون از خونه چیکار
می‌کنه...

-خب من دارم روشنت می‌کنم. فرزام پسرشه، اما
خودش خبر نداره تخم دوزرده‌ی خودشه، زد و در
رفت. می‌خوام حالا صاف بذارم تو پاچه‌ش.
موهای تنم سیخ شدند، تمام حرف‌هاش بویی از تهدید
و خشونت داشتن. چونه‌ام لرزید و با بغض گفتم:
-خب نمی‌دونست، اگه می‌دونست از این غلط نمی‌کرد
خواهر تو اذیت کنه. من نمی‌دونم بینشون چی گذشته
ولی می‌دونم میلاد اگه می‌دونست یه بچه داره...

آن شب

-خفه شو، لازم نکرده گندکاریاشو ماس مالی کنی-

#پارت_صدوشت‌ونه

هلم داد توی اتاق. هینی از ترس کشیدم و تا برگشتم به
طرفش، اسلحه‌ی سیاه توی دستش رو دیدم و کوپ
کردم.

آن شب

- بمون همونجا... برات یه سوپرایز دارم.

قلبم تپ تپ می کوبید. گریه ام از ترس و وحشت بیشتر

شد و اشکام با سرعت بیشتری فرو ریختن:

- ولم کن... بخدا میرم باهاش حرف می زنم هر چی

پیشش داری بیاد پس بده، قسم می خورم... اصلا خودم،

خودم پولتو پس میدم.

- جدی؟ گنج قایم کردی؟

یه جورایی از وریا خیالم راحت بود، این که اگه حس کنه

من توی خطرم تا قرون آخر پول این یارو پس می ده،

برای همین با اطمینان گفتم؛

- من... من پولتو پس می دم. تو پولتو از من بگیر.

آن شب

-لازم نکرده چند روز بهت فرصت دادم، اگه قرار بود
آبی ازت گرم بشه تا الان شده بود.

-میلاد و ندیدم، چند روزه گم و گور شده، بخدا
ندیدمش.

به سمت سرویس رفت و به تندی گفت:

-داد نزن، با این میام دهنتمو صاف می‌کنما.

در سرویس اتاق رو باز کرد، الان، الان باید فرار کنی

ماهین، الان که رفته اونجا، تصمیم گرفتم به محض

اینکه وارد سرویس شد فرار کنم ولی تا گفت:

-بیا بیرون.

مات و مبهوت ایستادم که جلوی خودم موهای یه

دختر و کشید و پرتش کرد وسط اتاق، چسب‌هایی که

آن شب

روی لب‌هاش زده بود، نمی‌تونستم تشخیص بدم کیه،

ولی انگار قبلا یه جایی دیدمش.

-می‌خوای بدونی کیه؟

اسلحه رو توی دستش دور داد و خم شد چسب‌هارو از

روی دهان دختر پایین آورد. ذهنم به یکباره به کار

افتاد قبلا کجا دیدمش.

مهتاب بود، دوست میلاد، همون که اون شب توی

خونه‌اش شاهد درد بی‌امانم بود.

انگار این سناریو به همه آدم‌هایی که اون شب توی اون

خونه بودن، ربط داشت.

-می‌شناسیش؟ البته بعید بدونم... دوست دختر

داداشته، چند ماه پیش می‌خواست نیلارو با نقشه ببره

آن شب

خونه‌ی داداشت تا اون دیوث باز گوه‌خوریشو تکرار

کنه و به ریشم بخنده.. بعد بگه ببین خواهرت

این کاره‌ست... با پای خودش اومده تو خونه‌م.

مهتاب به گریه افتاد و التماس کرد:

-غلط کردم آقا اتابک، میلاد گفت بیارش می‌خوام

باهاش حرف بزنم... چه می‌دونستی می‌خواد چیکار کنه،

مگه کف دستمو بو کردم اون نانجیب چی تو چنته‌ش

قایم کرده.

اینو برای چی آورده اینجا زندانی کرده؟ مهتاب به پاش

افتاد و دستاشو بند شلوارش کرد و دوباره التماس کرد:

-تورو خدا، آقا اتابک، غلط کردم، گوه‌خوردم، بخدا

نمی‌خواستم نیلارو ببرم که...

آن شب

صدای تیر توی خونه طنین انداخت و التماس‌های

مهتاب به آنی خفه شدن...

چشم‌ام از شوک به اندازه دوتوپ تنیس گشاد شدند.

هول زده دست‌امو جلوی صورتم گرفتم تا نگاه نکنم و

نبینم اون چیزی که من حدس می‌زنم حقیقت داره.

بذار اینجوری فکر کنم، اون شلیک کرد... ولی نه به

مهتاب، اون جسمی که روی زمین افتاده و دیگه تکون

نمی‌خوره همش یه بازیه، یه صحنه‌ی ترسناکه تا منو

بترسونن. اونم از ترس یا بخاطر نقشش ساکت شده.

نمی‌تونم ببینم، نمی‌خوام ببینم، نمی‌خوام به این پی ببرم

توی خونه یه قاتلم، اون فقط سعی کرده مارو به وحشت

بندازه.

آن شب

صدای فندک زدن اومد و بوی سیگار توی فضا اشباع شد.

بعد صدای بوقِ آزاد... ظاهرا داشت با کسی تماس می گرفت و لحظه‌ای بعد صداش توی فضا پیچید:
-میلاد، میلاد، خوش می‌گذره رفیق؟ زنگ زدم به چیزی نشونت بدم... اینجارو ببین، این همونی نیست که واست جاسوسی می‌کرد، می‌خواست نیلارو بیاره پشت که کار چند ساله پیش و تکرار کنی؟ آره فکر کنم مُرده، کشتمش تا بفهمی زیر آب‌زن‌ها از زیر دستم در نمیرن.

آن شب

نگاهم با حیرت و ترس روی اون جنازه که خونِ مغزِ
ترکیدهاش روی زمین و پر کرده مات موند... ذهنم با
صدای بلند داد زد، گُشتش؟! گُشتش! گُشتش!!!

#پارت_صدوهفتاد

لبهام از فاصله گرفتن ولی فقط مثل یه ماهی باز و
بسته می شدن. کاش می تونستم لرزش پاهام و بدنم رو
کنترل کنم، ولی نتونستم و زانو هام تا شدن.

@SHAHREGOTEGOO

آن شب

نگاه بُهت و شوکم روی اون چرخید. چشماش منو
نشونه گرفته بودند و تند تند به سیگارش پک می زد و
به میلاد که پشت خطش بود گفت:
-داد نزن، فقط گوش کن... سناریو همونه فقط قراره
جابجا بشه... جای نیلارو ماهین پر می کنه جای تورو هم
من... یادته بهت گفتم یه روزی کارتو جبران می کنم...
گفتم بالاخره یر به یر می شیم، یادته چه بادی به غبغب
انداختی و سندارو تو دستت تکون دادی و گفتی تا اینا
دست منه هیچ گوهی نمی تونم بخورم... تو بگو
چیکارش کنم؟ مثل مهتاب یه گلوله تو مغزش خالی
کنم یا مثل نیلا با یه بچه ی حرومی بفرستمش پیشته که
داغ بندازه رو دل تو و خیشیت؟ خفه شو دیوث... برو

آن شب

شکایت کن، منو تو با هم شریکیم، یه ورِ اون سندا توام
هستی... بله یه پسر داری که حاصلِ کثافت کاریه
توعه...

نعره زد، اونقدر بلند که زهره ترک شدم و خواستم
عقب برم.

-بی ناموس، فرزام پسرِ توعه.

صداش مثل یه ناقوسِ مرگبار تمام تنمو لرزوند. هق هق
کردم و به اون جنازه‌ی روی زمین و خونش و قرار
گرفتم توی این نقشه‌ی شوم و کارای میلاد هاج و واج
و گیج به اطراف نگاه می کردم.

کجا برم که آتیشِ گندکاری‌های میلاد دامنِ منو
نگیره... کجا برم که از دستِ مصیبت‌هاش خلاص

آن شب

بشم... اون یه بچه داشت، فرزام، درست شنیدم گفت
فرزام. پس اون مشخصاتی که به آموزشگاه داده بودن
اونا هم جعلی بودند .
میلاد، میلاد خدا لعنتت کنه .
از اعماق وجودم جیغ کشیدم. می خواستم میلاد بشنوه و
فرو بریزه، می خواستم دردی که اون لحظه می کشیدم
رو بهش القا کنم. ستون خونه مون، کسی که یه عمر فکر
می کردم می تونم به عنوان بهترین مرد زندگیمون بعد
از بابا بهش اعتماد کنم ستونم رو در هم شکست .
استخونام از صدای جیغ خودم درد گرفتن و بی نفس زار
زدم .

آن شب

میلاد ظاهرا توی گوشش نعره زد که یهو از کوره در
رفت و غرید:

-هیچ غلطی نمی‌کنی، جای طلبم و کاری که با نیلا
کردی ماهین و ور می‌دارم هر کاری دلم بخواد باهاش
می‌کنم، اگه اون مدار کم صحیح و سالم تحویلم ندی، تا
چند روز دیگه می‌رم سراغ متینا.
وجودم زیر و زبر شد.. متینا! وای، وای خدا این چه
آتیشه که میلاد برامون روشن کرده...

#پارت_صدوهفتادویک

آن شب

دوباره سقوط کردم روی زمین. کاش منم مثل مهتاب
می مردم. شک ندارم اگه بتونم از این پس نفس بکشم،
زمان می بره تا دوباره به حالت عادی برگردم و بتونم
این چیزارو هضم کنم.

مگه می تونم به راحتی هضمشون کنم؟ من مُردنِ یه
نفر رو جلوی چشم دیدم... ریختنِ خورش جلوی پام...
وای خدا... میلاد چیکاره ست... نکنه اونم مثل این آدم
قاتله، چیکار می کنه که شریکش باید یه همچین آدم
پست و بی رحمی باشه.

آن شب

باز غش کردم. دوباره کمی آب پاچید به صورتم. تا

چشمامو باز کردم، غرید:

-پاشو... وقت ندارم بشینم خوابیدنتو تماشا کنم سر

کیف خودت پاشی. پاشو، انگار آوردمش پیک‌نیک.

نگاهم به اون قسمت کشیده شد، جایی که اون دختره

مهتاب روی زمین بود و خورش اطراف رو پر کرده

بود.

اما الان نبود و خورش هم تمیز شده. نکنه کابوس

دیدم؟ حتما کابوس دیدی ماهین... بین اینجا نه خون

هست، نه جنازه‌ای و نه چیزی که نشون بده اون دختره

به مغزش تیر خورده و مُرده

آن شب

قبل از اینکه با این فرضیه بتونم خودمو قانع کنم
کابوس دیدم یا همش بازی بوده، پوزخندی زد و گفت:
-دنبال جنازه‌شی؟ بچه‌ها بردنش. اینجارم پاک کردن.
دهانم هیچ قدرتی برای بیان اینکه در این لحظه چی
باید بگم رونداشت و فقط ترسیده نگاهش کردم.
-اونقدر غش غشی که آدم نمی تونه روت حساب باز
کنه. می ترسم یه دکمه ازت وا کنم زیر دستم اشهد
بخونی.

دکمه باز کنه که چیکار کنه؟ نکنه، نکنه بهن دست زده.
به لباسام نگاه کردم. همون طوری همه تنم بودند. کمی
آروم گرفتم ولی با صدای زنگِ گوشیم در جا پریدم، تا
اونجایی که یادمه توی کیفم بود ولی الان کنار کیفمه.

آن شب

ورش داشت و گفت:

-بالای بیست بار زنگ زده ریجکت کردم، داره

اعصابمو خراب می کنه. خاموشش کرد و دوباره پرتش کرد توی کیفم.

-پاشو تا بتونم یه دو کلوم حرف حساب بزنم باهات.

حرف حسابش چی هست جز این چرت و پرتایی که تا

الان گفت و قتلی که جلوی چشمهام انجامش داد!! تنم

داغ بود، داغه داغ، حس کردم به همین سرعت تب

روی تنم سایه انداخته. اسلحه شو کجا گذاشته؟

به قدری ارزش وحشت داشتم که می ترسیدم بلند بشم و

یهو به منم شلیک کنه.

غرش کرد:

آن شب

-پاشو دیگه.

-م...م... من چه حرفی می‌تونم با تو داشته باشم؟ چی

می‌خوای بگم؟ تو جلوی چشمم یه نفرو کشتی.

-ببین منو، برو خداروشکر کن تو جای اون نبودی، یا

برو خداروشکر کن نیلا زنگ زد التماس کرد بت دست

نزنم والا تا الان زیر دست و پاهام جرخورده بودی

نمی‌تونستی لگنتو تکون بدی.

می‌دونید حقارت چیه؟ حقارت یعنی اینکه تحت هر

شرایط و برای هرظلمی تویی که زنی رو مورد شکنجه

قرار بدن... از تو به عنوان ابزار استفاده کنن. به جای

تلافی، وسط قمار، یا به جای پول و طلب یا سر هر

موضوعی که آخرش برمی‌گرده به شکنجه‌ی زنی که

آن شب

حتی روحش هم خبر نداره کار پدر یا برادر یا شوهرش
چیه اونو ابزار تلافی قرار بدن.
حقارت یعنی همین که اون منو وسط جنجال خودش و
برادرم کشونده و سرم منت می‌ذاره، به تنم دست
نزده...

#پارت_صدوهفتادودو

آن شب

تیره‌ی کمرم از خشم لرزید و دندونامو روی هم
ساییدم .

-اینجوری نگام نکنا... اینجوری نگام نکن، من جای
پولم تورو از اون میلاد بی‌غیرت و پفیوز ور می‌دارم که
اسم بمونه روش همه بفهمن چه بی‌رگ و ک...کشیه .
-منو... منو بگُشی بهتره تا اینجوری بهم بگی. حاضرم
بمیرم تا دستِ یکی مثل تو بیفتم .
نیشخندی زد و صندلی که کنار میز توالت اتاق بودو
عقب کشید و روش نشست .
-زنده‌ت بیشتر به کارم میاد .
-من فقط می‌تونم بمیرم... غیر از این هیچ سودی
برات ندارم .

آن شب

-می‌تونم بفروشم به یه شیخ پولدار پولمو زنده کنم.
آب دهانم روقورت دادم ولی گلوم خشک بود. حرفش
مثل یه ضربه‌ی محکم به سرم خورد و مغزم درد
گرفت.

پنجه‌هامو مشت کردم و خواستم چیزی بگم که یهو
زنگ در به صدا در اومد. اون لحظه حال من مثال کسی
بود که بهش شوک دادن و از مرگ حتمی نجاتش
می‌دن. همون قدر معلق بین زمین و آسمون... بین مردن
و زنده موندن.

تمام قدرتمو از رو زمین جمع کردم و بلند شدم. پشت
آیفون ایستاد و با اخم گفت:

آن شب

-این پسره کیه همش دنبالت؟ همون هرکوله‌ست که
یه روز جلو آموزشگاه درگیر شدیم.
وریا... وای خدا، وریا اومده اینجا...؟ از کجا می‌دونه من
اینجام. حتما میلاد بهش گفته!
دوباره زنگ زد، اون مرد به سمتم اومد. ترسیده خودمو
عقب کشیدم که محکم گفتم:
-هیش... آرام باش قرار نیست به راحتی طعمه‌مو از
دست بدم.
به تته پته افتادم... حالا که وریا اومده باید تلاش کنم از
این خراب شده برم بیرون.
-بذار برم... ازت، ازت خواهش می‌کنم... قراره پولتو
پس بده... خودش گفت همه طلبتو پس می‌ده.

آن شب

-پولمو که الان زنده کردم.

به من اشاره کرد. دلم هری فرو ریخت و قدم دیگه‌ای
عقب رفتم.

-من... من پولتو پس میدم...

وقتی ظاهرش متفکرانه شد تند تند به حرفام ادامه
دادم:

-یه هفته بهم فرصت بده، فقط همین، تا یه هفته دیگه
پولتو پس می‌دم.

جستجوگر و دقیق بهم نگاه می‌کرد و گوشه‌ی لبشو

می‌جوید. سرشو ریز تگون داد:

-از این پسره می‌گیری؟

آن شب

#پارت_صدوهفتادوسه

سرمو با تایید تکون دادم و از ترس زدم زیر گریه:

-خودش گفت پس میده.

-چیکارته؟

-خواستگارمه.

این و گفتم تا به نوعی خودمو از گزندِ بیشتری حفظ

کنم. گفتم تا بفهمه شاید میلاد نه، اما کسی هست که

آن شب

همیشه مراقبم باشه و اجازه نمیده اون بهم آسیب
برسونه. دریغ از اینکه اون اصلا ترس و وحشتی از وریا
نداشت و به حرفم خندید:

-الان اینو گفتمی که من شل بگیرم، بذارم بری؟ فکر
کردی ازش می ترسم، یا چون فهمیدم خواستگاره
دستم بسته شده؟
هیچی نگفتم... زنگ دوباره تکرار شد... پشت سر هم...
سرشو با حرص تکون داد و یه دور از بالا تا پایین
اندام رو رصد کرد و با مکث گفت:
-بهت تجاوز کرده؟

چونهام لرزید. بین چقدر ترحم انگیزم که حتی دل
دشمن هم به حال من سوزه. کاش می شد دردمو بریزم

آن شب

جلوی پاهاش و بگم من یه بارِ چوبِ برادرِمو خوردم، تو
دیگه نمک نپاش، تو که دشمنی لااقل بهم رحم کن.
اشکم از چشمم فرو ریخت.
-پس نگو خواستگارت، بگو مزت رفته زیر دندونش،
گلوش پیشت گیر کرده، حاضره بخاطرِ تری که زده
کلِ حسابای داداشِ الدنگتو صفر کنه.
نگاهمو گرفتم و سرمو پایین انداختم.
-اگه نیلا زنگ نمی‌زد و نمی‌گفت تو خونه‌ی داداشت
این بلارو سرت آوردن، خدا هم نمی‌تونست از زیر
دستم نجات بده... کاری می‌کردم میلاد همین امشب آ
باد غیرت رگشو با تیغ بزنه.

آن شب

هق هق کردم، یهو بازومو گرفت و محکم هولم داد به

سمت در اتاق و بلند دار زد:

-فقط یک هفته... یک هفته پولم دستم نباشه، چادر

می زنم جلو خونتون، مثل زالو خونِ همتونو می مکم. فکر

نکن با کسی شوخی دارما، بخوای بری شکایت کنی و

بچه بازی در بیاری اول فاتحه ننه تو و خواهر تو...

درِ هال به ضرب باز شد و صدای وریا توی خونه طنین

انداخت:

-ماهین.

با گریه داد زدم:

-اینجام. اینجام.

اتابک نعره زد:

آن شب

-بر ۹۹۹۹-

#پارت_صدوهفتادوچهار

پیچیدم که برم بیرون، وریا جلوی روم ظاهر شد، تا
دیدمش انگار جون گرفتم، دلم می خواست بپریم توی
بغلش و از ته دل بگم ازت ممنونم که اومدی دنبالم...
اگه تو نبودی معلوم نبود چی اتفاقی برام می افتد...

آن شب

حقارت آورده که از این دشمن به دشمنِ دیگه‌ام پناه
بردم.

-اینجا چیکار می‌کنی؟ چرا هر چی زنگ زدم گوشی تو
جواب ندادی... اینجا کدوم خراب شده‌ایه که....
رنگش یهو عوض شد، نگاهش مثل خون قرمز شد و به
پشت سرم نگاه می‌کرد. اون مرد نعره زد:
-برید گمشید از اینجا. فقط تا یه هفته دیگه پول و
مدارکم تو دستم نباشه، می‌فتم به جون همتون.
یک آن فک وریا منقبض شد و خون جلوی چشماشو
گرفت، داد زد:

-عوضی بی‌ناموس پس کارِ توعه.

آن شب

سریع به سمتش یورش برد، ترسیدم، اون اسلحه داشت
و خیلی راحت می‌تونست وریارو بکشه و منو هم ورداره
بیره یه جایی اسیر کنه.

جست زدم جلوش، اما قبلش اون مشتشو توی دهن
اتابک زد. پیرهنشو کشیدم و دستامو روی سینه‌اش
گذاشتم و به عقب هولش دادم:

-بریم... بریم، تورو خدا بریم، منو ببر بیرون...

دندون قروچه کرد و هولم داد تا ادامه بده:

-برو کنار بینم این بی‌شرف چی آجونت می‌خواد،

طلب داری ک..کش برو یقه‌ی میلادو بگیر، به

خواهراش چیکار داری.

تا یقه‌ی اتابک و گرفت، جیغ زدم:

آن شب

-وریا بسه، تورو خدا بریم-

ایستاد و یه لحظه نگاهش به دستام که روی سینه‌اش
بودند کشیده شد و بعد به صورتم که غرق اشک بودم-
"بریم... بریم... تورو خدا... اذیتم نکرده، فقط حرف
زدیم ..."

چونه‌ام لرزید و هق هق کردم:

-منو از این جهنم ببر بیرون... منو ببر-

دستمو گرفت، محکم و جسور و به اون مرد فحش
رکیکی داد. برنگشتم بینمش... از امشب به بعد

اون کابوسمه .

آن شب

کیفمو برداشت و بالاخره از اون جهنم بیرون رفتیم، اما
با گریه، با درد و خاطره‌ای سمّی که هیچ‌وقت از توی
ذهنم بیرون نمیره.

هر قدم که می‌رفتیم وریا می‌پرسید:

-چیکارت کرد؟ اذیت نکرد؟ کاریت نکرده؟ به من
بگو... اصلا واسه چی اومدی اینجا؟ کلاس خصوصی چه
کوفتیه، تو این بلبشو که من می‌گم مراقب باش تو
اومدی تو دهنِ دشمن؟!!

توانم در همین حد بود که سرمو به معنای نفی تکون
بدم. من فقط می‌خواستم از این خونه برم بیرون... فقط
برم.

آن شب

به محض اینکه کنارش توی ماشین جا گرفتم، آروم

گفتم:

-فعلا نمی رم خونه مون-

#پارت_صدوهفتادوپنج

@Shahregoftegoo

آن شب

نگاهم به رو به رو بود و مسیری که حرکت می‌کرد، اما
ذهنم توی اون عمارت بود و چیزایی که دیدم و تجربه
کردم.

هنوز مغزم هنگ بود، مرگ مهتاب و مُردنش،
دردناک‌ترین چیزی بود که توی زندگیم تجربه کردم.
ولی عجیب‌تر از اون تماس نیلا با برادرش بود که منو از
دستش نجات داد.

-ماهین؟

با گيجی سرمو تڪون دادم:

-ها؟

-چند بار صدات زدم، کجایی؟

-تو... تو می‌دونی کجاست؟

آن شب

-کی؟

نگاهم کرد. با تفرت گفتم:

-میلاد.

-من از کجا بدونم کدوم جهنمی رفته.

-من...من گفتم پولتو پس می‌دم.

-تو اول بگو اونجا چی شد، رفته بودی چیکار کنی، چرا

به من نگفتی، من نه، چرا به بقیه نگفتی؟ حداقل با متینا

!

-میلاد گفت بیای دنبالم؟

هجوآمیز پوزخندی زد و یکه خورده گفت:

آن شب

-میلاد؟! میلاد کدوم گوریه، اون یابو به فکر شماسه؟
دشمن و مثل گرگ انداخته بین گله و در رفته، خبر داره
شما چه مشکلاتی دارید.

نگاه سوالیمو که دید ادامه داد:

-من رفتم آموزشگاه، اومدم بریم یه حرف بزنیم،
در مورد طلب همین بی ناموس، مدیرتون گفت نیومدی،
به زور آدرس اینجارو ازش گرفتم، سه ساعت چونه
زدم تا بهم داد.

-فکر کردی تو خطرمن؟

-یه جورایی مطمئن بودم.

آن شب

بغض دوباره ریشه کرد توی گلوم. کاش می‌دونستید
من امروز چی کشیدم. دلم هی زیرو رو می‌شد، انگار
داشتن توی دلم رخت می‌شستن.

وریا گفت:

-بریم خونه‌ی من یا خونه‌ی ماما؟

نفهمیدم چی گفت، اونقدر که گیج بودم، فقط گفتم:

-هر جا میری برو، فقط نمی‌خوام برم خونه، باید، باید

لباسامو بشورم... خودمو... خودمو...

دستشو روی پاهام گذاشت، بی‌هوا جیغ زوم و خودمو به

در چسبوندم.

-بم دست زن.

جا خورده نگاهم کرد:

آن شب

-چته ماهین؟ چته؟ چرا این جوری می کنی؟

-د...د...دست نزن بهم.

نگاهش مثل گسلی در هم فرو ریخت و اخماشو

متفکرانه و تیز میون هم فرو برد. یک آن ساعد دستمو

گرفت و به طرف خودش کشیدم:

-چته؟ چرا اینجوری می کنی؟ اون پفیوز باهات چیکار

کرده؟

-کی؟

-ماهین، ماهین... اینجوری حرف نزن، چیکارت کرده؟

با شک به لباسام نگاه کرد و گردنشو طوری کج کرد که

فهمیدم داره به چی فکر می کنه.

سرمو با وحشت به طرفین تگون دادم.

آن شب

-نه... گفت نه... ی... یعنی من... من بیهوش شدم.

انگار آب یخ ریختم بهش که اونجوری چشمش از حدقه بیرون زدن و یکه خورده زل زد بهم.

کسی با بوق ممتد ماشینش بهش هشدار داد و تا نگهش به روبرو برگشت، پاشو یهویی روی ترمز گذاشت و ترمز گرفت. پیرزنی از جلوی ماشین غرغرکنان رد شد. لعنتی پشت چراغ قرمز بودیم. چرا حواسشو نمی‌ده، اگه به پیرزن می‌زد!..

با وحشت نگاهم کرد و گفت:

-بیهوش شدی؟ بت قرصی چیزی دادن؟

-نه.

داد زد:

آن شب

-پس چی؟

#پارت_صدوهفتادوشش

ترسیدم و دوباره چسبیدم به در.

-من... من ترسیدم... اون... اون اسلحه داشت. یه... یه

نفر...

پدالِ گازو فشار داد و سرعت گرفت.

آن شب

نمی‌دونستم چی دارم می‌گم یا از کجا بگم. از حرف‌های
اون مردکِ دیوانه، یا از گُشتنِ مهتاب، یا از افرادش و
نقشه‌ای که پای منو به اونجا باز کرد.

سرسام گرفتم. انگار کسی کرکره‌ی مغزمو پایین
کشیده و روش نوشته تعطیل است. به هر طرف که فکر
می‌کردم دلم بیشتر آشوب می‌شد. می‌خواستم حواسمو
پرت کنم ولی باز سر از اون خونه و طلبکارِ میلاد در
می‌آورد. صدای شلیکِ تیر هنوز توی سرم بود .
چشمامو بستم. شاید بهتره فراموش کنم. همیشه می‌گن
زمان حلالِ مشکلاته و بیشتر از همه خواب...
اما زمان فقط می‌تونه جای دردو کمرنگ‌تر کنه و خواب،
یه تصویرِ جدیدِ شبیه کابوس برات می‌سازه.

آن شب

سرمو آروم توی شیشه کوبیدم، چند بار تکرار کردم،
تکرار و اصلا حواسم به وریا نبود که چی داره می‌گه.
یک آن دیدم یه جای تاریکم. یه جایی شبیه یه تونل
تاریک، سایه کسی داشت از دور به طرفم می‌اومد.
صداش کردم:

-تو کی هستی؟

همون‌طور به طرفم می‌اومد و چیزی نمی‌گفت. تا
نزدیکم شد و اسلحه‌ی توی دستشو دیدم، با هول و
ترس سریع دویدم و اونم دنبالم دوید...
کس دیگه‌ای داشت از دور صدام می‌زد:
-ماهین؟ ماهین؟

آن شب

اون مرد بهم نزدیک شد. جیغ زدم و سرعتمو بیشتر کردم. بهم رسید و شونه‌امو گرفت که یهو با جیغی از جا پریدم و به اطراف نگاه کردم.

توی ماشینم... ماشین؟ پس اون تونل تاریک!!

وریا رو که دیدم نفسم کمی جا اومد. از ماشین پیاده شده بود و در سمت منو باز کرده و دستش در نزدیکی بدنم بود.

پس اون منو بیدار کرده.

بطری آب توی دستش بود، آروم گفت:

-یکم آب بزن صورتت.

در رو بیشتر باز کرد. پاهامو بیرون گذاشتم و پنجه‌هامو جلو بردم.

آن شب

تم کرخت بود. شبیه یه درختِ سنگین که ریشه‌هاش
تا عمقِ زمین فرو رفتن.

آب ریخت توی پنجه‌های بی‌جونم و یکم پاچیدم به
صورتم. دوبار اینکارو انجام دادم و سرمو به صندلی
تکیه دادم.

-خوابِ بد دیدم.

-می‌دونم.

چند برگ دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشید.

-تو یه تونلِ تاریک یکی داشت دنبالم می‌دوید.

پوفی کشید. دستشو روی صورتم حس کردم و درجا

پریدم. کلافه نگاهم کرد:

-دارم صورتتو خشک می‌کنم.

آن شب

دستمال کاغذی توی صورت‌م کشید تا خیسِ صورت‌م رو
خشک کنه.

اخم داشت و صورتش هم خشن و غضبناک بود.

-بیا پایین باید ببرمت معاینه.

-معاینه برای چی؟

تیز زل زد به چشم‌ام:

-مگه نمی‌گی بی‌هوش بودی، از کجا معلوم اون

عوضی...

جمله‌شو ادامه نداد و لبشو گزید. تنم فهمیدم منظورش

چیّه، حتی فکرش هن دیوونه‌م می‌کرد:

-می‌خوای بگی بهم تجاوز کردن؟

زد توی سرِ خودش و داد زد:

آن شب

-مگه چند نفر بودن لامصب، چند نفر بودن؟ من که

اومدم فقط اون بی شرف بود.

دستمو مقابلش گرفتم:

-وایس... داد... داد زن.

-خب بگو لعنتی، وسط اون خراب شده چیکار می

کردی، واسه چی بیهوش شدی، چی کارت کردن؟

با استرس به اطراف نگاه کردم. بین چطوری داد زده،

که یهو همه رگاش زدن بیرون.

-خواهرش اونجا بود.

مکث که کردم تا نفسی بگیرم، محکم گفتم:

-خب؟

آن شب

حالم خوب نبود، اینم که همین الان گیر داده همه چی
رو بشنوه.

#پارت_صدوهفتادوشش

با دست به خودم اشاره کردم:

-حالم، حالم خوب نیست.

دندون قروچه‌ای کرد و با عصبانیت چنگشو لابه لای

موهای فرو برد. چند ثانیه یا شایدم چند دقیقه مکث

@SHAHREGOFTEGOO

آن شب

کرد. به ظاهر خودخوری بود تا مکت. دوباره زل زد به

صورتم:

-بیا به توکِ پا بریم معاینه کن.

-می گم خواهرش اونجا بود. بی هوش بودم، ولی همه

لباسام تنم بودن، هیچ علامتی نداشتم که نشون بده

اینکارو کردن.

محکم زد توی سرِ خودش و با خشم ماشین رو دور زد

که بیاد بشینه.

درِ ماشینیم که باز بود، شنیدم چی گفت:

-خاک توی سرِ من، چند نفر اونجا دورهش کردن، منه

احمقم نشستم به گوشیش زنگ می زنم.

نشست و در رو محکم به هم کوبید و با غیظ گفت:

آن شب

-ببند این بی صاحب شده رو.

منظورش با درِ ماشینش بود. صاف نشستم روی صندلی
و درو بستم ...

من الان کشش دارم برای اون توضیح بدم چی شده یا
اونجا چه اتفاقی افتاده؟

سرعت گرفت و دوباره راه افتاد ولی اینبار تا رسیدن به
مقصد دیگه حرفی نزد.

توقف که کرد نمی‌دونستم کجاییم. هنگ و گیج فقط به
اطراف نگاه کردم. اما بعد به خاطر آوردم یکبار اومدم
اینجا و اونموقع هم چیزهای خوبی نشنیدم. بازهم در
مورد میلاد بود... میلاد.

-گفت فرزام بچه‌ی میلاده.

آن شب

درو باز کرد تا پیاده بشه که یهو ایستاد و با گیجی

سرشو تکون داد:

-چی؟

-فرزام... پسر میلاد و نیلاست.

-نیلا؟

به حالت تفکر چشمامو باریک کرد:

-همون که قرار بود بیارتش خونه‌اش واسش نقشه

داشت؟

سرمو تکون دادم. اشکام به یکباره فرو ریختن... من

قربانی شدم و باز هم من...

آن شب

-تو... تو با اینکه می‌دونستی میلاد واست نقشه داره ولی

رفتارت با میلاد خوب بود، چرا؟ چون با من... با من

خوایدی دیگه برات مهم نبود چیکار کرده.

چونه‌ام که لرزید و اشکام توی نگاهش ریزش کردن،

پوفی کشید و زیر لب گفت:

-ای تو روح میلاد.

#پارت_صدوهفتادوهشت

آن شب

چشماشو بست و باز کرد و لبش رو محکم فشرد:
-رفتم سراغ مهتاب... حرف نمیزد که... زورش کردم
تا حرف بزنه. همین چند روز پیش فهمیدم میلاد چی تو
سرش داشته... به محض اینکه فهمیدم چه آدمِ ناتوییه
رفتم سراغش، با هم بحثمون شد، بهش گفتم مهتاب و
مجبور کردم به نیلا بگه چه کثافتی هستی و واسش چه
نقشه‌ای داشتی، اونم چند روز بعد ول کرد به بهانه
ماموریت رفت یه جایی خودشو گم گور کرد.
پوزخندی زد:
-در اصل قایم شده.

آن شب

پس تو مجبورش کردی به نیلا بگه و این آتیش رو بین
همه راه انداختی تا اتابک فکر تلافی کردن روی منو
متینا باشه؟ وای متینا، اگه من نتونم اون پول و پس بدم
این بار میرن سراغ متینا.

-می دونستی نیلا خواهر این مرده ست؟

یکه خورده چشماشو گشاد کرد:

-واقعا؟

سرمو با بغض تگون دادم و گفتم:

-میلاد دست می کنه تو لونه زنبور من باید نیش بخورم.

چونه ام لرزید و اشکم سرايز شد:

-می خواست بهم تجاوز کنه.

دندوناشو روی هم سایید و فکشو تگون داد.

آن شب

-من دوبار غش کردم... از ترس.. از استرس... از اون لحظه‌ای که ترسناک‌ترین صحنه‌ی عمرمو دیدم.
آب دهانشو قورت داد. حرکتِ سبکِ گلوش و انقباض
مشت‌هاش و فکش و چونه‌اش، نشون می‌داد چقدر
عصبیه.
-جلوی خودم... داشتم نگاش می‌کردم، یهو یکی و از
سرویس آورد بیرون ...
چشماشو باریک کرد و دست دراز کرد تا دست
لرزونمو بگیره جیغ زدم و محکم زدم روی دستش:
-به من دست نزن... توهم یکی مته اونا... دیگه از
کدومتون باید نیش بخورم... قربانی چند نفره دیگه باید
بشم که میلاد از کاراش دست برداره.

آن شب

هق هق کردم. بی توجه به لحن و صدای بلندم، دستمو

گرفت و آروم فشارش داد:

-ماهین.

با گریه هق زدم:

-دارم می ترکم... تو که نمی دونی اونجا چی کشیدم، اون

دختره مهتاب بود، جلوی خودم، داشتم، داشتم نگاش

می کردم یه تیر زد تو مغزش خونش پاچید... خونش

همه جا پاچید... لباسام...

پایینِ مانتومو بالا گرفتم. اثری از خون ندیدم... ولی

پایین پاچه‌ی شلوارم و روی کفشم...

تا دیدمش جیغ زدم، جیغ و با دست‌های لرزونم بهش

اشاره کردم، انگار من اون قتل و انجام دادم:

آن شب

-ببین، خورش، خورش پاچیده رو لباسام... لباسام

خونیان... اون مُرد ... اون مُرد.

بلند زدم زیر گریه و هق هق کردم:

-من دیدمش...داشت... داشت التماس می کرد... به... به

پاش افتاد... ولی اون...

کشیدم توی بغلش... اونقدر شوکه بودم و بی رمق، که

نفهمیدم چی شد و چیکار کرده، یا اصلا کیه، پسش

نزد. فقط خواستم بیرون پیام تا حرفامو ادامه بدم و

بهش بگم با مهتاب چیکار کرده.

#پارت_صدوهفتادونه

آن شب

توی فازی نبودم که بفهمم بغلِ کیه، وقتی سرم روی
شونه‌اش افتاد فهمیدم چقدر بهش نیاز داشتم و می‌تونه
آرام‌بخش باشه... می‌تونم روی شونه‌های پهنش زار
بزنم و عمقِ دردی که اون لحظه داشتم رو بهش
بفهمونم.

نگهم داشت و اجازه داد روی اون شونه‌ها و سینه‌ی
پهنش زار بزنم. بلندتر زدم زیر گریه و جلوی پیرهنش
رو توی پنجه‌هام فشردم:

آن شب

-میلادو پیدا کن... میلادِ عوضی و پیدا کن... من... تا یه هفته دیگه باید ، باید پولشو پس بدم... ولی گفت اگه مدارکشو تحویل نده، میره سراغ متینا...
زیر لب با دندون‌های قفل شده روی هم، غرید:
-خدا بکشتت میلاد، خدا لعنتت کنه...
-من خیلی ترسیدم... خیلی ترسیدم.
دستشو نوازشی روی کمرم کشید.
-آروم باش، هیش، با هم حلش می‌کنیم.
پیرهنش رو محکم‌تر چنگ زدم و نالیدم:
-پولشو پس می‌دی؟ پس می‌دی؟ من ازش می‌ترسم.
-بخاطر تو پس می‌دم... می‌دم... تو فقط آروم باش.

آن شب

نفس‌هاش کنار گوشت دم و بازدم می‌شدن و گرمی

تنش، از تمام مرزهای تنم عبور کرد.

بوی تنش که نفوذ کرد به ریه‌هام، اون شب و آغوششو

برام تداعی کرد و فهمیدم کیه و کجام و به آغوشِ کی

پناه آوردم...

وای به تو ماهین، وای به تو که به آغوشِ متجاوزت پناه

نیاری، وای به تو که راحت لم دادی رو سر و سینه‌اش و

داری بهش می‌گی چقدر به بودنش احتیاج داری.

برخلاف نفرت‌م، واقعا بهش احتیاج دارم. نه برای

شونه‌اش، برای بدهی که جونِ خودم و خواهرم و مادرم

بهش بنده.

آن شب

اگه اون نتونه بدهی داداشمو پس بده ما اسیرِ اون جانی
می‌شیم.

برادرِ من، برادرِ خونیم که مارو آواره کرد، انداختمون
توی اقیانوسی که طعمه‌ی کوسه بشیم و خودش فرار
کرد، من جز این کی و دارم که به دادم برسه!
با اینکه توی این شرایط تنها کسیه که می‌تونم روش
حساب باز کنم، اما نمی‌تونم نفرتمو لاپوشونی کنم.
نمی‌تونم فراموش کنم چیکار کرده.
خودمو از آغوشش بیرون کشیدم تا دوباره بوشو
استشمام نکنم .

ولی بینیم و دم و بازدم و ریه هام پر بودن از بوی تنش
که با عطرش مخلوط شده بود.

#پارت_صدوهشتاد

منو برد خونه‌اش. نقش و نگارِ خونه‌اش و اون حالِ بدی
که قبلا از اینجا رفتم بیرون، برام تکرار شدن. دلم
می‌خواست برم از اینجا.
حالم رو به راه نبود... طوری بین زمین و هوا سردرگم
مونده بودم، که انگار جسمم این‌جاست و روحم توی
اون عمارت.

آن شب

می خواستم این لباس های خونی رو از تنم در بیارم ولی
اینجا بودن و کنارِ اون، معذبم می کرد. کاش می رفتیم
خونه ی خاله حوری.

بهش گفتم:

-من... من باید لباسامو در بیارم. کاش منو می بردی

پیش خاله حوری.

گوشه ی لبشو جویید و متفکرانه نگاهم کرد. اونم مثل
من کاملاً گیج و منگ بود.

-می خوای ببرمت اونجا؟

-می خوام حموم کنم.

-خب همینجا حموم کن. من با این حال ببرمت اونجا،

مامان نمی گه کجا بودی که اینجوری شدی؟

آن شب

حق با اونه، من هر دفعه با یه حال مزخرف برم
خونه‌اش که اون دلداریم بده؟ الان می‌گه چه گرفتاری
افتادیم با مصیبت‌هاش.
سرمو تکون دادم. داشتم بهش می‌گفتم متقاعد شدم و
نیاز دارم هر چه سریعتر حمام کنم.
اون همون جوری دست به کمر مقابلم ایستاده بود و
گنگ و مبهم نگاهم می‌کرد.
از وقتی هم و توی ماشین همو بغل کردیم، یه جوری
نگاهم می‌کنه، یه جوری حرف می‌زنه و رفتار می‌کنه،
مثل اینا که مواد می‌زنن و شیش و هشت می‌زنن، شبیه
اونا شده.

آن شب

اونقدر از اون عمارت و اتابک ترسیده بودم که جایی
برای ترس از وریا نداشتم.

منو فرستاد حمام و بهم گفت:

-تا تو حموم می کنی می سپارم به دوستم همین الان با
آژانس چند تا لباس واست بفرسته.

خودمو بند کردم به آب و صابون، بدنمو چند بار شستم.

لباسام گوشه‌ی حمام بود، به جز سوتین و لباس زیرم
همه رو از تنم درآورده بودم.

ولی هر بار که چشمم به لکه‌ی خون روی شلوارم

می افتاد شوکی تمام وجودمو در هم می لرزوند. یادم

اومد این خونِ یه آدمه.

آن شب

کسی که جلوی خودم مغزشو ترکوندن و خونش فواره
زد روی زمین.

با وحشت گوشه‌ی حمام نشستم و در خودم جمع شدم و
زل زدم به اون لکه‌های ریز.

مہتاب و کُشت، درست وقتی که من فکر می‌کردم اینا
همش یه بازیه. ولی اونو کُشت... اونا خونِ قربانی کردنِ
یه آدمه روی لباسم...

بلند جیغ زدم و دستامو روی گوشم گذاشتم.
کسی به در زد. من هنوز نگاهم روی اون لکه‌ها بود.
جای جای این حموم می‌تونستم مہتاب و خونی که ازش
روی زمین ریخته بود رو بینم.

آن شب

یا اتابک که با اسلحهاش مقابلم ایستاده بود. انگار

همینجاست و داره نعره می‌زنه "برو"

کجا برم، کجا برم؟

دویدم به طرف درِ حموم، دوباره کسی محکم توی در

زد. زهره ترک شدم و پریدم بالا. برگشتم به لباس‌هام

و مهربانی که روی زمین افتاده بود و خونش داشت به

زیر پاهام می‌اومد نگاه کردم.

وحشت زده چشمامو بستم و از ته دل جیغ زدم و سر

خوردم روی زمین اما لحظه‌ای بعد به جای خون و

قرمزی، فقط سیاهی مقابل چشمام بود.

کم و بیش می‌تونستم حس کنم، یکی از روی زمین

بلندم کرده و دور تنم چیزی پیچوند.

آن شب

تکونم داد:

- ماهین؟ ماهین عزیزم، تو اینجایی، پیش من، جیغ

نکش، آرام باش.

چشمام سیاهی رفتن. توی صورتم زد:

- ماهین؟

حرکت کرد و نگران و عصبی غرید:

- زنگ می‌زنم دکتر بیاد بالای سرت. باید از همون اول

می‌بردمت بیمارستان.

تنها چیزی که اون لحظه به زبون آوردم این بود:

- دکتر نه، فقط میلادو...

آن شب

#پارت_صدوهشتادویک

بیدار که شدم یه لحظه گیج زدم کجام، اتاق رو با
چشمای تار، واریسی کردم. ذهنم کم کم آپدیت شد و
فهمیدم خونه‌ی وریام و روی تختش دراز کشیدم. از
بوی عطرش و استشمامش متوجه شدم تخت خودش.
غیر از اینم دکور سفید و مشکی اتاق، یادآوریم کرد که
دکور خونه‌ی اون این شکلی بوده.

آن شب

کسی کنار تختم نشسته بود. بنظر نمی‌اومد دوست
دخترش باشه، شبیه پرستارها بود. پرستار آورده توی
خونه‌اش تا حالِ منو چک کنه؟!
لبخندی زد و از روی صندلی ننویدی که روش نشسته بود
و کتاب می‌خوند بلند شد و گفت:
- فکر کنم حالت بهتر شده، بذار وضعیتتو چک کنم
که هر چه زودتر برم به کارام برسم.
سرم رو چک کرد و یه آمپول دیگه بهش اضافه کرد.
یه دختر لاغر اندام بود ولی برخلاف اندامش، فیسِ پُری
داشت و چهره‌ی زیباش همراه با یه آرایش لایت و
مخملی زیباتر شده بود.
- تو... تو کی هستی؟

آن شب

-داری می‌بینی که پرستارم...

پیچِ سرم رو بیشتر باز کرد و ادامه داد:

-وریا بهم زنگ زد سریع اومدم اینجا.

-وریا؟

لبخندی زد و با شیطنت گفت:

-با هم یه دوستیه کوتاه مدت داشتیم... البته نه اون

مدل دوستی که خیلیا فکر می‌کنن. وریا مربی

خصوصیمه. تو باشگاه با هم آشنا شدیم.

تک سرفه‌ای کردم. مگه میشه مردها مربی خصوصی

زن‌ها باشن؟

لابد اینم دوست دخترشه داره اینجوری حرف می‌زنه

که من نفهمم اون چه جونوری هست.

آن شب

-تو زنشی؟

سرمو گیج تکون دادم:

-هوم؟

لبخندش هم مثل چهره‌اش شیرین بود.

-پرسیدم زنشی؟

-نه.

خودمو کمی بالا کشیدم و تازه متوجه شدم هیچی تنم نیست، به جز یه حوله که شل و ول دورم پیچیده شده. فقط با حوله توی تختشم؟ کی حوله رو دورم پیچیده؟ یه چیزایی یادم بود، توی حمام بودم و از ترس و وحشت مرتب جیغ می‌زدم، کسی محکم توی در می‌زد

آن شب

تا بیاد داخل، بعد یهو از روی زمین کنده شدم و چیزی
تم رو استتار کرد.

نه... این غیرممکنه، نمی‌تونم فکر کنم برای بار دوم به
تن برهنه‌ام دست زده، حتی اگه نیتش کمک بوده باشه.
- شما کی اومدین اینجا؟

دست از کارش کشید و لحظه‌ای نگاهم کرد:
- وقتی اومدم غش کرده بودی. فشارت خیلی پایین
بود...

حرفشو قطع کردم:

- رو تخت بودم؟

آن شب

نگاهش جوری بود که انگار داره فکر می کنه این سوال
برای چیه یا نکنه سرم به جایی خورده و فراموشی
موقت گرفتم.

-تو یادت نیست غش کردی؟

-یادمه، فقط می خوام بدونم وقتی اومدی من اینجا
بودم؟

سرشو به معنای تایید تکون داد:

-آره رو تخت بودی. بهت سرم زدم گذاشتم

استراحت.....

پاهامو از تخت پایین گذاشتم و گفتم:

-باشه مرسی.

آن شب

عملا داشتم بهش می گفتم جوابِ سوالمو گرفتم و دیگه ادامه نده.

به سمتم خیز برداشت و سرم رو از بالای سرم گرفت:

-بلند نشو، سرمت...

-من خوبم. درش بیار.

شک برانگیز و کنجکاو بهم زل زد و چشماشو تنگ

کرد:

-از اینکه پرسیدم زنتی ناراحتی، یا چون گفتم مریه

خصوصیمه؟

اون اینجا نبود تا از من پرسه من کی ام، یا ناراحتیم

برای چیه، من توی شرایطی نبودم که حوصله جواب

دادن به سوالهای این پرستارِ فضول رو داشته باشم.

آن شب

ساعد دستِ راستمو مقابلش گرفتم و گفتم:

-سرمو در بیار، حالم خوبه، می‌تونی بری-

#پارت_صدوهشتادودو

چند ثانیه نگاهم کرد ولی بعد تسلیم خواسته‌م شد.

کارش رو که به پایان رسوند، لبخند تلخی زد و به سمت

در اتاق رفت:

-امیدوارم زود حالت خوب بشه-

آن شب

هیچی نگفتم و با نگاهم بدرقه‌اش کردم، تا در بسته شد، به سختی از روی تخت پایین رفتم. پاهام بی رمق بودند و نامتعادل راه می‌رفتم. باید لباسامو پیدا کنم و بپوشمشون.

کنار در، روی میزِ کوچکِ مطالعه چشمم افتاد به چندتا نایلون و پارچه‌هایی که مشخص می‌کرد توشون لباسه، حتما برای من خریده.

مناسب‌ترین لباسی که پیدا کردم تیشرت و شلوار بود. برام سخت بود، ولی توی این موقعیت چاره‌ای دیگه‌ای نداشتم. حوله رو پایین انداختم و بعد از اینکه پوشیدمشون در اتاق رو باز کردم تا برم بیرون، یهو

آن شب

صورت وریا جلوی صورتم قرار گرفت. هینی کشیدم و
عقب رفتم.

نگاهش سرتا پام رو کاوید و انگار چشمش برقی از
خوشحالی گرفتن.

شاید به خاطر این که لباسایی که برام گذاشته بود رو
پوشیدم.

-چرا بلند شدی؟ بهتری؟

-نمی‌دونم.

دستامو چلیپا کردم و جلوی سینه‌هام رو پوشش دادم.
سینه‌هام کمی بزرگ بودند، خجالت می‌کشیدم که با
تیشرت مقابلش ایستادم.

آن شب

نگاهش روی کبودی ساعد دستم، جای سرم کشیده شد.

-چرا پرستار تو رد کردی بره؟ گفت سرمت هنوز تموم نشده بود.

-من... من باید برم خونه... می‌خوام باهات حرف بزنم.
در رو بیشتر هل داد و وارد اتاق شد. روی صندلی میز
توالتش نشست و با دستبندی که روی دستش بود ور
رفت. این یعنی کاملاً آماده‌ست برای شنیدن حرفام.
نگاهم ناخودآگاه به ساعد دستش خیره موند. پوست
برنزه و براقش با عضلات درشتش، هارمونی
خیره‌کننده‌ای داشت.

-بشین.

آن شب

خوبه که زیاد نگاهم نمی‌کنه. همین‌جوری هم میون این لباس‌ها حس معذب بودن دارم و اصلاً راحت نیستم. دوباره برگشتم و نشستم روی تخت. اما نمی‌تونم به اینکه اون چشم چرونی نکرده و از پشت اندامم رو دید نزده خوشبین باشم. محاله نگاه تیزش رو روی بدنم بسته نگه داشته باشه. به تاج تخت که تکیه دادم لحاف و روی پاهام کشیدم. نگاهش رو حالا واضح و مستقیم روی خودم حس می‌کردم، در حالی که داشتم با ناخن‌هام بازی می‌کردم. -دلم می‌خواد یه چیزایی و بندازم گردنِ سرنوشت، ولی سرنوشت نیست، بند شدم به جایی که هیچ پیش زمینه‌ای ازش تو ذهنم نداشتم. اگه بنا به سرنوشت بود،

آن شب

من سرنوشت‌مو کنار یکی دیگه می‌خواستم، شایدم تا
الان هر دومون ازدواج کرده بودیم و داشتیم با هم
زندگی می‌کردیم.

-کی؟ منظورت اون جوجه خروسه؟

از گوشه‌ی چشم زل زدم بهش. رگ گردنش یهو بیرون
زده بود.

-آره منظورم همونه که تو مثل یه گردباد یهویی اومدی
همه‌چی و از سر راحت برداشتی.

-بابت اون یه ذره هم پشیمون نیستم. واسم عددی
نبود چه برسه به مانع. من اونو یه سوسک می‌دیدم، که
دنبال بهونه بودم لهش کنم.

آن شب

#پارت_صدوهشتادوسه

دندون قروچه‌ای کرد و پوفی کشید. بعد محکم گفت:
-وقتی داری با من حرف می‌زنی، یه راست برو سر اصل
مطلب، دوس ندارم از سوسک و موش‌های فاضلابی
حرف بزنی. حالمو بد می‌کنه.
اون با حرص حرف می‌زد و من یاد اون لحظه افتادم که
توی حموم از شوکِ عصبی رنج می‌کشیدم و اون واردِ

آن شب

حمام شد... بازم منو لخت دیده. لخته، لخت که نبودم،

لباس زیرهام رو به تن داشتم، اما در هر صورت منو

دیده و دورم حوله پیچیده...

چطور می تونم به آدمی که مثل پيله به دنياي وصل شده

و من همه طوره در انحصارشم، بی اعتنایی کنم و

نادیده اش بگیرم؟!!

حس می کنم به هر دلیلی که هست زنجیرهامون به هم

گره خورده و هر جهتی می چرخیم باز دوباره مقابل هم

قرار می گیریم.

-اونی که الان اینجا بود، دوست دخترته؟

ابروهاشو بالا داد و همزمان نیشخندی زد.

آن شب

متنفرم از اینکه فکر کنه حسودیم شده. نفهمیدم چرا
این سوال رو پرسیدم، ولی یه جورایی هم جوابش برام
مهم بود.

-نه نبود. قرار نیست هر کی تو صورتم خندید، دوست
دخترم باشه.

-فکر نکن اینی که می‌خوام بگم دلیل خاصی داره...
سریع گفت:

-چی، حسادت؟

-من حسودی نکردم. برامم مهم نیست چند تا

دوست دختر داری یا چیکار می‌کنی!

لبخند ریزی زد و سرش رو ریز و حریص تکون داد.

-آره می‌دونم.

آن شب

یه جورایی بهم گفتم "خر خودتی"

من الان حسودی کردم؟

چه اهمیتی داره اون چه غلطایی کرده، وقتی خودم

می‌دونم یه پسرِ باکره نیست و تجربه‌های زیادی

داشته؟!

-من دیگه بُریدم.

نامفهوم تک ابرویی بالا انداخت و دست چپش رو پشت

صندلی قرار داد و تنه‌اش رو به اون قسمت کج کرد.

-منظورت چیه؟

نگاهمو دوباره به دست‌هام و بازی ناخن‌هام دوختم و

گفتم:

آن شب

-از اینکه هر طرف می‌رم باز مسیرم به تو می‌افته خسته
شدم. خودتم می‌دونی این ربطی به سرنوشت نداره،
ولی...

شکمم درد گرفت. بخاطر ضعف و گرسنگی نبود، وقتی
زیاد عصبی می‌شم یا توی شرایط بدی قرار می‌گیرم
معدهام به تندی واکنش نشون می‌ده.
معدهامو آرام مالش دادم و بغضم رو پس زدم.
می‌خواستم نشون بدم بدونِ اونم می‌تونم به زندگیم
ادامه بدم...

نشون بدم با نفرت نمی‌تونم زنش باشم و یه عمر
حقارت کنارش رو بپذیرم.

آن شب

نشون بدم بخاطر تجاوزش، بازم مقاومت کردم و
ایستادم و تونستم به تنهایی از پسِ خودمو زندگیم بر
پیام بدون اینکه کارِ بیهوده‌ی اون مانع زندگی کردنم
باشه، اما کارهای میلاد مجبورم کرد اسیر و مدیونش
باشم.

گفتم، از چیزی که مثل شبِ روم سایه انداخته بود:
-درخواستتو قبول می‌کنم، می‌خوام باهات ازدواج کنم.
نگاهش نکردم تا صورتِ شوکه‌آمیزش رو بینم. با
مکت کوتاهی ادامه دادم:

-تو هم در عوض به قولت وفا کن، بدهیای طلبکارشو
پس بده... چون منو متینا تو خطرهِ تهدید کرده اگه تا
یه هفته دیگه...

آن شب

صدای نیشخندش رو که شنیدم، آروم برگشتم به
طرفش.

از روی صندلی بلند شد، ولی نگاهش به دستم بود که از
زیر لحاف داشتم شکمم رو ماساژ می‌دادم.
-شکمت درد می‌کنه؟

از توجهش صورتم داغ و ملتهب شد و درونم گرم شد.
-معه‌مه. هر وقت ناراحت می‌شم، درد می‌گیره.

#پارت_صدوهشتادوچهار

آن شب

- غذا گرفتم، سوپم به چیزی درست کردم، بیارم بخوری؟

- من باید برگردم.

سعی کرد لبخند بزنه، اما خیلی موفق نبود:

- لباسات هنوز خشک نشده.

- کجان؟

- گذاشتم تو ماشین شستمشون، یکم نم دارن کنار

شومینه.

لباسای منو شسته؟ لعنتی... اومدی پهن شدی توی

خونه‌اش، لباساتو شسته، لخت هم که بغلت کرده آورده

آن شب

روی تختش، پس دیگه چی می‌گی؟ مگه تا الان لمس

بودی نفهمیدی کجایی؟

گندش بززند، انگار مُرده بودم که نفهمیدم کجام و

چیکار می‌کنم.

تو کی تا این حد با مسلم راحت بودی که اجازه بدی

لباساتو بشوره؟ تنها اونه که تا این حد توی زندگیم

پیشرفت داشته و بهم نزدیک شده، از بعد این ماجراها

و این برخوردهای گاه و بی‌گاهمون، وحشت دارم و دلم

نمی‌خواد به تعبیرشون فکر کنم.

اونجوری که داشتم نگاهش می‌کردم فهمید بغض

کردم. نوچی زد و گفت:

-امروزو فراموش کن. قول می‌دم درستش کنم.

آن شب

چونه‌ام لرزید:

-چه جوری؟

دوباره نوچی زد و زیر لب غرغر کرد:

-میلاد، میلاد بی‌شرف، فقط گِیرت بیارم، بیچاره‌ت

می‌کنم.

به رو تختیش چنگ زدم. ابریشمش اونقدر نرم و لطیف

بود، انگار از پرِ قو درست شده.

دوباره اون عمارتِ نحس رو به خاطر آوردم و با ترس

به وریا نگاه کردم:

-چند ساعته اینجام؟

-چهار، پنج ساعتی هست.

-کسی زنگ نزد بهم؟

آن شب

-نه. چیزی نشنیدم.

یادم اومد توی عمارت، اون عوضی گوشیمو خاموش کرده بود.

-فکر کنم خاموشه.

به سمت بیرون رفت و گفت:

-میرم میارمش.

چند دقیقه بعد برگشت، سینی کوچیکی از خوراکی هم توی دستاش بود.

اونارو روی پاتختی گذاشت و گوشی رو به طرفم گرفت. نگاهم لحظه‌ای روی اندام‌های فوق‌العاده و

آن شب

سفتش ثابت شد. یه تاپ ورزشی با گرمکن تنش بود،

که اندامش رو جذاب تر نشون می دادن.

بی هوا پرسیدم:

-تو مربی زن ها هم میشی؟

روی ظرف ها رو برداشت و قاشق چنگال کنارشون

گذاشت:

-به ندرت.

-پس می شی.

ظرف غذا رو به سمتم گرفت و بوی کباب زیر بینیم

پیچید.

-من یه مربیه ورزشم، واسم مهم نیست طرفم دختره یا

پسر، آموزشمو می دم پولمو می گیرم.

آن شب

- به همشونم آوانس می‌دی؟

خندید:

- چه آوانسی؟ اینکه اومده خونه‌م یه پرستاره، بخاطر

کارش اومده.

از حالت چهره‌ام خنده‌اش گرفت و اخم ریزی کرد:

- حسودی نکن... آره خیلیاشون درصد اینن بم نزدیک

شن، من دلم پیش یکی دیگه‌ست، که متاسفانه ازم

متنفره. یعنی خودم تر زدما، حق می‌دم اونم متنفر باشه.

نگاهمو پایین دوختم. واضحه که داره به من اشاره

می‌کنه.

- شاید تو در باطن آدم بدی نباشی، اما کاری که با من

کردی، برام قابل بخشش نیست.

آن شب

#پارت_صدوهشتادوپنج

دست دراز کردم به طرفش. فهمید گوشیمو می خوام،
اونو توی دستم گذاشت. من هنوز جواب حرفامو
دریافت نکردم. داره عملاً می زنه کوچه علی چپ.

آن شب

گوشیمو روشن کردم. چند تا تماس از دست رفته از
متینا داشتم و دوتا از مامان. میلادم که هیچ. انگار اصلا
برادرم و هم خونم نیست. یعنی حتی براش اهمیتی
نداشته توی اون عمارت چه بلایی سرِ خواهرش اومده؟
بغضی اندازه هندوانه نشست توی گلوم.
بین جای بابارو کی گرفته. کی شده یاور و پناهمون.
کلا آب از سرچشمه گله. کسی که از اول راهشو کج
رفته، دیگه براش مهم نیست چی سر راهش قرار
می گیره. دلم برای خودم و متینا می سوزه، مامان که
هیچ، منو متینا افتادیم توی چنگال دشمن.
-بخاطر پولای اون طلبکار زنم نشو.

آن شب

نگاه خیس از اشکمو بهش دوختم، چنگشو لابه لای

موهایش کشید و تلخندی زد:

-من نمی‌خوام تورو ناراحت و عصبی ببرم تو زندگیم.

من همه تورو می‌خوام. نه فقط جمستو.

معنای حرفش دمای بدنم رو بالا برد. نگاهش

گستاخ و عصیانگر شد و توی قرنیهای چشمام می‌دوید.

می‌خواست سرم سلطه کنه. روی تمام وجودم.

-هم ذهنتو می‌خوام، هم قلبتو... نمی‌خوام از رو اجبار

انتخابم کنی که نتونی ریختمو ببینی، می‌خوام با هم

عاشقی کنیم ماهین. یه روزی بیاد که همه این روزا

یادمون بره.

آن شب

اشکِ دیگه‌ای نافرمان از چشمام چکید. نگاهش به
دنبال اشکم پایین رفت تا لحظه‌ای از چونه‌ام پایین افتاد.
دست دراز کرد و با سر انگشتش اشکمو از روی صورتم
پس زد و گفت:

-تو جزیی از منی، حتی اگه زنم نباشی، تورو از خودم
می‌دونم، بخاطر توام که شده بدهیه میلاد و صاف
می‌کنم.

چونه‌امو روی زانوم گذاشتمش و زیر لب گفتم:
-تو خودخواهی.

-آره خودخواهم... مامانم میگه اشتباه یا هر چی بود
زندگی ماهین به تو گره خورده، مرام داشته با پای

آن شب

کارت وایستا... منم تا پای جون وایمیستم تا تو منو
بخوای.

سرمو روی زانوم کج کردم و زل زدم بهش. اشک روی
تیغهی بینیم حرکت کرد.

از اینکه قراره منو از دست دشمنِ میلاد نجات بده
مدیونشم، ولی بابت اون اتفاق...

-بدهیه میلاد خیلی زیاده، تو... تو می‌تونی پولشو پس
بدی؟

چونه‌اشو بالا کشید و گوشه‌ی لبش رو بلاتکلیف
خاروند:

-نمی‌دونم. نگران این قضیه نباش، پولم که کم باشه از
یکی می‌گیرم.

آن شب

-از کی؟

لبخندی زد و فقط نگاهم کرد. این جونور کجای دنیامه
که تا این حد باهام قاطی شده.

به مامان که زنگ زدم، وریا کنار گوشم آروم گفت:
-بهش بگو می مونم پیش خاله حوری. می برمت اونجا.
امشب نرو خونتون.

از زمزمه اش که هیچی نفهمیدم، نفس هاش که کنار
گوشم ها می شدن، حواسمو پرت کردن.
مامان که گفت الو باهاش حرف زدم و بازار رفتن و با
بنفشه بهانه کردم. ولی بعد که قطع کردم تازه فهمیدم
وریا چی گفته بود .

آن شب

بهونه‌اش خوب بود اگر امشب خونه نمی‌رفتم و می‌رفتم
پیش خاله‌حوری می‌تونستم با حالِ آسوده‌تری چشمامو
ببندم.

نه اینکه بترسم، ولی نیاز داشتم یکی کنارم باشه و تا
لحظه‌ای که چشمامو می‌بندم و می‌خوابم، اون با حرفاش
حواسمو پرت کنه.

به هر فضایی غیر از فضای خونمون نیاز داشتم. یا اینکه
اصلاً برم یه جای دور. کاش می‌شد برای چند روزی برم
مسافرت تا خاطره‌ی شومِ امروزو از سرم پاک کنم.
یادم افتاد بنیامین همین چند روز پیش در مورد سفر
گفته بود.

آن شب

امیدوارم به زودی ترتیبشو بده، تا از این شهر و
دردسره‌های میلاد کمی دور بشم.

*

#پارت_صدوهشتادوشش

بچه‌ها برنامه مسافرت رو عقب انداختند. قرار شد وریا
توی این چند روز پول اون طلبکارِ سمج رو پس بده.

@SHAHREGOTEGOO

آن شب

منم چشم انتظار بودم که هر چه زودتر این بلا از
سرمون دفع بشه و دوباره احوالمون به سابق برگرده.
تقریبا پنج روز از اون ماجرای شوم گذشته بود. نه من
از خونه بیرون می رفتم، نه متینا .
البته متینا دلیلش با من فرق داشت. ظاهرا
آرایشگاهشون نیاز به بازسازی و تعمیر داشت و گویا
چند روزی تعطیله.
توی این چند روز با هیچ کس حرف نزدیم. همش توی
اتاقم بودم و تا حد امکان از اتاق بیرون نمی رفتم تا
مامان به صورت نزار و پریشونم روبه رو بشه و از زیر
زبونم حرف بکشه.

آن شب

تنها کسی که توی این چند روز تنهام نداشت وریا بود.

گاهی در حد یک پیام در روز بهم پیام می زد "حالم

خوبه" و من یک کلمه می نوشتم "خوبم."

خوب بودنی که من می گفتم، اصلا با حال هم خونی

نداشت. من یه مرده متحرک بودم که فقط توی تاریکی

اتاقم نفس می کشیدم.

از میلاد خبری نداشتیم. حتی به تماس های مامان جواب

نمی داد. از یه طرف نگرانی برای میلاد آزارش می داد و

از طرفی، خونه نشینی منو حال خرابم حس ناامنی و

استرس بهش وارد می کرد.

فقط خدا می دونه این چند روزو با چه حالی سپری

کردم.

آن شب

مامان به درِ اتاقم ضربه آرومی زد و گفت:

-ماهین جان می‌تونم پیام داخل؟

خودمو جمع و جور کردم و یکی از کتاب‌های بالای

قفسه‌ی کتابخونه‌مو برداشتم و اشکامو سریع پاک

کردم.

-بیا مامان.

اومد داخل و مثل همیشه لبخندی به روم زد و کنارم

روی تخت نشست.

-مزاحمِ مطالعه‌ت شدم؟

-نه مامان. راحت باش. همین‌جوری داشتم خودمو

سرگرم می‌کردم.

آن شب

کتاب رو بستم و گذاشتمش کنار و حواسمو دادم به

مامان که از تمام وجناتش غم و نگرانی می‌بارید.

-اومدم به چیزی ازت بپرسم.

-خیر باشه.

-خیره... البته اگه خدا به خیر کنه.

نگران و ملتمس توی چشمم زل زد:

-محض رضای خدا برای به بارم که شده به من بگو،

باهام حرف بزن، تو و برادرت دارید چی و ازم پنهون

می‌کنید؟ مشکلی پیش اومده؟ کسی دنبالشه؟ کار

خطایی کرده که توام قاطی جریانش شدی؟

-من؟

آن شب

#پارت_صدوهشتادوهفت

دستامو گرفت و به حالت عصبی تکنونشون داد. می
دونستم کارهای منو میلاد و مخفی کاریامون توان و
صبرشو از بین بردن.

-آره تو و میلاد... اون از چند ماه پیش که نامزدیتو با
مسلم یهو بهم زد گفت باید با وریا ازدواج کنی، دلیلشو
که نگفتی، منه احمق فرصت دادم گفتم بالاخره یکیشون

@SHAHREGOFTEGOO

آن شب

یه روز بهم می گه، یه روزم اومد اینجا جاروجنجال راه
انداخت که حق ندارید از خونه برید بیرون، حالا هم که
غیبتش زده شمارو نشونده اینجا... جریان چیه؟ چرا
هیچکدومتون نمی گید دارید چیکار می کنید؟
-چی بگم مامان، خونه موندن ما ربطی به اون نداره...
من که گفتم بچه ها امتحان دارن فعلا نمیرم آموزشگاه
تا دوره جدید بگیریم، متینا هم که گفت
آرایشگاهشون...
-فکر کردی من خرم اینارو بم می گی ماهین؟
لبمو گزیدم و نگاه مستاصلم رو ازش گرفتم:
-بلانسبت... ولی باور کن دلیل دیگه ای نداریم مامان.
-میلاد کجاست؟

آن شب

توی چشماش قاطع لب زدم:

-نمی‌دونم.

-کجا پیداش کنم. تو می‌دونی کجا رفته؟

-نه.

با جوابی که ازم شنید آه کشید و چشماشو هاله‌ای از
اشک پر کرد.

-خدا بگم چیکار تون کنه، نه تو می‌گی نه اون احمق که
معلوم نیست چه گلی تو سرِ خودش زده.

دستاشو روی زانوهایش زد و از روی تخت بلند شد:

-خدایا این بچه کجاست داره چیکار می‌کنه. چرا اینقدر
دلم شورشو میزنه. خودت پناهش باشه خدا.

آن شب

دلم نمی خواست چیزی بگم تا آشوبش بیشتر بشه.

مامان باید از این جریان ها دور بمونه، حداقل اون درگیر
ما و غصه هامون نشه ...

نفهمه بخاطر برادرم چه چیزهایی و تجربه کردم و
چی ها دیدم ...

اون تحمل این دردورنج رو نداره ولی من شدم مثل یه
ورق آلومینیومی که از هر طرف دارم له می شم.

تا رفت بیرون گوشیم زنگ خورد. نگاهم روی اسم وریا
ثابت موند. قلبم لرزید و زیر لب بسم اللهی گفتم و
جواب دادم:

-بله؟

آن شب

داشت با کسی حرف می زد و پس زمینه ی صداش،

صدای یه مرد دیگه بود:

-بش میگم الان، تو فقط اینارو ببر صرافی چنج کن، تن

لشتو از اونجا ورداشتی آوردی حاضر نبودی اینارو چنج

کنی تو دستت باشه فقط بلدی از من کش بری... من از

قبر عمه م بیارم؟ جمع کن اینارو، هر روز اینجا خرابه

بساط می کنه... برو می خوام حرف بزنم، برو دیگه...

الو... ماهین؟

-سلام...

یهو توی گوشم داد زد:

-به اونا دست نزن حیوون، اونارو واسه خودم خریدم...

کارد بخوره به شکمت برو خودت بخر کوفت کن...

آن شب

اصلا تو چرا اینجایی؟ من چرا باید هر روز ریختِ تورو

تماشا کنم... بزن به چاک تا دهن تو سرویس نکردم.

دوباره گفت:

-الو... می گما... شماره‌ی این پفیوزو بده کارش دارم.

-پفیوز کیه؟

خنده‌ی ریزی کرد و گفت:

-همین که پولاشو می‌خواد.

-نمی‌دونم، من ندارمش، باید از میلاد بپرسی.

مکثی کرد و بعد کسی باهاش حرف زد و وریا گفت:

-باشه ولش کن، تو برو منم میام. هر چی تونستی حالا.

دوباره توی گوشم گفت:

آن شب

-به اون الدنگ زنگ زدم جواب نمیده، زنگ نزده به

تو؟

منظورش با میلاد بود.

-نه زنگ نزده.

#پارت_صدوهشتادوهشت

نفسی کشید و با مکث کوتاهی مثل همیشه بهم گفت:

@SHAHREGOTEGOO

آن شب

-خودت چطوری؟ خوبی؟

-اوهوم.

-این مدت همش خونه موندی آره؟

-مگه جرات دارم از خونه برم بیرون؟

پاهامو جمع کردم جلوی سینه‌ام و گونه‌ی چپمو

چسبوندم به زانوهایم و ادامه دادم:

-بقدری وحشت کردم که حتی جرات نمی‌کنم تو خونه

خودمون بی‌دغدغه راه برم.

-می‌دونم. می‌دونم عزیزم... من این مشکل و حل می

کنم. نگران نباش.

نگران نبودم. نه حالا که اون داره منو از دردسر میلاد

نجات می‌ده.

آن شب

آروم گفتم:

-ممنون.

با شیطنت جواب داد:

-جبران می کنی عزیزم... تو به وقتش جبران می کنی.

-منظورت چیه؟

صدای خندیدنش دلم رو زیر و رو کرد.

ریزتر گفت:

-یه سر به مامانم بزن... دوس داره ببینت. خودتم از

خونه بری بیرون یکم دلت وا می شه.

چیزی نگفتم و اون تماس رو قطع کرد. به من می گه

تلافی می کنی. دیگه باید چی کار کنم...! پرو.

حرصم گرفت ازش:

آن شب

-فقط دنبال یه موقعیتی بیای بشینی بالا. درویش و توده
راه نمی‌دن، ادعای کدخدایی می‌کنه.

پوزخندی زدم و خواستم گوشی رو بذارم کنار که
نگاهم روی پیامِ سیما ثابت موند. سیما؟ سیما بعد از این
همه سال به من پیام زده؟ حتما پیامش اون لحظه اومد
که من داشتم با وریا حرف می‌زدم.

سریع بازش کردم. نوشته بود:
"میلاد چند روز پیش اینجا بود، خودشو بابام با هم
درگیر شدن از خونه‌مون رفت، الان بهم خبر دادن
تصادف کرده بیمارستانه، ولی به مامانت چیزی نگو"
میلاد، میلاد برادرم تصادف کرده...؟

آن شب

یهو عین برق سه فاز پریدم... به سیما زنگ زدم جواب
نداد. دلم شور می زد و صورتم به حدی داغ شد که انگار
آتشفشان پشت چهره‌م فوران کرده. پس بگو این چند
روز جواب تماس هیچ کس و نداده تصادف کرده بود...
سیما جواب نداد. شقیقه‌هام بنگ بنگ نبض می زدند.

#پارت_صدوهشتادونه

آن شب

با عصبانیت دوباره شماره گرفتم و تا صداشو شنیدم که
گفت:

-جانم؟

تند گفتم:

-وریا...

-جان؟ چی شده.

-میلاد... میلاد تصادف کرده... سیما الان بهم پیام داد.

گفت به کسی چیزی نگم، ولی دلم داره می ترکه...

-وایسا، وایسا، میلاد کجاست؟

نفس نفس می زدم. قلبم توی سینه ام شورش کرده بود و

داشت سینه امو مثل یه بمبِ انتحاری منفجر می کرد.

آن شب

-سیما گفت چند روز پیش اونجا بوده، با باباش بحث کرده گذاشته رفته...

-کی گذاشت رفت؟ سیما یا میلاد؟

-نه میلاد... گفت بهش خبر دادن میلاد تصادف کرده بیمارستانه...

-وااای... وااای... چه مصیبتی شد.

اشکم ناغافل از چشمام سر ریز شد... ازش کینه دارم،

متنفرم ازش و بخاطر کارهایش نمی‌تونم هیچ وقت

ببخشمش، ولی برادرمه، هم خونمه و بخاطر عشقی که

بهش دارم قلبم داره شورِ حالشو می‌زنه.

با بغض گفتم:

آن شب

-می خوام برم پیشش. فردا صبح زود می رم بلیت

می گیرم می رم اونجا.

-تو کجا بری؟ قدم ورداری مامانت بو می بره راه می فته
دنبالتون.

-به مامان نمی گم، می گم از طرف آموزشگاه می خوام
برم مسافرت... یه چیزی می گم که شک نکنه.

هق زدم و اشک دیگه ای از چشمام فرو ریخت:

-ولی باید برم پیشش... بخاطر من اینجوری شده، از
بس لعنتش کردم خدا این بلاهارو سرش آورد. طاقت
ندارم...

آن شب

- ما که نمی‌دونیم تصادف تا چه حد بهش آسیب

رسونده... شاید یه چیز جزئیّه زود رفع بشه... سیما

نگفت حالش چطوره؟

- زنگ زدم جواب نداد.

- شاید رو حساب این چند سال و قهریش، جواب

نداده.

پوفی کشید و بعد کلافه گفت:

- شماره شو بده من زنگ می‌زنم پیگیر می‌شم بینم

وضعیتش چطوره.

یک آن یاد حرف میلاد افتادم و شکی که به وریا داشت

و گفته بود اونو سیما با هم درارتباطن... یهو چیزی توی

تم طغیان پیا کرد و بی‌اختیار گفتم:

آن شب

-شماره سیمارو برای چی بدم به تو؟

-بعید بدونم جوابِ تورو بده، فقط می خواسته در

جریان باشی، ولی به من...

یک آن مکث کرد و با عصبانیت پرسید:

-منظورت چی بود؟

-تو بگو منظورت چیه؟ شماره‌ی اونو می خوای چیکار؟

-ماهین، ماهین، داری حرفای داداش بی غیرتتو بهم

پس می دی... خجالت نمی کشی؟

-چی گفتم مگه، پرسیدم شماره شو واسه چی می خوای؟

-بیخود گفتی... حالا اون یه چیزی می زنه توهم می زنه

شروور می گه، تو چه مرگته؟ اون ریخته تو جمع

کردی؟ من اگه این کاره بودم مچلِ تو نمی شدم که...

آن شب

می رفتم ردِ کارم... علاقم یا ک.م خله همه طوره به پاتم
بعد تو اینجوری حرف می زنی!
با اینکه از حرف زدنش حسابی جا خوردم ولی صادقانه
به زبون آوردم:

-من منظوری نداشتم. ببخشید.

-غلط می کنی منظور داشته باشی... گوه خوریای
داداش تو تحویل من نده... من دارم بخاطر تو خودمو به
آب و آتیش می زنم که تهش بیای انگ دیوٹی هم بارم
کنی و برینی بم؟

-بسه دیگه شلوغش نکن... گفتم ببخشید.

نفسش رو با صدا و محکم توی گوشم بیرون داد و
نفس زنان از خشم صدام زد:

آن شب

-ماهین؟

ته دلم فرو ریخت... آروم گفتم:

-بله؟

-دفعه آخرت باشه این چیزارو گفتم. بخاطر اشتباهم

قرار نیست تو و داداشت هر چی دلتون خواست بارم

کنین.

گوشی رو قطع کرد... چشمام چهارتا شدن و یکه خورده

به گوشی نگاه کردم.

#پارت_صدونود

آن شب

صبح زود حرکت کردم به طرف ترمینال. مامان که
جلومو گرفت و پرسید:

-چی شد یهویی؟ کجا داری میری؟

در حالی که تند تند کفشامو پا می زدم و عجله داشتم
که به ترمینال برسم، سریع گفتم:

-خانم مهینی زنگ زد گفت یه اردوی تیمی تشکیل
دادیم همه مربی ها هم باید باشن... اجباره دیگه... برم تا
کارمو از دست ندادم.

آن شب

مامان با دهان باز از تعجب خیره شد اونقدر تعجب کرد که حتی نمی‌تونست فکرشو به زبون بیاره، بنفشه بهم زنگ زد، کفشامو که پوشیدم نمودم تا مامان چیز دیگه‌ای بگه، سریع گفتم:

-من برم مامان، دیرم شده، اگه خدا بخواد چند روز دیگه می‌بینمت.

در خونه رو که بستم نفسمو بیرون دادم و به تماس بنفشه جواب دادم:

-جانم بنفشه، بلیت جور شد؟

-کجایی پَ دختر، بدو بیا الان ماشین حرکت میکنه ها.

-دارم میام، دارم میام، دستت درد نکنه، انداختمت تو زحمت.

آن شب

- ای بابا این حرفا چیه. زود بیا تا دیرت نشده.
- باشه. لطف تو جبران می کنم بنفشه.
- کار خاصی نکردم که، داشتم می رفتم سر کار انجامش دادم، خونه ما هم که همین نزدیکیه.
- به هر حال ممنون.
- ایشالا کارت راه بیفته زود برگردی، برگشتی یه سر بیا پیشم، خیلی وقته ندیدمت.
- به تاکسی که به طرفم می اومد دست بلند کردم:
- حتما عزیزم بازم مرسی.

خیلی زود خودمو رسوندم به ترمینال. مشخصاتم رو دادم و بلیتی که بنفشه اونجا برام جا گذاشته بود رو

آن شب

تحويل گرفتم درست به موقع رسيدم چون ماشين در
حال بارگيري مسافرها بود و تا چند دقيقه ديگه حركت
مي كرد.

اسم منو خوندن، ماهينِ فاخري.

سريع بالا رفتم و روي صندليم نشستيم. كمى بعد كه
همه مسافرها سوار شدند راننده هم نشست تا ماشين
رو به حركت در بياره، همه صلوات فرستادن و راننده
ماشين رو روشن كرد كه يهو كسى جلوى راننده رو
گرفت و در رو باز كرد.

نگاهشو بين مسافرها چرخوند و صدا زد:

-خانم ماهينِ فاخري؟

آن شب

سریع از روی صندلی بلند شدم، چه مشکلی پیش

اومده!

-بله؟

-بیاید پایین یکی اومده سfortونو کنسل کرده.

-سفر منو؟

تقریبا همه مثل خودم تعجب کردند و زل زدن بهم.

نگاهمو به پایین دوختم، چیزی مشخص نبود، به سمت

بیرون رفت و گفت:

-بیاید خانوم.

#پارت_صدونودویک

آن شب

پشت سرش از ماشین پایین رفتم، چشمم افتاد به وریا
و ماشینش.

با تعجب نگاهش کردم اون اینجا چیکار میکنه؟
با ساک کوچیک میون دستم به طرفش رفتم که مثل
یک خلافتکار حرفه‌ای تکیه زده بود به ماشینش و سیگار
می‌کشید و طوری نگاهمون می‌کرد انگار همه آدمای
اینجا برای اون کار می‌کنند. مغرورِ پرافاده‌ای.
نزدیکش شدم، مردی که کنارمون بود گفت:

آن شب

-اینم خانمتون آقا.

چه غلطی کرد!! منو خانمِ خودش معرفی کرده؟

سرشو با تشکر برای مرد تکون داد:

-ممنون جناب لطف کردید.

مرد که رفت نگاه کینه‌توزمو دوختم بهش ساک و با

حش روی زمین گذاشتم:

-این بازیا چیه راه انداختی؟

لاقید شونه‌ای بالا داد و پوکی به سیگارش زد:

-کجا میخواستی بری؟

-تو که بهتر می‌دونی.

-بیا سوار شو انتظار که نداری بزارم خودت تنهایی

بری.

آن شب

-مگه تو می‌خوای منو برسونی اونجا؟

-پس چی فکر کردی، یه درصد فکر کن بذارم خودت

تنها بری اونجا، از کجا معلوم سیما هم یه چیزی تو

آستین نداشته باشه!

حالا راه به راه می‌خواد به همه شک کنه.

-من با تو نمیام، خودم میرم.

برگشتم که برم سوار ماشین بشم ولی آه از نهادم بلند

شد. ماشین رفته بود این عوضی با اومدنش مانع رفتم

شد و جلوی همه طوری رفتار کرد انگار شوهرمه و من

یواشکی می‌خواستم قالش بذارم و برم.

با عصبانیت برگشتم به طرفش.

-چرا اومدی اینجا؟ نداشتی برم ماشین رفت.

آن شب

-خر گازم گرفته که اینجام... نبابد میومدما چون در حد
جهنم ازت دلخورم. ولی مجبورم.
-کی اجبارت کرده؟ من ازت خواستم بیای؟ تو کلا با
مغزت درگیری یه مشت هیزم سوخته نگه داشتی تو
مغزت، به امید سوختن. ولی خودتم می‌دونی هیچ
آتیشی ازشون بلند نمی‌شه.
-زغال که میشن ها... زغال که آتیشش بهتره.
من اشاره کردم به افکاری که نسبت به خودم و خودش
داره و امیدواری کاذبش، اونم نه گذاشت و نه برداشت
صاف جوابمو داد.
نفسم رو با خشم بیرون دادم و خواستم در جوابش
چیزی بگم که گفت:

آن شب

-ببین خواسته یا ناخواسته منو قاطی ماجراتون
کردین... میخوام چشم بندم بگم منو سننه، اصلاً به
درک میلاد تصادف کرده ماهینم میخواد پاشه بره
اونجا، ولی...

نفسی کشید و ته سیگارش رو با نوک انگشتش پرت
کرد روی زمین و ادامه داد:

-دلم نیاد... مشکلی واست پیش بیاد یعنی واسه من
پیش اومده، حالا اون لجبازی مسخره رو بذار کنار بیا
بشین.

#پارت_صدونودودو

آن شب

سوار ماشینش شدم، اونم کنارم نشست و عینک‌های
آفتابیش رو روی چشماش زد و حرکت کرد.

قراره همسفر هم باشیم، خودمم نمیدونم دارم چیکار
می‌کنم فقط می‌دونم الان تنها کسیه که میتونم روش
حساب باز کنم و به عنوان یک دوست و همدم بهش
اعتماد کنم.

اون نمی‌خواد دوستم باشه می‌خواد شوهرم باشه، احمق
نیست صبح به این زودی از خواب و کارش بزنه بیاد

آن شب

منو اسکورت کنه ببره یه شهر دیگه تا بینه چه بلایی
سرِ برادرم اومده. اینقدر منو می‌پاد و کمکم می‌کنه و
همه جا به پا حاضر میشه و دست به سینه مقابلم
می‌ایسته که ثابت کنه تنها دغدغهی زندگیش منم. منو
دوست داره، حتما داره که اینجوری خودش رو به آب و
آتش می‌زنه تا خدشهای به من وارد نشه.
جلوی اون مرده اتابک چطوری ازم دفاع کرد، هیچ وقت
یادم نمی‌ره، اون لحظه وریا تنها فرشته‌ی نجاتم بود و
منو از چنگالِ اون آدم بیرون کشید.
شاید کاراش به خاطرِ عذاب وجدانشه و می‌خواد یه
جورایی اون اتفاق و جبران کنه.

آن شب

اون شب... اون شب... باید بدونم آدمی که اون شب صد
بار کنار گوش من گفت "عجب بدنی داری، بدنت
فوق العاده ست، چطوری اجازه می‌دی کس دیگه‌ای
بهش دست بزنه، این بدن فقط باید مال من باشه"
بدون عذاب وجدان ازم لذت برده و از اینکه با من بوده
خوشحاله، چه طوری الان عذاب وجدان پیدا کرده؟
اون کبکش خروس می‌خونه از اینکه به جای اون دختر
من بودم و هر تعریفی از بدنش کرده، بدن من بوده.
مشت دستام از خشم سفت شدن و بی‌اختیار دندون
قروچه‌ای کردم .
چقدر حرفاش ضد و نقیض بودن، از یه طرف داشت از
اون دختری که به قول خودش اسباب نقشه بود لذت

آن شب

می برد و از طرفی می گفت منو به جای اون تصور کرده
و از یه طرف می خواست بدنش برای همیشه مال
خودش باشه.

خدایا درون این جونور چی نهفته ست چطور میشه این
معادله با هم جفت جور بشه و بفهمم چرا این آدم اون
شب توی قالب کس دیگه ای فرو رفته بود.

مست بود، مگه ندیدی بوی الکش همه فضای اونجارو
پر کرده بود. مست بود که روی جای جای تنم، اثر
لبهاشو باقی گذاشت و اون شور محشرو راه انداخته
بود.

تپش قلبم یهو بالا رفت. نگاهش کردم با ژست جدی به
روبرو زده بود.

آن شب

برای چی دنبال میاد، من دوستش ندارم، ازش متنفرم،
ولی واضحه که دارم به این پیگیری‌هاش و توجه‌هاش
واکنش نشون میدم. از سنگ که نیستم. منم آدمم،
وقتی میبینم برای کسی اینقدر مهم و باارزشم دلم وا
میده .

صد سال سیاه و اِنده با این وا دادناش .
یادم نرفته اون باعث شد منو مسلم و زندگی آرومی که
آرزوشو داشتم فرسخ‌ها از هم فاصله داشته باشیم .
هر چند مسلم هم آدم نبود، چطوری تونست بعد از سه
سال به راحتی فراموشم کنه. من هنوزم دارم به اون و
کارش فکر میکنم که راحت پسم زد .
با حرص نگاهمو گرفتم و به جاده زل زدم .

آن شب

یه لحظه گفت:

-چیه یهو ترش کردی؟

#پارت_صدونودوسه

باورم نمیشه تا الان که مثل سنگ فقط به روبرو زل زده
بود به من توجه می کرد به حال و خودخوری که در
درونم داشتم.

آن شب

نگاش نکردم:

-هیچی-

-چرا دیگه یه چیزی شده از صبح داشتی منو با نگات

زابراه می کردی حالا روتو کردی اونور لباتم افتادن

پایین-

-گفتم که چیزیم نیست-

-نگام کن تا بفهمم چیزیت هست یا نیست-

با حرص تیز شدم توی نگاهش، ریز به ریز زوایای

صورتم رو با چشمای حریص و تنگش چک کرد و اخم

ریزی کرد:

-چته؟ داری کم میاری!

حرفش کمی گنگ بود:

آن شب

-واسه چی ؟

سرش رو آروم به طرفین تکون داد و لبخند مطمئنی زد:

-چه می دونم مثلاً با خودت و دلت درگیر شدی.

-برای چی درگیر بشم.

با تمسخر به خودشو چیزهایی که گفت ریشخند زد.

-من خیلی احمقم که دوباره برمی گردم سرکاسه اول.

دوباره نگاهم رو گرفتم و گفتم:

-من که چیزی از حرفات نفهمیدم. نمی خوامم بفهمم.

آروم روی فرمون زد. از گوشه ی چشم متوجه بودم داره

نگاهم می کنه.

آن شب

-قاعداً باید به خاطر حرفهای دیشبت قهر باشم و
محلت ندارم، ولی بدبختیش اینجاست یه ذره ناراحت
باشی سیستم بهم می ریزه.
صاف زل زدم توی چشماش و گفتم:
-اونی که باید طلبکار باشه منم نه تو.
خندید و زیر لبی زمزمه کرد:
-فعلاً که دور من پر شده از طلبکار...تو، میلاد،
طلبکارش، مامانم.
با تعجب میون حرفش پریدم:
-مامانت واسه چی؟
-چه میدونم... شاکیه ازم... می گه خیر سرت مردی
داشتی الان ماهین زنت بود یه بچه هم داشتین.

آن شب

خنده‌ی ریزی کرد و چالِ کوچیکی روی گونه‌ی چپش
افتاد. نگاهم ثابت موند روی اون چال که مثل ستاره
جلوی چشمم می‌درخشید.

-اینم بگما، همش امیدوار بود خبر حاملگیتو بشنوه..
چیزی رو که شنیدم اونقدر برام عجیب بود که تمام
بدنم در یک صدم ثانیه گُر گرفت. فکر کردم اشتباه
شنیدم یا حرفش منظورت دیگه‌ای داره، ولی وقتی
گفت:

-خبر نداره من اون شب مراقب بودم.

بی‌اراده از خشم و خجالت پرخاش زدم:

-مراقب چی؟ چی داری میگی؟ من اصلاً نمیفهمم چی
میگی.

آن شب

-تو یادت نیست؟

سرم رو گیج تکون دادم، لعنتی بنال بینم چی می‌خوای
بگی، مراقبِ چی بودی، مامانت چی می‌گه، برای چی
باید منتظر شنیدنِ خبرِ حاملگیم باشه، نکنه، نکنه این
نامرد کارِ دیگه‌ای کرده من خبر ندارم؟!
تا اون بگه:

-اون شب از کاندوم استفاده کردم.

من سخته زدم و برگشتم. گفتم نکنه کاری کرده و اون
حالت تهوع‌ها و شکم دردم علائمِ چیزِ دیگه‌ای باشه.
-پس طبق معادلاتمون احتمالِ بارداری تو به صفر
میرسه، روم همیشه اینو به مامان بگم که، اونم شب و

آن شب

روز دعا میکنه دل دردهای تو و حالت تهوعات مال
همین باشه.

#پارت_صدونودوچهار

حتی اگر اینو نمیگفت ولی من میدونستم اون شب
برنامه چطوری پیش رفته... لمس که نبودم... مثل
اون که مست نبودم... خدا لعنتت کنه که این قدر بی پرده
در موردش حرف میزنی و منو سنگ روی یخ می کنی.

@SHAHREGOFTEGOO

آن شب

نگاهش که به صورتم افتاد خندید و گفت:

-احمق بودم نمی‌دونستم تویی، تو که از برگ گل

پاک‌تری، ولی...

نفسی گرفت و روشو به سمت جاده و اطرافش دوخت:

-به خیال یکی دیگه محافظت شده عمل کردم.

-خفه شو.

با شور نگاهم کرد. مستقیم توی چشمام و بعد روی لبم

ثابت شد و با پررویی ابرویی بالا داد:

-چیه خب، سوال کردی مامانت واسه چی طلبکاره منم

جواب دادم، چیز بدی گفتم؟

-خواهشاً خفه شو دهن‌تو ببند.

آروم گفت:

آن شب

- نمی خواستم ناراحت کنم.

با عصبانیت زدم روی کتفش و غریدم:

- ولی می دونی ناراحت می کنه. پس دیگه در موردش حرف نزن.

- اون شب نوتلا خورده بودی؟

مغزم هنگ کرد... اصلا رد دادم... چی گفت یهو؟

- زبونت و لبات خیلی شیرین بودن، دهنتم بوی نوتلا می داد.

ماتم برد. گوش های لعنتیم چی شنیدن؟ انگار توی

کوره ی آتیشم که به یکباره داغ شدم. تمام ریز به ریز
اون شب و توی ذهنش حک کرده.

آن شب

نفسش رو به حالت شور و حرصِ بدنش، محکم توی

صورتم بیرون داد و روی صندلی جابجا شد و گفت:

-ایده‌ی من نبود که این جوری زخم بشی.

-مامانت انگار خیلی دوست داره یکی رو به زور وصل

کنه به آدمی که در حد مرگ ازش متنفرم.

نیشخندی زد... چرا همش به لب‌هام نگاه می‌کنه؟

-من اگه باردارم می‌شدم سقطش می‌کردم ولی زنت

نمی‌شدم.

نفسی کشید و سرش رو هیستریک و عصبی تکیه داد

و آروم روی پای خودش زد:

-متأسفانه میدونم... منم تو رو اینجوری نمی‌خوام بخاطر

چیزای دیگه قبولم کنی...

آن شب

نگاهم کرد و با شور و طغیان محکم گفتم:

-من خودتو می‌خوام. قرار نیست با یه سنگ زندگی
کنم. یا بگم چون خطا کردم حقمه... تو زمانی مال من
می‌شی که همه چیز متعلق به من باشه... توام بم تعلق
خاطر داشته باشی، نه صرفاً بخاطر چیزای دیگه تحمل
کنی.

#پارت_صدونودپنج

آن شب

دیگه چیزی نگفتم اینقدر ازش عصبی بودم که
نمی خواستم حتی یک کلمه دیگه حرف بزنم.
چشمامو بستم و به صندلی تکیه دادم و نفهمیدم کی
خوابم برد. توی خواب حس کردم انگار دستی گونه مو
لمس کرد و بعد صدای ریزی شنیدم که داشت
می گفت:

-میای آتیش می ندازی به جون من اذیتم می کنی، توقع
داری آروم بگیرم... از دست تو چیکار کنم... نوچ...
بخواب... بخواب.

بوی سیگار که زیر بینیم پیچید چشمامو باز کردم.

آن شب

وریا تکیه داده بود به در ماشین و یه دستش روی
فرمون بود و جوری حریصانه نگاهم می کرد که شبیه یه
گرگ گرسنه به نظر می رسید.

سریع خودمو جمع و جور کردم و شالمو جلوی سینه ام
نگه داشتم و صاف نشستم.
خجالت کشیدم :

-دیشب از فکر میلاد نتونستم بخوابم نمیدونم کی
خوابم برد.

-بخواب، عجله نداریم، بالاخره که می رسیم.
سیگارش رو از شیشه پرت کرد بیرون و گفت:
-در ماشین و قفل می کنم می رم یه چیزی بگیرم واسه
صبحانه. تو بخواب تا پیام.

آن شب

خمیازه کوتاهی کشیدم و گفتم:

-نه دیگه خوابم نمیاد.

-پس بزن بریم یه چیزی بزنیم تو رگ... بوق سگ ما
رو از خونه کشوندی بیرون، نه ناشتایی دادی نه چیزی،
ضعف کردیم بچه... پپر پایین.

به اطراف نگاهی انداختم و متوجه شدم جلوی یه

رستوران میان راهی توقف کرده.

آفتاب گیر ماشین و پایین دادم و صورتتو چک کردم.

روی بینیم به خاطر خوابیدن کمی چرب شده بود.

خودمو مرتب کردم و از ماشین پایین رفتم. اگر به

خاطر گرسنگیم نبود مجبورش می کردم یه سر بریم تا

ساری.

آن شب

مسیر خیلی طولانی نبود ولی واضح بود وریا داره از این
موقعیت بهترین استفاده رو می‌بره برای همین داره
لفتش میده تا این سه ساعت رو به ساعت‌های طولانی
تری بکشونه. منم که کارم پیشش گیره، مجبورم
دندون رو جیگر بذارم و چیزی نگم.

#پارت_صدونودوشش

آن شب

صبحانه رو کنار هم خوردیم. هر چقدر بیشتر باهاش
زمان سپری می کردم، با شخصیت درونیش آشنا تر
می شدم. وقتی داشت در مورد بچگیش و زندگی که با
مامانش داشت حرف می زد، شبیه ماهین نه، شبیه یه
دوست به حرفاش گوش دادم. دردودلش برام ملموس
بود. وقتی گفت:

-من هیچ وقت خودمو نمی بخشم، توی شرایطی به دنیا
اومدم که مامانم یه زن جوون و تنها بود، مانع
سروسامون گرفتنش شدم، تا بچه بودم زندگیشو به پام
ریخت تا بزرگم کنه، بزرگم که شدم دیگه دل و دماغی
واسش نمونده بود... اگرم بود من نذاشتم بری پی
زندگیش.

آن شب

حرف که می زد غرق می شد توی گذشته ها و
حسرت هاش. می تونستم لایه های روشو بشکافم و به
شخصیتِ اصلیش پی ببرم .

حس کردم درونش یه پسر بچه ی مغرور و خودخواه
وجود داره که برای آدم های خاصِ زندگی اش، خودخواه
و سلطه گر و غیرتی می شه. مثل من و خاله حوری که
برای اون یه معنی خاص داریم .
-دوس نداشتی ازدواج کنه؟

طوری سرشو به طرفین تکون داد که شبیه گناه کارترین
آدم روی زمین جلوه می کرد.

-دوس نداشتم ازم دور باشه، چند سال پیش یکی اومد
پیش داییم سر صحبت و وا کرد تا ازش خواستگاری

آن شب

کنه، یه قشقرقی بپا کردم که اون دیوٲ دُمشو گذاشت
رو کولش رفت... نمی‌گم آدم بدی بوده، ولی غیرتم
اجازه نمی‌ده مامانم بره زیر دستِ یه مفت‌لنگِ چرت
که از فردا واسش اُرد بیاد و دستور بده.

-چرا شما مردها اینقدر خودخواهین؟

-من خودخواه نیستم.

-چرا دیگه هستی... همینا که داری در مورد مامانت
می‌گی یعنی هستی... یکی زنش بمیره از فردا شوهرش
دوره میفته زود بره زن بگیره جاشو پر کنه، اما اگه
شوهرِ یه زن بمیره، همه تیز می‌شن تو زندگیش، که
اگه اسم ازدواج آورد بکوبن تو سرش بگن زشته، عیب
داره و این حرف‌ها...

آن شب

-من نگفتم عیبه... فقط می خواستم خودم و اشش تکیه
گاه باشم، دوستش باشم، اصلا یه جوری مچ و رفیق
باشیم که فکر نکنه سر خرِ زندگیش شدم، ولی متاسفانه
بودم. بودم که نذاشتم زندگی کنه... الان که خودم
افتادم تو فکر تشکیل خانواده و زندگی، دارم می فهمم
چه حقی و ازش گرفتم.
-من کاری به این حرفا ندارم، ولی شاید خودش
این جوری انتخاب کرده.
نوچی زد و آهی کشید. نگاهش ثابت شد به میزِ پسر و
دخترِ جوونی که بنظر زن و شوهر بودن و دستاشون
میون دستِ هم بود و با شور با هم حرف می زدن و
حسرت توی نگاه وریا موج زد.

آن شب

نگاهمو سریع از اون میز گرفتم. الان شک می‌کنن چرا
اینجوری نگاهشون می‌کنیم.

برای اینکه حواسِ وریارو پرت کنم بطری آب پرتقالم
رو به سمتش گرفتم و گفتم:

-اینو برام باز می‌کنی؟

با همون حسرت و لبخند سردی نگاهم کرد. بازش کرد
و دوباره به طرفم گرفتش، ولی تا خواستم بگیرمش،
گفت:

-منم فکر می‌کردم مامانم خودش این زندگی و انتخاب
کرده، خودش خواسته من باشم و اون، دایی یه روز
گفت، من مزاحمِ حوری‌ام، تا بچه بودم دست و پاشو
بستم، بزرگ هم که شدم نذاشتم بره پی زندگیش.

آن شب

-حتنا می خواسته با این حرف‌ها اعصاب‌تو خراب کنه.

خاله حوری به من گفت اصلاً تصمیم نداشته ازدواج

کنه...

-جواب مثبت داده بود به خواستگارش... حتی صیغه

هم کرده بودن. بدون اینکه به من بگن.

#پارت_صدونودوهفت

آن شب

خیره نگاهش کردم. آمیخته با تعجب... نه اینکه بگم
کارِ بدی کرده نه، بهر حال اونم یه انسانه و نیاز به
محبت داره، عشق می‌خواد و خیلی چیزهای دیگه که تا
الان بخاطر این پسر بایکوتشون کرده بود.
گناهی که نکرده، چطوری یه مرد می‌تونه بعد از مرگ
زنش توی هر سن و سالی دوباره ازدواج کنه یا زن
صیغه کنه، اما برای زن‌هایی مثل خاله‌حوری عیب و عار
محسوب می‌شه؟
هر چند یادمه خاله‌حوری به من گفت نمی‌خواست
ازدواج کنه، ولی این اتفاق چند سال پیشه، زمانی که
وریا بزرگ بود.

آن شب

نیشخندی زد و دستمو گرفت و بطری رو میون دستم

گذاشت ولی دستمو رها نکرد. ادامه داد:

-بدبختیش اینجا بود، هر چی من اون شب شاخ و شونه

کشیدم و عربده زدم، مامان جلو همه رو سیام کرد.

-واقعا زنش بود؟ مگه نمی گی اون یارو دُمشو گذاشت

رو کولش رفت.

با انگشتاش دستمو نوازش کرد. دستم بی اراده مشت

شد، اما نتونستم از دستش بیرونش بکشم، نمی خواستم

خلسه اشو خراب کنم و اون ادامه ی حرفاشو ناتمام

بذاره.

آن شب

-اینجوری به منم گفت، ولی بعد فهمیدم به خواست
دایی با اون یارو صیغه بوده... صیغه ماهین، می گیری
چی می گم؟

پوزخند زد و با غم دوباره نگاهشو به میزِ اون دختر و
پسره دوخت.

-منه خر تازه فهمیده بودم، دعوا راه انداختم، تو گتم
نمی رفت مامان یواشکی همچین کاری کرده باشه، اونم
خجالت کشید رفت یارو رو پس زد، ولی چه فایده، اونى
که جلو همه سنگ رو یخ شد من بودم نه اون، دایی هم
اینو بهونه کرد هر وقت یه چیزی می شد صاف می زد تو
سرم می گفت تو سرخری، مزاحمی، حوری رو بیچاره
کردی.

آن شب

نکنه ماجرای خودکشیش هم به همین ربط داشته
باشه... خاله حوری گفته بود داداشم با حرف‌هاش خیلی
وریارو اذیت کرده، ولی نگفت دلیلش ازدواج من بوده.
ادامه داد:

-همون سال‌ها رفتم خونه خریدم مستقل شدم... حالا
که مامان هیچی نمی‌گفت، دایی ول کن ما نبود، هر
طرف می‌رفت نیشش تو زندگیم بود.
دستشو از روی دستم برداشت و آه تلخی کشید و به
یکباره گفت:

-اگه چیزی نمی‌خوری پاشم حساب کنم.
-باشه.

خواست بره، صداش زدم:

آن شب

-وریا؟

ایستاد و گفت:

-جان؟

قبل از اینکه منصرف بشم، پرسیدم:

-الان چی؟ باز همون حس و به مامانت داری؟ اگه الان

بخواد ازدواج کنه تو مشکلی نداری؟

سیبِ گلوَش که تِکون خورد فهمیدم سوالم براش

خوشایند نبوده، خودخواهی به آنی توی نگاه مصممش

رخت بست و گفت:

-من نمی‌تونم این قضیه رو هضم کنم. دست خودم

نیست. اگه می‌داشت بمیرم، شاید الان شرایطش

اینجوری نبود.

آن شب

پس همینه... بخاطر این موضوع خودکشی کرده. چشمم

که به مشت‌های دستشو افتاد، سریع بلند شدم و گفتم:

-میرم تا سرویس بهداشتی و میام.

سرشو تگون داد:

-منم میرم مغازه سیگار میخرم بعد میرم پیش ماشین.

#پارت_صدونودوهشت

آن شب

رفتم طرف سرویس دستشویی‌ها. سه تا دستشویی
بیشتر نبود که کنار هم قرار داشتن. یه خانم و آقا هم
اونجا ایستاده بودن. خانمه زودتر از من رفت داخل و
چادرش رو داد به شوهرش براش نگه داره. بقیه
دستشویی‌ها هم پر بودن. منتظر موندم تا یکیشون خالی
بشه.

توی این فرصت گوشیمو چک کردم، یه پیام از متینا
داشتم که نوشته بود:

"کجا رفتی؟ بعید بدونم از طرف آموزشگاه جایی رفته
باشی، چیزی شده ماهین؟"

متینا باید بدونه کجام و چه اتفاقی افتاده، ولی مامان نه...
براش سریع تایپ کردم:

آن شب

"با وریا اومدم مسافرت به مامان نگو کجام... میلاد
حالش خوب نیست، اومدیم بینم چه اتفاقی افتاده".
در حینی که سرم توی گوشی بود، ولی حواسم بود اون
مرده آروم بهم نزدیک شد و گفت:
- شما اهل تهرانید درسته؟
- بله... چطور مگه؟
- دارید میرید مسافرت؟
- نمی فهمم سوالاتتون برای چیه.
یه اشاره‌ای به داخل سرویس زد و با احتیاط و علامت
سکوت، بهم فهموند آروم تر حرف بزنم.
دلم هری ریخت و حسِ ناامنی درونمو به تشویش
انداخت.

آن شب

تا بهم نزدیک تر شد و گفت:

-من دیدمت، با یه آقایی تو رستوران بودی، فکر کنم

دوست پسرته.

با حالت تدافعی بهش توپیدم:

-به تو چه ربطی داره، مگه وکیلِ وصیِ مردمی...

-نه نه... کاری ندارم، فقط حس کردم مزاحمته، بذارید

یه لحظه...

کارتی از جیبش بیرون کشید و اونو به طرفم گرفت، در

حالی که یه چشمش به درِ سرویس بود:

-من توی شرکتِ ساختمان سازی کار می کنم... دارم

خانممو میبرم خونه پدر زنم اراک... شمارم اینجا هست،

اگه کاری داشتی یا کمکی چیزی خواستی...

آن شب

-خاک تو سرت، زنت اینجاست داری به من شماره

میدی.

-خانم... گفتم کمک...

-برو گمشو مرتیکه‌ی هیز.

سریع از اونجا دور شدم. ضربان قلبم بالا رفته بود. از

پله‌ها که بالا رفتم، برخورد کردم به سینه‌ی وریا و

نفسمو با هینی بیرون دادم. دستمو گرفت و با تعجب

گفت:

-چی شده؟ چرا ترسیدی؟

#پارت_صدونودونه

آن شب

یه جوری در انحصارِ خودش گرفته بودم که انگار توی
بغلشم، تنها یه دستش روی بازوم بود ولی اونقدر به
تنش نزدیک بودم که می‌تونستم نفس‌هاشو روی
پوستم حس کنم. به من زخم زده، زخمیم کرده، تنمو
دریده، ولی بهم حسِ امنیت می‌ده، حس می‌کنم از تمام
آدم‌های اینجا، حتی از برادرم و مسلمی که ادعا می‌کرد
عاشقمه، برام امن‌تره.

آن شب

قدمی عقب رفتم. داشت با چشمای ریز و تنگ شده
نگاهم می کرد.

اشاره کردم به پایین پله ها:

-یه آقای اونجا بود، داشت با حرفاش اذیتم می کرد.
-کی؟ کجا بود؟

با هم رفتیم پایین، دیدم مرده با زنش از درِ پشتی رفته
بودن. وریا بیخیال نشد، رفت اونجا یه دور زد، منم به
دنبالش کشید و هر کی و می دید می گفت این بود، این،
این، این...

اونم که انگار آب شده بود رفته بود زیر زمین.

عاصی شده گفتم:

آن شب

-ولش کن، هر خری بود رفت دیگه، خودش ترسید در
رفت...

-گوه خورد، مرتیکه‌ی هول خروس. سریعتر میومدی
بالا می گفتم بم پیام جرش بدم.

چشم غره‌ای رفتم بهش و دوباره با هم رفتیم پایین.

رسیدیم بیمارستان. علی رغم نگرانی شدید اما هنوز
آماده نبودم تا با میلاد رو به رو بشم. دل چرکینیم
جلوی تمام احساساتمو گرفته بود، ولی نه در حدی که
نخوام از حالش جويا بشم.

وریا اجازه نداد برم پیش دکتر، از جلوی پذیرش دورم
کرد و توی صورتم شمرده شمرده گفت:

آن شب

-ببین منم مته تو نمی دونم چه بلایی سرِ میلاد اومده و
مشکلش چیه، ولی از همین الان دارم بهت می گم، هر
اتفاقی بیفته من کنارتم ماهین... کنارِ تو و خونوات.
همیشه رو من حساب کن باشه؟
لحنش و مصمم بودنِ گفتارش، باعث شد دلم در هم
فرو بریزه. انگار یه پیش مقدمه بود برای اینکه بهم
بگن حالِ میلاد خوب نیست. با دو به طرفِ اتاقش
دویدم تا بینمش. دلم مثل سیر و سر که می جوشید.
وقتی از پشت شیشه‌ی اتاقش دیدمش که مثل یه جسمِ
سنگین و زنگ زده روی تخت افتاده بود و دستگاه‌های
تنفسی بهش وصل بودن قلبم ریش ریش شد و اشکام
فرو ریختن.

آن شب

نمی‌دونم حالش چطور بود. حتی نمی‌دونم شدت
تصادف چقدر بوده و کدوم ناحیه‌اش صدمه دیده، تنها
باند بسته به سرش رو می‌دیدم و چشمایی که گویا
سال‌هاست بسته موندند.

سیما هم اونجا بود، اومدم از اون پرس‌م که درست
تحویلم نگرفت. با یه سلام خشک و سرسری بهم
فهموند علاقه‌ای به هم صحبتی باهام نداره. یه جوری
رفتار می‌کرد انگار من باعث و بانی طلاق و جداییشون
بودم.

ولی وریارو کنار کشید و یک ساعت باهاش پیچ کرد.
بعد که حرفاشون تموم شد، هر دو از روی نیمکتی که با
فاصله از من نشسته بودن، بلند شدن و به طرفم اومدن.

آن شب

بلند شدم و رو به سیما گفتم:

-مشکل چیه سیما؟ چرا نداشتن میلادو بینم؟

شونه‌ای بالا داد و گفت:

-نمی‌دونم. اگه می‌خوای با دکترش حرف بزن. من باید

برم... ببخشید که نمی‌تونم دعوتتون کنم بریم خونه.

می‌دونید که از سر جریانِ طلاق، بابام یه خورده بدخلق

شده... ولی کلیدِ باغِ بابارو دادم به وریا، می‌تونید برید

اونجا استراحت کنید.

وریا: تو برو سیما، مرسی که تا الان منتظرمون بودی.

#پارت_دویست

آن شب

سیما بره؟ یعنی واقعا می‌خواد بره؟ بغض دوباره بیخ
گُلوم نشست. سه ساله میلاد ولش کرده به امانِ خدا، نه
طلاقش می‌ده، نه راحتش می‌ذاره، چرا نره؟ همین که تا
الان مرام گذاشته و مونده اینجا، از لطف و محبتشه.
رو به من لبخند سردی زد و گفت:
-خودت می‌دونی منو میلاد فقط به ظاهر با هم نسبت
داریم، ولی مدت‌هاست از هم جدا شدیم.

آن شب

سرمو با گریه تکون دادم، در حالی که چونه‌ام داشت با
تمام قدرت می‌لرزید.

-ولی به جونِ بابام هیچوقت دلم نمی‌خواست اتفاقِ بدی
براش بیفته. بهر حال متاسفم.

-برای چی متاسفی؟ برا چی سیما؟ مگه میلاد چشه؟
چرا داری ته دلمو خالی می‌کنی!

نگاهش روی اشکم ثابت شد و به وریا نگاه کرد و
گفت:

-تو بهش می‌گی؟

وریا که سر تکون دادم، ته‌مونده‌مو به باد داد. با گریه
صدامو کمی بالاتر بردم:

آن شب

-چرا همچین می کنید، تو پاس می دی به اون، اونم که

هیچ... می گم میلاد چشه؟

گوشی سیما زنگ خورد. نگاهش کرد و رو به هردومون
گفت:

-من برم، بابا بیرون منتظرمه. منتظر بودم شما بیاید که
بعد برم.

دسته ی کیفشو روی شونه اش گذاشت و خداحافظی کرد
و رفت. تا وارد آسانسور شد برگشتم به طرف وریا و با
گریه گفتم:

-چی شده؟ لااقل تو بگو دلم داره مثل سیرو سرکه
می جوشه .

آن شب

چنگشو توی موهاش فرو برد و قدمی به طرفم

برداشت:

-فعلا بشین میگم برات، بذار برم یه چیزی بیارم

فشارت نیفته.

جست زدم به طرفش و بی اراده مچ دستشو گرفتم و با

تضرع و نگرانی توی چشماش لب زدم:

-اول بگو، بگو میلاد چش شده. من دیگه بی حس شدم،

دیگه سر شدم، بخدا این مدت از بس اتفاقای عجیب

غریب و ترسناک واسم افتاده دیگه حتی شوکه هم

نمی شم، فقط بگو.

آن شب

-د آخه واسه همینم می گم برم یه چیزی بیارم فشارت نیفته، تو همین الانشم رنگت زرده، پریشونی، خودتو که ندیدی بینی چه ریختی شدی.

با مشت محکم زدم روی سینه ش و با بغض و گریه گفتم:

-داداش تو که نخواایده رو تخت بفهمی چه حالی دارم... منو نیچون، بگو... بگو چشه.

- می رم پیش دکترش مطمئن که شدم به توام می گم.
-سیما که بهت گفت، اون تو جریان بوده، دکتر حتما به اون گفته.

هوفی کشید و کلافه و پریشون نگاهم کرد. تسلیم واکنشم شد و بالاخره گفت:

آن شب

-گفت ضربه مغزی شده، رفته تو کما.

#پارت_دویستویک

شوکه نشدم، حیرت زده نشدم، فقط دردم گرفت...
انگاریه سوزن عمیق فرو رفته بود توی قلبم و جاش
تیر می کشید. گریه کردم. برای عشقی که با وجود همه
این اتفاقات بهش داشتم و هنوزم مثل روزهایی بودم که

آن شب

اگه خار توی پاش می رفت پرپر می شدم و قلبم درد
می گرفت .

نمیدونم وریا کجا رفت. چهل دقیقه ای می شد که تنهام
گذاشته بود و من با نگاه از پشت شیشه ای اتاق، میلادو
نگاه می کردم و زار می زدم.

اگه مامان اینجا بود، این بیمارستان رو پر از صدای
ضجه و گریه هاش می کرد.

هق هقم کل اون فشارو پر کرده بود و نفهمیدم کی
کنارم نشست. دستش دورِ شونه ام حلقه شد و آروم
گفت:

-بهت گفتم هر اتفاقی بیفته من کنارتم.

با گریه نگاهش کردم و گفتم:

آن شب

-تو می دونستی؟

گوشه‌ی لبشو به دندون گرفت و توی چشمام از راست
به چپ نگاه کرد. یه جوری داشت جوانب و می‌سنجید
تا بفهمه عکس‌العمل من بعد از اینکه جوابشو می‌گه
چی‌ه:

-دیشب از بیمارستان پرسیدم ...

-می‌دونستی اینجاست؟

-تحقیق کردم فهمیدم تو این بیمارستان بستری شده.
زنگ زدم پرسیدم.

لب‌هام و چونه‌ام از بغض لرزش گرفتن. بغضم دوباره
داشت می‌ترکید.

-دیشب فهمیدی به من نگفتی؟

آن شب

-لازم بود بیایم اینجا مطمئن بشیم. نمی خواستم

بیخودی دلتو بلرزونم.

-دلم داره تیکه تیکه می شه... دارم می ترکم... حالمو

نمی بینی... فکر کردی اگه نگی چیزی عوض می شه.

پوف غمگینشو توی صورتم بیرون داد و گفت:

-فهمیدنش الان یا قبل، چیزی از این وضع کم نمی کرد

ماهین. وضعیت میلاد خیلی خوب نیست.

بغضم ترکید. انگار منتظر همین یه کلمه بودم. دستمو

جلوی لب هام گرفتم و هق زدم:

-مامانم، مامانم اگه بفهمه سخته می کنه... چرا این طوری

شد... چرا؟ با خودش چیکار کرد...

آن شب

زدم زیر گریه... میون گریه‌هام قلبم همش تیر
می‌کشید. یه جایی خوندم نوشته بود، یه افسانه هست
که می‌گن وقتی قلبت تیر می‌کشه یعنی عزیزت تو
خطرِه. من به افسانه‌ها باور نداشتم، ولی الان باور دارم.
قلبم برای عزیزی تیر می‌کشید که می‌گفتن وضعیتش
خوب نیست.

وریا توی اون حال، کشیدم به طرف خودش. اینبار
حواسم بود که سرم افتاد روی سینه‌اش. پشش زدم و
خواستم عقب بکشم که محکم‌تر نگهم داشت. رایحه‌ی
بوی تنش با عطرش به آنی نفوذ کرد توی بینیم. ولی
توی حالی نبودم که بتونم خودمو عقب بکشم و نشون
بدم دلم نمی‌خواد اینجا باشم که قرارم داده.

آن شب

نمی‌خوام بگم بهش حس دارم، به این سینه که یکبار
توش ضجه زدم و به نیستی رفتم و دوبارِ دیگه شد
تسکینِ دردم و آرومم کرد... ولی میفهمم که علی‌رغم
تصوری که ازش توی ذهنم ساختم و اون حالِ انزجار رو
برام تداعی می‌کنه، مکانیه که می‌تونم برای تسکینم، بارِ
خستگی‌مو روش جا بذارم و بهش تکیه کنم. مثل درختی
که هر چقدر بی‌ثمر باشه، بازم سایه‌بون و تکیه‌گاه
خوبی داره.
آروم‌تر که شدم قصد کردم عقب برم. روی سرمو
بوسید و گفت:

آن شب

-رفتم با دکترش حرف زدم، می گه فعلا وضعیتش

همینه، اینجا موندن ما هم فایده‌ای نداره، نمی‌ذارن

کسی مراقبش باشه، باید بریم...

-کجا... کجا بریم؟ باید به مامانم اینا خبر بدم. من از

اینجا جم نمی‌خورم.

-فعلا نگو ماهین... بذار یه چند روزی بگذره، ببینیم

وضعیتش تغییر می‌کنه یا نه، الان بگی اونارم زابراه

می‌کنی پا میشن میان، اینجارو می‌کنن شب احیاء...

پاشو، پاشو نمی‌ذارن بمونیم بیمارستان.

بلند شد و دستمو کشید. پشش زدم و گفتم:

-نه... من نمیام، می‌خوام بمونم همینجا، اومدم مراقب

میلاد باشم.

آن شب

- نمی‌دارن بمونیم... دکتر می‌گه باید بریم... اگه خبری
بشه خودشون زنگ میزنن.

- کجا برم، می‌خوام بمونم پیش داداشم، اگه نصف شب
به هوش بیاد کسی بالا سرش نباشه نفهمم ...
- می‌گم نمی‌دارن بمونیم... من الان پیش دکترش بود
گفت به محض اینکه وضعیتش تغییری کنه بمون
می‌زنم می‌زنن.

#پارت_دویست و دو

آن شب

تا وقتی از زبونِ دکتر نشنیدم، حرف‌هاشو باور نکردم.
دکتر اجازه نداد بیمارستان بمونیم. مدارکِ میلاد هم
قبلا به بیمارستان تحویل داده شده بودند .
هر جا می‌رفت همیشه مدارکش همراهش بود و حدس
می‌زدم پرونده‌سازی اینجا توسط سیما صورت گرفته.
این‌جور که دکتر گفت تصادف توی نیمه‌شب اتفاق
افتاده، در حالی که میلاد مست و لوده بود. با یه ماشین
سنگین تصادف کرده و گویا راننده‌ی اون ماشین فرار
کرده بود.

آن شب

قلبم آتیش گرفت و برام درد داشت تمام در دسرهامون
گردن کسی بیفته که بخشی از سیاه بودن زندگیم،
مربوط به خودشه.

هیچ راهی نداشتم جز اینکه دنبالش کشیده بشم. یک
درصد هم فکر نمی کردم دکتر به اصطلاح مارو راهی
کنه بریم خونه تا در صورت مشاهده ی تغییر وضعیت
میلاد بهمون زنگ بزنن.

بین کار خدارو... یهویی چه بلایی سرش اومد که حالا
باید دست به دعا بشیم تا خدا از این وضعیت نجاتش
بده.

توی ماشین وریا باز زدم زیر گریه و آروم و بی صدا
برای خودم گریه می کردم. نمی دونم کجا داشت

آن شب

می رفت، فقط یادمه سیما گفته بود که کلید باغِ باباشو داده بهش، حدس می زدم داریم می ریم اونجا ولی هیچ ذهنیتی از اینکه قراره هر دو اونجا باشیم و بینمون اوضاع چطوری سپری می شه، چیزی توی ذهنم نداشتم، اما حدس می زدم، منو می ذاره اونجا و خودش میره هتل یا مسافرخونه.

کسی بهش زنگ زد. نیم نگاهی بهش انداختم که در سکوت گوشی رو به گوشش چسبوند و مشغول صحبت شد. از کلماتِ خفیف و کوتاهی که به زبون می آورد نفهمیدم مکالمه شون در مورد چیه. بیشتر از اینکه به مکالمه شون دقت کنم به چهره اش دقت داشتم و اخم هایی که هر لحظه بیشتر میون هم فرو می رفتن:

آن شب

-تو مطمئنی؟ اصلاً رفتی اونجا ببینی حرفِ حسابش

چیه؟

لب‌هاشو به حالت تفکر جلو داد و برای چتد ثانیه توی
اعماقِ خیالش غرق شد. بیشتر از اینکه اون حرف بزنه،
فرد پشت خط حرف می‌زد و وریا به خوبی و با دقت
بهش گوش می‌داد. بعد خیلی سنگین و به حالت خسته
نفسش رو بیرون داد:
-خیله خب. میام ببینم چه مرگشه... فعلاً که نه... خبری
بشه به توام می‌گم...

بعد از اینکه تماسش رو قطع کرد، مسیرِ باقیمونده رو
در سکوت سپری کرد و حتی به من که کنارش بودم

آن شب

توجهی نداشت. نمی‌دونم اونی که پشت خط بود چی

بهش گفته بود که آشفته‌اش کرد.

-مشکلی پیش اومده؟

نگاهم نکرد، فقط زاویه‌ی گردنش رو کمی کج کرد.

-نه... چیزی نیست.

-مطمئنی؟

کمی برگشت به طرفم. حس کردم یوم عصبیه و سعی

داره خودشو کنترل کنه تا من از احوالش سر در

نیارم .

اوهومی گفت و دوباره نگاهشو گرفت و دیگه مکالمه‌ای

بینمون صورت نگرفت.

چشمامو بستم و سرمو به صندلی تکیه دادم.

آن شب

ماشین که جایی توقف کرد، لای چشمامو باز کردم و به
در سیاه رنگِ بزرگی که پیش روم بود، زل زدم. وریا
دسته کلید رو از روی کنسولِ کنارش برداشت و سریع
پیاده شد.

#پارت_دویست و سه

آن شب

تماسِ مامانِ قدرتِ تصمیمِ گیری و آنالیزِ اونجارو ازم
گرفت. حالا با این صدای تو دماغی که ماحصلِ گریه‌هام
و ضجه‌هامه، چطوری با مامان حرف بزنم؟!

وریا نشست کنارم و نگاهشو به صفحه گوشیم میون
دستم دوخت. اسم مامان رو که دید تردیدم رو برای
جواب دادن فهمید:

-بگو دیشب پتو آروت کنار رفته سرما خوردی.
-صبح باهاش حرف زدم، دیشب هم که گریه کرده
بودم، یکم صدام اینجوری بود.

-خب پس جواب بده از نگرانی درش بیار.
ماشین رو وارد باغ کرد و در همون حین من جواب
دادم.

آن شب

-جانم مامان؟

-سلام دخترم خوبی؟

-خوبم شکر... شما چطورین.

-خویم قربونت برم. همش فکرم پیش تو بود... این

چه سفرِ یهویی بود برات پیش اومد...

وریا آروم پیاده شد و بهم این حس و داد تا با آرامشِ

بیشتری به صحبت‌هام ادامه بدم .

-کاره دیگه... چیکار می‌شه کرد.

-کجایی الان؟

-اومدیم یکی از روستاهای اطراف تهران. الان اومدیم

افجه، شاید فردا هم بریم به روستای دیگه... مهینی

میگه باید به گزارش از وضعیت اینجا تهیه کنیم که با

آن شب

مدرس‌ها صحبت بشه در صورت تمایل اگه دوست

دارن بیان برای تدریس.

دروغی که میگفتم دروغِ دروغ هم نبود. این جز

برنامه‌های مهینی بود ولی نه اینکه مارو هم همراه

خودش ببره. من اینجوری برای مامان تلاقیش کردم که

هم فاله و هم تماشا.

-الان اونجااید؟

درو باز کردم و از ماشین پیاده شدم.

-آره... رسیدیم. اومدیم یه باغ اجاره گرفتیم که این

مدت اینجا باشیم.

آن شب

-خب بسلامتی مادر... مراقب خودت باش دخترم... دلم

هزار راه رفت صبح که اونجوری رفتی بیرون. گفتم

نکنه خدایی نکرده اتفاقی افتاده نمی‌خوای به من بگی.

نگاهم به وریا بود که درِ باغ رو بست و داشت

برمی‌گشت به طرفم. اما چشماش از همون فاصله منو

ظاهرمو اسکن می‌کردند. پس چرا نمیره؟ چرا ماشینو

آورده توی باغ؟

-مامان جان اگه اتفاقی بیفته یعنی به شما نمی‌گم..

خیالت راحت قربونت برم. اومدیم یه سفر کوچیک،

زود برمی‌گردیم.

-صدات چرا گرفته، مگه سرما خوردی؟

آن شب

-نه... ولی دیشب انگار پتوم کنار رفته، از صبح صدام تو دماغی شده.

-خیله خب خودتو گرم بگیر. مراقب خودت باش. یکم غذای گرم بخور سرما نخوری دخترم. میگم راستی میلاد به تو زنگ نزد؟

آب دهانم رو قورت دادم و با نگاه وریارو دنبال کردم که داشت ساک‌های هردومونو از توی ماشین بیرون می‌کشید. دلم یهو فرو ریخت... انگار قرار نیست تنهام بذاره و بره! پس کجا می‌خواد بمونه سر قبر من؟

-نه زنگ نزد به شما چی زنگ نزده؟

صدام به طور محسوسی لرزش گرفته بود.

آن شب

#پارت_دویست و چهار

نمی‌تونستم اینو بپذیرم باهاش زیر یه سقف تنها باشم و
شب رو کنارش بگذرونم.

-نه والا... دلم پوسید... نمی‌دونم کجا بگردم دنبالش...

دارم دق می‌کنم مادر.

با اینکه بغض چسبیده بود تو گلوم و از وضعیت میلاد

افسرده و متاثر بودم، اما برای آرامشِ مامان گفتم:

آن شب

-طوریش همیشه مامان. میلادو نمیشناسی... یه بار یه ماه غیبتش زد، بعد یه ماه اومد، هیچیش نبود، فقط مارو دق داد و برگشت... الانم همونه، خیالت راحت چند روز دیگه یهو میبینی سروکله‌اش پیدا می‌شه، حالشم خیلی خوبه.

آهی کشید و با بغضِ مشهودی که صداش رو لرزوند لب زد:

-خدا کنه ماهین، خیلی نگران بچه‌مم... خدا حفظش کنه برام... هر جا هست خودش مراقبتش باشه.
از درون آه کشیدم. من مادر نیستم و نمی‌تونم حس و حالِ یه مادر رو درک کنم ولی می‌دونم اگر خدایی

آن شب

نکرده برای میلاد اتفاقی بیفته، مامان بیشتر از همه مون
می‌شکنه و داغون میشه.

گوشی رو که از کنار گوشم پایین آوردم، دنبال وریا
حرکت کردم که داشت ساک‌هارو با خودش حمل
می‌کرد بره داخل.

-تو کجا؟

یه لحظه ایستاد و شاکی برگشت به طرفم.

-یعنی چی؟

-حرفم واضح بود، تو کجا داری میری ساکت‌م برداشتی

آوردی؟

-دارم می‌رم داخل دیگه.

آن شب

-تو هم می‌مونی اینجا؟

-نه میرم یه گوری پیدا کنم بخوابم توش از دست خل

بازیای تو راحت شم. کجا برم پس؟

بی‌توجه بهم پاتند کرد و رفت داخل.

پشت سرش سریع رفتم و گفتم:

-ساکِ منو بده من می‌رم.

-کجا می‌ری بعد؟

-بقولِ تو یه جهنمی می‌رم.

برگشت و از روی شونه‌اش نگاهم کرد و نیشخندی زد.

ساک‌هارو که زمین گذاشت، نگاهشو به اطراف چرخوند

و وسایل اونجا رو رصد کرد. چرخ‌خی توی خونه زد،

بدون اینکه به حرص و عصبانیتِ من توجه کنه:

آن شب

-بیا بشین. اونجا واینستا.

-ساکِ منو بده برم، اینجا برای یکیمون می‌مونه، اگه

قراره تو بمونی من میرم.

از اون فاصله تیز و دقیق نگاهم کرد. با لبخندِ شیطونی

که روی لبش نشسته بود. نه به اون لحظه‌ای که توی

ماشین کز کرده بود و یه کلمه حرف نمی‌زد، نه به این

نگاهش، که دلم رو می‌لرزونه.

-چرا نمیای؟ می‌ترسی بت دست بزنم؟

لبم رو گزیدم. کتِ اسپورتش رو از تنش در آورد و

روی کاناپه انداخت و نگاهم به دستبندها و انگشترهایش

ثابت شد.

آن شب

#پارت_دویست و پنج

چرخ دیگه‌ای توی خونه زد و در حالی که درِ اتاقی رو
باز می‌کرد تا درونشو نگاه کنه، با شیطنت گفت:
-نترس، ایندفعه تا خودت نخوای و اصرارم نکنی، دیگه
بت دست نمی‌زنم. خدارو چه دیدی، شاید اصلا تو
همین خونه باغ ازم خواستی .
نگاهم کرد و لبخندی از همون شیطنت زد:

آن شب

-لجبازی رو بذار کنار بیا یکم استراحت کن.

لب‌های خشکم رو با زبون تر کردم و چشمامو از حرص
و خشم بستم:

-این حرفا برام جالب نیستن... نگو.

-واسه من جالبین چون تنها در این صورت می‌تونم بهت
بفهمونم تو هم مثه من از اون شب لذت بردی، حتی اگه
اسمش تجاوز بود!

چشمامو یکه‌خورده باز کردم. شعله‌های آتیش رو از

توی نگاه خشمگینم دید. پاهام داشتن از ادای این

جملاتش سست می‌شدن. بازی بدی راه انداخته بود و

نفرت رو دوباره جمع کرد توی وجودم:

-فکر می‌کنی لذت بردم؟

آن شب

- نمی گم نه، چون اولین بار من نبود.

-خب پس اگه این قدر تجربه ت زیاده چطور نفهمیدی

اون خون بکارتمه؟

آب دهانش رو با صدا قورت داد و سیب گلوش تکون

خورد. نگاهش جا خورد و ابروهاشو با تعجب و

مضطرب بالا داد:

-واقعا؟

دستم رو به جایی بند کردم تا پاهای لرزونم قدرت از

کف ندن. به اونجا تکیه زدم تا تعادلمو حفظ کنم:

-من اصلا لذت نبردم. اون شبم همینو گفتم.

- پس چرا من احمق فکر می کردم خوشت میاد، فکر

کردم توام...

آن شب

حرفاش توانمو ازم گرفتن. چشماشو از شرمساری بست
و چنگشو توی صورتش کشید. خوبه لااقل این حس
بهش دست داد. اگه اینجوری نبود متوجه می‌شدم اون
یه هرزه‌ی کثیفه .

ولی اون با فکر اینکه منم از اونشب لذت بردم ترحمت
به اونشب اشاره می‌کرد، بدون اینکه احساسی از
ندامت داشته باشه. اما حالا از شرم و فروتنی نمی‌تونه
حتی نگاهم کنه.

روی کاناپه نشست و سرشو مابین دستاش گرفت.

#پارت_دویست‌وشش

آن شب

توی این موقعیت دوروبرم رو آنالیز کردم.
ویلا باغِ بابای سیما، خیلی بزرگ نبود، ولی کوچیک هم
نبود. سرامیک‌های تمیزِ کرم رنگِ اونجا توجهم رو
جلب کردند و یه کاناپه‌ی سفید و بزرگ جلوی دیوارِ
عریضی بود که از جنس همین سرامیک‌ها طراحی شده
و میز چوبی و تلویزیون بزرگی زیرش قرار داشت. میز
طرح تنه‌ی درختی هم که مجسمه طلایی روش قرار
داشت، گوشه‌ی چپِ کاناپه بود و گوشه‌ی راستش یه

آن شب

صندلی راکِ مشکی متضاد با رنگِ کاناپه هم بود و میزِ
چوبی تاشویی جلوی کاناپه و صندلی قرار داشت .
تمیزی و زیبایی اونجا باعث نشد غصه‌امو بخاطر میلاد و
شرایطِ فعلیم فراموش کنم. بی‌میل و در سکوت جلوتر
رفتم و گوشه‌ای از کاناپه نشستم. وریا هم کنارم بود. با
فاصله‌ی کوتاهی.
ساک‌هارو گذاشته بود کنار دری که حدس می‌زدم اتاق
خواب باشه. ظاهرا اینجا فقط همین یه اتاق خواب رو
داره.
نگاهش کردم. از شرمندگی سرش افکنده به زیر بود.

آن شب

-بهتره هر دو مون اونشب و فراموش كنيم. ما نمي تونيم
با هم ازدواج كنيم چون من نمي تونم كار تو فراموش
كنم. ولي ميتونيم دوستاي خوبي باشيم واسه هم.
توي همون حالت نگاهم كرد:
-منظورت اينه دوست پسرت باشم؟
-نه. با هم دوستي عادي داشته باشيم. مثل امروز كه تو
داشتي دردودل مي كردي، منم گوش مي دادم، يا من كه
تو هر شرابيطي ازت كمك مي خواهم.
خودشو به سمت سر داد و با پايين ترين صدای ممكن
شبيه پچ پچ توي صورتم لب زد:
-بذار دوباره شروع كنيم ماهين... يه بار منو پس زدي
نخواستني خودمو بت ثابت كنم، الان فرصت بده، بقول

آن شب

تو هر دومیون اون شب و فراموش کنیم با یه شروع دوباره
رابطه مونو از سر بگیریم...

- کدوم رابطه؟ مگه بین ما هم چیزی هست؟ من دارم
می گم نمی تونم کارتو فراموش کنم.

مشتشو با حرص روی کاناپه زد و تغیر آمیز گفت:

- اگه تو نمی تونی، منم نمی تونم فراموشش کنم... من
باهات خوابیدم، هر چقدرم بگی کارم وحشیانه و کثیف
بود نمی تونم این حقیقت و پنهون کنم که از تنت لذت
بردم. بعد تو می گی دوست معمولی باشیم؟ چطوری؟
چطوری ممکن می شه؟

با حرف زدنش کلافه ام کرد. نگاهمو پایین انداختم، حتی
اگر می خواستم محکم باشم با حرفاش خجالتم می داد.

آن شب

-اگه بخوای فراموشش کنی می تونی. اگرم نمی تونی

یکی از ما امشب باید از اینجا بره.

-تو به من اعتماد نداری؟

-ربطی به اعتماد نداره. من مار گزیدم، خودتم بارها

ترسمو دیدی.

-مگه من حیوونم دوباره بت دست درازی کنم.

به طور واضحی داشت خودخوری می کرد و هر بار که

حرف می زد با پریشونی مشتشو محکم می زد روی

پشتی کاناپه.

آروم تر گفت:

-من بخاطر اون شب ازت معذرت میخوام... خیلیم

متاسفم... تا یه حدودی مست بودم نفهمیدم چه غلطی

آن شب

کردم. ولی می‌خوام جبرانش کنم. تا الان فکر می‌کردم
قضیه واسه تو هم متفاوت بوده، می‌خواستم یه جوری
رفتار کنم این قضیه عادی بشه، نمی‌دونستم اذیت
کردم.

نامحسوس داشت به طرفم می‌اومد. تا متوجه شدم تیز
شدم به طرفش و به فاصله‌ی کوتاه بینمون اشاره کردم:
-خواهشا نه در موردش حرف بزن، نه بهم نزدیک شو.
فکر نکن به‌خواستِ خودم کنارتم. به اندازه من داغ
نشدی که بفهمی چرا دارم یه چیزایی و تحمل می‌کنم.
اخم ریزی کرد و محکم و قاطع گفت:
-من پیش‌ت می‌مونم. نه تو جایی می‌ری، نه من.

آن شب

#پارت_دویست و هفت

اگه بعد از این سفر به همه بگه منو اون با هم مسافرت
بودیم و یه جا می خوابیدیم و منو جلوی همه شرمزده
کنه تا مجبور بشم بپذیرمش چی!
از حالت متفکرانه‌ای که داشتم ترسید، تا خوشو به
طرفم کشید که دستمو بگیره سریع بلند شدم و گفتم:
-باشه. تو بمون من میرم.

آن شب

بلند شد و حرص زده و عصبی، لگدی به میز زد و گفت:

- کوتاه بیا ماهین... کوتاه بیا، قرار نیست بخورمت...

هردومون همین جا می مونیم.

-من نخواستم تو همراهِ بیای، خودت اومدی،

می تونستم تو بیمارستان بمونم، یا اصلاً می رفتم تو حیاط

بیمارستان، تو اومدی یهو...

-من نمیومدم کی می خواست هزینه های بیمارستان و

پرداخت کنه؟

یکه خورده نگاهش کردم. پس چی فکر کردی، اون

می دونه چطوره توی مشتش نگهت داره تا مطیعش

باشی. انتظار داشتی سیما پرداختشون کنه، حتی اگه

سیما می داد بازم پولشو می خواست. خرج بیمارستانم که

آن شب

کم نیست، مجبور بودیم تمام پس اندازِ خودمو مامان و
متینارو بذاریم روی هم تا بخشی از پول جور بشه .
حس کرد ناراحت شدم، اما در واقع نشدم.

-منی خواستم ناراحت کنم، فقط می خوام بدونی همه
این کارا رو بخاطر تو می کنم... پس بیا این بچه بازیارو
تموم کن... یه مدت با هم دوست می مونیم تا اوضاع
بینمون تغییر کنه.

قدمی به طرفم برداشت و وقتی مقابلم ایستاد، حق به
جانب توی صورتم لب زد:

-من نمی تونم نادیده ت بگیرم... یه چیزی بین ما هست
که هر چقدرم بگی ازم متنفری و انکارش کنی ولی باز
تورو می کشونه طرف من...

آن شب

هر چقدر فاصله چشمامون کوتاه بود ولی فاصله‌ی
قدیمون به طور مشهودی توی ذوق می‌زد. من از پایین
بهش نگاه می‌کردم.
-اگه منظورت اینه صبح تو بغلت بودم، من اونقدر حالم
بد که حالیم نبود چی به چیه.
-من دارم می‌گم بخاطر تو هر کاری انجام می‌دم.
بخاطر جنابعالی اومدم ببینم نره خری که گفتن تصادف
کرده وضعیتش چطوره، فکر نکن رو حساب رفاقتی
اومدم... رفاقتی که دمش گرم، میلاد همه طوره رید تو
رفاقتمون، به خاطر تو اینجام، پس خواهشا اولتیماتوم
نده که این چیزا واست مهم نیست.

آن شب

-خب، خب من نمی‌خوام دوست‌دخترت باشم. تو داری
از پولت حرف می‌زنی، سرم منت می‌ذاری تا مجبورم
کنی.

-منت نداشتی، باز هر کاری هم پیش بیاد بی‌منت
واست انجام می‌دم، فقط می‌خوام بدونی چقدر واسم
مهمی.

سرشو پایین‌تر آورد و گردنشو کمی کج کرد، مثل
بچه‌هایی که می‌خوان خودشونو برای بزرگترها لوس
کنن:

-تمومش کن دیگه... تمومش کن عزیزم. هم تو
خسته‌ای هم من. وسایلتو بذار تو اتاق پیام بریم یه
مشت خرت و پرت بخریم واسه شام، گشنه نمونیم.

آن شب

-میرم هتل.

نوچ کلافه و عصبی زد.

-بری هتل که شب نشده یه لشکر آدم بریزن رو

سرت؟

-هتله ها... انقدرا هم بی دروپیکر نیست.

هر قدم آرومی که اون جلو می اومد، من عقب می رفتم.

داشتم کم کم اسیرش می شدم. خواستم از مقابلش کنار

برم که دوباره راهمو سد کرد و صورتشو توی

یک اینچی صورتم نگه داشت:

-کجا؟

#پارت_دویست و هشت

آن شب

نمی‌تونستم نفس‌های داغشو تاب بیارم. چشمامو از
حرص و خشم گشاد کردم که یهو خنده‌اش گرفت:
-چیه چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟ این چند وقت تو هر
چیزی به من تکیه می‌کردی، حالا که اومدیم اینجا، شدم
دیوِ دوسر؟

پچ‌پچ زدنش توی صورتم شکمو قلقلک می‌دادن. یه
حالِ عجیب و خوف‌انگیز داشتم. کشش ریزی منو وادار

آن شب

می‌کرد در مقابلش سکوت کنم. حالا که توی این
شرایط و در نزدیکیِ اون قرار گرفتم، احساس می‌کردم
اعصای بدنم دارن برخلاف عقیده‌م عمل می‌کنن.
وقتی توی این فاصله‌ی کوتاه به چشمام زل می‌زنه
نمی‌تونم درست تصمیم بگیرم.
نفسم رو محکم بیرون دادم. اگه کنارش بمونم می‌بازم.
مطمئنم می‌بازم. نه اینکه به خودم اعتماد نداشته باشم،
ولی آدم‌ها اینجوری‌ان، خیلی زود به هم عادت می‌کنن
و یادشون می‌ره اونی که الان دوستشونه یه روزی
دشمنشون بوده.
-اصلا من میرم خونه سیما اینا. فکر نکنم باباش اینقدر
ازمون دلخور باشه که نذاره برم خونه‌ش.

آن شب

سریع رفتم و ساکمو برداشتم. حالم اونقدر عجیب بود

که پاهام می لرزیدن.

وریا یهو از پشت سر ساکمو کشید و تا برگشتم به

طرفش، هر دودستموی یه دستش گرفت و کمرمو

چسبوند به دیوار.

هینی کشیدم و شوکه شده حرکاتشو دنبال می کردم .

بدون اینکه تنه اشو بهم بچسبونه، فقط سرشو خم کرد

توی صورتم.

-این مسخره بازی رو تموم می کنی یانه؟

-ک...کدوم مسخره بازی؟

-همین که همش می گی نمی مونم، تو برو، من می رم.

-من... من نمی خوام پیشت باشم.

آن شب

-آخه احمق من دارم می گم کاری به کارت ندارم، از
چی می ترسی... چه طور می تونستی با اون جوجه خروس
بری شمال، چند روز تو بغلش باشی، واسه من ادا میای؟
-اون... اون بم تجاوز نکرده بود.
نگاهش روی لبم بود ولی تا اینو گفتم چشماشو توی
چشمام ثابت کرد و عصبی نفسشو بیرون داد.
-تو بغلش می خوابیدی؟
سرمو با تایید تکون دادم. سینه اش با حرص به وضوحی
بالا و پایین می رفت و رنگ نگاهش در یک لحظه به
قرمزی گرایید .
-بوست هم می کرد؟

آن شب

دیدم که رگِ پیشونیش نبض گرفت و با عصبانیت این
پا و اون پا می کرد. باز هم سرمو تگون دادم. به اون
ربطی نداره گذشته منو مسلم چه شکلی بوده، در
حالی که خودش از تجربه‌ی زیادش دم می زنه.
یک آن تنشو بهم چسبوند و تا سینه‌اش روی سینه‌ام
سنگینی کرد موجی از ترس و هیجان زیر دلم نبض
گرفت.

-دا... داری چی کار می کنی.

سریع زانومو ماینمون گذاشتم و غریدم:

-حق نداری از این موضوع سواستفاده کنی... خودت

می دونی من به تو هیچ حسی ندارم.

پوزخندی از شیطنت زد:

آن شب

- کمی پیش گفתי با هم دوست بمونیم.

- من دوست دخترت نیستم. برو عقب.

سینه‌ام از هیجان و نفس زنان، تند تند بالا می‌رفت و هر

بار به سینه‌ی اون برخورد می‌کرد.

سرشو پایین‌تر آورد و وقتی حرف زد حرارت لب‌هاشو

نفس‌هاشو به لبم تزریق کرد:

- نمی‌دونی چقدر دلم می‌خواد ببوسمت... اونقدر

ببوسمت تا بی‌نفس بشی تو بغلم...

- وریا؟

#پارت_دویست‌ونه

آن شب

انگشتشو سریع روی لبم گذاشت:

-هیش... دوباره بگی می‌رم، یه کاری می‌کنم امشب

فقط جات تو بغلم باشه... فهمیدی؟!

-برو عقب. بس کن.

-تمومش می‌کنی؟

داد زدم:

-نه... حالا که اینجوری رفتار می‌کنی عمرا بمونم اینجا.

آن شب

-سیما اینا خونه شونو جابجا کردن. آدرسشونو بلدی که

می‌خوای بری؟

یادمه... پارسال میلاد گفته بود خونه شونو جابجا کردن.

سیما که هم اصلاً تحویل نگرفت تا رو کمکش حساب

باز کنم. حالا از دست این هیولا کدوم گوری برم؟

لب‌هامو محکم روی هم چفت کردم. داشتم حرص

می‌خوردم و فکرِ چاره بودم. شالم که یهو از سرم باز

شد، تقلا کردم:

-نکن، نکن عوضی، دیگه داری عصیم می‌کنی.

سرشو چسبوند به گردنم و از روی پوستم رایحه‌ی

بدنمو عمیق بو کشید و صدایی از گلویش خارج کرد.

آن شب

ته دلم خالی شد. از هیجان و ضعفی که توی پاهام افتاده
بود نفس کم آوردم. دستامم که بالای سرم قفل بودند
توی دستاش.

-وریا؟

سرشو از گردنم فاصله داد و به لبهام زد.
از نگاهش لرز کردم. چشماش مخمور و پر شور بودن.
با حرصی که طغیان کرده بود توی وجودم زانومو بالا
آوردم که بکوبم وسط پاش که یک آن زانومو گرفت و
خلع سلاحم کرد و لبهاش رو با بوسه‌ی یهویی به
گوشه‌ی لبم چسبوند .

نفس توی سینه‌ام حبس موند و ذهنم در یکصدم ثانیه
قفل کرد. انگار یه جایی گیر افتادم که نمی‌دونم باید از

آن شب

کدوم طرف برم تا از این وضع خلاص بشم. قبل از اینکه
ذهنم بک بزنه به اون خاطره‌ی شوم، سریع عقب کشید
ولی پیشونیشو تکیه‌زد به پیشونیم. با اینکه یه بوسه‌ی
کوتاه بود ولی از هیجانِ زیاد مثل خودم نفس‌نفس
می‌زد:

- فکر می‌کنی می‌خوام اذیتت کنم؟ من فقط می‌خوام
هردومون از این وضع خلاص بشیم.
لبشو با شور توی دهنش کشید و نفسش رو توی
صورتش بیرون داد:

- ازت پرسیدم رابطه‌ت با اون یابو چه جوری بود تا
پیچ‌وخمِ رابطه‌مون دستم بیاد. واسه من از همین الان
شروع شده... نمی‌تونم دم به دقه کنارت باشم و دلم

آن شب

نلرزه... خودت می‌دونی حسم بهت چیه، ولی باز توقع
داری مثل احمق‌ها رفتار کنم.

روی سرمو بوسید و عقب کشید:

-خودتو جمع و جور کن ماهین... باید بتونیم باهم کنار

بیایم .

اشکی از چشمم چکید. نگاهش روی اشکم ثابت موند و

تا دستامو رها کرد محکم زدم توی گوشش و با بغض

گفتم:

-اینجوری سرِ قولت می‌مونی!

با پرویی منو بوسیده، بغلم کرده و تحت احاطه‌اش

گرفت، این زوره، زور! در حالی که گفته بود تا خودم

آن شب

نخوام بهم دست نمی‌زنه. من که می‌دونم حرصش
گرفت از اینکه گفتم با مسلم مسافرت بودم.
ازم دور شد ولی نگاه ازم نمی‌گرفت. منم به اون خیره
بودم.

چرا اومده دنبالم که حالا مجبور بشم باهاش اینجا
بمونم... اصلا مگه اومدیم خوشگذرونی... من دلم پر
درده، اومدم چون اینجا مریض داشتم .
لب‌هام از حرارت لب‌هاش گز می‌کردن. با اینکه یه
خاطره‌ی خیلی بد ازش دارم، ولی از بوسه‌اش مشمئز
نشدم. داره چه بلایی سرم میاره که به این حال و روز
افتادم؟

آن شب

- باید بریم خرید کنیم. من اینجا جایی و نمی‌شناسم

غذا سفارش بدم.

از این وضعیت به شدت عصبی بودم اما چاره‌ای به ذهنم

نمی‌رسید. بین خدا چه جوری داره همه‌چی و به نفع

این آدم رقم می‌زنه... منو می‌ذاره توی دو راهی که

راهی جز انتخابِ اجبارهاش نداشته باشم.

#پارت_دویست‌وده

آن شب

با هم رفتیم خرید... در طول مسیر نه من حرفی می‌زدم
نه اون... سکوت بینمون یه هشدار قوی بود تا بفهمیم
پای چه چالشی رو قراره امضا بزنیم.
با اینکه رضایتم رو از موضوعی که پیش گرفته بود
اعلام نکرده بودم ولی اون از همین الان یه جوری رفتار
می‌کرد انگار من واقعا دوست دخترشم و متعلق به اونم.
خریده‌های لازم رو با هم انجام دادیم. هر دفعه که چیزی
ازم می‌پرسید با شونه‌بالا انداختن نظرمو بهش
می‌رسوندم. با اینکه کلافه‌اش کرده بودم اما در جواب
حرکاتم، با صبوری لبخند می‌زد.
-ماهین؟

آن شب

توی ماشین نشسته بودیم، وقتی صدام زد مجبورم کرد
نگاهش کنم و بعد از این همه وقت سکوتم رو بشکنم.

-بله؟

-چیزی لازم نداری برات بگیرم؟

-نه.

-خب چته چرا اصلا حرف نمی‌زنی؟

باز هم شونه بالا انداختم:

-هیچی.

-از اینکه بوسیدمت ناراحت شدی؟

اینو بعد از مکث دوباره‌ای ازم پرسید. انگشت‌هامو در

هم پیچیدم. جوابشو ندادم. خب مسلمه ناراحت شرم

آن شب

ولی بیشتر از اون بین یه دوراهی بزرگ گیرافتام که
نمی‌دونم باید چیکار کنم.

-اگه نذاری لمست کنم و ببوسمت پس چه جوری
احساسمو بهت نشون بدم؟ من هر کاری می‌کنم به
چشمت نمیاد، گفتم شاید این مدلی سرت جواب بده.
باز هم سکوت کردم و چیزی نگفتم.
دستشو دراز کرد و خیلی آنی دستمو گرفت. قبل از
اینکه اراده کنم دستمو بیرون بکشم پنجه‌هاشو سریع
قفل کرد بین پنجه‌های ظریفم و آروم‌تر گفتم:
-این فرصت دوباره می‌تونه خیلی چیزهارو بین ما
عوض کنه.

-منظورت عشقِ زورکیه که با پول می‌خریش؟

آن شب

-بحث پولی در میون نیست. یه مدت با هم دوست

می‌مونیم، اگه دلتو نباختی و منو نخواستی برو، بدون

اینکه یه قرون از این پولارو طلب کنم..

-تو هر روز داری اینارو به روم میاری تا شرمندم کنی.

پیچید به طرفم:

-می‌گم تا بفهمی اگه تو لب تر کنی پول که هیچ،

دنیا رو به پات می‌ریزم.

-تو دقیقا از من چی می‌خوای؟

نگاه هشدار آمیزی بهش انداختم و صاف زل زدم بهش.

با پرویی لب زد:

-دوست دخترم باشی ...

آن شب

-من تازه از یه رابطه اشتباه در اومدم. نمی‌تونم قبولش کنم.

-تا زمانی که با هم تو رابطه‌ایم اونجوری پیش میره که من می‌گم.

اینو گفت تا بهم بفهمونه نظر من اصلا براش مهم نیست و روی حرفی که زده می‌مونه. با حرص سرمو تکیه دادم.

-بخشید یعنی چه جوری؟

طوری روی صندلی کنارش نشستم که کامل پیچیده بودم به طرفش. نگاهشو یه دور تو صورتم چرخوند و بعد گفت:

-همه چیه تو به من مربوط می‌شه.

-منو مجبور به این چیزها نکن وریا.

آن شب

دندون قروچه مو که دید نگاهش تیره شد. داشت پشت

دستمو با شستش آروم و ملایم نوازش می کرد. حالت

مور مور شدن بهم دست داد، خواستم دستمو بیرون

بکشم یهو اخم کرد و به تندی کنایه زد:

-تو که قبلا تجربه شو داشتی، اون نره خر که همون اول

نامزدت نبود.

-ولی همو دوست داشتیم .

-سه سال باش دوست بودی، بعد سه سال دیده با

معیاراش جوری تصمیم گرفته بیاد خواستگاریت، فکر

کن اگه جور نبود می داشت می رفت، دوست داشتنم

کشک...

-می شه دستمو ول کنی!

آن شب

-نه... باید کم کم عادت کنی به رفتارام.

سلطه گریش داشت حرصمو در می آورد. با غیظ و تغیر
گفتم:

-من نمی خوام عادت کنم، حتی نمی خوام بات دوست
باشم.

-واسه آشنایی باید از یه جایی شروع کرد دیگه...

هر چی من می گفتم با مخالف و حاضر جوابی بهم جواب
پس می داد. براش مهم نبود حس الانم بهش چیه و
گذشته ی ما به چه شکلی سپری شده، اون به آینده ی
هر دومون امیدوار بود.

#پارت_دویست و یازده

آن شب

برگشتنی متینا زنگ زد و گفت می‌خواه همراه بنیامین
بیاد اینجا. از قبل بهش گفته بودم برای چی اینجا می‌ایم،
اونم نگران میلاد بود و می‌خواست بیاد.
هر کاری کردم تا متقاعدش کنم اومدنش تاثیری نداره،
قانع نشد و با گفتن اینکه فردا اونجام تماس رو قطع
کرد.
با کمک هم خریدهارو توی کابینت گذاشتیم. وریا
سریع میز شامو چید و گفت:

آن شب

-بیا شام بخوریم تا سرد نشده .

کمی بعد بدون حرفی کنارش نشستم و شامِ حاضری که
از بیرون خریده بود رو خوردم.

نگاهشو مرتب روی خودم حس می کردم. از وقتی گفته
دوست دخترش باشم، اونقدر بی پروا شده بود که از

کوچکترین لحظه‌ای نمی گذره، نزدیکیش زهره ترکم
می کرد. هر بار که بهم نزدیکم می شه، حس می کنم الان
خفت گیرم می کنه و دوباره شروع می کنه به بوسیدنم.

هر چند گفته بود تا حد امکان رعایت می کنه تا اعتماد
منو جلب کنه، ولی باز نمی تونم به شیطننت و پرویش

بی اعتنا باشم و حرفشو باور کنم. امروز با کاری که
انجام داد ثابت کرد دست شیطون و از پشت بسته.

آن شب

آروم گفت:

-متینا گفت میاد اینجا؟

سرمو تکون دادم و نوشابه‌ام رو برداشتم و گفتم:

-تو راه که داشتیم میومدیم اینجا پیام دادمش گفتم با

تو اومدم سفر، بخاطر تصادف میلاد، حالا نگرانه،

می‌خواد با نامزدش بیاد.

نگفتم دوست پسر، چون مطمئن بودم رابطه‌ی متینا و

بنیامین فراتر از این حرف‌ها پیش می‌ره.

ولی نمی‌دونم چرا وریا داشت نیشخند می‌زد. چشمامو

تنگ کردم و با قاشق آروم توی ظرفم زدم که نگاهشو

به سمتم کشید:

-هوم، چیزی می‌خوای؟

آن شب

-به چی داری نیشخند می زنی-

-هیچی... واسم جالب بود گفتی نامزدشه-

-این خنده داره؟

-نه... اصلا... مبارکشون باشه-

اینو در حالی گفت که مشکوک و زیرک سرشو با لبخند
به طرفین تگون داد و بعد زیر لب چیزی زمزمه کرد که
درست نشنیدمش-

بعد از شام مجبورش کردم دوباره زنگ بزنه بیمارستان
و حال میلادو پرسه. وضعیتش همون بود، دعا می کردم
هر چه زودتر به هوش بیاد و دوباره برگرده به حالت
عادیش -

آن شب

خوابم می‌اومد و سر اینکه کجا بخوابم مستاصل مونده بودم.

بالاخره رفتم اتاق و دیدم، یه اتاق دوازده متری بود که تنها یه تخت دو نفره بزرگ و یه میزتوالت و قالیچه‌ی کوچیکی توش قرار داشتن. همراه با دری که ظاهراً سرویس بهداشتیش بود.

اگه قرار باشه من رو تخت بخوابم پس اون کجا می‌خوابه؟ چرا اینجا فقط یه اتاق داره!

-فکرِ جا خوابِ من نباش، یا رو کاناپه می‌خوابم یا رو زمین.

اینو از پشت سرم گفتم و به طرف آشپزخونه رفتم.

خوبه حداقل شعورش رسیده اینو بگه، فکر می‌کردم

آن شب

الان باید سر اینکه، کجا می‌خواد بخوابه با هم بحث
می‌کردیم.

از توی آشپزخونه گفت:

-چایی می‌خوری؟

-نه ...

آروم گفت:

-نه و نگمه... دختره‌ی بدعنق.

خواستم چیزی بگم ولی جلوی خودمو گرفتم. من
خودمم نمیدونم چمه، می‌ترسم یه چیزی بگم باز اون
مارموز یه چیزی بارم کنه.

#پارت_دویست و دوازده

آن شب

خوابم نمی‌اومد. مسواک زدم و نشستم پای تلویزیون
بدون اینکه اصلاً توجهی به برنامه‌های تلویزیون داشته
باشم.

فکرم همه جا بود الا اینجا ...

وریا هم داشت توی بالکن با گوشیش حرف می‌زد،
داشت بلندبلند می‌خندید و منو حرص می‌داد، انگار
بخاطر اون بوسه کبکش خروس می‌خوند. ولی کمی بعد

آن شب

چنان سرِ طرف داد زد که فردِ پشت خطو یه دور
شست و کنار گذاشت.

بالشتکِ کاناپه رو زیرِ سرم گذاشتم و دراز کشیدم.
کمی سردم بود. چشمم افتاد به کتش که روی دسته‌ی
کاناپه قرار داشت. گذاشتمش روی پاهام و کمرم و
چشمامو بستم .

بوش به تمام سلول‌های تنم سرایت کرد و مثل یه فلش
بک، اون صحنه‌ای که منو بوسیده بود رو برام تکرار
می‌کرد .

انگار الانم به جای کتش، خودش روم افتاده و دربرم
گرفته. اون لحظه که بوسیدم، چیزی مثل جادو بهم
تزریق کرد، که مسخ شدم و دیگه نفسم در نمی‌اومد تا

آن شب

بهش اعتراض کنم و چیزی بگم. برام عجیب بود چطور
می‌تونه در آنی که اینقدر ترسناک و نفرت‌انگیز باشه،
اما به راحتی منو تحت‌الشعاع خودش قرار بده و آرومم
کنه.

پلک‌هام کم‌کم سنگین شدن و صداش کم و بیش به
گوشم می‌رسید. صداش هم می‌تونست قدرت و
اختیاراتش رو بهم نشون بده. پرصلابت و محکم بود و
وقتی حرف می‌زد اراده داشت یه لشکرو مقابل خودش
به زانو در بیاره.

خوابم برد. دوباره همون کابوسِ همیشگی به سراغم
اومد. یکی با اسلحه دنبالم می‌کنه و من دارم فرار
می‌کنم، کسی از دور صدام می‌زنه ماهین، ماهین، کسی

آن شب

که صداش شبیه وریاست. به خودم می گم این آدم همه
جای زندگیم هست... شبیه فرشته‌ی نجاتمه، تو بدترین
شرایطم به دادم می رسه و دستمو می گیره .
دوباره صدام میزنه ماهین و من توی اون هوای
مه آلودی که در حال دویدنم یهو پرت می شم روی
سینه اش.

با هین بلندی به یکباره از خواب پریدم. همه جا تاریک
بود. گیج بودم و ترسیده... زمزمه‌ی وریارو شنیدم و
پتورو کامل روم کشید و بوسه‌ای به شقیقه‌م زد.
"چیزی نیست، خواب بد دیدی."

نیم خیز شدم و نفس زنان از ترس و هیجانی که هنوز
توی تنم بود، پچ پچ کردم:

آن شب

-یکی، یکی داشت با اسلحه دنبال می کرد. تو داشتی
صدام می زدی پیام پیشت...

-من اینجام ماهین، تو کنار منی... نترس، بیا یکم آب
بخور.

توی نور کمی که از چراغ های توی باغ تعبیه شده بود
داخل، صورتشو دیدم. لیوان آب رو از دستش گرفتم و
قلپی خوردم. بعد که لیوان و بهش دادم آرام گفت:
-ب خواب عزیزم.

-من می ترسم.

-من اینجام، ا چی می ترسی.

-اگه، اگه تو نتونی پولشو پس بدی، اون یارو دوباره
میاد سراغم...

آن شب

-نگرانِ پولش نباش... من پولشو پس می‌دم، نمی‌دارم
اتفاقی واست بیفته.

نفسم رو آسوده بیرون دادم ولی تلاطمِ قلبم طوری بود
که انگار می‌خواد از سینه‌ام جدا بشه. هنوز تحت‌تاثیرِ
کابوسم بودم و داشتم هزیون می‌گفتم.
-حالم خوب نیست.

بازومو فشار داد تا دوباره دراز بکشم روی تخت.
-بخوابی حالت خوب میشه.

پتورو دوباره روم کشید و حس کردم روی شونه‌مو
بوسید. توی حالی نبودم که بفهمم واقعا اینکارو کرده یا
نه. وحشت‌زدگیم طوری بود که اصلا حالیم نبود چی
می‌گم و کجام.

آن شب

چشمامو بستم و بی اختیار زمزمه کردم:

- فکر نمی کردم اینقد مهربون باشی...

نوچی زد و پچ پچ کرد:

- منو با این حرفا دیوونه نکن دختر... بگیر بخواب.

- تو آدمِ بدی نیستی، کاش میلادم شبیه تو بود.

چشمامو بستم و دوباره توی اعماقِ خواب فرو رفتم.

#پارت_دویست و سیزده

آن شب

صدای قارقار کلاغ‌ها خوابمو به هم زدن. از خواب بیدار
شدم و در نگاه اول چشمم افتاد به نوری که از پهنای
پنجره اتاق رو در بر گرفته بود. اتاق...
مقابلم درِ سرویس بود و کنارش پنجره‌ی اتاق که ثابت
می‌کرد خیالاتی نشدم و توی اتاقم.
خواستم پیچم ولی انگار یه شی سنگین رو تنم افتاده
بود که احساس سنگینی می‌کردم و نمی‌تونستم جُم
بخورم .

این دستِ وریاست دورِ شکم پیچیده؟

آن شب

چشمام از تعجب مثل دو گوی گرد شدن. یه دستشم
زیرِ سرم بود و پاهاشو تقریبا از تنم فاصله داده بود ولی
با این حال باز نمی‌تونستم حتی یه اینچ تنمو تکون بدم.
به سختی پیچیدم به عقب و صورتم فرو رفت توی
گردن وریا .
اونقدر بهم نزدیک بود که سینه‌اشو چسبیده به خودم
حس می‌کردم .
یه تاپم پوشیده بود که عضلات سینه و گردن و
بازوهاش افتاده بودن بیرون و موهام بهشون برخورد
کردن.

آن شب

موهام !! من دیشب روی تونیکم شال پوشیده بودم ! اون
از سرم درش آورده، این هیولا که مثل خرس کنارم
خوابیده.

هول زده عقب رفتم. چطوری به خودش اجازه داده بیاد
تو تخت منو بغل بگیره؟

گیج و منگ نگاه کردم به اطراف، دیشب رو کاناپه
خوابم برده بود. اما الان توی اتاق بودم، روی تخت
بودم، زیر ملحفه‌ای که وریا هم بود، یعنی از دیشب
کنار من خوابیده؟

برگشتم به طرفش، با چشمای باز و شاکی، داشت
نگاهم می‌کرد.

هینی کشیدم و ازش دورتر شدم.

آن شب

نگاهش گیج و خواب‌آلود بود :

-چیه، مگه من جنِ مِ جیغ می‌زنی؟

-تو... تو که گفتی می‌خوابی رو کاناپه!

-کاناپه رو تو که اشغال کرده بودی، منم خوابیدم اینجا.

-پس... پس من چه جوری اومدم رو تخت...

سرشو دوباره انداخت روی بالش و چشماشو بست.

-شاید تو خواب راه می‌ری.

-تو منو آوردی اینجا؟

لای چشمشو کمی باز کرد و تَکونِ ریزی به سرش داد:

-اوهوم.

از گستاخیش دهنم باز موند.

-به چه جراتی منو آوردی تو بغلت؟

آن شب

-جات بد بود یا جاتو تنگ کردم؟

چشماشو دوباره بست، لحنشم خمار و خواب آلود بود،
اما حواسش بود من چی می گم تا با بلبل زبونی جوابمو
بده.

پتورو که روش کشیدم کلافه نوچی زد و روی آرنجش
نیم خیز شد و گفت:

-خوابِ بد دیدی، ترسیدی، آوردمت اینجا.

-دروغ نگو. تو الکی خوابِ منو بهونه کردی بیاریم
اینجا.

-میگم خوابِ بد دیدی کابوس... کابوس... ترسیده

بودی، حالا می ذاری بخوابم یا نه؟

آن شب

اونقدر گیج بودم که اصلا متوجه نبودم اون چی می‌گه، با
حرص جیغ زدم:

-تو می‌رفتی رو کاناپه می‌خوابیدی.

دوباره نیم‌خیز شد و به حالت عصبی گفت:

-تو آدمی یا ظالم؟ خودت راحت بخوابی اینجا، من برم

رو کاناپه بخوابم تا صبح کمرم رگ به رگ بشه!

بعدشم، ترسیدی، خودت گفتی بخواب پیشم.

-من گفتم؟! من؟

#پارت_دویست و چهارده

آن شب

سرشو با تایید و شیطننت تکون داد. نگاهش ولی دودو
می زد روی موهام و دوباره برمی گشت به صورتم:
-گفتی حالا که اینقد مهربون و آقایی اجازه می دم پیشم
بخوابی... بد کردم به حرفت گوش دادم؟
این چرا این قدر پروئه!
یادمه دیشب خواب بد دیدم و اون بهم آب داد و ازم
خواست دوباره بخوابم، ولی یادم نمیاد این چرت و
پرت هارو بهش گفته باشم. بین چطوری منو بازی

آن شب

می‌ده، می‌خواد جا باز کنه توی زندگیم، توی قلبم، فکر کرده با این کارها، من بهش راه می‌دم.

-اصلا چه فرقی داره من کجا خواب بودم، یا تو... اومدم دیدم رو کاناپه مچاله شدی، ورت داشتم آوردت اینجا، خودمم که با این هیکل رو کاناپه جا نمی‌شدم، خوابیدم پشت...

بالشتمو برداشتم و محکم زدم روی تنش:
-خیلی بیشعور و دروغگویی!

خندید و دستشو دراز کرد تا طره‌ای از موهام رو لای انگشتاش بگیره. دستشو با خشم پس زدم و پاهامو از تخت پایین گذاشتم، اما یهو از پشت دستمو گرفت و دوباره کشیدم روی تخت.

آن شب

از هیجانِ کارش بی‌هوا جیغ زدم و چشمام تا حد ممکن
گشاد شدن .

تنِ ظریفمو سریع میون دست و پاهاش اسیر گرفت و
قفلم کرد .

قلبم محکم می‌کوبید. نمی‌خواستم صدای نفس‌هاشو
کنار گوشم بشنوم، یا میون گرمای تنش محصور بشم.
تقلا کردم تا از تنش فاصله بگیرم.

مگه دیشب لمس بودم نفهمیدم اون منو آورده روی
تخت !

لب به گوشم چسبوند و آروم پیچ‌پیچ کرد:

آن شب

-از دیشب اینجا بودی خوردمت؟ بت آسیب رسوندم؟
کاریت نداشتم، هر دومیونم راحت خوابیدیم، پس
تمومش کن.

-تو بیخود کردی بم دست زدی... خودت حرف
می زنی، خودتم قوانین و نقض می کنی!
-قوانین نقض شده، اومدم دیدم رو کاناپه خوابیدی
آوردمت رو تخت، بعد صدای ناله هات اومد، فهمیدم
کابوس دیدی، خوابیدم پشت تا حس امنیت پیدا کنی.
-حس امنیت!

اینو با پوزخند گفتم و اونو جری کردم، که با نفس های
عصبی زمزمه کرد:

آن شب

-یادت نرفته گفتم این رابطه اون جوری پیش می‌ره که

من می‌خوام. اگه نخوام بت دست بزنی نمیزنی، واسم

فرقی نداره تو چادر باشی یا نیم‌تنه. پای حرفم

وایمیستم.

اون منظورش از دست نزدن یه چیز دیگه‌ست... من

می‌گم کلاً ازم دور باش، نمی‌فهمه یا خودش زده به اون

راه!

اینجوری که این پیش می‌ره، معلوم نیست این رابطه به

کجا ختم می‌شه.

آن شب

بعد از چند دقیقه که حسابی شدم از تقلاهام که اون به
راحتی مهارشون می کرد، همون طور توی بغلش موندم و
نفس نفس می زدم.

نمی تونستم این موضوع رو هضم کنم، دیشب به من
گفته دوست دخترش باشم، از دیشب همین طور داره
بهم می چسبه .

سرشو از پشت شونه ام جلو آورد و دوباره تکرار کرد:
- کاریت ندارم ماهین، آروم باش، بهم اعتماد کن.

می خواست یه جورایی منو رام آغوشش کنه، مثل
ترفندی که مسلم بهم زد و درگیرم کرد به خودش و
عشقش.

آن شب

سینه‌اش چسبیده بود به کمرم و نفس‌های تندش لاله‌ی
گوشم رو نوازش می‌دادن. من که می‌دونم چه مرگشه...
می‌خواد تمام کارهایی که با مسلم داشتم و تکرار کنه، تا
مثلا جا باز کنه تو دلم. کورخونده... آدم یه کارایی و
غیرارادی و از روی عشق انجام می‌ده، درست توی
موقعیتش، نه از سر اجبار.
همون طوری نگهم داشت و پشت سرمو بوسه می‌زد. با
هر بوسه‌اش انگار سعی داشت روحمو طواف بده تا یادم
بره این آدم چه بلایی سرم آورده و توی اون عمارت
چی‌ها دیدم که الان شدن کابوسِ ذهنم.

#پارت_دویست و پانزده

آن شب

هر دفعه که بهم بوسه می زد تنم خشک و منقبض
می شد و ضربان قلبم از هیجان اوج می گرفت.
حس تزلزل و دوگانگی داشتم. نمی توانستم حس و
حالمو از این تجربه تحلیل کنم.
بین خواستن و نخواستن و بین شور و هیجان و ترس و
وحشت دست و پا می زدم. من این حال رو نمی خوام،
نمی خوام بخاطر اجبارهای اون، همه این احساس بهم
هجوم بیارن.

آن شب

با آرنجم به شکمش زدم و ازش خواستم رهام کنه.

بوسه‌ی گرمی به موهام زد و آروم گفت:

-به هیچی فکر نکن آروم میشی... این بهت کمک

می‌کنه یواش یواش نفرتتو ببوسی بذاری کنار...

-می‌خوام برم بیمارستان.

-یکم بمون، بعد با هم میریم.

دوباره بوسه‌ای به سرم زد و بینیش رو لای موهام فرو

برد و عمیق بو کشید.

می‌خواد با این کارها بندم کنه توی این رابطه و احساسی

که بهم سرریز می‌کنه !

آن شب

من دیگه آدمِ این خاطره‌ها نیستم، دلم نمی‌خواد بعد از
اون شکستی که خوردم قلبم دوباره وا بده و مریض
بشه .

مسلم بعد از اون همه خاطره منو خورد کرد، وریا چطور
می‌خواد با وجود آسیبی که بهم زده، دوباره
شکسته‌هامو به هم بند بیاره و ترمیم کنه!
کاش ورق برمی‌گشت به اون روزی که مسلم گفت زود
عقد کنیم، عقد می‌کردیم و می‌رفتیم سر خونه
زندگیمون، بدون اینکه این اتفاقات صورت بگیره و من
در معرضشون قرار بگیرم.

آن شب

چند دقیقه به همون حال گذشت تا کم کم نفس هاش
ریتم آرومی گرفتن و سینه اش به آروم تکونی می خورد.
فهمیدم دوباره خوابش برده.

بر گشتم نگاهش کردم، طوری آروم خوابیده بود که
هیچ شباهتی به هیولای توی ذهنم نداشت. نمی دونم
چیکار کنم، نمی تونم این بن بست و بشکنم و ازش
خلاص بشم.

راهی که پیش رومه به اختیارِ خودم توش پا نداشتم که
راه و چاره اش دستم باشه.

آن شب

#پارت_دویست و شازده

رفتیم بیمارستان... وضعیت میلاد همون طور بود. مامان
باز زنگ زد و با گریه‌ی سوزداری که گویا به چیزی
شک کرده باشه، بهم گفت:

-دوتا خواهری به بهانه مسافرت جیم زدین اینوراونور
منو گذاشتین اینجا دق مرگ بشم... ماهین، ماهین تورو
خدا، تورو به خاک بابات قسم می‌دم، اگه اتفاقی افتاده

آن شب

به من بگو... دارم دق می کنم مادر... میلاد طوریش
شده؟ متینا هم ورداشت به بهانه کلاسِ آموزشی و این
کوفتیا ساکشو جمع کرد از خونه رفت، چه بلایی سرتون
اومده، چرا هیشکی به من نمی گه چه خاکی تو سرم
شده!

جوابی نداشتم که بهش بدم، ولی دیر یا زود باید
می گفتیم میلاد توی چه وضعیتی.
تماس رو که قطع کردم وریا یه لیوان آب مقابلم گرفت
و گفت:

-خودتو عذاب نده، درست می شه.

میون گریه هق هقی کردم و گفتم:

آن شب

-ماما از دردِ ما مریض می‌شه... دلم می‌سوزه، نه
می‌تونم بهش بگم نه می‌تونم بیشتر از این عذابش بدم.
اگه بفهمه زبونم لال دق می‌کنه.

-بالاخره که می‌فهمه... ولی بذار ببینیم اول اوضاع
چطوری پیش میره.
قلپی از آب خوردم و لیوان رو دوباره بهش پس دادم.
-متینا هم داره میاد. ماما گفت اونم به بهانه کلاس
آموزش جمع کرده از خونه زده بیرون. فکر کنم تو
راهن.

-میان اینجا؟

آن شب

سرمو تکون دادم و بی حال تکیه زدم به دیوار. حالم بد بود. هر وقت میلادو چسبیده به اون دستگاها می دیدم تمام انرژیمو از دست می دادم.

ذهنم به یکباره رفت پیش اتابک و مهلت کوتاهی که بهم داده بود تا پولش رو بهش برگردوندم. چنگ زدم به پایینِ کتِ وریا که داشت با نگرانی بهم نگاه می کرد:

-امروز، امروز روزِ آخره، مهلتش رسیده، قرار بود پولِ اون یارو رو پس بدی. گفته بود یه هفته. اخم به آنی نشست توی صورتش و کمی این پا و اون پا کرد:

-پس می دم، تو نگران نباش.

آن شب

-مهلتش امروزه... اگه نتونیم پس بدیم ممکنه بره

سراغِ مامانم.

دستم از روی لباسش گرفت و مطمئنم کرد:

-نمی‌ذارم به اونجا بکشه تو نگران نباش.

-آبجی؟

با صدای متینا به انتهای کریدور نگاه کردم. با دو به

سستم اومد و تا توی بغلم جا گرفت بلند زد زیر گریه.

بوسیدمش و میون گریه‌هام فکرم پیش مامان بود و

خطری که تهدیدش می‌کرد .

وریا می‌گه نگران نباش، چطوری نگران نباشم وقتی

خودش، حالمو بعد از اتفاقای اون عمارت دیده بود.

آن شب

به سمت بنیامین رفت و با هم دست دادند و چیزی بین
هم پیچ کردند، هردو نگاهمون کردند و در کنار هم
رفتند به طرف آسانسور.

چشمام تنگ و باریک شدند. چه زود با همدیگه عیاق
شدند، انگار سال‌هاست هم‌و می‌شناسن.

#پارت_دویست‌وهفده

آن شب

چند دقیقه بعد بنیامین خودش تنها پیش ما برگشت.
توی دست‌هاش یه نایلکس آبمیوه و کیک و شیرکاکائو
بود. وریا هنوز نیومده بود، حدس می‌زدم داره با دکتر
میلاد حرف می‌زنه تا در مورد وضعیت میلاد بدونه.
به بنیامین سلام کردم و اونم در مورد میلاد کمی ازم
پرس و جو کرد تا اینکه وریا هم برگشت. خواستم
هردوشونو به هم معرفی کنم، وریا دورتر از ما ایستاده
بود و داشت با اخم تندی بر گاه‌ای رو که توی دستش
بود، چک می‌کرد، یه دستش هم توی جیبش بود و با
این فیگور سینه‌ی عضلانی‌ش رو بیشتر به رخ می‌کشید.
به بنیامین لبخند خسته‌ای زدم و گفتم:
-دوست صمیمی میلاده... اونم به خاطر میلاد اینجاست.

آن شب

لبش طرحی از لبخند گرفت، اونقدر محو که شک کردم
لبخند باشه. نایلکس رو به طرفم گرفت و تعارف کرد:
-بفرمایید...

-ممنون چیزی میل ندارم.
متینا از پشت شیشه‌ی اتاق میلاد با گریه برگشت پیشم
و کنارم نشست.
بنیامین هم کنارش نشست و دستشو دور شونه‌اش
حلقه کرد و آرام گفت:

-عزیزم اگه قرار بود با گریه چیزی درست بشه تا الان
باید با گریه‌های ماهین میلاد خوب می‌شد... این قدر
خودتو اذیت نکن، تا اینجا یه ریز گریه کردی فشارت
میفته‌ها، بیا یه چیزی بخور ضعف نکنی.

آن شب

-چیزی نخورده؟

بنیامین سرشو به معنای نه بالا داد و با حرص پوفی کشید. وریا داشت بهمون نزدیک می شد، از سنگینه نگاه من سرشو از توی برگه بالا گرفت و لبخند شل و وارفته‌ای به روم زد. رفتارش کمی شک برانگیز بود برام. توی اون برگه چی هست که متفکرش کرده! نزدیک که شد، رو به بنیامین پرسید:

-اینارو خودش داده؟

-منم رقصاشو که خوندم مغزم سوت کشید.

متینا با صدای توی دماغی گفت:

-موضوع چیه؟

من اما هنوز داشتم با شک به هردوشون نگاه می کردم.

آن شب

بنیامین نگاهش کرد:

-طلبکارِ میلاده، داریم حساباشو جمع می‌زنیم که

باهاش تسویه کنیم.

-شما هم خبر داشتی آقا بنیامین؟

با اخم و حالتی از شک و تردید پرسیدم. اینبار به من

نگاه کرد:

-آره وریا بم گفته... با هم داریم حلش می‌کنیم.

-می‌گم اگه دل و قلوه دادنت تموم شد، پاشو بیا اینو

برام توضیح بده بینم چی گفته!

چشمامو تنگ و باریک کردم. بنیامین هم بدون گفتن

حرف اضافی بلند شد تا دنبالش بره. برای چی اینجوری

با بنیامین حرف زد؟ این چه طرز حرف زدن با آدمیه

آن شب

که فقط بیست دقیقه‌ست طرف رو دیده و هنوز
نمی‌دونه چه تیپ شخصیتی داره. اصلاً از کی اونو دخالت
داده توی این قضیه؟ چرا حسم می‌گه این دو نفر
همدیگه رو می‌شناسن!
- شما دوتا...-

وریا ایستاد و به واسطه‌ی اون بنیامین هم-
-همو می‌شناسین؟
-بعد در موردش حرف می‌زنیم ماهین-
وریا خواست بیچونتم ولی بنیامین به شونه‌اش زد و با
اخم ریزی گفت:

-نگفتی بهش؟ من که دیشب گفتم بگو، داریم می‌ایم
شوکه نشه از این مسئله بد برداشت کنه-

آن شب

-چی و باید می گفت؟ مگه همدیگه رو می شناسید؟

-آره ماهین جان.

اینو که از زبون بنیامین شنیدم چشمام از ناباوری گشاد

شدن و به جای اونا برگشتم به طرف متینا تا واکنششو

بینم ولی اون شبیه من غافلگیر نشده بود. انگار

می دونست این دو نفر رفاقتی کهنه و مرموز با هم

دارن.

-تو می دونستی؟

-چی و؟

-که همو می شناسن؟

سرشو بی رمق تگون داد و تکیه داد به دیوار و چشماشو

بست:

آن شب

-منم دیشب فهمیدم... آقا پیش پیش گفت یه وقت شوک رو شوک نشم سخته بزnm منم ببرن جفت میلاد. پوزخند عصبی زد. انگار زیادی از دست بنیامین شکار بود، منم بدموقع داشتم سوال پیچش می کردم. برگشتم به طرف هر دوشون که کنجاو و لاقید نگاهم می کردند، انگار نه انگار این مسئله برای اونا اهمیت خاصی برخوردار باشه.

-از کی این بازی و شروع کردید، مارو گذاشتید سر کار؟

#پارت_دویست و هیجده

آن شب

وریا به حالت ناآرومی گفت:

-کی سر کار گذاشته، چرا حرف در میاری، بذار آ اینجا

بریم بعد در موردش حرف می زنیم.

-دستت رو شده داری در می ری جواب ندی.

نوچی زد و با حرص گفت:

-مگه جرم کردم دستم رو شده، گیریم داداشم باشه،

ربط دوست داشتنشون به من چیه؟

-داداشت!!

آن شب

با تعجب زمزمه کردم و به بنیامین چشم دوختم تا
شباهتی ازشون ببینم. اگه داداشش بود، تا الان اینو
می فهمیدم.

-متاسفانه فامیلیم... اینم عادت داره همیشه سرک
بکشه تو کارای من، بشه نخود آش.

با غضب گفت و به بنیامین چشم غره‌ای رفت.

-شما... شما دو تا فامیلید بعد تا الان داشتن مارو بازی
می دادید؟

وریا نگاه تندی به بنیامین انداخت، بنظر اونقدر کلافه و
عصبی بود که می تونست بنیامین رو مشت بزنه:

-می مُردی حالا چیزی نمی گفتی تا بعد؟

-فکر کردم میدونه.

آن شب

-یا بریم فعلا، این کوفتی رو توضیح بده، بینم باید
چیکار کنیم.

بی توحه به حال من و شاکی بودنم می خواست با بنیامین
بره. بلند شدم تا قبل از رفتن بفهمم این دو چه نسبتی با
هم دارن و از کی وارد زندگی ما شدند یا اصلا نیتشون
چی بوده.

-و... وریا...

یک آن چشمام سیاهی رفتن و سرم گیج رفت و قبل از
اینکه بخورم زمین وریا با قدم های بلندی خودشو بهم
رسوند و زیر بغلم رو گرفت. متینا بلند شد و جیغ زد:
-عه آبجی چیشد، خدا بگم چیکارتون کنه، این بلاها
کم بود، شما هم شدید قوزِ بالا قوز... آبجی!..

آن شب

بنیامین شونه‌اشو گرفت و آروم گفت:

-چیزی نیست متین، فکر کنم فشارش افتاده.

حواسم بود متینا هولش داد به عقب و با تغییر گفت:

-حال و روزمونو ببینید، جای سالمی رو تنمون نمونده

واسه پاتک جدید، توانمون پر شده، دست از سرمون
بردارید.

-متین، متین من... سرم، سرم یهو گیج رفت.

وریا گفت:

-فشارته... اون آدیروز، اینم آامروز... غذا هم که

درست نمی‌خوری.

منو برد روی نیمکت. وقتی نشستم با غضب به بنیامین

گفت:

آن شب

-یکی از اون آبمیوه‌هارو بده، بدموقع دهنـتـو وا

می‌کنی ...

-من یا خودت؟ سوتی دادی داداشِ من.

-بده اینو حالا... غلط گیر شده واسه من.

نی آبمیوه رو روی لب هام گذاشت و آروم گفت:

-بخور ازش.

قلوپی خوردم و بعد دستشو پس زدم. نگاهمو که به

اطراف کشیدم دیدم بنیامین و متینا با چشمای گشاد و

ورقلمبیده زل زدن به هردومون.

چرا اینجوری نگاهمون می‌کنن؟ حتما به‌خاطر فاصله

نزدیک وریا به منه. به حد فاصله‌مون که نگاه کردم

فهمیدم نگاهشون برای چیه. انگار توی بغلِ وریا بودم،

آن شب

یه دستش دور شونه‌ام بود و با اون دستش آبمیوه رو
برام گرفته بود. نامحسوس خودمو کنار کشیدم. خجالت
کشیدم که تا این حد بهش نزدیکم و اونا اینجوری
نظاره‌گرمون شدند.

سرم درد می‌کرد، چشمامو بستم و گفتم:

-چرا نگفتی با هم فامیلید؟

-بذار بعد می‌گم بهت ماهین، الان به خودت فشار

نیار... صبحونه نخوردی، اینجام که میای فقط گریه

می‌کنی، می‌خوای خودتو بکشی؟

-من نباید بدونم دور و برم چه خبره؟

دستشو به سمت بنیامین که کنار متینا بود، نشونه گرفت

و با حرص و خشم ریزی گفت:

آن شب

-این نره خر فامیلمه، رفیقمه، شریکمه هست، بذار از
این جهنم بریم بیرون، سرفرصت برات توضیح میدم.
تا الان مارو بازی داده طلبکارم هست!
بلند شد و زیر لب با ناآرومی گفت:
-تا حالت بدتر نشده برم به چیزی بگیرم بخوری غش
نکنی.

قبل از اینکه من دوباره سوال بپرسم منو ترک کرد و با
اشاره به بنیامین هردوشون از اونجا رفتن.

#پارت_دویست و نوزده

آن شب

متینا پوزخندی زد و گفت:

-بیشتر از اینکه شبیه دوست یا فامیل باشن، انگار
دوقلوان. تا الان خبر نداشتم از کی الهام گرفته، تو نگو
این مارمولک بوده.

-چه نسبتی با هم دارن؟

-پسر عمه‌شه، انگار شریک هم هستن.

-عجب!! تو واقعا نمی‌دونستی متینا؟

-نه به جونِ مامان. منم همین دیشب فهمیدم.

می‌خواست مثلا دوزشو واسم کمتر کنه مثل تو شوکه

نشم... البته انگار خونوادگی با هم ارتباطی ندارن. مامان

آن شب

بنیامین سر تقسیم ارث و میراثی که باباش زده به نام
وریا، سال‌هاست قهر کرده با اینا قطع رابطه کردن، فقط
بنیامین و وریا با هم جورن... بنیامین می‌گه مامانش از
یه مادر دیگه‌ست، در اصل عمه ناتنیه وریا می‌شه. اینا
قبلا خارج بودن، دو سه ساله برگشتن ایران.
هر چی متینا بیشتر می‌گفت و این راز رو می‌شکافت
سردردم تشدید می‌شد.
زنگ زدم به مامان و چند دقیقه‌ای باهاش حرف زدم.
دوباره پشت گوشی گریه کرد و مدام از میلاد می‌گفت.
نگرانی و بغضش منو هم به گریه انداخت. صدمه عزم
گفتن کردم و دوباره جلوی خودمو گرفتم...
من چه جوری از میلاد بهش می‌گفتم؟!!

آن شب

میلادی که شبیه یه جنازه بود. بغضمو تند تند قورت
می‌دادم و همش می‌گفتم "من می‌گم خوبه، نگرانش
نباش، تو بیخودی داری خودتو عذاب می‌دی ماما"
کی می‌تونست یه مادرو توی این شرایط آروم کنه.
مادری که با تمام وجود حس می‌کرد بچه‌اش یه مشکلی
داره.

به سختی کمی آرومش کردم. گفت خاله حوری هم
پیشش، خوشحال بودم که در غیابمون اون زن مهربون
رفته پیش مامانم تا حواسشو ذره‌ای از نگرانیِ ما پرت
کنه... هر چند می‌دونستم اینم کارِ وریاست.

آن شب

حالم بد بود. تا لحظه‌ای که دکتر میلاد رفت داخل اتاق
و بعد از چک کردن وضعیتش بیرون اومد و گفت
وضعیتش هنوزم همونه.
کنار استیشن رفت و با دکتر دیگه‌ای در مورد مرگ
مغزی بیماری و اهدای عضو صحبت می‌کردن.
با اینکه نمی‌دونستم دارن در مورد کی حرف می‌زنن اما
تمام بدنم در هم لرزید...
شدت ضربه به سر میلاد هم زیاد بوده و اگه خدایی
نکرده...
نه، نه، نمی‌خوام در موردش فکر کنم. میلاد باید خوب
بشه... اون فقط بیهوش شده.

آن شب

صدای مرموزی توی سرم اوج گرفت "اگه میلاد وارد
این مرحله بشه یعنی دیگه هیچ امیدی به برگشتش
نیست!"

تم لرزید و سینه‌ام از شدت درد، تنگ شد.
بلند شدم تا از دکتر پیرسم وضعیت میلاد بزودی بهبود
پیدا می‌کنه، ولی توانم تحلیل رفت و جلوی پاشون از
حال رفتم و سقوط کردم .
نمی‌تونستم در مورد تکه‌تکه کردن اعضای بدن برادرم
بشنوم ...

برادری که هر چقدر با اشتباهاتش منو زمین زده، ولی
باز هم از گوشت و خونم بود و دردش، دردِ خودم
محسوب می‌شد.

آن شب

با نوازشِ دستی روی گونه‌هام، لای چشم‌ام رو به سختی
باز کردم. برخلاف تصورم، کسی که دستش روی
گونه‌ام بود و داشت نوازشم می‌کرد و کنارِ تختِ نشسته
بود، متینا بود.

"تصورت چی می‌گه ماهین، انگار خودتم دوست داشتی
به جای متینا اون باشه"

-خدا رو شکر به هوش اومدی... زهله ترک شدم گفتم

نکنه خدایی نکرده واسه تو هم اتفاقی پیش بیاد.

به اتاق و اطرافم که سه تختِ دیگه هم بود نگاهی

انداختم و کمی خودمو بالا کشیدم:

-حالم خوب نیست متین.

آن شب

-بخاطر حرفای اون دکتره ست... خودمم خوب نیستم

ماهی.

-در مورد میلاد داشت حرف می زد؟

-نه خواهر... نه بخدا...

-مگه ندیدی چی داشت می گفت... می خواست مغزمو

بترکونه.

چشمام جوشیدن و اشک از چشمام فرو ریخت. متینا

دستم گرفت و با بغض گفت:

-بنیامین و وریا که اومدن دیوونه شدن... تا گفتم غش

کردی حالش از این رو به اون رو شد... گفت هنوز که

چیزی نشده، مگه میلاد چند روزه تو کماست... خدارو

چه دیدی شاید همین امروز فردا به هوش بیاد.

آن شب

-متین...

-جانم خواهری...

-میلاد در حق من خیلی بد کرده، خیلی، ولی، خدا می‌دونه حتی دلم نمی‌خواد یه تار مو از سرش کم بشه.

-بنیامین یه چیزایی بهم گفته بود.

گنگ که نگاهش کردم ادامه داد:

-یادته چند روز از خونه نمی‌رفتم بیرون، الکی گفتم به خاطر تعمیر آرایشگاه و ایناست...

-خب؟

-بنیامین نمی‌داشت برم... گفت میلاد دشمن زیاد داره،

یه بدهیه بزرگ داره پشش نداده اونام دوره افتادن

دنبال شما می‌ترسم بری بیرون بلایی سرت بیارن.

آن شب

باز خوبه بنیامین هوای خواهرم رو داشته و اجازه نداده
آسیبی ببینم... من که هر چی نباید می دیدم و با چشمم
دیدم و با تنم تجربه کردم... از تجاوز بگیر تا قتل و
تهدیدهای دیگه...

#پارت_دویست و بیست

آن شب

ذهنم فلش بک خورد به گذشته... یادمه بعد از اتفاقِ
عمارت که خونه‌ی وریا بودم و به ظاهر خواب، تو یکی
از تماساش چیزایی شنیدم که حرفاش گوشه گوشه‌های
ذهنم جا گرفته بودن.

داشت به فرد پشت خط می گفت:

"به اونم بگو یه مدت نره بیرون، تا این قضیه رو با هم
حل کنیم. حواست بهش باشه... اگه اتفاقی بیفته نمی شه
جلوی آسیب‌های بعدشو گرفت."

پس اونموقع داشت با بنیامین حرف می زد و منظورش
متینا بود، تا بنیامین مراقبش باشه .

این اوضاع داره با مدیریتِ اون پیش می ره، رابطه‌اش با
من، رابطه‌ی بنیامین و متین، یا دوستی خاله حوری با

آن شب

مامانم... داره کم کم بساطشو پهن می کنه وسط زندگیم
و من اصلا حواسم نیست اون چقدر روی منو خانواده‌ام
اشراف پیدا کرده و مارو به جورایی جز مایملک خودش
می دونه.

در اتاق به یکباره باز شد و وریا و بنیامین اومدن داخل.
حالا که خوب نگاهشون می کنم، تشابه ریز چهره و
اندامشون رو می تونم تشخیص بدم .
متینا می گه شریکن، حتما از نظر کار و باشگاه می گه و با
هم اونجا رو اداره می کنن.

وریایه راست به طرفم اومد و بنیامین پشت صندلی
متینا ایستاد و دستشو روی شونه‌ی متینا گذاشت.
نمی خوام به این فکر کنم از طرف وریا اومده یا اجبار

آن شب

شده تا هوای هردومونو داشته باشه، من عشقشو به متینا دیدم، اون خواهرمو دوست داره، همیشه مراقبش بوده، اومده خواستگاریش، پس نمی‌تونه صرفاً به‌خاطر پیشنهاد وریا این همه راهو طی کرده باشه.

حواسم بود که متینا دستشو پس زد. پس هنوزم ارزش دلخوره. حق داره، دروغ و ریای این دونفر حتی اگه باعث حمایتمون بوده، ولی یکم ناخوشایند و زننده‌ست، اینو منم نمی‌تونم تاب بیارم.

-حالت بهتره؟

بهش نگاه نکردم، فقط سرمو ریز تگون دادم. دستش روی شونه‌ام نشست و نفسش رو با حرص بیرون داد.

آن شب

-کسی حق نداره در مورد میلاد این حرفارو بزنه...

نگران نباش، میلاد به هوش میاد ماهین.

نادیده گرفتنش غیرممکنه، وقتی با این تحکم سعی در

حمایتِ منو خانوادهام داره .

روی شونه‌امو کمی فشار داد تا بهم بفهمونه کنارمه... نه

تنها الان بلکه همیشه ...

جلوی حسی که می خواستم دستشو پس بزنم و گرفتم و

نگاهمو به صورتش کشیدم .

دلخور بودم، غمگین بودم، بی رمق و مریضِ حال بودم،

حالِ میلاد منو هم دگرگون کرده، ولی با بودنِ این مرد

حس می‌کنم همه این مشکلات حل می‌شن .

آن شب

یه جورایی بهش امید داشتم که اگه می‌گه این مشکل
حل می‌شه، واقعا حل می‌شه، اگه می‌گه حالِ میلاد خوب
می‌شه، واقعا خوب می‌شه، نیاز داشتم اون بهم امید بده
تا من روی حرفش فوکوس کنم و معجزه‌ی امیدشو
بینم.

بی‌هوا توی نگاهش بغض کردم. از اینکه باورش داشتم
از خودم و احساسم خجالت کشیدم.
باور کردنِ آدمی که می‌تونه هم ریشه‌مو بسوزونه و هم
در بر بگیرم تا آتیشمو خاموش کنه، کمی غیرمنطقی
بود برام، ولی اون داره منو با این احساس درگیر
می‌کنه. داره منو با خودم درگیر می‌کنه.

آن شب

-تو... تو اگه بگی میلاد خوب می شه، من حرفتو باور دارم.

این جمله یهویی از بین لبهام خارج شد و لبخند شد روی لبهای وریا.

سرمو پایین انداختم تا خجالتم رو از حرفی که زدم پنهون کنم ولی اون خم شد و با بوسه‌ای به سرم، گونه‌هامو هم ملتهب و قرمز کرد.

#پارت_دویست و بیست یک

آن شب

هردوشون توی بالکن ایستاده بودن و به بهانه‌ی سیگار
کشیدن با هم حرف می‌زدند. صدای وریا که زمخت‌تر
بود واضح‌تر از بنیامین به گوشم می‌رسید. داشت به
بنیامین می‌گفت:

- گوه خورده این مرتیکه... مگه شهرِ هرته. میرم دک و
پزشو پایین میارم... باید میلاد و انتقال بدیم تهران... تا
همین جا هم بیخودی صبر کردیم. میرم ازش شکایت
می‌کنم، گورِ باباش هر چی می‌خواد بشه. تا الانم اکه
دندون رو جیگر گذاشتم بخاطر اینا بوده.

آن شب

متینا که روی کاناپه دراز کشیده بود، بی حال گفت:

-چی می گن؟

از کنار پنجره‌ای که نزدیک به در بالکن بود فاصله

گرفتم و دستامو به معنای ندونستن تگون دادم .

واقعا نمی دونستم دارن در مورد چی حرف می زنن اما

اینکه وریا پیشنهاد داده بود میلاد و منتقل کنیم به

بیمارستان تهران، فکر بدی نبود.

پایین پای متینا نشستم و آروم ساق پاشو ماساژ دادم.

تمام مدت توی بیمارستان سرپا ایستاده بود و از پشت

شیشه با گریه به میلاد نگاه می کرد .

آن شب

هر دومیون نه صبحانه خورده بودیم و نه ناهار... شام هم
که پسرها برامون جوجه کباب درست کردن و به زور
منو متینا رو مجبور کردن یه لقمه‌ای خوردیم.

حالا که متینا اینجاست احساس بهتری دارم. از اینکه با
وریا یه جا تنها نیستم، بهم کمک می‌کنه افکارمو
سروسامون بدم و مقابل رفتارِ جاه طلبش گارد بیشتری
داشته باشم.

هنوز فرصت نکردیم در مورد نسبتِ خودش و بنیامین
حرف بزنیم، ولی اونقدر بی‌حوصله بودم که اعصابم
برای حرف زدن راه نمی‌داد.

-دلم واسه مامان می‌سوزه متین.

اونم مغموم و نگران گفت:

آن شب

-اوهوم منم. می خواستم بهش بگم، ترسیدم یه چیزیش
بشه.

-خوب کردی نگفتی، خودمم جرات نمی کنم چیزی
بگم... هر دفعه که زنگ می زنه الکی یه چیزی می گم تا
آروم بشه... مامان خیلی به پای ما زجر کشیده، حالا هم
دردسرِ میلاد...

آهی کشیدم. دلم براش تنگ شده، توی این شرایط
ندونستنش از این موضوع بهتر از دونستنشه، حداقل
می دونم الان یه دلشوره و نگرانی داره و به این امید
داره میلاد دوباره برمی گرده، همون طور که ما امید
داریم.

آن شب

متینا چشماشو بست. به قدری خسته بود که از نوازش
دستم روی پاهاش چند دقیقه بعد خوابش برد.
بلند شدم و از توی کمد یه پتوی نازک آوردم و روش
انداختم. همون لحظه پسرها هم با سروصدای آرومشون
وارد هال شدن. بنیامین نگاهشو بین منو متینا چرخوند
و آروم گفت:

-خوابید؟

سرمو با تایید تکون دادم. نوچی زد و وقتی کنار کاناپه
اومد من رفتم توی آشپزخونه. از گوشه‌ی چشم دیدم
وریا هم به دنبال میاد .

یه لیوان آب خوردم که اونم وارد آشپزخونه شد و
صندلی رو از پشت میز کنار کشید و نشست.

آن شب

#پارت_دویستودو

از دیشب که اون طور بهم نزدیک شده و در آغوشم
گرفته، هر وقت می بینمش یا دورم می چرخه، حسی
موزیانه مرتب به دلم چنگ می ندازه .

آن شب

تا حد امکان دارم ازش فرار می‌کنم که زل‌نزنم توی
چشمایی که صبح به اندازه‌ی یک اینچ از چشمام فاصله
داشتن.

احتمال می‌دادم حالا که متینا اینجاست و اینجا هم به
اتاق داره، وریا و بنیامین توی هال بخوابن.
پیچیدم و همین‌که نگاهم به نگاهش افتاد، چیزی از
دروم به طرف شکمم سرریز شد.

نمی‌خوام این رفتارهارو از اون تاب بیارم، اصلاً دلم
نمی‌خواست شرایط مارو انقدر به هم نزدیک کنه، ولی
انگار هیچ گریزی ندارم و خواه و ناخواه این نزدیک
بودن‌ها حکمِ هم‌آغوشیِ اجباری‌مون شدند.

آن شب

موقع شام اگه خودش به زور لقمه رو توی دهانم
نمی داشت، با اون قهر و غیظ عمرالب به غذا می زدم.
هر دفعه که بینمون یه نزدیکی این چنینی پیش میاد،
بعد می فهمم چقدر بهش میدون دادم و اون چقدر به من
نزدیک شده...

به صندلی مقابل خودش اشاره کرد و آروم گفت:

- بشین .

- کارم داری؟

- مگه نمی خواستی حرف بزنیم.

برای فرار و گریختن داشتم دست و پا می زدم:

- الان حوصلا ندارم می خوام برم بخوابم.

- می خواستی در مورد منو بنیامین بدونی دیگه...

آن شب

-هر چی لازم بود متینا بهم گفت...

محکم گفت:

-می‌خوام خودم بگم.

-دیگه دیره... از قدیم گفتن بارِ کج به منزل نمیرسه.

جای گلدون روی میز رو چند بار بلامتکلیف عوض کرد

ولی نگاه تیزش به من بود و انگار دست و پا داشت تا

دروم رو بشکافه .

فهمید دارم دست و پا می‌زنم تا از زیر اشعه‌ی چشماش

فرار کنم، قصد داشت با نگه داشتنم اینجوری اذیتم

کنه.

نگاهش تیزتر شد و کم‌کم پایین رفت تا رسید به

پنجه‌ی پاهام .

آن شب

حداقل اگه اینجوری نگاهم نمی‌کنه شاید راحت‌تر می‌تونستم تحملش کنم...

-من تو رابطه‌شون هیچ دخلی نداشتم.

حرصم داد. سرمو کمی به سمتش خم کردم و سعی کردم خیلی آروم حرف بزنم تا متینا صدامو نشنوه و از خواب بیدار بشه:

-دروغ نگو... تو داری آروم آروم رو منو خونوادم سلطه

می‌گیری، خودتو انداختی وسط، تا فردا بگی بین من تمام بدهیای داداشتو دادم، من بودم تو بیمارستان بالا سر داداشت بودم، من اینکارو کردم، من همیشه هواتو داشتم، بنیامینم آوردی به متین نزدیک کردی، که اگه نخوامم باز از یه جایی سر در بیاری تو زندگیمون.

آن شب

-تموم شد؟

دندونامو روی هم کلید کردم و سرمو تگون دادم:

-می خوام برم بخوابم.

-من بنیامین و نفرستادم سراغ متین.

-خیلی احمقی اگه فکر می کنی حرفاتو باور می کنم،

دیگه دستت واسم رو شده، می دونم داری از هر فرصتی

استفاده می کنی جا باز کنی تو زندگیم...

-به زندگی تو کار دارم آره، می خوام اونقدر جا باز کنم

که فقط بشیم ما، هیچ منم منمی هم توش نباشه، ولی به

اون دوتا...

با انگشتش به بیرون اشاره کرد:

"کاری ندارم، زندگی اونا به من ربطی نداره"

آن شب

آروم روی میز زد و با تعصب دندون قروچه‌ای کرد:

- بنی به خواستِ خودش به متین نزدیک شد.

- باشه، بسه هر چی تا الان دروغ شنیدم.

- کدوم دروغ؟ بگو تا الان چه دروغی بت گفتم؟

- هیس... چه خبر تونه...؟

#پارت_دویست و بیست و سه

آن شب

وریا به بنیامین نگاه کرد و صدای عصبیش رو کمی

پایین آورد:

-تو بیا واسش توضیح بده... بیا بگو من به متینا

نزدیکت نکردم... مگه خودت نخواستی؟

بنیامین تک خنده‌ای زد و نزدیکمون شد:

-بحثتون الان سر دوستی منو متیناست؟

-فکر می‌کنه من هولت دادم.

بنیامین: باید قلبش از تو اجازه می‌گرفتم ماهین؟ متین

بچه نیستا، اگه می‌دونستم قلبش به تو خبر می‌دادم.

دستامو چلیپا کردم روی سینه و با تکیه به کانتر، به

نمایش و پرویی هردوشون نگاه کردم.

آن شب

وریا با رگه‌هایی از قرمزی که توی مردمک‌هاش افتاده
بود دوباره نگاهم کرد:

-حتی میلادم نمی‌دونه بنی پسر عمه‌ی منه... بعد چه
جوری می‌گی من ازش خواستم بیاد سراغ متینا؟ مگه
من علامه‌ی دهرم هر چی بگم اون گوش بده... دل
خودشه وا داده، به من چه؟

بنیامین باز آرام خندید و با شیطنت گفت:

-شما خواهرها چرا اینقدر لجبازین... تا الان فکر
می‌کردم این فقط حرفِ متینه، الان می‌بینم توام داری
اینارو می‌گی. تو دیگه چرا ماهین، تعجب می‌کنم از
منطقتون، مگه من بچم وریا بندازه تو گوشم منم پیا
اجراش کنم، سنِ منو ببین بعد اینارو بگو.

آن شب

وریا در تایید حرفِ اون با حرص ادامه داد:

-تو بهش بگو... منو که باور نداره، از نظر اون من یه متجاوزِ کثیفم که همه طوره دارم روش سلطه می گیرم، کوره نمی بینه چقدر می خوامش، بگو لااقل از تو باور کنه.

-من حرفِ هیچ کدومتونو باور ندارم. دیگه تمومش کنید.

اومدم از کنارشون رد بشم که وریا با نفس نفس دستمو گرفت و عصبی گفت:

-من چند سال پیش اومدم تورو نشونِ بنی بدم، خیر سرم بگم این همون دختریه که دوشش دارم، توام با متین بودی، بنی متین و دید، گفت خوشگله، دیگه

آن شب

حتی نمی‌دونم اینا چه جوری با هم گرفتن، تا به مدت

روحم خبر نداشت با هم میچ شدن، خودم توی

رستورانی دیدمشون فهمیدن با همن....

-دستمو ول کن-

نگاهش با حریصی و خشم توی صورتم دوید،

گوشه‌های گردنش قرمز شده بودن-

-دروغ نمی‌گم ماهین-

-باشه دستمو ول کن-

دستمو رها کرد و پنجه‌هاشو توی موهای تقریباً بلندش

کشید و روبه بنیامین گفت:

-خبرت اومدی تر بزنی تو رابطه‌ی ما؟

-رابطه؟

آن شب

پوزخندی زدم و صاف مقابلش ایستادم:

-تو خودت بریدی و دوختی، حتی نداشتی من نظرمو

بدم، به زور خودتو وصل کردی به من، بعد می گی

رابطه؟ رابطه یه معنای دو نفره داره، نه وقتی من

نمی خوام حتی کنارم باشی.

#پارت_دویست و بیست و چهار

آن شب

شعله‌ی چشماش به آنی خاموش شدن و نگاهش تیره
شد... چیزی که گفتم درکش راحت نبود، معلومه با این
همه کمک و حمایت بهش برمی‌خوره همچین چیزی
جلوی بنیامین بهش بگم ...
ولی با وجود همه این حمایت‌ها، من بازم قبول نکرده
بودم دوست دخترش باشم.
-فکر کردم فقط متین اراده داره با زبون درازیش برینه
وسط حالم، این از اونم بدتره.
اینو بنیامین گفت و یه لیوان آب خورد و قبل رفتن با
نگاه به هردوی ما خندید:
-داد ننیدا... این بچه از خستگی بیهوش شده. بذارید
بخوابه.

آن شب

وریا پیچید و با عصبانیت گفت:

-برو بابا!

سیگاری روشن کرد و کنار پنجره ایستاد تا به سیگار کشیدن ادامه بده .

سرم درد گرفته بود، نمی خواستم باهاش بحث کنم...

آدمی که تا الان دروغ گفته و رابطه‌ی نزدیکشو با بنیامین لو نداده، آدمِ مطمئنی برای دوستی یا هر چیزِ دیگه‌ای نیست .

چه دلیلی داشته که حتی در گذشته به میلاد نگفته بنیامین پسر عمه‌اشه، یا حداقل بنیامین این موضوع رو مطرح کنه ! فکر می‌کردن ماه همیشه پشت ابر می‌مونه !

آن شب

امیدوارم متینا هم از این قضیه کوتاه نیاد و به سادگی
ازش نگذره.

تنه‌اش گذاشتم و بیرون رفتم. چراغ‌های هال خاموش
بودند و فقط یه چراغِ کم نور روشن بود و با نورش،
گوشه‌ی سالنِ پذیرایی رو دیدم، دو دست رختخواب
اونجا پهن شده بود و دیدم که متینا هم اونجا خوابیده و
بنیامین می‌خواد بهش ملحق بشه.
پیرهنش رو از تنش درآورد و با بالاتنه‌ی برهنه‌ای
کنارش دراز کشید و خیلی راحت دستشو دور شکم و
تنِ متینا حلقه کرد و در برش گرفت.

آن شب

دهنم باز موند و یکه خورده نگاهشون می کردم که
بنیامین دستشو به معنای چیه تکون داد و علامت داد
برم.

وا این دیگه چقدر پروعه... بعد به ما می گه زبون دراز.
اگه قرار باشه این کنار متینا بخوابه، این یکی هم صاف
میاد ور دل من می خوابه و تا صبح خون تو جیگرم
می کنه.

دوباره برگشتم به آشپزخونه، وریا پشتش به من بود و
به سیگارش پوک می زد.

-بیا یه چیزی به این پسره بگو. شما چرا اینقدر
پرویین... هیچی نشده متینارو سفت گرفته تو بغلش،
کنارش خوابیده.

آن شب

-خب به من چه؟

با عصبانیت گفتم:

-این آش و تو واسمون پختی.

بر گشت و نیشخندی به روم زد.

-اصلا من پختم، متینا بچه‌ست من برم بگم تو بغلِ بنی

نخواب؟

-متینا که الان خوابه، بهتره بری به پسرعمه‌ت بگی

کنارِ خواهرِ من نخوابه.

-تو چرا حسودیت شده؟

ته سیگارو روی زیرسیگاری له کرد و زل زد بهم و

سرش رو ریز تگون داد.

آن شب

-چیکار به رابطه‌ی اونا داری؟ بچه که نیستن... می‌خوان

کنارِ هم بخوابن... دوشش داره، با هم رل زدن، مدت

زیادی هم با هم بودن.

-قرار نیست چون با همن، محدودیت‌هارو بذاره زیر

پاش.

-عزیزم...

#پارت_دویست و بیست و پنج

آن شب

قدمی به طرفم اومد و وقتی مقابلم ایستاد، نفسِ تلخش
رو که پر بود از بوی سیگار، توی صورتم بیرون داد و
سرش رو با غرور کمی بالا گرفت، طوری که انگار
سینه‌اش برجسته‌تر شده بود...

وقتی اینجور غُذ و مغرور مقابلم می‌ایسته، حس می‌کنم
می‌خواد چیزی بگه که اعصابمو به هم بریزه.

-لازمه بازم بگم توام با مسلم دوست بودی، مثلاً یه
همچین شبی، تو بغلش خوابیدی، لمست کرده، انداماتو
زیر دستش گرفته، بوسیدت، هر گوهی دلش خواسته
خورده بعد رفته پی کارش؟

گردنش رو کمی کج کرد و غُذتر گفت:

آن شب

-پس فضولِ رابطه‌ی دیگران نباش. حداقل بذار اینو

کسی بگه که خودش قبلا هیچ تجربه‌ای نداشته.

-تو حق نداری در موردِ اون قضیه به من توهین کنی.

از پائین به صورتش نگاه می‌کردم و برای فاصله‌ی

قدی مون خونم به جوش اومد. اون خودش به اندازه‌ی

کافی مغرور هست و با این تفاوت، که سرشو خم

می‌کنه تا مقابل صورتش حرف بزنه، حس می‌کنم داره

بهم فخر فروشی می‌کنه.

-من نمی‌خوام بت توهین کنم، فقط دارم می‌گم تو

کارشون دخالت نکنیم. متینا بچه نیست، خودش بهتر

می‌دونه چه کاری واسش درسته... بنیامینم عاشقشه،

آن شب

نمی‌خواد سرش کلاه بذاره... امروز عشق و حالشو بکنه
فردا جا بزنه.

-من با مسلم هیچ کاری نکردم، اینقد موضوع مسلم و تو
سرِ من نزن.

نگاهشو توی صورتم بالا و پایین کرد، روی لبهام که
مکث کرد، مشتِ دستش به هم گره خورد. حس
می‌کنم داره خاطره‌ی منو مسلم رو برای خودش تداعی
می‌کنه !

بوی عطرش دیگه به شدت قبل، برام منجر کننده نبود
و وقتی اینجوری بهم زل می‌زنه قادره تمام زیرو بمم رو
در هم بلرزونه.

آن شب

سرجام میخکوب شده ایستاده بودم، مند با همین چند
کلمه مسخ کرده بود تا زبون به کام بگیرم.

-وقتی تو از اشتباهم نمی‌گذری و واسم ارزش قائل
نمی‌شی، مجبورم یادآوریت کنم ما هممون خطاکاریم...
هر کس به شیوهای... تو هم از گودِ یه اشتباه بزرگ
بیرون اومدی، مثل من...

-چطوری انتظار داری من به سادگی آب خوردن
فراموش کنم عشقم کی بوده، داداشم چیکار کرده یا تو
چه بلایی سرم آوردی؟ من به متینا هشدار می‌دم آره،
چون از عشق ضربه خوردم... نمی‌خوام اونم به درد من
گرفتار بشه... مسلم تو ذهنِ من آدمی بود که همیشه به

آن شب

خودم می گفتم بعد بابا این مرد می شه تکیه گاه من، اما

اونی شد که به من گفت هرزه...

چونهام که لرزید پشت انگشتاشو، به حالت نرم و

ملایمی روی گونهام کشید و قبل از اینکه حرفامو ادامه

بدم، آروم پیچ پیچ کرد:

-برو بخواب... خیلی خسته‌ای.

-بهتره یه جای خواب واسه خودت پیدا کنی.

خنده‌ی ریزی کرد:

-باشه حتما.

-دارم جدی می‌گم!

آن شب

صاف ایستاد و با ژست خودخواهانه‌ای که گوشه‌ی لبش
به دندون گرفته بود، دست‌هاشو توی جیب شلوارش
فرو برد و مغرور و متکبر بدرقه‌ام کرد تا برم.

با بغض راه اتاق رو در پیش گرفتم. به طرف بنیامین و
متینا هم نگاه نکردم تا بیشتر حرصم بگیره .
قبل از اینکه برم روی تخت، یه دست رختخواب از توی
کمد برداشتم و جلوی درِ اتاق، بیرون گذاشتم.
خودخواهی هم حق داره...

درسته مدیونشم و ازش خواستم کمک کنه، ولی
نمی‌خوام اجبارشو قبول کنم و هر شب سر بذارم توی

آن شب

بالینش، تا این بار به دامِ عشقش و بوسه‌هاش و
آغوشش بیفتم.

خزیدم روی تخت و چشمامو بستم... اما آتیشی که
درونی روشن شده بود و از حرف‌های وریا نشات
می‌گرفت، اجازه نمی‌داد راحت بخوابم.
جهنمِ مغزم درگیرِ اون و حرف‌هاش بود. بالشت کنارمو
برداشتم و روی صورتم و چشمام رو پوشیدم ...
بالشت بوی اونو می‌داد... شامپوی موهاش، روی سطح
بالشت رو پر کرده بود و با قدرت توی شامه‌ام نفوذ
می‌کرد.

چند دقیقه بعد با صداهاى ریزی بالشت رو از روی
صورتم کنار زدم .

آن شب

وریا داشت رختخوابش رو کنار تخت پهن می کرد.

نیم خیز شدم و با حرص گفتم:

-برا چی اومدی اینجا؟

-درست نیست وقتی دوتا کفتر عاشق اونجا خوابن من

مثل بختک برم رو سرشون... زشته.

حق با اون بود... وقتی من این مرحله رو تجربه کردم

باید بدونم این کار، چقدر بی ادبانه ست و یه جورایی

تجاوز به حریمِ خصوصیشونه.

#پارت_دویست و بیست و شش

آن شب

از اینکه نیومد روی تخت و همین پایین روی زمین
خواید احساسِ خوبی بهم داد .
نگاهش کردم تا لحظه‌ای که دراز کشید و پتورو روی
تنش کشید .
توی باریکه‌ی نور از پایین بهم نگاه کرد و "هوم"
خفیفی گفت. می‌خواست بدونه برای چی اینجوری زل
زدم بهش .
سرمو روی بالش انداختم و به جای گفتنِ چیزی، فقط
نفسمو بیرون دادم .

آن شب

-دوس داری پیام پیشته؟

-نمی‌دونی چقدر خوشحالم از اینکه خودت فهمیدی

کجا باید بخوابی.

-باید کنار تو می‌خوابیدم.

سعی کردم چیزی نگم تا لرزشِ یهویی صدام که بر اثر

تپش‌های قلبم تند شده بود، واضح نشه .

این تاریکی و پچ‌پچ کردن‌های من و اون حالمو کمی

سنگین می‌کرد.

-اگه تو بغلم نخوابی شب کابوس می‌بینی.

وقتی دید باز هم نمی‌خوام حرفی بزنم، منو به چالش

کشید:

آن شب

-این قضایا که حل شدن، تو باید بری دنبال درمانت
ماهین.

-درمان چی؟

-کابوس‌هایی که می‌بینی... اینا بخاطر منه، یا اون
مرتیکه که جلوت به مهتاب شلیک کرد؟

-از اون شب اومدن.

-شبِ منو تو؟

چیزی توی شکمم هری فرو ریخت. مثل نبضی که به
یکباره از تنم بگذره... آرامم گفتم:

-نه.

آهشو توی تاریکی سر داد و به سمتم پیچید:

آن شب

-پس مال اون عمارته... باید فکر درمانشون باشی...

اینجوری پیش بره، اوضاع بدتر می شه.

-تو خیلی زبون بازی.

با شیطننت، آروم خندید:

-مامانم میگه بچه که بودم خیلی با خودم حرف

می زدم... خودم با خودم بازی می کردم، ترانه می خوندم،

دعوا می کردم، فکر کنم واسه اینه زبون باز شدم.

چشمامو بستم... پشت این مدل حرف زدن هامون یه

صمیمیت نهفته وجود داشت که هر چی بیشتر حرف

می زدیم بیشتر به این صمیمیت دامن می زدیم.

آن شب

هر چی من تلاش می کردم نادیده اش بگیرم و کمتر به
حضورش اتکا کنم، اون با رفتارش و حرف هاش تمام
تلاشمو از بین می برد.

آروم صدام زد:

- ماهین؟

- هوم؟

- بیا به بازی کنیم.

- بازی؟

- می تونی از همینجا ماه و تو آسمون نشونم بدی؟ هر

کی بینتش برنده ست.

پنجره روبه روم بود... کنار دیواری که وریا، رختخوابش
رو پهن کرده بود.

آن شب

از پشت شیشه‌اش دنبال ماه گشتم و وقتی پیداش کردم

دستمو به سمت شیشه دراز کردم:

-اونجاست... من دارم می‌بینمش-

-واقعا؟

-آره... ببین، اونجاست-

به جای اینکه به افقِ رد دستم نگاه کنه، دستشو خیلی

نرم و نامحسوس به طرف دستم حرکت داد .

انگشتاش به انگشتام برخورد کردن و برقی از شور و

حرارت بهم انتقال دادن.

پنجه‌اش میون پنجه‌ام فشرده شد... مثل قلبم که با

صدای مهیبی بومب بومب شروع کرد به کوبیدن.

پنجه‌هامونو با هم پایین برد و آروم زمزمه کرد:

آن شب

-حالا راحت بخواب... دیگه کابوس نمی‌بینی.
با همین کارِ کوچیکش قلبمو به لرزه در آورده بود...
منو رام کرده بود تا به حرفش اهمیت بدم ...
دستمو عقب نکشیدم و برخلاف اینکه چشمامو ببندم و
خودمو به خواب بسپارم، فقط به اون نگاه می‌کردم، که
چند دقیقه بعد، کم‌کم نفس‌هاش آروم شدن و خوابش
برد

#پارت_دویست و بیست و هفت

آن شب

کسی داشت صدام می زد، کسی که همیشه صداشو توی
کابوس هام می شنیدم و به فریادم می رسید.
لحاف رو با هینِ بلندی از روم کنار زدم و توی فضای
نیمه تاریکِ اتاق، چهره اشو دیدم.
آروم به حالت پچ پچ گفت:
- ترسوندمت ؟
- چی شده؟

آن شب

نیم خیز شدم:

-تو اینجا چیکار می کنی؟ میلاد طوریش شده؟

-نوچ باز مخت جام کرد... من دیشب اینجا خوابیده

بودم.

نگاهی به اطراف انداختم، هوا گرگ و میش بود .

-پاشو با هم بریم یه چیزی بخریم واسه صبحونه و

بیایم.

با اخم نگاهش کردم:

-منو بیدار کردی که بریم صبحونه بخریم؟ من خواب

بودم...

-منم خواب بودم، ولی الان بیدارم...

آن شب

اون طور که پایین نشسته بود و سرشو روی تخت گذاشته بود و به من نگاه می کرد، حسِ راحت بودن رو ازم گرفت. نشستم و با حرص نفسم رو بیرون دادم.

-یه جوری صدام زدی فکر کردم کابوس دیدم.

-پاشو، بزن بریم.

-من خوابم میاد.

-تنبلی نکن... تا بچه ها خوابن، بریم زود برگردیم.

بلند شد و بیرون رفت. وقتی داشتم از توی هال می گذشتم، چشمم افتاد به متینا و بنیامین که با آرامش هم و توی آغوش گرفته بودن و خواب بودن.

آن شب

نمی‌دونم متینا قبلا این تجربه رو داشته یا نه، ولی حتما
داره از تجربه‌ی جدیدش یه لذت خاص و متفاوت
دریافت می‌کنه.

ولی با این وجود بازم حرصم گرفت. چند بار خواستم
جلو برم و توی ملاجِ بنیامین بزنم تا دست و پاهاشو از
دورِ خواهرِ من جمع کنه، اما خودمو کنترل کردم.

توی خیابون کنار هم راه می‌رفتیم. اصلا نمی‌دونم چطور
شد پیشنهادش رو قبول کردم و الان دارم کنارش راه
می‌رم.

نیم‌نگاهی بهش انداختم. تندتر از من راه می‌رفت و
انگار منو نمی‌دید که همراهشم:

آن شب

-می‌شه انقدر تند راه نری منم بتونم بهت برسم؟

قدم‌هاش رو آهسته‌تر کرد و لبخندی زد:

-دارم ورزش می‌کنم، این الان واسه من یه جور

ورزشه.

-منو از خواب بیدار کردی پیام ورزش کردنتو بینم؟

-توام ورزش کن.

-آخ خدا...

آهی از کلافگی کشیدم و بهش توپیدم:

-من خواب بودما.

-انقدر غر نزن... یهو کچل میشیا... یکم بدواییم؟

-با من از این بچه‌بازیا در نیار، وسط این همه بدبختی

من حوصله خودمم...

آن شب

دستمو گرفت، جا خورده نگاهش کردم.

-بین من نمی‌دوام، دستمو...

دوید و منو دنبال خودش کشید. برای من دویدن، اونم

با وجود سرعتی که وریا داشت سخت بود، ولی برای

بدنِ ورزشکارِ اون مثل یه تفریح به حساب می‌اومد...

#پارت_دویست و بیست و هشت

آن شب

وقتی مسافت تقریبا طولانی رو پا به پاش دویدم، دیگه
نفس کم آوردم، نفس زنان و بی‌هوا صداش زدم:
-وریا... وایسا.. وایس... نفسم بالا نیاد.
ایستاد و با لبخند گرمی تماشام کرد. روی زانو هام خم
شدم و دستامو روی زانو هام قرار دادم و پی در پی دم و
بازدم رو داخل و بیرون دادم.
اونم نفس نفس می‌زد. سعی کرد تنبلیش رو برای این
چند روز ورزش نکردنش توجیه کنه:
-من عادت ندارم دو روز از ورزش دور بمونم... تقصیر
توعه... سربه هوام کردی از کار و زندگی افتادم.

آن شب

-وا... چرا هر چی می‌شه می‌ندازی گردنِ من... من فقط
یه بار از تو کمک خواستم، یه جوری رفتار می‌کنی انگار
ازت خواستم کلِ بارِ زندگیه منو خونوادمو بندازی رو
کولت!!

-اهل ورزش نیستی نه؟

خجالت کشیدم بگم نه، ولی صادقانه گفتم:

-اونقد درگیر کار و درس خوندن بودم واسه ورزش
وقتی نداشتم.

-وقتایی که بیکاری و حوصله‌شو داشتی ورزش کن... به
عنوان تفریح و لذت نگاهش کنی، زود باهاش خو
می‌گیری.

حرفش باعث شد حسِ بدی بهم دست بده.

آن شب

اینکه یه پسر ورزشکار داشت در مورد ورزش کردن بهم پیشنهاد می‌داد، شبیه این بود غیر مستقیم بهم بگه "اندامت خوب نیست و نیاز به ورزش کردن داری تا رو فرم بیاد"

من تقریباً ریز جثه و لاغر اندام بودم، وزن اضافه‌ای نداشتم، اگرم داشتم شاید در حد یکی دو کیلو بود که با توجه به قدم، اضافه محسوب می‌شد، ولی در کل تناسب اندامم زودتر از هر چیزی به چشم می‌اومد. خودش هم حس کرد که برداشت خوبی از حرفش نکردم و اخمی غیر عادی بین ابرو هام افتاده، سریع دنباله‌ی حرفشو ادامه داد:

آن شب

-بخاطر فرم اندام نمی گما... بنظرم ورزش یکی از چیزایی که بدن بهش نیاز داره، مثل آب و غذا، من وقتی داغونم ورزش می کنم، وقتی عصبی ام ورزش می کنم، وقتی از زندگی می بُرم یا به بن بست می خورم، بازم ورزش می کنم، تنها چیزیه که تونسته منو سرپا نگه داره. واسه همینم دارم بت پیشنهاد می دم ورزش کمی تا اینجات آروم بگیره.

به شقیقه و ذهنم اشاره کرد. لبخند سردی زدم و با تگونِ سرم، حرفشو تایید کردم.

-تو کله پاچه می خوری؟

-قسمت زبونشو...

لبخندی زد و زیر لب با شیطنت گفت:

آن شب

-پس بگو زبون می خوری انقدر زبونت درازه... پس

بزن بریم.

**

#پارت_دویست و بیست و نه

آن شب

پیشنهاد داد صبحانه مون رو توی کله پزی بخوریم... با

اینکه فضای تمیزی داشت ولی میل و رغبتی برای

خوردن نداشتم. خواستم مخالفت کنم که سریع

سفارشش رو داد و تاکید کرد:

-برا من پاچه بیارید برای خانم زبون-

بعد به شوخی گفت:

-زنا باید زبون بخورن بتونن مارو درست و حسابی

بشورن پهن کنن رو بند-

مرد خندید و وریا هم-

روبه روم نشست و نگاه شکیم رو که دید، چشمکی به

روم زد. چشمک شرور و شیطونش باعث شد گونه هام

داغ بشن-

آن شب

برخلاف تصورم، تجربه‌ی چندان بدی نبود. نشستن کنارش و کله‌پاچه خوردن اولین تجربه‌ی با اون بودن بود.

طوری عجیب نگاهم می‌کرد، که لحظه‌ای از خوردن دست کشیدم و گفتم:

-چیزی شده؟

سرشو به معنای نه تکون داد:

-نه بخور... فقط یکم برام عجیب بود...

-چی؟

-دخترایکم پز و ادا دارن، اینکه راحت داری پیشم کله

پاچه می‌خوری خوشم اومد... همین...

آن شب

از تعریفش منم خوشم اومد ولی وانمود نکردم، یا
لبخندی نزدم تا هوا برش داره.

بعد از اینکه کله پاچه مون رو خوردیم وریا یه ظرف هم
برای بنیامین و متینا گرفت و با هم به ویلا برگشتیم .
توی مسیر از من پرسیده بود:

-دیگه ازم نمی ترسی؟

سوالش برای لحظه ای ذهنمو درگیر کرد. اینکه ازش
ترس داشتم یا نه، بسته به فضایی هست که در اون،
کنارش قرار می گیرم، ولی در این لحظه که کنارش راه
می رم و اون سعی داره منو با آرامش کنار خودش نگه
داره، قطعاً نه... هیچ ترسی ازش ندارم.

آن شب

حتی از نظرم اون شبیه مردی شده که حس عذاب
وجدان بیخِ خرخره‌اش نشسته و سعی داره با این
کارهاش به هر طریقی گذشته‌ی کثیفی که توی ذهنم
رقم زده رو از بین ببره و جاش رو با خاطراتِ بهتری پر
کنه.

جوابم رو که نشنید نگاهم کرد و با لبخندی از آرامش
گفت:

-این یعنی نمی‌ترسی...

-منم یه سوال از تو دارم.

-باشه پیرس.

-اگه زمان به عقب برگرده، کدوم اشتباهت رو انجام

نمی‌دادی؟

آن شب

کمی سکوت کرد و آروم تر قدم برداشت. منم آروم
کنارش می رفتم .

برام مهم بودم بدونم بعد از کاری که با من کرده، حس
عذاب وجدانش چقدره، یا اصلا از کارش پشیمون هست
یا نه!

-هیشکی خوشش نیاد برچسب تجاوزگر روش بیفته،
اگه می تونستم زمان و به عقب برگردوندم، بی شک اون
صحنه رو از زندگیم پاک می کردم یا یه جور دیگه
رقمش می زدم.

نگاه گنگ و سوالیم رو که حس کرد نگاهم کرد و
لبخندی از شرارت زد:

-می تونستم راضیت کنم.

آن شب

گر گرفته پوزخندی زدم و نگاهمو پایین انداختم و تا رسیدن به ویلا دیگه چیزی نگفتم.

در رو باز کرد و کنار ایستاد تا من داخل برم. قدمی برداشتم اما شک و تردید رو کنار گذاشتم و دوباره به طرفش برگشتم. شکی سریع توی صورتش قاب شد . اگه قرار باشه این پيله رو پاره کنم باید می گفتم.

باید می گفتم تا اونو بهتر بشناسم.

دست از بازی کردن انگشتم روی شالم برداشتم و حرفمو به زبون آوردم:

-تو مریم می شی؟

جا خوردنش خیلی آنی بود و ابروهاش از شوک بالا پریدند:

آن شب

-چرا نشم؟ هر وقت تو بخوای.

-چه زمان‌هایی وقت داری آموزش بدی؟

#پارت_دویستوسی

آب دهانش رو با تگون خوردنِ سیب گلوش پایین

فرستاد:

آن شب

-آخرِ تایم می‌تونم. ده شب به بعد که باشگاه خالی

می‌شه...

ریسکِ سختی بود، اما به خودم گفتم باید از یه جایی

شروع کنی، تا درونِ این آدم رو بشکافی.

پنجه‌هام از فشارِ استرسی که روم بود، بی‌اراده مشت

شدند. فقط شب‌هاست...

البته بد نیست... حداقل می‌تونم به بقیه کارهام برسم و

شب‌ها با تنی خسته برگردم به تخت و فکر و ذهنم رو

آزاد کنم.

-پس وقتی میلاد حالش خوب شد برگشتیم تهران،

تمرین‌هارو شروع می‌کنیم.

آن شب

با شوقی که به یکباره مثل پرندهای شیطون پرواز کرد و
درون چشماش نشست، سرشو تگون داد:
-باشه... هر وقت بخوای من آمادم.

وارد ویلا شدیم. بچه ها هنوز خواب بودند. تا چایی دم
کردم اونا هم از خواب بیدار شدن.
وریا مشغول ورزش کردن توی حیاط بود.
متینا و بنیامین رو که در حال کل کل کردن و
غروندهای ریز و تصنعی بودن تنها گذاشتم و با لیوان
چای توی دستم، پشت پنجره ایستادم و تماشاش
کردم.

آن شب

عضلات کمرش وقتی داشت شنا می زد مثل کمرِ عقرب

چند تیکه می شدن .

حرکاتش پر از غرور و ابهت بودن و بازوهاش رو با هر

بار دمبل زدن سفت و منقبض می شدند .

فکر کنم این وسیله هارو توی ماشینش داشت و بعد از

دو روز ورزش نکردن داره ازشون استفاده می کنه.

صبحانه خوردن بنیامین و متینا که تموم شد وریا هم به

داخل برگشت.

حوله رو روی سر و گردنش کشید و رو به بنیامین

گفت:

آن شب

-تا شما کارتون انجام میدید منم یه دوش بگیرم با هم
بریم بیمارستان.

بنیامین چیزی نگفت ولی متینا با شک نگاهشو بینمون
چرخوند و گفت:

-شما کی بیدار شدید کی صبحانه تونو خوردید!
از لحظه‌ای که بیدار شده، نگاهشو مرتب از من فراری
میده از اینکه اونو توی بغل بنیامین دیدم خجالت
می‌کشه.

خبر نداره بنیامین پرو طوری اونو میون بازوهاش و
پاهش خفت گرفته بود که حتی نگاهای منم براش مهم
نبودن و اگر متینا نمی‌خواست، باز هم نمیتونست
خودشو از چنگال اون فراری بده.

آن شب

صدای زنگ گوشیم توی فضا پیچید .

توی اتاق بود. وریا هم رفته بود توی اتاق تا وسایلش رو
برداره...

وقتی وارد اتاق شدم اونو بالای سر گوشیم دیدم.
با اخم و چشم‌هایی که انگار خشم و نفرت ازشون فواره
می‌زد.

صدام تحت تاثیر نگاهش قرار گرفت و کمی لرزید:
-کیه؟

برگشت و فقط بهم نگاه کرد .
دندون قروچه‌اش رو به طور واضحی حس کردم و
رگ‌های قرمزی که توی چشماش پدیدار شده بودن.

آن شب

صبر نکردم تا اون میون کلافگی و خشمش بهم جواب
بده.

جلوتر رفتم و وقتی چشمم به اسمش افتاد قلبم تند و
ضربتی کوبید و شکمم منقبض شد.
اون برای چی به من زنگ میزنه وقتی میدونه همه چیز
بین من و اون خیلی وقته تموم شده؟؟

#پارت_دویست و سی و یک

آن شب

همین سوال وریا با عصبانیت ازم پرسید:

-برای چی بهت زنگ میزنه ؟

-نمیدونم.

خواستم گوشی رو بردارم که اونو سریع ازم دور کرد و

با عصبانیت گفت:

-بهش جواب نمیدی.

-باید بفهمم واسه چی بهم زنگ زده، اصلاً چیکارم

داره.

-جوابشو نمیدی ماهین.

دوباره با نفرت و تحکم تکرار کرد و چشمام رو از هم

باز کرد.

-می‌خوام بفهمم چشه.

آن شب

-من نمی خوام صداتو بشنوه.

این جمله رو بلند گفت و چنگشو کلافه بین موهایش فرو
برد.

تماس قطع شد، ولی اتصال چشمهای وریا توی
چشمهام، نه.

طوری برزخی بهم زل زده بود که دست و پاهام رو گم
کردم.

دوباره صدای زنگ گوشیم بلند شد.

-بده ببینم چی می گه.

نوچی زد و در حالی که چشماشو توی حدقه می چرخوند
قدمی عقب رفت.

آن شب

-من خودمم ارزش بدم میاد، فقط می‌خوام ببینم چه
مرگشه... بهش میگم دیگه هیچوقت به من زنگ نزن.

فشار دستش روی گوشیم به قدری زیاد بود که گفتم
الان گوشیم رو توی دستش خوردم میکنه.
دستمو به طرف دستش دراز کردم. دوباره عقب رفت و
محکم گفت:

-خودم جوابشو میدم.

همین دیگه، وقتی من براش توضیح میدادم اون هوا
برش می‌داده حتماً به اختیاراتی داره که اینجوری حرف
بزنه.

آن شب

-تو حق نداری تماس منو جواب بدی، اون به من زنگ زده.

-واسه چی باید زنگ بزنی، مگه رابطنو تموم نکردید؟
-من خودمم نمی دونم دردش چیه، می خوام بفهمم چه مرگشه.

وقتی دید همونطور بهش زل زدم و در مقابل حرفش کوتاه نیام، مستاصل نفسش رو بیرون ریخت و گوشی رو روی تخت پرت کرد.

سریع گوشی رو چنگ زدم. تماس توی دستم قطع شد، ولی دوباره روی دور زنگ زدن افتاد.

#پارت_دویست و سی و دو

آن شب

نگاهی به وریا انداختم و گوشی رو کنار گوشم، بالا
بردم. تا گفتم "الو"
وریا دندوناش رو روی هم سایید.
صدای مسلم و سلام گفتنش مثل جرقه‌ای بود که تمام
سلول‌های تنم رو به حرکت انداخت.
چشمم به وریا بود که عقب رفت و کمرش رو به دیوار
تکیه زد.

آن شب

-خوبی ماهین؟

سعی خودمو کردم محکم باشم و صدام نلرزه:

-چی میخوای؟ برای چی زنگ زدی؟

-نگرانتم... کجایی دختر چند روزه دارم میرم

آموزشگاه خانم مهینی گفت خیلی وقته دیگه نمیری

اونجا، چه اتفاقی برات افتاده؟

-مگه به تو ربط داره؟

-ماه، ماه، بهت حق میدم ازم دلخور باشی... ولی تورو

خدا... من دارم می گم نگرانتم.... باید باهات حرف

بزنم، باید هرطور شده بینمت.

آن شب

اون تنها کسیه که بهم می‌گه ماه و وقتی اینجوری صدام
می‌زنه، قلبِ مرگ گرفته‌م می‌خواد از سینه‌ام بیرون
بزنه ...

بعد از چند ماه دوباره اونه و ماه گفتنش ...
-بینی که چی بگی؟ دوباره چند تا لغوز بخونی به
خودمو خونوادم، تا دلت خنک بشه؟
-نه عزیزم، نه.

عزیزم گفتنش موجی از خشم و هیجان و احساسی
متغایر با نفرتی که تظاهر می‌کردم، درونم سرریز کرد.
از اینکه هنوزم بهش حس دارم و می‌تونه منقلبم کنه از
خودم بدم اومد و عصبی شدم:
-به من نگو عزیزم.

آن شب

-باشه، باشه، ولی باید ببینمت، خواهش می‌کنم ماهین،
خیلی نگرانتم حس می‌کنم اوضاع خونتون اصلاً خوب
نیست، تو کجایی؟ بگو کجایی من میام اونجا حرف
میزنیم، یا اصلاً هر وقت تو بخوای من میام پیشت، فقط
باید ببینمت، من خیلی پشیمونم ماهین... روز و شب
دارم خودمو شکنجه میدم بخاطر چیزی که بهت گفتم...
خیلی ناراحتم... تورو خدا بذار ببینمت حرف بزنیم.
آب دهانم رو قورت دادم. نگاهم هنوز به وریا خیره بود
و ذهنم داشت از حرف‌های مسلم عاصی می‌شد.
این تنها مردیه که من قلب و روحم رو بهش داده بودم،
عاشقش بودم و اونو با ارزش‌تر از هر کسی
می‌دونستم .

آن شب

قلبمو شکسته بود ولی با این وجود باز هم این ارده رو داشت اونو تحت تاثیر حرفاش به طپش در بیاره.

-من اومدم ساری... حال داداشم خوب نیست... میلاد تصادف کرده.

-جدی؟ الان حالش چطوره؟

-نمی دونم... فعلا نمی دونم.

-تصادفش خیلی ناجور بوده؟

-آره...

-کدوم بیمارستانید، منم میام اونجا؟ میام پیشت عزیزم،

نمی دارم تو این شرایط تنها باشی.

#پارت_دویست و سی و سه

آن شب

مشت وریا که روی دیوار خورد شونه‌هام بالا پریدن .
انگشتش رو بالا گرفت تا با تحکم چیزی بگه، ولی به
جای حرف زدن سریع اتاق رو ترک کرد.
بدون توجه به تملق‌گویی مسلم، اونو پشت خط جا
گذاشتم و تماس رو قطع کردم.
برای چی زنگ زدی مسلم؟ با عزیزم عزیزم گفتن
نمیشه چیزی رو که شکستی دوباره شبیه قبلش بکنی.

آن شب

بی‌هوا از اتاق رفتم بیرون تا وریارو پیدا کنم... من کار
اشتباهی نکردم، حرفِ اشتباهی نزدَم، اون چرا اینجوری
رفتار می‌کنه؟

بنیامین پشت متینا ایستاده بود و داشت زیر گوشش
پیچ می‌کرد، اونم مثلاً داشت ظرف‌هارو می‌شست و به
هوای دور کردنش، آروم به شکمِ بنیامی زد تا ازش
فاصله بگیره.

از کارهای بنیامین حرصم گرفت و تمام خشممو سر
اون خالی کردم:

-خوبه داداش من یه چیزیش شد شما بیاید اینجا فکر
مسخره بازیای خودتون باشین.

آن شب

بدون اینکه خم به ابروش بیاد، از متین کمی فاصله

گرفت و به کانتر تکیه داد و پوزخندی زد:

-حالا نه خیلی تو ناراحتی، غصه‌ی داداشت نمی‌ذاره،

بغلِ وریارو ول کنی، واسه این خونت به جوش اومده، به
ما گیر می‌دی.

متین هینی کشید و چشماشو همزمان درشت کرد:

-ماهی از وریا بدش میاد، بیخودی حرف نزن. تو بغلِ

اون گنددماغ نمی‌خوابه.

بنیامین باز پوزخندی زد و پاشو روی اون یکی پاش

ضربدري قرار داد:

آن شب

-خیلی ساده‌ای عزیزم... اینا وقتی تو به اتاق می‌خوابی
مُلا که نیستن، نمی‌رن چراغارو خاموش کنن دعا بخونن،
اونام مته من و تو چفت تو بغلِ هم می‌گیرن می‌خوابن...
-چرت و پرت نگو... منو اون جدا از هم می‌خواهیم،
باور نداری برو رختخوابشو نگاه کن .
-مگه من فضولم، جای خوابتونو رصد کنم... جای خوابِ
تو اصلا واسه من مهم نیست، واسه متینم مهم نیست،
می‌دونم باهاش گرفتی، دوست دخترشم هستی، این
خیلیم خوبه، وریا اونقدر مرد هست که بتونی به عمر
راحت بش تکیه کنی، فقط نمی‌خوام هر دقه مته
عزرائیل بیای بالا سرم اُرد بدی... رابطه شما به خودتون
ربط داره، رابطه ما هم به خودمون.

آن شب

دستشو روی کمرِ متین گذاشت و جلوی من گونه‌اشو با
ملچی بوسید، خونم به جوش اومد.
متین با خجالت خودشو کنار کشید و نیم نگاهی به من
کرد. حرف زدن با این عوضی بیشتر عصبیم کرد. یادم
رفت اصلاً برای چی از اتاق بیرون اومدم.
اصلاً به درک که ناراحت شده... من چرا باید برای
ناراحتی اون خودمو به آب و آتیش بزنم ؟

*

#پارت_دویست و سی و چهار

آن شب

داشتم توی راهرو آروم قدم می‌زدم. نگرانی برای میلاد،
پوست و گوشتم رو بلعیده بود و حالا به استخونم
رسیده بود.

خوابم می‌اومد و چشمام سوزش گرفته بودند. متین و
بنیامین یک ساعت پیش به بهانه‌ی شام درست کردن
دوباره به ویلا برگشته بودند .

آن شب

از اینکه بنیامین داره از این سفر نهایت لذت رو می‌بره
و توی هر شرایطی دنبال یه فرصته تا با گتینا تنها باشه،
حرصم می‌گرفت. اما چاره‌ای جز سکوت نداشتم.
به قول وریا یه چیزایی به من مربوط نیست. متین فقط
دوسال از من کوچیکتره پس عقل و منطقش طوری
هست که خودش برای زندگیش و روابطش تصمیم
بگیره.

مثل برج زهرماری گوشه‌ی دیوار تکیه زده بود و فقط
گوشیشو چک می‌کرد.

بدون اینکه منو ببینه، یا کلمه‌ای باهام حرف بزنه.

آن شب

باهام قهره، فقط نمی‌دونم برای چی؟ اینکه من جوابِ
مسلم رو دادم یا بهش گفتم سمنانم و حالِ میلاد خوب
نیست و اون گفت میاد تا تنها نباشم!!
در حین مکالمه‌مون، به خاطر سکوتِ اتاق و صدای بلندِ
تماسم، اون حرف‌های مسلم رو واضح شنیده بود و بعد
از اینه منو متینا با بنیامین به بیمارستان اومدیم، یکی دو
ساعت بعد اونم با سگرمه‌های درهم و چشمایی از خون
و خشم، بهمون ملحق شد.
از اینکه باهام حرف نمی‌زد، داشتم خفه می‌شدم...
خودمم نمی‌فهمم چرا حرف زدنِ اون، باید برای من یه
دغدغه محسوب بشه.

آن شب

روی نیمکت نشستم... کلافه بودم، خسته بودم و مهم‌تر
از همه فکرم درگیر مامان و تنهاییش بود. حتی
نمی‌دونم وریا با طلبکاره چیکار کرده.

اسمش هم که به میون می‌اومد، تمام بدنم از خوف
می‌لرزید.

نگاهش کردم دیدم داره زیر چشمی منو می‌پائه.
نگاهش عمیق بود، دیدین میگن یکی داره با نگاهش
لمسم می‌کنه. دقیقا همونجوری نگاهم می‌کرد.
سرمو پایین انداختم، بالاخره به سمتم قدم برداشت و
بهم نزدیک شد:

-اگه خسته‌ای پاشو ببرمت ویلا.

ازش دلخور بودم، ولی درست نمی‌دونم به چه دلیلی!!

آن شب

-نه خسته نیستم.

-چیزی می خوری برات بگیرم؟

نگاهش کردم:

-نه.

سرشو تگون داد و خواست دوباره ازم فاصله بگیره که

با حرفم نگهش داشتم:

-تو به بنیامین گفتی من دوست دخترتم و پیشت

می خوابم؟

-نه... مگه بچم، چرت و پرت بگم...

-ریز به ریز این دوروز دستش بود... آبرومو جلوی

متین برد.

-چرا آبروت بره، مگه کار اشتباهی کردی؟

آن شب

بی دلیل بق کردم و چونهام جمع شد.

وقتی حالتِ صورتمو دید کنارم نشستم و نفسش رو

محکم بیرون ریخت.

-منو بنی با هم صمیمی هستیم، اما نه در حدی که

خصوصی ترین چیزامو بهش بگم.

#پارت_دویست و سی و پنج

آن شب

اینکه به موضوع صبح اشاره نمی‌کنه بهتر می‌تونستیم با هم کنار بیایم .

هر چند من نه امیدی به مسلم دادم و نه به ادامه‌ی حرف‌هاش گوش کردم .

امیدوارم از حرکت‌م بفهمه اون برای من تموم شده‌ست .

-با طلبکار میلاد چیکار کردی؟ قرار بود حلش کنی .

-بنی قبل از اینکه بیاد چک و برده تحویلش داده .

حسابشو پس دادیم .

-جدی؟

سرشو با تایید تکون داد...

-پس چرا به من نگفتی؟ وای، یعنی دیگه تموم شد؟

آن شب

کامل به سمتش پیچیده بودم، دریغ از اینکه رون پام و
زانوم با تنش مماس شده. نیم نگاهی به پایین انداخت و
بعد به صورتم:

-آره خداروشکر تموم شد، فقط یه شرط مسخره
گذاشته...

-چه شرطی؟

-مدارکشو هم می خواد... بهش قول دادم پسشون
می دم... قرار شد تا به هوش اومدن میلاد صبر کنه،
والا...

تنم بی محابا لرزید... از اینکه بخوام با اون هیولا دوباره
روبه رو بشم نفسم بند رفت.

-والا چی؟

آن شب

نگاهشو ازم گرفت و آه تلخی کشید:

-حس می کنم آدمای بی رحمی ان... هر کاری ممکنه

ازشون بر بیاد.

این حرفش بیشتر از جمله ی قبل تنم رو به چالش

کشید.

-ی... یعنی چی ؟ مامانم تهرانه، نکنه بخاطر مدارک

بلایی سرش بیارن؟

-فعلا نه... ولی اگه مدارکشو نتونیم پس بدیم، خیلی

کارها ممکنه ازشون سر بزنه... میلاد خودشو که نه، همه

رو تو تله انداخته.

-داری منو می ترسونی...اینجوری نگو.

آن شب

-من حلش می کنم نگران نباش-

توی چشمات راه می رفتم و قلبم با طغیان و شورش،
تپش می کرد ...

-مگه میشه نگران نباشم... ما هممون قاطی مشکل

میلا شدیم، خودشم که افتاده تو این حال، اصلا

نمی دونم اون مدار کی که میگی، کجان، اگه خدایی

نکرده براش مشکلی پیش بیاد تکلیف ما چی میشه...

میلاد چطوری تونسته تا الان...

داغی سر انگشتاشو روی زانوم حس کردم. فشار ریزی

به زانوم و رونم داد و آروم پیچ کرد:

-بهش فکر نکن... من هر طور شده این مشکل و حل

کنم-

آن شب

به دوگوی سیاه و مصممش زل زدم. باید ازش تشکر
کنم، اون توی بدترین شرایط به دادمون رسیده و طلب
سنگین برادرَم رو پس داده.

-ازت ممنونم. اگه تو نبودی، نمی‌دونم چطوری این
موضوع رو حل می‌کردیم.

نگاهش به آنی شیطون شد و خواست چیزی بگه که با
صدای کفش‌های پاشنه بلندی که داشت بهمون نزدیک
می‌شد، نگاهمو ازش گرفتم .

سیما بود که برای دومین بار توی بیمارستان
می‌دیدمش .

آن شب

وریا از کنارم بلند شد و منم ایستادم. توی این چند روز
با مهربونیش هم برای خودمون و هم میلاد، حسابی
شرمندهم کرده.

-سلام... اومدم بینم حالش چطوره، وضعیتش بهتر
نشده؟

به جای جواب، فقط در آغوش کشیدمش و بغضمو روی
سینه‌اش شکستم.

#پارت_دویست و سی و شش

آن شب

صبح که بیدار شدم هیچ کس توی باغ نبود. حتی متینا و بنیامین هم رفته بودند. باورم نمی شد تا الان خواب بودم و حتی متوجه رفتن بچه ها نشدم.

توی ویلا چرخیدم و ذهنم به یکباره به میلاد کشیده شد. حتما اتفاقی افتاده که اونا بدون اطلاع به من خودشون رفتن.

آن شب

شماره‌ی متینارو گرفتم، صدای زنگِ گوشیش از روی

این بلند شد. گوشیش رو توی ویلا جا گذاشته بود .

مجبور شدم به وریا زنگ بزنم. بعد از چند بوق جواب

داد و سریع گفت:

-تا چند دقیقه دیگه میام.

-کجایید؟ میلاد طوریش شده؟

-نه مامانت اومده بیمارستان، بمون الان میارمش خونه.

-مامانم؟ مامانم چطوری فهمیده...

قبل از اینکه جوابی ازش بشنوم تماس رو قطع کرد .

مامانم چطوری فهمیده که اینجا اومده؟

چرا هیچ کس منو بیدار نکرد؟ من باید برم.

آن شب

از خیرِ صبحانه خوردن گذشتم و به اتاق برگشتم،
سرسری لباس پوشیدم و راهی بیمارستان شدم. اسم
بیمارستان رو بلد بودم، می‌تونستم با یه تاکسی دربستی
خودمو به اونجا برسونم.

با هول از خونه رفتم اومدم و در حینی که تند تند راه
می‌رفتم تا به خیابون برسم و یه تاکسی بگیرم، شمارهی
مامان رو گرفتم. جواب نداد... می‌دونم الان بیشتر از هر
کسی از دستِ منو متینا دلخوره.

بنیامین کنار درِ ورودی بیمارستان ایستاده بود. حتما به
هوای سیگار کشیدن پایین اومده.

با دیدنم شوکه شد و وقتی بهش نزدیک شدم گفت:

آن شب

-چرا اومدی، صبر می کردی مامانتم می آوردیم، همه
میومدیم دیگه.

-چرا منو بیدار نکردین پیام؟

-وریا گفت بیدارت نکنیم.

اونقدر عصبی بودم که بهش پر خاش زدم:

-وریا غلط کرد... به اون چه ربطی داره... مامانم الان

حالش بده، من باید کنارش باشم. منو گذاشتین تو

خونه، خودتون اومدین.

دستشو به معنای راه باز، جاده دراز، دراز کرد و گفت:

-بفرما... کسی جلوتو گرفته؟ برو پیش مامانتم.

چشم غره‌ای بهش رفتم. ببین حالا که مامانم اومده، چه

جوری متینارو تنها گذاشته. موزمار.

آن شب

با سرعت رفتم بالا. به کریدورِ بخشِ میلاد که نزدیک
شدم صدای آشنایی به گوشم رسید، صدایی که قلبم
یکه خورد و در جا ایستادم:

-تو گوه می خوری جلوی منو بگیری... تو کی هستی، تو
خودت اینجا مزاحمی... پیشرف تو دودره بازی
در آوردی به ناموسِ یکی دیگه دست زدی...
-برو گورتو از اینجا گم کن تا یه بلایی سرت نیوردم.
وریا که داد زد تمام وجودم به لرزه افتاد ...
پس اونه که مامان رو با خودش آورده و داره جلوش
داد می زنه تا مامان بفهمه وریا باهام چیکار کرده.

#پارت_دویست و سی و هفت

آن شب

چند قدم جلوتر رفتم و هر دوشون رو دیدم. مسلم
جلوی وریا ایستاده بود و سعی می کرد با سروصداش
فضارو به سمت خودش و حرف هاش سوق بده .
وریا هم داشت بی حوصله تماشاش می کرد و آرام
گفت:

-اگه واقعا می خوای بحث کنی بیا بریم بیرون... اینجا

نه.

آن شب

فهمیدم بخاطر مامان و رازی که بینمون هست نمی‌خواد

دم به تله‌ی مسلم بده و اینجا سروصدا راه بندازه.

-من با تو بحث ندارم، فقط می‌خوام بری از این

خونواده دور بشی... حق نداری گند بزنی به زندگیشون

بعد با پرویی وایسی اینجا انگار هیچ غلطی نکردی.

دلم لرزید که مسلم اینو گفت... مامان اینجا است...

مامان... سریع جلو رفتم و گفتم:

-اینجا چه خبره؟

هر دو نگاهم کردن. صدای مامان اومد که از پشت سرم

گفت:

آن شب

-ماهین، ماهین تو هم اومدی، اینجا چه خبر بوده دختر،
چرا به من نگفتین، چرا نگفتین چه آتیشی به زندگیم
زدن.

خواستم به طرف مامان برم، اما رها کردنِ این دو توی
این حالت، دیوونگی بود.

با چشم‌غره‌ای به هردوشون گفتم:

-برید بیرون، اینجا بحث نکنید.

دیدنِ مسلم کمی آشفته‌م کرد. به خودم نهیب زدم
اینجوری نگاش نکن، این آدم متعلق به گذشته‌ته، خیلی
وقته خاطراتت با اون بسته شده.

اونم خیره بهم نگاه می‌کرد. هر دو برای چند ثانیه میون
چشم‌های هم غرق شدیم..

آن شب

چه روزهایی که بینمون رقم خورد، چه لحظه‌هایی که با

عاشقانه‌هامون سپری شد، فراموشش نکردم، چون

هنوزم می‌تونم صدای قلبمو بشنوم و نگاهم که برای

اون هرز میره اما...

وریا سریع هولش داد، انگار می‌خواست این اتصال

چشمی رو از بین ببره.

-مگه نشنیدی چی گفتم بریم پایین من با تو کار دارم.

مسلم تاب نیورد و فکش منقبض شد:

-می‌خوای دهنمو ببندی تا پرده از راز کثیفتم بردارم

مامانش نفهمه تو چه لجنی هستی؟ بی‌شرف من بش

گفتم، گفتم تو با دخترش چیکار کردی که رابطه‌ی مارو

بهم زدی، گفتم چطوری آبروشونو ریختی، بعد اومدی

آن شب

خود تو بچسبونی بهشون تا مثلاً گند تو جمع کنی. اومدم

تا نذارم ماهین گولتو بخوره و زنت بشه، ارزش دست

بکش، از ناموس من دور شو.

مامان زد زیر گریه:

-مسلم چی می‌گه ماهین، چی می‌گه، این پسره باهات

چیکار کرده!

قلبم یخ کرد. چشمام تار شدن. مسلم گفته، همه چیزو

به مامانم گفته:

-تو... تو چیکار کردی؟

مسلم نگاهم کرد:

-این کثافت و از خودت دور کن، دیگه لازم نیست

بخاطر آبروت تن به ازدواج به یه همچین نامردی بدی.

آن شب

-نامرد تویی که اومدی اینجا این آشوب و پیا کنی...
واسه چی اومدی؟ چرا اومدی مسلم؟ حال و روزمون
نمی‌بینی؟

-به من می‌گی چرا اومدم؟ من ماهین؟ این کثافت
اینجاست، این که مارو از هم زد، بیچارمون کرد،
داشتیم عقد می‌کردیم، یهو مته بلا افتاد تو زندگیمون
تورو...

-بس کن... من میگم چرا مامانمو آوردی؟
وریا آروم گفت:

-تو برو بشین، مگه تگفتم نیا بیمارستان تا بیایم.
جا خوردنِ مسلم و دیدم، دیدم که با حرص چشماش
درشت شدن و یکه خورده گفت:

آن شب

-تو... تو اجازه دادی این بهت نزدیک بشه؟

وریا با خونسردی ظاهری گفت:

-ما با همیم... حالا بهتره بری گورتو گم کنی.

#پارت_دویست و سی و هشت

مسلم با کولی بازی شروع کرد به خط و نشون کشیدن.
دلم از جا کنده شد، وریا هم چند ثانیه‌ای نگاهش کرد،

آن شب

نگاه کرد و یک آن جست زد به طرفش، یقه شو که

گرفت، لباسشو سریع گرفتم و گفتم:

- برو پایین... برو خواهش می کنم... اینجا نه، مامانم

اینجاست، سرو صدا نکنید.

دلم به این خوش بود مسلم هنوز چیزی به مامانم نگفته

اما تا صدای مامان رو شنیدم زانو هام تا شدن:

- همه رو با کتک و تجاوز خفه می کنی تا بوی گند

کثافت کاریت بلند نشه؟

از شوک و استرس هق خشک و خالی زدم و روی

زانو هام خم شدم .

مامان بخاطر شوکی که از تصادف میلاد بهش رسیده

بود، درست نمی تونست راه بره.

آن شب

خدا لعنتت کنه مسلم، مامانم و آوردی، موضوع رازمو
هم بهش گفتمی و به این حال و روز انداختیش!! من اگه
صلاح می دونستم خودم بهش می گفتم نه اینکه منتظر
باشم تو حرف بزنی.

صدای متینارو شنیدم که ظاهرا داشت توی گوشی به
بنیامین می گفت:

-یا بالا، زود باش.

بعد به سمت مامان اومد:

-مامان جان یا بشین... میرن پایین حرف می زنن. تو

خودتو ناراحت نکن یا قربونت برم.

-نه وایسا بینم این پسره چی میگه.

آن شب

جلوی وریا ایستاد. دستاش می لرزیدن، تقریبا تمام

تنش می لرزید.

وریایقه‌ی مسلم رو رها کرد و شرمزده نگاهشو پایین
دوخت.

-تو یه هیولایی... یه هیولای کریه... چطوری جرات

کردی به بچه‌م نزدیک بشی!

کسی کنارم ایستاد. دستام از ضعف روی زانو هام بودن
و تعادل نداشتم.

دستمو گرفت و آرام گفت:

-بریم بشین عزیزم... همه‌چی و به مامانت گفتم... این

مرتیکه رو ازت دور می کنیم... منم دیگه کنارتم.

آن شب

-هیولا اونه، اونه که داره از این موقعیت به نفع خودش

استفاده می‌کنه... منو ببین، بش نزدیک بشی گردنتو

می‌شکونم... بیا برو تا بلایی سرت نیوردم.

-اونی که باید بره تویی.

مامان محکم گفت و وریا دولاره با شرم به مامان نگاه

کرد، اما چشم از من و مسلم بر نمی‌داشت. دستمو به

آرومی از توی دست مسلم بیرون کشیدم و نالیدم:

-ولم کن.

#پارت_دویست و سی و نه

آن شب

چشمم به مامان بود که سعی داشت با کشیدن گردنش،
صورتش رو به وریا نزدیک کنه تا موضع تحکمش رو
حفظ کنه. با نفرت و گریه دندون قروچه‌ای کرد و آروم
گفت:

-توعه نانجیب با دخترم چیکار کردی؟
وریبا با شرمندگی چشماشو بست و نفسش رو محکم
بیرون داد. وقتی چشماشو باز کرد نگاه برزخیش رو
حواله

آن شب

مسلم کرد. انگار داشت با نگاهش بر اش خط و نشون

می کشید.

مامان غرید:

-به من نگاه کن.

-من روم همیشه به شما نگاه کنم... اون یه اشتباه بود

خاله کوثر.

سیلی مامان توی صورتش برق انداخت. شونه هام

پریدن و چونه ام از بغض لرزید. با بغض گفت:

-تو دست کثیف تو به دخترم زدی، تو که از همون اولم

می دونستم چه آدم حروم لقمه ای هستی که چشم هرز

دنبال بچه م داشتی.

-من باید توضیح بدم. اون به شما دروغ گفته.

آن شب

مسلم نیشخندی زد:

-من دروغ می‌گم، مگه نه بخاطر کاری که کردی

ماهین و مجبور کردی زنت بشه؟

ظاهرا مسلم اومده تا شر پیا کنه.

زیر لب نالیدم:

-ای ماهین بمیره...

وریا آروم گفت:

-بین من اینو به جایی از سرت در میارم، حالا بین.

-اصلا کی به تو گفت بیای اینجا، واست دعوت نامه

فرستادن؟

اینو بنیامین گفت در حالی که داشت به ما نزدیک

می‌شد. حالا که از دور می‌بینمش متوجه شباهتش به

آن شب

وریا می شدم. خصوصا وقتی ابروی چپش بالا میره و

حالت خشم به صورتش می گیره.

-من تو این خونواده بودم، یادم نمیاد تورو دیده باشم!

-یادت نمیاد چون کور بودی، والا مارو همیشه بوده و

هست، الانم پیشنهاد می کنم تا پاهات سالمن بزنی به

چاک، وگرنه هر چی شد پای خودته.

متینا کنارش رفت و به آرومی گفت:

-گفتم تو بیای بالا جمعش کنی نگفتم بیای از این بدتر

شه. مامانم حالش خوب نیست یه جوری آرومش کن.

-شما برید کوثر خانم، با دخترا برید بشینید، ما

سروصدامونو می بریم بیرون.

بنیامین دوباره اینو گفت و به مسلم نگاه کرد:

آن شب

-اگه مردی بریم بیرون حرف بزن، اونجا سنگاتو با
وریا وا کن. نه اینجا که راحت زبون هرزه تو وا کنی دری
وری بندازی بیرون.

-تو کدوم خری هستی که داری به من دستور می دی.

#پارت_دویست و چهل

آن شب

بنیامین تا خواست چیزی بگه، مامان محکم گفت:
-همین الان تمومش می کنید، تو هم با این نامرد دستت
تو یه کاسه ست که واسه دخترای من نقشه کشیدی...
گند کاریتون که تموم شد میانین خواستگاری، ولی نه،
من از اون دسته مادرها نیستم که اجازه بدم دخترم با
هرزه هایی مثل شما ازدواج کن... همین الان جفتتون...
بنیامین حرف مامان رو قطع کرد:
-منو متینا رو بیخودی قاطی این بحثا نکن کوثر خانم...
این عوضی داره چرت و پرت می گه، تجاوز چیه، ماهین
دیده این یابو ورش داشته، داره پاشو از گلیمش درازتر
می کنه نامزدیشو به هم زده، ربطش به وریا چیه که
شما...

آن شب

-من دروغ می گم؟ ماهین تو بگو، تو بگو مگه نیومدی
پیشم گفתי این بیشرف بت دست زده مجبوری زنش
بخشی؟

حالا خوبه دورمون خلوته و ما توی بخشی بودیم که
تردد زیادی نداشت اما با این حال آبرومو برد.
اینقدر که گفت تجاوز، تجاوز، همه فهمیدن وریا به من
تجاوز کرده.

دستشو پس زدم و با نفرت و صدای لرزونی گفتم:

-خفه شو، آبرومو بردی... تو بیشرفی یا اون؟

تا خواست چیزی بگه بنیامین مشت محکمی توی
دهانش زد، وریا سریع از پشت گرفتش و با اخم گفت

:

آن شب

-بریم پایین، بسه.... دارید آبروریزی می کنید.

نیشترِ حرف های مسلم قلبمو زخمی کردن و حرف های
مامان مثل شمشیری درون قلبم فرو می رفتن و بیرون
می اومدن .

زبونش به صراحت تمام اونچه که میون منو وریا بود رو
فاش کرد. وریارو دیدم که در سکوت و با حالت
شرمندگی فقط به من نگاه می کرد. انگار داشت می گفت
"یه کاری کن، ازم دفاع کن، من نمی تونم از خودم دفاع
کنم، هر کاری کردم این اومد تموم رشتاهامو پنبه
کرد"

آن شب

اما من هیچ ری‌اکشنی نداشتم. شوکی که در اون بودم
تمام بدنم رو مختل کرده بود و حتی توان حرف زدن
نداشتم .

قلبم فقط مثل چراغ کم‌نوری یکی در میون می‌تپید و
چشمام پر و خالی می‌شدن، بدون اینکه اشکی ازشون
سرریز بشه .

متینا دست مامان رو گرفت و با گریه گفت :
-نکن قربونت برم، نکن مامانم، اینطوری که فکر
می‌کنی نیست. وریا و بنیامین پسرهای بدی نیستن .
مامان که اونو کنار زد و گریه کرد، قلبم هزار پاره شد .

آن شب

-برو کنار... شما دخترای منید؟ اینقدر ضعیف و احمقید
که اجازه می‌دید یه کثافت شبیه اینا بهتون نزدیک
بشه؟

دوباره با خشم به وریا نگاه کرد و میون گریه گفت:
-تورو باید اعدام کرد، میدونی جرم کاری که کردی
چی؟ گورتو گم کن بی حیثیت... نمی‌خوام اینجا
بینمت... یه بار دیگه دوروبر بچم بینمت ازت شکایت
می‌کنم... من الان جیگرم بخاطر میلاد آتیشه، نمی‌دونم
کدوم جهنمی‌ام، یه بچم رو تخت داره پر پر میشه، یه
بچم تو این حال و روزه که توی کثافت دست
نانجیتو بهش زدی...

آن شب

-خاله بذارید من توضیح بدم...

مامان سر بنیامین هم داد زد:

-به من نگو خاله... توام حق نداری دیگه به متینام

نزدیک بشی... من به شما دختر شوهرم نمیدم.

بالاخره صداهاشون بلند شد که چندتا پرستار به مامان و

بقیه هشدار دادن تا این بحث‌ها رو توی بیمارستان تموم

کنن.

بنیامین قبل از اینکه بره، انگشت تهدیدش رو به طرف

مسلم تگون داد:

-بین من تورو به جایی گیر میارم، چنان به زمینت

بزنم که این لحظه رو یادت بیاد...

آن شب

هر دوشون رفتن، متینا هم با گریه دنبال شون پایین

رفت ولی من...

منجمد شده اونجا ایستاده بودم و دیدم که وریا با چه

نگاهی و چه شرمی قدم‌های سستش رو برداشت و

پایین رفت.

#پارت_دویست و چهل و یک

آن شب

اونا که رفتن مسلم خودش رو بهم نزدیک تر کرد تا مثلاً
جلوی مامان خودشیرینی کنه.

اون می‌دونه من از مشکلاتم به مامانم حرفی نمی‌زنم تا
رنجیده‌ترش کنم، این موضوع رو گفت تا خودِ نامردش
که یه روزی بخاطر همین موضوع بهم گفته بود
"هرزه" بشه نور چشمی مامانم.

-بشین عزیزم... بشین، می‌خوای برات آب بیارم.

من نای حرف زدن نداشتم گلومم خشک بود، اما
نگاهمو به مامان دادم که با چشمای گداخته از خشم،
داشت به طرفم می‌اومد.

آن شب

قبل از هر چیزی، سیلی محکمی توی گوشم زد و با

بغض گفت:

-اینقدر حقیر و ضعیفی که با اون عوضی پاشدی اومدی

اینجا؟ تو چطوری به خودت اجازه میدی این کار

احمقانه رو انجام بدی؟ باورم نمیشه در مقابلِ اون نامرد

استکھلم گرفتی!

زدم زیر گریه و گفتم:

-مامان من فقط نمی خواستم شما بفهمین.

-من به جهنم، چرا باهاش اومدی اینجا؟ چرا اجازه

دادی بهت نزدیک بشه؟ دخترِ من کسی که فکر می

کردم انقدر باهوش و زرنکه تبدیل شده به یه آدم حقیر

آن شب

و بدبخت که سر این اتفاق زندگیشو می‌بازه؟ کس
دیگه‌ای باید به من بگه چه اتفاقی برات افتاده؟
منظورش با مسلم بود اینو که گفت بیشتر از مسلم
حرصم گرفت دلم می‌خواست محکم توی صورتش
سیلی بزنم و بگم دست از سرم بردار، اگه اون آدم
بدهست توهم بدتر از اونی که بهم گفتی من یه هرزهم
در حالی که میدونستی عمل ناشایست اون بدون
خواست و دخالت خودم انجام شده.
مامان ادامه داد:

-ترسیدی من ازت حمایت نکنم، تو جگر گوشه‌ی منی،
هیچوقت نمی‌داشتم بخاطر آبرو و این حرفا، حتی
بذاری بیاد خواستگاریت .

آن شب

- نمی خواستم فکر تو در گیر کنم مامان.

- من مامانتم... اگه تو زجر بکشی یعنی من کشیدم، اگه

کسی به تو لطمه ای بزنه جیگر من آتیش می گیره چرا

نگفتی، چرا نگفتی به من؟

مامان کنارم نشست و سرمو توی بغلش گرفت. هر

دومون زدیم زیر گریه، مسلم با دو لیوان آب دوباره

پیشمون برگشت.

با اون قیافه مظلومی که به خودش گرفته بود نمیتونست

نفرتی که در این لحظه ازش داشتم رو کم کنه.

#پارت_دویست و چهل و دو

آن شب

با نفرت نگاهش کردم و گفتم:

-چی میخوای واسه چی اومدی اینجا؟ به مامانم گفتی
که چی بشه، اگه می خواستم خودم این قضیه رو به بهش
می گفتم نه اینکه تو سر خود پاشی بری در مورد منو
مشکلات حرف بزنی.

صورتش حالتی از تعجب گرفت و ناباورانه به مامانم
نگاه کرد:

-داره از اون پیشرف دفاع میکنه، می بینی خاله، داره از
اون روانی متجاوزگر دفاع میکنه، ما رو فروخته به اون

آن شب

عوضی. هنوزم نمیدونه کی دلسوزشه... دلت با اون

عوضیه، منو نمی‌بینی که بخاطرت اومدم؟

-تو...-

بلند شدم و محکم تخت سینه‌اش کوبیدم:

-تو همونی که به من گفتی هرزه... شاید تو یادت بره،

اما من یادم نمیره توام چه کثافتی هستی.

مامان زیر لب یکه خورده نالید:

-ماهین!

-گولِ ظاهرشو نخور مامان... این یه کثافته... اگه اون

بهم تجاوز کرده، این نامردم که الان داده دم از حمایت

و دوست داشتن می‌زنه، به من گفت تو هرزه‌ای، اگه

نبودی اجازه نمی‌دادی اون بت دست بزنه.

آن شب

دلم داشت بیرون میزد با نفرت به مسلم نگاه کردم و
گفتم:

-گورتو گم کن، نمیخوام اینجا بینمت.

با سرعت از پله‌ها پایین رفتم. به خاطر وریا نرفتم، به
خاطر حال خودم رفتم، اونقدر از درون داغون بودم که
نیاز داشتم کمی هوای آزاد به سرم بخوره.
ولی وقتی پایین رسیدم به وریا و بنیامین و متینا برخورد
کردم که هر سه توی راهرو بخش داروخانه ایستاده
بودند.

زودتر از همه وریا منو دید و به طرفم پا تند کرد. از
نگاهش شرم و گسیختگی و طغیان می‌بارید.

آن شب

-همینو می خواستی، بهش خبر دادی بیاد اینجا تا
آبروی منو پیش مامانت ببره؟ می خواستی سنگ بندازه
جلو پای من؟

به قدری دلم پر بود که نتونستم سد اشکامو کنترل کنم،
زدم زیر گریه، متینا سریع بغلم کرد و بهش هشدار
داد:

-می بینی که حالش خوب نیست، ولش کن وریا، از
اینجا برید تا مامان و آروم کنیم.
وریبا با عصبانیت بیشتری گفت:

-اون بهش گفت بیاد، اون جوابشو داد من بش گفتم
جواب اون پفیوزو نده، اگه جواب نمی داد اون بی شرفم
جرات نمی کرد پاشه بیاد اینجا... مته این خاله زنکا پاشد

آن شب

اومد همه چی و گذاشت کف دستِ مامانت... مامانتم که
از خدا خواسته...

با بغض گفتم:

-آخرش همه کاسه کوزه‌ها سرِ من می‌شکنه.

-چرا هیچی نگفتی تو؟ واسه چی لال‌مونی گرفتی؟

-من چی باید می‌گفتم؟

-چرا پیش اون دیوث نگفتی ما با همیم، تکلیفِ خودشو

بدونه بره ردِ کارش؟

-وریا...

اشکی از چشمام فرو ریخت و چونه‌ام لرزید:

آن شب

-من همین الانش به خاطر تو سیلی خوردم، ماما می‌گه
از بس احمقی سندرومِ استکھلم گرفتی، می‌دونی یعنی
چی؟

-سندروم چه کوفتیه... من می‌گم اون بی‌شرف اومده
منو پیشِ مامانت خراب کنه که خودشو جا بزنه... تو
چرا لال شدی؟

#پارت_دویست و چهل و سه

آن شب

گریه‌م گرفت:

-تقصیر من چیه؟ تو از دیدِ آدمای اطرافم اینی، به تو

اینجوری می‌گن، چون کاری که کردی با هیچی...

داد زد:

-تو که می‌دونی من اون آدم نیستم، تو که می‌دونستی،

لااقل توجیشون می‌کردی چه اتفاقی افتاده.

بنیامین آروم گفت:

-بیمارستان و به فاک دادی داداش، بریم بیرون، همه جا

باید آبرومون بره چه دسته‌گلی به آب دادیم!

وریا داشت نفس‌زنان به من نگاه می‌کرد. صدای کسی

اومد که هشدار داد آروم حرف بزنیم و بنیامین گفت:

-چشم، چشم ببخشید، الان می‌ریم.

آن شب

-چرا به مامانت نگفتی اصل ماجرا چیه؟

-تو این موقعیت بگم؟ نمی بینی میلادو؟

-بگو، بگو، بگو، دوس ندارم اون پدر سوخته اینجا باشه.

دندوناشو روی هم سایید و فکش محکم روی هم قفل

شد. در این شرایط نه من آروم بودم نه اون... پس

بهترین کار اینه همه از دورم، دور بشن.

-برو... برو وریا...من الان اصلا حالم خوب نیست.

-برم؟

نیشخندی از عصبانیت زد:

-برم که بمونی با اون عوضی.

دستمو گرفت:

-مگه ما با هم حرف نزدیم؟

آن شب

دستمویرون کشیدم و نالیدم:

-برو... خواهشا برو وریا...

نگاهش روی رد انگشتای مامانم روی گونه‌ام و

قرمزیش ثابت موند و لب زیریش رو توی دهنش

کشید و سرشو با حرص تکون داد.

به بنیامین نگاه کرد:

-بریم... کاری که می‌خواستن و انجام دادیم، دیگه

نیازی به ما ندارن.

اینو با نیشخندی از حرص گفت و بنیامین هم پوزخندی

زد:

-آره دیگه، خرسون از پل گذشت، مگه وریا و بنیامین

می‌شناسن!

آن شب

اشکام سرعت گرفتن و وریا دوباره با همون ریشخند
نگاهم کرد و در حینی که آروم سرشو بالا پایین می برد
و سرتا پام رو رصد می کرد، عقب رفت، عقب تر و به
یکباره سرشو پیچید و تا نزدیک شدن به ماشینش دیگه
برنگشت تا نگاهم کنه. بنیامین اما هنوز اینجا بود،
داشت آروم با متینا حرف می زد، متین هم داشت بهش
نوید می داد این اوضاع رو سروسامون می ده تا مامان
آروم بشه.
حتما قبل از اینکه پیام اون به مامان گفته بود، بنیامین و
وریبا با هم نسبت فامیلی دارند. مامان که اینو
نمی دونست.
نگاهم زل رده به وریا بود.

آن شب

از رفتنش توی این حال و روز، قلبم تیکه تیکه شد ...
خودمم نمی‌دونم یا چه جراتی دست و پاهاشو جمع کرد
و با شتاب به دنبال اون مرد دوید و میون دستاش جا
گرفت.
دستایی که قادر بودن فرمون رو زیر دستشون خرد
کنن.

خودم اینجا ایستاده بودم و قلبم میون دستاش.
مامان میگه من دچار سندروم استهکلم شدم... سندرومی
که در مورد آزار و اذیت جسمی و روانی هست و به اون
شخص حسی شبیه علاقه پیدا می‌کنیم.

آن شب

من نمی‌خوام به این سندروم دچار بشم، نمی‌خوام
عاشقِ کسی بشم که زندگیم رو مختل کرده.
اون آدم برای من شبیه سم می‌مونه، شبیه یه گرداب،
که در خودش غرقم می‌کنه.
باید ازش دور باشم و از خودم دورش کنم، اما انگار
تیکه‌ای از وجودم رو ازم دزدید...
ماشین رو چرخوند و بایه تیک‌آف بلند از بیمارستان
بیرون رفت.

#پارت_دویست و چهل و چهار

آن شب

قرص زیر زبونی مامان و دادم و کنارش ایستادم. توی
حالت غیرعادی اینجوری با نفرت نگاهم می‌کنه، حالت
عادی که فبها.

-بهتری مامان؟

دستشو به علامت نه تکون داد. بیشتر از اینکه خوش
داشته باشه باهام حرف بزنه، دلش می‌خواست از جلوی
چشماش گورمو گم کنم.

آن شب

متینا پشت مامان ایستاد و مثل همیشه براش

خودشیرینی کرد و شونه‌هاشو مالید:

-الهی قربونتون برم، انقدر خودتونو اذیت نکنین...

بخدا حال میلاد خوب میشه... ما که نمی‌دونیم قراره چی
پیش بیاد.

-من از دست شماها بیشتر دارم حرص می‌خورم تا
میلاد.

-مگه ما چیکار کردیم مامان؟

دستِ متینارو از روی شونه‌هاش پس زد و یه جوری
نگاهش کرد که من جای متینا زهله‌م ترکید. از یه طرفم
خنده‌م گرفت و رفتم توی آشپزخونه تا چند تا چایی
بریزم.

آن شب

توی لیوان‌ها چای ریختم و فکرم دوباره به حول و
حوش امروز صبح چرخید...

وقتی دوباره برگشتم بالا و مسلم رو کنار مامان دیدم که
داشت با پیچ کردن‌های ریزش ذهنشو شستشو
می‌ده، فوراً سرش غریدم اگه اونجا بمونه یا یه بلایی سر
خودم میارم یا اون.

اونم به اصطلاح با اجازه از مامان، گفت همین
نزدیکیست، می‌ره هتل و اگه کاری داشتیم بهش خبر
بدیم.

با پرویی هم به من گفت "خودم خاله کوثر و آوردم،
خودمم برش می‌گردونم، توام بهتری بری استراحت

آن شب

کن یکم ذهنت رو به راه بشی، معلومه از خستگی
مغزت هنگ کرده"

وقتی رفت با حرص گفتم "برنگردی ایشالا"

مامان چشم غره‌ای بهم رفت و گفت:

-این بنده خدا رو چرا نفرین می‌کنی، یه نامرد دیگه

زندگیتو خراب کرده، این بدبخت بی‌زبون و هدف

گرفتی...

-این بنده خدا یه مارمولکيه که فقط خدا می‌شناستش.

-ماهین، اشتباه نکن، اونى که دوست داره اینه، اینه که

تو هر شرایطی می‌خوادی، نه اون که واسه بدست

آوردنت دست به کار وحشیانه می‌زنه...

آن شب

مامان فکر می‌کنه تجاوزِ وریا عمدی بوده... بذار فعلا
اینجوری فکر کنه تا بزودی براش توضیح بدم، وریا
هیولا نیست.

نمی‌دونم توی چشمام چی دید که با عصبانیت ادامه داد:
-جمع کن این فانتزیای مسخره‌رو، که طرف بعد تجاوز
عاشقِ اون عوضیه کثافت میشه، خجالت بکش...
-مگه من گفتم عاشقشم؟
با حرص سرشو تکون داد و زیرلب زمزمه کرد:
-اینجوری فایده‌ای نداره... می‌فرستمت پیش یه
روانشناس تا بهتر متوجه بشی اون کثافت باهات چیکار
کرده.

آن شب

-عمدی نبوده مامان... بذار بعد همه چی و برات توضیح

می دم.

-خفه شو... ماهین، به خدا قسم اگه اون نامردو انتخاب

کنی، دیگه اسمتو به زبون نمیارم... تو دیگه دخترِ من

نیستی.

این تمام مکالمه ی من با مامان، بعد از رفتنِ وریا و

بنیامین و مسلم بود و از اون موقع تا الان مامان یه

جورایی باهام قهره و روی دیدنم رو نداره... چون فکر

می کنه من عاشقِ وریا شدم.

آن شب

قبل از اینکه مسلم بیاد ساری و یکبار دیگه باهاش رو
در رو بشم، احساس می کردم شعله‌ی عشقش هنوزم
توی قلبم روشنه و احساسم هنوز پابرجاست ...
ولی با وجود حرفایی که توی بیمارستان زد و بوی نفرت
و انتقام و ضعف می دادند و رازمو که برای مامان برملا
کرده، فهمیدم عشق که نه، حتی دلم نمی خواد سر به
تنش بمونه.

آدمی که برای جبران اشتباهش میاد، گربه کوره
نمیشه... پلای پشت سرشو خراب نمی کنه، سعی داره به
هر نحوی جبران کنه تا بهت ثابت کنه توی اون
موقعیت در موردت اشتباه فکر کرده و تصمیم
ناعادلانه‌ای گرفته.

آن شب

ممکنه این برای هر کسی پیش بیاد، که گاهی ناخواسته
خطایی از آدم سر می‌زنه و مرتکب اشتباه بشه، مثل
وریا که فهمید اشتباه کرد و در صدد جبران‌ش براومد و
الحقی جبران کرد...

من وقتی این آدم و می‌بینم متوجه میشم این خودش
بیشتر از اینکه من شکنجه‌اش کنم یا چیزی بگم، از
طرف وجدانش شکنجه شده.
-میگم سیما رو هم دیدی، خودش اومد کلیدای اینجارو
داد بیاید اینجا یا تو بهش گفتی؟

#پارت_دویست و چهل و پنج

آن شب

وقتی متینا به مامان جوابی نداد، متوجه شدم مخاطبش منم... اینم شیوه‌ی آشتی کردنِ مامان‌هاست...
سینی چای رو روی میز گذاشتم و روی مبل کناریش نشستم.

-خودش کلیدارو داد بیایم اینجا... گهگاهی هم میاد بیمارستان به میلاد سر می‌زنه.

-واقعا؟

-آره... یکی دوباری اومد، قبل از اینکه بیایم اینجا هم خودش مراقبش بوده.

آن شب

دوباره چشمای مامان پر از اشک شد و واگویه کرد:
-بیچاره پسر... شانس از هیچی نیورد... اون از زندگی
زناشوییش اینم از حال و روز الانش... چرا خدا هر چی
سنگه گذاشته جلو پای بچه‌م...
متینا با چشم و ابرو بهم اشاره کرد حرف بزنم...
لب گزیدم و به ادای حرص سرمو کج کردم یعنی بیا
برو تو کونم... جای همه من باید حرف بزنم!! خب یه
بار هم شما حرف بزنید... پوستم کنده شد از بس به
جای همه من حرف زدم و سپرِ بلا شدم.
-مامان من باید باهات حرف بزنم.
مامان اشکاشو با دستمال کاغذی خشک کرد و جا
خورده بهم زل زد.

آن شب

-در مورد میلاده؟ می‌خوای در مورد اون بگی که پسر

چه مشکلی...

متینا نوچ بی حوصله‌ای زد و از خستگی روی مبل ولو

شد:

-مامان بخدا ما هم قد تو خسته‌ایم و بهمون سخت

گذشته، بذار ماهی بگه جریان چیه... تو که از هیچی

خبر نداری، یهو اومدی بیمارستان و رو سر هممون

خراب کردی.

خواستم بهش بتویم:

-خسته‌ی چی هستی، از صبح تا شب در حال شیر دادن

و وول خوردن لای لنگ و پاچه‌ی اون نره خر بودی، یه

آن شب

ذره هم تو گتت نرفت ما اومدیم اینجا چیکار، حالا قُپی

میای به فکر میلادی و خسته‌ای !

جلوی مامان لب به سکوت گرفتم، ولی بهش چشم غره

رفتم تا حالیش بشه.

یه جوری می‌گه خسته‌ایم انگار اون به جای من این

رنج‌هارو کشیده.

-در مورد این پسره می‌خوای حرف بزنی؟

سرمو با مکث و خجالت تکون دادم. آهی از عصبانیت

کشید و گفت:

-من آخر ازش شکایت می‌کنم. الان تو حال و روزی

نیستم که بفهمم چی به سر بچه‌هام رفته، تکلیفِ میلاد

آن شب

که مشخص بشه و به امید خدا برگردیم خونه، اولین

اقدامم اینه از اون نامردِ هول شکایت کنم.

-مامان اون اشتباه کرد.

-بهت دست درازی کرده، میگی اشتباه.

متینا: اونجوری که فکر می‌کنی نیست مامان. بذار ماهی

کامل برات تعریف کنه.

#پارت_دویست و چهل و شش

آن شب

مامان در یک لحظه از کوره در رفت و رو به متینا طوری
جیغ زد که من دوست داشتم پا به فرار بذارم و متین رو
تنها بذارم تا اون به جای منم حرف بزنه.

-چه جوری نیست ها، توعه بی چشم ورو چرا تا الان
نگفتی خواستگارت پسر عمه‌ی این مرتیکه‌ست... من
احمق و بگو که اجازه دادم اینا پاشونو بذارن تو خونه‌م،
دوتا هول بی غیرت که از صبح تا شب دنبال
کثافت کاریاشونن.

متینا: وا چرا الکی حرف می‌زنی مامان، گناه مردمو
نشور، مگه تو پیششونی بینی دارن کی و می‌ک*ن؟
مامان بدتر و عصبی جیغ زد:

آن شب

-اینجوری حرف نزن متینِ سلیطه... تو چرا اینقدر

بی حیا شدی... اون زبونتو ببند تا نزدِم تو دهنت.

-چون دارم از حق میگم بی حیام، یه جور میگی انگار

کنتور انداختی تو شلوارشون ببینی تو چند نفر رفتن و
دراومدن.

بی ادب چه سلیطه‌ایه، چه زبونی داره، چطوری روش

می‌شه اینارو جلوی مامان به زبون بیاره... حتما بنیامین

براش دون کرده، اینم خورده که اینجوری هار و

پاچه‌ورمالیده شده.

مامان یه چیزی به سمت متین پرت کرد... توقعشو

داشتم... کنترلِ تلویزیون بود. متین هم عصبی بلند شد

و پر از حرص و خشم گفت:

آن شب

-اصلا حالا که این جوریه من جز بنیامین با هیچ مردی
ازدواج نمی کنم، بنیامین بد یا خوب، فامیل هر کی، من
می خوامش... اون روزایی که می گفتم نمی خوام چاخان
می کردم، داشتم نازِ بیخودی می کردم، ولی الان ازش
دفاع می کنم چون اونو پسر دایش، جونِ منو خواهرمو
نجات دادن... همیشه هوامونو داشتن... پشتمون بودن،
چشماتو باز کن ماما... تورو خدا چشماتو باز کن که
بفهمی موضوع از چه قراره، ما شدیم چوب دوسرِ خلای
مشکلاتِ میلاد، اگه بدونی نورِ چشمیت با منوماهین
چیکار کرده و اون دوتا پسر که تو بهشون میگی متجاوز
و هول، برامون چیکار کردن، خودت مارو دو دستی
تقدیمشون میکنی.

آن شب

عوضی چه قلدور بازی بازی در میاره، این همونه که
فقط بلده ناز بیاد برای بنیامین و قرو قمیش بریزه، حالا
طوری ازش دفاع می‌کنه انگار دمی هست که باید به
شش‌هاش برسه.
چشمامو تنگ کردم، نکنه با هم خبط و خطایی کردن که
متین براش به آب و آتیش افتاده؟
با هشدارم که گفتم "با مامان اینجوری حرف نزن"
ساکت شد ولی چشمای یخ زده و وق زده‌ی مامان ثابت
روی متینا مونده بودن.
-موضوع چیه؟

آن شب

سوالش بدنم رو یخ کرد... باید توضیح می‌دادم. بالاخره

دیر یا زود مامان می‌فهمه دینی که متین ازش دم زده

چیه و چرا ما باید به اون دو مرد بدهکار باشیم.

متینا به جای من نفس زنان و عصبی جواب داد:

-وریا به ماهین تجاوز کرده ولی یه اشتباه بود مامان...

مامان به جای اون به من نگاه کرد:

-یعنی چی اشتباه بوده؟ اون بهت دست درازی کرده،

کاری کرده تو ذهنیت نسبت به هر چی مرده خراب

بشه، بعد میگی اشتباه بوده!!

آن شب

سخته در مثال خواهر و مادرم ازش حرف بزنم...

کسایی که همخونم بودن و بهتر از هر کسی منو
می شناسن.

سخته بهشون بگم توی خونه‌ی میلاد زیر گوشِ برادرم
این بلا سرم رفته ...

کسی روی خواهرش افتاده و اون در حالی که صدای
نفس‌ها و ناله‌های منو می‌شنوه، اجازه داده اون مرد
تنشو باهام یکی کنه، ازم لذت ببره، نفس نفس بزنه، آخ
بگه و از شهوت به خودش بیچه...

سخت بود اما بایه شروع مزخرف و در عینی که تته‌پته
می‌کردم، بالاخره گفتم.

آن شب

از اون بخشی شروع کردم که وریا منو توی خونه‌ی
میلاد با کسی اشتباه گرفت و ماجرای تجاوز رو سر
بسته توضیح دادم، بعد از اتابک گفتم و مزاحمت‌هاش و
عمارتی که رفته بودم، دوباره قسمت گشتن مهتاب و
ماجرای نیلا و فرزام رو سانسور گرفتم و بهش گفتم
اتابک منو متین رو تهدید کرده بود، بنیامین و وریا هم
از ترس اینکه بلایی سرمون نیارن، تمام بدهیش و
باهاش تسویه کردن، بهش گفتم اونا دیده‌بان ما بودن و
با چشماشون و پاییدنشون همیشه مراقب من و متینا
بودند تا اتفاقی برامون نیفته، گفتم و مامان نگاهش
وق تر و زل تر می‌شد، یکه خورده بود، شوکه شده بود،
چشماش بدون پلک زدن روی من ثابت شده بودند.

آن شب

#پارت_دویست و چهل و هفت

چنگمو توی موهام کشیدم و با نگاه به چشمای شوکه‌ی
مامان، در آخر گفتم:

-با این چیزایی که من تعریف کردم بازم فکر می‌کنی
من به استکھلم دچار شدم مامان؟ یا حق می‌دی بخوام
یه جور دیگه نگاش کنم و گذشته رو دور بریزم؟! وریا
اگه میاد اینجا تا هوای منو خواهرمو شما یا برادرمو

آن شب

داشته باشه، چون دلش با منه... نمی گم عذاب وجدان
نداره و همش بخاطر دلشه، اتفاقا داره منم خوب حسش
می کنم... ولی بیشتر کاراش دلیه.... می فهمم آدمی که از
رو ناتوگری یا از سر عشق و علاقه کاری انجام می ده
چه شکلیه.

یاد اون شب افتادم که باهام بازی کرد و گفت ماه رو تو
آسمون نشونم بده، هر کی زودتر ببینه برنده ست ...
بازی شیرینی بود... چفت شدن دستام میون دستش،
هنوزم دلم رو قنج می بره... یه آدم چقدر باید رمانتیک
و احساساتی باشه که کوچکتین لحظه هارو به
قشنگ ترین لحظه تبدیل کنه.

آن شب

مامان بالاخره بعد از سکوت کشداری، لب به حرف

زدن باز کرد و با گفتن:

-تو حرفاشو باور کردی؟

نفس نفس می‌زد. حس کردم حالش خب نیست...

قرصش باید تا الان اثر کرده باشه... لعنت به متین که

گفت الان بگو... من بیشتر چیزهارو سانسور کردم و

گذاشتم برای یه موقعیت دیگه، وگرنه زبونم لال حالش

از این بدتر می‌شد.

سرمو به معنای موافقت تکون دادم.

دروغ هم نبودن، وریا اون همه قسم خورد که از قصد به

من دست نزده، پس نمی‌تونه دروغ گفته باشه.

آن شب

-آره باور کردم.

میون نفس زدن هاش و دستی که روی قلبش می رفت و
بر می گشت، دوباره گفت:

-پس چرا به مسلم گفت بهش تجاوز کردم تا از تو
بگیرمش... کسی می تونه اشتباهی به زنی که نمی خواد و
پیش می زنه، دست بزنه؟

برای لحظه ای پلک زدن و فراموش کردم و ماتم برد...
قلبم، نه این صدای قلبم نیست، انگار قصد داره از
سینه ام بیرون بیاد و توی لیوان چای داغ بیفته.

صدای خرد شدنش رو می شنوم... صدای محکمی که به
دیواره های سینه ام برخورد می کنه و انگار به طبل
می کوبه.

آن شب

نفسم بالا نمیاد، به متینا نگاه می‌کنم و دوباره به مامان...

وریا نمی‌تونه بهم دروغ گفته باشه... صداها و اوهامی با

قدرت توی سرم می‌پیچن:

"به خدا نه، به پیر نه، من فکر کردم تو دختری هستی

که میلاد سفارش داده بود"

"وقتی فهمیدم اون دختر تو نقشه‌ست، موندم تا

نقشه‌رو پیش ببریم، مشتاق بودم بینم داداشت چه

خوابی واسمون دیده"

"نمی‌خواستم به دختره دست بزنم ولی بوی تورو

می‌داد"

#پارت_دویست و چهل و هشت

آن شب

"من می‌دونستم همش بازیه، همش نقشه‌ست، ولی اون لحظه تحت تاثیر الكل بودم، حالیم نبود، به خودم گفتم دختری که تا اینجا اومده حال بده، بایدم بش دست بزنم"

و صدای دیگه‌ای که اط همه وحشتناک‌تر و واقعی‌تر بود و بلند توی ذهنم گفت:

"میلاد با حرفاش منو عصبی کرد، بهم گفت قراره با مسلم عقد کنی، می‌دونست این خط قرمزمه، تا فهمیدم

آن شب

خونم به جوش اومد، اونقدر مشروب خوردم که حالیم
نشه کجام، اونم می خواست حسابی مستم کنه، فهمیده
بود چقدر داغونم کرده که می تونم نقشه شو به پایان
برسونم"

وای، وای وریا، وریا، اون همه قسم خوردن، با مخلوط
این دروغها، با هم جور در نیاد...
من چطوری حرفتو باور کردم؟
چطوری گول خوردم و نفهمیدم تو همه این کارهارو
کردی چون می دونستی اون دختر منم، می خواستی با
کارت مانع ازدواجم بشی و منو از مسلم جدا کنی تا
مجبور باشم زنت بشم!

آن شب

مامان با حرص به پشתי تکیه داد و از سر تاسف سرشو
تکون داد:

-آفرین به دخترِ عاقلِ من... اینقدر بهش خوشبینی که
خودتو فراموش کردی.. فراموش کردی چه بلایی
سرت آورده...

متینا هم با وحشت زمزمه کزد:

-این نمی‌تونه حقیقت داشته باشه مامان... وریا وحشی
نیست.

اسمو هنوز میشنوم... اسمی که توی عالم شهوت و با
انفجار غریزه‌اش، از بین لب‌هاش، کنار گوشم نجوا
کرد.

آن شب

ماهین و بیچاره کردی تا فقط منو از مسلم بگیری ! از
قصد بهم تجاوز کردی تا من زنِ تو بشم و وانمود کنی
پای اشتباهت و ایستادی، پس این دودو کردنا و گشتن
دورم، بیخودی نیست ...

موس موس کردنت الکی نیست... مزه رفته زیر
دندونت نمی تونی ترکش کنی و منو متعلق به خودت
می دونی...

مامان با خشم به متینا توپید :
-ازش دفاع کن... اون بیشرف قاتلِ روحِ خواهرته، بعد
راست راست جلوی من سینه سپر کردی و ازش دفاع
می کنی...

آن شب

-اون اشتباهی به ماهین تجاوز کرده، من همه چی و می‌دونم.

-تو چی می‌دونی، اون از اولم به ماهین علاقه داشت، اینکارو کرد تا ماهین نتونه جز خودش با یکی دیگه ازدواج کنه، به مسلم گفت اینکارو کردم تا از تو بگیرمش، تو لیاقتشو نداشتی.

متینا هم با حرص و خشم گفت:

-پس اگه اینجوریه حتما میلاد، داداشِ باغیرتمون ماهین و باهاش معامله کرده.

نگاهمو هاج و واج بهشون دوختم. دیدم که مامان بین عصبانیت و خشمش داد زد تا دهنِ متینارو ببندد:

آن شب

-حرف دهنـتو بفهمم چرا چرت و پرت می گی متین...

اون ذهنِ کودن و سلیطه تو بکار بنداز، داری بخاطر یه

متجاوز گر، شخصیت و آبروی خونواد تو زیر سوال

میبری؟

-چه دلیلی داره میلاد خودش اونجا باشه یکی بیفته رو

خواهرش جلو چشمش خنگ بزنه ها، چه دلیلی داره

مامان؟ اون خودش بی ناموس بازی در آورده، ماهینم در

ازای بدهیش به وریا معامله کرده.

سرم داشت می ترکید. صدایی شبیه شیشه خورده هایی که

روشون راه بری، از توی سرم و گوشام می اومد .

بازتاب حرفای مامان و متین شبیه باد زمستونی بودن که

تنمو یخ بست... لرزیدم و به خودم پیچیدم .

آن شب

جنگلِ درونم اما مثل جنگلِ آمازون داشت توی آتیشی
خاکستر می‌شد.

#پارت_دویست و چهل و نه

شنیدم که مامان باز هم میون داد و هوارش جواب
متینارو داد:

آن شب

-اون نامرد به خواهرت تجاوز کرده، این چیزی و عوض نمی‌کنه.

مگه متین چی گفت که مامان اینو گفت... قلبم داشت از دهنم بیرون می‌زد ...

انگار دست‌هایی دور سرم قاب شدن و سرمو مرتب زیر آب فرو می‌برن و دوباره بالا میارن.

یا کسی داشت با منگنه روی انگشتم می‌کوبید که انگشتم از درد گزگز می‌کردن.

سرم روی تنم سوار نمی‌شد ...

متین گریه کرد:

-این غیرممکنه مامان...

آن شب

چی غیرممکنه...؟ چرا حرفاشون رو یکی در میون

می شنوم؟

لب‌های مامان تکون خوردن و من فقط فکرم پیش اون

جمله بود که از قصد بهم تجاوز کرده تا من مالِ اون

بشم نه مسلم... من زنِ اون بشم نه زنِ مسلم... من توی

خونه‌ی اون باشم نه خونه‌ی مسلم.

باید بلند بشم بهش زنگ بزنم تا بفهمم هدفش از

کارش چی بوده.

باید اینورک و راست به من بگه، نه به مسلم...

متینا میون گریه جیغ زد:

-من با حامد ازدواج نمی‌کنم... نمی‌کنم مامان.

آن شب

حامد... حامد پسرِ عمو سعیدرو می گه! مگه اومده
خواستگاریه متینا، اصلاً چرا مامان گفت باید زنِ اون
بشه؟

نگاهی به من انداخت و چیزی هم به من گفت، فقط توی
حرفاش اسم مسلم رو شنیدم.

متین اومد محکم به شونه‌ام زد و با گریه جیغ زد:
-چرا لال شدی، داره برات می بره و می دوزه، موندی به
چی نگاه می کنی... می خوای زنِ مسلم بشی ها؟
می خوای زنِ اون خایه مال بشی که جلوی همه داد میزد
وریا بت تجاوز کرده، آبرو واست نداشت...
جیغ زد:

آن شب

-بگو نمی‌خوای، بگو زنِ مسلم نمی‌شی، منم زنِ حامد
نمی‌شم... ماما زده به سیمِ آخر... حالته چی می‌گم؟

*

#پارت_دویست و پنجاه

روزهای بعد رو نمی‌دونم چه جوری سپری کردم.

@SHAHREGOTEGOO

آن شب

گاهی می‌رفتم بیمارستان و گاهی بقدری بی‌دل و
بی‌حوصله بودم، که اصلاً دیگه برام مهم نبود چی
دوروبرم می‌گذره.

هر روز با این حس که به وریا زنگ بزنم و بهش بگم
"چرا به من دروغ گفتی" مبارزه کردم و جلوی خودمو
گرفتم تا به محض اینکه پام به تهران برسه، برم خونه‌ی
مادرش و جلوی اون، تمام حرف‌هامو بهش بزنم.
مسلم شب‌ها مامان و متینارو می‌رسوند باغ، از اون روز
که با هم بحث کردیم جرات نداشت به من نزدیک
بشه، ولی هر چقدر از من دور می‌شد، رابطه‌اش با مامانم
صمیمی‌تر می‌شد.

آن شب

روز بعد توی بیمارستان اومد و من حتی جواب سلامشو
ندادم و طوری باهاش برخورد کردم که حساب کار
دستش بیاد و دست از این شیرین کاریاش برداره و بره
دنبال زندگیش.
اون با این حمایت‌هاش نمی‌تونه زخمی که با گفتن هرزه
بودنم به دلم زده از قلبم پاک کنه.
امروز من همراه مامان و متینا به بیمارستان رفتم .
حوصله نداشتم، چپیدم توی اتاق و حتی بدون اینکه
چیزی بخورم روی تخت به خودم و تمام این مدت فکر
کردم.
یه گوشه‌ی ذهنم می‌گه حرف مسلم واقعیت نداره،
شاید اینارو به مامان گفته تا وریا رو خراب کنه، یه

آن شب

گوشه‌ی دیگه می‌گه وریا واقعا اینکارو کرده تا منو از
مسلم جدا کنه و برای خودش کنه و گوشه‌ی دیگه
چهره‌ی مظلومشو برام تداعی می‌کرد. به گونه‌ای که
بهم بفهمونه اون واقعا گناهکار نیست.
با این اوضاع دوست داشتم هر چه زودتر برگردم تا این
مسئله رو برای خودم روشن کنم، در این لحظه الان
بزرگترین دغدغه‌ام شده و دلم می‌خواد سریعتر پی به
حقیقت ببرم.
حالا که مامان اینجاست، خیالم از بابت میلاد راحت‌تره و
مانعی برای رفتن ندارم.
با خودم که می‌تونم رو راست باشم، دلم دیگه به اینجا
موندن راضی نبود ...

آن شب

مثل اینه که یه چیزی منو از درون هول می‌ده تا یهو این
تصمیم و بگیرم و برگردم.

یک ساعت بعد تمام وسایلم جمع شده توی ساک بودند.
شماره‌ی متینارو گرفتم تا موضوع رو بهش بگم که
گفت:

-دارم میام داخل.

این رفت و آمدهای مداوم به بیمارستان و یکنواخت
بودن وضعیتِ میلاد، رُسِ همه رو کشیده بود.

#پارت_دویست و پنجاه و یک

آن شب

متینا زودتر از مامان پاشو داخل گذاشت. منو متین یه جورایی بعد از اون شب، با مرعی احتیاط با مامان رفتار می کردیم...

بخاطر حالش نه می شد قضیه میلاد و کارهایش و در دسرهایی که به بار آورده بود رو بشکافیم، نه زیاد در مورد تصمیمات عجولانه اش بحث کنیم.

به اندازه ی کافی قلبش این اواخر، نامیزون می زد، حتی اون شب که بخشی از ماجرا رو براش تعریف کردیم، نصف شب اگه به بهانه ی آب خوردن از اتاق بیرون

آن شب

نمی‌اومدم، هیچ وقت متوجه نمی‌شدم ماما داره از درد
قلبش، مثل مار به خودش پیچ می‌خوره.
جیغ زدم و سریع قرصشو بهش رسوندیم.
مامان انگار تازه داشت متوجه می‌شد، این مدت چی به
روز من و زندگیم رفته و از کارهای میلاد چه آسیبی
دیدم.

یادم نمیره چطوری سرمو توی آغوشش گرفت و
های‌های گریه کرد و میون گریه هاش گفت:
-میلاد داره زجرشو می‌کشه، خودت داری می‌بینی
حالشو مادر... اما اون یکی... می‌خوام ازش دور بشی...
اون آدمِ سالمی نیست... کسی که واسه بدست آوردن
اینکارو می‌کنه آدمِ سالمی نیست ماهینم...

آن شب

از نظر مامان وریا سالم نیست و مسلم، اون بهترین
آدمیه که دوروبرمه...

همین که اومده و داره ازم حمایت می‌کنه و نشون می‌ده
می‌خواد تا ته همه مشکلاتم باشه، دلِ مامان و قرص
کرده، که اون آدم برای من مناسبه، برای همین سعی
می‌کرد رابطه‌ی منو مسلم رو سامان بده، تا من مسئله‌ی
تجاوز و وریا رو آروم آروم فراموش کنم.

می‌دونستم غصه‌ی مامان برای من، بیشتر از غصه‌ای
هست که از میلاد و مریضیش می‌خوره.

مامان داشت از درون، مثل برجی سقوط می‌کرد و ما
اینو نمی‌دیدیم.

آن شب

دردِ منو با تمام وجودش حس می کرد، چون اونم یه زن
بود و می دونه جسمِ من از ماحصلِ اون رابطه چقدر
تخریب شده.

توی این چند شب یکبار آسوده نخوابیده و هر بار که
چشمش به من می افته، اشک از گونه هاش سرازیر
می شه .

غصه ی من پیرش کرده، اونقدر پیر که حتی دیگه نای
حرف زدن و مخالفت کردن نداشت.

هر شب که برمی گشتیم به باغ، به زور دو لقمه شام
می خورد و بعد روی کاناپه لم می داد تا زمانی که منو
متین صداش بز نیم بره توی رختخوابش بخوابه.

آن شب

چشم دوختم به متینا که کیفشو روی کاناپه انداخت و با

خستگی نفسش رو بیرون داد و گفت:

-این قوزمیت باز باشد اومد بیمارستان، درِ گوشی با

مامان پیچ‌مچ می‌کرد تا مخشو شستشو بده، می‌خواستم

برم جلو بزنمش.

#پارت_دویست و پنجاه و دو

آن شب

فهمیدم منظورش با مسلمه. دستمو روی هوا تگون دادم
و گفتم:

-بیخیال... بذارش به حال خودش، تو این موقعیت
باهاش بحث نکن.

-بذارم هر گوهی دلش میخواد بخوره؟

-من مامان و می گم چیکار به اون خودشیرین دارم.

-بگو خایه مال... اگه مامان خایه داشت، تا الان صدبار

بوسیده بودشون تا رضایت بگیره به دامادی قبولش
کنه.

از حرف زدنش خندهم گرفت. شونه‌ای بالا داد و

زهرخندی زد:

-از همون اولم خوشم نمیومد ازش... نجسب پرو.

آن شب

دکمه‌های مانتوش رو باز کرد و اونو از تنش کند و روی

مبل انداخت و با سر به لباس‌های تنم اشاره کرد:

-کجا می‌خوای بری حالا؟

-می‌خوام اگه مامان اجازه داد برگردم تهران.

نگاه براق و روشنش رو برای چند ثانیه روی چشمام

ثابت کرد و پرسید:

-می‌خوای بری با وریا رو در رو بشی؟

چیزی نگفتم، خودش فهمید دلیل اصلیم برای رفتن

همینه.

به سمت سرویس که می‌رفت، ادامه داد:

آن شب

-کار خوبی می کنی... آدم وقتی دل می ده باید پای دلش
وایسته... هر کی هر چی گفت عقب نکش... وریا به بنی
اون چیزایی و گفته که به تو گفته... آدم دروغگو حرف و
دهنش یکی نیست، بالاخره یه جا سوتی می ده، دروغش
لو می ره...!

دنبالش رفتم و به درِ سرویس تکیه دادم. داشت
صورتش رو می شست... ازش پرسیدم:
-مامان کجا موند؟

-حتما داره با دوست جدیدش حرف می زنه.
اومدنِ مسلم بیشتر داره آرامش رو ازم می گیره... یادمه
یه جایی خوندم که نوشته بود هیچوقت به کسی که یه
بار قلبتون رو شکسته شانسِ دوم ندید، چون دارید

آن شب

بهش این فرصت و می دید تا برای بار دوم قلبتون رو
بشکنه.

-این مدت اصلا بهش زنگ نزدی یا اون زنگ بزنه؟
-نه.

منظورش با وریا بود، می خواست بدونه هنوزم با هم در
ارتباط هستیم یا نه...
آهی کشید و گفت:

-جفتشون داغونن. بنی که با من حرف می زنه می گه
مامانت پاک زده به سرش... اومد ابروشو درست کنه
چشمشو هم به گا داد.

آن شب

-مامان از دیدِ یه مادر نگاه می‌کنه متین. فکر می‌کنه

وریا از قصد به من تجاوز کرده.

-خودت چی فکر میکنی؟

لبمو گزیدم:

-نمی‌دونم... دیگه دارم روانی می‌شم... اگه جایی و

داشتم، واسه یه مدت می‌رفتم اونجا خودمو حبس

می‌کردم، تا حرف و نیش و کنایه‌های بقیه آزارم نده...

-بمیرم برات آبجی گلم.

#پارت_دویست و پنجاه و سه

آن شب

بغلم کرد و بوسیدم و گفتم:

-بخدا هیچکس به اندازه‌ی وریا نمی‌تونه درکت کنه،
من می‌گم عمدا بت آسیب نزده، اشتباه کرده بذار برات
جبران کنه... پسر بامرامیه... بنیامین خیلی ازش تعریف
می‌کنه ماهی.

-مامان و که دیدی، اونو چیکار کنم...
حوله کاغذی از رول بیرون کشید تا صورتشو خشک
کنه:.

آن شب

-مامان داره همه چی و با هم قاطی می کنه... قیمه هارو ریخته تو ماست ها... حالا از وریا دلش پره، بنیامین چی، اون که کاری نکرده.

-از وریا ترسیده، فکر می کنه اینم اون مدلیه.
دستمال رو توی سطل آشغال انداخت و پوزخندی زد:
-باور کن کارش بدتر از کارهای میلاد نیست... مامان اگه دنبال سوژه می گرده، میلاد حسابی ریخته، بره جمع کنه.

-بهش که نگفتی؟

-بگم که دور از جونش سخته کنه بره بخوابه جفت میلاد...

-توام می دونی میلاد یه پسر داره به اسم فرزاد...

آن شب

داشت می‌رفت به طرف اتاق تا لباس‌هاش رو عوض کنه
ولی در جا ایستاد و به سمت پیچید:

-واقعا؟

صدای مامان که اومد سریع دستمو روی بینیم گذاشتم و
گفتم:

-هیس، هیس، فعلا هیچی نگو... تا سرفرصت بهت
میگم.

نگاهش جوری بود که انگار نتونسته حرفمو باور کنه ...
من برای اثبات این قضیه به زمان نیاز دارم، باید یه
روزی با نیلا حرف بزنم تا بتونم با خانواده رو در روش
کنم.

اول باید بفهمم شرایط میلاد چطوری پیش می‌ره، بعد...

آن شب

مامان تا اومد داخل و منو با اون سر و وضع دید،
چشماشو تنگ کرد و اخماشو میون هم فرو برد .
یه سلامِ سرسنگین گفت و کیفشو کنار مبل گذاشت و
به سمت سرویس رفت تا دست و صورتشو بشوره ...
صبر کردم تا بیرون بیاد، وقتی برگشت، با نگاه
کنجکاوش ازم توجیه خواست تا حرف بزنم.
-می‌خوام برگردم تهران مامان... خسته‌م، نیاز دارم یکم
از اینجا دور بشم.

سرشو تکون داد و زیر لب زمزمه کرد:
-دلت که اینجا نباشه، خسته هم میشی.
نگاهم کرد و بلندتر از حد زمزمه‌اش گفت:

آن شب

-زنگ می‌زنم مسلم بیاد ببرت.

-با اون چرا، مگه نامحرمش نیست، مگه نامزدیشون

بهم نخورده مامان؟ چطور رابطه منو بنی بده، وریا

بیشرف و کثیفه، اما این پفیوز که اومده از آب گل‌آلود

ماهی بگیره اوکیه؟

مامان که تا الان دل پری از متین داشت، تا متینا اینو

گفت برگشت به طرفش و محکم و عصبی داد زد:

-یاد بگیر تو حرف من حرف نزن، این حالت

سلیطه‌بازیاتو کنار بذار متین... داری با حرف زدنت

حالمو بهم می‌زنی.

متینا هم شونه‌ای بالا انداخت و با تحکم گفت:

آن شب

-منو ماهین دخترای بزرگی شدیم مامان، نمی‌تونی به
خاطر انتخابمون تو سرمون بزنی... اون اگه حتی وریارو
انتخاب کنه و بخواد زنش بشه، باز نمی‌تونی مانعش
بشی، چون انتخابِ خودشه...
-زبونتو گل بگیرن متینا... انگار مار خوردی انقدر هار و
افعی شدی.

-من مار خوردم تا بتونم مارهای اطرافمو بشناسم... مار
تو آستینت پرورش نده مادرِ من... مسلم ماره مار، اگه
نبود جلوی همه شرفمونو به باد نمی‌داد تا کل
بیمارستان و پر کنه یکی به دخترت تجاوز کرده... اصلا
...

توی پاگرد آشپزخونه برگشت و رو به مامان گفت:

آن شب

-واسه چی اومد با اون حال شمارو آورد اینجا، ما اگه
میخواستیم بگیم میلاد تصادف کرده، خودمون زبون
نداشتیم که این خودشیرین هلک هلک ورتون داشته
آورده اینجا اون چرت و پرتارو بگه...
مامان به من نگاه کرد و از روی استیصال نفسی کشید و
سرش رو بین دست هاش گرفت... به متینا اشاره کردم
کمتر اذیتش کنه، مامان داغونه، چرا اینو نمی فهمه.

#پارت_دویست و پنجاه و چهار

آن شب

آماده شدم و از مامان و متین خداحافظی کردم، مامان
بغلم کرد و زیر گوشم آروم گفت:

-خدا به همراهات باشه دخترِ قشنگم... به هیچی فکر

نکن، وقتی برگردم با هم به این مشکل رسیدگی

می‌کنیم، فوقش طلبِ اون مرتیکه رو می‌دیم بره

پی‌کارش، دیگه هیچوقت دور زندگیمون پیدااش نشه.

-فعلا بیخیال مامان... الان وقت این حرفا نیست.

آن شب

تلفنِ متینا زنگ خورد و اون لحظه ترکمون کرد.
کفش هام رو پوشیدم و دوباره مامان رو به آغوش
کشیدم و گفتم:

-خیلی مراقب خودتون باشین... میلاد که خوب شد
وقتی برگشتین، منم خیلی حرفا دارم مامان... باید یه
چیزایی واست روشن کنم.
چی؟

-الان نه، الان وقتش نیست.

جیغ متینا یهو بلند شد. هر دومون توی جامون، میخ
ایستادیم.

آن شب

مامان سریع تر به خودش اومد و به طرف متینا پا تند
کرد، منم کفشامو درآوردم و پشت سرش رفتم که
متین با خوشحالی توی بغلِ هردومون پرید و گفت:
-میلاد به هوش اومد ماما، میلاد به هوش اومد... از
بیمارستان زنگ زدن .

بعد از تقریبا ده روز بالاخره این نوید رو بهمون دادن
میلاد به هوش اومده.

ناراحتیمون حالا جاشو با خوشحالی و ذوق درمون پر
کرده بود.

اونقدر ذوق داشتیم که تا رسیدن به بیمارستان اشک
ریختیم.

آن شب

بعد از یک ساعت خوشحالی و ذوق، روی صندلی مقابل
میزِ دکتر نشستیم و در مورد وضعیت میلاد آگاهی پیدا
کردیم...

دکتر می گفت وضعیت هوشیاری و نیروی جسمانی در
حال حاضر خیلی ضعیفه و باید علاوه بر مایچه هاش،
قوای بدنیش رو هم تقویت کنیم.

آگاهی هایی که لازم بود در موردش بدونیم.

کمی بعد که از اتاق دکتر بیرون اومدیم، پیامی از مسلم
روی گوشیم نشست:

"چشمتون روشن... خوشحالم که برادرت به هوش

اومده"

آن شب

همین جمله کافی بود تا تمام خوشحالیم به یکباره پر
بکشد.

پیامش مثل غباری بود که از اون سوی جنگلِ سرسبزی
یهو سرم فرود میاد.

دوست داشتم به جای اون وریا پیام می‌داد و این
خوشحالی رو بهم تبریک می‌گفت.

احتمالا مامان بهش گفته، اینم برای خودشیرینی پیام
زده تا مثلا توی خوشحالیمون سهیم باشه.

قبل از اینکه سروکله‌اش پیدا بشه باید برم.

بلیتم رو تهیه کرده بودم و زمانش برای یک‌ساعت
دیگه بود.

آن شب

از صفحه پیام مسلم خارج شدم و چشمم به اسم وریا افتاد .

صفحه پیامش رو باز کردم. بیشتر پیاممون برای اون شب‌هایی بود که من گاهی با استرس و دلهره بهش پیام می‌دادم و می‌پرسیدم پولِ اتابک رو جور کردی ... یا گاهی اون پیام می‌داد "حالت چطوره، اوضاع روحیت بهتره"

آخرین پیامش هم این بود:

"با موتور پیام دنبالت بریم یکم دور دور کنیم حالت خوب بشه"

اینو زمانی فرستاده بود که توی یه تک کلمه پرسیده بود "خوبی؟"

آن شب

و من نوشتم " نه "

و بعد اون پیام رو فرستاد و لبخند روی لبم آورد ...

اما دریغ، که نه تونست لبخندمو ببینه و نه جوابی ازم دریافت کرد.

#پارت_دویست و پنجاه و پنج

توی یه اقدام خودجوش و سریع براش نوشتم:

@SHAHREGOTEGOO

آن شب

-میلاد به هوش اومد.

فکر نمی کردم به این سرعت جواب بده، درست ده ثانیه

بعد پیامی ازش روی صفحه جاخوش کرد:

-چشمتون روشن... خوشحالم که اینو می شنوم.

چونه ام لرزید و چیزی روی گلوم و سینه ام سنگینی

کرد.

کلمات خیلی سریع روی صفحه ی چت پدیدار شدند و

براش نوشتم:

-می خوام برگردم تهران... باید حرف بزنیم...

کمی بعد پیامی دوباره فرستاد:

-باشه.

آن شب

فقط همین یه کلمه و دیگه پیامی ارزش دریافت

نکردم ...

حسم می‌گه اون بخاطر اینجا بودنِ مسلم حس خوبی

نداره و اینکه مامان اون جمله رو در موردش گفته

همچنان توی سرم اکووار تکرار می‌شد تا خودش رو

بینم و این سوء ظن رو برام برطرف کنه.

*

تنهایی به تهران برگشتم. دلم نمی‌اومد مامان و توی این

بحبوحه تنها بذارم، اما بقدری خسته بودم که قادر نبودم

توی اون فضا بیشتر بمونم.

آن شب

قبل از اومدن تونستم میلاد رو بینم... اون که
نمی‌تونست حرکتی بکنه فقط با چشمای بازش گیج و
منگ نگاهمون می‌کرد...
دستشو بوسیدم و بهش گفتم:
-خوشحالم از اینکه به هوش اومدی.
با اینکه هوشیاری کاملی نداشت و بدنش لخت و خشک
بود، اما نگاهش انگار درد داشت...
مثل اینکه داره بابت تمون این مشکلات ازم عذرخواهی
می‌کنه.

کاش می‌تونست حرف بزنه تا بهش بگم معذرت
خواهی فایده‌ای نداره، تو اینقدر به من بدهکاری که با
عذر خواهی هیچ‌کدوم از بدهی‌هات صاف نمی‌شن.

آن شب

سیما هم اومد و مامان و متینا بعد از مدت ها سیما رو
دیدن و با هم مشغول حرف زدن شدند...

#پارت_دویست و پنجاه و شش

بالاخره بعد از چند روز به خونه برگشتم.

طوری به قسمت های خونه مون نگاه می کردم انگار

سال هاست از اینجا دور بودم .

آن شب

هنوز حس و حال اون باغ و خاطراتش رو داشتم. برام
مثل یه سفر خیالی و پر رمز و راز بود.
به مامان زنگ زدم و رسیدنم رو بهش خبر دادم. حسش
چیزی شبیه پرواز کردن توی آسمون بود و با لحن
خوشحالش بهم گفت:
- ما به زودی میایم پیشت ماهین جان... زیادت تنهات
نمی‌ذارم دخترم... اگه خدا بخواد میلاد و منتقل می‌کنیم
اونجا.
من امروز کارِ واجبی دارم که باید هر طور شده بهش
رسیدگی کنم، بعد از اون دیگه برام مهم نیست، قراره
دورم چقدر شلوغ بشه.
قبل از اینکه برم توی حمام بهش پیام زدم:

آن شب

-یک ساعت دیگه میام خونه‌ی مامانت... بیا اونجا.

سربع دوش گرفتم و یه لباس خیلی شیک و مرتب پوشیدم. به مانتوی آبی که تنم بود و شلوار جینم و شالی که به خوبی به موهای فندقی و صورت آرایش کرده‌ام جلوه بخشیده بود، نگاه کردم.

حسی مرموزی به ذوقم چنگ انداخت و ذهنمو خراشید :

-تو نمی‌خوای بری به حقیقت بررسی، تو بخاطر یه چیز دیگه داری میری اونجا، این حالت نشونه‌ی ضعف توعه ماهین ...

-نه لعنتی نه... دارم میرم بهش بگم اون یه نامرده که با دروغ‌هاش باهام بازی کرده.

آن شب

دوباره اون حس بهم نیش زد:

-بازی چی، با خودت رو راست باش، می‌خوای بگی

درگیرت کرده؟ تو واقعا درگیرِ اون آدم شدی؟

سرم رو به شدت تکون دادم:

-نه... نه.. من درگیرش نشدم، من هنوز بخاطر کاری

که کرده نتونستم ببخشمش، ولی..

باز هم اون حس بود و نیش‌های سمیش:

-ولی اون دستشو گذاشت رو قلبت، اونو از سینه‌ت کند

و با خودش برد... یادت رفته؟ اون روز که از بیمارستان

رفت می‌دونست باهات چیکار کرده، می‌دونست تمام

راهشو درست رفته و دلتو بدست آورده، بخاطر همین

با خیال راحت گذاشت و رفت، حالا تویی که داری

آن شب

می‌ری دنبالِ اون... اون می‌دونه چیکار کرده، می‌دونه
دلتو بدست آورده و ذهنتو درگیر خودش کرده، تو
چی، تو می‌دونی که اینجوری واسه دیدنش هول ورت
داشته و بهترین لباس‌تو پوشیدی؟
با بغض توی آینه، به خودم لب زدم:
"مهم نیست... هر کاری کرده باشه، من باز می‌رم تا
حقیقت و روشن کنم، شاید شانس دوباره دادن به اون،
بهتر از آینه تا به مسلم میدون بدم."
وقتی جلوی خونه‌ی خاله حوری ایستادم تمام تنم از
شوق و انتظار و استرس لرزید.

آن شب

به خودم نهیب زدم، مسلط باش، به خودت مسلط باش،

الان واسه کی به پت پت و لرزش افتادی!

وای به حالت توی حرف زدن منگ بزنی و وا بدی.

#پارت_دویست و پنجاه و هفت

@Shahregoftegoo

آن شب

زنگ رو زدم و منتظر شدم تا خاله حوری درو باز کنه.

کمی بعد به جای خاله حوری، صدای خودش از مرز

آیفون عبور کرد و گوش هام رو بازی داد.

-بیا بالا.

قلبم مثل ندید بدیده ها سینه ام رو شکافت و می خواست

از حلقم بیرون بیاد...

من اومدم حرف بزنم تا مشکلمون رو برطرف کنم، اما

حس و حالم داره بهم می گه یه جای کار می لنگه.

دست خالی اومده بودم، توی حال و اوضاعی نبودم که

فکرم درگیر این باشه چیزی بخرم.

آن شب

بالا رفتم و همین که آسانسور ایستاد اون درو باز کرد و
به پیشوازم اومد.

با یه ظاهر خشک و سرد در حالی که روی پیشونیش و
گردنش کمی عرق نشسته بود و نشون می داد در حال
ورزش کردن بوده.

صدای بنیامین رو از داخل خونه شنیدم که گویا قصد
رفتن داشت:

-من می رم وریا، کارت تموم شد بم زنگ بزن.
هیبتش توی قاب در نمایان شد، اونم یه نگاه جدی بهم
انداخت و خیلی خشک گفت:
-احوال شما ماهین خانوم.

آن شب

بالاخره زبون بی مصرفم به کار افتاد و سلام کردم.
اونقدر درگیر حس‌های درونم بودم، که یادم رفته بود
سلام کنم.

سرتا پاهام رو نگاه کرد و با پرویی گفت:
-خوشگل شدی... از تاثیر دیدنِ اینه یا از خوشحالی به
هوش اومدنِ داداشته!
وریا غرید:
-میری یا نه؟

بنیامین نگاهش کرد و تک‌خنده‌ای توی گلو زد و
سرشو ریز تکون داد:
-دارم می‌رم دیگه... فقط یادت نره، بعد زنگ بزنی
کارت دارم.

آن شب

وریا فقط سرشو تکون داد و اون رفت. آسانسور که

بسته شد، در رو بیشتر باز کرد و کنار ایستاد:

-اومدی بربر منو نگاه کنی، یا چی... اگه اومدی حرف

بزنی، بریم داخل.

حسی بهم گفت اون می‌دونه برای چی اینجا...

حتما متینا به بنیامین گفته و اونم به وریا رسونده، پشت

سرش مسلم چه اوضاع قاراشمیشی درست کرده و

چی‌ها به مامانم گفته تا اونو بر علیه‌ش پر کنه.

وارد خونه شدم، باید همون اول که بنیامین و دیدم می

فهمیدم خاله حوری اینجا نیست ...

آن شب

منه احمق برای گفتن حرف‌هام اومدم نه اینکه با دیدن
این آدم دست و دلم بلرزه و خودمو گم کنم و نفهمم
چرا اینجام.

رفت توی اتاقش و چند دقیقه بعد با لباس‌های
مرتب‌تری برگشت.

به جای تاپ، یه تیشرت مشکی پوشیده بود، با یه شلوار
راسته‌ی طوسی.

به سمت آشپزخونه که می‌رفت، ازش پرسیدم:

-خاله حوری نیست؟

صدام می‌لرزید و به وریا نشون می‌داد من استرس دارم.

-نه... رفته آرایشگاه، گفت از اونجا هم میره خونه

دایی.

آن شب

یک آن برگشت و با بدترین حالت ممکن چیزی گفت

که دلمو چنگ انداخت:

-اگه می ترسی مته وحشیا پیرم روت و بت تجاوز کنم،

پاشو برو هر وقت مامان اومد بیا اینجا حرفاتو بزن.

-اگه در موردت اینجوری فکر می کردم، باهات

نمی رفتم ساری یا تو اون باغ کنارت نمی خوابیدم.

-پس برای چی اینجایی؟؟ اومدی توییخم کنی بینی

بت دروغ گفتم یا اون مارموزِ خودشیرینِ راست گفته؟

#پارت_دویست و پنجاه و هشت

آن شب

جوابشو ندادم. راه رفته رو برگشت و مقابلم ایستاد و با تاسف گفت:

-واسه خودمو غرورم و شخصیتم متاسفم که هر چی می گم دیگران قبولم ندارن... من یه بار یه اشتباه کردم، دارم همه طوره تاوون پس می دم... دیگه باید چیکار کنم، راست حسینی هر چی بود و گفتم بهت، چی مونده که فکرتو درگیر کرده!

-خب باز منو از اشتباه در بیار... منم خسته شدم...از

این حرف ها، این رفتارها، این موضوع که مثل خوره

آن شب

افتاده به جونم... هر کی به من می رسه یه چیزی میگه
که سردرگم می کنه، حس می کنم کل زندگیم تو
همون شب جا مونده، خودمم هنوز تو اوهام اون شبم که
نمی تونم نه کاری کنم، نه برگردم به زندگی عادی...
می خوام ازش فرار کنم، ولی باز دوباره می رم سر
نقطه ی اول.

نگاهش کردم... با اشکی که ناغافل از چشمم چکید...
توی صورتش با لب های لرزون، لب زدم:
- همه می گن تو اون قدر مست نبودی که نفهمی چیکار
کردی، می گن تو خواستی، میلادم خواست، دست و تنت
هرز رفت، کاری که خودت نخواستی و انجام دادی و

آن شب

هر دومونو تو گرداب فرو بردی... بهم بگو این طور
نیست.

با عجز و گریه نالیدم:

-من واقعا خسته شدم، از بس به عقب بک زدم...

فکرای تو سرم دارن ذره ذره مو می جوآن.

آب دهانش رو با مکث پایین فرستاد و به سمتم قدم
برداشت. تنها میز وسط، بینمون فاصله انداخته بود. اون،

اون سرِ میز و من این سر، روی مبل نشسته بودم:

-خودت چی فکر می کنی؟ حرفای منو واقعی می دونی

یا حرفای اون بی صفت و؟

-من... نمی دونم... من نمی دونم... تو بگو... تو منو از

اوهام بکش بیرون... دیگه دارم کم میارم...

آن شب

-اگه الان از سردرگمی خلاصت کنم، که دیگه هیچوقت

به اون شب و اون رابطه فکر نکنی، بعدش چیکار

می کنی؟ دوباره می ری با اون پسر هی ک*کلک باز؟

از کلمه ی زشتی که به زبون روند، کمی خجالت کشیدم.

پس بگو متینا از کی اون همه فحش زشت یاد گرفته،

خب طبیعیه از این پسرهای مارموز.

-هوم؟

در اصل جوابم یه نه محکم بود و نمی خوام به مسلم یه

شانس دوباره بدم.

-نه.

آن شب

سر شو تگون داد و سینه‌اشو صاف کرد، طوری از بالا
به‌م نگاه می‌کرد که چشمای حریصش باریک شده
بودند.

-بعد از این رو حسابِ حرفم رابطه‌تو باهام ادامه
می‌دی؟

اشکامو پاک کردم و پوفی کشیدم... گیجم کرد...
نمی‌دونستم چی بگم... کمی عصبی شد و حق به جانب
گفت:

-من زندگیمو سرِ تو قمار کردم... نمی‌بینی چرا اینجام
ماهین ...

منظورشو نفهمیدم. نیشخندی زد و با حرکت انگشتاش،
محکم و خشدار گفت:

آن شب

-خونه هامو فروختم، تمام پول های پس اندازمو در راه
بدهیه داداشت خرج کردم، باغِ خونوادگی میراث
پدریمو فروختم، تنها چیزی که واسم مونده، اون موتور
و باشگاهمه که بتونم بازم به زندگیم ادامه بدم و امید
داشته باشم.

-تو، تو همه اینارو به خاطر بدهی میلاد فروختی؟
-بدهیش سنگین بود... خیلی سنگین... به دلار تخمین
بزنی میرسه به چند صد میلیارد...

#پارت_دویست و پنجاه و نه

آن شب

دهانم مثل غاری باز موند. من اگه تمام عمرم کار
می کردم و وام و قرض و قوله می گرفتم نمی تونستم این
حساب رو تسویه کنم.

-من فکر نمی کردم، بدهیش اینقدر سنگین باشه.
-اینارو که دادم هیچ، باز کم آوردم، اگه بنی نبود
نمی تونستم جورش کنم، اونم الحقی کم نداشت، هر چی
باشه، جونش تو خونه ی شماست.

آن شب

از اینکه متینارو جون بنیامین خطاب کرد یه حس خوب
به‌م دست داد. این پسرها هم به وقتش خوب بلدن
رمانتیک بازی در بیارن.

-من اینارو نمی‌دونستم.

-من می‌دونستم، همه این کارارو هم بخاطر تو کردم...
نه بخاطر رابطه‌ای که باهات داشتم، اینارو دادم تا از تو
محافظت کنم... تا بهت بگم برام مهمی، حتی اگه تو ازم
بدت میاد... واسم مهم نبود چی بینمون گذشته یا
هیچوقت منو قبول نمی‌کنی، اما دادم تا تو و خونوادت
تو آرامش باشین...

-من نمی‌دونم چطوری لطف تو جبران کنم.

-جبران کنی؟

آن شب

تک خنده‌ای از تمسخر زد و نگاهش با استفهام سر تا پام
رو کاوید...

- پاشو برو ماهین، پاشو برو، من بت دروغ نگفتم، منو
داداشت خر شدیم، تو کثافت خودمون غرق شدیم...
هیچ عمدی در کار نبوده، برات قسم خوردم، اگه
حرفای اون جوجه خروس و باور کردی، مهم نیست، هر
چی می‌خوای در مورد فکر کن، خودتو داغون کن، منو
تو چشمت یه هیولا بین، فقط در مورد اون عوضی
دوباره اشتباه نکن... اینو به عنوان یه نصیحت از من
بپذیر... الانم پاشو برو، نمی‌خوام باز یه انگ جدید بهم
بچسبونید.

آن شب

برای بار دوم قلبم شکست و بغضی یهویی، مثل گربه‌ای
چنگالای تیزشو روی گلوم کشید .

وقتی دید هنوز نشستم و از جام تکون نمی‌خورم، تای
ابروشو بالا داد .

اشکم باز هم فرو ریخت... من لعنتی نمی‌تونم

کنترلشون کنم. حسی درونم شورش کرده، انگار

حواسم سر جاش نیست و کاملاً بهم ریخته‌م...

درونم منو تشویق می‌کنه کاری انجام بدم تا این آوار و

فروریختگی از روی شونه‌های منو وریا، فرو بریزه، ولی

آهنربای قوی منو چفت کرده به این مبل که نمی‌تونم

جُم بخورم .

آن شب

آهی کشید و دستاشو توی جیب‌های شلوارش فرو برد.
عرض پاهاش رو کمی از هم باز کرد و به تماشام
نشست.

اونم می‌دونه من دچار تشویش شدم و بین رفتن و
موندن دارم دست و پا می‌زنم.
-انتخابتو کردی؟

توی نگاهش چونه‌ام لرزید. نگاهش به آنی براق شد و
حسی از شور و جاذبه ازشون ساطع شد.
-نمی‌خوای بهش اعتراف کنی؟
-می‌خوام برم ولی نمی‌تونم.
-چرا؟

-نمی‌دونم.

آن شب

زبونشو از داخلِ دهانش، زیرِ لُپش زد و به نگاه خیره و

موشکافش ادامه داد:

-می‌خوای من بت بگم چته؟

سرم رو ریز تکون دادم، در حینی که دوباره اشک

ریختم. این ضعفِ منه... خدایا من چقدر ضعیف شدم.

-قلبت درگیر شده ماهین.

-مامان یه مانعِ بزرگه بین منو تو.

این جمله غافلگیرانه از بین لب‌هام خارج شد. انگار

داشتم به اون لعنتی می‌گفتم، من می‌خوام و می‌تونم، اما

مامان مانعمه.

آن شب

خدایا دارم چه چرت و پرتی می‌گم، چی و می‌تونم، اینکه

می‌خوام با اون باشم؟

جلو اومد و میز رو دور زد و جلوی پاهام چمباته زد.

دیگه هیچ مرزی بینمون نبود و نگاهمون، در اون فاصله

توی مردمک‌هامون در رفت و برگشت بودند.

دست دراز کرد و انگشتاش زیر چونه‌ام نشستند تا

نگاهش کنم.

نرم و ملایم و چونه‌مو لمس کرد و گفت:

-تو اگه بخوای می‌تونی کنترلش کنی... همون‌طور که

متین تونسته.

-من از دوباره اشتباه کردن می‌ترسم.

آن شب

#پارت_دویست و شصت

لبخندی زد و لب پایین شو لیسید:

-من اشتباهت نمی‌شم، بهت قول می‌دم... هر چی که

اون شب اتفاق افتاده رو بریز دور، از الان شروع کن...

ماهین من واقعا دوست دارم... هر کاری بخوای، هر چی

بگی انجام می‌دم تا نظرت نسبت بهم عوض بشه.

آن شب

سرمو با تایید برایش تکون دادم، برای چی یا چی و تایید
کردم نمی‌دونم، فقط مثلاً می‌خواستم باهاش هم عقیده
باشم.

وقتی به حرفاش پی می‌برم، می‌بینم خیلی بهش می‌دونم،
اون قدر که نمی‌تونم مهربونیشو با هیچی جبران کنم،
نمی‌تونم کاری که برام کرده رو نادیده بگیرم.
لطفش به حدی بزرگه که اشتباهشو پوشش داده، منو
روشن کرد، برام قسم خورد و گفت به حرفای مزخرف
مسلم توجهی نکنم.

آن شب

قبل از اینکه به ذهنم رجوع کنم دستام دور تنش حلقه شدند و سرم روی سینه‌اش افتاد. اشک از چشمام فرو ریخت.

اون لحظه نفهمیدم چرا اینکارو کردم، شبیه این بود که بهش بگم من در موردت اشتباه کردم و بخاطر چیزی که اومدم اینجا، ازت خجالت می‌کشم. تو قبلا حقیقت و بهم گفتی و اون ماجرا، هر چیزی که بود به اشتباه رقم خورد.

اما اینم می‌دونم اون لحظه کاری که کردم به خواست و اراده‌ی دستام نبود، بلکه چیزی افسار درونمو کنترل می‌کرد که من به این حرکت غیرعادی دست بزنم.

آن شب

دستاش دورِ تنم نشستن و محکم در برم گرفت...
قدرتش کم مونده بود صدای ترق شکستنِ استخون‌هام
رو در پیاره.

من در مقابل تنِ اون خیلی لاغر اندام و ریز جثه‌م.
آروم گفتم:

-تو واسه هیچ حقیقت کوفتی نیومدی اینجا، حالِ دلت
خراب بود دختر.

نه موافقت کردم نه مخالفت .

گرمای نفس‌هاش کنارِ گوشم و به گردنم اصابت
کردند. چون سرشو خم کرده بود و کنار گوشم پیچ پیچ
می‌کرد:

آن شب

-من نمی‌خوام از دست بدمت ماهین... نزار به رابطه‌ی
متین و بنیامین حسادت کنم.

فقط سکوت کرده بودم و گاهی اشکی از سرِ ضعف و
شوریدگی، بی‌صدا از چشمم فرو می‌ریخت.
محکم‌تر چلوندم و گفتم:

-امشب مامان دیر میاد، می‌مونی پیشم؟

سرمو کمی فاصله دادم تا نگاهش کنم. نمی‌خوام به
اینکه کی بوده و چیکار کرده فکر کنم، می‌خوام دوباره
ذهنمو، بدنمو، همه زندگیمو ری‌استارت کنم و یه
شروع دوباره داشته باشم.

-باید برم... ممکنه مامان زنگ بزنه خونه، نگرانم بشه.
حرفمو اصلاح کرد:

آن شب

- که مطمئن بشه بینه خونه‌ای یا نه...

کنار کشیدم و به قصد رفتن قدمی برداشتم. حواسم نبود اون وریاست، یه پسر شیطون که می‌تونه در هر لحظه‌ای به هر چی که اراده کنه برسه.

قبل از اینکه کامل خودمو کنار بکشم، بازومو کشید و با حالت پرشرارتی گفت:

- فکر کردی می‌ذارم دست خالی از اینجا بری بیرون!
حرارت لبش که گوشه‌ی لبم نشست، منظورشو متوجه شدم.

مثل دفعه‌ی قبل نرم و کوتاه بوسیدم، ولی قلبم هری فرو ریخت.

آن شب

یه بوسه‌ی سریع بود که مثل زلزله تنمو لرزوند .
سرشو با چشمای نیمه‌خماری عقب برد و نگاهم کرد .
قلبم هی تاپ تاپ توی سینه‌ام بازی می‌کرد، آروم
گفت:

-فردا شب تمریناتو شروع کنیم؟
با خجالت نگاهمو از صورتش گرفتم.
-باشه.

بازومو فشاری داد و لبخندی زد:

-فردا می‌بینمت جانان.

آن شب

#پارت_دویست و شصت و یک

نمی‌دونم با چه حالی به خونه برگشتم. اگه اعضای بدنم
زبون داشتن، قلبم زودتر از همه با صدای بلندی فریاد
می‌زد " داری با من چیکار می‌کنی "
حالم خوب نبود و به حدی برانگیخته و منقلب بودم که
فقط منتظر بودم هر چه زودتر به خونه برسم تا این
عطش و التهاب ازم دور بشه.

آن شب

اون لحظه که پیش وریا بودم، بدون هیچ تمرکز و
تصمیمی، اون حرکت و انجام دادم اما حالا که بهش فکر
می‌کنم، باورم نمی‌شه من همون ماهینی باشم، که در
روزهای گذشته مقابلش ایستادم و به اونو احساسش
پشت پا زدم.
توی آینه به خودم نگاه کردم .
منو بوسیده، درست مثل دفعه‌ی قبل لب‌هامو هدف قرار
داد و گرمای خودش رو بهشون تزریق کرد.
گونه‌هام از حرارت داشتند آتیش می‌گرفتند و قلبم با
اینکه یک‌ساعته از اونجا اومدم، داره به ضرب توی
سینه‌ام می‌کوبه.

آن شب

دستمو مرطوب کردم و روی گونه‌هام کشیدم تا از
گرماشون کم بشه.

من چه مرگم شده... نمی‌خوام به این فکر کنم به اون
آدم احساس پیدا کردم، ولی مگه میشه بعد از اون کار
احمقانه، اینو حاشا کنم!

من بهش این امتیازو دادم دوباره به هم نزدیک بشیم و
با اون یه رابطه‌ی محکم رو رقم بزنم.

وقتی یادم میاد چیکار کردم و چطوری درآغوشش
گرفتم تنم با حسِ گرما، از خودش، واکنش نشون
می‌ده.

به صورتم یه مشت آب پاچیدم و زیر لب تکرار کردم
"وای، وای، وای، چیکار کردی، چرا یهو هنگ کردی

آن شب

اونجا، لال از دنیا بری که یه بار این زبونِ بی‌مصرف
درست کار نکرده، رفتی حرف بزنی یا بده بستون کنی،
یه جوری پسره رو گرفتی تو بغلت، خوبه شق نکرد،
چیزِ دیگه‌ای بخواد"

تلفن زنگ خورد. سریع از سرویس بیرون رفتم و به
تماسِ مامان جواب دادم .
طبق پیش‌بینیم به خونه زنگ زده بود تا آمار بگیره.
البته شایدم همچین نظری نداشته باشه که من در
موردش فکر می‌کنم، اما خب، مادره و نگرانی‌هاش...

آن شب

چند دقیقه‌ای با هم حرف زدیم. مامان گفت فردا در

اولین فرصت انتقالیه میلاد و می‌گیره و احتمالا تا

فرداشب تهران باشن .

مرتب اینو تکرار می‌کنه تا من یادم باشه، در هر

لحظه‌ای ممکنه پیداشون بشه...

حالا انگار من و وریا قراره با هم چیکار کنیم.

در واقع من خوشحال بودم از اینکه مجبور نیستم یک

شب دیگه تنهایی اینجا سر کنم.

تا حالا خودم تنها نبودم و هیچوقت عادت نداشتم به

تنها زندگی کردن.

خصوصا با ماجرای که توی اون عمارت دیدم و مسائل

میلاد...

آن شب

ترسی توی درونم رخنه کرده، که حتی اگر هم بخوام
نمی‌تونم این ترس رو از خودم دور کنم و تنها باشم.

#پارت_دویست و شصت و دو

انگار تازه متوجه شدم امشب هم تنهام و هیچ کس اینجا
کنارم نیست. به یکباره ترسِ بزرگی در برم گرفت.

آن شب

ذهنم به جایی سمت اون عمارت و اسلحه‌ی اتابک و
رفتارش راه پیدا کرد.

اگه یهو سروکله‌اش پیدا بشه و بلایی سرم بیاره چی؟
اون که طلبشو گرفته برای چی باید بیاد، به وریا هم
فرصت داده تا مدارکشو بهش تحویل بدیم .

اگر هم می‌خواست بلایی سرت بیاره، اون روز توی
عمارتش اجازه نمی‌داد سالم بری بیرون.

این حدس و گمان‌ها باعث نشد ترسم رو کنار بذارم.
با اینکه درو قفل کرده بودم و سعی کردم با تمیزکاری
خونه و سرگرم کردنِ خودم، کمتر به این موضوع فکر
کنم، اما نشد.

آن شب

موزیک روشن کردم، تا سروصدایی غیر از قولنج
وسایل توی خونه بیچه و ترسم کمتر بشه.

کمی بعد صدای گازِ موتوری زیر پنجره‌ی اتاقم به
گوشم رسید .

ولوم موزیکم رو کمتر کردم و به سمت پنجره رفتم.
پنجره رو باز کردم و به پایین نگاه انداختم، موهامم از
کنارِ صورتم و شونه‌هام، همراه نگاهم به پایین فرو
ریختن.

موتورِ خودش بود، ولی کلاه کاسکتی که روی سرش
داشت، صورتشو پنهان کرده بود و مانع دیدنش می‌شد.
دیدبانِ کلاه رو بالا زد و دستشو برام تگون داد.

آن شب

قلبم از دیدنش فرو ریخت... بین داره با من چیکار

می‌کنه... هنوز یک ساعت نیست از خونشون اومدم،

اومده تا منو خجالت زده کنه!

نایلونی رو نشونم داد و گفت:

-شام گرفتم اومدم با هم بخوریم... رام می‌دی پیام

تو؟!!

گردنشو به جوری کج کرده بود تا مظلوم به نظر بیاد و

من باهاش موافقت کنم.

این لعنتی می‌دونه باید چیکار کنه، می‌دونه چطوری باید

جای پاشو محکم کنه، برای همین ذهنمو از قبل می‌خونه

و اون کاری رو انجام می‌ده که من می‌خوام.

آن شب

همین چند دقیقه پیش داشتم از تنهایی ناله می کردم و
بی قرار و عصبی بودم، ولی حالا اون اینجاست تا تنهایی
منو پر کنه.

در رو براش زدم و توی آیفون گفتم:
-بذارش تو جایگاه پنجم.

تا اون بالا بیاد من سریع سرو وضع خودم و لباس هام رو
مرتب کردم .

نمیشه بعد از اتفاقی که توی خونشون افتاده من بازم
اینجوری تلاقی کنم که چیزی بینمون نیست ...
در واقع هست و از حالا به بعد من باید روی خودم کار
کنم تا در رابطه با اون یه ماهینِ دیگه باشم.

آن شب

شربت درست کردم و سریع کتری برقی رو روشن

کردم تا چای هم دم کنم.

#پارت_دویست و شصت و سه

چند دقیقه بعد وریا آروم یه تقه به در زد. درو باز گذاشته بودم، حتما به در زده تا من به استقبالش برم.

آن شب

نفسِ پرهیجانم رو بیرون دادم و به خودم گفتم "آروم
باش ماهین باشه؟ دختر خوبی باش و به چیزی که
گذشته فکر نکن، به این فکر کن که اون دوستته و
سعی کن شب خوبی رو باهاش بگذرونی، اون ثابت
کرده آدمِ بدی نیست، پس توام آروم باش"

دستامو خشک کردم و وقتی آروم و مردد صدام زد:
-ماهین جان...

صدای صندل‌هام که به سمتش روونه شدن، توی خونه
پیچید.

با هر قدم که به سمتش می‌رفتم قلبم تندتر از حد
ممکنش می‌کوبید.

آن شب

من امشب خجالت رو کنار گذاشته بودم و با یه چهره‌ی
جدید مقابلش ظاهر شدم .

با یه تیشرتِ عروسکی سفید و موهای دمِ اسبی بسته
شده و شلوار جینی که بیشتر از شلوارهای خونگی بهم
اعتماد بنفس می‌ده. اونم یه تیپ اسپورت و تیره زده
بود .

لبخندی با استرس زدم:
-سلام. خوش اومدی.

از اینکه دید بعد از مدت‌ها با یه ظاهرِ جدید خودمو
بهش نشون دادم لبخند زد. خب شاید اون چند باری
منو دید زده باشه، اما هیچوقت به خواستِ خودم نبوده

آن شب

و تقریبا کنترل شرایط هم دستم نبوده، ولی اینبار قضیه

برای هر دومیون فرق داره...

این حقیقت و پاهامو به لرزه انداخت و حس گرمای

شدیدی توی تنم شورش کرد.

-سلام... گفتم خودت تنهایی یه وقت خسته نشی، دلم

نیومد نیام پیشت... دل و به دریا زدم، رفتم شام خریدم

اومدم... به خودم گفتم یا راهم می ده یا نمیده...

نایلون غذاهارو به دستم داد و اضافه کرد:

-حسم می گفت از اینکه تنهایی یکم می ترسی.

با احساسی آمیخته با تشکر گفتم:

-حست دروغ نمی گفت.

آن شب

لبخندی با غرور زد و در رو بست. همین چند دقیقه

پیش مظلوم شده بود ها...

این آدم مگه چند تا چهره داره؟!!

کت اسپورتش رو در آورد و به دستم داد تا براش آویز
کنم.

به پذیرایی اشاره کردم:

-بشین تا من اینارو بذارم تو آشپزخونه و پیام.

قدم اول رو برداشتم که صدام زد:

-ماهین؟

به طرفش برگشتم:

-بله؟

آن شب

-از اینکه اینجام اگه حسِ خوبی نداری، بهم بگو،

مشکلی نداره من میرم، فقط اومدم تا تو...

-من مشکلی ندارم.

نگاهش چند ثانیه روم ثابت شد و بعد با حسِ

زیرپوستی از ذوق، سرشو تکون داد و به طرف پذیرایی
رفت.

"از تو به یک اشاره، از ما به سر دویدن"

فکر کنم این شعرو برای وریا نوشتن...

مگه دیگه ماهین و ول می کنه 😊...

آن شب

#پارت_دویست و شصت و چهار

غذاهارو توی آشپزخونه گذاشتم و با لیوان شربت
پیشش برگشتم.

همونطور که نشسته بود داشت با نگاهش خونه رو رصد
می کرد.

جلوش خم شدم و اون با تشکر شربت رو از توی سینی
برداشت.

آن شب

وقتی دوباره به پشتی مبل تکیه زد، بهم اشاره کرد
کنارش بشینم.

-بیا اینجا پیشم بشین.

شیطنت ریزی از لبخندم و لحنم عبور کرد.

-نه... من همینجا می‌شینم.

-چرا؟ مگه می‌ترسی ازم؟

-تو همینجوری هم حسابی شیطونی، حالا بشینم

کنارت...

خودشو از روی مبل کش داد و قبل از اینکه جمله‌مو
کامل کنم دستمو گرفت و کشوندم به طرف خودش و
روی پاهاش قرارم داد.

آن شب

خدایا من هنوز آمادگی این کارهارو ندارم، چرا امان
نمی ده خب!

بذار قلبم اول از اون اتفاقی که بینمون افتاده آروم
بگیره، بعد دوباره شروع کن.

-من شیطونم یا تو که داری با دلبریات دلمو بازی
میدی.

-وریا...

خندهام گرفت و بی دلیل خندیدم.

با لبخند سرمستی نگاهم کرد و زیرلب گفت:

-بین بین چه قر و قمیشی می ریزه... ها وریا، وریا

چشه ؟

آن شب

گردنش رو به عقب هول دادم تا صورتش و نفس‌هاش

ازم فاصله بگیرن .

همین دیگه وقتی من وا می‌دم اونم از خدا خواسته

مرتب بهم می‌چسبه .

-از اینکه تنها بودی می‌ترسیدی؟

-اوهوم .

چونه‌ام رو گرفت و خشدار غرید:

-چرا درو دیوارو نگاه می‌کنی منو نگاه کن .

ساعدِ دستمو به بینیش نزدیک کرد و تنمو از روی

پوستم بو کشید. دوباره زمزمه کرد:

-نگام کن ماهین .

آن شب

نگاهش کردم، چشماش طرحی از خماری و شور گرفته بودند. پیچ کرد:

-اگه بدونی چقدر منتظر این لحظه بودم.

من به نگاهم ادامه دادم و اون به حرفاش و قلبم بی‌امان‌تر می‌شد:

-نمی‌دونی چقدر خوشحالم... نمی‌دونی دختر.

دختر گفتنش زیر و روم کرد. لب‌هامو روی هم چفت کردم. نگاهش که به لب‌هام کشیده شد، داغ شدم. آرام گفتم:

-می‌خوام پایین بشینم!

فکر کردم مخالفت می‌کنه ولی به حرفم اهمیت داد و دستاشو از دور تنم رها کرد تا بتونم اون‌طور که خودم

آن شب

می‌خوام، راحت کنارش باشم. نفسِ بلندش رو بیرون
ریخت و تکیه داد. تقریباً با اون جثه‌ی بزرگش تمام مبل
رو اشغال گرفته بود.

کنارش نشستم. نه اونقدر نزدیک و نه خیلی دور.
نگاهش با شور و اشتیاق توی چشمام می‌دوید و هر از
گاهی روی رون‌هامم مانور می‌دادند.
جرعه‌ای از شربت‌ش خورد و پرسید:
-ممانت زنگ نزد؟

حس کردم حالش خوب نیست و یه بحثِ متفرقه رو
پیش کشیده تا التهابِ درونشو کم کنه.
-چرا زنگ زد گفت فردا میان. به احتمال زیاد تا شب
اینجا باشن... راستی واسه تمرین‌ها، فکر نکنم تا یه

آن شب

مدت بتونم پیام، بخاطر میلاد و کارهای بیمارستانش
می‌گم، نمی‌تونم تو این شرایط مامان و میلادو تنها
بذارم...

-خب تو چیکار به اون داری، جیم بزن بیا پیشم.
با مکثی که قلبمو نافرمان کرده بود و محکم می‌کویید،
لب‌مو گزیدم و گفتم:
-مامانم ممکنه بو ببره.
-واسم مهم نیست... منم می‌خوام بینمت... بعد از این
همه مدت که رابطه‌مونو شروع کردیم، بازم می‌خوای
دور بمونی ازم.
-فکر کنم تو داری یکم تند میری وریا.

آن شب

-من تا الانشم زیاد دندون رو جیگر گذاشتم... بیخودی
زندگیتو صرف اینو اون نکن، می‌خوام بین بقیه، به من و
خودتم فکر کنی...

-اونا خانواده من... الان شرایطمون خوب نیست...
نمی‌تونم که بیخیالشون باشم.

#پارت_دویست و شصت و پنج

آن شب

لبشو جلو داد و دقیق نگاهم کرد. اون مدلی که چونه‌اش

جمع شده و نگاهش تیز و کنجکاو.

-من چی، قراره جایی داشتم باشم یا نه؟

چرا این سوال و می پرسه؟ اگه قرار بود جایی نداشته

باشه، الان اینجا نبود یا من اونجوری خفتش نمی کردم و

بهش اجازه نمی دادم ببوستم.

-خب... خب آره... اگه اینجوری نبود، نمی خواستم

شروع کنیم.

-پس بیا. نمی تونم نینمت ماهین.

سرمو با تایید تکون دادم. یه جوری نگاهم می کنه مگه

می تونم نه بگم ...

آن شب

در آنی که شیطونه، مظلوم هم جلوه می‌ده... انگار مرد
هزار چهره‌ست که من نمی‌تونم چهره‌ی واقعیش رو
بشناسم...

-اگه بتونم حتما میام، فقط تو منو تحت فشار نذار، گیج
بزنم، جلوی مامان اینا سوتی می‌دم، سریع می‌فهمه.
با لبخند سرشو تکون داد و گفت:
-هر جا گیر افتادی به خودم بگو کمکت می‌کنم.
-واسه چی؟
-که قشنگ‌تر پیچونی بیای پیشم.
-پرو.

چشم‌غره‌ای همراه با لبخند بهش رفتم و به بهانه‌ی
چیدنِ میز، از کنارش بلند شدم.

آن شب

داشتم غذاها رو توی ظرف خالی می کردم که یهو صدای

ملچ محکم بوسه اش روی گونه ام نشست .

برق گرفتم و دستام از حرکت ایستادن، حتی بدنم از

شوک ایستاد .

با لبخند شیطونی ظرف غذا رو از دستم گرفت، طوری

که دستاش هم دستامو لمس کردن.

-بده من تا چپه ش نکردی... عا... غش کرد.

چه جوری هم مسخره می کنه بیشعور!

-تو چرا دم به دقیقه منو می بوسی؟

-پس کی و ببوسم؟

-وا... داری شورشو در میاریا...

آن شب

-خب دوست دختر می تورو نبوسم کی و ببوسم، دختر
همسایه رو ...

پوف نفسم رو بیرون دادم. لعنت... لعنت بهش... چرا
اینکارهارو می کنه... من چرا اینقدر بی ظرفیت شدم...
خدایا... نفسم داره بند میاره... کوبش های قلبم انگار
دستِ خودم نیست.

نیاز داشتم برم توی سرویس و به صورتم آب بپاچم، اما
همین مونده من این کارو انجام بدم تا اون بگه "دیدي
چقدر روت تاثیر می دارم، اونقدر از بوسه م تحت تاثیر
قرار گرفتی که نتونستی محکم باشی، من اینجوری
احساسات رو دستکاری می کنم"

آن شب

زیر چشمی و شیطون داشت منو می پایید. با حرص
نفسی کشیدم و به خودم نهیب زدم "خودتو جمع کن،
انقدر شل و وارفته‌ای"

ظرف‌هارو روی میز گذاشتم با وسایلی که لازم بود.
برگشتم به سمتش تا بگم:

-سالادم درست کنم؟

دیدم شیطون زل زده بهم. سرشو که تگون داد گفت:
-هوم؟ چیزی می‌خواستی بگی؟

با حرص گفتم:

-اینجوری نگام نکن... داری عصیم می‌کنی.

آن شب

شیطون خندید و دندون‌های سفیدش رو به نمایش
گذاشت و در یک لحظه جفت دستامو گرفت و کشیدم
توی بغلش.

به آنی تنم لرز کرد، انگار آب سرد به تنم ریختن.
نمی‌دونم چرا حس کردم توی اون لحظه ازش ترسیدم.
ولی وقتی روی سرمو بوسید، حس ترس و لرزشم به آنا
فروکش کرد.

-تو اینقدر خجالتی بودی و من نمی‌دونستم.
ساعد جفت دستام جمع شد جلوی سینه‌اش و صورتم
موازی با صورتش قرار گرفت. صورتش رو خم کرد،
فکر کردم باز می‌خواد لب‌هامو ببوسه و دلم هری

آن شب

ریخت، اما به جای لب‌هام، بوسه‌ی عمیقی روی پیشونیم

کاشت و زمزمه کرد:

-قصدم اذیت کردنت نیست، فقط می‌خوام یه کاری

کنم باهام راحت باشی.

نمی‌دونم از توی نگاهم چی خوند که اینو گفت. حتما

فهمید ترسیدم. ترسم غیرارادی بود. دقیقا همون لحظه

که دستامو به طرف خودش کشید .

اما الان آرومم. حالم خوبه. حسِ بدی به خودش و

دستاش و بغلش ندارم.

اون سعی داره با این رفتارها، منو به خودش و

احساسش عادت بده.

آن شب

سرمو روی سینه‌اش فرستاد. بوی تنش رو نفس کشیدم .

ادکلنش رو عوض کرده بود، من اینو می‌فهمم که اون بوی لعنتی، هنوزم از شامه‌ام بیرون نرفته...

#پارت_دویست و شصت و شش

آن شب

بعد از شام کنار هم کمی تنقلات و چای خوردیم و حرف زدیم. وریا بیشتر در مورد کارش حرف می‌زد و خب منم، حرف دیگه‌ای نداشتم به جز کار و مشکلات میلاد...

تلفن وریا زنگ خورد. ظاهراً خاله حوری بود که راحت باهاش خوش و بش کرد و بعد گفت:

-میام قربونت برم... خونه یکی از دوستانم.

بهش اشاره کردم نگه پیش منه...

-تو نمی‌شناسیش... میام حالا... ای بابا، مگه دفعه اولته

تنهایی... باشه، باشه... نگران نباش... پسر خوبی‌ام.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم که با شیطنت غش غش

خندید... چقدر خوب می‌خنده عوضی.

آن شب

نگاهم به دندون‌هایش بود و حالتی که هی با لباسش ور
می‌رفت تا روی سینه‌ی پهن و شکم چند تیکه‌اش
مرتبش کنه.

- کی گفته من دختر بلند کردم، هر کی گفت غلط
کرد... مگه با چشای خودش دیده، بگو ک*نگو، سر
می‌ذاری رو مهر و سجاده لااقل انقدر دروغ و نیرنگ به
ریشِ مردم نبند... خب چرت و پرت می‌گه... دهنِ این
جاکش و ببند مامان... یه چیزی بگو بش، انقدر پیگیرِ
من و کارام نباشه، بخواد چوب لا چرخِ من بذاره، یه
کاری دستش می‌دما.

آن شب

توی این فاصله من داشتم پیش‌دستی‌های روی میز رو
جمع می‌کردم و حواسم به حرف‌هاش بود. با حرص
گفت:

- گوه خورده، من این چند روز همش پیش شما بودم،
جز باشگاه جایی رفتم.

اومدم که پیام بشینم، لیوانش رو به سمتم گرفت تا
دوباره براش چایی بریزم. چقدر چایی می‌خوره!
لیوانش رو از چای پر کردم و متوجه شدم اون تماس رو
قطع کرده.

با عصبانیت فحش رکیکی زیر لب داد. صداشو شنیدم و
چشمام چهارتا شدن.

آن شب

بر گشتم پیشش چهره اشو دوباره به حالت قبل

بر گردوند و لبخند ریزی زد.

فهمیدم نمی‌خواد در مورد تماسش حرفی بزنه.

اما مطمئن بودم بازم داییش در موردش چرت و

پرت‌هایی گفته و وریارو ناراحت کرده...

وقتی ساعت‌ها به پایانِ شب نزدیک می‌شدند، حسی

شبه خاطره‌ی باغ، برام تداعی شد.

قبل از اینکه بنیامین و متینا بیان، ما یه شب اونجا کنار

هم تنها بودیم. کنار هم خوابیدیم. البته توی عالم خواب

بودم که بی‌اجازه کنارم خوابید.

آن شب

اما الان اوضاعِ بینمون طوری ملتهب و نفسگیره که حتی
اگر امکانش باشه، نمی‌تونم با اون تنها باشم.

-نگات داره سرم داد می‌زنه، پاشم برم گورمو گم کنم
دیگه.

-اتفاقا دارم به همین فکر می‌کنم، مگه خاله حوری
نگفت بیا.

نوچی زد و با حرص پسته‌ای توی دهانش گذاشت و
زیر لب چیزی برای خودش زمزمه کرد.

-مامان عادت داره به تنهایی... بیشتر وقتا تنها بوده.

-خب این یعنی چی؟

-یعنی اگه بخوای می‌تونم امشب بمونم پیشت.

آن شب

از پرویش خندهام گرفت. طوری عادی حرف می‌زنه
انگار واقعا همین تصمیم و داره و منم از خدا خواسته‌م.
-پاشو برو، پاشو برو، پرو نشو دیگه، رو بهت بدن دیگه
کسی نیست از اینجا جمعت کنه.

-نمونم پیشت؟

-نه... واسه چی بمونی؟

#پارت_دویست و شصت و هفت

آن شب

کمی مکث کرد و بعد پرسید:

-من اگه برم تو خودت تنها نمی ترسی؟

-بترسم مجبورم باهاش کنار بیام.

-خب چه کاریه، می مونم پشت... کسی خو اینجا

نیست، توام اگه اتفاقی بیفته تنهایی چیکار می خوام
بکنی.

-تا الان که مامانم اینجا تنها بوده، خدارو شکر اتفاقی

هم نیفتاده، امشبم چیزی پیش نیاد...

پوفی کشید و بی قرار گفت:

-من دلم تو فکره بعد... تنهات بذارم همش فکرم

اینجاست... دیگه تا صبح آروم و قرار ندارم.

آن شب

-نگرانِ من نباش بادمجونِ بم آفت نداره.

این فیلمشه ها، اونقدر سیاست داره می‌دونه چطوری
خراب بشه رو سرم و پایین نیاد... یه کاره پاشده اومده،
می‌خواد شب هم بمونه، لابد بعدشم می‌خواد بوس و
بغل و این چیزها...

قبل از اینکه چیزی بگه رفتم کتش رو از روی آویز
براش آوردم، تا مجبورش کنم راه رفتن رو در پیش
بگیره.

کلافه نگاهی به کت و صورتم انداخت و صورتش به
حالت زاری در هم رفت:

-واقعا می‌خوای برم ماهین؟

آن شب

-پس فکر کردی کتتو آوردم سائزشو اندازه بگیری.

-ماهین تنها می‌مونی، زهله ترک میشیا... هیشکی اینجا

نیست، منم خبرم اون سر شهرم.

جا داشت بلند بزnm زیر خنده، به سختی جلوی خودمو گرفتم.

-مرسی که نگرانی... اتفاق بدی نمی‌افته. پاشو خاله حوری تنه‌است.

زیر لب با خودش واگویه کرد:

-این واقعا دوست دختره من دارم، داره از خونه

می‌ندازتم بیرون.

با حرص بلند شد و یه بادام از ظرف آجیل‌ها برداشت و

گذاشت توی دهانش و نگاهم کرد.

آن شب

-کابوس می بینیا.

-اشکال نداره، بعد بلند می شم یه لیوان آب می خورم،

از سرم می پره.

-رفتم نصف شبی زنگ زدی گفتمی می ترسم بیا، نمیام

ها... دارم جدی می گم.

-زنگ نمی زنم. مطمئن باش.

هوف نفشش رو بیرون داد و کت رو از دستم گرفت و

توی چشمام لب زد:

-لجبار، من دلم تنگ می شه خب... مته یه پسر خوب

یه گوشه می گیرم می خوابم.

-بیا برو الکی شلوغش نکن.

آن شب

درِ خونه رو براش باز کردم. آشفته نگاهم کرد:

-لااقل یه بوس می دادی.

-امشب خیلی زیاده روی کردی... دیگه پرو نشو.

-حداقل پیام بده بتونم از فکرت آروم بگیرم...

-خیلی خسته‌م، الان که بری می‌رم می‌خوابم.

-من موندم، دلِ تورو چه جوری بدست آوردم.. خب تو

برو بخواب، منم یه گوشه واسه خودم می‌تمرگم.

-بیا برو دیگه، بچه نشو.

به سمتم یورش آورد و قبل از هر چیزی گونه‌مو بین

انگشتاش فشرد و با ولع و حرص گفت:

آن شب

-عُذ، یه دنده، لجباز، سرتق...تا بخوام دلِ تورو رام کنم،

پدرِ خودم دراومده.

هلش دادم تا بره بیرون.... به محض اینکه پاشو بیرون

گذاشت درو محکم روش بستم و گفتم:

-فکر کردم پسرِ خوبی هستی، اما در موردت اشتباه

کردم.

از پشتِ در با حرص گفتم:

-اونی که امشب بد بود تو بودی نه من... نامرد.

ریز خندیدم و صدای غرولندش رو شنیدم که ظاهرا

برای رفتن قانع شد .

#پارت_دویست و شصت و هشت

با تماسِ متینا از خواب بیدار شدم .
چند دقیقه ای با هم حرف زدیم. متینا گفت :
- داریم کارهای ترخیصِ میلاد و انجام می‌دیم. احتمالا تا
بعد از ظهر تموم بشه. تایم ترخیص ساعت چهاره.

آن شب

-هوشیاریش بهتر شده متین، یا هنوزم همون طوره؟

-فعلا که نه... دکتر می گه چند روزی زمان می بره...

شاید اصلا به حالت قبل برنگرده... معلوم نیست چی

پیش میاد ماهی.

اینو گفت و آهی کشید. قلبم منجمد شد و یه گوله برف

وسط سینه ام جمع شد.

-مامان حالش چطوره؟

-چی بگم... بگم خوبه دروغ گفتم آبجی... یه چشمش

خونه، یه چشمش اشک... دلش پیش میلاده، هوش و

حواسش پیش تو... راستی من امشب که میام، می خوام

به بهانه ی بیمارستان برم پیش بنی، یه چند ساعتی

آن شب

پیشش باشم، از بس بهونه آورده دهنمو سرویس

کرده، تو می‌تونی هوامو داشته باشی؟

-تو این اوضاع کرمِ عشق بازیتون گرفته؟

-حالا نه اینکه تو و وُری اصلا کاری به هم ندارید.

-اون مارموز داره چغولیمونو می‌کنه؟

-اون مارموز از خداهش هم هست... نمی‌دونی چه عشقی

میکنه شمارو می‌بینه با هم... دو روزه کچلم کرده، زنگ

می زنه می‌گه حالا که وُری و ماهین با هم خوب شدن، تو

ستاره‌ی سهیل شدی...

-با همیم متین.

با صدای ضعیفی نالیدم و سرمو توی بالشت فرو دادم.

این اعتراف یه جورایی خجالت‌زدهم کرد.

آن شب

متینا اما خیلی عادی جواب داد:

-می‌دونم خواهری... می‌دونم، حرفای مسلم چرت و پرت بودن... به حرف کسی اعتنا نکن... کاری که فکر می‌کنی درسته انجام بده... گاهی وقتا می‌بینی قلبت بهت دروغ نمی‌گه... وریا هم اشتباه کرده... مته مسلم اهل دوزو کلک و جا خالی دادن نیست.

حرف زدن با متین کمی آروم کرد. از دیشب که وریا رفته مغز خودمو با نهیب زدن‌هام و سرزنش کردن‌هام سوراخ کردم.

چند لقمه‌ای صبحانه خوردم و کمی توی گوشیم وقت گذروندم. فکرم درگیر حرف متین بود که گفت:

آن شب

-صبح مسلم برگشت تهران... مامان بهش گفت ما هم
قراره با هواپیما برگردیم، اونم دُمشو گذاشت رو کولش
برگشت .

می‌دونستم دیر یا زود دوباره سروکله‌اش پیدا می‌شه و
می‌خواد آرامشمو به هم بزنه ...

هنوز یادم نرفته توی بیمارستان چطوری با صدای
زمختش حرف‌هاشو، بلند بلند، جلوی همه پارس
می‌کرد.

#پارت_دویست و شصت و نه

آن شب

گوشیمو چک کردم. علی رغم تصورم، هیچ خبر و پیامی
از وریا نداشتم .

اون صبح زود معمولا میره باشگاه و تا عصر با کارش
مشغوله...

اینجور که بنیامین گفت با هم کار می کنن، معلومه گاهی
هم سانسِ کاریشون عوضی می شه.

البته من فکر می کنم بخاطر دیشب ازم دلخوره و مثلاً
داره برام قیافه می گیره .

آن شب

انتظار داشت بسم الله نداده، من اجازه بدم شب بمونه

پیشم و اختیارِ هر کاری رو بهش بدم .

نمی‌دونه من هنوز با خودم و احساسم درگیرم و بخاطر

رفتارم با اون، چقدر تا صبح خودمو سرزنش کردم.

برای ناهارم کوکوسبزی درست کردم و به زور چند

لقمه خوردم .

اشتها نداشتم، تنهایی هم مزید بر علت شده بود.

عصر بالاخره پیامی ازش به دستم رسید، پیامشو که

خوندم بی‌هوا لبخندی روی لبم جا گرفت :

"افتخار می‌دید شام امشب و با من بگذرونید؟"

پیامش بوی قرار می‌ده.. این یه قرار عاشقانه‌ست...

آن شب

بیشتر از هر چیزی، از حالتِ جنتلمانه‌ی پیامش خوشم
اومد.

کمی مکث کردم و بعد براش نوشتم:

"مامانم اینا تا شب می‌رسن"

دیرتر پیاممو ارسال کردم تا فکر نکنه با چه

چشم‌انتظاری روی گوشی چنبره زده بودم تا اون بهم

پیام بده.

پای گوشی نشستم تا پیامِ بعدیش به دستم برسید:

"آمارشونو دارم، یه جمع بندی زدم، دیدم تا اونا بخوان

حرکت کنن و برسن، بعد کارهای بیمارستان و هندل

کنن، می‌شه دوازده شب، قبل از اون ساعت ما خونه‌ایم"

همچین می‌گه آمارشونو دارم انگار پلیس فتاست.

آن شب

براش نوشتم:

"کجا قراره باشیم؟"

حالا اون توی جواب دادن لفتش می‌ده... بعد از یکی دو

دقیقه مکث، جوابمو فرستاد:

"شب میام دنبالت، میریم رستوران"

تا شب کار خاصی نداشتم. دوش گرفتم و لباس مرتبی

هم به تن کردم .

برای متینا پیام نوشتم:

"من قرار شام دارم با وریا، هر وقت حرکت کردید

بهم خبر بده"

آن شب

هر دو مرد انگار از برنامه‌های خانوادگی ما خبر دارن
که با کوچکترین تغییری، گزارش‌های لازم رو به هم
می‌دن.

متینا نیم ساعت بعد بهم جواب داد، زمانی که وریا بهم
زنگ زد و گفت:
"پایین منتظرمه"

"باشه خواهر... ما هنوز حرکت نکردیم، برسیم هم
اول می‌ریم بیمارستان"

#پارت_دویست وهفتاد

آن شب

دلم پیش مامان و بقیه بود ولی به خودم گفتم:
-امروز برای خودت باش... این همه برای بقیه از
خودگذشتگی کردی و زمین خوردی، کی حتی قدردانت
بوده که حالا عذاب وجدان داری.
اما با همه اینا بازم ته‌تهای قلبم، یه حسِ نا‌آرومی داشتم.
انگار دارم به خانواده‌ام خیانت می‌کنم ...
همه غرقن توی مشکلِ بزرگی که پایچمون شده، ولی
من به فکرِ خودم و خوش گذرونیامم.
نشستم توی ماشینِ وریا و بهش نگاه کردم .

آن شب

نمی‌خوام بیخودی بگم از دیدنش هیجان زده می‌شم و
قلبم برای اون محکم می‌کوبه، چون به خوبی می‌دونم
بین این همه دوگانگی و احساساتِ ضد و نقیض،
همچین احساسی الان وجود نداره.
اما از اینکه بهش کشش دارم و اون باعث ایجاد نرمش
در احساسم میشه، بیراه هم نیست.
لبخندش یخِ دلم رو شکست و دستش رو به طرفم دراز
کرد:

-خوبی عزیزم؟

دستمو میون دستش گذاشتم و به این فکر کردم چقدر
رنگ سفیدِ پیرهنش بهش میاد ...

آن شب

اصلا هر تیپی بزنه بهش میاد الانم که تیپِ مورد علاقه‌ی

منو زده... مردونه و شخصیتی.

-خوبم...

نوازشِ انگشتاشو روی دستم حس کردم. ظاهرا قصد

نداشت دستمو رها کنه.

-دیشب تنهایی نترسیدی؟

-نه... چرا بترسم؟ اتفاقا تجربه‌ی خوبی بود... اصلا هم

بد نگذشت.

-اصلا دروغگوی خوبی نیستی عزیزم.

حرفش باعث شد خنده‌ام بگیره. بالخره دستمو عقب

کشیدم و گفتم:

-مگه ماشینتو نفروخته بودی؟

آن شب

- دوست داشتی با موتور پیام دنبالت؟
- نه... آخه فکر کردم ماشینتم فروختی.
- فروخته بودمش، بنیامین واسم پشش گرفت.
- گردنش رو کمی کج کرد و مثل پسر بچه‌ها، خودشو
لوس کرد:
- نمی‌خواست رفیقش بدون ماشین بمونه... به قول
خودش تو این روزها به دردم می‌خوره.
- چه رفیق خوب و خود شیرینی داری.
- مثلا می‌خواد رابطه‌ی باجنایمونو از الان محکم کنه.
- چپ‌چپ نگاهش کردم که گفت:
- خوشگل شدی.
- مرسی.

آن شب

-من چی؟ تیپ جدیدمو دوست داری؟

اغراق نکردم و خیلی عادی گفتم:

-فکر کنم این تیپی بیشتر بهت میاد.

-خوبه، خودمم اینجوری بیشتر دوس دارم.

#پارت_دویستوهفتادویک

آن شب

با هم به یه رستوران توی مرکز شهر رفتیم. کنارش نشستم. من سفارش ماهی دادم و اون سفارش کوبیده‌ی مخصوص داد.

کنار هم شاممون رو خوردیم و من به این فکر می‌کردم، کنار اون بودن خیلی هم سخت نیست... نه اینکه راحت باشه نه، داشتم روی خودم کار می‌کردم، تا بیشتر از اینکه به مسائل بد این مرد فکر کنم، به خوبی‌هاش، شوخی‌هاش و رفتارهای مثبتش دل ببندم.

باید از یه جایی شروع می‌کردم که به اون شب هیچ ارتباطی نداشته باشه و این شروع، از نظر خودم، مناسب‌ترین لحظه و زمان بود.

در حین غذا خوردن ازش پرسیدم:

آن شب

-تو قبلا خیلی منو نمی شناختی، زیاد با هم برخورد
نداشتیم، شاید یکی دوبار در حدِ یه سلامِ گذرا بود، چرا
یهویی تصمیم گرفتی بیای خواستگاریم؟

-یعنی چی، خب دیدم دخترِ خوبی هستی، چشمم
گرفت.

-منظورم اینه، چی شد که عاشقم شدی... باید یه دلیلِ
محکم باشه، واسش... تو از من هیچ شناختی نداشتی،
بعد گفتی چند سال عاشقم بودی.

دورِ دهانش رو با دستمال تمیز کرد. برعکسِ چهره‌ی
همیشه شرور و شیطونش، امشب شبیه یه مردِ جنتلمن و
جا افتاده رفتار می کرد.

آن شب

-هیچی بدتر از پس زده شدن، واسه یه مرد نیست... تو

پسم زده بودی ...

-یعنی چی؟ خب پست زدم چون نخواستم زنت بشم.

-همین دیگه... این واسه منی که تا حالا نه نشنیده بودم

سخت بود... روزها شایدم سالها به غرورم گفتم،

نگران نباش این دختر مال خودت میشه، مگه نه بهت نه

گفته، یه روزی جوابش عوض میشه.

-تو از سرِ خودخواهی و غرورت فقط ادعا می کردی

عاشقمی؟

-نه.

جا خوردنم واضح بود... نگاهم خیره به اون. تکیه داد

به صندلی و نگاهشو به صورتم دوخت:

آن شب

-اونقدر بهت فکر کردم که وقتی به خودم اومدم دیدم
عاشقتم... همش تو بودی... نمی‌تونستم از ذهنم بیرون
کنم.

به خودخواهیش فکر کردم، به اینکه بعد از جوابِ منفی
من نتونست به این قانع بشه که توسط کسی پس زده
بشه.

اون هنوزم یه پسرِ بچه‌ی لوس و نره که وقتی از کسی
نه بشنوه، به جای قانع شدن، دوره می‌فته دنبالش، تا از
هرطریقی نظرش رو عوض کنه.

آن شب

خواستم در این مورد باهاش بحث کنم، خواستم بهش
بگم چقدر لوس و یه دنده‌ست، ولی اون با سوالش منو
به سمت دیگه‌ای کشید:

-مامانت چرا از من بدش میاد ماهین؟

-نمی‌دونم... فقط می‌دونم همیشه این ورد زبونش بود
که تو یه پسرِ هوسبازی... بیراه هم که نمی‌گه، شهرتت
تو دختر بازی زیاده.

#پارت_دویست و هفتاد و دو

آن شب

- خندید و با تگون سرش و تاییدش، جواب داد:
- همه پسرها، دوست دختر دارن...
- خب همین دیگه، مامانم فکر میکنه تو به اندازه موهای سرت دوست دختر داری.
- بعد منو واسه تو مناسب ندیده!
- سرمو با تایید تگون دادم. نیشخندی زد و گفت:
- مامانت باید اول به بچه‌های خودشم یه نگاهی بندازه...
- میلاد که ماشالله خرِ راست به آخور نبرده، دختراشم...
- من هدفم با مسلم ازدواج بود، متینا هم با بنیامین...

آن شب

-بنیامین دوست پسرش بوده، مسلم هم دوست پسر

تو...

چشمامو تیز کردم و با اخم گفتم:

-الان اومدیم در مورد اینا بحث کنیم.

-تو حرف زدی منم جوابتو قانع کننده دادم... اگه من

دوست دختر داشتم، میلادم داشت، مامانت باید به اونم

بگه هول و هوسباز.

-الان چی؟ هنوزم دوست دختر داری؟

-آره.

از جواب صریحش برق از نگاهم پرید و یکه خورده

بهش چشم دوختم که بهم اشاره کرد و گفت:

آن شب

-ایناهاش... یه بیل هم گرفته تو دستش داره زمین
گذشته رو بیل می زنه... ول کن دیگه اینارو ماهین... تو
کی بودی، من کی بودم یا چیکار کردیم... مهم اینه الان
با همیم.

-آره از سر خودخواهی های تو...

خندید و به غدام اشاره کرد:

-بخور عزیزم... ذهنتو با این فکرها مسموم نکن.

-میگم یه وقت به کسی نگی ما با همیم.

-کی مثلاً؟

-چه می دونم مامانت، مامانم... نمی خوام بفهمن با

همیم... می بینی که اوضاع خونمون چطوریه ...

آن شب

-باشه خیالت راحت... همه چی اونجوری پیش میره که
تو می خواهی... توام سعی کن منو زیاد قال نذاری... دیر
بشه و نینمت میام از پنجره ی اتاقت یواشکی میام بالا.

منو به خونه رسوند، وقتی داشتم پیاده می شدم گفتم:

-یه چایی مهمونم نمی کنی.

شاید از چایی، منظورش بوسه بود. چون به محض اینکه
اومد داخل و تا در رو بستم دستمو گرفت و نداشت قدم
دیگه ای ازش دور بشم.

آن شب

در برم گرفت و با نگاه به چشمام، تبار و عمیق گفت:

-هوس خواستنت چیزی نیست که از سرم بیفته...

بدجوری اسیرم کردی دختر.

با شستاش، گونه‌هامو نوازش کرد. نگاهش فقط به

چشم‌هام بود، بدون اینکه یک اینچ از نگاهم فاصله

بگیره.

-کی بهم اجازه می‌دی؟

حرفش معنی بدی نداشت. منظورش اینه کی بهش

اجازه می‌دم اونجوری که شایسته‌ی رابطمون و

علاقه‌اشه، ببوستم و لبهاشو از نیاز لب‌هام پر کنه.

تا زمانی که تکلیفم با خودم و قلبم و احساسم روشن

نشده، این اجازه رو بهش نمی‌دم.

آن شب

-مآمان اینا امشب می رسن، من میرم بیمارستان.

-شب می مونی بیمارستان؟

سرمو تآون دادم. محکم گفت:

-منم میام پیشت.

-نمی آواد، به آاطر من همش خودتو بندازی تو

دردسر...

-هیش، میام پیشت دیگه...

آم شد و گونه م رو آروم بوسید. بوسه اش نرم و ریز

بود و دلمو قیلی ویلی برد.

آوبه که بهم هجوم نمیاره و کاری برخلاف آواسته م

انآام نمی ده. آون هنوزم در موردش اینآوری فکر

آن شب

می‌کنم... کسی که می‌تونه یهو منو پرت کنه و روم
چمبره بزنه و کارشو، برخلاف میلِ من انجام بده.

#پارت_دویست و هفتاد و سه

با این بوسه‌ها داره دلمو به تب و تاب بندازه تا آروم
بشم، تا میون دستاش آرامش بگیرم.
گونه‌مو بو کشید و روی پوستم پیچ‌پیچ کرد:

آن شب

- تازه بدستت آوردم، فکر کردی به همین زودی خسته

می‌شم.

اگه موبایلم زنگ نمی‌خورد، لب‌هاش همونجا ثابت

می‌موندن و روی پوستم اونقدر حرف می‌زد تا من با

چشمای بسته دل بیازم به پیچ‌پچ‌هاش.

روح انگار نیاز داشت از این حرف‌ها بشنوه، از این

پیچ‌پچ‌هایی که گاهی منو پرت می‌کنن به خاطره‌ی مسلم

و عشقی که برای همیشه توی دلم دفن شد. اما حالا

قلبم انگار داره دوباره نفس می‌کشه و حس می‌کنه

هنوزم زنده‌ست که می‌تونه یه بار دیگه با این سرعت

بکوبه و عروقم رو به جریان بندازه.

آن شب

تماسم از متینا بود. وریا هم بی میل عقب کشید. به متینا

جواب دادم:

-جانم متین؟

-کجایی تو؟ چرا هر چی پیام می دم جواب نمیدی؟

-بیرون بودم چطور مگه؟

صداش هشدار دهنده بود و همین کمی بهم استرس

داد.

-ما رسیدیم بیمارستان... مامان اومد خونه که لباساشو

عوض کنه... هر چی پیام دادم جواب ندادی...

-کی حرکت کرده، شما مگه رسیدید تهران؟

-آره ما تهرانیم... من الان بیمارستانم. مامان و فرستادم

بیاد خونه... بیست دقیقه ای هست راه افتاده، حال

آن شب

روحیش خوب نبود گفتم بیاد استراحت کنه... به توام
پیام زدم که بگم...

-الان داری می گی متین؟ وای، خوبه به موقع اومدم
خونه.

-خب، پس واسه چی نگرانی؟!
-وریا، وریا پیشمه.

توی گوشی خندید و با شیطنت گفت:
-خاک تو سرت، نه به اونموقع هات که همش جفتک
می نداختی، نه به حالا از تو بغلش کنده نمی شی.
صدای توقف آسانسور توی طبقه اومد. به وریا زل زدم.
اونم مثل من خودشو باخت.

آن شب

باید چیکار کنم... باید نقش بازی کنم؟ مامان بفهمه من
با وریا ریختم روی هم بیچاره می‌شم.

سریع بهش اشاره کردم بره توی اتاقم. به متینا هم
آروم گفتم:

-فکر کنم مامان اومد... بذار بینم باید چیکار کنم.

اوه اوهش رو شنیدم و تماس رو قطع کردم. چشمم به

وریا بود که کفش‌های توی دستش، وارد اتاقم شد.

هول بودم... می‌دونم رنگ به صورتم نمونده، ولی باید

یه جوری رفتار کنم تا مامان به چیزی شک نکنه.

قبل از اینکه اون کلید به در بندازه و درو باز کنه، خودم

درو باز کردم و همزمان هردومون جلوی در با هم

برخورد کردیم.

آن شب

مامان یه نگاهی با شک بهم انداخت... می تونم بگم توی

این چند روز صورتش حسابی پیرتر شده.

با تعجب ساختگی گفتم:

-مامان؟

اونم تعجب کرد:

-کجا داری می ری ماهین؟

-داشتم می اومدم بیمارستان، شما اینجا چیکار

می کنین؟

بغلم کرد و آروم و خسته گفت:

-فعلا بریم داخل مادر... بریم یه چایی دست من بده

که خیلی خستم. بعد اگه خواستی برو.

آن شب

من عمرا بدون وریا از اینجا برم... اونو توی اتاقم چیکار
کنم؟

#پارت_دویست و هفتاد و چهار

برای مامان چای درست کردم و کنارش نشستم. اونقدر
خسته بود که حتی نمی‌تونست بره توی اتاقش دوش
بگیره.

آن شب

از یه طرف نگرانِ وریا بودم، اینکه مامان بخواد تا زمانِ
رفتنِ من اینجا بشینه و من مجبور بشم بدون وریا از
خونه بیرون برم.

-نمی‌خوای دوش بگیری مامان؟

-چرا الان میرم... قبلش می‌خوام باهات حرف بزنم.

کمی روی مبل جابجا شد و جدی‌تر مقابلم نشست .

وقتایی که اینجوری می‌شه، می‌خواد چیزی بگه تا

حرفشو به کرسی بنشونه.

توی دلم قیامت به پا شد، موضوع به هر چیزی که ربط

داره، مطمئنا به نفع وریا و رابطه‌ی جدیدمون نیست.

-در مورد چی؟

نفسِ خسته‌اش رو بیرون ریخت و نگاهم کرد:

آن شب

-در موردِ مسلم... این مدت با من، خیلی حرف زده
ماهین...-

-مامان خواهشا ول کن اون مرتیکه رو، پاشو برو یه
دوش بگیر یکم استراحت کن خستگی در بره، اون
آدم ارزش حرف زدن داره؟

-می‌دونم اونم یه اشتباهاتی کرده که نمی‌شه ازش
چشم پوشی کرد، اما حداقلش الان پشیمونه... از من
خواست با توام حرف بزنم، دلتو بدست بیارم، بتونی
بخشیش.

-موضوعِ منو اون خیلی وقته تموم شده مامان.

آن شب

-آره تموم شده، منم می دونم... ولی آدما می تونن
ببخشن، تو به این توجه کن که اونقدر دوست داشته
دوباره برگشته طرف خودت.

-بعد از تحقیرایی که بم کرد؟

-تو اون شرایط حالش خوب نبوده ماهین... منم تو
شوک بودم اولش به تو سیلی زدم، ولی وقتی فهمیدم
چی به روزمون رفته، تازه تونستم درد و رنج دخترمو
لمس کنم.

-مامان...

مکت کردم، خودمو روی لبه ی مبل کشیدم تا بتونم
آروم حرف بزنم. هر چند برحسب اتفاق کسی توی
اتاقم بود، که خواه ناخواه مکالمه مون رو می شنید.

آن شب

-من اون لحظه به کمک و حمایتش نیاز داشتم... همون
روزی که صادقانه بهش گفتم بهم تجاوز شده... ارزش
خواستم حمایت کنه... بهش گفتم تو حاضری با دختری
که بهش تجاوز شده ازدواج کنی...
-مسلم شو که بود ماهین.

-شو که بود درست، ولی می‌تونست یه چیزی بگه که
من به حرفش دلخوش کنم... ما زنا عاشق مردی
می‌شیم که بتونن تو سختی حامیمون باشن، درکمون
کنن، نه وقتِ ناراحتی و رنجمون جا خالی بدن، بعد بگن
حتما خودت خواستی که این بلا سرت رفته... مسلم
هنوز نمی‌دونه معنی تجاوز چیه، نمی‌دونه تو اون شرایط
حالِ روحی من چقدر بد بود، چقدر بیشتر از اینکه

آن شب

سکوت کنه و بهم پشت کنه، بهش نیاز داشتم... به من

گفت حتما خودت خواستی، من می خواستم مامان؟

مامان سکوت کرد و نگاهشو پایین دوخت.

کمی مکث کردم و آروم تر گفتم:

-من خیلی چیزها باید بهت بگم... منتظر بودم میلاد به

هوش بیاد... خیلی چیزها هست که تو ازشون خبر نداری

مامان... یه طرفه به قضیه نگاه نکن... حمایت الان مسلم

دیگه به درد من نمی خوره... اون دوستم بود، رفیقم بود،

نامزدم بود، می خواست شریک زندگیم بشه، وقتی نتونه

همین الان حال منو درک کنه، هیچ وقت دیگه ای هم

نمی تونه... دفتر بین منو اون مدت هاست بسته شده، من

آن شب

سعی کردم فراموشش کنم، به اونم بگو بره دنبال
زندگیش.

-قراره بیاد پیشت باهات حرف بزنه.

-من با اون حرفی ندارم، بهش بگو خودشو مچل این
موضوع نکنه، بین منو اون نه چیزی هست، نه چیزی
پیش میاد.

نگاهم کرد، نگاهم کرد و بعد زمزمه کنان، زیر لب
واگویه کرد:

-اون پسره با تو چیکار کرده؟ با دختر نازنین من.
اشک از گوشه‌های چشمش فرو ریخت. نگاهی به در
اتاقم انداخت، قلبم فرو ریخت، نکنه وریا بیرون اومده
یا مامان اونو دیده.

آن شب

-بزودی می برمت پیشِ یه روانشناسِ خوب، حالت

خوب بشه مادر.

-من حالم خوبه مامان، دارم رو خودم کار می کنم،

خداوشکر حالم خیلی بهتر از روزهای اوله.

-خدا کنه فقط از تاثیرِ این پسره نباشه.

#پارت_دویست وهفتادوپنج

آن شب

شاید هم از تاثیرِ خودش بوده، درد بوده حالا شده
درمان.

می‌خواد سعی کنه باری که روی سینه‌ام انداخته رو
برداره و به جاش نهالِ محبت و عشق بکاره.
شاید اونقدری که نشون می‌ده بد نباشه و در عوض
آدمایی که نشون میدن، خوبن و میشه بهشون اعتماد
کرد، به وقتش، به شیشه‌ی دلمون سنگ می‌زنن و
شیشه‌اشو می‌شکنن.

وریا با مسلم متمایز بود. کسی که فکرشم نمی‌کردم
قلبِ مهربون و پاکی داشته باشه، تو این روزها شده
همدمم، دوستم، کسی که می‌تونم راحت بهش اعتماد
کنم. هر چند دلم هنوز باهاش صاف نشده و گاهی به

آن شب

اندازه‌ی همون شب، ازش وحشت می‌کنم، اما اون با
رفتارش، حرف‌هاش و لطافتِ سرانگشتاش سعی می‌کنه
این حس رو ازم دور کنه.

مامان بلند شد تا به طرف اتاقش بره، بهم نگاه کرد و
گفت:

-تو میری پیشِ متینا؟

-آره. یه سر میرم بیمارستان ...

-براش اتاق خصوصی گرفتم، فکر نکنم لازم باشه

بمونید اونجا، اگه خواستی بمونی، یه خبری بهم بده...

من برم یه دوش بگیرم یکم بخوابم... این چند روز

درست نخوابیدم.

آن شب

مامان رفت توی اتاقش، اول مطمئن شدم تا وارد حمام

بشه، بعد با وریا از اینجا خارج بشم.

به طرف اتاقم رفتم. در رو که باز کردم، دیدمش

نشسته بود کنج درِ اتاق و سرش رو هم میون دستاش

گرفته بود و به تخته نگاه می کرد.

این حالتش نشون می ده اون حرف های مارو شنیده و

دچار تشویش و خودخوری شده. حالتی که خودمم

بهش دچار بودم.

-پاشو، باید بریم.

سرشو به سمت پیچید. رنجش خاصی توی نگاهش بود.

با حالتی از عذاب وجدان درونی.

آن شب

-من نمی‌تونم درک کنم با کارم چقدر بهت آسیب
زد... من یه مردم، رابطه با هر زنی برام امکان داره
ولی تو... تو نه... مطمئنم نمی‌تونی باهاش کنار بیای،
حتی نتونستی فراموشش کنی.

#پارت_دویست و هفتاد و شش

در این لحظه اصلا حس خوبی بهش نداشتم، حتی دلم
نمی‌خواست بینمش.

آن شب

-الان وقتِ این حرفا نیست... پاشو تا مامان تو حمومه
بریم بیرون.

بلند شد و مقابلم ایستاد. نگاهش مثل شعله‌ی شمعی
سوخته بود که به انتها رسیده.

-من چیکار کردم با تو... چیکار کردم ماهین.

-بیا بریم... مامان نباید بیینتت... منم می‌خوام برم
بیمارستان.

سرمو که بین دستاش گرفت، حس بدی به دلم چنگ
انداخت و دستاشو پس زدم.

اصلا دستِ خودم نبود، اونقدر عصبی بودم که در این
لحظه ازش بدم میومد.

آن شب

هر وقت این بحث به میون می‌اومد، روانم دوباره به
شدت قبل آسیب می‌دید.

-ماهین؟

-بیا برو گفتم.

-ماهین... ماهین عزیزم... من کمکت می‌کنم ... اگه

نخوای هیچوقت بت نزدیک نمی‌شم... کاری نمی‌کنم که

حس کنی قصدم سواستفاده‌ست... حتی... حتی جلوی

خودمو می‌گیرم تا یهویی نبوسمت... این باید به خواست

توام باشه... باید کمکت کنم اونو فراموش کنی.

نالهای از بغض و درد کرد:

-جان وریا بم نگاه کن.

-بیا برو...

آن شب

-جانِ وریا ماهین-

قادر نبودم بهش نگاه کنم... حرفای مامان دملِ چرکی
شده بودن روی سینه‌ام، که جراحتشون توی تنم تیر
می‌کشید.

دستش زیر چونه‌ام نشست. دوباره پشش زدم. اشک
نی‌نی چشمامو به سوزش انداخته بود.

حالم اصلاً دست خودم نبود.. اون فهمید و هر دو دستمو
محکم گرفت... انگار سعی داشت به درون تشویش
بارم، غلبه کنه و مثل همیشه آرومم کنه.

-من می‌میرم... با من اینکارو نکن... ما تازه با هم خوب
شدیم.

آن شب

سرمو فرستاد روی سینه‌اش و زمزمه‌اش رو با حالتی از
بغض و فرو ریختگی کنار گوشم پیچ‌پیچ کرد:
-کمکت می‌کنم، کمکت می‌کنم دخترِ مهربونِ من-

*

بعد از جیم زدنمون از خونه وریا خودش منو به
بیمارستان رسوند .

خواست همراهم بیاد ولی مانع شدم و ارزش خواستم
بره .

با مکالمه‌ای که بین منو مامان صورت گرفت، حالم به
گونه‌ای بود که دلم نمی‌خواست کسی دوروبرم باشه .

آن شب

تا رسیدن به بیمارستان نه من حرفی زدم نه اون. هر دو
با نگاه به خیابون و چراغ‌های روشن، غرق در خیالمون،
ساکت و مغموم نشسته بودیم.

داشتم به سمت ورودی بیمارستان می‌رفتم که چشمم
افتاد به ماشین بنیامین... از روی شماره پلاکش
تشخیصش دادم.

لعنتی اومده، تا هر چه زودتر متینارو برداره با خودش
بیره.

به محض دیدن متینا، کمی حرف زدیم، ولی بعد
بلافاصله با این جمله که "بنیامین منتظرشه و یکی دو

آن شب

ساعت میره خونه‌ی اون تا از دلتنگی خلاص بشن "من و دست به سر کرد و رفت.

دیگه به این باور رسیدم که این رابطه برای خواهرم چیزی فراتر از یه رابطه‌ی زودگذره. اونا توی این رابطه دل که هیچ، بلکه همه چیزشون رو به هم باخته بودن.

روی نیمکت نشسته بودم. میلاد و هنوز ندیده بودم. پرستار گفته بود خوابه. وارد اتاقش نشدم تا خوابش رو به هم بزنم.

چند دقیقه بعد کسی کنارم نشست... نگاهمو که به

سمتش پیچیدم، ماتم برد و

اونقدر شوکه شدم که نفسم بند رفت.

آن شب

#پارت_دویست و هفتاد و هفت

از دیدنش کاملاً شگفت زده شدم و دهانم نیمه باز موند.
دلم نمی خواست ازش پرسم برای چی اومده و از کجا
می دونسته برای میلاد چه اتفاقی افتاده و کدوم
بیمارستانه... اما مجبورم یکبار دیگه باهاش هم کلام
بشم و ازش پرسم:
-تو اینجا چی کار می کنی؟

آن شب

همون قدر که از برادرش وحشت داشتم، از اینم دارم.

لرزش صدام رو متوجه شد و حالتی که نه تنها از

دیدنش خرسند نبودم، بلکه کاملاً بُهت زده و پریشون

شدم.

نگاهش به قلاب پنجه‌هاش بود، مثل کسی که مدت‌ها

توی تفکراتِ خودش غرق باشه.

با اینکه تراژدی غمگینِ زندگیش رو برام تعریف کرده

بود و توی اون تراژدی، میلاد ظالم‌ترین آدم واقع شده،

ولی یه جورایی نتونستم حرفاشو باور کنم.

میلاد ده سال پیش به اون تجاوز کرده و یه بچه توی

دامانش انداخته، محاله همین‌طوری از گناه خووش

چشم پوشی کنه و با خیال راحت دنبال زندگیش بره.

آن شب

اونی که وریا رو مجبور کرد، بخاطر کارش با من ازدواج
کنه، خودش از زیر بار این مسئولیت شونه خالی
نمی‌کنه.

سکوتش که طولانی میشه، یکبار دیگه پرسیدم:

-برای چی اومدی؟ چی می‌خوای ازش؟

-اومدم ببینمش.

-ببینیش که چی بشه، میلاد تصادف کرده، حالش خوب

نیست، نمی‌تونه حرف بزنه.

-می‌دونم.

-می‌دونی؟ از کجا؟ کی اینارو بهت گفته؟

دوباره مکث کرد... از اینکه سوالاتم بی‌جواب بمونن یا

به طور واضح بحث عوض بشه متنفرم.

آن شب

خودم بهش نزدیک تر کردم:

-چرا اومدی نیلا؟

-اومدم باهاش حرف بزنم، بهش بگم به خاطر کاراشو

گناهاش، بچه‌ش داره تاوان پس میده.

غمگین نگاهشو پایین دوخت و تلخ‌خندی زد:

-داداش گفت آوردینش اینجا، بهم گفت نمی‌تونه

حرف بزنه و راه بره، من باورم نشد، بهش گفتم اینم

فیلم جدیدشه، می‌خواد تو بیخیالِ کاراش بشی.

از اینکه اسمِ داداشش و آورد ترسیدم... نمی‌خوام اون

ترس و از توی چشمام بخونه و بفهمه، فویایِ اصلی من

برادرشه و هر شخصی که اسمش اتابکه.

-داداشت از کجا می‌دونه؟

آن شب

-مهم نیست... اون هر کی و بخواد راحت پیداش

می کنه.

#پارت_دویست و هفتاد و هشت

نگاهم کرد و سرشو با تاسف تکون داد:

-تازه داره شبیه پسرش میشه... فرزام من که نه

می تونه راه بره، نه درست حرف بزنه...

آن شب

بی‌هوا اشکی از چشمش فرو ریخت که بیشتر به
احساسِ مادرانه‌اش ربط داشت تا به موضوعِ میلاد.
-من بعد اون اتفاق خیلی داغون شدم، اونقدر عذاب
کشیدم که نمی‌تونم فراموشش کنم.
-پس برای چی اومدی اینجا؟
-اومده بودم حرفامو بهش بگم... غده‌هایی که رو دلم
کاشته رو براش بیرون بریزم... بهش بگم با کارش چه
صدمه‌ای به منم و بچه‌ام رسونده... من حالم خوب
نیست، هیچوقت خوب نمیشم، تمام تنم، جسمم، روحم،
بعد اون اتفاق نابود شده... فکر کرده به همین
سادگی‌ها فراموشش می‌کنم؟
-نه... منم می‌دونم به سادگی فراموش نمیشه.

آن شب

لب‌هاشو روی هم چفت کرد. در حالی که چونه‌اش
داشت می‌لرزید.

-باید بهش بگم ما داریم از ایران میریم... برادرمم
قراره بعد از اینکه سندها و مدرک‌ها رو ازش بگیره بیاد
پیشمون... فقط...

با نگاهش به چشمام مکثی کرد و ادامه داد:
-من تا الان به زور نگهش داشتم که یه وقت نزنه به
سرش به خونوادت آسیب بزنه، ولی اگه اون مدارک و
باهش پس تدید، نمی‌تونم دیگه جلوشو بگیرم.
دلم هری فرو ریخت. انگار یکی داشت با سمباده درون
دلمو می‌سایید.

آن شب

-اومدم همینارو بهش بگم، اما نمی‌تونم... نمی‌تونم
بینمش... حالم ازش بهم می‌خوره... دلم نمی‌خواد
چشمم بهش بیفته... اون تو بدترین شرایط این کارو
باهام کرد... نامزدم تازه فوت کرده بود، من عزادار
بودم، حالِ روحیم بد بود، هیچکس نمی‌تونست حالمو
درک کنه، بعد یهو اون ...

-چرا بهت تجاوز کرد؟ برادرت می‌گه سرِ شراکت
بوده، من نمی‌تونم باور کنم، یکی سرِ شراکت بزنه به
سرش بره به ناموسِ طرف تجاوز کنه، اونم میلاد...
میلادی که هر چقدر بد باشه، آدمی نیست به کسی
تجاوز کنه... من نتونستم حرفاتو باور کنم، از اون روز

آن شب

دارم فکر می‌کنم میلاد نمی‌تونه همچین جونوری باشه
که...

-تو دنبال چی هستی؟

-دنبال یه چیزی که ثابت کنه میلاد بهت تجاوز کرده و
اون بچه حاصلِ یه رابطه‌ی غیرانسانیه.
پوزخندی زد... با عصبانیت گفتم:

-بهم بگو نیلا، من باید بفهمم داداشم چه جور آدمیه...
نمی‌تونم اینو باور کنم. خصوصاً که تو یه بار دیگه هم
می‌خواستی بیای خونه‌ش.

-مهتاب گفته بود تولدمه... می‌خواست برام جشن
بگیره. از کجا می‌دونستم اونجا چه خبره، اگه داداش
نمی‌فهمید و مانع نمی‌شد، باز من اون عوضی...

آن شب

-من نمی‌تونم اینارو باور کنم-

بلند شدم و سریع جلوی پاهاش چمبانه زدم تا بتونم

صورتشو بهتر ببینم-

-تو می‌خواستی به خواست خودت بیای پیشش... حس

می‌کنم اون رابطه هر چی بوده یا به هر طریقی رقم

خورده، تجاوز نبوده...

#پارت_دویست وهفتادونه

آن شب

-اون بهم تجاوز کرد.

اینو با چشمای درشت شده از خشم، توی صورتم گفتم.

ولی نتونست قانعم کنه؛

-پس چرا بچه شو سقط نکردی؟ اصلاً چطوری ممکنه

میلاد نفهمه اون بچه، بچه‌ی خودشه؟ اگه بهت تجاوز

کرده باشه اون بالاخره این رازو می‌فهمه.

هولم داد تا بلند بشه، دستاشو گرفتم و مانعش شدم:

-بهم راستشو بگو، نذار آتیشِ کارای برادرت دامنِ

تورو هم بگیره.

آن شب

-بچه شو سقط نکردم چون دیر فهمیدم ازش حامله
شدم... تو شرایطی که یه چشمم خون بود یه چشمم
اشک، از کجا می دونستم چی قراره به روزم بیاد؟

تاسف بار سرمو تکنون دادم. اینم یه جونوریه مثل
برادرش، نمی تونم حرفاشو باور کنم... با عقل جور در
نمیاد اون دوباره با پای خودش بیاد توی خونه ای که
صاحبش یکبار بهش تجاوز کرده باشه.
وریا میگه قرار بود به جای من یه دختر هرزه بیاد اونجا،
یه دختر که با پای خودش برای اون کار میاد و رفیق
مهتابه.

آن شب

حس می‌کنم میلاد اون شب یه نقشه توی سرش داشته
که من نمی‌تونم بفهمم نقشه‌اش برای چی بوده...
فقط به این فکر می‌کنم با اون نقشه قصد داشته یه پیغام
به اتابک برسونه که ربطی به دشمنیش با وریا یا
چیزهای دیگه نداره.
قبل از اینکه اون دوباره به دروغ چنگ بندازه، محکم
گفتم:
-پاشو برو نیلا... این دروغارو به من نگو، اون بچه هم
بچه‌ی میلاد نیست... من مطمئنم.
-حرفامو باور نداری، شباهتشم با برادرت، انکار
می‌کنی؟

آن شب

نه انگار نمی‌کنم، اون بچه واقعا بچه‌ی میلاده و
چهره‌اش به پدرش شباهت داره، ولی ماجرای تجاوز رو
نه... نمی‌تونم باور کنم.

-بگو دنبال چی هستی؟ دنبال چی؟ این بازیاز کجا آب
می‌خوره، من چرا باید باور کنم میلاد به تو تجاوز کرده،
یا اصلا مدرکی داری اینو ثابت کنه؟ تو که مال عصر
حجر نبودی نفهمی وقتی کسی بهت تجاوز می‌کنه، باید
راهای پیشگیریشم انجام بدی... بالاخره دکتري چیزی
برات آوردن که نشون بده کسی این بلارو سرت
آورده... چرا؟ چرا واقعا؟ خودت باشی شک نمی‌کنی یه
جای کار میلنگه... تو... داری دروغ میگی...

آن شب

پسم زد و دستاش رو از توی دستم بیرون کشید و

عصبانی شد:

-داداشت یه متجاوزہ کثیفه، می‌خوای باور کن،

می‌خوای نکن. با این حرفا گنااهش کم نمی‌شه.

#پارت_دویست‌وهشتاد

آن شب

یه حسی بهم میگه اون داره نقش زن‌های قربانی و

مظلوم رو بازی می‌کنه... فقط بازی.

-نه به اندازه‌ی داداشِ تو که جلوی من آدم گُشت،

قصد داشت به من تجاوز کنه، هنوزم داره با گردن

کلفتی و کثیفیش خونوادمو تهدید می‌کنه.

-اگه من جلو شو نمی‌گرفتم، توام الان یکی بودی عین

من، من نخواستم، من بودم که جلو شو گرفتم، هر چند

توام از همون آدم مثل من نیش خوردی، داداش

عزیزت تورو هم انداخت تو دامِ تجاوز، بازم به کثیف

بودنش شک داری؟

میلاد برادرمه، هم خونمه، اگه گوشت هم و بخوریم

استخونِ هم و دور نمی‌نداریم، تا این آدم‌های به اصطلاح

آن شب

دشمن دل شاد بشن... من ازش دفاع می کنم، چون
نمی توانم این قضیه رو باور کنم ...
بلند شدم، اونم سریع بلند شد، بدون اینکه مکث کنم
سریع گفتم:
- برو بهش بگو این بازی هارو تموم کنه، بهش بگو،
خودت خواستی با میلاد بخوابی.
- من هرزه نیستم... شاید تو نمی دونی تو گذشته چه
اتفاقی افتاده.
- بچه ها در موردت یه چیز دیگه میگن... پس بذار
اینجوری فکر کنم رابطه ی تو و میلاد تجاوز نبوده، هر
دلیلی داشته تجاوز نبوده... تو می خواستی میلادو بدست
بیاری اما موفق نشدی.

آن شب

-اون به من تجاوز کرده... من اونموقع عزادارِ نامزدِ

بودم.

با خشم و عصیان به عقب هولش دادم:

-دروغ نگو... دروغ نگو... منو با حرفات بازی نده... یه

کاسه‌ای زیرِ نیم کاسه‌ست ...

-اینقدر برات سخته بفهمی داداشت چه نامردی بوده؟

-من همین الانم میگم اون نامرده ولی متجاوز نیست...

نیست نیلا... من برادرِ مو می‌شناسم، اگه بود تو بازم

اونشب نمی‌خواستی بیای خونه‌ش... وریا به اینکه تو

اومدی و یه زنِ بدکاره‌ای، با من خوابیدی، چرا این تصویر

داشت؟

آن شب

رنگش حسابی پریده بود... یه چیزی بهم می گفت ادامه
بده، ادامه بده، این وسط یه چیزهایی هست که برات رو
نشدن و اون به خوبی می دونه... گفتم، گفتم تا بالاخره
زبون باز کرد و گفت:
-عاشقش بودم، اتابکم عاشقِ سیما، نمی دونستم میلاد
هم سیما رو دوست داره.
لبهاشو روی هم چفت کرد... انگار قصد داره گریه
کنه... نگاهش اما زمین رو نشونه گرفته بود.
-تجاوز نبود ولی من می خواستم با اون رابطه بدستش
بیارم که نشد... یه شب به بهونه کشوندمش خونه مون،
بعد...

آن شب

اگه مکثم نکنه و نخواد ادامه بده من خودم می‌تونم
حدس بزنم اونو از خود بیخود کرده تا باهاش رابطه‌شو
انجام بده.

-من اون شب مستش کردم تا نفهمه داره چیکار
می‌کنه... خواستم با این ترفند عاشقش کنم... اما نشد،
بعد از چند ماه فهمیدم ازش... ازش حامله‌م، یه روز
رفتم تا اینو بهش بگم، فهمیدم دیر شده، اون با سیما
ازدواج کرده بود... منم مجبور شدم اینجوری به داداش
اتابک بگم که بهم تجاوز کرده، بعد قرص خوردم تا
مثلا فرزامو بندازم...

#پارت_دویست‌وهشتاد

آن شب

اشکی از چشمش پایین افتاد و با اندوه بزرگی نگاهم کرد، حالا اون بود که دستامو گرفت و با حقیقی‌ترین لحنش گفت:

-اتابک دست از سرش برنمی‌داره... اون سیمارو می‌خواد... بارها و بارها میلادو تهدید کرده، به سیما نزدیک شده، حتی با سیما رابطه برقرار کرده، میلادم اینو می‌دونه ...

آن شب

سرم گیج می‌ره... حرفی روی زبونم جاری نمی‌شه... به

نظر تمام کلماتم توی نطفه خفه شدند، یه جوری

نگاهش می‌کردم انگار چیزی که شنیدم یه شوخیه تلخ

بوده، نمی‌دونم چه عکس العملی نشون بدم، بخندم یا

متاثر باشم.

-اونم با اتابک به میلاد خیانت کرد.

-تو اینارو از کجا می‌دونی؟

-اونا عاشقِ هم بودن... ولی میلاد یهویی خودشو

انداخت وسط هر دوشون.

-میلاد از اول اینو می‌دونست؟

-نه ...

آن شب

-پس چرا سیما با میلاد ازدواج کرد، اگه... اگه واقعا
برادرتو دوست داشت...

-از سر لج با اتابک رفت زن میلاد شد... یه روز با هم
بحثشون شد، بعدم اینکارو کرد .

قلبم از وحشت و هیجان تیر کشید... این گره از کی
ادامه داشته... فرزام یه بچه‌ی ده‌ساله‌ست... سیما و
اتابک چه جوری ده ساله پیش با هم آشنا بودند، اصلا
اتابک کجا بود؟

-همه این آتیش‌ها از گور سیما بلند می‌شه... از سر لج
با اتابک زن برادرت شد، بعد دوباره برگشت با اتابک...
اتابکم این آخرا تهدیدش می‌کرد اگه سیما رو طلاق

آن شب

ندی، واسه خونوات مزاحمت ایجاد می کنم... ولی میلاد
براش سخت بود این حقارتو بپذیره.

وای، وای، چطوری حالا این قصه رو باور کنم... پس این
موش دوونی ها همش بخاطر سیمای هرزه و مارموزه؟
پس بگو چرا میلاد دستشو گرفت و یهوایی بردش به
خونه ی باباش و روی این جمله که "من طلاقش
نمی دم" ثابت موند.

پس بگو چرا اون مزاحمِ لعنتی، به بهانه ی پول و مدارک
مرتب برام مزاحمت ایجاد می کرد، تا از طریق من
میلاد رو به وحشت بندازه.

آن شب

اگه این موضوع صحت داشته باشه، پس منم به میلاد
حق می‌دم سیما رو طلاق نده و توی این راه هر چیزی رو
به جون بخره .

اون داره برای غیرت له شده‌اش، تلاش می‌کنه و این
آسیب‌هارو به جون می‌خره ...
سیما... سیما خدا لعنتت کنه.

به قولِ متینا تو یه ج...ده دوزاری و پولی بودی و ما اینو
نمی‌دونستیم، چقدر منو و مامان و متین بخاطر تو با
میلاد بحث کردیم، تا این بندناف رو پاره کنه و توام به
زندگیت برسی .

آن شب

-اتابک سیمارو می‌خواد ماهین... اون مدارک یه
جورایی بهانه‌ن، اگه میلاد طلاقش نده این جنگ هنوز
ادامه داره...

برق از سرم پرید... جا داشت محکم بزنم توی گوشش
و بگم بره گورشو گم کنه... این خزعبلاتِ مسخره رو از
کجات درآوردی... اصلا این چرت و پرت‌ها چیه؟!
خدایا سرم داره می‌ترکه، من نتونستم موضوع تجاوز رو
باور کنم، حالا چطوری این حرفارو باور کنم؟
اون منو ترک کرد و رفت، با جمله‌ی آخری که بهم
گفت:

آن شب

-من دست‌پسرمو می‌گیرم برای همیشه از اینجا میریم،
توام میلاد و راضی کن این دفتر و هر چه سریعتر ببنده
تا بوی گندآبش از این بیشتر سر نرفته.

روی نیمکت نشستم و رفتنشو تماشا کردم ...
میلاد شبیه یه آوار روی اون تخت هوار شده، من برم
چی بهش بگم؟
بگم بیا دست از غیرت بردار و زنتو به منحوس‌ترین و
کثیف‌ترین دشمنت تقدیم کن!!

#پارت_دویست‌وهشتادویک

آن شب

اون شب چشم روی هم نذاشتم... تا پلک‌هام بسته
می‌شدن حرف‌های نیلا بصورت خواب‌های ترسناکی
جلوی روم ظاهر می‌شدن.
روح میون اوهام و حرفاش سرگردون شده بود. چند
بار از جام پریدم و چند بار از پشت پلک‌های بسته‌م،
حس کردم یکی داره تماشا می‌کنه.
با حسِ قرار گرفتنِ چیزی روی تنم پلک‌هامو به
سرعت باز کردم و عطرش از روی کتش، سریع شامه‌م
رو پر کرد و بهم فهموند کی اینجا هست.

آن شب

چشمامو به طرفش پیچیدم. دیدمش، کنارم نشسته بود

و با لبخند بهم نگاه می کرد.

-تو اینجا چیکار می کنی؟ خوابِ یه آدمِ روان پریش

دیدن داره!

-چرا نرفتی تو اتاق رو تخت بخوابی؟

-نمی دونم... نتونستم.

دستشو دور شونه ام پیچید و ازم خواست:

-سرتو بذار رو شونه ام راحت تر بخواب... من کنارتم

قشنگم، از چیزی ترس.

-بازم داشتم کابوس می دیدم؟

اوهمش رو شنیدم... خواستم بگم اینبار خوابِ اون

قاتل نه، داشتم خوابِ خواهرشو حرفاشو می دیدم.

آن شب

در حالیکه سرم داشت به سمت سینه‌اش نفوذ می‌کرد،

نالہ کردم:

-حالم خوب نبود... یکی اومد با حرفاش ذهنمو آشفت

کرد و رفت.

واقعا هم حالم خوب نبود و درک درستی از موقعیتم

نداشتم.

مشکوکانه پرسید:

-کی؟

حتما فکر می‌کنه مسلم رو می‌گم... هه مسلم... بقول

متینا تخم نداره بهم نزدیک بشه... شایدم از ترس وریا

تخم نمی‌کنه نزدیکم بشه.

بازوم رو فشاری داد تا جواب بدم:

آن شب

-کی ماهین؟

-نیلا... خواهرِ همون مرتیکه که طلبکاره میلاد بود.

-اون اینجا چیکار داشت؟

سرمو از روی سینه‌اش فاصله داد تا بتونه صورتمو ببینه.

نمی‌خوام دوباره روی حرفاش تمرکز کنم... امشب

اونقدر به حرفاش فکر کردم که تقریبا به جنون رسیدم.

-الان نه.. الان حالم خوب نیست... نمی‌خوام دوباره

مرورشون کنم.

فهمید حالم خوب نیست و توانِ گفتنشون رو ندارم.

سرمو دوباره فرستاد روی سینه‌اش و آروم گفت:

-خیله خب عزیزم... پس یکم بخواب، ولی فردا باید

همه‌چی و برام تعریف کنی.

آن شب

از روی شال موهام رو بوسید. عطرش رو نفس کشیدم و

بی‌هوا زمزمه کردم:

-متینا یا مامان که اومدن بریم باشگاهت؟ می‌خوام یکم

ذهنمو آرام کنم...

-باشه عزیزم... میریم... فردا اونجارو برات قرق

می‌کنم... خودمم تا شب در اختیارتم.

#پارت_دویست‌وهشتادودو

آن شب

سردردم به قدری زیاد بود که حتی نتونستم با قرص
کنترلش کنم. هنوز جا خوش کرده بودم روی نیمکت و
شقیقه‌هام رو از درد ماساژ می‌دادم.
وریا که اوضاع رو وخیم دید، با کسی تماس گرفت و با
عصبانیت یه چیزهایی بهش گفت.
وقتی متینا صبح به اون زودی، در حالی که هنوز سپیده
نزده بود، به بیمارستان اومد و بهم گفت:
"چی شده ماهین چرا حالت بده، وریا زنگ زد کلی داد
و بیداد راه انداخت که شما رفتین پی عشق و حالتون

آن شب

ماهین بمونه بیمارستان، دردسرای شمارو بکشه و
مریض بشه، میلاد طوریش شده؟"
فهمیدم داد و بیدادش سر بنیامین بوده تا متینارو به
بیمارستان پیاره و من بتونه برم خونه کمی استراحت
کنم.

به زور تونستم زمزمه کنم "سرم درد می کنه"
بنیامین هم همراهش بود، اونم مقابلم ایستاد و با
نگرانی گفت:

-چته ماهین؟ بلا به دور باشه... بوی بیمارستان خورده
بهت حالت بد شده؟
-نمی دونم، سرم داره می ترکه.
-نکنه حامله ای؟

آن شب

منو وریا همزمان با چشمای گشاد شده از خشم بهم
خیره شدیم .

شونه‌ای بالا داد و با خونسردی گفت:

-خب شما دونفر تو باغ با هم تنها بودید، گفتم شاید
یهو جوگیر شدید رفتید سرِ اصلِ مطلب.

-اصلِ مطلب اینه که تو خیلی بیشعوری و بدموقع چرت
و پرت می‌گی.

اینو وریا گفت و به متینا ریز توپید:

-تو هم به جای هر و کر خندیدن به این اوسکول، بمون
اینجا مراقبت برادرت باش، این بیچاره گناهی کرده
باید همیشه داوطلبِ بلا و بدبختیاتون باشه؟

آن شب

-وا... من که همش بالا سرِ میلاد بودم یه دیشب رفتم
پیشِ بنی، گفتم حالا که اومدی یه سر بیا لااقل بینمت.
-چشم نداره خوشیمونو ببینه...زورش میاد...
بنیامین که اینو گفت من خنده‌ام گرفت... شبیه دو پسر
بچه‌ی حسود داشتن با هم بحث می‌کردن .
-بنی غلط کرد، اون بگه تو چرا رفتی، نمی‌بینی ماهین
حالش خوب نیست، بیشتر از همه اون داره فشارِ عصبی
این روزهارو تحمل می‌کنه.
بنیامین جلوی وریا قد علم کرد و با حالت تصنعی اخم
کرد و گفت:

آن شب

-به متین کار نداشته باش، هر چی می‌خوای بگی به من
بگو... من ازش خواستم بیاد پیشم، چطور تو هر کاری
بخوای می‌تونی انجام بدی واسه من تابلو ممنوع میزنی؟
وریا چیزی زیر لب زمزمه کرد که درست نشنیدم، انگار
اینو گفت "آره دیگه تو هر وقت بزنی بالا، زمان و
مکان نمی‌شناسی"
به گوش‌هام شک داشتم... گفتم حتما اشتباه شنیدم.
دستِ منو گرفت و رو به متینا با جدیت گفت:
-بمون اینجا پیش برادرت، من ماهین و بیرم خونه یکم
استراحت کنه... تا صبح رو این نیمکت هزیون گفته و
کابوس دیده.
-می‌بری خونه واقعا؟

آن شب

وریا چپ چپ به بنیامین نگاه کرد:

-منظور؟

-گفتم ما هم بدونیم یه وقت پیشِ مامانش سوتی ندیم

رفته خونه، اونم دوزارش بیفته چه خبره.

-چه خبر قراره باشه؟

بنیامین با کلافگی دستشو تگون داد و گفت:

-هیچی بابا... هر جا می‌خوای ببری برو...

با متینا خدا حافظی کردم، بهم گفت:

-میلادو ندیدی؟

-نه نتونستم... حالم خوب نبود... میرم حالا اگه تونستم

دوباره میام.

-چت شده خواهی؟ رنگتم زرد شده.

آن شب

-بنظرم حالا که بیمارستانیم، ببرش یه آزمایشی بده،
شاید واقعا حامله ست.

-زهرمار بنیامین... دهن تو ببند.

اثری از شوخی و شیطننت توی حرفش نداشت و
جدی تر گفت:

-من دارم جدی می گم... این طور که تو بهش چسبیدی
و هر روز ور دلشی، حتما کار از کار گذشته...
-خفه... خودتم بیا برو... الان مامانشون میاد باز در دسر
می شه... بذار این اوضاع فعلا رو حالت سایلنت بگذره تا
بینیم چی پیش میاد.

#پارت_دویست و هشتاد و سه

آن شب

ما از بیمارستان بیرون رفتیم.. اونقدر سرم درد می کرد
که نتونستم کلمه‌ای با بچه‌ها حرف بزنم و وریا اون
لحظه شده بود زبون من و خودش.
در ماشینش رو برام باز کرد و به محض اینکه نشستم
گوشیم زنگ خورد و اسم مامان روی گوشیم نقش
بست.

قبل از اینکه تماسش رو جواب بدم، وریا گفت:

آن شب

-نگو داری میری خونه که استراحت کنی.

-چرا؟

-مگه نگفتی ببرمت باشگاه.

-با این سردرد بنظرت می‌تونم ورزش کنم؟

-قرار نیست با این حال ورزش کنی، می‌برمت اونجا

استراحت کنی.

-مگه اونجا جای خواب و استراحت داره!

چشماش حالتی از شیطنت گرفتن و سرشو شبیه بچه‌ها

و به عادت همیشگی روی شونه‌اش کج کرد:

-خب من اونجا یه اتاقِ بزرگ دارم... تخت دارم...

یخچال دارم... کمد شخصی دارم... آینه، میز، یا هر

آن شب

وسيله‌ای که وقتی اوضاع خرابه می‌رم اونجا خودمو آروم می‌کنم.

-اوه... صبر کن بینم... میری اونجا خودتو آروم می‌کنی؟

تک سرفه‌ای زد و تازه فهمید چه سوتی داده:
-نه منظورم اون نبود.

-وایسا فعلا جوابِ مامانمو بدم... الو مامان...

-الو ماهین جان سلام عزیزم، خواب که نبودی؟

-نه بیدارم، خوبی مامان، بهتری؟

نگاه تیزم به وریا بود، که یهو از حالت نگاهم پق زد زیر خنده و صورتشو به سمت مخالف پیچید. شرور بی‌چشم و رو.

مامان گفت:

-کسی پیشته؟

-منو متیناییم دیگه.

-آها، اگه خسته شدید شما بیاید خونه من پیام اونجا.

گفتم پیرسم چیزی لازم نیست با خودم بیارم؟

حالا که مامان قصد داره بیاد منم یه جوری هماهنگ

می کنم، تا نشون بدم قبل از اومدن اون، به خونه

برگشتم تا استراحت کنم. یه حسی گرفتم، می خوام برم

باشگاهش رو از نزدیک ببینم و بفهمم اونجا چه

کارهایی از این آدم سر می زنه.

با مامان که حرف زدم چند ثانیه بعد تماس رو قطع

کردم و به چشمای شرور وریا خیره شدم.

آن شب

-خب؟

با لب های بسته لبخندی زد و گفت:

-بریم خودت اونجارو ببین، بعد می فهمی چرا گفتم

اونجا آروم می شم.

-یعنی می خوای بگی دلش فقط فضاشه؟

سرشو کمی تکون داد و نگاهشو ازم دزدید:

-خب معلومه... من انقدر پسر خوبیم، وقتی میرم اونجا

فقط با ورزش خودمو سرگرم می کنم.

-آره جون خودت... منم احمقم باور می کنم!

زد زیر خنده و با شیطنت گفت:

-مگه تو باشگاهم میشه کار دیگه ای انجام داد؟

آن شب

زیر لب بیشعوری بهش گفتم و دوباره سردردم بهم
یادآوری کرد، باید خفه خون بگیرم و چشمامو ببندم، تا
برسیم جایی که بتونم استراحت کنم.
هر وقت کنارمه و با ملایمت باهام حرف می‌زنه و
رفتارش لبریز از مهر و محبت می‌شه، یادم میره اون کیه
و گذشته‌مو چطوری دستخوش تسلط خودش قرار
داده... انگار منو با طلسم خودش عجین کرده که وقتی
می‌بینمش تمام‌های حس‌های بد درونم خاموش می‌شن
و رفتارم تحت تاثیر یه حس قوی‌تر عمل می‌کنه!
چشمامو بستم. هر دومیون سکوت کردیم. گوش‌هام فقط
موزیک لایتنی رو می‌شنیدن که توی ماشین در حال
پخش بود.

آن شب

کمی بعد جایی توقف کرد و با صدای ریزی گفت:

-بیداری عزیزم؟

-اوهوم.

-پاشو رسیدیم.

#پارت_دویست و هشتاد و چهار

آن شب

یه سالن بزرگ و زیرزمینی بود که به دو بخش بالا و پایین تقسیم می‌شد.

فضای پایین تشکیل شده از چند رختکن و کمدهایی که برای وسایل کسایی که برای ورزش می‌اومدن کاربرد داشت و توی سالن‌ها پر بود از وسیله‌های ورزشی و حلقه‌هایی که برای آب کردن شکم استفاده می‌شدن. یادمه منو متینا چند سال پیش یکی از این حلقه‌ها خریدیم و بیشتر از اینکه برای ورزش ازش استفاده کنیم، باهاش یه تفریح پر از خنده و مسخره بازی راه انداخته بودیم.

صدای برخورد کلیدها با میز رو که شنیدم به پشت سرم برگشتم.

آن شب

من زودتر از اون وارد باشگاه شدم و اون قصد داشت
ماشین رو تو ی جایگاه پارک کنه و با یه تماسِ تلفنی با
شاگردش هماهنگ کنه، تا یه وقت به باشگاه نیاد.

-فضاش چطوره؟

-قشنگه... خیلیم بزرگه...

-میدونی چقدر پول توش جا شده؟

فکر کردم منظورش اینه از اینجا برای جاساز کردن
پول‌هاش استفاده می‌کنه، ولی بعد فهمیدم منظورش از
سرمایه‌ایه که روی این کار گذاشته.

چشم چرخوندم و دنبال اون اتاقِ مخفی گشتم که گفته
بود گهگاهی اونجا مکانِ آرامشش می‌شه.

آن شب

یه در چوبی دو لنگه و فندقِ زیر راه پله‌ای که به
طبقه‌ی بالا منتهی می‌شد، به چشمم خورد. شاید اونجا
سرویس بهداشتی باشه و شاید هم اتاقِ خصوصی که
ازش حرف زده بود.
-سر دردت بهتر نشد؟
دو قدم به سمتش برداشتم و جواب دادم:
-یه ذره بهتره، فکر کنم بخاطر قرصیه که خوردم.
-این یعنی دیگه نمی‌خوای بری تو اتاق استراحت کنی
!
قسم می‌خورم می‌خواست از زیر زبونم حرف بکشه و
بفهمه چقدر برای دیدنِ اون اتاق کنجکاوَم. اینو یه
جوری با شیطنتِ زیرپوستی پرسید.

آن شب

-من دیشب اصلا نخوابیدم.

به جای اینکه بهش بگم دارم از فضولی می‌میرم اینو
گفتم و اونم با لبخندِ مزموری کلیدهارو برداشت و به
سمت همون در چوبی که چشممو گرفته بود حرکت
کرد.

#پارت_دویست و هشتاد و پنج

آن شب

به گفته‌ی خودش یه اتاق بود با تمام امکانات لازم، برای
استراحت و هر کارِ کوفتی که بشه توش آروم شد..
چشم چرخوندم به تخت و روتختی زرد و سفیدی که
روش قرار داشت .

متاسفانه یه تختِ دو نفره اونجا بود، نه یه نفره و می‌شه
گفت شهودی بود برای حدس‌هایی که توی ذهنم جا
شده بودن .

از گوشه‌ی چشم نگاهمو بهش دوختم، نمی‌دونم خجالت
می کشید یا داشت ادای خجالت کشیدن رو در می‌آورد
که نگاهم نمی‌کرد .

-اگه می‌خوای روتختی رو عوض کنم... اینارو هر دفعه
میدم ممد آقا می‌بره می‌شوره .

آن شب

وقتی بهم اطمینان داد تمیزن، وسواس رو کنار گذاشتم
و روی تخت نشستم .

من می‌دونم اینجا چه کارهایی انجام داده، پس نمی‌خوام
مثل آدم‌های احمق رفتار کنم .

به اندازه کافی این موضوع ناراحت می‌کنه که این
عوضی برای آروم شدنش از این تخت و معشوقه‌های
مختلفی استفاده کرده.

به سمتم اومد و با فاصله‌ی خیلی کوتاهی روی تخت
کنارم نشست. بعد از چند ثانیه سکوت گفت:
-خیلی وقته کسی و نیوردم اینجا... بهت دروغ نمی‌گم.
-از کی؟

آن شب

جوابش حتما برام مهمه که می پرسم و می خوام بدونم

از کی تنش به پهلوی زنِ دیگه‌ای نخورده.

-از وقتی نفست به نفسم خورد، دیگه دل ندادم به این

چیزها...

منظورِ واضحش به رابطه‌ی اولمونه... نگاهمو بلا تکلیف

توی اتاق چرخوندم، اون دوباره حرف زد:

-اینا برای من زود گذرن ماهین... یه چیزِ فیک که فقط

یه مدت سرگرم کنه... مته عطر فیکی که خودتو گول

می زنی تا شبیه عطرِ مورد علاقه‌ت باشه.

-باشه فهمیدم.

نذاشتم حرفشو ادامه بده و الکی توجیهم کنه. سریع

بلند شدم تا چرخِ توی اتاقم بزنم. گلدونِ سفال و

آن شب

گندمیِ بزرگی که کنارِ کمد بود چشممو گرفت،
خواستم به طرفش برم که یهو دستمو گرفت و کشیدم
به طرف خودش.

صدای دندون قروچه‌اش به گوشم رسید. با قلبی که
تپش‌هاش طغیان کرده بود روی پاهاش فرود اومدم.
-من از وقتی تو رو کشف کردم با زن دیگه‌ای

نخواهیدم... قسم می‌خورم... به هر چی بخوای قسم
می‌خورم تا باورت بشه دروغ نمی‌گم.

-پس چرا هنوز تخت اینجاست؟

-واسه وقتاییه که داغونم...

-همون دیگه داغونی می‌ای اینجا زنگ می‌زنی یکی بیاد
آرومت کنه.

آن شب

-میام اینجا خودمو غرق می کنم تو ورزش، بعدم کپه‌ی
مرگمو می‌ندازم رو این تخت می‌ندازم تا یادم بره
مامانم، داییم، یا تو و بقیه چطوری بهم نیش می‌زنین...
از اون فاصله‌ی میلی‌متریه صورت‌هامون، نگاهم به فک
منقبضش بود و حرکت سایش عصبی دندون‌هاش .
-من بهت نیش می‌زنم؟

-به من میگی گذشته رو دور بریزیم، فراموشش کنیم،
از اول شروع کنیم، مته اینکه تازه همو پیدا کرده باشیم،
ولی تا یکی یه چیز می‌گه می‌ریزی بهم چشم دیدنمو
نداری... منو داغون می‌کنی... طردم می‌کنی... من
اینجوری داغون می‌شم ماهین... نمی‌تونم، نمی‌تونم

آن شب

دووم بیارم. نیاز دارم پیام اینجا تا ذهنم یه ذره آرام
بشه.

#پارت_دویست و هشتاد و شش

چشمام روی ته ریشش ثابت موندن. لبهاش که تکون
می خوردن لایه ی زبرِ پوستش همراه با ته ریشش تکون
می خورد و دلم از این سرکش بودن به حسی امتداد پیدا

آن شب

می کرد که بهم نشون بده من روی پاهای یه مرد
نشستم .

یه مرد که اونقدر خواهانمه و داره با حرفاش بهم انگیزه
میده، که انگار دستشو گذاشته روی قلبم و داره
نوازشش می کنه .

اون دست چطوری بی اراده از خودم، روی ته ریشش
نشست و اون سطح زبر و خشک رو لمس کرد؟
خودمم نمی دونم چه اتفاقی افتاده که ذهنم هیچ
تمرکزی روی اندام هام نداره .

اینجور مواقع مامانم می گه سربه هوا شدی ...

آن شب

آره سربه هوا شدم و عقلمو از دست دادم. شایدم بقول
مامان دچار استکھلم شدم، هر چی هست، با وجود
گذشته‌ی کدر و تاریک بینمون، حس قشنگیه.
وقتی این دریچه به روم باز می‌شه و من قدم توش
می‌ذارم اونو با تمام هیجان و احساسم لمس می‌کنم و نه
تنها قلبم، بلکه تمام حواس و اندام‌هام درگیرش
می‌شن.
از نوازشِ دستم روی ته ریشش، چشماشو بست... اگه
این تعریفی از آرامش نیست، پس آرامش به چی
می‌گن؟!
ندایی درونم بهم می‌گه اون داغونه، داغون‌تر از من و
آدم‌هایی که می‌شناسم.

آن شب

کاری به جثه‌ی غولی و گنده‌اش ندارم، اون یه بچه‌ست
که یک عمر سرکوفت شنیده و از دایی و اطرافیانش
زخم خورده تا همین الان که تبدیل شده به یه مرد و
همه اون سرکوفت‌ها و شنیده‌ها از اون یه آدم با هزار
عقده و حسرت ساختن.

اون نمی‌تونه طرد شدنش رو توسط منم ببینه. نمی‌تونه
چون اینو یه شکست بزرگ و آسیب به غرور و
شخصیتش می‌دونه.

مثل دیشب که باهاش بحث کردم و ازش خواستم بره و
با حالی خراب از خودم دورش کردم ...
حتما دیشب هم اومده اینجا و راهی که برای آروم
شدنش می‌دونسته رو در پیش گرفته.

آن شب

کفِ دستمو بوسید. انگار برق گرفتم. می‌خواستم
دستمو بردارم، اما حسِ درونِ قلبم، مجابم کرد ادامه
بدم.

انگار بخشی از اون آرامشی که داشتم به اون می‌دادم به
خودمم برمی‌گشت. چشمامو بستم. دوست دارم اونم در
مورد زخم‌هایش با من حرف بزنه و بفهمم چرا قبلا قصد
داشته خودکشی کنه؟
خاله حوری منو قسم داده بود به احوالِ پسرش برسم تا
یه وقت دوباره دست به اون کارِ ناشیانه نزنه... می
ترسم بازم به اون روز برگرده.

شالم از دورِ سرم باز شد. چشمامو باز نکردم. دلیلی
نداشت حسِ ناامنی کنم. قبلا بهم ثابت کرده، غیر از

آن شب

اون اشتباه غیر عمدی، آدم سست عنصر و دریده‌ای
نیست و حقایقِ اون شب هم کاملاً برام برملا شده.
موهام رو باز کرد و پنجه‌هاشو بین تار تار موهام سر داد
و شبیه یه گربه‌ی لوس و مطیع، نوازشم کرد.
همین آرامش برای من کافیه... اون داره با نوازشش
دیواره‌ی آهنی قلبم رو می‌شکنه تا درونم نفوذ کنه. من
اینو بیشتر از هر بوسه یا کلامِ عاشقانه‌ای می‌پسندم.

#پارت_دویست و هشتاد و هفت

آن شب

در مورد حرفای نیلا همه چیز و به وریا گفتم. صبحونه
سفارش داده بود و در حین خوردن با هم حرف زدیم.
در پایان حرفام گفتم:

-عجب مارموزی بوده این عروستون ها... میلادم حق
داشته به همه بی اعتماد بشه، انگار واقعا دختره اینکاره
بوده، اونشبم میلاد می خواسته همینو به برادرش ثابت
کنه.

-نمیدونم... ولی دوس دارم بدونم میلاد قصدش از اون
کار چی بوده.

آن شب

-حالا فهمیدی همش نقشه بود، منو توام گیرافتاده

بودیم توش.

اینبار به عقب بک نزدم و ازش پرسیدم:

-یکم ورزش کنیم؟

-می‌خوای ذهنت آروم شه؟

-گفتی راهش اینه دیگه؟

با دقت نگاهم کرد... لقمه‌ای که توی دهانش بود رو

قورت داد و سرشو تکون داد:

-منم فکر کنم بهش نیاز دارم ...

ساعتی بعد با تنی خسته روی پارکت‌ها نشستم و اونو

تماشا کردم که برخلاف، هیچ اثری از خستگی نداشت.

آن شب

بیشتر به نظر می‌رسه به جای خسته شدن نفسش
چاق‌تر می‌شه و طوری به دستگاه‌ها بند می‌شد و هر
کدومو با نظم و دقت انجام می‌داد، انگار سال‌های زیادی
با این وسیله‌ها کار کرده و باهاشون عجین شده.
توی لباس‌های ورزشیش بیشتر از هر زمانی جذاب
شده بود. اینطور که محو تماشاش شدم دست خودم
نیست، می‌دونم شبیه یه زنِ پتیاره به نظر میام که داره
اندامِ یه مرد رو دید می‌زنه.
خب اندامش قشنگش، چهره‌اشم جذابه، آدم که نمی‌تونه
چشماشو روی قشنگی‌ها ببنده .
-از چیزی که می‌بینی لذت می‌بری؟

آن شب

به نگاه خیره‌ام متلک انداخت، چطوری متوجه شده دارم

نگاهش می‌کنم، اون که مثلاً حواسش نیست...

جوابی که ندادم دوباره پرسید:

-به همین زودی خسته شدی از ورزش؟

-بدن من که مثل تو نیست، بعد مدت‌ها تازه دارم

ورزش می‌کنم...

-منم که برات آسون گرفتم.

از روی تردمیل پایین پرید و حوله‌رو از براشت تا

عرق‌های کنار گردن و صورتش رو پاک کنه.

یاد روزی افتادم که قبل از اون عقد کذایی اومدم اینجا

تا جنجال راه بندازم و اون خیلی خونسرد بهم گفت

آن شب

"واسه چی اومدی اینجا، مودب‌ترین حرفی که اینجا می‌شنوی فحش خارمادره، بریم تو ماشین حرف بزنیم"
می‌دونم عمدا گفت برم تا جلوی دیگرون چیزی نگم و اونا نشنون بین منو اون چه معادله‌ای صورت گرفته وگرنه اون جمله و بیان صریحش همش اغراق بود.
به سمتم اومد و نفس‌زنان و آروم گفت:
-دوست داری بریم یه جایی با هم ناهار بخوریم؟
مثل احمق‌ها سریع سر تکون دادم و باهاش موافقت کردم...

من عقلمو از دست دادم، من دیگه هیچوقت آدمِ سابق نمی‌شم. می‌تونم بگم دارم خودمو گم می‌کنم. خودِ واقعیمو، کسی که تا چند ماه پیش یه آدمِ دیگه بود و

آن شب

حالا تبدیل شده به آدمی که خودمم درست

نمی شناسمش.

دستشو به طرفم دراز کرد، دستشو گرفتم و از جا بلند

شدم.

#پارت_دویست و هشتاد و هشت

آن شب

روزهای خوبِ بینِ منو وریا یکی یکی سپری می‌شدن.
حالمون کنارِ هم خوب بود، خیلی بهتر از روزهای قبل.
ما داشتیم با زخم‌هامون خو می‌گرفتیم. همه آدم‌ها شبیه
ما هستن. بعد از مدتی زخم جاشو توی بدن پیدا می‌کنه
و جزیی از درونمون می‌شه.
ارتباطمون بهم نزدیک‌تر شده بود و بیشتر وقتمون رو
کنار هم می‌گذروندیم.
البته هنوز هم پنهانی و مخفیانه...
لابه‌لای مشکلات خانوادگیمون بیشتر با هم به باشگاه
می‌رفتیم و اونقدر ورزش می‌کردیم که هر دومون بی

آن شب

نفس و خسته گوشه‌ای به دیوار تکیه می‌زدیم و نفس
نفس می‌زدیم.

مامان می‌دونست من می‌رم باشگاه، ولی اینکه به باشگاه
کی میرم یا با کی قرار می‌ذارم، نه نمی‌دونست و قرار
هم نبود بفهمه.

اما بنیامین و متینا که فهمیدن باشگاه محل دیدارهای
یواشکیمون شده، اونا هم کم کم به ما ملحق شدند و
اون باشگاه شده بود بهونه‌ی خاموش شدن صدای
قلب‌هامون.

میلاد رو از بیمارستان مرخص کردیم. حال جسمیش
تقریباً بهتر از قبل بود ولی حال روحیش بنظر نمی‌اومد
مساعد باشه.

آن شب

وقتی حاضری نبود با هیچ کدوممون حرف بزنه و
ساعت‌ها به یه نقطه خیره می‌شد، همه می‌دونستیم
شرایط روحیِ بدی رو سپری می‌کنه.
بیشتر وقت‌ها هم در سکوتی افسرده‌حال به من زل
می‌زد... نگاهش به تنهایی کافی بود تا من بفهمم
درونش چی می‌گذره.
دکتر بخاطر کوفتگی عضلاتش براش آب درمانی
تجویز کرده بود و گاهی من با مامان و متینا، همراهیش
می‌کردیم تا بتونه از این مرحله هم بگذره و بهبودی
کاملش رو بدست بیاره.

آن شب

توی این مدت مسلم هم گهگاهی به دیدنمون می‌اومد تا
مثلا باهام حرف بزنه. می‌دونستم هنوزم با مامان ارتباط
داره و اگه اسمی از وریا بیارم اون مستقیم میره به مامان
گزارش می‌ده، برای همین وقتی وریا قصد داشت بره
سراغش تا بهش حالی کنه دوروبرِ من نباشه، بهش
اجازه ندادم و مانعش شدم.

اگه یه کلمه حرف می‌زد الان مامان فهمیده بود
جیم‌زدن‌های یهویی من و باشگاه رفتنم، همش
بهونه‌ست تا این کله‌خرابِ یه دنده رو بینم که گاهی
اونقدر برای دیدنم بی‌تاب می‌شه و اذیتم می‌کنه، که
دلم می‌خواد منم شبیه متینا بی‌ادب‌ترین دخترِ دنیا بشم
و با صدای بلند بهش فحش بدم.

آن شب

مثل امروز که پاشو کرده بود توی یه کفش، امشب هم
هر طور شده به باشگاه برم.

می‌دونه وقتایی که میلاد رو برای کارهای درمانیش
می‌برم، دیگه انگیزه و انرژی برام نمی‌مونه تا وقتمو
کنارش بگذرونم، اما اون لعنتی، یه دنده‌ست، یه دنده‌ی
مغروری که تازگی‌ها فهمیدم، اونم شبیه من بیشتر
شب‌ها توی خواب کابوس می‌بینه و تا الان هیچ کاری
برای برطرف کردن این کابوس‌ها انجام نداده.

#پارت_دویست‌وهشتادونه

آن شب

امروز هم نوبت من بود میلاد رو ببرم به مرکز درمانی،
تا نرمش‌های بدنی و آب‌درمانیش رو انجام بده.
از کارِ قبلیم "آموزشگاه" استعفا دادم و تصمیم داشتم،
از این به بعد به صورت آنلاین تدریسم رو شروع کنم.
ولی با این ذهنِ آشفته و درگیری‌های خانوادگی‌مون
فعلاً برام ممکن نبود.

ویلچرِ میلاد رو توی ماشین گذاشتم و خودم پشت رل
نشستم. بعد از این همه سال بالاخره تونستم با اندک

آن شب

پس اندازی که داشتم و با کمک مامان و متینا این
چهار صد و پنچ رو برای هر سه مون دست و پا کنم.
بردن و آوردن میلاد توی این شرایط کمی سخت بود و
ما به ماشین نیاز داشتیم.
از چهار راه که عبور کردم وریا بهم زنگ زد، نگاهی به
میلاد انداختم که خیابون رو زیر نظر گرفته بود و صدای
تماس رو کم کردم:
-سلام... چطوری؟
-سلام... عزیز من... کجایی قندم؟
وقتی بهم می گه قندم، خبر نداره قندهای توی دل من
چطوری آب می شن.
-تو ماشینم... دارم می رم مرکز درمانی.

آن شب

میلا د نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره به طرف خیابون

برگشت. حسم می گه درسته حرف نمی زنه، ولی به

خوبی می دونه دارم با کی حرف می زنم.

خودم که تا الان اشاره‌ای بهش نکردم.

-امشب میای دیگه؟

-نمی دونم... تو که شرایطمو بهتر می دونی نمی دونم

چرا اینقدر گیر می دی!

-برات یه سوپرایز دارم. باید بیای.

-چه سوپرایزی؟

-تو اول بگو میای یا نه؟

-فعلا معلوم نیست...

-بیخود... هر طور میای، اگه نیای من میام دنبالت.

آن شب

-نه بابا.

خندهم گرفت، با پرویی بهم پر خاش زد:

-مسخره نکن.. من شوخی ندارم... نیای خودم میام...

فعلا دارم می رم مامانمو ببرم واسه چکابِ قلبش، بعد

میرم باشگاه منتظر می مونم تا تو هم بیای.

بین چه جوری توی شرایط بد منو گیر می ندازه! جلوی

میلاد چیزی نگفتم که دوباره گفت:

-راستی خبر رسیده دستت؟

گنگ پرسیدم:

-چه خبری؟

-دیشب به این پسره یه حال اساسی دادم.

-به کی؟ کدوم پسره؟

آن شب

-به اون جوجه خروسِ دُم طلا.

-تو اینکارو نکردی!

از اخطارم پق زد زیر خنده... صداش هیجان گرفت و با

آب و تاب تعریف کرد:

-شب بود، منو ندید، از پشت زدم به ماشینش یه راست

رفت رفت تو گاردریل.

-این دیوونه بازی ها چیه در میاری، مگه قرار نبود

کاری به کارش نداشته باشی؟

-گوه میخوره بیاد طرف دخترِ من.

با حرص و عصبانیت گفتم:

-من فعلا نمی تونم حرف بزنم... بذار شب در موردش

حرف می زنیم.

آن شب

-ای جان... پس امشب میای باشگاه.

با خوشحالی خندید. صدامو کمی پایین بردم تا میلاد

نشونه و توی دهانه‌ی گوشی روم بهش توپیدم:

-بین من امشب چیکارت می‌کنم. گفته بودم کاریش

نداشته باش.

صدای خنده‌اش که بلندتر شد، با حرص تماسش رو

قطع کردم.

#پارت_دویستونود

آن شب

شب وقتی داشتم با میلاد به خونه برمی گشتم، مامان بهم
زنگ زد و وقتی تماسش رو روی اسپیکر گذاشتم و
جواب دادم، با چیزی که گفت ته دلم رو خالی کرد:
-کجایی مادر؟

-داریم میایم؟ چطور مگه؟ چیزی لازم داری؟
-نه... فقط زود بیا خونه کارت دارم.

حس عجیبی به دلم انداخت... حسی که پریبراه هم
نبود. انگار واقعیت داشت بهم سیلی می زد، این تماس و

آن شب

این اولتیماتوم، هر چی هست در موردِ کارِ وریا و مسلمه

▪

تماس رو که قطع کردم، از توی آینه پوزخندِ کجِ میلاد
رو دیدم... بعد از دو هفته مرخص شدنش از بیمارستان،
هنوزم مشتاق نیست با هیچ کدوممون حرف بزنه.

-خدا به خیر بگذرونه...

نیم نگاهی بهم انداخت تا بفهمه طرف مخاطبم با کیه...
هر چند اونم صدای مامان رو شنیده بود.

جوابِ من هنوز همون پوزخندش بود.

-هر وقت مامان جدی میشه، ته دلمو خالی می کنه...

نمی دونم چیکارم داره، تو چی فکر می کنی؟

آن شب

باز هم جوابمو نداد. شاید دکتر میلاد اشتباه کرده و اون به خواست خودش که نه، بلکه بخاطر بیماریش نمی‌تونه حرف بزنه.

یاد حرف نیلا افتادم که گفته بود " تازه داره شبیه پسرش می‌شه "

اون بچه رو میلاد اینجوری به بار نیاورده، اون بچه بخاطر اشتباه نیلا و قرص‌های لعنتی که خورده بود، به اون حال و روز افتاده.

کاش می‌تونستم یکبار دیگه جرات کنم برم دیدنش. کاش اصلا میلاد حالش خوب می‌شد تا منم بتونم در مورد بچه‌اش و اون اتفاق‌ها باهاش حرف بزنم.

آن شب

هنوز با گذشت این چند روز، نتونستم واقعیتِ مهمِ
کارهای میلاد و وجود اون بچه رو برای خانواده‌م بازگو
کنم...

از بازگو کردنش می‌ترسم، از گفتنِ اون حقایقی که نیلا
مثل یه پرپر شدنِ گلبرگ‌های یه گل برام بازگوشون
کرد.

زیر لب زمزمه کردم:
-خیلی چیزها هستن که باید بهت بگم... فقط زودتر
خوب شو.

نگاه مستقیمش رو به خودم که دیدم فهمیدم چهار دنگ
حواسش به منه.

آن شب

سعی کردم از یه طریق دیگه، واکنشش رو تحریک کنم.

-می‌دونی وقتی تصادف کردی کی به من خبر داد؟
نگاهشو ازم نگرفت و مثل آدم‌های کنجکاو بهم زل زده بود... بله جوابِ همونه که توی ذهنِ خودتم هست.
-یه شب سیما زنگ زد گفت تصادف کردی، منم با وحشت پا شدم اومدم ساری... البته...
لبمو گزیدم و با کمی مکث حرفمو کامل کردم:
-اون... اون منو آورد، می‌دونی خب...
-با همید؟

قلبم از صداش لرزید... پس دکترش دروغ نگفته که اون میتونه حرف بزنه.

آن شب

#پارت_دویست و نود و یک

بی‌هوا و از روی ذوق، تمام احساساتم با هم آمیخته
شدن و بدون توجه به چیزی مشتِ آرومی به پاش زدم
و گفتم:

-تو همه این مدت مارو مچلِ خودت کردی؟ چرا حرف
نمی‌زنی آخه، تو که می‌بینی مامان تو چه حال و روزیه؟
می‌خوای بیچاره رو دق بدی.

آن شب

به گمونم بخاطر اسمِ اون سیمای دریده بود که لب به
حرف زدن باز کرد.

وجودم براش آتیش گرفت. هنوزم دوشش داره، اگه
دوشش نداشت تا اسمشو نیاوردم حرف نزد!

-حرف بزnm که چی بشه؟ آدمی به مزخرفی من ارزش
دلسوزی و این کارهارو داره؟

-چی داری می گی میلاد؟

به معنای واقعی وا رفتم. حرفاش جیگرمو آتیش زدن.

-من خودمم از خودم بدم میاد، چرا حرف بزnm، چی

بگم که این دردها از رو دلم کنده بشن... اصلا چی بگم

که اون همه اشتباه و توجیه کنه؟ تو حال منو نمی دونی

آن شب

ماهین، هیچکس نمی‌دونه، پس بذاریدم به حالِ خودم...

همین جوری لال بمونم.

می‌خواستم بگم من می‌دونم چه مرگته، ولی این حال،

این اوضاع قرار نیست چیزی از بار روی شونه‌هاتو

سبک‌تر کنه... باید به خودت بیای و راهی پیدا کنی

برای جبرانِ تمام اشتباهاتی که داشتی .

- ما خیلی نگران بودیم... این خودخواهی... لااقل به

ما هم فکر کن. می‌دونی ماما چقدر غصه می‌خوره؟

- بذار لال بمونم ماهین، بذار خودمو به خیریت بزنم تا

یادم بره چی به روزِ خودمو زندگی شماها بردم... گاهی

خاموش شدن بهتر از حرف زدنه .

- چرا بیرون و نگاه می‌کنی، به من نگاه کن....

آن شب

نگاهم که کرد توی آینه بهش گفتم:

-من در مورد کارات چیزی به مامان نگفتم. گذاشتم

اول خوب بشی بعد... با خودت حرف دارم.

-اون که همه چی و می دونه.

-در مورد اتفاق بین منو وریا می دونه، اونم من نگفتم،

مسلم دهن لق گفت.

زیر لب فحشی به مسلم داد و قبل از اینکه من دوباره

حرف بزنم، ازم پرسید:

-تو و وریا با همید؟

نمی تونم حاشا کنم، نه وقتی اون توی این رفت و آمدها،

تمام تماس های تلفنی منو می شنوه و متوجه شده من با

یه مرد در ارتباطم.

آن شب

-آره.

-خوبه.

همینو گفت و دوباره به بیرون نگاه کرد.

-میلاد من...

-هر حرفی هست بذار برای بعد... فعلا نمی‌خوام دیگه

حرف بزنم.

حالی که اون داشت و وضعیتی که بعد از سال‌ها سلامتی

و روی پا راه رفتن، تجربه می‌کرد، اونقدر براش سخت

و دردناک بود که دلش نخواست با کسی حرف بزنه. یه

جورایی بهش حق دادم... ولی ما همه داریم تلاش

می‌کنیم تا اون بتونه از این خلاء و سختی بیرون بیاد و

دوباره روی مای خودش بایسته.

آن شب

دیگه چیزی نگفتم. به خونه که رسیدیم، توی آسانسور دوباره حرف زد و تنها این جمله‌ها رو گفت:

"از اینجا موندن خسته شدم... حسِ بدی دارم.... عذاب وجدان داره مثل خوره نفسمو بند میاره... فردا هر طور شده منو ببر خونه‌م، یه پرستار هم برام بگیرین کافیه، نمی‌خوام بار مسئولیتم بیشتر از این رو دوشتون باشه"

-میلاد، این حرفا چیه می‌زنی؟

صورت بغض‌آلودش رو ازم گرفت و تا آسانسور ایستاد ویلچرش رو از کنارم گذروند تا بیرون رفت.

#پارت_دویستونودودو

آن شب

کمی بعد از میلاد منم وارد خونه شدم. میلاد رفته بود
توی اتاق خودش و مامان...
کفش هامو توی جاکفشی گذاشتم و به طرفش رفتم که
پر از اخم نشسته بود روی مبل و نگاهش خیره به در
اتاق بسته‌ی میلاد بود.
-سلام.
بدوم اینکه نگاهم کنه، گفت:
-سلام بیا بشین.

آن شب

دوست داشتم اول برم توی اتاقم و لباس‌هام رو در بیارم
اما ظاهرا مامان برای گفتن حرفاش عجله داشت.
نشستم و طولی نکشید سر صحبتش رو باز کرد.
-توام ماجرای تصادف مسلم و شنیدی؟
چون می‌دونستم دنبال واکنش چهره‌مه که اینجوری تیز
بهم زل زده، به صورت ساختگی جا خوردم:
-نه، از کجا باید بدونم، مگه تصادف کرده؟
وریا یادم داده هر وقت نمی‌تونم در مقابل مامان از
خودم دفاع کنم، دروغ بگم یا حاشا کنم و الکی زیر همه
چیز بزنم.

-پس نمیدونی !! اینم نمی‌دونی کی بهش زده؟

آن شب

-همون طور که می بینی من نه کاری به کارش دارم، نه

ازش خبر دارم، کارای اون آدم به من ربطی نداره

مامان... اینکه تصادف کرده یا کی بهش زده هم به من

ربطی نداره... فقط امیدوارم حالش خوب باشه.

-می دونی تصادفش تا چه حد بوده که براش آرزوی

خوب بودن می کنی؟

اینو در حالی از مامان شنیدم که از روی مبل بلند شده

بودم. تا نگاهش کردم گفتم:

-همونطور که من می دونم توام خوب می دونی کارِ کیه

ماهین... به من دروغ نگو.

-چرا باید بدونم... هزارو یه آدم روزانه تصادف

می کنن، من باید بدونم کارِ کی بوده؟

آن شب

-خودتو به اون راه نزن... اون پسره دوباره داره موش
دوکنی می‌کنه.

-کدومشون مسلم؟ چرا اینقدر ازش دفاع می‌کنی
مامان؟ اگه منم که میگم نمی‌خوامش، خوش ندارم حتی
اسمشو به زبون بیارم... شما چتونه، به چیه اون آدم گیر
دادید که گذشته رو بیخیال نمی‌شید؟

-جوابِ سربالا به من نده ماهین... اون نامرد زده دنده
بچه‌ی مردمو شکسته.

سکوت کردم. آره بهتره سکوت کنم. اگه وریا اینجا
بود یه کاری می‌کردم تا دنده‌ی خودشم بشکне. من
بهش گفتم به اون مارموز کاری نداشته باشه، اون که
فقط منتظر یه اشاره‌ست تا بیاد به مامان همه‌چیزو بگه و

آن شب

اوضاعمون رو به خطر بندازه. فقط برام جای سوال داشت، کی فرصت کرده به مامان خبر بده!

-می‌خواد ازش شکایت کنه... یعنی من بهش گفتم شکایت کن. بالاخره باید یکی پیدا بشه حق این نامردو کف دستش بذاره تا دور ور نداره... فکر کرده خبریه... زندگی تو، پسرم همتون با کارای اون کثافت به اینجا رسیده، کاری می‌کنم یه عمر با تو زندگی کردن بشه براش...

-مامان اون فقط غلطش با من بود، مشکلاتمون به اون چه ربطی داره، مگه اون خواست میلاد تصادف کنه یا...
توی حرفم پرید و داد زد:

آن شب

-اون بی حیثیت رفته زده به ماشینِ مسلم... اگه
طوریش می شد چیکار می خواست بکنه؟ کارش به جایی
رسیده از وحشی گری و تجاوز بره آدم کشی کنه؟
-خودش گفت وریا بهش زده؟ آره خودش گفت؟
-اسم اونو به زبونت نیار ماهین.
صدای بلندِ مامان باعث شد میلاد درِ اتاقش رو باز کنه و
به ما خیره بشه.
مامان با نگرانی به سمتش رفت و گفت:
-جانِ مادر؟ چیزی می خوای؟ ها مامان جان چیزی
شده؟

#پارت_دویست و نود و سه

آن شب

نگاه میلاد به من بود. با سکوتی مشابه سکوتش که بعد از بیرون اومدن از آسانسور در پیش گرفت... برخلاف اون لحظه، اما الان ازم می خواست دادبزnm، سکوت نکنم و به مامان بگم کاری به منو زندگیم نداشته باشه. فهمیدم نمی خواد با مامان حرف بزنه و وقتی برگشت و درِ اتاقش رو دوباره محکم بست، به گونه ای اعتراضش رو به رفتارِ مامان نشون داد.

آن شب

منم مکث نکردم، سریع به سمت در رفتم. فهمیدم

مامان بی خیال میلاد شده و داره دنبالم میاد.

-کجا داری میری ماهین؟

-دارم میرم بیرون... کار دارم.

-کجا کار داری؟ لابد می خوای بری پیش اون پسره.

کفشامو از توی جاکفشی برداشتم، اشکالی نداره با

همین سرو وضع می رم پیشش... مهم نیست، فقط این

مهمه از این جهنم بیرون برم.

-مامان منو متین هر شب داریم میریم باشگاه، این چه

سوالیه که شما هر شب از ما می پرسى و تموم نمى شه!

در رو که باز کرده بودم دوباره بست وبا حالت

غضبناکی گفت:

آن شب

-به من دروغ نگو... من می‌دونم باهاش در ارتباطی...

امشب متین باشگاه نمیره، ظهر که داشت می‌رفت

سرکار بهم گفت، داری میری پیش اون؟

-من با هیچکس در ارتباط نیستم ماما.. لطفا منو به

حالِ خودم بذار.

کمی مکث کرد و بهم زل زد. از نگاهش تاسف و حیرت

می‌بارید. انگار داره بهم می‌گه چی به سرت اومده، اون

پسره باهات چیکار کرده که داری همه رو به اون نامرد

می‌فروشی.

-از خر شیطان بیا پایین ماهین... اون همون خره فقط

پالونشو عوض کرده... مسلم چه مشکلی داره که اون

نامردو بهش ترجیح می‌دی. پسر به این خوبی، هر روز

آن شب

زنگ می زنه حال برادر تو می پرسه، به فکر ته، دلش
پیشست گیره، میاد میره برات کادو می خره، تو که
باهاش مشکلی نداشتی، مشکلت چیه که با این بچه چپ
افتادی.

-مشکل اونا نیستن، مشکل منم که تو این سن و سال،
هنوز نمی تونم واسه زندگی خودم تصمیم بگیرم... فکر
نکن متوجه نمی شم داری منو لای منگنه می ندازی تا
حرف تو به کرسی بنشونی و من زن مسلم بشم... من
نمی خوامش ماما... نمی خوامش...

دیگه صبر نکردم تا حرفی از ماما بشنوم، شاید به
خاطر نگاه میلاد این همه جسارت پیدا کردم تا واضح و

آن شب

محکم به مامان بگم راه منو مسلم خیلی وقته از هم جدا
شده و بهتره تحت فشارم نذاره تا هر طور شده زنِ اون
جوجه خروس بشم.

وقتی این کلمه توی ذهنم اومد خندهم گرفت... تازه
داشتم کم کم به اون کله پوکِ یه دنده شبیه می شدم و
از تیکه کلام هاش استفاده می کردم.

#پارت_دویست و نود و چهار

آن شب

شب به محض دیدنش تا منو دید که با عصبانیت به
طرفش هجوم بردم، خودشو پشت دستگاها پنهان کرد
و غش غش می خندید. هنوز نمی دونه چه خبر شومی
براش دارم و گرنه اینطوری بلند بلند نمی خندید. خیر
سرش بازیش گرفته، مرد گنده.
-مگه نگفتم نری سراغش، تو زبون منو نمی فهمی، با
این کارت زدی همه چی و خراب کردی.
-این دس گرمیم بود، پاش بیفته دنیارو واسش جهنم
می کنم، گوه میخوره هر روز به یه بهانه ای پا شه بیاد

آن شب

اونجا برات گل بیاره... حالیش کردم دیگه دوروبرِ تو
نباشه.

-تو مگه قرار نبود کاری به کارش نداشته باشی، من که
گفتم خودمو مشکلمو حل می‌کنم، اینجوری به حرفم
اهمیت می‌دی؟

-حالا چرا اینقدر عصبی‌ای، اون که ندید منو؟
-فکر می‌کنی ندید، اتفاقا خوب خبرارو به مامانم
رسوند.

دویدم دنبالش... مثل بچه‌ها شده بودیم اون پشت
دستگاه‌ها می‌دوید و می‌خندید، منم به دنبالش.
با شیطنت و پرویی گفت:

-دیده که دیده، اصلا به تخم، می‌خواد چیکار کنه؟

آن شب

-خیلی بیشعوری وریا.

نگاهم که به سرشونه‌هاش و بازوهاش که می‌افتاد دلم
ضعف می‌رفت .

چشمای خندونش قند توی دلم آب کردن. چطوری
بهش بگم اون عوضی می‌خواد ازت شکایت کنه. از
پشت سرش نرفتم، راهمو کج کردم و از روی یکی
دستگاه‌ها پریدم به طرفش جلوش، تا بهش برخورد
کردم بی‌هوا هر دومون افتادیم روی زمین و منم روی
وریا افتادم.

اون از شدت خنده بیهوش شد ولی حواسش بود که من
روی تنش افتادم چون دستاشو دور کمرم گذاشت و

آن شب

نامحسوس و زیرکانه سعی کرد توی اون حالت نگهم
داره.

برای هر دومیون شبیه یه شوک بود اما نه اونقدری که
وریا از خندیدنش دست بکشه .
دستشو پس زدم و خواستم بلند بشم که محکم تر نگهم
داشت... خنده شو جمع کرده بود و در حالی که نگاهش
توی چشمام رفت و برگشت داشت، آروم گفت:
-حرف تو بزن... فکر نکنی نفهمیدم.
-که چی؟
-از در اومدی داخل فهمیدم یه چیزیت هست.
-بذار بلند شم.
-همینجا بگو... نگام کن و حرف بزن.

آن شب

نفسم رو تو ی صورتش بیرون داد و به چشمای

شورانگیزش خیره شدم:

-فهمیده تو بودی، زنگ زده به مامان همه چی و به

مامان گفته... تا میلاد و بردم خونه، مامان بحث راه

انداخت، گفت زده دنده ی بچه ی مردمو شکسته... منم

گفتم بره ازش شکایت کنه.

-بکنه... ککم هم نمی گزه. لازمه دوباره اشاره کنم، به

چیم!

اخم ریزی کردم... درونم اما پر بود از تلاطم گرمای

نفس هاش و سینه ی پهنش که روش قرار داشتم. اون

داره تن منو لمس می کنه، خب توام داری لمسش

می کنی، قبلا هم پیشش خوابیدی و بیشتر از الان لمست

آن شب

کرده. باید این حس رو نادیده بگیرم، این حسِ لعنتی

که داره شورش به پا می‌کنه:

-مامان یه جورایی داره منو تحت فشار می‌ذاره...

نمی‌دونم ولی اینجوری از حرفاش برداشت می‌کنم،

انتظار داره من مسلم و...

-بره گورشو گم کنه چاپلوسِ پفیوز... مامانتم اگه خیلی

دوسش داره چرا خودت زنش نمی‌شه... این مامانتم یه

چیزیش می‌شه ها.

#پارت_دویست و نود و پنج

آن شب

آروم زدم توی بازوش که با پرویی گفت:
-والا... اگه خیلی خوشش میاد بره زنش بشه، فقط مارو
بذاره به حالِ خودمون، چی از جونِ منو تو می‌خواد!
صورتمو نامحسوس داشت به صورتِ خودش نزدیک
می‌کرد. بدم میاد وقتی گرسنمه نفسم به نفسِ کسی
بخوره... حالا چطوری اینو حالیش کنم.
اگه الان پیش بزنم فکر می‌کنه هنوز رو مودِ گذشته‌هام
و در موردش فکرهای بدی دارم.
نگاهش برای خوندنِ احساسم، به چشمام خیره بود و با
هر اینچ که صورتمو نزدیک می‌کرد نگاهش بُران‌تر و
تیزتر می‌شد. تا اینکه بینی‌هامون روی هم فرود اومدن.

آن شب

وریا بینیشو به بینیم مالوند و وقتی دید من
واکنشی نشون ندادم، چشماشو با آرامش بست و گفت:
-دیگه هیشکی نمی‌تونه تورو ازم بگیره... کم بدبختی
به جون نخریدم تا به اینجا برسم .
کمی بعد خودمو از روش کنار کشیدم و بلند شدم، در
حالی که تا گوش‌هام و گردنم، تنم داغ شده بود.
لیوان آبی خوردم تا گرما و التهابی که به یکباره سر از
تنم درآورده فروکش کنه.
صدای فندک زدنش رو که شنیدم به سمتش برگشتم و
سیگار گوشه‌ی لبش رو دیدم که در حال گرفتنِ کامِ
عمیقی ازش بود.
-از کی سیگار می‌کشی؟

آن شب

دستشو حرکتی داد یعنی درست یادش نمونده.

-بچه بودم... شاید از چهارده سالگی.

-از بچگی داری سیگار می کشی؟

-چیکار می کردم، نه رفیقی داشتم، نه همدمی، این تنها

رفیقم بود... همین الانشم تنها رفیقمه.

-خیلی قدر شناسی... منو بنیامینم اصلا آدم حساب

نکن.

لبخندی به روم زد و همون طور که کف زمین دراز

کشیده بود و نگاهش به من، لب زد:

-تو عشقمی... رفیقم نیستی.

شور حرفش بهم سرایت کرد و قلبم تندتر کوبید.

-یعنی هر کی رفیق نداره باید بره سیگار بکشه؟

آن شب

-همه با یه چی حال می کنن منم با سیگار.

باید اضافه می کردم "و مشروب" ولی خب...

-گفتی برام سوپرایز داری!

می خواستم هر دومون از این حال و هوای احساسی

بیرون بیایم که یک آن جست زد و از روی زمین بلند

شد و گفت:

-داشت یادم می رفتا... بدو، بدو بزن بریم.

سوپرایزش چرخیدن توی خیابون با موتورش بود... منو

ترک موتور، پشت خودش نشوند و کلاه کاسکت مشکی

هم شبیه کلاه خودش روی سرم گذاشت و سرعت

گرفت.

آن شب

تا حالا سوار موتور ننشسته بودم، این تفریح و این
سوپرایز و سرعتی که باعث شد دستامو محکم دور
شکم وریا حلقه کنم و از ته دل جیغ بکشم، اونقدر برام
شیرین و خاطره‌انگیز بود که دلم نمی‌خواست، تموم
بشه.

#پارت_دویست و نود و شش

آن شب

با هم رفتیم بام... اونجا کمی هله هوله خوردیم، حرف
زدیم و کلی شیطننت دیگه انجام دادیم که انگار اصلا
برامون مهم نبود مسلم قراره چیکار کنه، یا مامان
چطوری داشت زیرپوستی منو تهدید می کرد.
توی راه برگشت وقتی منو رسوند باشگاه تا ماشینم رو
بردارم و برگردم خونه، بهم گفت:
-چطور بود؟
سرم رو روی کتفش گذاشتم و دستامو دور شکمم
محکم تر پیچیدم و گفتم:
-فکر نکن با همین یه بار راضی می شما... فکر کنم به
جای باشگاه اومدن هر شب باید بریم موتور سواری،
این بیشتر حال می ده.

آن شب

-می ترسم بعد یه شب با کاردک از رو آسفالت

جمعون کنن.

زدم زیر خنده و آروم روی کمرش زدم.

وقتی رسیدیم به باشگاه و سوار ماشینم نشستم اونم

طرف خودم، کنار درماشین ایستاد و گفت:

-به چیزی فکر کن... فقط با آرامش بخواب... این

مرحله رو هم با هم می گذرونیم.

اون وقتی حرف می زنه منم بهش امید دارم... سرمو با

لبخند و اطمینان تکون دادم.

نگاه تیزش داشت صورتم رو می کاوید و برقی از

شیطنت درشون نشسته بود.

آن شب

قبل از اینکه استارت بزنم و راهی خونه بشم، دستشو
زیرچونه‌ام گذاشت و سرمو به سمت خودش کشید و
بوسه‌ی ملایمی به گونه‌ام زد.

دلم از هیجان بوسه‌اش خیلی خیلی رفت و سعی کردم
نفس‌هام رو کنترل کردم، این چند روز پیش نیومده که
بیوستم و یه جورایی داشت احساساتِ بینمون رو کنترل
می‌کرد.

وقتی دوباره صاف نشستم، به روش لبخندی زدم و
گفتم:

-فردا می‌بینمت ...

-برو عشقم... مراقب خودت باش.

آن شب

#پارت_دویست و نود و هفت

ناهار که خوردیم میلاد با اشاره‌ای، بهم فهموند خونه‌ی
خودش ببرمش.

سرم رو نامحسوس تگون دادم، من به مامان بگم
می‌خوام میلاد و بردم خونه‌ی خودش، نمی‌گه با این حال
زده به سرت، اون که توانایی انجام کارای خودشو نداره
و یکی حتما باید پیشش باشه.

آن شب

ظرف‌هارو که شستیم، متینارو آروم کنار کشیدم و

گفتم:

-می‌خوام میلادو ببرم خونه خودش.

از تعجب مردمک چشماش گشاد شدن و گفت:

-تو این وضعیت؟ مگه سیما می‌خواد برگرده.

اسم سیمارو که آورد دوست داشتم همینجا می‌بود تا

اونطور که لایقشه ناسزا بارش کنم. میون اخم نوچی

زدم و تن صدام رو پایین‌تر بردم:

-اسم اون هرزه رو نیار، اون اگه حتی خودش بخواد

دیگه تو خونواده‌ی ما جایی نداره... تازگیا یه چیزایی در

موردش فهمیدم.

-چی؟

آن شب

متینا کنحکاو دستمو کشید تا دوباره پشت میز بشینیم و
حرف بزنیم. مامان توی هال بود و داشت با آب گرم
پاهای میلاد رو توی تشت ماساژ می‌داد. این یکی از
کارهایی که باعث می‌شه رگ‌های ماهیچه‌ی پاهاش نرم
باشن و دوباره قوای بدنی و ماهیچه‌هاش برگرده.
-این مرده که طلبکاره میلاده، تنها بخاطر طلبش نیست
که اینجوری خودشو به آب و آتیش زده و از میلاد زهر
چشم گرفته، چشمش دنبال سیماست. سیمارو می‌خواد.
-وا... این چرت و پرتا چیه می‌گی، میلاد کجا، اون کجا،
اینا زن و شوهرن...
-آره زن و شوهرن، ولی اون یاروئه از قبل دوست پسر
سیما بوده.

آن شب

چشمای متین با بازتابی از تعجب درشت تر شدن و در

کمال بُهت و ناباوری پرسید:

-کی اینارو بهت گفته؟ از کجا اینقدر مطمئنی؟

-خواهرش گفت... یکی از اون شب‌هایی که بیمارستان

بودیم، یه شب اومد همه چی و بهم گفت.

-واقعا... خودش تنها اومد؟ چی می گفت حالا؟

سرمو با تایید تکون دادم و در مورد اون شب خیلی

خلاصه همه و چیزو برای متینا توضیح دادم. نگاهش یکه

خورده بود و بنظر می اومد اون بیشتر از من در مورد

این موضوع شوکه شده.

-یادمه قبلا گفتمی میلاد یه پسر داره، پس اون روزم

جدی گفتمی.

آن شب

-فکر کردی دروغ گفتم!

صدای هشدار پیامم به گوشم رسید توجهی نکردم و به حرفام ادامه دادم:

-از خواهر همین مرده بچه داره... نیلا عاشق میلاد بوده می خواسته با ترند بدستش بیاره که بعد از حامله شدنش می فهمه میلاد و سیما با هم ازدواج کردن.

- خدایا...چقدر عجیب! یعنی واقعا میلاد یه پسر داره!

-فکر کنم خودشم نمی دونم... همه این خیانتا و انتقامها هم از سر اون قضیه ست، دختره به داداشش گفته میلاد بهش تجاوز کرده.

آن شب

-چقدر لاشی و ج...ه، با میلِ خودش پیش رفته بعد
انداخته گردنِ میلاد که تجاوز بوده... ما باید به میلاد
بگیم.

-الان نه... یه روزی میگم که مامان هم همه این
چیزهارو بفهمه، شاید بهتره اول میلادو راضی کنیم اون
هرزه رو طلاق بده، یکم از این دردسرها خلاص بشیم.
آخه اونم دلش گیرِ اون مرده‌ست که دودمانمونو به باد
داده.

-گوه خورده... دلش گیر بود چرا زنِ میلاد شد... اگه
اینارو زودتر می‌شنیدم پامو تو باغشون نمی‌ذاشتم، یه
راست می‌رفتم پیش باباش بهش می‌گفتم دخترِ

آن شب

هرزه‌تونو جمع کنین، زندگی هممونو به خاک سیاه
نشونده .

نگاهی با تاسف به حال انداخت. صدای هشدارِ پیام
دوباره بلند شد. متین که با تاسف گفت:

-بعید بدونم طلاقش بده... میلاد واسه اینکه اونا به
خواسته‌شون نرسن عمرا زیر بار این کار نمی‌ره.

#پارت_دویست و نود و هشت

آن شب

منم بلند شدم تا گوشیمو چک کنم. برخلاف تصورم که فکر کردم ممکنه پیام‌هام از وریا باشه، میلاد پیام داده بود، نگاهش کردم دیدم گوشیش توی دستشه و در حالی که نگاهش به مامانه که داره آروم باهاش حرف می‌زنه و اون با سکوت تماشاش می‌کنه، منتظر جوابی از منه.

"منو ببر خونه‌م، باید با وریا حرف بزنم"

وریا !! با وریا چیکار داره...

اون همه بدبختی و دردسر براش به بار آوردی دیگه

بسه... خواستم جواب ندم، ولی دوباره پیام فرستاد:

"منو ببر ماهین، منو از اینجا ببر"

براش نوشتم:

آن شب

"من چطوری ببرمت، الان مامان می گه کی اونجا
مراقبش باشه، مطمئن باش بهم اجازه نمی ده، لااقل
خودت یه چیزی بگو، مثلا با حرف نزدنت می خوای
چی و ثابت کنی"

منتظر بودم پیام بده ولی دیگه چیزی نفرستاد. باید به
مامان بگم... حداقل اینجوری می فهمم با وریا چیکار
داره، حالا چه جوری با مامان حرف بزنم، از دیشب تا
حالا یه کلمه هم باهام حرف نزده.
صدای زنگ تلفن همون لحظه توی خونه پیچید. مامان
بلند گفت:

-دخترها یکیتون تلفن و جواب بده.

آن شب

متینا شونه‌ای بالا انداخت، اون هیچوقت جواب نمیده...

پس من باید برم .

تلفن رو برداشتم و به محض اینکه گفتم الو، صدای

حامد پسر عمو سعید رو از اون طرف خط تشخیص

دادم و نگاهمو روی مامان باریک کردم.

مامان مامان این کارها یعنی چی؟ اینجوری می‌خوای منو

متینارو به خیالِ خودت به یه زندگی درست بند کنی، اما

این راهش نیست... متینا سرکش‌تر از منه بفهمه داری

در مورد زندگیش بد تصمیم می‌گیری، اون راه بدتر رو

انتخاب می‌کنه، که از کارت پشیمون بشی.

حامد احوالپرسی می‌کرد و من نگاهم هنوز به مامان

خیره بود.

آن شب

امروز جارو جنجالِ جدیدی داریم... من مطمئنم متینا
این زورگوییِ مامان رو بی جواب نمی ذاره... چند دقیقه
بعد از قطع تماس وقتی اسم حامد رو آوردم و گفتم:
"یه قرار می خواست که بیاد حضوری متینا رو ببینه"

#پارت_دویست و نود و نه

متینا صداش رو روی سرش انداخت و اونشب رو
برامون تبدیل کرد به بازارِ شام. خوته رو به هن ریخت

آن شب

و با گستاخی و سرو صدا توی صورت مامان ایستاد و

محکم گفت:

-چیکار به من داری، من دلم بخواد با هر کی ازدواج کنم می‌کنم، اون حامد عوضی رو هم بگو پاشو بذاره تو خونمون پاشو قلم می‌کنم، اصلا من همین الان از این خونه می‌رم...دیگه اینجا جای من نیست.

مامان که سیلی محکمی توی گوش متین زد. منو میلاد هاج و واج نگاهش کردیم. با عصبانیت گفت:

-کجا بری ها؟ بری پیش اون پسره که فردا همه بگن دختر فاخری هرزه از آب دراومده.

-مامان من هرزه‌م ؟ داری به من می‌گی هرزه؟

آن شب

دستش روی گونه‌اش بود و ناباورانه به مامان نگاه می‌کرد.

-اگه هرزه نبودی اینجوری جوابِ سر بالا به من نمی‌دادی، آزاد گذاشتمت این همه دریده و زبون دراز شدی... اون از خواهرت اینم از تو... گیر دادید به دو تا پسرِ بی‌اصل و نسب و بی‌خونواده، به سر و شکل و بازوهاشون رفتید فکر کردید اینا مرد می‌شن واستون ...

-واسه زندگی من نسخه نیچ مامان... خیلی نسخه پیچی برو بین میلاد تو گذشته‌ش چیکار کرده، همونایی که بدت میاد ازشون مرد و مردونه پای بدبختیاش نشستن... اگه مرد نبودن چند صد میلیارد

آن شب

پولِ طلبِ پسر تو تسویه نمی کردن تا ما راست راست تو
امنیت بریم و بیایم... پسر ت خلافتاره، قمار و پولشویی
کرده، مال مردمو خورده تو اینارو می دونستی؟ می دونی
یه عده ماهین و دزدیدن می خواستن بکشش اگه وریا
سر نرسیده بود خلاصش می کردن؟ می دونی اونا هر
روز و هر شب بیای ما دوتا بودن تا یکی بخاطر کارای
برادرمون بلایی سرمون نیاره؟
با گریه جیغ زد:

-اصلا برو بین عروست چیکارهست، یا اون یکی
عروست که یه نوه واست داره... اینارو نمی دونی چون
هیچوقت به کارای پسر ت توجه نکردی، اون نور
چشمیت بوده، همیشه هواشو داشتی، ولی منو ماهی تا یه

آن شب

قدم ور می داشتیم چوبت تو سرمون بود اینکارو
نکنین... اونور نرید، اینو نگید، اینو نخورید، چون شما
دخترید... دختر ...

از ته حنجره اش داد زد:

-حالا بنیامین بده؟ آره بنیامین بده یا پسرِ خودت؟
وریا بده یا پسرِ خودت؟

این همه حرف یهویی از کجاش در آورد... باورم
نمی شه توی چند جمله تمام زیر و بم میلاد رو روی
دایره ریخت تا مامان بفهمه، اونی که کنارمه و از گوشت
و خونمون بوده، باعث همه این بدبختی ها شده بود.

#پارت_سیصد

آن شب

سریع به میلاد نگاه کردم. قرار نبود اینجوری بهش
بگیم... قرار نبود توی این موقعیت بهش بگیم... زبونتو
گل بگیرن متینا، وقتی عصبانی میشی دیگه هیچی جلو
دارت نیست. ماما یهو افتاد... وحشت کردم، چقدر
اوضاع بینمون بد بود که حتی میلاد توی اون حال با
ویلچرس سراسیمه به طرف ماما اومد.

آن شب

زیر بغل مامان رو با کمک متین گرفتم و تکیه‌اشو به دیوار زدم. سریع براش قرص زیر زبونیشو آوردم... نگاهش خیره به میلاد بود... به میلاد... اونم با فرو ریختگی و ندامت و هاله‌ای از اشک، به ما نگاه می کرد. پشیمونیت رو کجای دلمون بذاریم برادرِ من، اگه تو هم مثل ما درست زتدگی می کردی این مشکلات برامون بوجود نمی اومد.

لبه‌اش به سفیدی می زدن، هنوز گیج و ناباور بود از گفته‌هایی که متین به زبون آورد.

-من یه پسر دارم؟ از کی؟ از کی؟

حالِ مامان و متین بقدری بد بود که از حرف زدنِ میلاد شوکه نشدن... متین یهو بلند زد زیر گریه، شاید این

آن شب

تنها واکنشش باشه. رفت توی اتاقش و در رو محکم

بست. مامان و میلاد هم به دهان من زل زدن.

-از نیلا... یه پسر داری.

-کی... کی اینارو به تو گفته، تو از کجا می‌دونی.

-خودش گفت.

سرمو تکون دادم و نگاهی به مامان کردم که همه تنش

شده بود گوش و یکه خورده نگاهم می‌کرد.

-همه این آتیشا از گور اون بلند شده، یه روز اومد تو

بیمارستان همه چی و بهم گفت...

-ماهین اینجا چه خبره؟ به من بگو اینجا چه خبره! این

حرفا چی بود خواهرت گفت؟

مامان به میلاد نگاه کرد و باچونه‌ی لرزون ادامه داد:

آن شب

-این مدت خودتو زدی به موش مردگی تا من نفهمم
چی کارها کردی و دخترامو به خطر انداختی.
میلاد نگاهشو پایین انداخت و صدای گریه‌ی مامان،
توی خونه بازتاب شد. بخاطر اشتباهاتش همه‌ی ما
تاوان دادیم... تاوان گناه‌ها و خطاهای اونو و از همه
بیشتر من سپر بلا شدم.

*

#پارت_سیصدویک

آن شب

اون روز هم با تمام آشوبش سپری شد... حال مامان بد بود اینو از نگاهاش و برخوردش با میلاد متوجه می‌شدم.

میلاد هم خوب نبود و منم مثل متین تنهاشون گذاشتم تا دوتایی در خلوت هم، سنگاشونو با هن و ا بکنن و هر چیزی که توی اون شب و رازهاش نهفته‌ست، میلاد راحت‌تر با مامان در میون بذاره.

روز بعد وریا رو که توی باشگاه دیدم در مورد این موضوع باهاش حرف زدم...

آن شب

با هر حرکت ورزشی که بهم می داد تیکه تیکه حرفامو
بهش گفتم.

نفس که کم آوردم دستمو بالا گرفتم و گفتم:

-الان بس نیست، خسته شدم، یکم استراحت بکنیم؟
دستمو گرفت و از روی دستگاه با کمکش بلند شدم. یه
تشرت و شلوارِ ورزشی تنم بود. بطری آب رو سر
کشیدم و یادم افتاد با خودم لواشک آوردم.
از پشت سر دستشو توی گودی کمرم گذاشت و خیلی
آروم به جلو هولم داد:

-بریم تو اتاق... نسکافه می خوری؟

-لواشک آوردم تو می خوری؟

آن شب

-نه من از این آت آشغالا نمی خورم، نوشِ جونِ

خودت.

چشم غره‌ای بهش رفتم و دنبالش وارد اتاق شدم.

پایین تخت به دیوار تکیه زدم و نشستم، اون داشت

نسکافه درست می کرد.

-خب تعریف کن بینم... دیگه چی گفت متین خانوم

زبون دراز... خدا به بنیامین رحم کنه، یکم کم و زیاد

بذاره، کلاش پسِ معرکه ست.

-همه چی و گفتم که.

-نسکافه می خوری؟

-نو... من از این آت آشغالا نمی خورم.

چپ چپ نگاهم کرد و زیر لب گفت:

آن شب

-پرو-

کارشو تموم کرد، اما چه تموم کردنی، یه چشمش به من بود، یه چشمش به کارش که داشت نسکافه درست می کرد.

به سمت تخت اومد و با حرص به من نگاهی انداخت که در حال لیس زدنِ لواشکم بودم. سوالی ابرو هامو بالا دادم، چرا اینجوری نگاهم می کنه؟! شنیدم که زیر لب گفت:

-بین چه جوری داره لیس می زنه ...

با پاش آروم به رونم زد و رفت روی تخت نشست:

-بنداز اونو حرف بزن بینم چی شد... هی مک می زنی-

-مک نمی زنم دارم لیس می زنم-

آن شب

زیر لب نوچ نوچی کرد و گردنشو بالا گرفت و با حرص

صدایی از خودش درآورد.

-دختره‌ی خنگ.

-با من بودی؟

گیج نگاهش کردم و لب‌هامو لیس زدم. چشماشو توی

حدقه چرخوند و آهی از کلافگی کشید.

-بنداز اونو تا یه کاریت نکردم... هی ملچ ملوچ می‌کنی

حالمو بد کردی.

-از لواشک خوردنم چندشت می‌شه؟

زدم زیر خنده و برای اینکه بیشتر حرصش بدم صدای

ملچ ملوچمو بیشتر کردم و لواشک رو تند تند لیس

زدم.

آن شب

نگاهش با حالت خاصی بهم خیره شده بود. دندون
قروچه‌ای کرد و چیزی از کنارش برداشت و به سمت
پرت کرد.

ریموت تلویزیون بود. دوباره زدم زیر خنده و میون
خندیدن گفتم:

-چرا همچین می‌کنی؟ چته!

از بین دندون‌های کلید شده‌اش خرخری کرد و آروم
گفت:

-خنگ می‌گه چندشت میشه! نمی‌فهمه داره چیکار

می‌کنه. جمع کن این ملچ ملوچتو.

آن شب

پاهاشو دراز کرد روی تخت و سریع لحاف رو کشیک
روی پاهاش و یه طرفه دراز کشید. در حالی که دست
راستشو جک زده بود زیر سرش و منو نگاه می کرد.

-خوابت میاد؟ چرا رفتی زیر پتو؟

-سردمه.

-تو؟ تو سردته؟

با حالت تعجب آمیزی گفتم... من که دارم عرق های

روی پیشونیش رو می بینم چطوری می گه سردمه!

-تو که داری عرق می کنی!

-یهو سردم شد... تو حرف بزن کاری به این کارها

نداشته باش.

آن شب

#پارت_سیصدودو

لیسِ دیگه‌ای به لواشکم زدم و با خنده گفتم:
-یه چیزیت میشه ها... یهو کانالت عوض می‌شه.
-میگی یا پیام اون لواشک و کامل بکنم تو حلقت!
چپ چپ نگاهش کردم... چش شده، چرا اینجوری
حرف می‌زنه!

آن شب

-این چه طرز حرف زدنه ! چرا اینجوری می کنی، عین

بچه ها بهونه می گیری؟

-یا اونو کامل بخور ، یا بندازش دور حرفتو بزن.

-خب اگه چندشت میشه برو بیرون تا کامل بخورمش

بعد بیا...من عادت دارم لواشکمو لیس بزنم.

آروم به پیشونیش زد و سرشو روی بالشت انداخت و

دوباره زیر لب غرولند کرد:

-ای خدا... ای خدا... دوزاریش کجه نمی فهمه، یا

خودشو زده به خنگی... هی لیس لیس می کنه واسه من.

-فکر کنم زیاد ورزش کردی مخت تاب برداشته.

-آره مخم اتصالی کرده... حالا نفهمیدی میلاد چیکارم

داره ؟

آن شب

عمدا سوال پرسید تا من به هوای جواب دادن لواشک
خوردنم رو کنار بذارم.

-به من چیزی نگفت... فقط گفت ببرم خونه‌م که وریا
بتونه بیاد اونجا کارش دارم.

-جز دردسر چی می‌تونه داشته باشه.

چشم غره‌ای بهش رفتم که گفت:

-مامانت بالاخره فهمید چه نور علی نوری تو خونه‌شه!

-اولش شوکه شد، هاج و واج به میلاد نگاه می‌کرد،

انگار باورش نمی‌شد داریم در مورد میلاد حرف

می‌زنیم... یهو زد زیر گریه، کلی داده و بیداد کرد،

نزدیک بود میلادو با اون حالش یه فصل کتک بزنه.

آن شب

-ولی ایول به این متینا... زبونش بیست متره... اگه اون
اینارو نمی گفت بعید بدونم تو حرف می زدی.
-خب من داشتم مراعات حال میلاد و می کردم... اگه
قرار بود اینجوری همه رو بندازم تو شوک خودمم
می تونستم خرف بزنم...دنبال یه موقعیت خوب
می گشتم... ولی متین خانوم بخاطر بنیامین شما کلی سرو
صدا راه انداخت بعدم همه چی و شپلق ریخت بیرون.
-خوشبحال بنیامین... کاش یکی هم بود اینجوری از
من دفاع می کرد.
با دلخوری چشم غره‌ای بهش رفتم... اون که ندیده من
چطوری ازش دفاع می کنم یا چقدر به خاطرش مقابل
مامان و بقیه ایستادم.

آن شب

- ببین اونو نندازی میام یه کاریت می‌کنما، بنداز دیگه هی لیس می‌زنه جلو من.
- وا... تو چیکار به من داری، دارم لواشک می‌خورم.
- کوفت بخوری... اون نسکافه رو بده من بخورم.
- شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:
- به من چه... همه چی می‌گی بعد انتظار داری کاراتو انجام بدم.
- یه جوری می‌گه انگار گفتم سنگ بار بزن... ماهین...
- اونو بده... نذار خودم بلند بشم.
- خودت بیا ببرش.
- خودم پاشم تورو میارم رو تخت.

آن شب

نگاهش کردم. ابرویی بالا انداخت و با جدیتی حاکی از
شیطنت گفت:

-بیام، تورو هم میارم رو تخت کنار خودم بخوابی.
با حرص ماگِ دربِ دارِ نسکافه‌شو به طرفش گرفتم.
اونو از دستم گرفتش و با حرص چیزی زمزمه کرد.
داشت ازش می‌خورد ولی همش منو نگاه می‌کرد. یه
لحظه که نگاهم به چشم‌های قرمزش افتاد، یهو
دوزاریم به کار افتاد که برای چی اینجوری رفتار
می‌کرد. من نشستم جلوی یه پسر لواشک لیس می‌زنم
و به قول خودش اذیتش می‌کنم!

#پارت_سیصدوسه

آن شب

نگاهم به سمت پاهاش و لحاف رفت، پس بگو چرا رفته
زیر لحاف خودشو قایم کرده.

وای... وای... یهو برق گرفتم. سریع تر از اونچه که
خودمم انتظارم می رفت ایستادم و لواشک رو گذاشتم
توی بشقابِ روی میز .
دیگه حتی روم نبود نگاهش کنم.

-ها چی شد یهو؟

-بریم سانس بعدی ورزشمون.

آن شب

-قوز نکن-

صاف ایستادم... هر وقت منو می‌بینی این اخطارو بهم
می‌ده و متنفره از قوز کردن-

از گوشه‌ی چشم دیدم که از روی تخت بلند شد و تا به
سمتش برگشتم با یه حرکت پاهام و کمرمو گرفت و
توی آغوشش مثل یه جسم سبک بلندم کرد و به طرف
تخت برد-

-چت شد یهو مثل برق گرفته‌ها پاشدی... بالاخره
دوزاریت افتاد چه سوتی دادی-

-چه سوتی؟

آن شب

قلبم مثل گربه‌ی ترسیده‌ای می‌کوبید، خودمو به کوچه
علی چپ زدم، تا نفهمه چیکار کردم. حالا منو نندازه رو
تخت بعد روم چنبره بزنه و...

کمرم که تخت رو لمس کرد، قلبم هری ریخت...
داشتم فقط بهش فکر می‌کردم ولی این اتفاق افتاد.
دستام به سرعت نور یخ کردن و تا خواستم چیزی بگم،
هیشی گفت و آروم زمزمه کرد:
-جات تو بازوهای من امنه... اما به این معنی نیست که
بعد از کرم ریختنت می‌تونم قسر در بری.
-کرم نریختم.

-چرا دیگه یه ساعت اون لواشک و گرفتی تو دستت
داری جلو من لیسش می‌زنی.

آن شب

-خب چه ربطی داره، بستنی روهم لیس می‌زنن، این

کجاش عیب و ایراد نداره؟

لبخند شیطونی زد و بینیش رو به گونه‌ام مالید... دلم

مالش رفت... انگشتاشم بین تارهای موهام سر داد و

نرم و ملایم نوازششون کرد... قدرت اینو نداشتم پیش

بزنم... می‌خواستم این کارو بکنم ولی، ولی، از یه خوشی

مرموز هی دلم هری می‌ریخت... انگار از بوی تنش

شامهم سرکش شده بود و تنمو لخت و سر می‌کرد...

نگاهم توی صورتش می‌دوید... شبیه کسی به نظر

می‌اومدم که از این نوازش‌ها هم خوشش اومده و هم

ترس داره و بین این دو حس، سردرگم مونده... نجوا

کرد:

آن شب

-جان؟ جان چته؟ ترسیدی؟

-نه.

فقط نالیدم... در حالی که این احساس توی تنم شورش کرده بودن. دلم می‌خواد مستم کنه اما ازش می‌ترسم... دوست دارم مثل تمام زن‌هایی که مورد ستایش قرار می‌گیرن، منو نوازشم کنه، ببوسم، اصلا دست بکشه روی موهام، صورتم، گردنم و جای جای تنمو لمس کنه تا این حسِ طغیان شده، آروم بگیره، ولی باز چیزی احساسمو بایکوت می‌کنه، چیزی که از شرح دادنش گریزونم و سر همچین لحظه‌هایی اعصابمو بهم می‌ریزه که نتونم درست احساسمو کنترل کنم.

آن شب

#پارت_سیصدچهار

بالاخره سرشو خم کرد تا ببوستم، باید بهش بگم نه،
باید بگم از روم کنار بره، در حالی که اصلاً تنش با تنم
برخوردی نداشت، فقط روم خم شده بود تا بهم حس
اطمینان بده... تا ترس و وحشت منو از خودش کم کنه.
اما قادر نبودم، انگار در اون لحظه گیج شده بودم و
تعادلی نداشتم .

آن شب

به خودم دستور دادم چشمامو ببندم... من باید بتونم
خودمو آروم کنم... باید با حسِ وحشتم بجنگم... من یه
زنم که بوسیده می‌شم و باید بتونم اونو ببوسم ...
-ماهینم.

اینو با نجوای کشداری زمزمه کرد و دلِ منو بیشتر به
بازی گرفت... انقلاب درونم به سینه‌ام چنگ انداخت.
شکم منقبض شد و حس داغی بین پاهام لمس کردم.
منتظر بودم بوسیده بشم، اما یک آن صدای کسی به
گوشمون رسید:

-نه.. نه... بیا بریم. صحنه مثبت هیجده، نمی‌شه نگاه
کنی بچه... بیا بریم حالشونو خراب نکن.

آن شب

یهو وریارو کنار زدم و از لای در دیدمشون. بنیامین بود
که سعی داشت مانع دیدِ متینا بشه، حالا انگار ما داشتیم
روی تخت از اون نوع کُشتی‌ها می‌گرفتم.

وریا زیر لب فحشی به بنیامین داد و با حرص زمزمه
کرد:

-تو روحت خرمگس.

نفسم جا نیومده بود. با تردید نگاهش کردم... کامل از
تخت پایین رفت و توی آینه ظاهرشو مرتب کرد.
می‌دونم حالِ اونم به هم ریخته و یه جورایی داره از
عمد نگاه ازم می‌دزده... نفس‌هام به قدری تند بودند
انگار قلبم داره توی گلوم یا دهانم می‌زنه.

-من چم شده؟

آن شب

بی‌هوا اینو زمزمه کردم. فکر نمی‌کردم بشنوه. اما وقتی

جواب داد:

-داری با احساس می‌جنگی... لطفا این کارو نکن...

حداقل بهت کمک می‌کنه گذشته‌تو دور بریزی.

فهمیدم شنید.

-بنظرت تاثیر داره؟

-بهت قول می‌دم، اونقدر حالتو خوب کنم که نتونی به

گذشته برگردی.

بدون اینکه نگاهم کنه اینارو گفت و بعد پرسید:

-میای پیش بچه‌ها، یا می‌خوای استراحت کنی؟

-میام.

آن شب

اون بیرون رفت و بهم این امکان و داد تا هر وقت تپش
قلبم آروم گرفت بهشون ملحق بشم.
بنیامین و متینا همیشه به طرز مشکوکانه‌ای فقط برای
سانس دوم پیداشون می‌شه. این یعنی بنیامینم به
خلوتش نیاز داره و می‌خواد با یک ساعت دیر کردن به
وریا و شیطنتهاش فضای بیشتری بده.

#پارت_سیصدوپنج

آن شب

یک ماه دیگه از رفاقت، دوستی و رابطه‌ی منو وریا
گذشت. میلاد رو به خونه‌ی خودش بردیم. گاهی خودم
بهش سر می‌زدم ولی متینا و مامان بهش نزدیک
نمی‌شدن. اینو به حساب دلخوری‌شون گذاشتم که هنوز
نتونستن میلادو ببخشن.

وقتی به میلاد ماجرای مرگ مهتاب و گفتم خیلی ناراحت
شد. بهم گفت دوست صمیمی نیلا بوده، یکی از
مهره‌های نزدیک به اتابک و میلاد که توی سایتشون و
کارهاشون همیشه دخالت داشته.

آن شب

بالاخره بهم گفت اون شب تصمیم داشته آبروی نیلارو
بیره و به اتابک ثابت کنه تجاوز که نه، بلکه به خواست
نیل خودش اون اتفاق رخ داده، نقشه‌ی شوم برادرِ من، که
می‌خواست نیلارو جلوی برادرش یه هرزه بدکاره جلوه
بده، دامن گیرِ منو وریا شد و با وجود هر چیزی مارو به
هم نزدیک کرد .

خیلی وقته دیگه به اون شب و خاطره‌اش فکر نمی‌کنم،
هر روز دارم با ورزش کردن و کارهایی که برای ذهنم
مفیده، ذهنمو پاکسازی می‌کنم .

هر روز جلوی آینه می‌ایستم و مثل یه مشاور با خودم
حرف می‌زنم. چیزهایی می‌گم که باعث تقویتِ ذهنم
بشه و منو از افکار منفی دور کنه .

آن شب

بیشتر وقت‌ها مدیتیشن می‌کنم و سعی می‌کنم در طول روز حداقل ده دقیقه به هیچی فکر نکنم. این عمل منو آروم کرده و حالا تصمیم دارم دوباره با به روحیه جدید و آماده، فعالیت کاریمو از سر بگیرم. برام مهم نیست کشمش بین میلاد و اتابک تا کجاها ادامه داره، حتی نمی‌دونم کاری که میلاد با وریا داشته چی بود، اونم هیچی به من نگفت، من فقط می‌خوام از این پس برای خودم زندگی کنم و هر کاری که برای سلامت جسم و روحم لازمه انجام بدم.

خانواده بزرگترین ثروت هر انسانه، اما اینم خوب می‌دونم که در این مسیر هر کس راه خودشو انتخاب می‌کنه.

آن شب

امروز اومدم آموزشگاه تا مدارکم رو از خانم مهینی
تحویل بگیرم.

وقتی اونارو به دستم داد با افسوس آهی کشید و گفت:
-دلم نمی‌خواست یکی از مدرسه‌های خوبمو از دست
بدم... اگه دوباره تصمیم داشتی تدریس حضوری انجام
بدی، بازم برگرد اینجا.

اون توی اتفاقِ عمارتِ اتابک هیچ دستی نداشته،
نمی‌تونم در مورد اون اتفاق مهینی رو مقصر بدونم. این
تصمیم به تحولِ جدیدِ زندگی‌م ربط داره. در حال حاضر
آمادگی تدریس حضوری رو ندارم و ترجیح می‌دم
کارمو به صورت آنلاین ادامه بدم.

آن شب

دیشب وقتی اینو با وریا در میون گذاشتم اون بهم
گفت:

-یکی از شاگردای خودم تو اینستا بلاگره، اگه می‌خوای
بگم با فضای اینستا و تبلیغات کمکت کنه کار تو سریع
راه بندازی.

پیج اون شخص رو که بهم نشون داد، چشم‌ام چهارتا
شدن. یه دختر بود، لعنتی یه دختر زیبا، با ژست و
عکس‌هایی که می‌تونست دل هر پسری رو خام کنه،
این شاگرد وریاست، اونم مثل من میاد اینجا تا وریا
بهش تایم ورزشیشو آموزش بده!

آن شب

این دغدغه مثل خوره به جونم افتاد و ناخودآگاه به
قشقرقی به پا کردم که متینا و بنیامین فقط به دعوای ما
می‌خندیدن.

به خودم که اومدم فهمیدم به توده‌ی حسادت توی
سینه‌ام جمع شده، اینکه من فقط وریا رو برای خودم
می‌خوام و دوست ندارم دختر دیگه‌ای بهش نزدیک
بشه، تعبیری غیر از این نداشت.

وریاهم به سر لبخند می‌زد و با برق چشماش بهم
فهموند، متوجه حسادتِ درونیم شده .

حالا این خیلی ضایع نبود، اون لحظه که من با دلخوری از
باشگاه بیرون رفتم و بدون حرفی سوار ماشینم نشستم

آن شب

و برگشتم خونه و به هیچ کدوم از تماس‌ها و پیام‌هاش
جواب ندادم، خودمو بیشتر لو دادم .

موقع خواب بیش از صد بار این سوال و از خودم
پرسیدم، من واقعا وریارو دوست دارم؟ حسم اینقدر
بهش محکمه که نمی‌تونم اونو کنار زنِ دیگه‌ای بینم، یا
بفهمم کسی بهش نزدیک شده؟

من جوابِ سوالمو می‌دونم و می‌دونم به وریا دلبستم...
وابسته شدم و قلبم برای اون لعنتی وا داده... منی که
قرار بود محکم باشم، وا داده بودم.

#پارت_سیصدوشش

آن شب

از آموزشگاه که بیرون اومدم سوار ماشینم نشستم.
امروز به قرارِ مهم دارم. می‌خواستم بعد از مدت‌ها
دوباره اون زنِ مهربون رو ببینم .
سر راه جعبه‌ی شیرینی گرفتم و به سمت خونه‌اش
حرکت کردم.

خاله حوری هم مثل من به وریا نگفته بود من قراره
برای ناهار مهمانش باشم .

آن شب

البته خاله حوری نمی‌دونه منو پسرش هر شب توی
باشگاه همو می‌بینم و چه بده بستونی اونجا راه
انداختیم. حتما فکر می‌کنه من بالاخره تونستم وریا رو
قانع کردم تا بیخیالم بشه و اونم راهشو انتخاب کرده و
به زندگی عادیش برگشته.
شایدیم به خاطر همین، امروز که وریا کلاس خصوصی
داره و باشگااست منو دعوت کرده که هر دو با هم تنها
باشیم.
کنارم نشست و استکان چای رو مقابلم گذاشت و لبخند
گرمی زد:

آن شب

-بهش نگفتم تو قراره بیای پیشم... اصلا چیزی

نمی‌دونه... کارش تا شب طول می‌کشه، گفتم حالا که

اون نمیاد، بیای اینجا بینمت. دلم برات تنگ شده بود.

-ممنون. منم دوست داشتم بینمتون.

توی دلم به خبثتِ خودم خنده‌ام گرفت، از دیشب با

وریا قهرم، اون بدونه من انجام، باشگاه رو ول می‌کنه و

تخته گاز میاد اینجا. چقدر دلم برای موتورش و موتور

سواریمون تنگ شده... اگه آشتی کردیم باید شب

بهش بگم با موتورش بریم دوباره دور دور کنیم.

-حالِ داداشت چطوره بهتر شد؟

آن شب

-خدا رو شکر خوبه... ولی خب، هنوزم ویلچر نشینه،

ماهیچه‌ی پاهاش ضعیف شدن، دکترش می‌گه زمان

می‌بره تا به حالت اولشون برگردن.

-آره مادر... فکر کنم دو سه هفته‌ای تو کما بوده، بازم

خدا رو شکر که اونو بهتون برگردوند... حتما یه قربونی

بدید، خدا به جوونیش رحم کرد، نگاه کرده به شما و

مادرتون.

-خاله حوری؟

-جانم مادر...

-می‌خوام یه چیزی پرسم، بذارید به حساب

کنجکاویم...

-عیب نداره هر چی می‌خوای پرس.

آن شب

-چرا برادر تون، از وریا بدش میاد؟

دستشو روی زانوم گذاشت و لبخند تلخی زد.

-بهت که گفتم، داداش میخواست وریا دامادش باشه،

وریا که زیر بار نرفت، اونم ازش دلخور شد. آخه یه

روز با عت و عیالش اومد اینجا، جلوی همه با وریا حرف

زد گفت تو مته پسرمی، حالا هم میخوام بشی عصای

دست خودمو خونوادم، رو گرم و آقایت حساب باز

کردم، روسفیدم کن... وریا هم سریع جوابشو گذاشت

کف دستش، گفت این وصله جور نمی شه دایی... از اون

سال به بعد داداشم دیگه روی دیدن وریامو نداره.

-چرا حس می کنم دعواشون همش به خاطر این

نیست.

#پارت_سیصدوهفت

به طرز مشکوکی از کنارم بلند شد و به آشپزخونه رفت.
اگه بفهمم خاله حوری واقعا قصد ازدواج داره، خودم
وریارو راضی می کنم به زندگی مامانش کار نداشته
باشه. اونم حق داره زندگی کنه و یه همدم داشته باشه.

آن شب

دنبالش رفتم و کنار میز ایستادم. خودش رو با چیدن

میز مشغول نشون داد.

-وریا باهات حرف می‌زنه؟

لعنت به من... سوتی دادم... با سوالم یه جورایی

دریچه‌ی افکار خاله‌حوری رو باز کردم که این سوالو

ازم پرسه.

-با هم یه مدت ساری بودیم، نمی‌دونم بهتون گفته یا

نه... اونجا گاهی با هم حرف می‌زدیم.

-آره یادمه... بخاطر داداشت اومده بود باهات... من

اون روزها اینقدر خوشبین بودم، گفتم حالا با دست پر

از پشت برمی‌گرده...

آهی کشید و با خودش واگویه کرد:

آن شب

-چه می‌دونم، وقتی خدا نخواد نمی‌خواد دیگه.

به سمتم پیچید، به نظر می‌خواست چیزی بگه، حتی
مکت کرد و لب‌هاشو بازو بسته کرد، ولی بعد به طرز
ناباورانه‌ای بحث رو عوض کرد:

-میزو بچینم نهار بخوریم؟

"مگه میشه تو بیچونی و من حرف دیگه‌ای بزنم خاله
حوری!!"

ناهار خوردیم. کمی در مورد اخلاق و رفتارهای وریا
برام حرف زد. از شیطنتهاش و بچگی‌هاش گفت و
بعد آلبوم عکس‌های یادگاریشون رو آورد و عکس‌های
وریارو توی ساینزهای مختلف و سن‌های متفاوتش
نشونم داد.

آن شب

یه جایی از عکس‌های بچگیش یه عروسکِ دخترونه رو

بغل گرفته بود، خاله حوری گفت:

-اینجا یاد گرفته بود همش می‌گفت آجی می‌خوام...

این عروسک و از مغازه برداشت، گفت واسه آجیم

می‌خوامش. هر روز رو شکم می‌زد می‌گفت آجی بیا

بیرون برات عروسک خریدم، حالیش نبود من باید

شوهر داشته باشم تا براش آجی بیارم.

هر دومون به خریتِ بچگیِ وریا خندیدیم. از همون اول

انگار یه دختر باز قهار بوده که به بهانه‌ی آجی

خواستنش، عروسکِ دخترونه برداشته.

آن شب

درِ خونه باز شد. منو خاله حوری به سرعت به سمت در

نگاه کردیم. یه تاپِ جلیقه‌ای صورتی تنم بود و یه

شلوارک سفید که تا روی زانوهام بود.

در رو که باز کرد و وارد شد، خاله حوری زیر لب گفت
:

"بین بین انگار علم عیب داره، هیچوقت اینموقع
نمیومد خونه ها.

"شانسِ منه، اینم انگار جن داره سریع می‌فهمه من
کجام، یا کجا میرم"

تا چشمش به من افتاد ابروهاش یکه خورده بالا پریدن.
توی حالت شوکه خواست چیزی بگه که نامحسوس

آن شب

اشاره‌ای بهش کردم و وریا سریع خودشو جمع و جور

کرد و با یه اخمی تصنعی آروم گفت:

-سلام. خوش اومدین.

نمی‌دونستم بخندم یا ادای آدمایی رو در بیارم که مثلاً

بعد از مدت‌ها اونو دیدم.

-سلام...

-نمی‌دونستم مهمونِ مامانید.

-ببخشید... من مزاحم شدم.

-خواهش می‌کنم مزاحمید، بفرمایید.

خنده‌امو فرو دادم و دوباره نشستم... بین چه فیلمی

بازی می‌کنه... منو بگو چه جوری توی نقشم فرو رفتم.

آن شب

خاله حوری از کنارم بلند شد، وریا به آلبوم نیم نگاهی
انداخت و لبخند محوی زد.

#پارت_سیصدوهشت

چیزی که توی چهره‌اش مشهود بود یه ناراحتی عمیق
بود که احساسم می‌گفت به خاطر اون، برگشته.
-تو که گفתי تا شب کار داری دیر میای مادر.

آن شب

-اگه ناراحتی زود اومدم برم مامان.

-نه مادر این چه حرفیه... ناهار خوردی، بکشم برات؟

-نه میلم نمیشه... خواستم خودم میام می خورم.

رفت توی اتاقش و درو بست. حالت نگاه خاله حوری به

در اتاقش محزون بود. رو کرد به من و آهی کشید و

گفت:

-نمی دونم باز کجا اعصابش به هم ریخته اینجوری

اومده خونه. آدمی که عزب و تنها باشه، زندگیشم

همین می شه.

خودمم تو همین فکر بودم، کاملاً مشخصه از چیزی

ناراحته .

آن شب

چند دقیقه بعد پیامی برام فرستاد، میون صحبت خاله
حوری دلم به یکباره هری فرو ریخت... می دونستم
خودشه... خودم مقابل خاله حوری بودم و دلم توی اتاق
اون غول تشن.

خاله حوری که به بهانه بلند شد تا دوباره چای بیاره،
پیامش رو باز کردم:

"به هر بهانه‌ای شده بیا تو اتاقم، بهت نیاز دارم"
حسش به دیوار دلم چنگ انداخت... بی‌امان براش
ندشتم:

"چت شده، این چه حالیه؟ با کسی بحث شده؟"
به جای جواب دادن، چند ثانیه بعد درِ اتاقش رو باز
کرد و بیرون اومد.

آن شب

یه نیم نگاه به پذیرایی انداخت و وقتی منو تنها دید

چشمک شیطونی زد و به طرف آشپزخونه رفت.

-ناهار چیه مامان؟

-قورمه سبزی با جوجه داشتیم. برات بکشم؟

-خودم می کشم، می برم تو اتاقم.

-باشه... منم برم نمازمو بخونم.

از همونجا وریا با علامت ابرو بالا دادن بهم فهموند

مامانش داره از قصد مارو تنها می ذاره.

وریا سینی غذاش رو برداشت تا بره توی اتاقش که

خاله حوری رو به من گفت:

-من یه چند دقیقه تنهات می ذارم ماهین جان، برم تا

نمازم قضا نشده بخونمش.

آن شب

-خواهش می کنم. بفرمایید.

#پارت_سیصدونه

وریا با سر بهم اشاره کرد برم توی اتاقش و همین که
رفت توی اتاق و در رو بست، سریع پیامی فرستاد:
"زود بیا اینجا کارت دارم"

نوشتم:

آن شب

"می ترسم پیام یه وقت مامانت ببینه"

"نمی بینه، تا رفت تو اتاقش زود بیا"

"خیله خب صبر کن مامانت هنوز نرفته"

خاله حوری بهم لبخندی زد و با عذرخواهی به سمت

اتاقش رفت. انگار صدای بسته شدن در اتاقش رو وریا

شنید که سریع برام فرستاد:

"بیا دیگه رفت"

شکم منقبض شد و دلم و به هم پیچ خورد و وقتی بلند

شدم تا به طرف اتاقش برم، پاهام و تنم از استرس

لرزیدن.

آن شب

اگه خاله حوری اتفاقی از اتاقش بیرون بیاد و بفهمه من
به اتاق پسرش رفتم، خودش تا ته قضیه رو می‌فهمه که
منو وریا با هم رابطه داریم و من بهش دروغ گفتم.
در اتاقش رو نیمه باز گذاشته بود تا صدای باز و بسته
شدنِ مجددش، مامانش رو متوجه نکنه. خودش می‌دونه
باید چیکار کنه که همش داره بهم می‌گه زود برم تو
اتاقش.

در رو کامل باز کردم و همین که پامو توی اتاقش
گذاشتم، دستمو کشید به سمت داخل و در رو آروم
پشت سرم بست.

نفس توی سینه‌ام حبس موند. لبخندی از استرس زدم
تا صورتم عادی به نظر بیاد، وریا ولی جذاب و شیطون

آن شب

بهم نگاه می کرد، برعکس من اون اصلا استرس نداشت.
من شبیه دزدهایی بودم که سر صحنه ی دزدی مچشونو
گرفتن.

-بین چه کارایی از آدم می خوای، اگه مامانت بفهمه من
اومدم تو اتاقت چی؟
-نمی خوای اتاقمو ببینی؟

منو پیچوند تا استرس و دلهره مو کنار بذارم. چهره اش
برخلاف لحظه ی ورودش شیطون و بامزه بود، ولی باز
می تونستم هاله ی نگرانی رو توی عمق نگاهش ببینم.
چرخ توی اتاقِ بزرگش زدم. معمولا پسر ها عاشق
رنگ های سردن، وریا هم همین طور .

آن شب

رنگ دیوارِ اتاقش آبی روشن بود، یه رنگِ آرامبخش و ملایم.

ولی دکورش و رنگ‌های انتخابیش، سورمه‌ای بودن.
از دکور اتاقش خوشم اومد. رو تختی تیره و براقش
بصورت نامرتب روی تخت قرار داشت و نشون می‌داد
وریا تا چند دقیقه‌ی پیش روی تخت دراز کشیده بوده.
درِ کمدش باز بود و آشفتگیِ لباس‌هاشو دیدم، وسایلِ
روی میزش هم تقریباً نامرتب بودن. مامانم راست
می‌گه همیشه باید به زن باشه تا مردهارو از شلختگی
در بیاره.
-بشین-

آن شب

کاناپه‌ی زردِ گوشه‌ی اتاقش رو برای نشستن انتخاب کردم. رنگ گرم و روشنش تم خاصی به اتاق داده بود. روی تخت نشست و به حالت شاکی بهم زل زد. حتما برای اینه که دورش زدم و جای دیگه‌ای رو برای نشستن انتخاب کردم.

به سینی غذاش که روی پاتختی بود اشاره کردم:

-غذاتو آوردی که بخوری... بخور با منم حرف بزن

بینم چی شده.

-میلم نمیشه.

-آوردی که بخوریا.

-بهونه بود پیام بیرون بینمت... اونجا نشستی یه وقت جات بد نباشه، راحتی؟

آن شب

با متلک گفت و نیشخندی زد. لبخندی زدم و راحت تر
تکیه دادم و پامو روی اون یکی پام گذاشتم.
-راحتت... تو حرف بزن بگو چت شده، با بنیامین
دعوا کردی؟
-بیا اینجا پیشم بشین.
-جام خوبه.
-نگران جات نیستم... گفتم بیای که پیشم باشی.
از جا بلند شد. قلبم هری ریخت.
-چرا می خندی؟ مگه نمی گم بیا پیشم بشین!
-همینجا خوبه دیگه، لااقل اگه مامانت فهمید من اینجا
یا درو باز کرد، فکر می کنه اینجا نشستم داریم با هم
حرف می زنیم.

آن شب

-تو نگرانِ فکرِ مامانم نباش-

#پارت_سیصدوده

کنارم نشست و یه جوری بهم چسبید، انگار نیمی از

تنمه.

آن شب

دستش از پشت، دور کمرم حلقه کرد و سرشو به سمت
شونه‌ام پایین آورد. زیر این حصار، تنم گر گرفت و
آتیشِ تنِ اونم داشت ذوبم می‌کرد.
بینیش رو به پوست شونه‌ام چسبوند و دم عمیقی از
پوست تنم کشید و چشماشو بست.
-چه بوی خوبی می‌دی... من بوی خودتو به هزار تا
عطر و ادکلن ترجیح می‌دم.
رنگ از صورتم پر زد و به جاش التهاب و گر گرفتگی
اومد. از تاثیر حرفش حتما روی گونه‌هامم قرمز شده.
-مردها بوی تنِ زن‌شونو با هیچی عوض نمی‌کنن.
روی پوستم که حرف می‌زد دلمو زیرورو کرد. چیزی از
درون شکمم به بین پاهام سرازیر شد. شونه‌ام رو از زیر

آن شب

لبهاش کنار کشیدم کشیدم که با دستش نگهم داشت
و نوچ نوچ ریزی کرد و نفسش رو روی پوستم بیرون
داد:

-تو باشگاه از این لباس ها نمی پوشی پیشم... با همه
راحتی غیر از من.
-اونجا بنیامینم هست.

-فقط بخاطر اونه، یا از چشای من می ترسی؟
چشمای خمارش رو بهم دوخت. قلبمو میونشون گم
کردم.

-چی شد اومدی خونه؟ تو که این ساعت خونه نمیای.

آن شب

صدام از شور و اشتیاقِ درونم لرزش داشت، پامو که از روی اون پام پایین گذاشتم، تازه رطوبت و گرمای بین پاهام رو بیشتر حس کردم... اوه لعنتی...

-دوست دخترم با من قهر بود. یه اوز گولِ بیشرفِ دیلاقم به حرفِ مامانت گوش داده رفته ازم شکایت کرده، حالا تو بگو اعصابِ کار کردن می‌مونه برام؟
-مسلم ازت شکایت کرده؟

تک خنده‌ای با حرص زد و اون یکی دستشو هم دور تنم پیچوند. کنارش نشسته بودم اما اینطور که در برم گرفته بود، به حالتی مقابلش بودم که اون راحت می‌تونست منو توی آغوشش بکشه .

آن شب

بی‌هوا دستت‌شو از دورِ خودم پس زدم، منظورم این نبود
که وریارو پس بزnm، بخاطر خاله حوری این کارو کردم،
دوست نداشتم یهویی درِ اتاق رو باز کنه و مارو توی
این صحنه ببینه. یک ساعت پیش ازم پرسید با همیم،
منم به دروغ گفتم نه، حالا بیاد مارو اینجوری ببینه حتما
ازم دلخور می‌شه.

ولی ظاهرا به وریا برخورد که یک آن دستاشو از دورم
برداشت و بلند شد و زیر لب زمزمه کرد:

-میدونم، میدونم نباید همینجوری پیام بهت دست

بزnm، فقط می‌خواستم یه ذره آروم بگیرم، ذهنم

آشفته‌ست ماهین، بی‌شرف داره مثل مته تو مغزم فرو

میره.

آن شب

روی تخت نشست و سیگاری روی لبش گذاشت.

-اینجا می‌خوای سیگار بکشی؟

-من تو اتاقِ خودم آزادم... هر کاری دلم بخواد اینجا

می‌کنم.

#پارت_سیصدویازده

آن شب

پک عمیقی به سیگار زد و چشماشو بست. می‌دونم
حالش بده، می‌دونم در این لحظه من قدرتِ اینو دارم
حالشو خوب کنم، همون‌طور که خودش گفت
می‌خواست ذهنشو کنار من آروم کنه، ولی...
-می‌خواهی برم باهش حرف بزنم.
-با کی؟

-با مسلم دیگه... یه جوری راضیش کنم شکایتشو پس
بگیره.

با حرص ههای از تمسخر کرد و گفت:
-بری طرفش من یه بلایی سرش میارم که همه عمرش
بشینه از درد زمین و گاز بزنه.

آن شب

-وا... تو اینطوری می کنی اونم بدتر می کنه، اینجوری
که نشد... باید بریم باهاش حرف بزنیم.

-من؟ من برم؟

-با هم می ریم.

-برم که برگرده تو صورتم بگه یا شکایت می کنم
میری زندون، یا دست از سر ماهین ورمیداری تا اون
زن من بشه.

با دندون قروچه‌ی شدیدی اینو گفت و سیگارش رو
دوباره پک زد. یه ابر سیاه از دود سیگارش بالای
سرش جمع شده بود.

-خب پس من می رم باهاش حرف می زنم، شاید
تونستم راضیش کنم با پرداخت پول حلش کنین.

آن شب

-تو هیچ جا نمیری ماهین... اعصابِ منو بیشتر بهم
نریز... نمی خوام بری با اون بی شرف دهن با دهن بشی.
خودم پای همه چی وایستادم.

-پای همه چی می مونی اونم می کنتت تو زندون، چند
ماه، یه سال، دوسال پشت اون میله ها بمونی تا پوستت
کنده شه... همین مونده بری زندان، فردا مامانم و
داییت یه شیپور دستشون بگیرن زندون رفتنتو جار
بزنن.

مات و عصبی نگاهم کرد... چرا وقتی تو مشکلی غرق
میشه اینقدر فرو می ریزه؟ بهش نیاد پسرِ ضعیفی
باشه، اون همونه که توی سختی های خانواده م پا به پام
اومد و بهم کمک کرد و حامیم شد.

آن شب

- نمی‌خوام تو بری باهاش حرف بزنی.

- از چی می‌ترسی که نمی‌داری من برم؟ از این

می‌ترسی برم چارتا دری وری بگه منم روش حساب باز کنم؟

- اون پیشرف نامرده، ممکنه بندازت تو دوراهی.

نمی‌خوام بری با حرفاش ذهنتو آشوب کنه.

می‌ترسه، می‌ترسه من برم مسلم مغزمو شست و شو بده

و کاری کنه دوباره برگردم با اون و سر وریا بی‌کلاه

بمونه.

خیلی خری که اینجوری فکر می‌کنی... اگر قرار بود

بینتون چرتکه بنذارم، الان کنار تو نبودم و اینجوری دلم

شور نمی‌زد که بلند شم و اون سیگار رو از بین

آن شب

انگشتات بگیرم و به جای اون، خودم یه کاری کنم تا
آروم بشی.

-واسه یه بارم که شده یه کار درست تو زندگیت انجام
بده اینقدر شر پاپیچت نشه.

اینو در حالی گفتم که از روی کاناپه بلند شدم و به
طرفش رفتم.

سیگار رو که از لای انگشتاش گرفتم، هیچی بهم
نگفت. فقط با سکوت نگاهم کرد و منتظر بود ببینه
قراره چه کار شاقی انجام بدم.

سیگار رو توی زیر سیگاری کنار گلدونش خاموش
کردم. خودش سیگار می کشه دودشو به این بدبخت
می ده.

آن شب

اون لحظه نمی‌دونم چه کششی منو از روی اون کاناپه
بلند کرد و بهم این قدرت و داد که بتونم به خواست
خودم دست‌های وریارو از روی پاهاش کنار بزنم و جای
نشستم رو از روی کاناپه به روی پاهاش تغییر بدم.
به همین آسونیا هم نبود ها... خدا می‌دونه چقدر اون
لحظه روی ذهنم رژه رفتم تا تونستم این کارو انجام
بدم.

بله من عوض شدم... خودمم نمی‌دونم این احساس
چطوری توی وجودم کاشته شده تا به امروز منو به آدمِ
دیگه‌ای تبدیل کنه.

#پارت_سیصدودوزاده

آن شب

وریا اونقدر متعجب بود که هیچی نمی گفت. شاید
می ترسید چیزی بگه و من این لحظه رو به هم بزنم و
همه چی و خراب کنم.

پاهامو دو طرف پاهاش گذاشتم. من دارم لمسش
می کنم و بعد از مدت ها روی پاهای یه مرد نشستم... یه
مرد که تونسته به همون اندازه که زندگی رو برام جهنم
کنه، راه ورود به بهشت رو هم نشونم بده.

آن شب

دستامو دور گردنش حلقه کردم. به خودم گفتم:
-داری خوب پیش می‌ری... بهر حال باید بهش نشون
بدی تحت هر شرایطی کنارشی... اون می‌ترسه از
دستت بده، چون هیچوقت احساساتتو بهش نشون
ندادی و به دوست داشتنت اشاره نکردی تا دلش قرص
بشه.

-هنوزم فکر می‌کنی به سیگار نیاز داری؟
لبخندی از حیرت زد و سریع دستاشو دور کمرم حلقه
کرد و منو به سینه و شکمش چسبوند.
-فکر می‌کنی وقتی اینجوری رو پام نشستی، من
می‌تونم جز تو به چیز دیگه‌ای توجه کنم!

آن شب

لبمو گزیدم و به چشماش زل زدم. دارم خراب می‌کنم،
دارم به مغزم نوک می‌زنم تا به تنم اخطار بده عقب
بکشم ولی قلبم، اون قوی‌تر از همیشه داره می‌کوبه و
مانع این دگرگونی می‌شه.
تا کی می‌خوام بشینم و مویه‌ی قلبِ شکسته‌مو سر بدم و
به اتفاق خونه‌ی میلاد فکر کنم ؟
ماهینِ وریا رو از بین تمام ماهین‌هایی که داشتن بهم
اخطار می‌دادن و هر کدومشون با شکل‌های متفاوتی
بهم نهیب می‌زدن، بیرون کشیدم و دستامو کنار صورت
وریا گذاشتم تا صورتش رو پایین بکشم و به نهیب‌های
درونیم پشت پا زدم.

آن شب

لبم رو به لبش چسبوندم. شبیه یه شوک الکتریکی بود
و برای لحظه‌ای نفسم توی سینه‌ام حبس موند.
شکمم روی شکم وریا منقبض شد و سینه‌ام از تپش‌های
کر کننده‌ی قلبم بالا و پایین رفت. بوی دهانش و طعم
لبش مزه‌ی سیگار می‌داد.

#پارت_سیصدوسیزده

آن شب

هر چی از صحنه‌ی اون شب می‌خواست یادم بیاد، سرمو
تکون دادم و لب‌هامو آروم روی لبش حرکت دادم.
انگار دکمه‌ی استارتِ وریارو زدن. می‌دونستم اونم گیج
شده، خودمم گیج بودم، این من بودم که برای
بوسیدنش پیش‌قدم شدم ولی هر چی پیش می‌رفتیم و
حرکت لبهامون روی هم اوج می‌گرفت، حسم به جای
تردید و ترس و دلهره، به سمت شور و اشتیاقِ بیشتری
حرکت می‌کرد.
تا لحظه‌ای که وریا چشماش باز بود منم چشمام باز
بودن، ولی بعد با آرامش بستمشون و به حرکتِ زبونش
توی دهانم جواب دادم .

آن شب

توی دهانش ناله کردم و وریا ناله‌م رو با شور جواب داد:

-جان... قند من-

گرمای زیاد تنم، باعث رطوبت و خیسی زیادی بین پاهام شد. مگه می‌شه اون اینجوری ببوستم و احساس من به لغزش در نیاد.

کمی بعد لب‌هاشو فاصله داد و با دقت نگاهم کرد. نفس زنان بهش خیره شدم.

-خوبی؟

-آ...آره-

آن شب

بخاطر لرزشِ صدام و نفس‌های تندم نمی‌تونستم
درست حرف بزنم. هیچ تمرکزی جز بوسه‌م و لمسِ
صورتش نداشتم.

-ماهین؟

-جان...جانم؟

-مطمئن باشم حالت خوبه؟

-خوبم وریا... خوبم.

-قربونت برم من... بیا اینجا ببینم.

تتم رو از روی خودش، روی تخت انداخت و کنارم
دراز کشید. منو کشید توی بغلش و دوباره بوسه رو از
سر گرفت .

آن شب

چه حس و حالی داشتیم، چه لحظه‌ای رو رقم زدیم...
فکر نمی‌کردم به این خوبی سپری بشه. تجربه‌م با مسلم
به اندازه‌ی یک درصد این لحظه شیرین نبود... انگار
اولین بارمه دارم اینو تجربه می‌کنم. یه بوسه از سر
شوق و عشق که قلبم رو امید بخشیده و منو به دنیای
دیگه‌ای پرت کرده.
توی بغلش حسی داشتم که انگار از بند رها شدم.
خودمو مچاله کردم توی آغوشش و عطر سینه‌اشو نفس
کشیدم. صدای نفس‌هامون با آهنگ قلبمون هماهنگ
بودن، نفس‌هاش به قدری داغ بودند که می‌تونستن
پوستمو آتیش بزنن. زبری ته ریشش روی لبم،
شعله‌های درونم رو بیشتر فوت می‌کرد .

آن شب

چقدر تلاش کردم تا از جهنم افکارم در پیام و افسردگی
که ماحصل بدترین اتفاقِ زندگیِم بوده رو کنار بزنم و
بشم زنی که با هر بوسه از طرف معشوقش غرق شور و
هیجان می‌شه.

انگشتاشو روی چشمم کشید و با لبخندی از سر آرامش
لب زد:

-خوشحالم که حالت خوبه... تو که خوب باشی، منم
خوبم ماهین.

جواب لبخندشو با بوسه‌ای که روی گردنش زدم پس
دادم. لحاف رو روی هردومون کشید، تا بیشتر کنارش
بمونم. من در این لحظه فقط وریا رو می‌دیدم، نه
خونه‌ای که توش هستم و نه جایی که خاله‌حوری هم

آن شب

اونجاست... ذهنم روی وریا ثابت مونده بود و حتی برام
مهم نبود چند ثانیه پیش که صدای تیک بسته شدن در
اتاق وریا اومد، کسی داشته مارو نگاه می کرده و وقتی
مطمئن شده حالمون کنار هم خوبه، در رو بسته و مارو
به حال خودمون گذاشته.

نمی خوام به این فکر کنم که اون شخص خاله حوری
بوده و شور بینمون رو خراب کنم، می خوام فقط کنار
وریا باشم.

#پارت_سیصدوچهارده

آن شب

اولین تجربه‌ی آنلاین من خیلی هم بد پیش نرفت.
داشتم تمام جزییاتش رو برای وریا شرح می‌دادم، کارم
که تموم شد لپ‌تاب رو بستم و گفتم:
-تو فکر می‌کنی نتیجه‌اش خوب میشه؟
-فکر نمی‌کنم، مطمئنم، چرا خوب نشه، این اولین
شاگردته، می‌دونم بهترم میشه... من بهت اعتماد دارم.
-مرسی عزیزم.
اینو از اعماق وجودم بهش گفتم. نگاه شرورش با لبخند
روی لبم زوم شد. اگه بنیامین و متین اینجا نبودن اون

آن شب

جوابمو طور دیگه‌ای بهم می‌داد. از اون‌روز که توی
خونه‌ی خاله حوری واد دادم و بوسیدمش، دیگه ولم
نمی‌کنه، اونقدر روحیه‌اش بهتر شده که این حالِ منو هم
بهتر کرده .

دیروز داد‌گاهش بود ولی وریا ککش هم نگزید، بعد از
داد‌گاه وقتی ازش پرسیدم اوضاع چطوری پیش رفت،
خیلی خونسرد در جوابم گفت:

-حاشا کردم، بهش گفتم اگه می‌تونی ثابت کن من
بودم به ماشینت زدم.

و داد‌گاهش دوباره به تعویق افتاد. تصمیم داشتم خودم
با مسلم حرف بزنم و راضیش کنم با پرداخت پول و
خسارت، این قضیه رو فیصله بده.

آن شب

تیشرتش رو از روی آویز برداشت و بهم نگاه کرد:

-پاشو برسونمت، بعد از اون باید برم یه جایی کار

دارم.

این شبها از قصد ماشین نمی‌آوردم که اون منو با

موتور برسونه و بتونم بیشتر کنارش باشم.

-کجا؟

چشمکی زد و با شرارت گفت:

-می‌خوام برم یه خونه‌ای ببینم، اگه خوب بود

قراردادشو ببندم.

-خونه برای چی؟

-دوست دخترم باید بتونه راحت بیاد پیشم و بره.

آن شب

اینو در عین شیطننت گفتم و از چهره‌ش خنده‌م گرفت و
در حالی که کمی هم خجالت کشیدم.
-من که اینجا میام پیشته.

-اینجا؟ من الان می‌خوام ببوسمت می‌تونم؟ اون
سرخره‌ارو ببین، مثل سیریش چسبیدن به ما، جلوی
اونا چیکار می‌تونم بکنم.

#پارت_سیصدوپانزده

آن شب

صدای جیغِ متینا یهو بلند شد و به بنیامینِ غر زد:

-نکن... دیوونه جاش می‌مونه مامان پوستمو می‌کنه.

-نگاه نگاه، دو تا خل و چلن بخدا...

-چیکار می‌کنن؟

من حواسم نبود، اما وریا دید که بنیامینِ بیشعور با متینا
چیکار کرد.

-فکر کنم بازو شو گاز گرفت... جاش بمونه متین

امشب بیچاره‌ست.

-خاک عالم... اینم از هیچ موقعیتی نمی‌گذره... شرم و

حیاشم که هیچ

بلند گفتم:

آن شب

-بنیامین ولش کن... واسه چی گازش می گیری،

نمی ترسی مامان ببینتش.

بنیامین با پرویی گفت:

-اتفاقا گاز گرفتم که ببینه. مامانت نمی خواد دست از

سرِ ما ورداره؟ خوبه حقیقت و می دونه باز خودشو زده

به اون راه ...

متینا هم در ادامه ی حرفش اضافه کرد:

-دیشب دوباره نشستم باهاش حرف زدم، می گه اگه

همه دنیا بگن این دوتا آدم، آدمِ خوبی هستن، وقتی من

ازشون خوشم نیاد اجازه نمی دم بیان خواستگاری

دخترام.

آن شب

-لازم شد یه سر مامانت و بینم اگه مخش عیب و
ایرادی داره، بزنم بیاد سر جاش... انگار کلهش بو
قورمه سبزی می ده.

به بنیامین اخم تندى کردم و گفتم:
-این چه طرز حرف زدنه... تخم مرغ بستی به چونه ت...
یکم حرمت نگه دار.

-مامانت منطق نداره قبول کن... منطق هم به سواد و
فیس و کلاس نیست... تو اونور جوی و می بینی من اینور
جوی، وقتی نمی تونه شرایط آدما رو درک کنه...
نذاشتم حرفشو ادامه بده، سریع توی حرفش پریدم:
-بهر حال توهین نکن... حق نداری پشت سر مامانم
اینجوری حرف بزنی.

آن شب

متین هم حرف منو تایید کرد. انتظارشو داشتم اونم مثل
من از مامان حمایت کنه:

-ببین مامانم منطق داشته باشه یا نداشته باشه تو بازم
حق نداری بهش توهین کنی... گرفتی عشقم؟ وقتی آدم
از خودی چوب می خوره، دیگه چشمش از غریبه آب
نمی خوره.

بنیامین پوزخندی زد:

-پس چطور واسه اون دیلاق چشش آب می خوره.

متین خندید:

-اتفاقا چشم دیدنِ اونم نداره، بعد جریانِ میلاد دیدش
به همه عوض شده، حتی به منو ماهینم زیاد گیر می ده.

مگه نه ماهی؟

آن شب

راست می‌گه برخلاف انتظارمون که فکر می‌کردیم
مامان با شنیدن حقیقت دیدش نسبت به وریا و بنیامین
عوض می‌شه، عوض که نشد، گیر دادنش هم نسبت به
قبل بیشتر شده.

-بهر حال منم خسته شدم... تا کی باید یواشکی
بینمت... شاید وریا می‌تونه تحمل کنه، من دیگه
حوصله ندارم... راضیش کن رضایت بده، یا حامله
می‌کنم تا خودش مجبور شه رضایت بده.
هیییی. جیغم از تعجب بود و ناباور به هردوشون نگاه
کردم، بنظر نمی‌اومد شوخی کرده باشه، ولی متین سرخ
و سفید شد و مشتشو به بازوی بنیامین زد و غرولند
ریزی کرد.

آن شب

-چی داری می گی... دیوونه شدی.

-متین عزیزم، تا کی قراره این اوضاع کش پیدا کنه،

بهت میگم بریم مسافرت می گی مامانم نمی ذاره

چطوری پیام، میگم بیا خونه شب بمون پیشم میگی

مامانم، میای اینجا باز مامان مامان راه می ندازی، خب

دهن منم سرویس شده، یا مامانتو راضی کن ما بریم

سر خونه زندگیمون، یا آزادیتو بیشتر کن... اینجوری

که مامانت دل دل می کنه، می ترسم خودش بمونه و علی

و حوضش.

-من که کل روزمو می پیچونم، همش پیش توام... هر

روز هم با یه نشونه از تو می رم خونه. مامان خودشم

می دونه هنوز با همیم.

آن شب

منظور متین از نشونه‌ها اون خون‌مردگی‌ها نیستن که

هر روز مجبوره با چند لایه کرم پیوشونتشون!

بنیامین دوباره با پوز پری غر زد:

-مامانت اگه می‌خواست رضایت بده، تا الان می‌داد،

فقط داره بیخود مارو حرص می‌ده

#پارت_سیصدوشانزده

-مگه شما نمیخواستید برید خونه ؟

@SHAHREGOFTEGOO

آن شب

اینو با حالت عصبی رو به منو وریا گفتم... وریا پق زد
زیر خنده:

-تابلوعه که داری می پوکی-

-آره دارم می پوکم. توام دست کمی از من نداری که

داری می ری خونه بگیری-

از متلک هاشون یه حس بدی بهم دست داد که سریع

گفتم:

-مگه تو نمی خوای بیای خونه متین، برو آماده شو دیگه

.

-چیکار به متین داری، خودم میارمش-

با پرویی جوابمو داد حالا انگار من نگران رفت و آمد

اون بودم-

آن شب

-خب شما هم برید آماده بشید بریم دیگه. من و متین
باید با هم خونه باشیم.

-شما برید ما هم بعد میریم.

-وا... یعنی چی؟ متین برو لباساتو بپوش همه با هم
بریم، می‌خواهی مامان...

-تو برو ماهین... من میارمش... متین فعلا می‌مونه
اینجا، کارش دارم.

به قول وریا چقدر تابلوئه... حالا اگه امشب متینا رو بغل
نکنی و به خواسته‌ت نرسی می‌میری؟ وای من چقدر
حرصم گرفته بود، دوست نداشتم اینجوری تصور کنم
که اون واقعا با متینا چیکار کرده، خصوصا با اون حرفی
که ازش شنیدم گفت حامله‌ت می‌کنم... پروی بی‌حیا.

آن شب

-متین برو آماده شو، می‌خواهی صدای مامان و در بیاری؟

-تو چرا دوست دختر تو نمی‌بری وریا؟

وریا خندید و دستشو پشت کمر من گذاشت .

-بیا ما بریم عزیزم... اصلا با هم بریم خونه رو ببینیم،

بین خوشت میاد یا نه.

-پس متین چی، من برم خونه مامان پرسه متین کجا

مونده چی بگم؟

-بنی خب بیا ما هم بریم دیگه...

دست متینارو محکم گرفت و با عُدی بهش گفت:

-هیس... خودم بعد می‌رسونمت.

وریا باز زد زیر خنده. چرا همچین می‌کن!!

-بیا ما بریم عزیزم بذارشون به حال خودشون.

آن شب

حالش تو سرش بخوره... مرتیکه‌ی هولِ بی‌حیا، بین
بخاطر عشق و حال خودش چطوری به آب و آتش
افتاده.

چشم‌غره‌ای به متین رفتم، نمی‌دونم می‌خواد کنار این
هر کول چه گوهی بخوره، فقط اگه بمونه من به مامان
جوابگو نیستم. باید برم بزنم تو گوشش و بگم راه یفت
با هم بریم خونه، اما مطمئنم اولین بارشون نیست که
اینجوری با هم خلوت می‌کنن و بخوام چیزی بگم،
عتاب و ملامتم هم فایده‌ای نداره.

#پارت_سیصدوهفده

آن شب

وقتی وریا داشت منو می‌رسوند خونه، هنوز تو فکر
بنیامین و متینا بودم.
ازش پرسیدم:

-رابطه‌ی بنیامین و متین خیلی فراتر از ماست؟
-آره.

-واقعا؟ یعنی اونا الان...

تعجب منو با جمله‌ای که گفت سعی کرد خفه کنه.

آن شب

-بهشون فکر نکن متین بچه نیست، بنیامینم دوشش
داره... جفتشون عاشقِ همن، بنیامینن جونش میره واسه
متین، اگه بدونی چقدر دوشش داره.

-چطوری فکر نکنم، چون عاشقِ همن دلیل نمی‌شه
اینجوری پیش برن، کار بنیامین اصلا درست نیست، این
راهش نیست وریا، قرار نیست چون متین و دوست داره
هر کار دلش خواست انجام بده.

-خب تو به اینم فکر کن بنی داره اذیت میشه، مامانت
بد داره سنگ جلو پاشون می‌ندازه، اصلا مگه مشکلش با
من نیست به این بدبخت چیکار داره. اگه میخواد اینام
سرنوشتشون شبیه میلاد نشه و آبروریزی به بار نیارن
بهتره رضایت بده، جفتشون برن سر زندگیشون.

آن شب

-الان داری حرف بنیامین و تایید میکنی؟

-کدوم حرف؟

-همون که با بی شرمی جلوی هممون گفت.

فهمید در مورد چی حرف می‌زنم. اون عوضی با

بی‌شرمی جلوی ما گفت می‌خواد متینارو حامله کنه.

-تایید نکردم و نمی‌کنم، اونم باد هوا یه چیزی گفته

همینطوری که نیست، تو انگار متین و هم دست کم

گرفتی.

-من از حرفش خوشم نیومد اگه به جای متین بودم

یکی می‌خوابوندم تو گوشش.

با آرنجش آروم به شکمم زد و با پرویی گفت:

آن شب

- پاش بیفته منم همین ترفندو پیش میرم. مامانت
- ظاهرا با آبروریزی بیشتر قانع میشه تا از راه درستش.
- توام داری توهین می کنیا.
- یهو از روی مانع با هم بالا پریدیم. سفت کمرش رو
- چسبیدم که خندید و گفت:
- مانع و ندیدم، از بس حواسمو پرت می کنی.
- دستشو روی دستم گذاشت و محکم تر گرفتم.
- ترسیدی عزیزم؟
- نه.
- دروغگو... منو بچسب.

آن شب

سر موتور نشسته بودیم، با اون هیکلِ غولیش
نمی‌تونستم درست جلومو بینم ولی هنوز حرفش توی
ذهنم راه می‌رفت.

#پارت_سیصدوهیجده

-مامانم فقط نگرانه، تو و بنیامین حق ندارین به

نگرانیاش توهین کنین.

آن شب

- ماهین بیا در مورد این قضیه زیاد بحث نکنیم...

آخرش می‌بینی حق با منه.

- خب حرف بزن منم روشن کن، ببینم حق با توئه یا

من.

سرمو کمی جلوتر کشیدم، مگه زیر کلاه می‌تونم

چشمای شیطون و مکارش رو ببینم.

- دروغ میگم میلاد اون همه مشکل به بار آورد مامانت

که فهمید چیکار کرد؟

شونه‌هامو به طور غریزی بالا دادم:

- خب چیکار می‌تونست بکنه که نکرده. ازش ناراحته،

میلاد با کاراش زندگی همه رو تو خطر انداخت.

آن شب

-قبول دارم، مامانت با اینکه می‌دونه تو و متین بخاطر
میلااد تو خطر افتادین، بازم هیچ کاری نکرد، فقط قهر
کرده نشسته یه گوشه داره تماشا میکنه، اگه قرار بود با
قهر کردن چیزی درست باشه وضعیت میلااد الان
اینجوری نبود.

-تو میگی چیکار کنه؟ مامانم الان ازش دلخوره.
-خب بره باهاش حرف بزنه، سرش داد بزنه، چه
میدونم راه درستو نشونش بده، یه چوب گرفته دستش
فقط میزنه تو سر تو و متینا، یه بار نگفته میلااد داری
چیکار میکنی، با کیا کار میکنی، دوستات کیان، گیرش
رو تو و متینه...

توی حرفش پریدم و گفتم:

آن شب

-خودت الان اینارو به خاله حوری می گی ؟ اینکه کجا

میری و دوستات کی ان ؟

-مامان من از همه کارام خبر داره خودمم یاد گرفتم

چیکار کنم تا واسش مشکلی درست نکنم.

-حواسم هست داری طعنه میندازیا... تقصیر منو متینه

به شما دوتا اینقدر رو دادیم پرو شدید.

من با لحن جدی گفتم ولی اون به حرفم خندید و با

شیطنت گفت:

-تو که اینقدر بلدی از مامانت دفاع کنی اینو بگو بینم

مامانت که فهمید سیما خیانت کرده چیکار کرد ؟ غیر

از اینکه فقط نشست اون دختره رو نفرین کرد، یه بار

زنگ نزد به دختره بفهمه حق با کدومشونه، پسرش

آن شب

راست میگه یا دروغ، سه ساله میلاد بردتش خونه‌ی
باباش یه بار مامانت زنگ نزده دلیشو پیرسه، به
خیالش میلاد خودش عقل کلِ داره کارِ درست و انجام
می‌ده، عقل کل بود که با این دردیده ازدواج نمی‌کرد.
ببخشیدا ولی من فکر میکنم مامانت از اون دسته
آدماست که همیشه میگه ماست من ترش نیست.
خیر و صلاح تورو میخواد بعد میخواد بچسبونتت به اون
پسر هی دیلاق جاکش، خیر و صلاح متین و میخواد، اما
میخواد بسپارتش دست اون پسر عموی نزول خور و
معتادش، تو بازم داری کاراشو پای دلسوزی می‌ذاری،
آدم بچه شو میسپاره به کسی که خیالش از آیندش
راحت باشه، متین و بنی همو میخوان جونشون واسه هم

آن شب

میره الان مامانت جلوشونو بگیره، چند روز دیگه، اصلا
یک ماه، دیگه متین بزنه به سیم آخر لنگِ اجازه مامانت
نمیمونه که... خودش میره دنبال زندگیش...

#پارت_سیصدونوزده

آروم روی کمرش زدم و گفتم:
-خب حالا... اونا خودشون نزده میرقصن توام بنداز تو
دهنشون الکی مته به خشخاش بدی.

آن شب

-مشکل اینجاست که تو نمیخواهی پشت مامانتو خالی
کنی از دید یه آدم غیر بهش نگاه کنی میفهمی حق
بامنه. کارای میلاد دودش تو چشم تو و متین رفته، تو
چشم من و بنی رفته، مامانت مو رو دیده من پیچششو،
اگه دنبال مقصر اصلیه بره یقه پسرشو بگیره، نه اینکه
بره بهش بگه اگه میخوای ببخشم پولاى این پسر رو
بده، ردش کن بره پی کاراش سایهش از سر زندگی
دخترم کم بشه .

یه لحظه خشک شدم. خب اینو که گفته مطمئنم
منظورش با بنیامین و متینا نیست، گفته مولاى این پسر
رو بده، پس مطمئنم منظورش با وریا بوده. با تردید
گفتم:

آن شب

-مامانم اینارو گفته ؟

-فکر میکنه منم مثل پسرشم تورو سر پول و بدهی

میلاد قمار کردیم، جونمم بره دیگه تورو ول میکنم،

دهن خودمو سرویس کردم تا دلتو بدست بیارم، حالا

واس خاطر پول و طلبم بزnm به چاک...

از پشت سر که می دیدمش، سرشو به نظر حالت تاسف

تکونی داد. به نظر حرف مامانم خیلی براش تاسف

برانگیز بوده که فکر کرده با این کارها می تونه اونو ازم

دور کنه.

با دل ضعیفی کمرشو محکم تر گرفتم، مگه میشه اون

اینجوری حرف بزنه و من نلرزم، احساسم خودشو

نشون نده یا قلبم براش نکوبه.

آن شب

سرمو روی کمرش گذاشتم و چشمامو بستم، اگه بنی
هم به این قشنگی به متین ابراز علاقه میکنه من به متین
حق میدم در مقابل بنی وا بده و کم بیاره.

فکرم اما هنوز درگیر حرفای مامان بود. کی رفته پیش
میلاد و این حرفارو به میلاد گفته؟

یهو یادم به چیزی افتاد و پرسیدم:

-راستی اون روز که رفتی پیش میلاد چیکارت داشت،

تو که به من چیزی نگفتی.

-باید بگم؟

-نمیخوای بگی؟

خندیدم:

-نکنه تورو هم برده قاطی کاراش کرده؟

آن شب

اونم خندید و با شیطننت گفت:

-راه خوییه واسه پولدار شدن ... بمونم جلوتر با هم

بستنی بخوریم؟

-مگه نمی خواستی بری خونه بیینی؟

-قرارم یه ساعت دیگه ست... خیلی دیر نمی شه.

-باشه بمون ولی من باید بعدش برم خونه، مامان

خودش تنهاست میترسم دلنگرون بشه.

-نمای با من خونه رو بیینی؟

-نوچ... خونه رو که برای من نمی گیری میخوای واسه

دوست دخترت بگیری.

سرشو به نشونه اعتراض کمی به سمتم کج کرد. من

متوجه شدم اون خیلی مرموزانه جواب سوالمو پیچوند

آن شب

وبهم جواب نداد. محاله ازش بگذرم حالا که فهمیدم
مامان رفته با میلاد حرف زده کنجکاوم بدونم کار میلاد
با وریا چی بوده.

جلوتر ایستاد و برای هردومون دو تا آب هویج بستنی
خرید.

کنار موتور ایستادیم، وریا هم یه پاشو روی پایه موتور
بالا برد ودر حالیکه نگاهش به من قفل شده بود
بستنیش رو مزه مزه می کرد.

-اگه خونه بگیرم نمیای پیشم ماهین؟

اخم ساختگی کردم:

-نه چرا پیام... بنیامین و دیدی انگار توام روت زیاد

شده ها. من پیام پیشت چیکار کنیم؟

آن شب

چشمای براقش شیطون و شرور بودن، مثل تمام وقتایی
که گیر میفته، شبیه بچه‌ها الکی سرشو خم کرد و
قیافه‌ش و مظلوم کرد و گفت:

-هیچی والا... تو باشگاه مگه با هم چیکار می‌کنیم...
خونه هم همینه.

چشم غره‌ای بهش رفتم. دروغگوی مکار...

-اگه می‌تونی نیا، به زور می‌برمت.

اینو با پچ پچ ریزی زمزمه کرد. نگاهمو که دید

لبخندش پهن‌تر شد. من که می‌دونم حال و هوای

بنیامین به سرت خورده می‌خوای راه اونو پیش بری، اما

کور خوندی... وقتی خندید به یکباره یاد سوالم افتادم و

دوباره گفتم:

آن شب

-نمی‌خواهی سوالمو جواب بدی ؟

-کدوم سوال ؟

-میلاد باهات چیکار داشته ؟ حس می‌کنم زیر آبی

دارید یه کارایی می‌کنین .

-نمی‌خواهم در موردش حرف بزنم .

#پارت_سیصدویست

آن شب

حرصم گرفت و الکی می خندم تا عصبانیتم رو نبینه.
این موضوع برای من مهمه. اصلا هر چیزی که به
خانوادم ربط داشته باشه برای من مهمه . نگاهمو به
دختر و پسری میدوزم که مثل ما کنار ماشینشون
ایستادن و دارن بستنی میخورن. فکرم اون لحظه همه
جا می چرخه. به متین که با سربه هوایی پیش بنیامینه و
بندو به آب داده به میلاد که داره مرموزانه کاراشو پیش
میبره و اصلا خبر ندارم داره چیکار میکنه و به مامان که
به قول وریا فکر میکنه داره کار بهترو برامون انجام
میده و یه مسیر اشتباه رو درپیش گرفته . دستمو
میگیره. نگاهمو به سمتش میکشم. توی چشماش چیزی
هست که قلبمو گرم میکنه .

آن شب

اون لحظه فکرم درگیره مسلم هم میشه اگه وریا رو

زندانی کنه و وریا به حبس محکوم بشه من دیگه

نمیتونم در مقابل مامانم ازش حمایت کنم.

حس میکنم مامان با این کارش برای وریا نقشه داره و

میخواد بلای بدتری سرش بیاره .

-ماهین ؟

سرمو تکون دادم. ناآروم شده درست مثل خودم ...

-چته ؟ به چی فکر میکنی؟

-نگرانتم. میترسم کار به جایی برسه که مسلم بندازت

زندان.

آن شب

-تو از الان بهش فکر نکن تا بخواد ثابت بشه من
اینکارو کردم یه سال زمان میبره تا اونموقع شاید بشه با
چیزی خرش کرد.

-خونوادم از هم پاشیده شدن وریا...حس میکنم دیگه
هیچی مثل سابقش نمیشه.

-چی میخوای بدونی ماهین ؟ چیزی که تو دلته رو بهم
بگو.

-بهم بگو میلاد چیکارت داشته.
دوباره مکث کرد. چرا با دودلی نگاهم میکنه مگه قرار
نبود چیزی و از هم پنهان نکنیم.

آن شب

نفسش رو بیرون داد و تک سرفه ای زد. دقیق تر
نگاهش میکنم و دستشو میون دستم فشردم تا بهش
آرامش بدم.

-اینقدر گفتنش برات سخته؟

-خب میدونی من .. من بهش قول دادم به کسی چیزی
نگم. میلاد یه سری امانتی پیشم داشت باید اونارو بهش
پس میدادم .

-امانتیاش چی بودن مگه؟

دوباره مکث میکنه اما چند دقیقه بعد گفت:

-مدارکش پیش من بودن اونارو میخواست . بهش

پیشن دادم.

-کدوم مدارک ؟

آن شب

وقتی جوابمو نداد یه لحظه ذهنم به سمت اون مدارکی
که اتابک می خواست کشیده شد. این غیر ممکنه اون
مدارک نمیتونن تا الان پیش وریا سکرت و محفوظ
مونده باشن و اونم تا الان هیچی به من نگفته باشه. اگه
اینجوری بود اون حتما به من میگفت.
نگاهمو که دید صورتش به حالتی رنگ باخت. از
نگاهش دلم زیر و رو شد. چی و ازم مخفی کردی وریا!
سریع گفت:
-ببین من اونارو امانت نگه داشته بودم. میلاد گفته بود
تحت هرشرایطی من بهشون دست نزنم تا خودش
اونارو ازم تحویل بگیره... مجبور شدم به تو هم چیزی
نگم تا خودش به هوش بیاد.

آن شب

نگاهم چهارتا شده، از تعجب دارم منفجر می‌شم. تمام
این مدت مدارک رو زیر بغلش نگه داشته و براش مهم
نبوده چی به سر منو خونواده‌م می‌ره!!

-جون من تو خطر بود. من، خونوادم، بعد تو هیچی
نگفتی؟! اینجوری میخواستی مراقبم باشی... اگه برای
منو خونوادم اتفاقی میفتاد چی؟

-من که مراقبتون نمی‌داشتم کار به اونجاها برسه...
منتظر بودم میلاد به هوش بیاد تا امانتیشو به خودش
پس بدم. من حق نداشتم بدون اجازه خودش حرکتی
انجام بدم. بعدشم بقول میلاد اون مدارک و بهونه کرده
تا میلاد سیما رو بده، همونطور که خودتم میدونی

آن شب

بهونه‌ی اصلیش سیماست... منم بهش گفتم سیمارو
طلاق بده با اون مدارکم زمینش بزن.

#پارت_سیصدویستویک

منو رسوند خونه و خودش رفت. به محض اینکه بالا
رفتم مامان رو دیدم که تنها نشسته بود روبه روی
تلویزیونی که خاموش بود. دلم گرفت... هم برای اون،
هم برای زندگیمون که مثل یه لشکر شکست خورده

آن شب

همه از هم جدا شدیم. بینمون فاصله زیادی ایجاد شده،

همه یه جور حس غریبگی داریم با هم... من از مامان

دور شدم، مامان از میلاد و متین از همه...

چی باعث شده که زندگی هممون با شکست مواجه بشه

! می‌تونم این معادله رو حتی چشم بسته حل کنم و از

جوابش مغزم سوزن سوزن میشه.. میلاد و اشتباهاتش

فقط باعث دگرگونی خانواده‌مون شده و ظاهرا قراره

این اشتباهات هنوزم ادامه دار باشن.

-سلام.

بهم نگاه کرد اما یهو اخماش توی صورتش پدید

اومدن. حتما اون اخم‌ها برای اینه که من تنها اومدم

خونه و متینا همراهم نیست.

آن شب

-متین کو؟

همون طور که حدس زدم.

قبل از اینکه پیام داخل به وریا گفتم به بنیامین زنگ
بزنه و بهش بگه متینارو سریع بیاره خونه. بهش زنگ
زد و اونم با قلدوری گفت:

-من هر وقت دلم بخواد میارمش. اتفاقا نگهش داشتم
تا مامانش یه فکر اساسی بکنه. اینجوری که همیشه تا
کی قراره وعده سر خرمن بشنوم.
با عصبانیت پامو زمین کوبیدم و گفتم:
-یه چیزی به این بیشعور بگو می خواد مامانمو سخته
بده.

وریا هم به تندی بهش گفت:

آن شب

-پیارش تا شر درست نکردی. تو که می‌دونی

مامانشون حساسه. این راهش نیست بنی.

-پرسیدم متین کو، مگه با هم نرفتید باشگاه؟ پس چرا

متین نیومده؟

-متین فعلا نمیاد مامان.

-یعنی چی مگه کجا رفته میدونی ساعت چنده؟

بر افروخته بلند شد. نگاهش مثل دریایی بود که

رازهای مارو درون خودش غرق کرده اما میخواد

مستقیم از خودم بشنوه متینا کجاست و برای چی

نیومده!

-گفت نمیارمش مامان تا شما یه فکر اساسی به

حالشون بکنی.

آن شب

-کی ؟ درست حرف بزن بینم چی میگی ماهین...

خودت کجا بودی چرا اینقدر دیر کردی ؟

تقریبا داد زد و قلب من فرو ریخت. پشت نگاه مامان

پشت این چهره یه نگرانی و دل اشوبی بزرگ هست که

نمی تونه ازش خلاص بشه.. دغدغه ما سه نفر داره اونو

از پا در میاره من به خوبی حسشو درک میکنم ولی

میلاد و متین...

-خودت که می دونی کجاست مامان...

همونطور که بنیامین ازم خواست واقعیت رو گفتم...

گفته بود:

-نمیارمش تا ماهین جرات کنه به مامانش بگه متین با

منه.. واسه همینم نگهش داشتم.

آن شب

چشمای مامان یهو تنگ شدند و با تعجبی از سر حیرت
گفت:

-با اون پسر ه ست؟

-می خوادش مامان می خوادش...چرا الکی داری سنگ
جلو پاشون می ندازی. بنیامین پسر خوییه، متینارو هم
دوست داره، حتما باید یه اتفاق بدی بیفته تا شما رضایت
بدین.

-من یه بار یکی از بچه هامو سر یه ازدواج اشتباه به این
روز انداختم. اونم سیمارو دوست داشت، تاییدش کرد،
گفت عاشقشم، اما بین آخر و عاقبتش چی شد؟
-مامان موضوع اونا فرق داره. متینا بنیامین و خوب
میشناسه.

آن شب

-بچه من تو ساری تصادف کرده ...اونجا...جایی که
سیما زندگی میکنه .. میدونی اینا یعنی چی ؟ چرا دوباره
پیام اشتباه چند سال پیش و تکرار کنم.

#پارت_سیصدویستدو

مامان می ترسه ما با انتخابمون به حال و روز میلاد
بیفتیم. سیما کک بود به تنبونمون افتاد بنیامین و وریا

آن شب

که اونجوری نیستن. حالا میتونم بفهمم نگرانش برای
چی، می تونم حس درونشو درک کنم. به طرفش رفتم
وبغلش کردم .

-مامان عزیزم... بنیامین شبیه سیما نیست، قرار نیست
چون یه نفرمون اشتباه کرده، راهشو اشتباه رفته ما هم
شبیه اون باشیم.

-دلم سیاه شده دست خودم نیست اینا همش زیر سر
اون پسره ست... من بخاطر اون نمی تونم به این یکی
اعتماد کنم و قبولش کنم. نمی تونم یه عمر نگاش کنم و
یادم نیاد چه بلایی سر دخترم برده... مردی که مشروب
می خوره و از خود بیخود میشه و حالیش نیست داره به
کی دست میزنه سزاوار اومدنش تو خونوادم نیست...

آن شب

اینکه باباشم شهید بوده چیزی و عوض نمی‌کنه... ذات
خودش مهمه... وجدان و مردونگی خودش مهمه نه
بابابش و خونوادش... کاری کرده رو نمی‌تونم فراموش
کنم... نمی‌تونم ماهین.
با بغض و گریه صورتم رو بوسید و گفت:
-من بخاطر این موضوع حتی نمی‌تونم از داداشت
بگذرم... بهش گفتم عاقت می‌کنم با نفریتم روزگارتو
سیاه می‌کنم اگه این پسره رو از خواهرت دور نکنی...
دست خودم نیست ازش بدم اومده... نمی‌تونم
بیخشمش... حتی اگه به ازدواج اینا هم رضایت بدم به
این یکی محاله... نمی‌خوام حتی اسمشم تو خونه زندگیم
بیاد.

آن شب

وریا بهم گفته بود:

-خودت برو بالا با مامانت حرف بزن... مامانت رو تو حساب بیشتری می‌کشه. بهش بگو از من متنفری قبول، بنیامین که کاری نکرده، جونشم پای متین میذاره، بگو سنگ ننداز اجازه بده این دوتا با هم ازدواج کنن. دارم میفهمم که حق با اونه مامان از وریا بدش میاد و بخاطر اون اجازه نداده بنیامین و متین با هم ازدواج کنن. دود از کنده بلند میشه حالا من چطوری توی چشم مامان چهره وریا و تصویری که ازش ساخته رو تغییر بدم!

به خواست مامان به متینا زنگ زدم و بهش گفتم پیغامشو به مامان رسوندم و مامان یه جورایی نرم شده

آن شب

تا در مورد این موضوع بهتر فکر کنه. چند دقیقه بعد بنیامین اونو آورد خونه و به محض اینکه وارد خونه شد علیرغم تصورمون بنیامین هم باهاش اومد داخل و مثل یه پسر متین و با شخصیت همونجا جلوی در ایستاد و گفت:

-منو ببخش کوثر خانم قصدم جسارت و بی ادبی نبود. قبول کنید داشتید شرایط و برای منو متین سخت میکردید. منم مجبور شدم ازیه راهی قانعتون کنم. بعدم به من نگاه کرد. نگاهش مملو از تشکر بود و سرشو خیلی آروم تگون داد. لبخند تلخی زدم... مامان و برای تو راضی کردم.. پس وریا چی؟ می تونم برای اونم

آن شب

خوشبین باشم که نظر مامان نسبت به اونم عوض میشه
!

مامان که گفت:

-تو همین روزها با خانوادت بیا خواستگاری این مشکل
و خونوادگی حل کنیم.

قلبم ترکید و بغض گنده ای توی گلوم جمع شد. متینا با
بغض و تشکر آمیز زمزمه کرد:
-وای مامان قربونت برم من.

و به سمت آغوش مامان رفت و بوسیدش.
بایدم خوشحال باشه اگه مامان با دل منم راه بیاد
معلومه اینجوری خوشحال میشم. چشمم به بنیامین بود
که برخلاف ظاهر شوخ و شنگ همیشگیش جنتلمانه به

آن شب

طرف مامان رفت و دست مامان رو بوسید. از کارش
خوشم اومد ولی نمی تونم منکر این بشم اون یه
خودشیرین ماهره و با همین کاراش دل متین رو برده.
رفتم توی اتاقم و گوشیم رو برداشتم و براش پیام زدم
:
-خونه رو دیدی! کارت که تموم شد بهم زنگ بزن .
فکر نمی کردم به این سرعت جوابمو بده. پیامش که
رسید لبخند روی لبم نشست:
-اگه مشکلی هست بگو عزیزم.. فعلا کاری ندارم.
احساسمو همراه با بغض توی سینه ام براش نوشتم:
"دلم برات تنگ شده وریا"

آن شب

تا پیامو سند زدم بلافاصله بهم زنگ زد . میون بغض
خندیدم . همیشه منو غافلگیر میکنه. تماسش رو وصل
کردم:

-پس بالاخره گیت انداختم ماهین خانوم.

خندید:

-به همین زودی دلت برام تنگ شده!

-اشکالی داره ؟

-نه عزیزم چه اشکالی... اینجوری راحت تر میتونم

مختو بزnm بیای خونم.

از صدای خوشحالش خنده ام گرفت و قلبم از شور

تپید.

-بذار اول یه خبر خوش بهت بدم بعد رو مخم کار کن.

آن شب

#پارت_سیصدویستوسه

کارهای خواستگاری بنیامین و متین خیلی زود سپری شدند و دو هفته ای که برای عقد تعیین کردند زود سر رسید.

@SHAHREGOTEGOO

آن شب

همه درگیر و دار مراسم و شور و شادیمون بودیم. همه

به جز من .

البته نه به این خاطر که خواهرم داره ازدواج می‌کنه و

بهش حسودیم شده باشه...

فقط به این خاطر که میدونم هیچوقت نمیتونم این لحظه

رو با وریا داشته باشه. مامان خوشحال بود. شایدم

ظاهرش رو اینجوری نشون میداد. اما ناراحتی عمیقش

رو وقتی به من زل میزد حسش می‌کردم.

این چند شب که بچه‌ها مشغول خریدهای عقدشون

بودن زیاد باشگاه نمی‌اومدن و منو وریا تنهایی توی

باشگاه بودیم و فضای بینمون رو با شوخی و خنده و

تمرین‌های ورزشی می‌گذروندیم.

آن شب

روزها یکی یکی می گذشتن و رابطه منو وریا هم
بهتر از قبل سپری می شد. هرروز که با هم وقت
می گذروندیم حال و هوای بینمون هم بهتر پیش
می رفت .

غیر از اونم اوضاع پیشرفت کاریم توی تدریس آنلاین
خیلی خوب شده بود. تونستم توی این مدت کم سه تا
شاگرد خصوصی به صورت آنلاین داشته باشم و با شیوه
جدید کاریم بیشتر انس بگیرم.

رابطه مون هنوزم یواشکی و خاموشه و بیشتر وقتها با
کمک متینا و بهونه ی خریدهاش، سر قرارم با وریا
حاضر میشم.

آن شب

قرار نیست مامان چیزی از رابطه‌مون بدونه و یا وریارو
بخاطر حرفای مامان برنجونم .

قرار نیست بهش بگم بنیامین با وجود یهویی جا خوش
شدنش توی خونمون داره با شیرین بازیاش خودشو تو
دلِ مامانم جا می‌کنه و می‌شه عزیز دردونه مامانم .
هیچکدوم از اون حرفارو بهش نگفتم و سعی کردم به
خاطر آرامش خودمم که شده بیشتر باهاش وقت
بگذرونم .

بعد از یه خستگی حسابی براثر تمرین‌های سختی که
بهم میداد از روی دستگاه پرس پشت پا پایین اومدم که
یهو ضربه محکمی به پشتم زد و حریصانه گفت:

آن شب

-اوف عجب چیزی خواستم واسه خودم. داره گرد و

قلمبه میشه ها... پرس سینه هم کار میکنی؟

چشم غره تندی بهش رفتم:

-جدیدا خیلی هیز شدی... دوبار تو روت می خندم پرو

میشی... یه کار نکن از فردا باهات تنها نشم.

دنبالم اومد:

-پرو چیه... تو مالِ منی، هر چی هم داری مالِ من...

باید کار کنی که اندامت تغییر کنه .

-مگه اندامم چشه ؟

-هیچی والا بیست بیسته... خصوصا سینه هات...اگه

میگم ورزش کن میخوام استایلت همینجوری بمونه

تغییر نکنی.

آن شب

-بس کن وریا. اینقدر رو بدن من چشم چرونی نکن.

-تورو چشم چرونی نکنم، پ کی و بکنم ها؟

اون جمله‌ی آخرش یه جوری بود، خصوصا وقتی ابرویی

بالا داد و یه دستش رو روی سینه‌اش گذاشت و اون

یکی دستش رو بند چونه و لب‌هاش کرد و اون‌طور که

چهارشونه و محکم جلوم ایستاد، نفس توی سینه‌ام

حبس کرد.

قبلا خیلی معنی تیکه‌های شرورشو درک نمی‌کردم، اما

الان می‌دونم اون با هر جمله‌ی به ظاهر با ادبانه‌اش، یه

تیکه منظوردار بهم می‌ندازه.

#پارت_سیصدویستوچهار

آن شب

چشم غره‌ی تندی بهش رفتم و رفتم تا آب بخورم که
یهو دستمو کشید به طرف خودش و گفت:
-بیا اینجا بینم داری ازکی فرار میکنی.
-میخوام برم آب بخورم.
-نه خیر، داری فرار میکنی.
-فرار نکردم...

آن شب

-بیا بشین یکم باهام حرف بزن. بنیامین میگه از نظر
روحی ریختی بهم، جریان چیه ! من باید از رفیقم بشنوم
دوست دخترم حالش گرفته ست.
نشست روی صندلی و منو روی پاهاش نشوند و دستاشو
دورِ کمرم حلقه کرد.
نگاهش با شور و التهاب چشمامو اسکن کرد تا به
درونی پی بیره.
-اینجوری نگام نکن... من چیزیم نیست وریا.
سرمو ثابت نگه داشت تا ازش چشم نگیرم و لب زد:
-به متین و بنی حسودیت شده؟ دوست داری منم پیام
خواستگاریت؟
آروم روی بینیش ضربه‌ی ریزی زدم:

آن شب

-چرا باید به خواهرم حسودیم بشه... خیلیم براشون خوشحالم که دارن به هم می رسن.

-منظور من اون حسادت نیست... دوست داشتنی کار منو تو هم مثل اونا جور بشه پیام خواستگاریت؟ کاش در این مورد حرف نمی زد تا من مجبور نباشم غصه ی روی دلم رو براش باز گو کنم. منم دوست دارم مثل متینا تکلیف رابطه مون علنی بشه و مجبور نباشم یواشکی باهاش در ارتباط باشم.

-دوست دارم، ولی مامانمو که می شناسی.

-به نظرت می تونیم بعدها رای مثبتشو بگیریم؟

چند ثانیه نگاهش کردم... قدرت توی نگاهش و

مظلومیتش داره قلبمو از جا می کنه... نمی خوام بهش

آن شب

دروغ بگم، اون خودش مامانمو بهتر می شناسه و می دونه
چقدر ارزش متنفره... سرمو به معنی نه تگون می دم...
مامان محاله پا بذاره روی نفرتش و وریا رو مثل بنیامین
قبول کنه. قلبم گرفت و لحظه ای که با انگشتم چونه اشو
لمس کردم اون فهمید ذهن پر از تردیدم جواب خوبی
برای گفتن نداره.

چونه اشو بالا کشید و باعث شد لب هاش قوس ریزی
بگیرن.

-مهم نیست... ما که با هم می مونیم... بالاخره مامانتم یه
روزی مجبور میشه از خر شیطون بیاد پایین... مگه نه؟
لبخند زدم... دارم با لبخندم بهش می گم:

آن شب

- برای منم مهم نیست... البته در این لحظه و این
روزهایی که هیچی نمی‌تونه مانع با هم بودنمون بشه و
منو از این احساسات منع کنه.
قبل از اینکه چیزی بگم لبه‌اشو روی لبم گذاشت و
بوسیدم.

#پارت_سیصدویستوپنج

آن شب

صورت‌مو کمی بالا کشیدم تا به صورتش و لب‌هاش
نزدیک‌تر بشم و دست‌امو دور گردنش پیچیدم.
من یه تیکه از خودمو به اون دادم تا بتونم بهش بگم
عشقش باعث شده، یه شخصیت جدید پیدا کنم.
مهر مالکیتش روی لب‌هام و اوم اوم مردونه‌اش که بر
اثر نفس‌هاش و ناله‌اش از شورِ درونش نشات می‌گیره
و گاه گاه میون بوسه‌هاش به تنم تزریق می‌کنه، شبیه
آتیشیه که می‌تونه منو درون خودش ببلعه.
می‌خوام دست یکی شدن بهش بدم و تموم زیبایی‌های
این عشق رو کنکاش کنم. مثل دو تا توریست وارد
جزیره‌ی هم بشیم و درونمون رو کشف کنیم، اما الان،
با این ذهنِ متشنج و بهم ریخته و باوری که مامان توی

آن شب

سرم گنجونده، نمی‌تونم به عاقبتِ رابطه‌مون و ابدی
شدنش خوشبین باشم.

دلم با وریاست، قلبم فرمان می‌ده من نیمه‌ی خودمو
پیدا کردم. نیمه‌ای که شبیه خودم پر از درد و رنج، پر
از کابوسه، پر از تنهایی و غصه‌ست و احساسم می‌گه ما
متعلق به همیم .
ارتعاش و جاذبه‌ی بینمون این احساس رو در ما بوجود
آورده، اینجوری تلاقی کنیم که از همون اولم متعلق به
هم بودیم، اگر نبود مسلم تا این حد توی نگاه من
نفرت انگیز نمی‌شد، رازهای مرموزانه اون شب و
بعدش، مثل پرده‌ای کنار نمی‌رفتن تا با اجرای اون تئاتر
وحشتناک، به این اتصالِ قوی چنگ بزنیم.

آن شب

غریزه‌ام داره تحت فرمان قلبم پیش میره، هر وقت اون
به من چیره میشه، یا اینجوری بهش آویزون می‌شم
طوری از بیخود میشم که انگار هیچ حسی توی دنیا
نظیرش نیست.

ما نمی‌تونیم در مقابل قدرت عشق مقاوم باشیم، حس و
حال و ریاضت درک می‌کنم، که بخاطر منو حالم و ترسش
از اینکه من نتونم به افکارِ پلیدم غلبه کنم، پاشو از حد
فراتر نذاشته و تقریباً کنترل همه چیزو به من سپرده.
در حالی که منم مغلوب‌تر از اون دارم روی این رابطه
متمرکز می‌شم، ذهنم اما همیشه روی حالت اخطار
می‌ره و اونم مامانم هست که نمی‌تونم روش چشم
بیندم و اجازه بدم احساساتم به من غلبه کنن.

آن شب

لبش رو فاصله داد و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند.

بی محابا لب زد:

-خیلی سخته... می دونستی؟

کاملا می دونم چه حس و حالی داره همو طور که من

دارم و هر وقت همو می بوسیم آتیش بین پاهام، تموم

تنمو شعله ور می کنن... اما... اما...

-می دونی که نمی تونم ماهین. اینجوری خیلی سخته...

اگه می خواهی می تونیم بریم با یه مشاور حرف بزنیم هر

چی اون بگه من همون راهو...

-من با تو مشکلی ندارم وریا...

-خب؟

آن شب

-بهتره آروم باشی... باشه؟

#پارت_سیصدویستوشش

پچ زدم و نفسم رو بیرون دادم. سعی کردم مثل همیشه
با این جمله بهش بفهمونم الان نمی‌تونم به این موضوع
فکر کنم. سرش رو تکیه داد و بدون اینکه ازم دلگیر
بشه، فقط سعی کرد فاصله بینمون رو بیشتر کنه. با این

آن شب

کارش می‌خواست باعث بشه فضای گر گرفته‌ی بینمون
کم کم سرد بشه.

اجازه ندادم و سریع در آغوشم گرفتمش و زمزمه
کردم:

- با هم یه راهی پیدا می‌کنیم وریا... الان بهش فکر
نکن... بالاخره یه روزی مامانم عوض می‌شه.

-اگه عوض نشه چی؟ تکلیف رابطه‌مون چی میشه؟

روی شونه‌م نفس نفس می‌زد. من از قبل هیچ قولی
بهش ندادم که قراره تا کجای این رابطه باهاش باشم،
ولی الان این منم که دارم برای بودن باهاش به هر
چیزی چنگ می‌ندازم.

آن شب

حرفای مامان به یکباره برام مرور می‌شن... اما سریع
پسشون می‌زنم. این استکھلم نیست... این عشقه که
آدمو از یه مرحله به مرحله‌ی دیگه پرت می‌کنه... مثل
یه گیمِ پرهیجان که بعد از یه مرحله‌ی خطرناک تورو
به مرحله‌ی قوی‌تر پرت می‌کنه .

سرش رو فاصله داد و با انگشتاش صورتم رو نوازش
کرد چشمای جذابش خیره به صورتم بودن. مثل اینکه
اون منو زیباترین آدمِ روی زمین ببینه.

-فردا بازم می‌بینمت؟

-فردا باید برم واسه عقد بنیامین و متین لباس بخرم.

-میام باهات.

-واقعا؟

آن شب

لبخند مکش مرگ مایی زد و لُپمو بین انگشتاش گرفت:

-فرصت دیدنتو تو لباس‌های مختلف از دست نمی‌دم

خوشگله.

اوه... اون به من گفت خوشگله... خودم می‌دونم خیلی

خوشگل نیستم اما حرف وریا دلمو قنچ برد.

-حالا کی اجازه می‌ده چشم چرونی کنی!

-همین دختری که تو بغلمه، از خدایه من فقط اونو

بینم، به دخترای دیگه نگاه نندازم.

-خب حالا...

مشتی به بازوش زدم و ازش فاصله گرفتم. اون علاوه بر

ضعف‌هاش خیلی خودشيفته و مغروره... البته با

غرورش مشکلی ندارم ولی با خودشيفتگیش...

آن شب

#پارت_سیصدویستوهفت

با هم برای انتخاب لباس رفتیم. بنیامین و متینا هم
میخواستن همراهمون بیان تا اون‌ها هم بقیه
خریده‌هاشون رو انجام بدن. اما وریا اجازه نداد و بهم
گفت:

@SHAHREGOFTEGOO

آن شب

-نمی‌خوام بازم سرخر داشته باشم... اینا همه جا به

تنبونمون چسبیدن ولمون نمی‌کنن.

توی چند تا پاساژ گشتیم و چند مدل لباس پوشیدم.

برای هر کدومشون وریا یه چیزی می‌گفت. این تنگه،

اون سینه‌هاتو بزرگ‌تر نشون می‌ده، اون یکی باسنتو

خیلی برجسته می‌کنه، می‌دونی که من روش حساسم و

هزار جور دلیل دیگه و هر کردم که مدلش بیشتر بهم

می‌اومد روش عیب و ایراد می‌داشت که شونه‌هاتو

زیادی بالا میده، اون پاهات بلندتر نشون می‌ده و اون

قد تو کوتاه‌تر...و...و...

آن شب

و بعد از کلی گشت گذار بالاخره با هم یه لباسی رو
انتخاب کردیم که از نظر پوشش و ظاهرش مورد پسند
هردومون بود.

می خواستم به سمت پرو برم و کیف و موبایلم رو به
دست وریا دادم که با هیزی تصنعی گفت:
-منم می خوام پیام داخل بینمت.

-خب بذار اول پوشمش بینم خوشم میاد، بعد بیا نظر
بده.

-می خوام قبل و بعدشو بینم.

-مگه می خوام برم عمل زیبایی انجام بدم. چی می گی
واسه خودت...

خندیدم و راهمو در پیش گرفتم که گفت:

آن شب

--نوچ... ولی زیبایی‌های تو زیر لباست قایم شده.

اخم ریزی بهش کردم و به رفتنم ادامه دادم. پرو
قسمت انتهای فروشگاه بود و فروشندگانشها ابتدای مغازه
بودند و متوجه مکالمه ما نمی‌شدن.

مثل یه بچه‌ی لوس و نق نقو به دنبالم اومد و تا رفتم
داخل و خواستم درو ببندم در رو میون دستش گرفت و
گفت:

-عوض کن نمی‌خواد درو ببندی من نگات نمی‌کنم.
-اگه نمی‌خوای نگاه کنی واسه چی درو نگه داشتی.
-من صدبار تورو تو باشگاه دید زدم، حالا فرقش با الان
چیة!

آن شب

با لباسِ میون دستم همون طور ایستادم و چپ چپ
نگاهش کردم. سرشو ریز تکونی داد و با شیطنت
ملموسی گفت:

-دیرت میشه ها بپوش دیگه... فکر کن من اینجا
نیستم.

-الان که هستی! برو کنار بذار سریع بپوشمش پیام
بیرون.

-تو بپوش دیگه... راحت باش... مگه می خوام چیکار
کنم!

-وای... وای وای از دست تو وریا...

در رو کشیدم، محکم گرفتش. با حرص گفتم:

آن شب

-شب شد... این ادواتو جمع کن بذار من به کارم

برسم.

-اگه می‌خوای دیر نشه زود پیوش بیا بیرون... ممکنه

مدلشو پسند نکنی بخوای بریم جاهای دیگه رو نگاه

کنی.

-وریا می‌خوای امشب شام کنارت باشم یا نه؟

چشماتو به سرعت نور برق زدن و مثل یه بچه‌ی مطیع

سرشو تکونی داد:

-واقعا می‌مونی پیشم؟

-اگه این بچه‌بازیارو تموم کنی و کارمون زود تموم

بشه، آره. حالا برو کنار بذار من سریع پیوشمش.

-بریم باشگاه یا رستوران؟

آن شب

#پارت_سیصدویستوهشت

بالاخره در رو بستم و از داخل جوابشو دادم:

-باشگاه نه... بچه ها که نیستن راحت نیستم پیام

پیشـت .

-دیشب که تنها بودیم.. اتفاق خاصی افتاد؟

-نه خیر نیفتاد... یادت رفته بازم مجبور شدم هشدار

بدم تا ضامنتو بکشم!

آن شب

یه ضربه‌ی ریز با نوکِ انگشتش به در زد و آروم گفت
:

-خب وقتی تو اونجوری تو بغلم شل می‌شی می‌خوای
من آدم باشم؟ خب معلومه رَم می‌کنم... خودتم که
بی‌میل نیستی.

دستم از حرکت ایستاد و پوفی کشیدم. سعی کردم
بهش اخطار بدم اینجا مسائل خصوصیمونو جار نزنه.
-جلوی مردم این حرفارو نزن. ممکنه کسی بشنوه.
-کسی نیست خودمونیم... حالا امشبم بریم باشگاه؟
-نه ...

یه "نه" محکم و انتظار داشتم سکوت کنه که دوباره
گفت:

آن شب

-من دلم تنگ می شه برات، خسته می شم... دوست دارم همش پیشِ خودم باشی... لااقل فردا زودتر بیا شام می گیرم اونجا با هم بخوریم... زود سانسِ آخر و تعطیل می کنم تا بیای.

-فردا که جمعه ست حسنی.

-یعنی نمی بینمت؟

لباس هام رو در آوردم و روی آویز گذاشتم و خواستم لباس رو تنم کنم که یهو صدای پایی رو شنیدم و بعد از اون صدای زنونه ای که با ناز گفت:

-کسی تو پرو رفته؟

-بله... دوست دخترم داخله... ولی اون یکی فروش

خالیه می تونین برین اونجا.

آن شب

احمق جلوی دختره به من می گه دوست دخترشم...

خب بگو نامزد، بگو زنم... برای چی باید رابطه‌ی

خصوصیمونو برای یه غریبه توضیح بده!

-میشه شما هم نظر بدید... می خوام این لباس و پرو کنم

بنظرتون رنگش بهم میاد؟

کف سرم به یکباره داغ شد و تمام تنم شد گوش تا

بشنوم وریا به اون عجوزه چی می گه. اون عجوزه که با

ناز صداش داره برای وریا عشوه می ریزه، در حالی که

می دونه من اینجام.

-نمی دونم پوستتون که روشنه... ممکنه بپوشین بهتون

بیاد... باید رو تن بشینه که بشه نظر داد. اینجوری

مشخص نیست.

آن شب

اوه... پس داری دون می پاشی آقا وریا... اونم جلوی من.

-خب من یه دقیقه می پوشمش، توهم بین به من میاد
یا نه... تورو خدا نظر تو راست بگیا... چند روز دیگه یه
مهمونی داریم خیلی برام مهمه... می خوام حسابی
بترکونم.

یه لحظه داغ شدم و عرق ریزی روی تنم نشست...
عرق از خشم و حسادتم بود و وقتی وریا بهش گفت:
-مشکلی نداره پوشید من نظر می دم... فعلا همینجام.
یهو توی اون حال گیج و ویج نفهمیدم چیکار کردم و در
رو باز کردم. وریا پیچید و از اینکه منو این شکلی دید
ابروهاش به کف سرش چسبیدن و زیر لب گفت:

آن شب

-یا ابالفصل چی شد ماهین؟ چرا اینجوری اومدی

بیرون؟

چه جوری اومدم؟ حتما خشم و عصبانیت رو می گه و
فهمیده از دستش شکارم.

مثل میرغضب، مثل یه ماده شیر که بوی خطر و دور
قلمرواش حس کرده باشه، نگاه تندى بهش کردم و
سرکی بیرون کشیدم تا اون زن رو بینم. ظاهرا رفته
بود توی پرو.

وریا جلو اومد و چشماشو به نشونه اخطار برام درشت
کرد:

-برو داخل... با این سر و وضع چرا اومدی بیرون.

آن شب

سعی کرد هولم بده داخل و من داغی دستاش رو، روی
شونه‌م حس کردم و هنوز حالیم نبود با چه سر و وضعی
مقابلشم.

-اون زنیکه چی می‌گه؟ به تو گفت بیا برام نظر بده
تو ام می‌گی باشه؟

-عه، عه... برو زشته... برو لباس‌تو بپوش بینمش.

-واسه چی به تو گفت براش نظر بدی.. تو هم عین

ماست اینجا ایستادی می‌گی برو بپوش پیام بینمت؟

#پارت_سیصدویست‌ونه

آن شب

دختره از توی پرو که ظاهرا درشو هم کامل نبسته بود،
بلند گفت:

-نگفتی اسمت چیه؟

-چمچاره.

بلند گفتم و مطمئن شدم اون شنید، چون خفه خون

گرفت و با تعجب گفت:

-وا...کی با تو بود .

بلندتر گفتم:

-می‌خوای لباس پپوشی، یکی و همراه خودت بیار تا

مجبور نباشی به مردای بقیه بگی برات نظر بدن.

آن شب

وریا پق زد زیر خنده. اونقدر حرصم گرفته بود که
مشت محکمی روی شونه‌اش زدم و اصلاً متوجه نبودم
اون چرا روی بالا تنه‌م فوکوس کرده و چشم از اون
زاویه نمی‌گیره.

-نمی‌خوای لباس‌تو بپوشی عزیزم؟

بقدری عصبی بودم که دیگه اشتیاقی برای پوشیدنِ اون
لباس نداشتم. با حرص لباس رو برداشتم و به سمت
صورتش پرت کردم. وقتی گرفتش نگاه خندونش در
یکصدم ثانیه پر کشید.

-چته ماهین؟

-برو گورتو گم کن.

آن شب

صدای بسته شدنِ اون یکی پرو اومد. سرکی بیرون کشیدم و اون زن رو بالاخره دیدم که داشت با غرولند می گفت:

-یه جوری حرف میزنه انگار شوهرشه... ندیده‌ی بدبخت... تهش که قراره شوت کنه بره با یکی دیگه.
-با کی هستی تو؟

جست زدم که برم بیرون اما وریا سریع جلومو گرفت:
-ماهین بسه... لختی لباس تنت نیست، برو داخل.
دادم زدم:

-اگه راست میگی بیا اینجا حرف بزن تا چاک دهنتو ببندم.

آن شب

زن برگشت یه نگاهی بهم انداخت. از اون سانتال
مانتال‌های لعنتی بود. خیلی از من خوشگل‌تر و سرتر و
با یه تیپ کاملاً شیک و جذاب. پس چرا دل وریارو نبره
و بهش نگه رنگ پوستتون روشنه بهتون میاد!
ریشخندی زد و زمزمه کرد:
-تحفه.

و رفت. دلم از وریا گرفته بود. تا گفت:
-ایقدر به من شک داری که اینجوری می‌خوای زنارو
ازم دور کنی؟
مشتمو روی سینه‌اش زدم و گفتم:
-خفه شو وریا. خفه شو.

در رو محکم به روش بستم. آرام گفتم:

آن شب

-فقط به من گفت برایش نظر بدم من چه می‌دونستم تو
ناراحت میشی.

جوابشو ندادم. به خودم که توی آینه نگاه کردم دیدم
فقط با سوتین و شلوارم.

پس نگاه دریده‌ی وریا برای این بوده، که بعد هم بهم
اخطار داد بیرون نرم.

اهمیتی نداره اون منو چطوری دید زده. من ارزش
دلخورم، چطوری می‌تونه جلوی خودم با دیگرون هرز
پیره!

خیلی ریز به در زد:

-ماهینم.

-ماهینم و کوفت... برو گورتو گم کن...

آن شب

-به جانِ مادرم منظوری نداشتم-

-نمی‌خوام صداتو بشنوم. الان خودم اینجا بودم این

بودی، نباشم خدا می‌دونه چه غلطی می‌کنی-

-چه غلطی قراره بکنم...! درو باز کن بینم. تا به چیز

میشه الکی الم شنگه بپا می‌کنه... بیا لباس‌تو بپوش-

#پارت_سیصدوسی

آن شب

لباس‌هامو کامل پوشیدم و در پرو رو باز کردم. با

تعجب بهم چشم دوخت و بعد اخمی کرد:

-چرا لباس پوشیدی... مگه نمی‌خوای لباس انتخاب

کنی؟

-دیگه نه.. ذوقم کور شد. میرم خونه.

دستمو گرفت و قدمی جلوتر اومد تا مقابلم بایسته.

-دارم می‌گم به جانِ مادرم هیزبازی نکردم. گفت میشه

نظر بدی منم دیدم تنه‌است خیلی عادی گفتم باشه.

-چرا تو باید نظر می‌دادی؟

-مردها رو لباسِ زن‌ها بهتر می‌تونن نظر بدن.

-رو لباسِ زن‌ها!!

سرمو با حرص بالا پایین کردم و گفتم:

آن شب

- که بتونی قشنگ سر و سینه شو دید بزنی.

- مگه ندید بدیدم.

- آره خب تو ندید بدیده نیستی، ماشالله اونقدر دیدی،

که این چیزا برات عادی شده.

- ماهین!

- ولم کن می خوام برم خونه.

- ماهین من بخوام سرو سینه بینم تو گوگل پره، سرچ

می زنم کلی عکس بالا میاد... چی الکی واسه این داری

حرص می خوری.

- نه دیگه... این پخش زنده ست، بیشتر بهت حال

می ده.

آن شب

اخمِ محکمی کرد. تا حالا بی پرده باهاش حرف نزد،
شاید از اینکه منو این مدلی دیده متعجب شده .
-چرت و پرت گفتن ها بسه... لباس و بیوش بین اگه
خوشت میادش بریم بخریم بریم بیرون.
لباس و که به طرفم گرفت، دوباره از دستش گرفتمش
و مثل دفعه قبل توی صورتش پرتش کردم. چشماشو با
عصبانیت بست و باز کرد و حرصش رو توی جمله اش
ریخت.
-ماهین من اگه بخوام دودره بازی در بیارم، تو که
شب ها کنارم نیستی، خیلی راحت می تونم زیر آبی برم و
تو نفهمی، نیازمم که الان اینجامه.

آن شب

به بالای سرش اشاره کرد که یعنی تا این حد بهش
فشار میاد ولی خودشو کنترل می‌کنه تا دست از پا خطا
نمی‌کنه.

-پس این بچه‌بازیرو بذار کنار... بهت گفتم از وقتی
تورو لمس کردم، دیگه طرف هیچ زنی نرفتم و
نمی‌رم... پس تمومش کن.

-چرا بهش گفتم من دوست دخترم، چرا نگفتی
نامزدتم، نگفتی زنتم که جرات نکنه اینجوری جوابمو
بده.

-الان از این ناراحتی یا اینکه من گفتم براش نظر
می‌دم!

آن شب

-یه کاره گفתי من دوست دخترتم تا اونم جرات کنه

پاشو از گلیمش درازتر کنه!

-اون بخواد درازتر کنه، مگه من اینجا بوقم، یا هر کی

کرم ریخت بگم بیا بشین تو بغلم.... بابا گفت نظر بده،
می خواستم فقط نظر بدم.

-تو خودتم فهمیدی اون منظور داشت.

-من که منظور نداشتم، من که با توام، پیش توام،

منظور بد داشتم بلند حرف نمی زدم تو بشنوی، بیخودی
این مسئله رو بزرگ نکن... من جز تو هیچ کس و

نمی بینم.

توی چشماش خیره بودم تا حقیقت درونش رو

بشکافم... از اینکه منو دوست داره و عاشقمه شکی

آن شب

ندارم ولی می ترسم، تازگی ها زیادی روش حساس
شدم. اون زن جلوی خودم اینجوری رفتار کرده، اگه من
نبودم...

نمی خوام به نبودم فکر کنم و به اینکه وریا وقتی
تنهاست با اطرافیانش چطوری رفتار می کنه، اصلا با این
مخالفم که اون مربی خانم ها باشه و توی تایم های چراغ
خاموش به زن ها هم آموزش بده. باید این موضوع رو
هم تموم کنه، اگه می خواد با من باشه و رابطه مونو به
خوبی با هم پیش ببریم باید نحوه آموزشش رو هم
کنار بذاره. باید از شخصیت گذشته اش فاصله بگیره،
همون طور که من خودمو فاصله دادم و تبدیل شدم به
آدمی که اون انتظار داشته.

#پارت_سیصدوسی ویک

الان وقت گفتنش نیست، ولی بزودی بهش می گم باید
روی نحوه کار کردنشم تجدید نظر کنه و دست از این
کارهاش برداره. نمی تونم به سادگی هضمش کنم. وریا
به این قضیه عادت داره که همیشه دوروبرش زن باشه،
ولی من نمی تونم بهش عادت کنم. نمی تونم اونو
اینجوری تصور کنم که همیشه نگاهش به همجنس من

آن شب

یه نگاهِ عادیّه... هر آدمی ممکنه یه روزی پاش بلغزه و
اشتباه کنه، اونم وریا که بقول خودش، دندونش
طعمه‌های زیادی رو شکار کرده.

پشت دستم رو نوازشی داد و وقتی سر خم کرد و پشت
دستمو بوسید، تمام عصبانیت‌م به یکباره پر کشید و
نفسم رو با پوفِ ریزی بیرون دادم.

-برو بپوش قربونت برم... بهش فکر نکن... منم
معذرت می‌خوام. فکر نمی‌کردم اینقدر حساس باشی...
از این به بعد رو رفتارهام بیشتر دقت می‌کنم.
-تو هیچوقت نمی‌تونی پذیری من با یه مرد، اینجوری
حرف بزنم درسته؟

رگِ پیشونیش نبض زد و با اخمش محکم گفت:

آن شب

-هیچوقت نمی‌تونم بپذیرمش-

-پس به منم حق بده از کوره در برم... نه از رفتارِ اون

زنه خوشم اومد، نه از رفتارِ تو-

-می‌دونم. منم فهمیدم اشتباه کردم. معذرت می‌خوام

عزیزم-

لباس رو از دستش گرفتم و یکبار دیگه وارد پرو شدم

و بالاخره پوشیدمش. عصبانیتِ زیرپوستیم مانع این

می‌شد که حواسمو روی انتخابم بذارم و تمرکز داشته

باشم. اما در واقع خریدمش، چون دیگه حوصله نداشتم

دنبال انتخابِ جدیدتری برم-

از مغازه که بیرون اومدیم، دوباره دستمو گرفت و

گفت:

آن شب

-بخشیدی عزیزم... نگام کن بینم-

نگاهش کردم. لبخند شیرینی زد و خودشو برام لوس کرد:

-بخش دیگه... من که عذر خواهی کردم جانان-

-باشه. فراموشش کن-

-خب حالا بریم رستوران یه شامِ مِشتی بزَنیم بر بدن-
سریع گفتم:

-باید برم خونه... الان دیگه خسته‌م-

اخمِ تندِی کرد و ایستاد. منم به تبع ایستادم-

-مگه نگفتی شام پیشمی؟

-اونموقع که گفتم حوصله داشتَم، ولی الان نه... می

بینی که-

آن شب

در امتداد حرفم شونه‌امو بالا دادم. با خونسردی که
لایه‌های حرص و عصبانیت زیر پوستش دویده بود،
تماشام کرد و بعد سرشو تگون داد .

-ماهین من که عذرخواهی کردم، تو هم که گفتی
فراموشش کن. پس دیگه بحث چیه!
-بحثی نیست وریا، بهتره برم خونه... همین الانشم
خیلی دیر رفتم.

-تو که قبلش گفتی می‌مونی.
نمی‌تونم نگاهمو روی خواهشِ چشماش ببندم. مثل
اینکه داره التماس می‌کنه. ولی من توی شرایطی نیستم
که بتونم با خواسته اش راه بیام.
-فکر کنم الان زمان خوبی نیست. بذار برم.

آن شب

صورتش رو بهم نزدیک تر کرد و توی صورتم آروم

زمزمه کرد:

-من چطوری بذارم امشب و دووم بیارم تو با این حال

بری خونه... اعصابت که آروم شد خودم میبرمت باشه؟

-اعصابم آرومه وریا.

از بین دندوناش غرید:

-نیست... من حالتو بهتر از خودت می فهمم.

این پا و اون پا کردم و به اطراف نگاه کردم. به

آدمهایی که به سادگی از کنارمون رد می شدن. من

تحقیر شدم، عصبی ام، خودمم نمی دونم چرا بعد از اون

بگو مگو به این حال افتادم.

آن شب

دست از نگاه کردنم برداشت و سریع گوشیشو از

جیبش درآورد.

نمی‌دونم شماره‌ی کی و گرفت، وقتی حرف زد متوجه

شدم به خاله حوری زنگ زده:

-شام چی داریم مامان... یه مهمون ویژه دارم میارمش

اونجا... همین الان. آره... باشه ممنون.

پامو آروم زمین کوبیدم:

-وریا.

تماسش رو قطع کرد و دستمو گرفت و به نرمی گفت:

-قول دادی پاش وایستا... من نمی‌ذارم با این حال بری.

#پارت_سیصدوسی‌ودو

آن شب

وقتی به خونشون رفتیم، قبل از اینکه درو باز کنه
دستمو گرفت. با این کارش می‌خواست هم تسلط
خودش رو حفظ کنه و هم به گونه‌ای به خاله‌حوری
قدرتِ رابطه‌مون رو نشون بده.

از اون روزی که من توی این خونه به اتاقِ وریا رفتم،
این اولین باریه که دوباره به اینجا میام .

آن شب

می‌دونم خاله حوری فهمیده ما با همیم ولی من اون‌روز
از روی شرم و خجالت به دروغ بهش گفتم " باید
باهاش حرف می‌زدم " تنها همین جمله و اون بیچاره
هم لبخندی زد .

مثل کسی که مثلا داره وانمود می‌کنه حرفمو باور کرده.
در حالی که اینطور نبود.

منو به داخل راهنمایی کرد، دستمو محکم گرفته بود.
وارد که شد بلند صدا زد:

-مامان؟ مامان نیستی؟

در یه چشم به هم زدن خاله حوری از اتاقش بیرون
اومد و به پیشوازمون اومد. اوه نه... امیدوارم بازم به
بهانه‌ی نمازش مارو با هم تنها نذاره.

آن شب

اینبار دیگه نمی‌تونم بهونه بیارم که می‌خوام با پسرش
حرف بزنم، چون در واقع ما رابطه‌مونو علنی بهش
نشون دادیم، اما خب من هنوزم شرم و حیای خودمو
دارم که نمی‌تونم از خط قرمزهام پانو فراتر بذارم.
-قربون جفتتون برم... ماشالله... خوش اومدید.. خوش
اومدی دخترم.

چشم از حلقه‌ی دستِ منو وریا بر نمی‌داشت. تشکر
کردم و با دستِ راستم بهش دست دادم. گونه‌مو بوسید
و سریع از توی کمد جا کفشی مثل همیشه برام یه جفت
سندل درآورد و جلوی پام گذاشت.
-خجالتم ندید... ممنون.

با مهربونی دستشو روی شونه‌ام گذاشت و تعارفم کرد:

آن شب

-برید لباساتونو در بیارین، من شامو گرم می کنم...

میزو می چینم صداتون می زنم.

قبل از اینکه نطقم باز بشه و در جواب خاله حوری

چیزی بگم، وریا سریع گفت:

-من یه چند دقیقه با خانم کار دارم... تا شما میزو

بچید ما هم میایم مامان.

یکه خورده به خاله حوری نگاه کردم. اون با صورت

گلگون و خندونش مارو بدرقه کرد، ولی من از خجالت

خیسِ عرق شدم و گفتم:

-کارت چیه؟

-بریم تو اتاق من...

-خب همینجا بگو.

آن شب

به لحظه نکشید دستمو گرفت و به طرف اتاقش رفت. با

اعتراض، آروم نالیدم:

-چیکار می کنی!

-مامانم می دونه من بدجنسم از چشمِ تو نمی بینم. بیا.

منو کشوند توی اتاقش و درو بست. ندیده هم

می تونستم نگاه خندونِ خاله حوری رو تجسم کنم.

نفس حبس شده مو بیرون دادم و برای تسلط گرفتن

چشمامو بستم و باز کردم و تویخ گرانه نگاهش

کردم .

مقابلم ایستاد و قبل از هرچیزی شال روی سرم رو در

آورد.

-وریا.

آن شب

-جان؟ می خوام کمکت کنم لباساتو در بیاری.

#پارت_سیصدوسی و سه

بعد از اون دکمه های مانتوم رو باز کرد و اونو از تنم در
آورد و همراه با شال و کیفم به آویزِ اتاقش آویزونشون
کرد. برگشت به طرفم شونه هامو گرفت و وقتی سرمو
توی آغوشش گذاشت بینیش و شامه ی تیزش بوی تنم

آن شب

و موهام رو عمیق نفس کشیدن و آهی از عمق

احساساتش سر داد.

-این کارها واسه چیه... من که بهت گفتم میخوام برم
خونه.

-اینجا اول آروم میشی... حالت که خوب شد می برمت
خونه.

-من خوبم وریا چرا بیخودی شلوغش می کنی.

-تو خوب نیستی عشقم... خوب نیستی... مگه من

احمقم حالتو نفهمم.

صورتم رو از روی سینه اش فاصله داد و با لبخند بهم

نگاه کرد. با انگشتاش چونه مو بالا کشید و گرم و

پر حرارت به چشمام نفوذ کرد.

آن شب

-تو از من دلخوری نه از حرفای اون زنیکه... از اینکه

من اون رفتارو انجام دادم دلخور شدی... درسته؟

-سعی کردم فراموشش کنم.

داشت با انگشتای داغش چونه مو نوازش می داد.

نوازشش اونقدر نرم بود که حس خواب آلودگی بهم
دست داد.

برخلاف چند دقیقه پیش یا شاید هم یک ساعت پیش،
کاملاً آرام شده بودم. شاید از تاثیر دستاش باشه و کلامِ
آرومش که مثل یه جادوگر، ورد و جادو می خونه تا
غضب درونم رو خاموش کنه.

دستم رو گرفت و به طرف تختش برد .

-بیا اینجا بشین.

آن شب

-ممانت وریا...-

-کاری به کارمون نداره، تو کارمون سرک نمی‌کشه.

-خودم خجالت میکشم.

نشست و منو هم کشید و در حالی که سعی داشت روی

تخت درازم کنه تا میون آغوشش بگیرتم، جوابمو داد:

-وقتی پیش منی از هیچکس و هیچی خجالت نکش...

یه آدم عاشق خجالت حالیش نمی‌شه.

بالاخره مجبورم کرد دراز بکشم و منو توی بغلش

گرفت و صورتش رو نزدیک صورتم قرار داد.

نگاهش با شور توی چشمام دوید. لبم رو از حرارت

نگاهش آروم زیر دندون گرفتم. چشماش به یکباره

سُر خوردن روی لبهام و زمزمه کرد:

آن شب

-عشق به ظاهر ساده‌ست، ولی یه تعریف بزرگ داره،
وقتی بهش میرسی خودتو توش گم می‌کنی، مثل یه
اقیانوسه که همه بدنتو تو انحصار خودش غرق می‌کنه...
گاهی خفه می‌شی، اذیت میشی، دست و پا می‌زنی تا
ازش خلاص بشی ولی بعد میفهمی با این دست و پا
زدن‌ها بیشتر غرقش شدی...
لبخندی زد و سرانگشت داغشو روی لبم کشید.
-من غرقِ توام ماهین... غرق تویی که این همه سال
منو تو انحصار خودت گرفتی و ولم نمی‌کنی... بارها
خواستم روت چشم ببندم، نادیدت بگیرم، برم دنبال
زندگیمو خیالاتِ خودم... اما دوباره بیشتر غرق
می‌شدم. اینا واسه یکی دو روز نیستا... صحبت چند ساله

آن شب

که دارم این حس و با خودم یدک می کشم... نامردیه
اگه بخوای فکر کنی بعد این همه سال که بدستت
آوردم چنگ بندازم به چیزای پوچ و بی ارزشی که
ممکنه تورو ازم بگیرن... من حتی تو خاموشی هم نمی
تونم بت خیانت کنم... الان که دیگه...

#پارت_سیصدوسی و چهار

آن شب

دستم روی صورتش که گذاشتم حرفش رو ناتموم

گذاشت. چشم بست و بوسه ای به دستم زد .

-من عاشقتم ماهین-

-میدونم-

-خو احمق اگه می دونی چرا بیخودی ناراحت می شی .

-توقع نداشتم اونجوری رفتار کنی-

-من غلط کردم... خوبه ؟!

خندهم گرفت و قبل از اینکه اون سرشو جلو بیاره و

واکنشی ازش سر بزنه، سریع لبهاشو شکار کردم و

بوسه ملایمی به لبهاش زدم .

نفسش رفت و قلبش زیر آرنجم به ضرب کوبید. لبم رو

کمی فاصله دادم و روی لبش بچ زدم:

آن شب

-منم عاشقتم وریا... دلم نمی‌خواد یه روزی بیاد که به
خودم بگم شانس عاشقی کردن ندارم، عاشقِ هر کی
شدم تیرم به سنگ خورده.

سریع انگشتشو روی لبم گذاشت و اخمی کرد.
-هیش... هیش، تو هیچوقت عاشق اون دیوث نبودی،
تو فقط مال منی.

با یه حرکت سریع منو زیر خودش فرستاد و روم خیمه
زد... اجازه نداد صدایی ازم در بیاد، چون لبهام رو با
لبه‌اش خفه کرد و شورانگیزو محکم بوسیدم .
جسمش کامل روی جسممه و دستهایش دارن
کاوشگرانه موهام و گردنم رو لمس می‌کنن .

آن شب

من این سنگینی رو به یاد دارم... همین سنگینی... همین
غلبه و همین بوسه‌ها و حالتی که برای من یادآور یه
شب تاریک و مخوف هستن... با این تفاوت که الان
چراغِ اتاقش روشنه و من میتونم صورتش و چشم‌های
خمارش رو ببینم و بفهمم این نفس‌ها متعلق به کدوم
وریان.

وریایی که الان مال منه و پذیرفتمش و با خواستِ خودم
این بوسه و بوسه قبل رو باهاش به اشتراک گذاشتم. نه
اون وریایی که توی تاریکی...

سرم رو تکون دادم. نباید به اون اوهام اجازه بدم بهم
غلبه کنن...

آن شب

وقتی اینجوری با تاب و تب بهم میچسبه و منو با
بوسه‌هاش و لمسش اغوا می‌کنه و تحت سلطه‌ی خودش
در میاره نباید یکبار دیگه به اون شب و خاطره
مزخرفش فکر کنم.
با نفس بلندی سرشو کمی فاصله داد و پیشونیش رو به
پیشونیم گره زد و نفس زنان حرف زد:
-ممانت باید با دل منو تو راه بیاد... باید راه بیاد
ماهین... تنبیهش داره آزارمون می‌ده.
-دارم حسم می‌کنم چقدر برات آزار دهنده‌ست.
طعنه‌ی حرفمو فهمید و خندید و حس کردم خودشو
نامحسوس کمی روی تنم کشید تا من بیشتر به حال

آن شب

خرابش پی ببرم و به سفتی‌های تنش آگاه بشم...

عوضیِ شرور...

بلند شد و دستمو گرفت تا با هم از اتاق بیرون بریم...

بعد از اینکه سرو وضعم رو مرتب کردم با هم بیرون

رفتیم و چشمم به خاله حوری افتاد که در حال ورق

زدنِ کتابِ میون دستش بود و تا متوجه ما شد با لبخند

نگاهمون کرد و گفت:

-من شاممو خوردم... شما برید شام بخورید.

**

#پارت_سیصدوسی و پنج

آن شب

نگاه سنگینِ مامان و روی خودم حس می کردم... مشغولِ
مرتب کردن سبد گلِ روی میزها بودم و تا سرمو بالا
گرفتم، سریع اشکشو پاک کرد و نگاهشو ازم گرفت.
می دونم غصه‌ی من داره از پا درش میاره، ولی اون
نمی دونه غصه‌ی بزرگتری توی دلم هست که از بازگو
کردنش براش، شرم دارم.

آن شب

وریا توی زندگیم بقدری پررنگ شده که حتی مامان
هم نمی‌تونه قدرت بینمون رو از بین ببره... فقط داره با
لجبازیش بار غصه‌ی منو بیشتر می‌کنه.

همین که میلاد هم وارد تالار شد بغض و دلگیری
بیشتر شد و به جایی برای گریه کردنش پناه برد.
به وریا گفته بودم نیاد. هیچ کدوم از حرف‌های تلخ
مامان رو بهش نگفتم، فقط ازش خواستم از خیر مراسم
عقد بنیامین و متینا بگذره و اونم با شرط اینکه من فردا
برم خونه‌اش راضی شد نیاد.

بالاخره اون خونه رو اجاره گرفت ولی من هنوز برای
دیدنش و ساختنِ یه خلوتِ عاشقانه کنارش، با خودم
درگیر بودم. دلیلش هم بیشتر مامان هست، تا احساسی

آن شب

که از گذشته روی تنم مونده و داره شبیه یه ردِ خیلی
کمرنگ میشه .

وقتی بیش از حد اصرارم می‌کنه و من با لجبازی‌هام
عصبیش می‌کنم، از حرص کارهام بهم می‌گه :
-بابا یه خورده وا بده دهنمون سرویس شد... آدم
اینقدر خشک و سفت... مگه میشه یکی و دوست داشته
باشی و خودتو واسش بگیری !
شلوگی و همهمه و شادی توی سالن، مثل توده‌ای توی
گлом نشست. بغض کرده خودمو به سرویس‌های
بهداشتی رسوندم و بهش زنگ زدم .

وقتی همه اینجوری جمع میشن و اون کنارم نیست،
حس تنهایی بهم دست می‌ده، انگار توی یه شهر شلوغ

آن شب

و ناشناس گم شدم و کسی رو نمی شناسم. دارم منفجر
میشم که وریا جلوی چشمم نیست و من مجبور ش
کردم توی مراسم صمیمی ترین دوستش، پسر عمه اش
و کسی که تا الان شریکِ روزهای خوب و بدش بوده،
حضور پیدا نکنه.

-جانم عزیزم ؟

صداشو که شنیدم قلبم ترکید و نزدیک بود بغضم
بشکنه و گریه کنم .

-ماهین... ماهینم... عشقم... دلت برام تنگ شده.

شروع کرد با ریتم صدا زدنم و صدای موسیقیش هم به
گوشم می رسید. من سرشو گول مالیدم تا نیاد اینجا و
مامان با دیدنش یه وقت مراسم بنیامین و متین رو

آن شب

خراب نکنه و چیزی به وریا نگه. اما عذاب وجدان دارم
و اونطور که باید از جشنِ عقدِ خواهرم لذت ببرم،
نمیبرم. مامان از وریا متنفره و به من اولتیماتوم داده
دورِ وریارو خط بکشم، حتی اینو به بنیامین هم گوشزد
کرده، خودم یواشکی حرفاشونو شنیدم... قبل از مراسم،
یه روز بنیامین رو کنار کشید و بهش گفت:
-بیرون از خونه رو نمیدونم به منم ارتباطی نداره، اما
حق نداری تا وقتی من زنده اسمِ اون پسره رو جلوم
بیاری.
بنیامین هم مثل من ناراحت شد ولی بعد برای دلداری
دادن بهم گفت:

آن شب

-اینارو به وریا نگی داغون میشه، بذار آروم آروم با هم درستش می کنیم.

درست نمیشه، من اینو مطمئن ولی در هر صورت نمی خوام وریا رو از دست بدم. حالا که فهمیدم اون یکیه شبیه خودم، نمی خوام بخاطر خانوادهام و رفتاراشون یکبار دیگه توی عشقم شکست بخورم.

وقتی دوباره صدام زد، نفس عمیقی کشیدم تا بغضمو قورت بدم و گفتم:

-خوبی وریا؟ کجایی داری چیکار می کنی؟

-خوبم عزیزم. دارم چایی درست میکنم... تو چطوری

مراسم چطور پیش میره.

-ای بد نیست... تو که نیستی یه جوریه .

آن شب

-چه جوریا...

دوباره آهی از بغض و تلخی کشیدم.

-با اینکه میدونم نمیای، دارم همه جا دنبالت میگردم.

-ناراحتی که نیومدم؟

-بیشتر از این ناراحتم که خودم گفتم نیای.

-پس عذاب وجودان داری!

#پارت_سیصدوسی و شش

آن شب

با بغض گفتم:

-جات خیلی خالیه وریا.

-اوه مای گاد داری هندونه می‌داری زیر بغلم ...

میون بغض خندیدم:

-نه بخدا... تورو که بین جمعیت ندیدم یه حس بدی بم

دست داد... اومدم تو دستشویی‌ها بهت زنگ بزنم.

-اینم از شانسِ گوه منه که داری تو مستراح بام حرف

میزنی.

زدم زیر خنده ولی از حرفش حرصی شدم:

-من دارم واسه تو از احساساتم حرف میزنم ها.

-احساسات پشت گوش‌ی زیاد نمی‌چسبه راست میگی

بیا حضوری احساساتو خالی کن.

آن شب

-فکر نکن من تیکه هاتو نمی گیرم...

-قبلا که دوزاریت کج بود ولی الان خوب راه افتادی

میفهمی چی میگم.

-یه بار کی بگو قبلا خنگ بودم.

صدای چیزی اومد و در همون حین وریا گفت:

-بلانسبتِ دوست دختر خنگم... بین منو اینجا

کاشتی... مخم داره از دیدنِ حیات وحشت و این کوفتیا

سوت میکشه، فردا نیای میام از پیش کوثر خانوم

بلندت میکنم میارم اینجا... دروغ که نگفتی سر منو

شیره بمالی.

-خاک بابامو قسم خورده گفتم میام دیگه... دروغم

چیه.

آن شب

-راست میگی یادم نبود... آخه رو قول تو همیشه حساب

کرد، میگی میام ولی فردا پشیمون میشی میزنی

زیرش... نمی دونی من هلاکِ اینم بیای اینجا سفت

بگیرمت تو بغلم. باید نیومدنمو به جشنِ داداشم تلافی

کنی ماهین خانوم.

-تو هم که فقط به فکر خودتی.

خندیدنش تمام اون انرژی که می خواستمو بهم داد. ولی

نتونست بارِ عذاب وجدانمو کم کنه.

-من به فکر جفتمونم عزیزم. اون چیزی که من

می خوام توام میخوای. انکار نکن.

-خب حالا...

آن شب

صدای جیغ و سوت که بالا رفت فهمیدم متین و بنیامین
وارد تالار شدند.

-من باید برم وریا فکر کنم بنی و متین اومدن.

-ماهین؟

-جانم...

ماهین گفتنش مثل خون که توی قلبم پمپاژ میشه و
ضربان قلبمو بالا می برد.

-دلم اونجاست خودم اینجا... خیلی دلم می خواست الان
پیشتون بودم... بنی واسه من یه دوست نبود...

داداشمه... من بخاطر تو نیومدم پس توقع دارم فردا که
میای اینجا، از دلم در بیاری.

-داری ازم باج میگیری؟

آن شب

شرورانه خنده‌ای کرد.

-بقولِ یه نفر خب حالا... یادت باشه من بخاطر مامانت
مجبور شدم بجای رقصیدن تو جشنِ عقدِ داداشم بشینم
این گورخرِ بدبخت و بیینم که گفتارها دارن به به گاش
میدن.

-بی ادب.

-فردا میای ها.

-خیلی خب دیوونه کردی. گفتم میام دیگه.

#پارت_سیصدوسی و هفت

آن شب

موقع رقصیدن فکرم همش پیش وریا بود. فکرش اجازه
نمی‌داد از جشن عقد خواهرم درست لذت ببرم. مامان
هم مثل من پریشون بود. بین جمعیت راه می‌رفت و
جواب تبریک دوست‌ها و آشناها رو با محبت و لبخند
پس می‌داد، ولی آشوبش رو نتونست از نگاه من پنهان
کنه، یا اشک‌هایی که هر بار به ما نگاه می‌کرد، از
چشماش فرو می‌ریختن.
بنیامین و متینا با فاصله کمی از من بین جمع رقصنده‌ها،
در حال رقصیدن بودن. دستای بنی کمر متینا رو در بر

آن شب

گرفته و دستای اون روی شونه‌های بنیامین بودن و با
شور و شغف عاشقانه ای به هم نگاه می کردن.
بغضم دوباره نیش شد. ما یه خانواده‌ی به هم پیوسته
وصیمی بودیم، جونمون برای هم می رفت، تو هر کاری
با هم مشارکت داشتیم، ولی اتفاقات این یکسال اخیر
مثل مهره‌های شطرنج روی صفحه، مارو فرسخ‌ها از هم
دور کردن. حسودیم نشده فقط دارم می ترکم از اینکه
مجبور شدم بخاطر اخلاق و رفتار مامان، وریا رو از
جمعمون دور کنم .
جمع چهار نفره‌مون که چه روزهایی رو توی باشگاه با
هم سپری کردیم. شوخی و خنده هامون... مسخره
بازی‌های وریا و بنیامین... شینت‌های من و متینا ...

آن شب

آهی کشیدم که کسی یهو مقابلم قرار گرفت... فکر کردم حامده... پسر عمو سعید... آخه کت و شلوارِ اون این رنگیه...

ولی همین که به صورتش نگاه کردم و اون با لبخندش گفت:

-افتخار میدی؟

اخم‌هام از نفرت توی هم فرو رفتن. این اینجا چیکار می‌کنه؟! چطور می‌تونه دوباره جلوی روم ظاهر شه و تظاهر کنه هیچی بینمون عوض شده!..

-کی تورو دعوت کرده بیای اینجا؟ یادمه مامانم گفته بود دنده‌ت شکسته... با دنده شکسته هم میتونی برقصی!

آن شب

با لبخند ملایمی خودشو آروم جلوم تگون داد. نگاهش
تم رو رصد کرد، لباسی که همراه وریا خریده بودم و
موهامو مدلی درست کردم که اون دیشب برام عکس
فرستاد و تاکید کرد به آرایشگر بگم موهامو این مدلی
درست کنه... یه مدل ساده حلقه‌ای، شیشه مدل موهای
اروپایی بود.

-یکی یکی پیرس عزیزم... مامانت دعوت‌م کرد پیام...
تو که معرفت نداشتی... دندهم خوبه، مرسی که حالمو
می‌پرسی... نشکسته فقط مو برداشته... با دنده شکسته
هم می‌تونیم برقصیم.

آن شب

نیشخندی زدم. یه جوری طعنه می‌ندازه انگار متوجه نیست من دورش زدم و خیلی وقته رابطه‌مو باهاش کات کردم.

خواستم اون صحنه رو ترک کنم که دستمو گرفت و آرام گفت:

-بیا ماهین... بیا با هم برقسیم و حرف بزنیم.

-من حرفی ندارم... دستمو ول کن، نمی‌خوام برقسم.

کسی از پشت سرم گفت:

-به من افتخار میدی ماهین جان؟

صدای بنیامین بود که ظاهرا از قصد برای رقصیدن با

من پیشقدم شده تا مسلم رو ازم دور کنه.

آن شب

نگاهم به متینا افتاد که میون دست های پدر شوهرش
آروم تگون می خورد و به من چشمکی زد... این یعنی
اونم حواسش به منه و یه جورایی می خواد، بخاطر کاری
که براشون کردم، برای منو وریا هم پادرمیونی کنه.
مسلم مثل یه مگس مزاحم مارو ترک کرد. وقتی رفت
بنیامین با حرص گفت:

-انگار من بیوام، می ذارم زن داداشم با این دیوث
برقصه.

شروع کردم به آروم رقصیدن جلوی بنیامین و اونم با
حرکت ملایم پاهاش و بشکن هاش منو همراهی می
کرد.

آن شب

#پارت_سیصدوسی و هشت

کمی بعد ازم پرسید:

-وریا کجاست که اجازه داده این به تو نزدیک شه...

سه ساعته دارم دنبالش می گردم نمی بینمش.

-نیومده.

-نه بابا از اومدن که اومده، ولی معلوم نیست از ترس

مامانت کجا خودشو قایم کرده.

آن شب

حرف منو سوالی تعبیر کرد، برای همین در جوابم اینو

گفت... وقتی دوباره تکرار کردم:

-نیومده بنیامین... من ازش خواستم نیاد... بخاطر

مامانم نمی خواستم بیاد که یه وقت چیزی بهش نگه.

نگاهش شبیه مات زده ها شد و با تعجب ایستاد:

-گفتیش نیاد؟

-مجبورم بنیامین... مجبورم... مگه مامانمو نمی شناسی.

-غلط کردی گفتیش نیا.

گوشیش رو سریع از جیب کتش درآورد و از بین جمع

گذشت.

-وا... بنیامین.

آن شب

پشت سرش رفتم. داشت به طرف در ورودی می‌رفت و
با لبخند بی‌حوصله‌ای جواب اونایی که در حال تبریک
گفتن بهش بودن رو داد و رفت.
-بنیامین.

یک آن برزخی ایستاد و بهم نگاه کرد. این روی
بنیامین و ندیده بودم... ظاهراً مردها موقع عصبانیت همه
شبيه هم می‌شن.

-مشکلتو با مامانت حل کن ماهین. من نمی‌تونم بخاطر
نفرتِ مامانت دور عزیزام خط بکشم... شاید تو واست
راحت باشه. ولی ما تو مراممون این حرفا نیست... اون
پفیوز باید الان اینجا باشه.

-من نذاشتم بیاد... ترسیدم مامان دعوا راه بندازه.

آن شب

-نیاد که اون آشغالِ دیوِثم میدون و خالی بیینه بت

بچسبه .

-درست صحبت کن، من دعوتش نکردم، ماما

دعوتش کرده .

-می دونم... مامانت همیشه یه قدم از تو جلوتره... واسه

همینم تو موندی تا بقیه واست اُرد بدن... برو بهش

زنگ بزن بگو بیاد اینجا... بگو بیاد ماهین.. نیاد من

هیچوقت بخاطر امشب نمی بخشمت .

خودش می تونست بهش زنگ بزنه و ازش بخواد بیاد،

ولی اینکارو نکرد. می دونه همونطور که خودم ازش

خواستم نیاد، همونطور هم باید بهش زنگ بزنم و

حرفمو پس بگیرم .

آن شب

اون رفت و من کلافه به اطراف نگاه کردم .
میلاد با عصاهای زیر بغلش بهم نزدیک شد. نتیجه‌ی
درمان مداومش و جلسات خصوصی آب درمانیش این
شد که با استفاده از عصا میتونه ویلچرنشینی رو بیخیال
بشه.

-چی گفت... کرک و پرت ریخت.

میلاد از رابطه بین منو وریا خبر داره، میدونه با همیم
ولی هیچوقت مستقیم بهش اشاره نکرده... جز همون
روزی که بعد از ترخیصش، تازه شروع به حرف زدن
کرد.

-من به وریا گفتم بخاطر مامان نیا. حالا بنیامین ازم
دلخور شده.

آن شب

-بخاطر مامان منم نباید میومدم اما اینجام... مامان ارزش
متنفر باشه، بقیه که نیستن اون فامیل بنیامینه. رفیق
منه... نباید می گفتم نیاد .

-می گفتم بیا که مامان الم شنگه راه بندازه.
-واسه بنیامین و متین، خوب مامان و راضی کردی، واسه
خودت نمی تونی؟

نگاهش کمی تویخ داشت. انگار دارهربهم میگه تو که
عزیز دردونه‌ی مامانی... وقتی اینقدر رو حرفت حساب
باز کرده و براش بارزش بوده که اجازه داده اونا با هم
ازدواج کنن، پس چرا برای خودت تلاش نمی کنی.
نمی دونه من شبیه همون کوزه گری‌ام که همیشه از
کوزه شکسته آب می خورم... تا بوده همیشه درگیر

آن شب

مشکلات خونواده‌م بودم، حالا که می‌خوام برای خودم
باشم و برم دنبال زندگیم، مامان شده یه سدِ بزرگ بین
منو زندگی که می‌خوام...

#پارت_سیصدوسی‌ونه

از کنار در ورودی فاصله گرفتم و جای خلوت‌تری رفتم
تا بتونم به وریا زنگ بزنم .

آن شب

اینکه همه دارن بهم تلنگر می زنن تا برای عشقم
بجنگم، داره منو جسور می کنه تا شهامتِ اعتراف داشته
باشم و برای چیزی که می خوام در مقابل مامان بایستم و
خواسته مو به زبون بیارم.

شماره وریا رو گرفتم که صدایی آروم گفت:

-واقعا چطور تونستی ببخشیش؟

برگشتم به طرفش... با کت و شلوارِ شیکی که به تن

داشت، ظاهرش جذاب شده بود، ولی برای من

نفرت انگیز...

-لیاقتِ ببخششو داشت.

دست هاش توی جیبِ شلوارش بودن و باعث شده بود

کناره های کتش عقب برن.

آن شب

-احمقانه ست... عاشقِ کسی بشی که می دونی زندگیتو
به باد داده.

-احمقانه تر از اون عشقم به تو بود که فکر نکردم یه
بزدل عوضی باشی.
با همون فیگور قدمی جلو اومد.

-از نظر من همه آدمای هیولان... بعضیا هیولارو
درونشون دارن، بعضیام تو ظاهرشونه... اونی که
درونشه، همیشه ظاهرشو یه آدم خوبه جلوه می ده، اونی
هم که سعی داره ظاهرشو هیولا نشون بده، نمی خواد
بقیه بفهمن درونش چه شخصیت خوبی پنهون شده.
بهم نزدیک تر شد و پوزخندمو دید.

-فیلم ومپایرو دیدی؟

آن شب

-خیلی سال پیش دیدمش-

-شخصیتِ دِیمن، یه هیولای واقعی بود، هیولایی که

همه بد می‌دیدنش، خودشم می‌خواست اینجوری بنظر

بیاد، اما به نظر من مهربون‌ترین شخصیت داستان

بودش، اما الینا...

وقتی سکوت‌مو دید قدم بعد رو با جسارتِ بیشتری

برداشت و در مقابلم قرار گرفت-

-نویسنده خیلی تلاش کرد اونو یه شخصیت مهربون

جلوه بده، ولی بنظرم هیولای واقعی تو اون بود...

هیچوقت از شخصیتش خوشم نیومد-

-می‌خوای بگی تو دِیمنی و من الینا؟

آن شب

-این خیلی غمگینم می‌کنه، وقتی می‌فهمم تو این همه
سال نتونستم درست و حسابی بشناسمت... من فقط به
اشتباه کردم، تو هزار اشتباه، من حاضر شدم ازت
بگذرم، اما تو...

تو حرفش پریدم و محکم گفتم:

-بین زندگی من فیلم نیست، داستان نیست، نه تو
دیمنی نه من الینام، این مسخره‌بازیرو تموم کن... اگه
یه جو عقل تو سرت بود، من خیلی وقته بهت گفتم
نمی‌خوامت، حتی نشونت دادم که جز اینم ازت
متنفرم... خودمم نمی‌دونم چی میشه آدم یه روزی از
کسیکه دوشش داشته، اینقدر بدش بیاد، شاید اصلا
عاشقت نبودم، الان تنها کسی که واسم مهمه وریاست،

آن شب

اونه که عشق واقعی رو نشونم داده، نه تو که با همون یه
اشتباهت، قلبمو شکستی... منم رو تو حساب باز کرده
بودم، با خودم فکر کردم می‌تونی از گردابی که توش
اسیرم نجاتم بدی، خودت می‌دونی دیگه بعدش چی
شد.

-من اون لحظه مغزم هنگ بود ماهین، نمی‌تونستم
درد تو حس کنم.

از اینکه دارم مدام حرف‌هامو تکرار می‌کنم و مسلم
نمی‌خواد قانع نمیشه، خسته بشم. صدام خود به خودی
بالا رفت ...

-ولی اون می‌تونه... اون تو هر شرایطی می‌تونه درد منو
حس کنه، وقتی دشمنِ داداشم یکی و جلوی چشمان

آن شب

گُشت، تنها کسی که کنارم بود تا منو از اون کابوس‌ها و
حالِ بدم بیرون بیاره، وریا بود... بقول میلاد شاید تو و
مامان بهش بگید بد، ولی ما عاشقشیم، من عاشقشم،
حالمو خوب می‌کنه، هوامو داره، تو سختی‌ها کنارم بوده،
هنوزم هست ...

-همین سختی‌هارو اون واست به بار آورد... اشتباه اون
باعث شد زندگی ما خراب بشه. یکم فکر کن کی این
روزهارو واسمون رقم زد .

-هر چی هست اونقدر مرد بوده پای اشتباهش وایسته.

-منم پای اشتباهم وایستادم که الان اینجام. کوری
اینارو نمی‌بینی ماهین؟ به چیه اون آدم دلخوش کردی؟

آن شب

#پارت_سیصدوچهل

سرم رو جلو بردم و توی صورتش پوزخندی زدم:
-دیگه دیره... تو خودت خواستی وریا جای خالیتو پر
کنه... بهم پشت کردی، اجازه دادی برم زنش بشم، من
حتی تو مراسمِ عقدم منتظر بودم بیای، نیومدی...
اومدنت دیگه الان بدردم نمی خوره.

آن شب

-الان که زنش نیستی، خدا رو شکر خودت سر عقل

اومدی اون مراسمو بهم زدی...

-راحتم بذار مسلم... از این به بعد زندگی من به تو

ربطی نداره... من انتخابمو کردم... خودتم می دونی

دیگه حتی بهت فکر نمی کنم. می خوامی بری به مامانم

بگی هم برام مهم نیست، ما با همیم... بینمون خیلی

چیزها پیش اومده... وریا اونقدر تو سرم خاطره کاشته

که حتی نمی تونم به جز خودش به کسی فکر کنم.

از زورِ عصبانیت محکم به عقب هولم داد، نزدیک بود

بیفتم، تعادل خودمو حفظ کردم و با تعجب زل زدم

بهش... زبونش مثل شمشیر بهم زخم زد:

آن شب

-داری شبیه زنای روسپی حرف میزنی. که هر روزشونو
با یکی می گذرونن... واقعا واست متاسفم.

-تو انگار خیلی دلت کتک می خواد نه؟

قبل از اینکه من چیزی بگم، صدای میلاد بود که با خشم
اینو گفت و تا مسلم به طرفش برگشت، مشت محکم
میلاد تو دهن و فکش اصابت کرد و به تندی بهش
توپید:

-اون روزم همینو گفתי زدم دهن جاکشتو پر خون
کردم. یه بار دیگه به خواهرم توهین کنی دمار از
روزگارت درمیارم ...

-واقعا این تویی میلاد؟ شماها چتون شده؟ اون بی
ناموس لکه ننگ انداخته رو پیشونی خواهرت، من که

آن شب

گفتم با این موضوع مشکلی ندارم. اونی که داره بخاطر

ماهین، از خودش می‌گذره منم، بعد تو داری از اون

نامرد دفاع می‌کنی؟ اون تو خونواده‌تون یه معضله...

-معضل تویی که نمی‌خواهی دست از سرمون برداری..

مردونگی تو قبلا به ما ثابت شده. دیدیم چند مرده

حلاجی و چی بارته... الانم تا نزدم دنده هاتو واقعی

نشکستم گورتو از اینجا گم کن... بیخود کردی پاتو

گذاشتی تو جشن عقد خواهرم.

-با دعوت تو اومدم؟

میلاد صاف ایستاد و به حالت تهدید به مسلم نگاه کرد

:

آن شب

-ببین منو... من از همون اولم ازت خوشم نیومد نمی
دونم خواهر احمقم چی ازت دید که عاشقت شد، پاشو
بیا برو پی کارت، یه بار دیگه ببینمت...
مسلم سریع توی حرفش پرید و وقتی داشت خون لبش
رو با انگشتش تمیز می کرد، طعنه زد:
-تو اگه چاه گنی چاه خودتو بکن، زنتو زیر پای اینو
اون میدیدی تخم نداشتی جلوشو بگیری.
در یک لحظه میلاد مثل آتشفشانی فوران کرد و تا
خواست با اون حالش به طرف مسلم یورش بیاره صدای
وریارو از پشتش شنیدم:
-بقیه شو بذار به عهده من... تو با ماهین برو به بقیه
مراسم برسین.

آن شب

با تعجب نگاهش کردم... چطوری اومده اینجا... مگه
قرار نبود نیاد؟ چقدر خوشتی شده با این کت و شلوار،
مدل موهاش، ظاهرش...
-توام برو ماهین... با میلاد برو از مراسم عقب نمونید.
با اون حالت مغرورش محکم بهم گفت و نداشت بیشتر
آنالیزش کنم با چیزی پرسم.
#پارت_سیصدوسی و چهل و یک

آن شب

نیم نگاهی به مسلم انداختم، بازم به من لقبی که لایقِ
خودشه رو داد، امیدوارم وریا خوب حقّ تو کفِ دستت
بذاره... به طرف میلاد رفتم تا اونجارو ترک
کنیم... مسلم بلند و عصبی گفت:
- دو سال حبس و که بندازم گردنش بعد التماسات
دیدنی میشن ماهین خانم... تو با پای خودت میای
التماس میکنی تا بش رضایت بدم... حالا می بینی.
صدای مشتی که توی صورتش خورد رو شنیدم. ولی
برنگشتم تا بینمشون. من میدونم وریا از پیشش بر
میاد. اون الان بقدری عصبیه که هر کاری ازش برمیاد.
برگشتیم پیش جمعیت... اما تمام من اونجا مونده بود.

آن شب

دلشوره داشتم و ثانیه‌ها برام به اندازه یک قرن

می‌گذشتن.

میلادم اونقدر عصبی بود کارد می‌زدی خونس در

نیومد.

حامد اومد پیشش و با هم کمی هم حرف زدن، بعد از

اینکه اون رفت میلاد با حرص زیر لبی گفت:

-عاشق انتخابای مامانم... هر دری پیتی می‌بینی اونارو

حد و اندازه بچه هاش میدونه.

-خودشم نمی‌دونه داره چیکار می‌کنه.

از گوشه چشم نگاهم کرد:

-تو چی؟ تو میدونی؟

آن شب

-من تکلیفم با خودم مشخصه، فقط دوست ندارم
دلخورش کنم و گرنه منم میتونم مثل تو و متینا خودسر
باشم.

-ما حتی اگه اشتباهم بکنیم انتخاب خودمونه... من
بخاطر یه عشق اشتباه زندگیمو جهنم کردم تا همین
الان که داری منو می بینی... ولی اینا مال منه، تجربه
من... فقط خودم حق داشتم انتخابشون کنم... اگه
اشتباه نکنیم چطوری می تونیم حقیقت یه چیزی و درک
کنیم... آدم از اشتباهاتشه که تجربه کسب می کنه.
مامان بین همه منو دید و سریع راهشو به طرفم کج
کرد.

آروم گفتم:

آن شب

-مامان داره میاد... بیخیال دیگه.

-من برم یه جایی گم و گورم شم، زیاد اذیتش نکنم...

یه جوری نگام میکنه انگار بچه سر راهیشم.

نگاه مامان روی میلاد بود که با عصاهای زیر بغلش

آروم از کنارم رفت .

دلم براش سوخت... یه زمانی اینقدر زجرم داد که

راضی به هر چیزی بودم، ولی با این حال که می بینمش

دلم براش آتیش میگیره... بقول خودش راهشو اشتباه

رفت... این اشتباهات برای هر کسی توی زندگی پیش

میاد، مهم بعد از اونه که آدم تصمیم می گیره بقیه

عمرشو چطوری زندگی کنه.

آن شب

#پارت_سیصدوسی و چهل و دو

دامن لباسِ بلندش رو میون دستاش گرفته بود تا
بخاطر کفشاش یه وقت نیفته. وقتی بهم نزدیک شد،
می‌تونستم عصبانیتِ پنهونش رو حس کنم. بخاطر
میلاده و اینکه نمی‌تونه مثل سابق اونو توی آغوشش
بگیره.

آن شب

-معلوم هست کجایی؟ یه ساعته دارم دنبالت می گردم

بیا کمک کن عاقد می خواد خطبه رو بخونه، برو

بالاسرت خواهرت قندو بساب.

بالای سر متینا و بنیامین ایستادم. حالا که وریا هم

اینجاست دلم می خواست خاله حوری هم بیاد.

دعوتش کردم و اون بخاطر درگیری های

خانوادگیشون و قهرش با خونواده بنیامین، دعوتمو

قبول نکرد و با عذر خواهی گفت:

-بخاطر گذشته ها نمی تونم پیام ماهین جان... یه

چیزایی بین منو عمه ی وریا بوده، الان وقتش نیست

بگم... از طرف من به خواهرت تبریک بگو انشاالله

آن شب

هر دوشون خوشبخت بشن... وریا به جای خودم میاد

اونجا تلافی می کنه.

من پسر شو هم دعوت نکردم بیاد، نمی دونم چطور شد

خودش اومد!

قبل از اینکه پیام بالای سر متین و بنیامین، ازش

پرسیدم:

-تو زنگ زدی بیاد؟

شونه‌ای بالا داد و با خونسردی گفت:

-من رفیقشم... بنیامینم رفیقشه، یا من بودم یا اون.

اگه میلاد نگفته، پس بنیامین هم نگفته... بنیامین

لحظه‌ی آخر از من خواست بهش زنگ بزنم و بگم

بیاد...

آن شب

حتما وریا خودش قصد داشته بیاد، به من دروغ گفته
توی خونه ست و داره حیات وحش می بینه... این ظاهری
که من دیدم، زمان زیادی برای آماده شدنش صرف
شده.

چشمام مرتب بین مهمونها و جمع می چرخیدن تا
بینمش. همه بودن به جز مسلم و وریا... نکنه هنوز
دارن با هم دعوا میکنن!
از دور به میلاد اشاره ای کردم تا بره سر وقتشون و اگه
قراره مشکلی پیش بیاد، اون مراقبشون باشه، شونه ای
بالا انداخت و بی تفاوت سر جاش ثابت موند.

آن شب

عاقده خطبه رو خوند و بعد از سه بار، متینا بله داد. نوبت
به بنیامین که رسید اونم مثل متین با لبخند بله رو گفت.
همه دست زدند و شادی کردن و یه عده دوباره برای
رقصیدن به پیست رقص رفتن .
من ترجیح دادم کنار میلاد بمونم و حرف‌های صد من
یه غاز اونو گوش بدم و ازش بخوام بره سراغ وریا تا
بفهمه چه بلایی سر مسلم آورده.
-نمی‌خواهی برقصی؟
-حوصله ندارم.
-الان مامان دوباره میاد به یهو بهونه ای می‌فرستت پی
نخود سیاه. تا نیومده برو برقص.
ناخواسته اخم کردم.

آن شب

-چرا اینجوری فکر می کنی ؟

نگاه آرومی بهم انداخت و لبخند معناداری زد:

-دوست نداره با پسرِ بدش حرف بزنی، می ترسه تورو

هم از راه بدر کنم.

-چه حرفا می زنی... از این فکرای مزخرف نکن...

مامان اینجوری فکر نمی کنه... خیلیم دلش برات تنگ

شده.

#پارت_سیصدوسی و چهل و سه

آن شب

نفسی گرفت و سرش رو باز هم معنادار تکون داد.
انگار داره حرفامو حلاجی می‌کنه و توی ذهنش جوابِ
خودش رو می‌ده.
-می‌دونه من طرف وریام واسه همینم ازم بدش میاد...
وریا رفاقتو در حقم تموم کرده، من تا آخر عمرم
بهش مدیونم، نه تنها بخاطر اون پولایی که بدهیمو
داده، بخاطر حمایتش از تو، خونوادم، کارایی که تو
نبودم واستون انجام داده... باید پست و نامرد باشم رو
همه اینا چشم ببندم و بگم دست از سرِ خواهرم بردار.
-مامان دوباره اینارو بهت گفته ؟

آن شب

نگاهش حکمِ تایید داشت... حتی اگه قرار باشه جوابی
به‌م نده.

-چند روز پیش دوباره بم زنگ زد اینارو گفت... بازم
حرفای تکراری...

-من دیگه تو کارِ مامان موندم... زندگی من اینقدر مهم
شده که بقیه دارن واسم تصمیم می‌گیرن.

-کاش حداقل یه تصمیم درست می‌گرفت... این

جاکشِ اوسکول و واست فاکتور گرفته.

خندیدم و سرمو تکون دادم... بیراه هم نمی‌گه مامانه و
یه دنیا فکر و خیال.

آن شب

-از وریا خبری نداری؟ خیلی وقته غیبتش زده. نمیری
سر وقتشون بینیی دارن چیکار میکنن... تو این گیری
ویری نزنن همو بکشن.

-خیالش راحت میادش... اسمشو آوردی الان پیداش
میشه.

-می ترسم کار دست خودش بده... می دونی که مسلم
ازش شکایت کرده، برو یه سروگوشی آب بده بین باز
خنک نزنه باشه.

-یکی داره مثل مرموزها میره طرف یه دختر که بش
درخواست رقص بده... فکر کنم شکل خودشه.
رد نگاهش رو دنبال کردم تا بینم اون کیه که ... دقیقا
پشت سرم بود و با لبخند بهم نزدیک شد. وقتی

آن شب

دیدمش، لبخندش مثل یه مورفین توی عروقم جاری
شد و آرومم کرد .

روی بدن و صورتش که ردی از زخم و کبودی ندیدم،
حس دلشوره‌م آروم گرفت و یه جورایی مطمئن شدم
اون با عاقلانه‌ترین روش، مسلم رو از مهمونیمون بیرون
کرده.

شایدم زیادی خوشبین باشم و اوضاع بینشون بدتر از
این پیش رفته باشه .

-با من می رقصی عزیزم؟

چه دوری برداشته که حتی پیش میلاد حیا نمی‌کنه...
میلاد غر زد:

آن شب

-جلوی من اینجوری حرف نزن. بدم میاد از این لوس
بازیا.

-جرات داری اعتراض کن.

میلااد با ادای تسلیم تصنعی دستشو بالا گرفت و گفت:

-فعلا دستم زیر سنگته... خفه خون می گیرم.

-باز دارید چیکار میکنید؟

مشکوکانه به هردوشون نگاه کردم که وریا بهش گفت
:

-من که هیچی از داداشت پپرس، باز پای کاراش ریش
منو گرو نذاره.

-گمشو برو، منتظر طوفانتم..

-چرا شما دوتا اینقدر رمزی حرف میزنید؟

آن شب

جلو اومد و بهم نگاه کرد:

-نمی‌خوای برقصیم؟ بیا بریم می‌خوام به یه چالش

بزرگ دعوتت کنم.

#پارت_سیصدوسی و چهل و چهار

دستمو گرفت و قبل از اینکه چیزی بگم منو به سمت
پیست رقص برد. بنیامین در حال رقصیدن با متینا مارو
دید. یعنی وریارو دید و با خنده داد زد:

آن شب

-اگه نمیومدی تلافیشو از سرت در میوردم.

-تقصیر خانمه، با قول و قرار دست و پامو بست.

وریا اینو بین صدای موزیک داد زد و خندید. نزدیک تر

که شدیم بنیامین با اشاره به اینکه، اون می خواد با من

برقصه، سرشو تکونی داد:

-افسار پاره کردی زدی، جریان چیه به سیم آخر...

مامانش اینجاست ها.

وریا خندید و با رقص مقابلم تگون خورد و به نحوی منو

به چالشش کشید .

-اومدم طوفان به پا کنم. امشب قراره همه منو کنار

دخترش بینن.

آن شب

-یعنی چی وریا ؟ این چه کاریه می کنی... منو جلوی

همه آوردی اینجا که نشون بدی دوست پسرمی؟

-نیستم یعنی؟

-شوخیت گرفته... می خوای آبرو ریزی راه بندازی...

مامان پوستمو میکنه.

-تا وقتی دست از این کارهاش برنداره، همین آش و

همین کاسه ست. اون ک*کش و می ندازه وسط تا خون

منو به جوش بیاره، نتیجه ش میشه این آبروریزی جلوی

فک و فامیلتون.

چشمام از حیرت حرفش گشاد شدن و سعی کردم

دستم از میون دستش بیرون بکشم. پس از قبل نقشه

داشته بیاد و تمام این مدت منو گول می زدهگ

آن شب

-پس تو اومدی کار مامانمو تلافی کنی... اومدی خودتو
نشون بدی بگی من گردنم کلفت، هر کار دلم بخواد
می کنم.
لبخندی زد و با شیطنت خودشو تگون داد.
-دستم و ل کن... آبرومو بردی، خیالت راحت همه
دیدن من دوست دخترتم.
بهم نزدیک تر شد و آروم گفت:
-اون بیشر فواجیر کرده، از من شکایت کنه، هنوزم
نمی خواد دست برداره، همه این کاراش واسه اینه که
منو عذاب بده، منم به همه نشون میدم با دخترشم...
خودش دیگه حساب کار دستش میاد.

آن شب

-یعنی چی؟ مگه داری با طلبکارت حرف می‌زنی!

مامانمه‌ها، دستمو ول کن... اومدی آبروریزی راه
بندازی.

-من این همه وقت منتظر یه همچین فرصتی بودم تا
پیام خودمو بش نشون بدم... هر روز پیغام میفرسته
دست از سرت بردارم، چیکارم داره، اگه تویی که منو
بخشیدی و گذشتی، مامانت چشه؟ اگه خبط زدم یا پامو
کج گذاشتم، بعدش هزارتا تاوون پس دادم، اونا بس
نبوده؟

-من بهت گفتم درستش می‌کنم، این راهش نیست...
اینجوری نه وریا.

آن شب

به اطراف نگاه کردم، بینم کی توجهش به ماست...
خدایا... خیلی‌ها دارن نگاهمون می‌کنن. این چه کاریه
که وریا می‌کنه!

-پس بگو همه اون حرفایی که زدی دروغ بودن... منه
احمق و بگو فکر کردم خونه‌ای، دلم برات سوخت.
-واقعا فکر کردی از مراسم بنی می‌گذرم می‌شینم
خونه گرگ و گراز تماشا می‌کنم؟ چون مامان جنابعالی
نمی‌تونه ریختمو ببینه!...
-تو بهم دروغ گفتی...

-بخشیدا... من نمی‌تونم پشت رفیقمو به خاطر
رفتارای مامانت خالی کنم... اگه نمیومدم بنیامین
هیچوقت تو صورتم نگاه نمی‌کرد.

آن شب

-مشکل اینجاست، تو اومدی شر پیا کنی.

#پارت_سیصدوسی و چهل و پنج

اصلا به حرفم اهمیت نداد. آروم تگون می خورد و در
حالی که دستاش دور کمرم بودن، منو مجاب می کرد
همراهیش کنم.

آن شب

دوباره با ترس و دلهره به اطراف نگاهی انداختم...
نگاه‌های زیادی رو روی خودمون حس کردم... خیس
عرق شدم و آرام گفتم:

-داری اوضاع رو بد می‌کنی وریا... قرار بود کسی از
رابطمون چیزی نفهمه... من که گفتم نیا فردا میام
پیشته...

صدای مامان به یکباره توی گوشم نشست.
-دادی چه غلطی می‌کنی ماهین... همه دارن نگاتون
می‌کنن... آبرومونو بردی... بیا پایین.
با اینکه نور خاموش و روشن می‌شد ولی منظره رقص ما
طوری بود که همه بتونن ببینن و فامیل‌هام... اوه
فامیل‌هام... خدا می‌دونه چی با خودشون فکر می‌کنن.

آن شب

دستم گرفت و تا پایین بریم، وریا که مامانو دید با

پرویی گفت:

-تبریک می‌گم کوثر خانوم... بالاخره فامیل شدیم.

مامان با نفرت نگاهش کرد، با نگاه خصمانه، خودشو به

وریانزدیک کرد و گفت:

-فامیلِ تو... تو کی هستی؟ سر پیازی یا ته پیاز... اصلا

کی تورو دعوت کرده بیای اینجا؟ مگه نه قرار بود تو

زندکن باشی!

-به لطف شما و دعای خیرتون، هنوز ثابت نکردن من

به نوچه‌تون زدم... اگه ثابت شد ماشین من بوده، بعد

حکم میاد.

-قبلا واضح بهت گفتم دست از سرِ دخترم برداری.

آن شب

بنیامین: چه خبره، چرا اینجا معرکه گرفتید؟

متینا: ماما همه دارن نگامون می کنن... معلوم هست

چتون شده، می خوای جلوی مردم آبروریزی راه

بندازی.

-من آبروریزی می کنم یا خواهرت که اجازه میدی این

مرتبه دستشو بگیره جلو همه باهاش برقصه.

بنیامین: رقصیده دیگه، مگه چیکار کرده!

ماما شاکی به متینا و بنیامین نگاه کرد.

-کی دعوتش کرده بیاد؟

نگاه بنیامین تند شد و خودشو جلوتر کشید و با صدای

آرومی گفت:

آن شب

-وریا مثل داداشمه کوثر خانم، جایی که من باشم اونم هست... مشکل شما به رابطه‌ی دوتا مربوط نیست.
-من گفتم بیاد...

نگاه مامان حیرت زده به طرفم پیچید... با تعجب گفت:
-تو گفتیش بیاد؟
-آره.

یکی از رقصنده‌ها از پشت به کمرم زد، برگشتم به طرفش، عذرخواهی کرد و گفت:
-جا تنگ شده برا رقصیدن... با برق‌صین یا فضارو باز کنین بشه راحت رقصید.

بنیامین شونه‌ی مامان رو گرفت و آروم گفت:
-بریم به جای خلوت‌تر، همه دارن مارو می‌پان.

آن شب

وقتی رفتیم به جای خلوت‌تر، مامان به کسی زنگ زد و
بهش گفت:

-بیا نزدیک اتاقِ دی‌جی. ما اونجاایم.

بنیامین و وریا کمی با فاصله از ما ایستاده بودن و با هم
پچ پچ می‌کردن، وریا به من نگاهی کرد و چشماشو با
عصبانیت بست و باز کرد... دلم براش سوخت، از اینکه
همیشه توی بدترین شرایط قرار می‌گیره، عصبی
می‌شم...

من بهش گفتم نیاد، چون می‌دونستم مامان به طوفان
بدتر از اون، پیا می‌کنه .

آن شب

الانم که معلوم نیست چی تو سرش می گذره... تا چشمم
به مسلم افتاد، خونِ توی صورتم دوید و با خشم دندون
قروچه‌ای کردم.

انگار طلسم من بسته به این آدم‌هاست و قراره تا آخر
عمرم همراهم باشن.

-با این چیکار داری مامان؟ نمی‌خوای این بحثو تموم
کنی؟

متینا هم مثل من غر زد:

-به این چرا زنگ زدی؟

آهی از کلافگی کشیدم و روی یکی از صندلی‌های اونجا
نشستم.

-من که دیگه دارم کم میارم.

آن شب

مامان بی توجه به ما به سمت مسلم پاتند کرد و آروم با
هم حرف زدن. نگاهم روی هردوشون بود. پس
بیخودی وریا نمی گه اون نوچه‌ی مامانمه .
-معلوم نیست مامان می خواد چیکار کنه... وقتی با این
ک...ری می شینه دسیسه می چینه تهش معلومه چی
پیش میاد.

#پارت_سیصدوسی وچهل و شش

آن شب

مسلم هم به جمعمون ملحق شد و کنار مامان ایستاد. به صورتش که نگاه کردم، آثارِ مشت‌های وریارو روی صورتشو گردنش دیدم... دلم خنک شد و تو دلم گفتم :

-بابد می‌زد لت و پارت می‌کرد احمقِ خودشیرین.
بنیامین و وریا هم با تعجب نزدیک‌تر شدن و بنیامین گفت:

-به این چرا گفتین بیاد؟ این چه ربطی به بحث خونوادمون داره؟

مامان به جای جواب به بنیامین به وریا نگاه کرد:
-به میلاد گفته بودم پولتو بده بری پی کارت دیگه
سراغ دخترم نیای، به خودتم زنگ زدم گفتم دست از

آن شب

سر ماهین بردار، تو حد و اندازه‌ی ماهین نیستی، گفتم

اگه اینکارو نکنی باید پای عواقبشم وایستی.

-منم گفتم ماهین و دوست دارم... پا پس نمی‌کشم،

نمی‌تونم کاری که می‌خواین و انجام بدم.

-ماهین زنت نمی‌شه، هیچوقت نمی‌شه، تا من زنده

نمی‌ذارم فریب حرفاتو بخوره، اگه نری مجبور میشم

ازت شکایت کنم ...

-چرا؟ چون دخترتو دوست دارم؟

-درسته مدرک تجاوزو ندارم، نمی‌تونم ثابتش کنم، اما

تمام حرفاتو امشب ضبط کرده، خودت بهتر می‌دونی

چیا بهش گفتی...

آن شب

اشاره کرد به مسلم که مثل وزع اونجا ایستاده بود. مگه

وریا چی بهش گفته؟

-اقرار کردی به دخترم تجاوز کردی چون نمی خواستی

زنِ مسلم بشه... تو می دونی تجاوز به عنف و ناموسِ

یکی دیگه جرمش چیه؟

وای خدا... از دستِ تو وریا که هر وقت می خوای

این احمق و بچزونی، اینارو بهش می گی!

-اگه پاتو از گلیمت دراز تر کنی، به روح باباش، میرم

ازت شکایت می کنم که همه عمرتو تو هلفدونی سر

کنی... اگه تا الانم کاری نکردم، به خاطر ماهین و

حرمتِ مامانت بوده.

-مامان!!

آن شب

-بس کن ماهین...تو هیچی نگو... قبلا گفتمت دور این

پسره رو خط بکش گفتی باشه، اینجوری...

-مامان یه کلمه بهم بگو دلیل نفرتت از وریا چیه؟ چرا

حالا که من دلم صاف شده شما همچین می کنی؟ اگه

اشتباه کرده، در حق من کرده، منم بخشیدمش.

-تو احمقی که بخشیدش.

-دوسش دارم.

صدام بی اراده بالاتر رفت و وریا دستمو گرفت:

-دوسش دارم... داری دیوونم می کنی... هر روز یه چیز

می گی، یه کار میکنی همش اون اتفاق و دوره کنم... من

دارم فراموشش می کنم، دارم ذهنمو پاک می کنم،

می خوام اون خاطره یادم بره، هر روز دست می ذاری رو

آن شب

دکمه‌ش تا منو ببری به اون خاطره نتونم فراموشش
کنم، اینجوری می‌خوای کمک کنی؟ اینجوری که یه
چوب برداری هی بزنی تو سرم بگی عقل نداری، احمقی
که عاشق کسی شدی که...

-هیس بسه... بسه... صداتون همه جا پخش شده...

عروس و دومادم کشوندین اینجا همه رو شاکی
کردین...چه خبر تونه اگه بحثی هست ببرید خونه، نه
اینجا، همین یه ذره غرور و شخصیتتونم جلوی فامیل
ببرید.

#پارت_سیصدوسی و چهل و هفت

آن شب

مامان با بغض و کینه به میلاد نگاه کرد که اینارو با
عصبانیت بهمون گفت و لنگون لنگون به طرفمون اومد.
-بهت گفتم اگه دورش نکنی حلال نمی‌کنم، گفتم
پولشو بده بره پی کارش، داری جای خالی باباتو
اینجوری سبز می‌کنی؟
-مامان این بحثارو تموم کن. بذارشون به حال
خودشون. این کی و دوست داره، اون می‌خواد چیکار
کنه، راحتشون بذار... هر کی سرنوشتشو خودش
انتخاب می‌کنه.

آن شب

-بدمش به این که هزارتا کثافت کاری داشته و زن
خودشو بخاطر یکی دیگه ول کرد؟ اگه فردا همین بلارو
هم سرِ خواهرت بیاره چی؟
-زنِ خودش؟
با تعجب اینو گفتم و وریا غرید:
-زنم کیه... من زن دارم؟
به بنیامین نگاه کرد که اونم حیرت زده دستاشو تکونی
داد. انگار اونم گیج شده.
-داییت گفت تا پای عقد دخترشم رفتی، بینتون صیغه
محرمیت بوده، بعد یهو همه چی و ول کردی رفتی سراغ
دوست دخترت، دخترشم گذاشتی به امانِ خدا...
-من؟ من کی رفتم خواستگاری، کی زنم شده؟

آن شب

-همون چند سال پیش آمارتو درآوردم فهمیدم چه
آدمِ هوسبازی هستی. تو که رگِ غیرتت واسه زنِ
خودتو دختر داییت این بوده، واسه دخترِ من خدا
می‌دونه چه توزردی از آب درمیای.
رگِ پیشونی وریا پرید و ناباورانه به من نگاه کرد،
احساس کردم الان وسته‌ی تنشو می‌دره و شبیه یه
گرگ می‌شه. اونقدر که خشمگین و عصبی بود. من
می‌دونستم این دروغه... اگر همچین چیزی بود خاله
حوری به من می‌گفت، یا خودِ وریا قبلا بهش اشاره
می‌کرد.

آن شب

می‌دونم داییش بخاطر نفرتش بهش تهمت زده تا همه
درهارو به روی وریا ببنده، اون لحظه که با صداقت
ایستاد و گفت:

-تهمت نزن کوثر خانوم.

فهمیدم چقدر حالش خراب شده ...

مشت دستاش سفت شدن و غرشی از خشم کرد و با
غرور له شده‌ای به سمت در خروجی پا تند کرد.

#پارت_سیصدوسی و چهل و هشت

آن شب

با عصبانیت گفتم:

-مامان تمومش کن... دیگه داری خستم می کنی. با این

حرفا می خواستی غرورشو بشکنی؟ آره؟ حالا دلت

خنک شد؟

-دست از این بچه بازیات بردار ماهین، خسته شدم از

بس پا به پات اومدم، یه وقت تو منجلاّب این آدم

نیفتی.

-مامان من دارم میگم دوشش دارم تو می گی منجلاّب،

هر کی هر چه بگی باور می کنی، من حرف می زنم

می گی احمقم؟ من تکلیف اینو خیلی وقته مشخص

نکردم...

آن شب

به مسلم اشاره کردم:

-چرا متوجه نمی‌شینی! نمی‌تونی منو مثل بچه‌ها خر

کنی... من بچه نیستم که با کیک و ساندیس خفهم

کنی... دست از سرم بردار.

به دنبال وریا دویدم... اگه نرم نمی‌تونم تضمین کنم اون

امشب و به آرومی سپری می‌کنه.

به صدای مامان توجهی نکردم، از اینکه قصد داشت

مانعم بشه... بذار فکر کنه منم سر خود شدم، سر به هوا

شدم، منم زدم به سیمِ آخر... به وریا حق می‌دم هر

کاری ازش سر بزنه... گاهی خشم باعث میشه آدم از

حالت عادی خارج بشه و در مورد عزیزهاش هر

رفتاری ازش سر بزنه.

آن شب

-وریا... وریا وایسا.

داشت به سمت پارکینگ می رفت و سرعتش از روی

خشم بقدری زیاد بود که با اون کفش های مزخرف

نمی تونستم بهش برسم.

-وریا وایسا، من نمی تونم با اینا راه بیام. یه دقیقه

وایسا.

مجبور شدم کفش هامو در بیارم... به درک که مردم می

بینن و مسخره می کنن.

کفش هارو تو دستم گرفتم و دنبالش دویدم. به سختی

خودمو بهش رسوندم و جلوش ایستادم.

آن شب

-ببین منو...من اینارو باور نکردم... بخدا باور نکردم...
من می شناسمت، می دونم داییت از لج اینارو دروغ گفته
که بری طرف دخترِ خودش.
-برو کنار.
-بهم بگو می خوای چیکار کنی. می خوای بری سراغش
آره؟
پسم زد:
-برو کنار می گم.
-وریا... وریا تو الان عصبی، وایسا، آروم که شدی با هم
می ریم... منو ببین.

آن شب

در ماشین رو باز کرد و سریع پشت رل نشست، قبل از اینکه از چنگم فرار کنه، اون یکی درو باز کردم و کنارش نشستم.

هنوز درو نبسته بودم که ماشین رو با به تیک آف بلند از جا پروند، غافلگیرانه تگون سختی خوردم و جیغ خفیفی کشیدم.

#پارت_سیصدوسی و چهل و نه

آن شب

اونقدر سرعت میداد که با وحشت به صندلی چسبیدم و
تند تند نفس عمیق کشیدم .

-تو واسه چی اومدی دنبال من؟ حتی لباس درستی هم
تنت نیست.

-تو منو اینجوری کشوندی دنبال خودت.

کتش رو سریع از تنش در آورد و به طرفم گرفت. دور
تنم جمعش کردم. البته لباسم زیاد مشکلی نداشت
چون تقریبا بلند و پوشیده بود. فقط موهام بودن که
اونم از پشت شیشه های دودی ماشین چیزی مشخص
نبود.

آن شب

نگاهم به رگ های دستش افتاد که برجسته بودن و
صورتش مثل خون شده بود. انگار کل عصبانیتش توی
صورتش جمع شده.
-میخواستی من نیام که با این حال بری سراغ داییت؟
-بیای یا نیای برا من فرقی نداره... میرم سراغش تا به
بار واسه همیشه دندون تیزشو از تو زندگیم بکنم.
-این راهش نیست وریا... خودتو دیدی می دونی چقدر
داغونی؟
-می دونم که می خوام کار درستو انجام بدم...هر چی
احترام موی سفیدش داشتم بسه.
-وریا واسه امشب کافیه... توروخدا به امشب رو بیخیال
شو.

آن شب

دستم از روی بازوش پس زد و با عصبانیت گفت:
-میرم پارش کنم... گلوشو بدرم... بهش بگم بعد از
این همه سال دیگه دست از سرم بردار... پفیوز کثیف،
برام پدری نکردی، لااقل مثل بقیه آدم باش، آدم...
سنگ ننداز به زندگیم، به خودم به غرورم... نامرد آخه
چی می‌خوای از جون من؟
نعره‌هاش و صدای بلندش توی ماشین برای من مثل
گریه کردن و زار زدن بودن.
قلبش شکسته. اون آسیب پذیره، چون توی تمام این
سال‌ها کسی بوده به اسم دایی، که وریا اونو همه کسش
دیده و اون آدم مرتب بهش سرکوفت زده و قلبشو
شکسته.

آن شب

دستم روی دستش گذاشتم. تیز و عصبی نگاهم کرد.

از حالش بغض کردم.

-بریم... بریم به جایی بتونیم با هم حرف بزنیم.

-من تا همین الان نرم مخ بی پدرشو نریزم بیرون، آروم

نمی‌شم... می‌خوام برم بینم چی از جونم می‌خواد، چه

کینه‌ایه که این همه سال تمومی نداره... دختر تو

نخواستم که نخواستم... بکش بیرون مرتیکه... داری

گوه میزنی به زندگی من. آخه من کی اومدم

خواستگاری دخترت نشستی همه جا پر کردی دخترت

زنمه! بی شرف... بی شرف... بی شرف.

با هر بار گفتنش محکم روی فرمون زد. قلبم ریش شد

و دستشو محکم تر گرفتم.

آن شب

-وریا... وریا آروم باش... بزن کنار... بزن کنار یکم با

هم حرف بزنیم.

-من یتیمی کشیدم، پدر بالا سرم نبود، از وقتی چشم

باز کردم دایم بوده، گفتم دایم هست می تونه جای

خالیه بابامو برام پر کنه، می تونه رفیقم باشه، مردی باشه

که همه عمر بهش تکیه میکنم.

-وریا عزیزم... بزن کنار من بشینم حالت خوب نیست.

از بغض صداش فهمیدم هر آن ممکنه سد خودداریش

بشکنه...

#پارت_سیصدوسی و پنجاه

آن شب

با ضعف و سرشکستگی نگاهم کرد و گفت:
-چرا با این حرفا داره آبرو مو می بره... می خواد منو
پیش همه خراب کنه که نتونم زندگی کنم... فکر کرده
کیه... مگه بابامه! بابای آدمم اینجوری تعیین تکلیف
نمی کنه... دخترش زن من بوده! زن من!
نعره‌ای از اعماق گلویش زد و روی فرمون کوبید:
-کی رفتم خواستگاری دخترش که خودم خبر ندارم.

آن شب

یه لحظه نزدیک بود ماشین منحرف بشه، جیغ زدم "

وریا " و فرمون رو پیچیدم. وریا سریع خودشو جمع و جور کرد و راهنما زد که کنار بزنه.

منم می دونم داییش سوخته... سوخته که با زبون خودش به وریا گفته بیا با دخترم ازدواج کن ولی وریا مخالفت کرده... سوخته که داره با این کارهاش زندگی و آرامش وریارو مختل می کنه.

ماشین رو که متوقف کرد بغضم ترکید و زدم زیر گریه... حالا می تونم درک کنم مامان برای چی اینقدر از وریا متنفره. چون اون عوضی سعی داشت به هر طریقی وریارو توی چشم آدم های اطرافش خراب کنه... تو

آن شب

چشم آدم‌هایی که برای وریا مهمن... من... مامانش...

خانواده‌ی من و دوست و آشناهاش.

به سمتم مایل شد و برخلاف قبل خیلی آرام گفت:

- ماهین... عزیزم... گریه نکن... من داغونم تو چرا گریه

می کنی.

چونه‌ام رو گرفت و سرمو به سمت خودش بالا کشید.

نگاهش که به اشک‌هام افتاد دندون‌هاشو روی هم سایید

و گفت:

- کله‌شو می‌کنم... قسم می‌خورم.

- بری که چیکار کنی؟ با این حالت بری اونجا

گردو خاک راه بندازی یه بلایی سرش بیاری.

آن شب

-دارم میرم که همین کارو بکنم... باید واسه یه بارم که
شده بنشونمش سر جاش، که از دخالت‌هاش دست
ورداره.

-بیا بشین جای من... من می‌روم.
به چشمم زل زد، زل زد و هر بار رنگِ نگاهش از روی
خشم به حالت دیگه‌ای در می‌اومد. اشکم که چکید
چشم بست و فکش منقبض شد... با سر انگشتش
اشکمو گرفت و خم شد چشممو بوسید و آروم گفت:
-برت می‌گردونم تالار... برو به عقد خواهرت برس....
تا بعد بهت زنگ بزنم.

#پارت_سیصدوپنجاهویک

آن شب

قبل از اینکه دستشو از روی صورتم برداره، ساعد
دستشو گرفتم و گفتم:
-من هیچ جا نمیرم وریا... لجبازی نکن... الان بری
اونجا خون بپا می کنی...
-من می دونم باهاش چیکار کنم که پاشو واسه همیشه
از زندگیم بیرون کنم.

آن شب

-نه وریا... نه.. ازت خواهش می کنم امشب نه... بریم...
بریم هر جا که تو دوست داری، بریم خونه ت... خونه ی
خاله حوری... بریم تا آروم بشی.

-محاله ازش بگذرم.

با عصبانیت مشتت به شونه اش زدم و جیغ کشیدم:
-دارم التماس می کنم با این حالت نری تا یه دردرس
جدید پاچه تو نگیره، نمی شنوی، نمی بینی حالمو... من
بخاطر تو با این وضع از جشن خواهرم اومدم بیرون...
تو عین خیالت نیست ...

هق هقی کردم... یه دستمال کاغذی از جعبه برداشت و
اشک هامو پاک کرد. آه که کشید قلبم درد گرفت..
خلاء وریا اونقدر بزرگه که در نبود پدرش شبیه یه بچه

آن شب

آسیب پذیر و عصبی رشد کرده و طرز رفتار داییش هم
بی تاثیر نبوده.

-تو الان عصبی‌ای، همین الان با مسلم درگیر شدی، با
مامانم بحث کردی، حالا هم بری سراغ داییت حالت
بدتر میشه.

محکم کشیدم توی بغلش و بین عضلاتش نگهم داشت.
روی سینه‌اش حق زدم:

-منم مثل تو ناراحتم... دلم آتیش می‌گیره که هر
دومون از خودی زخم خوردیم... نمیگم نرو
سراغش، ولی امشب نه وریا... امشب بری من سخته
می‌کنم... تو حالت خوب نیست.

آن شب

-مشکل اینجاست که اون پیرمرد انقدر قشنگ دروغ

میگه که همه حرفاشو باور می کنن... قلبم درد گرفته

ماهین... این خیلی ناراحتم میکنه.

-می دونم... می دونم عزیزم... درست میشه... مامان با

من... تو نگران مامانم نباش...

-امشب غرورم شکست.

اینو با بغض گفت و به تلخی ادامه داد:

-من اونو همیشه بابام می دیدم... یه مرد بزرگ، که

وجودش باعث افتخارمه.

-اونم دوست داره، من مطمئنم، فقط زورش گرفته که

تورو از دست داده.

پوزخندی با بغض زد:

آن شب

-از اینکه قبول نکردم دوماش بشم زورش گرفته!

#پارت_سیصدوپنجاهودو

روی سرمو بوسید. حس کردم داره از درد سر
شکستگی از درون گریه می کنه... ولی بی صدا و
مردونه... مثل همه مردهایی که راحت سر تو بالینِ
مامان یا زنشون می ذارن و دردشون رو بیرون می ریزن

آن شب

و بی صدا اشک می ریزن. آدم ها چطوری راحت می
تونن دل کسی رو بشکنن و بهش زخم بزنن و راحت
زندگی کنن ! دایی وریا یا مامانم که بخاطر من داره
بدترین توهین هارو به وریا می کنه و قلبشو می شکنه.
کمی بعد جامون رو با هم عوض کردیم و پشت رل
نشستم. مامان بهم زنگ زد، تماساشو بی جواب گذاشتم،
ولی وقتی شمارهی میلاد روی گوشیم افتاد، جواب دادم:
-بله میلاد؟
-کجایی؟ با وریا کجا رفتی، تو که لباسِ درستی تنت
نبود.

آن شب

-یه جوری خودمو جمع و جور کردم... حالش خوب

نیست دارم می برمش خونه... می خواست بره سراغ

داییش، من نذاشتم.

-خب چرا نذاشتی بره؟ بالاخره باید دهنِ اون پیرمرد و

ببنده یا نه! این گوه خوریا دارن زیادی گنده می شن.

-با این حال بره میلاد؟ واسه امشب بس نبوده؟

-بیارش خونه‌ی من... هر دو تون بیاین اینجا.

وریا شنید و خودش سریع گفت:

-امشب نه... بگو اصلا حوصله ندارم.

میلاد: اوکی شنیدم. فقط مامان دلش آشوبه... خیلی

پیگیرته، یه زنگ بش بزن... کی برمی گردی؟

آن شب

نیم نگاهی به وریا انداختم.. سرشو روی صندلی گذاشته بود و چشماش بسته بودن.

-دارم وریارو می برم خونه ش، بعد میام پیش تو. امشب نمی رم پیش مامان. اعصابم دیگه نمی کشه باهاش بحث کنم.

-تو که رفتی منو بنیامین با اون قوزمیت دعوامون شد. از مهمونی بیرونش کردیم... یه ذره با مامان بحث کردم... مشکل از دایی وریاست. هم اون هم مسلم جاکش که ذهن مامان و شستشو دادن... خودشم نمی دونه داره چیکار می کنه.

-حرف همه رو باور داره به جز بچه هاش.

آن شب

-می‌دونی چشه؟ از زندگی من ترسیده، می‌ترسه توام
به روزِ من بیفتی.

-خب چه ربطی داره، چون تو آدمت اشتباه بوده، همه
اشتبان!

-چه می‌دونم مامانه دیگه... می‌گه ماهین مهربونه، دل
نازکه، وریا دوره دیده‌ست، گولش می‌زنه بدبختش
می‌کنه.

خندید و با شیطنتی که وریا هم بشنوه، ادامه داد:
-آخه وریا سروپا غلط اندازه... واسه همه بد تعبیر
می‌شه.

-ببندش... حوصله تو ندارم.

آن شب

وریا اینو با خستگی به میلاد گفت که با حرّافیش سعی
داشت مزه پیرونه.

میلاد مکثی کرد و دوباره پرسید:

-حالش خوبه؟

#پارت_سیصدوپنجاهوسه

آن شب

باز هم به وریا نگاه کردم... به هیچ وجه خوب نیست...

حتی اگه دم نزنه من می‌دونم چه خنجری خورده که

نمی‌تونه از دردش آروم بگیره.

-نمی‌دونم... نمی‌دونم میلاد.

-باشه... من فعلا می‌رم کار دارم... بعد می‌رم خونه

منتظرت می‌مونم تا بیای.

-باشه ممنون.

وریارو به خونه‌اش رسوندم، خودش آدرس داد و من یه

راست به اونجا رفتم. وقتی ماشین رو پارک کردم و

بهش نگاه کردم، نگاهشو به خودم دیدم.

لبخند تلخی زد و گفت:

آن شب

-دوست نداشتم اینجوری بیای خونه... واست چه

سوپرایزهایی داشتم، چی شد.

-لباسم درست نیست، چطوری پیام بالا؟ اگه

همسایه‌ها ت ببینن.

-کتمو پیچون به خودت و سرت تا بریم بالا... بهت

لباس می‌دم.

از ماشین پیاده شد، منم کتتش رو دور خودم پیچیدم و

پیاده شدم. با اون کفش‌ها به آرومی راه می‌رفتم تا

صداشون توجه کسی رو بهمون جلب نکنه.

خونه‌اش توی طبقه سوم بود. در رو که باز کرد و وارد

شدیم، بوی عطر گلِ نرگس همه جای خونه رو

فراگرفته بود و نگاهم سریع روی گلدونِ پر از

آن شب

نرگسی‌ها جا گرفت که روی میزِ وسطِ مبل‌ها قرار داشتن.

خونه‌ی دنج و زیبایی بود. وسایلِ خونه‌اش همونایی بودن که قبلاً توی اون خونه‌اش دیده بودم. فقط یه سری چیزهای جزئی و تزئینی بهشون اضافه شده بود. دست از آنالیزِ خونه برداشتم و به وریا نگاه کردم. تنِ خسته‌اش شبیه کسی بود، که بعد از یه فصل کتک خوردن، آتش و لاش شده... باید سر فرصت ازش پیرسم با مسلمِ مارموز چیکار کرده.

-تو برو یه دوش بگیر آروم بشی... منم نگاه کنم ببینم چی داری، برات یه جوشونده درست کنم.

-از این آت آشغالا تو خونه ندارم... فقط قهوه می‌خوام.

آن شب

لبخندی به حرفش زدم... آت آشغالای... حتما کافئین رو

برای تسکینش چاره می‌دونه.

-باشه... الان برات درست می‌کنم.

قبل از اینکه کامل وارد خونه بشم، کفش هامو درآوردم

و ساندل‌های جلوی در رو پوشیدم. مال وریا بودن و

سایزشون دو برابر پای من بود.

باید اول پامو بشورم... با پای برهنه زمین و گز کردم تا

بتونم به وریا برسیم.

کتش رو درآوردم و روی مبل گذاشتم و پرسیدم:

-می‌خوام پامو بشورم، سرویس بهداشتی کجاست؟

اونو نشونم داد و خیره بهم نگاه کرد. نگاهش هر حسی

داره، عصبی نیست و وقتی اینجوری بهم زل می‌زنه،

آن شب

چیزی توی احساسش عوض شده. چیزی غیر از

خواستنِ من.

#پارت_سیصدوپنجاهوچهار

کارمو که انجام دادم وقتی بیرون اومدم، اونو توی هال
ندیدم. حتما رفته توی اتاقش تا دوش بگیره.

با اون لباسِ مسخره وارد آشپزخونه شدم. از ریختِ

امشیم بدم میاد... یه جورایی مضحکه‌م که با این لباس و

آن شب

قیافه از جشن عقدِ خواهرم بیرون زدم و سر از خونه‌ی
وریا درآوردم.

درسته اولین بارمه که میام اینجا، اما حسِ خوبی دارم...
انگار خونه‌ی خودمه.

آشپز خونه‌اش بهم انگیزه می‌ده، با عشق برای وریا،
قهوه دم کنم.

قهوه‌شو که حاضر کردم وقتی به هال برگشتم، اون
هنوز از اتاقش بیرون نیومده بود.

تو فکر اینکه اون داره دوش می‌گیره، نشستم روی مبلِ
راحتی و به اطرافِ خونه نگاه کردم.

نتونستم توی این حال تنه‌اش بذارم و اجازه بدم، حالِ
بدش تشدید بشه... چیزهایی که مامان بهش گفت قلب

آن شب

منو هم سوزوند، برای وریا قطعا سخت تر بوده... در
حالی که غرورش بین همه جریحه دار شده.
اونم مثل من زخم خورده ست، زخم کسی که تمام عمر
کوه اعتمادش بوده، تکیه گاهش بوده، باورش داشته و
حالا باورش داره متوجهش می کنه، اون آدم شبیه یه
دشمنه که می خواد تمام مرزهای زندگیش رو بشکافه و
به قعر زندگیش نفوذ کنه تا اونو خاکستر کنه.
به مبل تکیه زدم و چشمامو بستم... شب سختی رو
گذروندم... از یه طرف مسلم، بعد حرف های وریا و بعد
هم جنجالِ همیشگیِ مامان که به شکستنِ منو وریا ختم
شد.

آن شب

اومدنش بیشتر از انتظارم طول کشید... دلم یهو شور زد

نکنه بازم مثل چند سال پیش احمقی کنه و بلایی سر

خودش بیاره!

سریع بلند شدم و به اتاقش رفتم. یه ضربه‌ی کوچیکی

به در زدم.

-وریا...

صدای ضعیف و خسته‌ش به گوشم رسید.

-بیا ماهین.

در رو باز کردم و اونو در حالی دیدم که به تاج تخت

تکیه زده و یه شیشه نوشیدنی دستشه و اونو مزه مزه

می‌کنه.

آن شب

از حالش حسرت جای جای تنم نفوذ کرد، ولی به روم
نیاوردم.

-گفتی قهوه دم کنم، رفتی خودتو با این آروم کنی؟

با خجالت نگاهم کرد و اعتراف کرد:

-خیلی وقته دیگه لب نمی‌زنم... ترک کرده بودم... از

اون شب به بعد... نه نه بعدترش... از اون روزی که

مامانم سخته کرد بردیمش بیمارستان.

قلب دیگه‌ای خورد و شیشه رو روی پاتختی گذاشت و

پاهاشو روی تخت دراز کرد.

-اومدم اینجا یواشکی بخورمش... نمی‌خواستم تو

بینی... امیدوارم درکم کنی ماهین... حالم خوب نیست.

-منم واسه همین اینجام. قهوه‌تو بیارم؟

آن شب

-نه خودت بیا پیشم.

اینو توی اوج نیاز و مظلومیت گفتم... نیازش به منو

آغوشم باعث شد به سمتش پر بکشم...

#پارت_سیصدوپنجاهوپنج

حالش داره روی منم تاثیر می‌ذاره که هر دفعه بغض

می‌کنم و میل به گریه کردن دارم.

آن شب

داییِ عوضیش نمی‌فهمه چه بی‌رحمانه داره آزارش
می‌ده و ضعیفش می‌کنه... اونم وریا... وریایی که اگه در
حالت عادی بینمش، اصلا فکرشم نمی‌کنم کسی بتونه
از پا درش بیاره.

اما در این لحظه اون برای من ضعیف و
آسیب‌دیده‌ست... روحش آسیب دیده... به غرور و
شخصیتش صدمه خورده و وای از مامان... وای که با
زبون تند و تیزش بدتر از داییِ وریا، فقط زخم می‌زنه...
رفتم روی تخت و کنارش دراز کشیدم. لباسِ توی تنم
با اینکه بلند بود و زیرش جورابِ خیلی نازکی پوشیده
بودم، اما بازم آزارم می‌داد.

آن شب

دلم می خواست از تنم درش بیارم... حس خفگی
داشتم... شبیه کسی که طناب دار دورِ گلوش گذاشتن.
دستاشو دورم پیچید و منو توی بغلش کشید.
دلم می خواد حرف بزنه تا سبک بشه... آدما با حرف
زدن می تونن وزنِ کوله پشتی غصه هاشونو کمتر کنن.
-با من حرف بزن... هر چی تو دلته، هرچی که داره
آزارت می ده رو بریز بیرون .
دستشو میون موهای موج و حلقه ایم فرو برد و با سر
انگشت های داغش اونارو بهم زد.
نگاهش در یه لحظه برقی از شوریدگی گرفت و روی
چشمام ثابت شد.

آن شب

-فرصت نشد بهت بگم چقدر خوشگل شدی... امشب
که دیدمت آرزو کردم همین جوری داشته باشمت... با
همین قیافه، با همین لباس.
خندیدم و به شوخی گفتم:
-اون نمایش و اجرا کردی تا به خواسته‌ت برسی.
از نوازشش حس مور مور و قلقلکی بهم دست داد و
خودمو بیشتر میون تنش مچاله کردم .
برام مهمه که الان کنارش باشم و آرومش کنم. چون
اونم مثل خودمه و وقتی توی بدترین شرایط منو حال
روحیم، کنارم بوده، این عادلانه نیست من تنهاش
بذارم.

آن شب

#پارت_سیصدوپنجاهوشش

می‌خوام کنارش باشم، تا لحظه‌ای که چشماشو با آرامش
می‌بنده و خواب، اونو از هر چی که توی ذهنِ آشفته‌شه
دور کنه.

-من همیشه یه پسر شیطون بودم، خودم منکر این
موضوع نمی‌شم، شیطنتم تو کل فامیل زبونزده...
می‌دونم تا کجاها رفتم و برگشتم، با کیا بودم و چیکار

آن شب

کردم، به کی گفتم تو، به کی گفتم شما، ولی با همه اینا،
اگه تنم هرزگی کرده، دلم هرزه نبوده ماهین... هر
آدمی شخصیت خودشو بیشتر از هر کسی می شناسه،
می دونه خود واقعیش کیه یا کدوم کارش اشتباه بوده،
کدوم درست.
دستم روی قلبش گذاشتم. قلبش با هیجان آمیخته از
خشم و آشفتگی به سرعت زیر دستم نبض می زد.
گرمای تنش کف دستمو داغ کرد.
-من حرفاتو باور دارم وریا...
-چطور می تونه پیش همه اینجوری خرابم کنه!
دخترشو نخواستم، قتل که نکردم! یه بار سر مامان
آشوب پیا می کنه، یه بار سر دخترش...

آن شب

-اینارو گفته تا تورو از خونواده من دور کنه. واضحه
دوست نداره بری سراغ یه دختر دیگه... انگار هنوزم
بهت امید داشته.

-این قضیه مال چند سال پیشه... همون موقع ها که
می خواستم پیام خواستگاریت... بین کی منو پیش
مامانت خراب کرده و من نمی دونستم... یواش زیر آبی
اومده همه جارو حفاری کرده و گوه زده...
در تمام مدتی که حرف می زد، دست از نوازش موهام
برنداشت و نگاهش خیره به صورتم و چشمام بود.
دستمو روی صورتش گذاشتم و پوستش رو لمس
کردم...

آن شب

باید ازش دلخور باشم که اون نمایش رو جلوی همه
اجرا کرد تا مامان رو با آبروریزش منقلب کنه، ولی حالا
که پیششتم و روحیه‌ی داغونشو می‌بینم، نمی‌تونم بهش
سخت بگیرم و بگم چرا با اومدنش اون آبروریزی رو
به بار آورد!
-خیلی داغونم ماهین... خیلی داغونم... اون آدمو انقدر
واسه خودم بزرگ کردم که همیشه جای بابام
می‌دیدمش، اما حالا...
-زخم زدنا همیشه هستن... مشکل اینجاست که منو تو
از عزیزامون زخم خوردیم.
لبخند تلخی زد:

آن شب

- کاش می شد اسمشو زخم بذارم... بیشتر شبیه گلوله‌ی
سُربی‌ان.

- من نمی‌خوام بهش فکر کنی وریا... اینجام تا هر وقت
آروم بشی، بعد برم خونه.

نگاهم کرد، نگاهی که توام از حسرت و ناامیدی بود و
در کمال ناامیدی بهم گفت:

- مامانت دیگه هیچوقت اجازه نمیده تو زنم بشی... من
بدونِ تو این زندگی رو باختم ماهین.

- منو از دست نمیدی وریا.

- من نمی‌تونم حتی یه لحظه فکر کنم، این همه راهی که

اومدم تهش سراب بوده؟

آن شب

تمام کلماتش رو با بغضِ پنهونش گفت و دلمو ریش

کرد. با بغض گفتم:

-سراب نبوده... من بهت قول دادم هر کاری از دستم

بر بیاد انجام می‌دم.

#پارت_سیصدوپنجاهوهفت

آن شب

چشماشو بست و سرش رو با بغض تگون داد:

-تو هیچوقت حاضر نمیشی دلِ مامانت و بشکنی و طرف

منو بگیری... اصلا چرا بگیری... یه آدم بی‌ارزشم، بی

ارادم، احمقم، هرزه‌م، آدم بی‌مصرفی‌ام، چرا باید طرفمو

بگیری وقتی به قول مسلم من بدترین اتفاقِ زندگیت

بودم، چطوری ازم دفاع کنی وقتی خودم بیشتر از همه

بهت زخم زدم.

اشکی که از گوشه‌ی چشمش چکید، غباری بود که روی

سینه‌ام نشست و نفسم رو به نیستی برد. با بغض

انگشتمو روی لبش گذاشتم:

-بسه وریا... ما هر دومون به هم قول دادیم فراموشش

کنیم. من فراموشش کردم... توام کمکم کردی.

آن شب

پوزخندش تلخ‌تر از اشکش بود و قلبمو آتیش زد.
-توام که فراموش کنی بقیه نمی‌تونن... مامانت همیشه
منو به چشمِ متجاوزِ دخترش می‌بینه.
اشک دیگه‌ای از چشمم چکید و روی تیغ‌های بینیش سُر
خورد.
-خودمم دیگه از خودم بدم میاد... با یه اشتباه گوه زدم
به شخصیتمو زندگیم.. انگار خدا تقاصِ همه اشتباهاتمو
رو این یکی سرم هوار کرده.
خودمو با یه حرکت روی تنش کشیدم... آره همینه،
کاری می‌کنم نتونی حرفاتو کامل کنی و دست از زجه
زدن و شکستنِ خودت برداری.

آن شب

تو به من بندی و منم به تو... ما به هم وصل شدیم... مثل
دو طرف زنجیرهایی که به هم وصلن.
حالا که من از اون خاطره گذشتم، همه دست به دست
هم دادن تا سیاهی اون شب رو دوباره توی ذهنم، بزرگ
کنن.

من اون خاطره رو توی نطفه کشتم... فراموشش کردم و
به امید بهتر شدنِ اوضاع بینمون می خوام، به یه
خاطره‌ی شیرین و بیاد موندنی تبدیلش کنم.

#پارت_سیصدوپنجاهوهشت

آن شب

پاهامو دو طرف پهلوهاش گذاشتم و روی تنش خم
شدم... با شک بهم نگاه می کرد.. انگار نمی تونه باور
کنه، چی قراره پیش بیاد یا چی در حال رخ دادنه.
سرمو پایین تر بردم و کنار لبش، با شور و نیاز پیچ زدم:
-من گفتم بهت شک ندارم... هر چی قبلا بوده، مال
قبله، ولی الان، همه چی بینمون عوض شده، تو، من،
احساسمون، علاقه مون، جفتمون یه آدم دیگه شدیم.
درسته؟

میون گيجی سرشو با تایید تکون داد. اشک هاشو با
دستام پاک کردم و سرش رو محکم گرفتم :

آن شب

- نمی‌خوام دیگه به زخم‌امون فکر کنیم... نمی‌خوام به
اینکه کی عذابمون می‌ده یا چی می‌گه فکر کنیم... فقط
می‌خوام با هم باشیم... اگه بتونی به نفرتِ دیگران
بی‌تفاوت باشی اونوقت زندگی رو بردی وریا.
اشکم روی گونه‌اش چکید... تصمیم از اعماقِ قلبم
نشأت گرفته و نیازم از اعماقِ وجودم ...
ولی این بغضِ لعنتی برای شکستنِ حصارِ دورم بود، تا با
این ماهین خداحافظی کنم و منو به آدم دیگه‌ای تبدیل
کنه.
- واسه یه بارم که شده بی‌تفاوت باش، بهشون اهمیت
نده، نمی‌خوام الان جز خودمون به چیزی فکر کنی.
- من نمی‌خوام بخاطر من خودتو...

آن شب

-هیش وریا... من بچه نیستم... فکرامم از قبل کردم...
دروغ نگفتی... منم به اندازه تو این لحظه رو می‌خوام.
حالِ تو خوب نیست، حالِ منم خوب نیست ...
اشکِ دیگه‌ای از چشمم فرو ریخت و جمله‌مو کامل
کردم:

-ما حالمون با هم خوب می‌شه.

وقتی اینو گفتم اونو از هر سوءظنی دور کردم و به
سمت لب‌هاش هجوم بردم.

بوسه‌مو با بوسه‌ی پر شور و تندش جواب داد... منو
محکم‌تر در بر گرفت، اما هنوزم کنترلِ این اوضاع
دستِ خودم بودم .

آن شب

می‌خوام تا جایی که نفس دارم ببوسمش و شورِ بودنشو
در خودم حلاجی کنم. بهش بند بشم و از نیازی که مثل
کلافگی و خماری قبل از نئشگیه، رها بشم.

دستاشو دورم پیچید و بیشتر و بیشتر به خودش فشارم
داد ...

می‌خوام بهش بگم منو از زنجیرهایی که مانعِ آزادیم‌ان،
رهام کنه...آزادم کنه، منو به خلسه‌ی خودش فرو ببره
تا امروز و فردامون رنگی از گذشته نداشته باشه...
اما یک‌آن سرمو عقب داد و نفس‌زنان و خمار، توی
نگاهم پیچ زد:

-ماهین... من یکم مشروب خوردم... پس حالم خوبه.

آن شب

اون می خواد بگه مثل اون شب مست نیست و هر ثانیه‌ی
این لحظاتو، حواسش هست و نیازی نیست من بخاطر
اون، روی آرمان‌ها و اعتقادات خودم پا بذارم.

#پارت_سیصدوپنجاهونه

نمی‌خوام به این فکر کنه که من فقط سعی دارم حال
اونو خوب کنم و ذهنشو به سمت خودم و با هم

آن شب

بودنمون سوق بدم، تا فراموش کنه اون پیرِ خرفت در
موردش چیا گفته ...

من امشب پر از نیازم... نیازی که بسته به حاله، به
احساسمه و به غریزه‌ای که تمام اندام‌های تنم رو از
حالت عادی خارج کرده و من بعد از اون شب، توی
وجودم لهش کرده بودم. اما حالا، مثل اژدهاییه که از
طلسم در بند بودنش، آزاد شده و می‌خواد به پرواز
دریاد.

-پس حالِ منم خوب کن-

با حالت ضعیفی پچ زدم و با شرم نگاهمو به چونه‌اش
دو ختم تا نینم چشماش چه حالتی شدن .
دوباره سرم رو خم کردم تا ببوسمش .

آن شب

وقتی وریا به طرز سیری ناپذیری به لب‌هام حمله کرد،
در واقع جوابمو داد، اینکه می‌خواد با تمام قدرتش، برای
خوب شدنِ حالم تلاش کنه.

منو زیر خودش کشید و روم قرار گرفت. هر تیکه از
لباس‌هام رو که در می‌آورد شبیه این بود زنجیرهای
پیچیده دورمو باز می‌کرد. داشتم از تنگنای نفسم به
خفگی می‌رسیدم و با هوایِ نفسِ اون، نفسم تازه می‌شد.

چشمام رو بستم و به آزادیم فکر کردم... قراره برای
همیشه از این بند رها بشم، بندی که تنها منو به اون
خاطره پرت می‌کنه و حتی اجازه نمی‌ده به غریزه‌ی
زنانه‌م فکر کنم.

آن شب

بندی که تا الان تمام نرونهاى سرم رو تحت تملک
داشته و مانع خيلى چيزها شده، ولى حالا تحت تملک
بوسه‌هاى ورياست... تحت تملکِ زبونش که داره به
بهترين نحو، منو ستايش مى‌کنه و باعث شده جسمم از
تابوتِ سياهى که ماهها در برم گرفته بود، بيرون بياد و
جريانِ خون، دوباره تنِ خشکمو به حرکت بندازه ...
با يه خاطره‌ى ديگه، يه خاطره‌ى قوى که داره قلبمو از
جا مى‌کنه...
تپش‌هاش اونقدر بلندن که صداشون از نفس هام پيشى
گرفتن.
سینه‌ى مردونه‌اش روى سينه‌مه و دارم حس مى‌کنم
قلبِ اون سخت‌تر از خودم مى‌کوبه.

آن شب

دستمو لای مواش فرو بردم و به کمر برهنه‌اش چنگ
انداختم. من هیچوقت در این حد لبریز از نیاز و
شوریدگی نبودم. قلبم داره لحظه‌شماری می‌کنه اونو
درون خودم حل کنم و پاهام به طور غیرارادی وظیفه‌ی
خودشونو انجام می‌دن و کارو برای وریا راحت‌تر
می‌کنن.

بازی ماهرانه زبونش که مثل تیغ روی پوست تنم
کشیده می‌شه و پایین‌تر می‌ره، به جای قدرت، بهم
احساس ضعف می‌ده که ناله کردم و اسمشو با عجز
زمزمه کردم. انگار دارم التماسش می‌کنم تا منو سریعتر
به اون چیزی که می‌خوام برسونه.

آن شب

شاید اون شکنجه گرِ ماهریه، که داره طوری شکنجه می‌کنه که هر بار با شور و نیازِ قوی‌تری اسمشو زمزمه کنم تا بالاخره از این انقباض رهام کنه.

نجواش هوش از سرم پروند، وقتی اسممو زمزمه کرد:

-ماهین، من واقعا گیجم...تو مطمئنی؟

قلبم با سرعت بیشتری کوبید... سریع با زمزمه‌ی

پرشوری بهش جواب دادم:

-ادامه بده وریا...

باید بگم منو از درد رها کن... استخونام دارن تیر

می‌کشن، تنم منقبض شده و پایین تنهام احساس

فوق‌العاده‌ای داره و من بین تمام این احساسات، عاجز

موندم.

آن شب

چشمام رو بستم و خودمو به دستش سپردم، صدای
نفس‌هام تمام اتاق رو پر کردن، دستاش روی تنم سُ
خوردن و انگار در تلاش بود تا هر چه زودتر،
زنجیرهای دورمون رو کنار بزنه و به حالِ خوبمون دامن
بزنه.

*

#پارت_سیصدوشصت

آن شب

وقتی به تصویر چند دقیقه پیش فکر می‌کنم، می‌فهمم
چیزی که بین منو و ریا بوده، اونقدر بزرگ بوده که
هیچوقت سعی نکردیم بهش پی ببریم. البته من...
فکر نمی‌کردم تا این حد عاشق و ریا باشم و احساسم
بهش محکم باشه و این لحظه رو به بهترین شکل ممکن
رقم بزنیم. نجواهاش هنوز توی گوشه... صدای پیچ
پیچ‌هاش...
اون لحظه که بین شک و دودلیم، دست و پا می‌زدم،
محکم در برم گرفت و آروم گفت:
-دیگه خرابش نکن... ما که تا اینجا اومدیم، خودتو به
دل کن ماهینم.

آن شب

فهمیدم در این لحظه اون بیشتر از من، بین زنجیرها
اسیر شده و حالا نوبت منه که اونو از بند رها کنم.
یه دل بودم، فقط ترس از روزهای پیش رو و رفتارِ
مامان، حسی شبیه تردید بهم می داد... ولی در نهایت
بهش چنگ انداختم و اونو روی تنم بالا کشیدم و بهش
اجازه دادم منو با دنیای دیگه‌ای آشنا کنه.
با دنیایی که درونش به هم پیوند خوردیم و بینمون
شورانگیزترین اتفاقِ زندگیمون رخ داد...
اون لحظه که گفت:
-من دفعه اول کور و کر بودم نفهمیدم تویی ولی اینبار،
می‌خوام کامل حس‌ت کنم ماهین.

آن شب

منم حسش کردم و برخلاف قبل، یه حسِ فوق‌العاده
بود... چیزی که می‌تونم به جرات بگم بهترین لحظه‌ی
عمرم بوده.

داشت موهامو نوازش می‌کرد و با اون دستش به
سیگارش پک می‌زد.
حالا تا یه ماه، دستم رو دکمه‌ی بکه و فقط به امشب و
صحنه‌های بینمون بک می‌زنم.
سرم روی سینه‌اش بود و بقول متینا داشتم با پشمای
کوتاه روی سینه‌اش ور می‌رفتم.

-خسته شدی؟

-نه ...

آن شب

-پس چرا ساکتی؟ اذیتت کردم؟

-نه... دارم به جنجالِ امشب فکر می‌کنم... خدا می‌دونه

قراره بین منو مامان چی پیش بیاد.

موهامو از جلوی پیشونیم کنار زد، سرمو کمی به عقب

خم کرد:

-بینمت... سر حال شدی؟

#پارت_سیصد و شصت و یک

آن شب

سرمو که بالا گرفتم تا نگاهش کنم، بینیم به چونه‌اش
برخورد کرد.

-تو چی؟

-خیلی خوبم... خیلی... ممنون که اجازه دادی حالم
خوب بشه.

-منم حالم خوبه وریا.

-همش به یه چی فکر می‌کردم...

چیزی نگفتم و منتظر شدم خودش ادامه بده. پکی به
سیگار زد و گفت:

-ترسیدم اون خاطره، دوباره تو ذهنت رنگ بگیره،
خرابش کنی.

آن شب

خندیدم و آروم روی سینه‌اش زدم.

-فقط به فکر خودت بودیا.

-به فکر هردومونم. این مشکل اگه بینمون حل نمی‌شد،

همینطوری باقی می‌موند. هر کاری کردم تا تو ازش

خلاص بشی.

حرفش رو تایید کردم. توی رابطه، هزاربار به سرم

خطور کرد، رفیق نیمه راه باشم و یهویی رها کنم، اما

انگار کسی داشت بهم می‌گفت:

-از سرت بیرونش کن، بندازش دور، به الان فکر کن...

به خودت وریا... به عشقتون.

رفتارهای خودش هم بی‌تاثیر نبودن. رفتارش با من

دقیق و آمرانه بود... می‌دونست چه طوری باید دلمو به

آن شب

لرزه در پیاره، یا کی تپشش رو بالا ببره و یا هیجانم رو
فروکش کنه. تمام حرکاتش با دقت و ظرافت بودن و
تمام این مرزهای تنم رو کنار زدن و به زنانگیم روح و
احساس تازه‌ای بخشیدن .

من می‌خوام این ثانیه ها دوباره تکرار بشن... وریا
جزیی از وجودم شده و انگار درونم باقی مونده...
-از این به بعد رابطه‌مون چطوری پیش میره وریا؟
-چطوری قراره پیش بره... مثل الان هر روز میای اینجا
زندگیمونو با هم می‌گذرونیم.

با یه ضربه آروم به سینه‌اش، قصد کردم بلند بشم.
-چقدر پرویی تو... لابد از فردا می‌خوای دیوونم کنی،
هر روز زنگ بزنی بگی پیام پیشت.

آن شب

-پس چی؟ نکنه فکر کردی تموم شد؟ این تازه

استارت خورده.

#پارت_سیصدوشصتودو

چشم غره‌ای بهش رفتم:

-پاشم برم خونه‌ی میلاد، گوشیم چند بار زنگ خورد

محل ندادم.

-نمی‌خوای دوش بگیری؟

آن شب

به چهره‌ی شیطونش نگاه کردم و لبخندی زدم:

-داری غیر مستقیم بهم پیشنهاد حمومِ دو نفره می‌دی؟
-شاید.

-از این خبرها نیست، میرم خونه‌ی میلاد دوش
می‌گیرم، حالا روتو اونور کن پاشم لباس بپوشم.
سیگارش رو خاموش کرد و با اخم شیرینی غرولند
کرد:

-ما که الان با هم بودیم. این بچه بازیا چیه...
-باشه... روتو کن اونور... من اینجوری راحت نیستم.
-بپوش دیگه... با من راحت‌تر باش.
-وریا!

آن شب

وقتی با اعتراض اسمشو صدا زدم و اخم جدی کردم،
برعکس شد و روی شکم دراز کشید. سریع از تخت
پایین رفتم و لباس‌هام رو برداشتم تا بپوشمشون .
آح بخشی شانس... اصلا حواسم نبود با این لباس
مسخره باید برگردم... مگه می‌شه با این از خونه بیرون
رفت!

-کی دوباره می‌بینمت؟
-نمی‌دونم فعلا که می‌بینی اوضاع خونه مونو...
-این حرفا قبول نیست... من هر روز باید بینمت... فردا
با موتور میام دنبالت... از این به بعد ورزش هامونو
می‌اریم خونه... می‌دونی که الان کلی با هم کالری

آن شب

سوزوندیم، یه ماه پشت سر هم بیای اینجا، یه بدنی

برات می سازم...

از روی لحاف مشتی به پاش زدم که خندید و زیر لب

گفت:

-خجالتی.

-از این حرفا نزن خوشم نیاد.

-هنوز یخت آب نشده!

یهویی نگاهم کرد، داشتم قفل سوتینم رو از روی شکمم

می بستم تا برعکسش کنم، ولی لباس زیرم رو اول

پوشیده بودم. سرش داد زدم:

-وریا نگاه نکن.

آن شب

زد زیر خنده و با شور و شیطنتی که برق افتاده بود توی

نگاهش، گفت:

-سی*هات خوشگلن.

-خودم می‌دونم.

-سایز شونم دوست داشتم.

-وای وریا...

-باید بگی قابلتو ندارن.

چشمامو توی حدقه چرخوندم و آهی کشیدم.

-از دستِ تو...

-خوشمزه و آبدارم بودن.

بطری آبش رو که روی میز بود برداشتم و به طرفش

پرت کردم.

آن شب

کنار سرش افتاد و اونو به خنده انداخت. وقتی می خنده
قند توی دلم آب می کنه. چقدر خوشحالم که شبیه
اون پسر بچه‌ی چند دقیقه پیش نیست... باید بگم
پسر بچه، چون بچگی وریا درونش باقی مونده... این
شکنجه‌ها، آسیب‌ها، همه ما حاصلِ بچگی‌هاشن.

#پارت_سیصد و شصت و سه

بطری آب رو برداشت و به سمتم پیچید:

آن شب

-مرسی خیلی تشنم بود... فعالیت زیاد بوده.

-خیلی هیزی.

-کون آسمونو پاره کردم تا رسیدم به تو، چرا نباشم...

حالا که به عشقم رسیدم می خوام خوب هیزبازی در
بیارم.

-انگار وا دادنم اشتباه بود ها.

-اتفاقا کاملا به موقع بود... خیالمو راحت کردی که مال

خودمی... دهن اون پسره رو هم چفت و بست کردم
بره پی کارش...

-راستی چی بهش گفتی؟

با لباس میون دستم همون طور ایستادم و نگاهش کردم.
به سرعت اخمی کرد و سرشو بالا داد:

آن شب

-هر چی لایقش بود گفتم... گفت میرم دوباره شکایت
می‌کنم و از این چرت و پرت‌ها، گفتم برو هر گوهی
دلت می‌خواد بخور... می‌خوای دوباره این لباسه رو
پیوشی؟
عمدا اینو گفتم تا من دیگه سوال نپرسم... شاید بهتر
باشه فعلا بیخیال بشم.
فقط با لباس زیرهای توی تنم مقابله‌ش ایستاده بودم. با
اینکه خجالت می‌کشیدم، اما نمی‌تونم انکار کنم چیزی
بین من و ریا عوض نشده.
شونه‌امو بالا انداختم:

آن شب

- نمی‌دونم چیکارش کنم... به جز این چیزی ندارم
پوشم.. منو با این لباس از مهمونی کشوندی تا اینجا...
بذار زنگ بزنم به میلاد بینم می‌تونه...
- صبر کن الان برات لباس میارم.
قلپی آب خورد و وقتی اونو روی پاتختی گذاشت سعی
کرد بلند بشه.
- چه خوب شد امشب اومدی ماهین... با اینکه شروع
بدی داشتیم، ولی پایانش ارزش داشت.
- لباس تنت نیست ها؟
- می‌خوام دوست دخترم اندامو دید بزنه.
لحاف رو که کنار زد، سریع چشمامو بستم. خندید و با
شرارت گفت:

آن شب

-نگاه کن... جدی می گم، ببین چه اندام خوبی برات

ساختم... آخر قسمت خودت شد.

-چه فایده همه قبل از من تستش کردن.

-همشون به اندازه یه تار موت ارزش نداشتن.

صدای باز و بسته شدن کشو اومد و بعد در کمد رو باز

کرد و ظاهرا از توش لباس درآورد .

چند ثانیه که گذشت و صدای پوشیدن شلوارش رو

شنیدم، گفتم:

-تموم شد؟

-آره چشمتو باز کن.

#پارت_سیصدوشصت و چهار

آن شب

چشمامو باز کردم، تنها سینه‌ی برهنه‌اش مقابل رومه و
عضلاتِ بازوهاش... دروغ هم نمی‌گه واقعا اندامش
فوق‌العاده‌ست. انگار روی شکمش و سینه‌شو مثل
سنگ، تراش دادن تا این خطوط نمایان بشن.
وقتی چند تیکه لباسِ تا شده به طرفم گرفت، به سختی
نگاهمو از سینه و شکمش، به صورتش دادم.

آن شب

یه مانتو، شال و شلوارِ جین و یه تیشرتِ سورمه‌ای که
مالِ خودم بودن.

با تعجب و سوالی نگاهش کردم، که گفت:

-اون روز که از عمارت اتابک آوردمت یادته؟ حالت بد

شد، بعد از حموم برات لباس خریدم تا اونارو بپوشی،

اینارو هم نگو داشتَم پیش خودم. شستم و ریشون داشتم.

خواستم از دستش بگیرمشون که یهو دستشو عقب

کشید.

-خودم تنت می‌کنم.

قدمی جلو اومد و تیشرت رو تنم کرد و بعد بوسه‌ی

گرمی به پیشونیم زد و گفت:

آن شب

-ازت ممنونم ماهین... تو مهربون‌ترین دختری هست
که تو عمرم دیدم.

-تو هم مرد خوبی هست، فقط گاهی احساساتت بهت
غلبه می‌کنن... دوست ندارم نفرتِ دیگران، اینقدر
برات مهم باشه که ضعیفت کنن.

دستشو دو طرف صورتم گذاشت و با شست‌هاش
گونه‌هامو لمس کرد.

-نفرتشون مهم نیست، اینکه می‌خوان زندگیمو خراب
کنن برام مهمه... من نمی‌خوام کسی به جای خودم برام
تصمیم بگیره... نمی‌خوام افسارِ زندگیمو تو چنگشون
بگیرن.

آن شب

سرم رو تگون دادم و آروم خودمو بالا کشیدم تا
بیوسمش، بوسه‌ی اون سریع‌تر روی لب‌هام نشست و به
گرمی گفت:

-تمام حرفاتو پشت گوش‌ی شنیدم... همون چیزایی که
داشتی به اون جوجه خروس می‌گفتی... خیلی خوشحالم
که دارم ماهین.

لبخند زدم و اون با حسِ عمیق‌تری ادامه داد:
-این شروع‌مونه، هیچوقت به پایانش فکر نکن، تنها
پایانش مرگ‌مونه.

بغلش کردم و حرفش رو مثل کلیدِ یه گاوصندوقِ
بارزش توی قلبم نگه داشتم... منم می‌خوام پایانش
تنها لحظه‌ی مرگ‌مون باشه.

آن شب

خودمو آماده کردم برای هر چیزی که قراره پیش بیاد
و یا اتفاقاتی که برای اون، یا من میفته و قبل از رفتن
ازش قول گرفتم، اگه قصد داشت سراغ داییش بره و
پیمان بینشون رو بشکنه، اول به خشمم غلبه کنه بعد
بره.

#پارت_سیصدوشصتوپنج

آن شب

برای خودمو میلاد چای درست کنم و هردو پشت میز

ناهار خوریش نشستیم. سیگاری روی لبش گذاشت

سریع برش داشتم و گفتم:

-دکتر گفت نکش تا کامل خوب بشی.

پوفی کشید و گفت:

-می دونم. مغزم هنگه باید یه جوری خودمو آرام

کنم.

-تو هم مثل من شدی... رگ ها سرم امشب دارن می

ترکین.

-چی می گفت.

آن شب

میلاد دنبال ایینه بفهمه اونجا چه اتفاقی بینمون گذشته
که اینقدر دیر اومدم... نه اینکه چی به هم گفتیم.
نگاهمو پایین دوختم تا از نگاهم پی نبره اونجا چه
اتفاقی افتاد و منو وریا چه جوری در هم پیچیده بودیم و
امشب رو به یه خاطره بزرگ و بیاد موندنی تبدیل
کردیم... امشبِ نحس و شگون رو... هنوز از به یاد
آوردنش تنم منقبض شد و حسی از شرم شریان هام رو
پر کرد. باورم نمی شه بین منو وریا بالاخره این اتفاق
افتاد. با شرم نگاهمو پایین دوختم و گفتم:
-خیلی داغون بود... دلم به حالش سوخت... آدم
دوست داره به بقیه نشون بده چقدر قویه ولی گاهی
نمی تونه... من این روزهارو بیشتر از وریا کشیدم.

آن شب

حرفمو به خودش گرفت و اتفاقاتی که ناخواسته منو
توشون دخیل کرد. سرشو تگون ریزی داد و به پاکت
سیگارش روی میز اشاره کرد.

-یه نخ به من بده یکی هم خودت بکش... توام بهش
نیاز دازی.

به چشم غره ام لبخندی زد و یه نخ از پاکت برداشت و
به طرفم گرفت. مخالفت کردم:

-تا حالا نکشیدم... می دونم حالمو بد می کنه.
خودش اونو آتیش زد و کام گرفت... کمی که گذشت
سکوت بینمون رو شکست.

-می خوام یه مدت از اینجا برم ماهین.

-کجا؟

آن شب

-یه جایی. یه کارایی دارم که باید بهشون رسیدگی کنم.

-همین کارای یواشکی که باز وریا رو قاطی کردی. لبخندی زد و دوباره کامی گرفت.

-خوب هواشو داریا... هنوز هیچ نشده منو فروختی به اون...

-تو ثابت کردی هیچوقت واسش نقشه خوبی نداری. به اونم مربوط می شن... داره راهنماییم می کنه چیکار کنم.

-خودش کم دردرس نداره ها. حواست هست.

-حواسم هست... هواشم دارم که اجازه دادم خواهرم بمونه پیشش آروم بشه.

آن شب

#پارت_سیصد و شصت و شش

اخم ریزی به حرفش کردم . نگاهمو که دید ادامه داد .
-من از همون اولم می دونستم شما مال هم می شین...
با اینکه همیشه وریارو پس می زدی اما بخشی از
وجودت داشت بهت خیانت می کرد که بهش فکر کنی .
-اینطور نیست... بعد از اون ماجراها یه سری چیزها
پیش اومد که بیشتر شناختمش .

آن شب

-بهر حال خوشحالم که با همید.

لبخندی زدم و خواستم بلند بشم اما اول بهش نیش
زدم.

-یادت نره همه اینا از سر کارای تو اتفاق افتادن... من
داشتم زندگیمو می کردم... تو بودی که منو وارد این
بازیا کردی.

-پشیمونی از دوست داشتنش؟

سوالش کمی ترغیبم کرد تا به خودم رجوع کنم و
احساس درونیم رو به زبون بیارم.

-نه... هیچوقت فکر نمی کردم از دل اون همه نفرت و
بیزاری یه همچین عشقی سر بگیره.

آن شب

-می گن نفرت مقدمه عشقه... گاهی قبل رابطه رخ

میده گاهی هم بعد رابطه.

حرفاش به گونه ای بودن که حس کردم نیاز داره باهام

حرف بزنه و دردودل کنه. براش این امکان و فراهم

کردم تا هر چی توی دلشه بیرون بریزه.

ولی قبلش با این جمله شروع کردم:

-با موضوع اتابک به کجا رسیدی؟

شونه ای بالا داد... نگاهش جای دیگه و غرق در فکر

بود و کمی بعد لب باز کرد:

-می خوام سیما رو طلاق بدم.

-بالاخره تصمیمتو گرفتی!

آن شب

آه عمیقش درون منقلب و داغونش رو فریاد زد...
مردهای اطرافم امشب همه داغون بودن و شک ندارم
حال بنیامین هم با وجود افتضاح توی جشنش بهتر از
میلاد و وریا نیست.
- وریا گفت کار درست اینه من سیما رو طلاق بدم... بعد
برم با مدارکی که از اتابک دارم به پلیس تحویلش
بدم...
جا خوردم و سریع میون حرفش پریدم:
- اگه این کارو بکنی خودتم گیر میفتی میلاد... اتابک
گفته بود شریکشی.

آن شب

-من کارای درستی تو زندگیم انجام ندادم ماهین...
باهاش همدست بودم... تو کلاهدارداریاش... تو کارای
خلافش ... وقتشه همه اینارو پس بدم.
-می خوای مامان و دق بدی.
-هر کی خربزه می خوره باید پای لرزشم وایسته...
بقول وریا باید خودمو شکنجه بدم تا یادم بره چطوری
خونوادمو به خطر انداختم... من باید اون روزهارو پس
بدم.

#پارت_سیصدوشصتوهفت

آن شب

-وریا به چیزی گفته تو چرا می خوای این کارو بکنی...
فقط سیما رو طلاق بده خودتو از کارهای اون مرد بکش
بیرون. دوباره مثل قدیم زندگی کن.
-دیگه چی مثل قدیمه که ما باشیم. ما حتی اگه
خودمونم بخوایم دیگه نمی تونیم مثل قدیم باشیم
ماهین... تنها کسی که بینمون خودش بوده متیناست...
با به نفر موند ساخت خوب یا بد به هم رسیدن... وقتی
وریا می گه خیالت از بنیامین راحت باشه خیالم راحت
که خواهرمو خوشبخت می کنه ولی منو تو... چیمون
شبه گذشته ست.

آن شب

-بعدش می خوای چیکار کنی میلاد؟

نگاهم کرد و پک عمیقی به سیگارش زد. بازهم مکث کرده بود...

-می خوام هر وقت آزاد شدم... برم دنبال زن و بچم...
همونا که تو این همه سال منتظرم بودن و من نمی
دونستم.

از حرفش به یکباره لبخند زدم و از تصمیمش بی هوا
بغضم گفتم... خوبه که به این درک رسیده تا زندگیش
رو از راه درست تری ادامه بده... می دونم همه اینارو
وریا سر راهش قرار داده تا بهشون فکر کنه و تصمیم
درست و بگیره. اگه فکر می کنه حقشه تا جواب تمام
بدی هاش رو پس بده و خودشو اینجوری تنبیه کنه منم

آن شب

یه جورایی باهاش موافقم و ذهنم می گه این بهترین کاره.

موقع خواب منو به اتاقی که قبلا زند گیمو توش باختم و اولین رابطه مو با وریا رقم زدم نفرستاد. چون لحظه ورودم دید نگاهم به اون اتاق هنوزم پر از شراره های غم و حسرت بود... منو فرستاد به اتاق خودش و خودش قصد کرد امشب توی اون اتاق بخوابه. قبل از اینکه برم روی تخت از حمامش استفاده کردم و دوش گرفتم... تنم هنوزم بوی وریارو می داد. وقتی روی تخت دراز کشیدم گوشیمو چک کردم. وریا برام دوتا پیام زده بود.

"خوبی جانان... حالت خوبه، اذیت نیستی؟"

آن شب

"تنم بوی تورو گرفته، من همین الانشم دوباره

دلتنگتم. کاش نمی داشتم بری"

لبخند روی لبم نشست و با ذوق برایش نوشتم:

"اگه می موندم میلاد میومد حالمونو می گرفت"

تا سند زدم پیام بعدیش به سرعت به دستم رسید.

"حال با تو یه چیزیه که نمی تونم فراموشش کنم..."

حالم خیلی خوبه ماهین... اینو مدیون توام. تو فرشته

منی"

خودمم تا سر حد مرگ دلتنگشم... انگار این رابطه مارو

به هم قفل کرده. دوری از اون و چیزی که تنم بهش

کشش داره برام سخته... اگه تجربه اش نمی کردیم

راحت می تونستیم باهاش کنار بیایم. مثل روزهای

آن شب

گذشته ولی الان با وجود چیزی که اتفاق افتاده نمی‌تونم

دیگه شبیه قبل رفتار کنم. چیزی بین ما عوض شده...

چیزی که اگه حتی خودمون بخوایم بهش بی‌توجهی

کنیم، اما تنمون استبداد خودش رو داره. برای همین بی

اراده کلماتم روی صفحه نشستن.

"قرار فردا تو خونه باشه یا باشگاه"

به محض خوندنش برام فرستاد:

"هرجا باشه مهم نیست... فقط نمی‌خوام دیگه

محدودیتی بینمون باشه".

واضحه دلش می‌خواد منو مثل امشب داشته باشه...

بدون هیچ حد و مرزی... منم دیگه ماهینی نیستم که

آن شب

سعی در مخالفت داشته باشم... به اندازه اون دلم

تمی خواد هیچ مرز کوفتی بینمون باشه.

احساسمو براش نوشتم:

"منم دلتنگتم وریا... فردا می بینمت...شب بخیر"

با حالت سبکی تنمو به خواب سپردم... الان دیگه خیالم

راحته که قرار نیست به گذشته ها نگاه کنم و با خودم

تردیدِ اون خاطرات و یدک بکشم... تکلیف خودمو

قلبمو مشخص کردم تا از این به بعد روی اون متمرکز

باشم.

**

آن شب

#پارت_سیصدوشصتوهشت

با صدای زنگ گوشیم سریع از خواب بیدار شدم... خوبه
دیشب توی اون اوضاع حداقل گوشیمو همراه خودم
آوردم تا به تماس‌هام جواب بدم. تماس از بنیامین بود.
دلم هری ریخت، از دیشب تا الان خبری از شون نداشتم
و حالا با تماسِ یهویی...

آن شب

یکه خورده جواب دادم:

-بنیامین؟

-کجایی؟

-خونه میلاد... چی شده؟

-پاشو برو خونه وریا اینا... خونه‌ی مامانشه... رفته با

اون پیرمرد بحث کرده ریخته به هم... بهتره بری

پیشش کنارش باشی.

سریع بلند شدم و لباس پوشیدم. به محض اینکه از اتاق

بیرون رفتم میلادو در حالی دیدم که حاضر شده بود تا

از خونه بیرون بره. منو که دید سوالی نگاهم کرد.

-پوشیدی؟ کجا می‌خوای بری؟

آن شب

-می‌خوام برم خونه خاله حوری، بنیامین گفت وریا
حالش خوب نیست.

-بنیامین زنگ زد؟

-آره... گفت برم اونجا. اعصابش بهم ریخته‌ست.

- وریا رفته بود خونه داییش.

-تو ازش خبر داری؟

نگاهشو گرفت و یقه لباسش رو توی آینه‌ی قدی کنار
در مرتب کرد و گفت:

-قبل اینکه بره اومده بود اینجا... مثلاً اومده بود منو

بینه چشم از اتاقت بر نمی‌داشت.

اینو با چشم غره ریزی گفت و حسِ خوبمو شکار کرد...

اول اومده اینجا منو بینه بعد بره... اینا بخاطر

آن شب

حس و حال دیشبمونه، که نه اون می تونه فراموشش کنه
نه من...

#پارت_سیددوشتونه

در رو باز کرد و قبل از اینکه بیرون بره نگاهم کرد و
گفت:

-با ماشینِ وریا میری دیگه؟

-آره... میرم که ماشینم تحویل بدم.

آن شب

دیشب با ماشینِ وریا برگشتم به خونه‌ی میلاد. قرار شد

فردا ماشینش و بهش پس بدم .

-بعد برو خونه، مامان می‌خواد باهات حرف بزنه.

میلاد که رفت سریع سوییچ‌ها رو برداشتم و از خونه

بیرون رفتم. همین که به خونه خاله حوری رسیدم و در

رو برام باز کرد خودمو سراسیمه انداختم داخل و به

صورت نگرانش نگاه کردم. انقدر تند تند اومدم که

نفس نفس می‌زدم.

-سلام... اومدم وریارو بینم... اینجاست؟

با بغض به اتاقِ وریا اشاره کرد.

-خودشو حبس کرده تو اتاقش. نه می‌ذاره من برم

پیشش، نه چیزی می‌گه.

آن شب

به سمت اتاقش پاتند کردم و درو به یکباره باز کردم. با
بالاتنه ی برهنه‌ای روی تخت نشسته بود و سرشو میون
دستاش فشار می‌داد.

-وریا!

سرشو بالا گرفت و نگاهم کرد. از نگاهش خون چکه
می‌کرد. بهتره بگم آتیش توی نگاهش بود.

-چیشده؟ حالت خوب نیست؟

-خوبم ماهین.

دستشو دراز کرد تا به طرفش برم. از حالش بی‌هوا

بغض کردم و گفتم:

-رفته بودی پیش داییت ؟

آن شب

سر شو تگون داد. چشماش بقدری غمگین بودن که
حس کردم داره به زور خودشو کنترل می کنه. در رو
بستم و به طرفش رفتم... به جای اینکه کنارش بشینم
جلوی پاهاش چنباته زدم و صورتشو میون دستام
گرفتم.

-چی شد وریا... با هم دعوا کردین-

چیزی نگفت. فقط نگاهم کرد. سعی کردم با نوازش
صورتش کمی حالشو بهتر کنم... نه از دیشب و اون
خاطره‌ی بزرگمون، نه به امروز که حتی نمی‌تونه حرف
بزنه.

-به من گفت نانجیب... گفت ننگِ بابام... مایه بدبختی
مامانم... گفت کثیفم...

آن شب

-هیش نمی خواد حرفاشو به من بگی... نمی خواد بگی

چی گفته... نگو... باشه؟

-اعصابم خرابه ماهین .

-من امروز پیشت می مونم تا حالت خوب بشه.

میون حرص و خشمش لبخندی به روم زد و معذورانه

گفت:

-تو قرار بود شب بیای... باید برم باشگاه بچه‌ها

منتظر من .

-بهشون خبر بده بگو امروز نمیری .

خودمو کمی بالاتر کشیدم و توی چشماش با قاطعیت

بیشتری گفتم:

آن شب

-زنگ بزن کارو تعطیل کن... من امروز پیشت می‌مونم

تا حالت بهتر بشه.

-لااقل بریم خونه خودم.

#پارت_سیصدوهفتاد

اخم ریزی بهش کردم. در همه حال فقط به فکر
خودشه... من که روم نمی‌شه پیش خاله حوری بگم می
خوایم بریم خونه وریا تا با هم خلوت داشته باشیم، به

آن شب

سختی تونستم اینو هضم کنم که بهش نشون بدم با

پسرشم... حالا با این کار...

-پیش مامانت روم نمی شه. همینجا بمون میرم برات یه

قهوه درست کنم.

در رو آروم بستم و با لبخندی که از دیدنش روی لبم

جا گرفته بود برگشتم پیش خاله حوری.

-خواب بود؟

-آره.

لبخندی به روم زد و غافگیرانه شونه هامو گرفت و

گفت:

آن شب

-ممنون که قبولش کردی و دلشو نشکستی.. وریا اگه

تورو هم از دست میداد دیگه امیدی به زندگیش

نداشت ماهین.

-وریای خیلی عصبیه خاله حوری، باید با هم کمکش کنیم

از این حال دریاد.

لبخندی زد و آهی از اعماق وجودش کشید.

با کمک هم ناهار درست کردیم، بعد از اون هم به متینا

زنگ زدم تا احوالش رو بپرسم، وقتی فهمید خونه وریا

اینام با شوخی گفت:

-انگار حرفای بنیامین روتون اثر گذاشته می ترسم یکی

دو ماه دیگه تو با شکم بزرگت سوپرایزمون کنی.

آن شب

- خفه شو چرت و پرت نگو... از مامان خبری نداری؟
- چند دقیقه پیش با هم حرف می زدیم گفت ماهین
- هنوز نیومده خونه... فکر کرده خونه میلادی، خبر نداره
- رفتی خونه مادرشوهرت.
- با حرص صداش زدم که خندید.
- یکی دو ساعت دیگه میرم خونه، حال وریا بهتر بشه
- میرم.
- خب چرا حالشو خوب نمی کنی خواهر من.. اون الان
- به یه چیزی نیاز داره که حالش رو به راه بشه.
- متین ! بسه. زهرمار.

آن شب

دوباره با اعتراض اسمشو گفتم و اونم خندید. کمی بعد
تماس رو که قطع کردم خاله حوری ازم خواست برم
وریارو صدا بزنم تا بیاد نهار بخوریم.
وقتی وارد اتاقش شدم و نگاهش کردم قند توی دلم
آب شد. حالت خوابیدنش روی شکم با بالاتنه‌ی
برهنه‌اش حسی رو درونم زنده کرد که برم دستشو
بگیرم و با هم بریم خونه‌ای که دیشب خونه عشقمون
شد .

کنار تختش ایستادم و با دقت نگاهش کردم. اینکه این
مرد تا این حد عاشقمه و نمیتونه از فکر و خیالم بیرون
بیاد... بارزش ترین چیزیه که خدا بهم داده...
جنگیدنش برای من و بدست آوردنم ستودنیه ...

آن شب

دستم روی شونه‌اش گذاشتم نه برای اینکه صداش
بزنم، این یه بهونه‌ست تا بتونم پوستِ داغِ تنش رو
دوباره شبیه دیشب لمس کنم.

-وریا...

جوابمو نداد، اما حسم می‌گفت اون بیداره.

#پارت_سیصدوهفتادویک

آن شب

جوابمو نداد، اما حسم می گفت اون بیداره.

کمرش رو با سرانگشتم آروم نوازش دادم. حدود چند

ثانیه یا شایدم چند دقیقه این کارو تکرار کردم. دلم

شور گرفت. دوست داشتم خم بشم و رد سر انگشتمو

روی پوستش، ببوسم.

-بیداری؟

-هوم.

تکون ریزی خورد.

-نمی خوای نهار بخوری...

با صدای خواب آلودو تو دماغیش ناله ای کرد:

-من فکر کردم رفتی... چرا بیدارم نکردی بریم اون

خونه... اومدی اینجا اذیتم کنی.

آن شب

-دیوونه پاشو بریم ناهار بخوریم-

-مگه قرار نبود امروز بیای پیشم؟

-اومدم دیگه-

-قرار امروز مون یعنی این بود ؟

شیطون و خبیث خندیدم و گفتم:

-تایمی که باید پیشت باشمو بودم... بعد ناهار دیگه

باید برم خونه مون-

-واقعا ؟

-آره دیگه پاشو-

آن شب

دستمو به طرفش گرفتم تا بلند بشه. به دستم نگاهی
انداخت و بعد به صورتم و در یک ثانیه نگاهش شیطون
شد.

قبل از اینکه بفهمم شیطنتِ توی نگاهش برای چیه،
دستمو کشید و پرت شدم توی بغلش.
سرشو خم کرد توی صورتم. میون بازوی راستش اسیر
بودم و اون یکی دستش روی شکمم بود و آروم و آروم
اونو نوازشم کرد

-ما خونه‌ی مامانتیم... نمی‌خوای که صدامون بره

بیرون.

-دیشب سر و صدات زیاد نبودا.

دلم از شور لرزید و آروم هولش دادم ...

آن شب

با خبثی گفت:

-قرارمون امروز سر جاشه... باشه... لطفا بیا پیشم.

-الان که پیشت بودم... باید برم خونه.

-باشه برو... هر کاری دوست داشتی هم انجام بدی،

ولی برای شام بیا خونه‌م.

لبخندی زدم و زبری صورتش رو لمس کردم .

-باید بهم یه قولی بدی.

چشماشو ریز کرد و با تایید سرشو تکون داد.

-هر چی باشه... قول میدم.

-دیگه حرفی از داییت نزن، بهش فکر نکنی، خودتو

عذاب ندی... میری خونه با دستپختِ خودت یه شامِ

آن شب

خوشمزه درست می‌کنی یه فیلمِ توپ هم دان می‌کنی،
تا پیام با هم وقت بگذرونیم.

-فقط فیلم ببینیم؟

به حالت خاصی گفت و چشماشو شیطون کرد، آروم
روی بازوش زدم و گفتم:

-بعد از ناهار میرم خونه... مامان نگرانمه... بهت قول
نمیدم که حتما میام، ولی سعی خودمو می‌کنم.
صورتش شبیه کسی شد که ضدحال خورده. کلافه
گفت:

-ماهین... قرارمون این نبودا.

خندیدم و بغلش کردم. سرمو روی سینه‌ی برهنه‌اش
گذاشتم و به صدای قلبش گوش دادم... ما چقدر عوض

آن شب

شدیم... یه جوری قلبمون به صدا در اومده که انگار از
وسط نصف شده و توی تنِ هر دومون قرار گرفته .
حالِ بینمون رو دوست دارم، اصلاً تجربه‌اش برای من،
به قدر تمام سال‌های زندگیم می‌ارزه. کنار اون بودن،
برام اونقدر شیرین و خاطره انگیز سپری میشه که
دوست ندارم ساعت‌های بینمون تموم بشن.

#پارت_سیصدوهِفتادودو

آن شب

بعد از اینکه نهار و کنار وریا و خاله حوری خوردم، منو وریا همزمان از خونه خاله حوری بیرون زدیم .
باید ماشینش رو بهش پس می‌دادم و این بهانه‌ای شد تا هم منو برسونه و هم خودش به خونه‌اش بره و کارهایی که ازش خواستم رو انجام بده تا موقع شام، منم بهش ملحق بشم.
منو رسوند و منتظر شد داخل برم، تا بره. وارد خونه شدم و بالا رفتم .
خونه‌ی ساکتمون شبیه یه کلبه‌ی سرد و نمور توی تاریکی عمیقی فرو رفته بود.

آن شب

همه چراغ ها خاموش بودن. حدس می زدم مامان خونه نباشه، متینا هم که فعلا داره دوران خوش عقدشو با بنیامین سپری می کنه و محاله حالا حالاها دل از بغل بنیامین بکنه و خونه بیاد.

کفش هامو که توی کمد جا کفشی گذاشتم متوجه شدم کفش های مامان، همه سر جای خودشه. پس خونه ست ولی با این حال...

سندل هامو پوشیدم و قبل از اینکه برم به اتاق خودم، یه تقه به در اتاق مامان زدم.

-مامان؟ خونه ای؟

صدای ضعیفی ازش به گوشم رسید.

-بالاخره اومدی.

آن شب

درو باز کردم. روی تختش دراز کشیده بود و باز هم

چراغ اتاقش خاموش بود و پرده رو هم کشیده بود.

-حالت خوب نیست؟

-نه... خوبم... یکم سرم درد می کرد اومدم بخوابم .

-می خوای ببرمت دکتر؟

-نه، فقط یه سردرد جزئییه ...

خودشو روی تخت بالا کشید و تکیه داد. کنارش

نشستم و با خجالت بهش نگاه کردم. من دیشب دختر

بدی مامان... یعنی کاری که انجام دادم از نظر خودم بد

نیست... باهاش مشکلی نداشتم... ولی از نظر تو، قطعاً

من یه دختر سربه هوا و بی بندوبارم که اون کارو باوریا

تموم کردم...

آن شب

#پارت_سیصدوهفتادوسه

نمی‌تونم به خودمم و جسمم خرده بگیرم، چیزی
برخلاف میلم صورت نگرفته...

اون خواسته‌ی قلبم بود که به اجرا رسید و من علاوه بر
اینکه ازش پشیمون نیستم خیلی هم خوشحالم که

آن شب

بالاخره از بلا تکلیفی دراومدم و با وریا مچ شدم و

خاطرات سیاه گذشته رو دور ریختم.

نگاه کلافه و خجولم رو که روی خودش حس کرد،

سرشو بالا گرفت و لبخند نیم‌بندی زد.

-خونه میلاد بودی؟

-آره... نیاز داشتم یکم تنها باشم.

-قبلش چی؟ با اون پسره کجا رفتی؟

می‌خواد در مورد قبل از خونه‌ی میلاد بشنوه... بشنوه با

وریا کجا رفتم و بینمون چه چیزهایی پیش اومده.

-حالش خوب نبود... رسوندمش خونه‌ش، خودمم

برگشتم پیش میلاد.

آن شب

نگاهشو گرفت و آه عمیقی کشید. با نگاه به درودیوارِ

اتاقش، محزون لب زد:

-دیشب بازم تنها بودم. مثل اون شبایی که تو و متینا
رفته بودید ساری و میلاد تو کما بود. اون روزم نگفتید
یهویی کجا رفتید.

-من ناراحت بودم... نیاز داشتم برم مامان.

-تو که رفتی متینا و میلاد باهام بحث کردن... طرف
تورو گرفتن... به خودم گفتم اینا هر وقت پشت هم
وایمیستن میخوان یه کاری کنن که من راضی بشم
یکیشون خودشو دستی دستی بدبخت کنه...

آن شب

-داییِ وریا دروغ گفت ماما... از خاله حوری پیرس...

اون هیچوقت به خواستگاری دختر داییش نرفته...

داییش سعی داره تو چشمِ همه خرابش کنه.

به حالت عاقل اندر سفیهی نگاهم کرد و سرشو با تاسف
تکون داد.

-آدم اگه خوب بشه، عزیزاش پشتشو خالی نمی کنن یا

بخوان تو چشمِ کسی خرابش کنن... حتما مشکل از
خودشه.

-وریای آدمی نیست که بخواد منو بدبخت کنه. بدبختی

من آدماییان که درکم نمی کنن... تو می دونی رابطه منو

مسلم با هم تموم شده، دعوتش می کنی بیاد جشنِ

خواهرم، بلبشو درست کنه، از وریا آتو بگیره تا مثلا

آن شب

دهنشو ببنده بره پی کارش، منم بترسونیم با شکایت و
این حرفا، تا به مسلم راضی بشم و باهاش ازدواج کنم!!
تلخ خندی زد:

-مسلم نیومده بود تورو راضی کنه. اومده بود صداشو
ضبط کنه تا اعترافشو بده به دادگاه... اونم از شانسِ
خودش اعتراف کرد، گفت از عمد به ماشینش زده.
با تعجب گفتم:

-اینارو می دونستی و به من نگفتی؟
-گفتم یکی دو سال بره زندان، هواش از سرت یافته.
فقط نگاهش کردم. این حجم از کینه حتی در باور خودم
نمی گنجه... وریا در حق من اشتباه کرده و قبول دارم
مامان نمی تونه ببخشتش، اما این دشمنی، این کینه، این

آن شب

همکاری با مسلم تا وریارو زندانی کنن، خارج از درک و
ارادهم بود. سریع بلند شدم تا از اتاقش خارج بشم.
نمی‌خوام حالا که اومدم خونه، چیزی بگم تا دوباره
بینمون دلخوری پیش بیاد. رابطمون به حد کافی
شکر آب هست.
-ماهین؟

#پارت_سیصدوهفتادوچهار

آن شب

صدام که زد ایستادم، ولی برنگشتم به طرفش.

-من می‌تونم به مسلم بگم شکایتشو پس بگیره...

مسلم هر چی باشه اونقدر مرد هست که اگه بخوام

شکایتشو پس بگیره و کاری به کارش نداشته باشه،

انجام میده، اینجوری اونم زندان نمیره.

-عوضش من باید چیکار کنم؟

-فقط دورشو خط بکشی.

ناباور بهش نگاه کردم... اینو با اخمی از جدیت و تحکم

گفت. پوزخندی زدم و دستامو با حرکت شونه‌ام تگون

دادم.

آن شب

-می‌دونی که من دوشش دارم... تازه به احساسم رجوع
کردم فهمیدم عاشقشم... با این وجود بازم می‌خوای به
خاطر اون عوضی و شکایتش ارزش بگذرم؟
سرمو به طرفین تکون دادم و محکم روی تصمیم
ایستادم:

-نه ماما... هر کاری می‌خوای بکن... بهش بگو
شکایتشو دنبال کنه، وریا واسه اینم یه راهی پیدا می‌کنه.
یادت نره اون بود که بدهیای پسر تو داد و از بدبختی
بیرونش کشید.

دوباره پیچیدم تا برم که محکم گفتم:

آن شب

-من نمی‌دونم چی شده که بهش علاقه پیدا کردی، فقط بدون اگه خواستی اونو انتخاب کنی، دیگه منو مادرت ندون.

قلبم شکست... برگشتم با بغض نگاهش کردم. توی نگاهش اشک نشسته بود .

-چرا؟ فقط به جرم اینکه دوسش دارم؟

-دیشب جلوی همه آبرومونو بردی... خیلی از فامیل‌ها دیدن که با اون سرووضع دنبالش رفتی ...

-مقصر منم یا شما که با غرورش جلوی همه بازی کردین؟

-من چیزی و گفتم که نزدیک‌ترین آدمِ خونواده‌ش گفته... اگه آدم خوبی بود، داییش اینارو نمی‌گفت...

آن شب

غیر از داییش خیلای دیگه هستن که چشم دیدنشو
ندارن... دلیل این نفرتا چی می‌تونه باشه ماهین؟
بنظرت اگه آدم خوبی بود کسی به خودش جرات میداد
در موردش بد بگه؟
سرم رو با تاسف تگون دادم. یه جایی خوندم که
می‌گفت اگه می‌خوای کسی رو بشناسی، اونو از تعداد
دشمناش بشناس، نه از دوست‌های اطرافش ...
آدم‌های زیادی هستن که به بخاطر موفقیت و شان و
مقامشون، دوروبرشون پر از دشمنیه و قلب‌های حسود
و کینه‌ورزی که نمی‌تونن موفقیت کسی و بینن، من وریا
رو اینجوری تلاقی می‌کنم، که اونم بخاطر موفقیتش به

آن شب

این درجه رسیده که دشمن‌هاش بیشتر از دوستاش
باشن.

#پارت_سیصدوهفتادوپنج

از اتاق مامان بیرون رفتم. حرفشو زد، بدون اینکه بخواد
پسش بگیره .

آب پاکی رو روی دستم ریخت. گفت یا من یا وریا.

آن شب

در اتاقم رو باز کردم و به اتاقِ کوچیکم نگاه کردم.

کوچیکه اما برای من

تنها جایی هست که می‌تونم مثل یه انباری، چیزهای

تلنبار شده‌ی روی دلمو توش بیرون بریزم.

روی تخت نشستم و اینبار هم مثل همه وقت‌های دیگه،

دردِ حرف‌های مامان رو با گریه‌هام بیرون ریختم .

منو از خودش روند... بدترین جمله‌ای و بهم گفت که

نمی‌تونم هضمش کنم... چطور می‌تونه سر عشق و

دوست داشتنِ کسی باهام معامله کنه!

آن شب

اون مامانمه، اونم عشقمه، من چطور می‌تونم بینشون
خط یا شیر بندازم! سرمو روی بالشت انداختم و
بالشتکِ کوچیکِ کنارمو توی بغلم گرفتم .
هق زدم... دوست دارم در این مورد با یکی حرف
بزنم... گریه کنم... بهش بگم امروز من مزخرف‌ترین
روزِ زندگیم بوده که مامان داره خودشو با عشقم تبادل
می‌کنه و تنها یه راه انتخاب برام گذاشته.
می‌دونم اون یه نفر نمی‌تونه وریا باشه... وریا الان
خودش داغونه... شکسته‌ست و به زور غرورشو به هم
بندآورده تا در کنار من خوش باشه، نمی‌خوام حالا با
حرف‌هام، غصه‌ی دیگه‌ای روی غصه‌اش تلنبار کنم.

آن شب

شماره شو گرفتم، سریع پشیمون شدم و تماس رو
بستم، وارد صفحه پیام شدم و براش نوشتم:
-امشب نمی‌تونم پیام... یه مشکلی تو خونمون پیش
اومده، نمی‌تونم مامانمو تنها بذارم.
با سِنَدش اشکی از چشمم فرو ریخت. من دیگه
نمی‌تونم از وریا جدا بشم... فقط زمان می‌خوام تا خودمو
با جمله‌ای که مامان به زبون آورده تطبیق بدم.
چند ثانیه بعد از ارسال پیامم، بهم زنگ زد... کاش
بدونی حالم خوب نیست وریا، و صدام از حرارتِ
گریه‌هام، افتضاح شده و نمی‌خوام تو به حالم پی ببری.
رد تماس زدم و گوشی رو خاموش کردم تا صدای
زنگش آزارم نده.

آن شب

توی همون حالت خوابم برد. با احساس سرماییی که از
پنجره‌ی اتاقم به داخل درز می‌شد و زیر لایه های لباسم
نفوذ می‌کرد، لرز کردم و غلتی زدم و خواستم پتورو
روی خودم بالا بکشم که صدایی توجهمو جلب کرد.
هوشیارتر شدم و تمرکزمو روی صدای زیر پنجره جمع
کردم. صدای گازِ موتور بود... حسم سریع بهم تلنگر
زد و ریا با موتورش زیر پنجره‌ی اتاقمه .
سریع از تخت پایین رفتم و از پنجره پایین رو نگاه
کردم. خودش بود و به حالت عصبی به موتور گاز
می‌داد تا منو پای پنجره بکشونه. یه سیگار هم توی
دستش بود و بهش پک می‌زد.
-وریا.

آن شب

#پارت_سیصدوهفتادوشش

سرشو بالا گرفت و تا منو دید شاکی گفت:
-چته؟ باز اومدی تو این خراب شده، ذهنتو خراب
کردن...
-هیش آروم تر.

آن شب

-دلم داشت کنده می شد پیام بینم تو این جهنم درّه باز
چه خبر شده، تو می گی آروم تر... چرا گوشی و قطع
کردی، واسه چی خاموشش کردی؟
با اینکه پایین تاریک بود و فقط با نور چراغ های کوچه
می تونستم صورتشو بینم، اما التهاب و خشمش رو به
خوبی حس کردم.
-حالم خوب نبود... می خواستم یکم بخوابم.
-به من دروغ نگو.
طوری داد زد که ترسیده فقط اطراف و نگاه کردم، کسی
نبینتمون.
-تو ظهر از پیش من رفتی خوب بودی..

آن شب

سیگار و پرت کرد و با عصبانیت بیشتری جمله اشو ادامه داد:

- اومدی اینجا باز هوار شدن رو سرت، ذهنتو خراب کردن... مگه به من قول ندادی میای پیشم؟
- هیش... وریا ساکت... میام، امروز نتونستم خوابم میومد می خواستم بخوابم.

- تو بخاطر خواب گوشیِ کوفتیتو سرِ من قطع کردی!!
شاکی دست به کمر شد:

- من انقدر احمقم که این چرت و پرتارو باور کنم؟
وقتی دید چیزی نمی گم ناباور و عصبی تر گفت:

آن شب

-چت شده ماهین، جان من بگو باز چیکارت کردن، من
اونجا از فکر تو داشتم دیوونه می شدم، لااقل زنگ
میزنم بگو چته، دلم اینجوری گوه نزنه به اعصابم.
-برو وریا، برو الان وقتش نیست.
-برم؟

سرشو هیستریک و عصبی تگون داد و لگدی به
موتورش زد.

-به من بگو چی شده که حتی حاضر نشدی باهام حرف
بزنی!

-تورو خدا برو، الان اصلا حوصله ندارم، دلم نمی خواد
در موردش حرف بزنم.

با مکث چند ثانیه ای نگاهم کرد و بعد گفت:

آن شب

-فردا میای، میای ماهین باید این جریان و برام روشن کنی.

انگشتش رو با قاطعیت بالا گرفت:

-نیای میام اینجا آتیش بپا می کنم... کسی نمی تونه تورو ازم دور کنه.

سوار موتورش نشست و کلاه رو روی سرش گذاشت و نگاهم کرد .

گاز رو فشار داد و صدای موتورش، توی کوچه پیچید.

جلوی کاسکت و روی صورتش پایین داد و در یه چشم

به هم زدن سرعت گرفت و رفت .

با بغض پنجره رو بستم و اشکم فرو ریخت. اما تا به

عقب برگشتم، مامان مقابلم بود.

آن شب

با حالت تعجب آمیزی پرسید:

-دیشب پیشش بودی، امروز می‌خواستی بری

پیشش!

#پارت_سیصدوهفتادوهفت

@Shahregoftegoo

آن شب

اشک دیگه‌ای از چشمم فرو ریخت. با بغض و دستپاچه
نگاهمو بی‌هدف توی اتاق چرخوندم. جلو اومد و تا
سرمو بالا گرفتم سیلی محکمی توی گوشم زد و گفت:
- واسه خودت ارزش قائل باش. می‌خوای مثل دوست
دخترهای هرزه‌ش باشی، که هر وقت نرفتی پیشش،
بیاد اینجا گرد و خاک راه بندازه و سروصدا کنه؟
دستمو روی گونه‌م گذاشتم و یکه خورده نگاهش
کردم. چرا فکر می‌کنه با این راه و این توهین‌ها می‌تونه
منو متقاعد کنه از وریا دست بکشم!
- این روزها همش داری بهم توهین می‌کنی مامان، من
دخترتم، نه دخترِ مردم.

آن شب

-وسایلتو جمع کن، یه مدت میفرستم اهواز بری

پیش خالت.

-من هیچ جا نمیرم، منو الکی پاس ندید اینور اونور،

هیچ جا نمیرم. انقدر بهم توهین نکن، انقدر تو صورتم

نگو هرزه‌م. من هرزه نیستم ماما، نیستم.

جمله‌ی آخر رو در حالی گفتم که کیفمو از روی میز

برداشتم و به طرف در پرتش کردم.

مامان با تاثر نگاهم کرد و در حینی که عقب عقب

می‌رفت، محکم گفت:

-وسایلتو جمع کن.

آن شب

#پارت_سیصدوهفتادوهشت

شب به زور تونستم بخوابم. تمام بعد از ظهر خواب
بودم و بعد که وریا اومد و بحث منو مامان و پیش
گرفت، شب سختی رو با غلت زدن روی تخت سپری
کردم .

گوشیمو روشن نکردم تا مجبور نباشم در مورد حال
برای وریا توضیح بدم. اگه مامان می‌خواد گورمو از این

آن شب

خونه گم کنم، همین کارو انجام می‌دم ولی قبلش باید
یه نفرو ببینم و باهاش حرف بزنم و ارزش بخوام دست
از بزرگ بینی خودش برداره.
تخت رو ترک کردم و به سمت آشپزخونه رفتم تا چند
لقمه‌ای صبحانه بخورم و از این خونه‌ای که وریا اسمشو
گذاشته، خراب شده و خودم بیشتر به جهنم تشبیهش
می‌کنم، بیرون برم .
برخلاف انتظارم مامان بیدار بود. حالت نشستنش پشت
میز و چشم‌های خواب و آلودش، نشون می‌داد اونم
مثل من شب بدی رو پشت سر گذاشته و نتونسته
بخوابه .

آن شب

سلام زیر لبی کردم. خب ما با هم یه جورایی قهریم...
من بخاطر توهین‌های دیشبش نمی‌تونم برخورد بهتری
داشته باشم... البته که اون مامانمه و جونمو براش می‌دم،
اما الان اونقدر عصبی‌ام که بیشتر شبیه یه خون‌آشام
که مدت‌هاست گرسنه مونده.

ترجیح می‌دم سکوت کنم و در سکوت صبحانه‌مو
بخورم و شرمو کم کنم تا مامان مجبور نباشه بیشتر از
این ریختِ دخترِ هرزه‌شو تحمل کنه... هوف... هوف...
هرزه!!

برای خودم چای ریختم و پشت میز نشستم. حالت
تفکرش و غرق بودنش توی خیالاتش، بهم تشر زد،
کمی آدم باشم...

آن شب

اون مامانمه و همه این کارهاش از سرِ دلسوزی و حسِ
مادرانه‌شه، پس نباید ازش دلخور باشم.

-تو فکری؟ دیشب نخوایدی؟

نگاهم کردم... حالت نگاهش طوری بود که حس کردم
الان دوباره مثل دیشب یه بحث مفصل داریم ولی به
جاش چیز دیگه‌ای گفت:

-میلاد می‌خواد سیما رو طلاق بده... تو می‌دونستی؟

سرمو تکون دادم. دیشب داشتیم در موردش حرف
می‌زدیم.

-دیشب بهم گفت.

آهی کشید و دلگیرانه سرشو پایین انداخت و ناخنانش
رو روی میز زد.

آن شب

-فکر کنم مادر بدی بودم براتون، که هر اتفاقی
واستون میفته آخرین نفر ازش باخبر می شم. اون از
زیر آبی رفتنای متین، این از کارهای تو، اونم از میلاد که
بعد از همه به من گفت، نه اینکه خودش بخواد بگه...
دوباره نگاهم کرد. چهره اش مغموم و داغون بود.
-گفت این هفته می خواد بره ساری... زنگ زده بود تا
دلمو بدست بیاره باهاش آشتی کنم.
لبخند تلخی زد و چونه اش یهو از بغض لرزید.
-پاپیچش که شدم گفت می خواد سیمارو طلاق بده.
-این که خبر خوییه... سیما از همون اولم بدرد میلاد
نمی خورد... ازدواجشون اشتباه بود.

آن شب

-من چیکار کردم که شما اینقدر ازم دور شدین...
حاضرَم جونمو براتون بذارم تا خوشبختیتونو بینم ولی
شما...

#پارت_سیصدوهفتادونه

وقتی اشکش روی گونه‌اش چکید، دلِ سنگیمو آب
کرد، سریع بلند شدم و توی بغلم گرفتمش.
با این کارم گریه‌ش بلند شد و هق هق کرد:

@SHAHREGOTEGOO

آن شب

-من جز خوشبختی شما مگه چی می خوام... چی خواستم که همتون اینجوری ازم متنفر شدین... چیکار کردم که خدا داره تاوانشو اینجوری ازم پس می گیره، من خواستم میلاد خوشبخت بشه، تو خوشبخت باشی، متینا به چیزی که می خواد برسه، چرا عاشق آدم های بد می شین؟ گفتم سیما نه، سیما اومد آتیش انداخت به زندگیش، تورو بیچاره کرد، بچه هامو ازم دور کرد، خدا لعنتش کنه... خدا لعنتش کنه. هیچوقت نمی بخشمش... زندگی پسرمو خراب کرد...
چونه مو روی سرش گذاشتم و ریز ریز اشک ریختم.
اگه مامان تو هر چیزی اشتباه می کنه، توی این مورد نه ...

آن شب

منم همه اینارو از چشم اون مارموز می بینم که با پا قدم
نحسش زندگیمونو به یغما برد... آرامش میلادرو،
آرامش خونواده‌م و از همه مهمتر از هم پاشیدن جمع
صمیمی خانواده‌مون رو...
این اتفاق‌ها دودشون از آتیش سیما و اتابک بلند شده،
اگه اونا توی زندگی میلاد نبودن، وریا هم تا این اندازه
توی چشم مامانم خار و حقیر نمی شد.

مامان رو تنها گذاشتم و از خونه بیرون رفتم. از وقتی
پای دردودل باهام نشست، دیگه بهم نگفت باروبندیلمو
جمع کنم و به خونه‌ی خاله برم.

آن شب

ظاهرا از تصمیمش منصرف شده ولی من هنوز به سری
کارها دارم که باید بهشون رسیدگی کنم.
به سمت مکانِ قرارم، حرکت کردم. یک ساعت دیگه
کلاسِ آنلاین دارم و باید زود به خونه بر گردم .
قبل از اینکه از خونه بیرون پیام، گوشیمو روشن کردم،
ولی به پیام‌های وریا نگاه نکردم. نمی‌خوام با خوندنشون
زمان و از دست بدم.

#پارت_سیصدوهشتاد

آن شب

به کافی شام که رسیدم، سریع وارد شدم و برای پیدا کردنش چشم چرخوندم. به محض اینکه دیدمش به طرفش رفتم. توی سکوت نشسته بود و منو رو بلامتکلیف، چک می کرد.

-سلام.

صدامو که شنید، سرشو بالا گرفت و خیلی سرد جواب سلاممو داد.

اصلا برام اهمیتی نداره. اگه ماه های قبل یه ذره هم ته های قلبم براش می لرزید، الان دیگه برام ارزشی نداره، یه زمانی باهاش خاطره داشتم، خوشحالم وریا کاری کرده همه رو از سرم بیرون بریزم.

آن شب

دست از منو برداشت و تکیه داد. با نگاهی خیره و

نفوذی، تمام صورتمو اسکن کرد .

موهامو که حتی حوصله نداشتم مرتبشون کنم و فقط

طره‌ای ازشون بیرون انداخته بودم تا رنگ و رومو از

افتضاحی و بی‌خوابی در بیارن و رسید به لب‌هام و مکثی

کرد .

حس مورموری گرفتم و قبل از اینکه خودم چیزی بگم،

لب زد :

-گفتی می‌خوای باهام حرف بزنی. راستش یکم تعجب

کردم... با رفتارِ دیشبت نشون دادی، چقدر ازم متنفری .

آن شب

- الانم چیزی عوض نشده، اومدم در مورد شکایت

حرف بزنم.

-خب؟

-می خوام شکایتتو پس بگیری مسلم. در واقع اومدم

ازت خواهش کنم.

نیشخندی زد و باز هم به نگاهش ادامه داد. مکشش که

طولانی شد، تقریبا عصبی شدم:

-دست از نگاه کردن به من بردار... بهم بگو اینکارو

می کنی یا نه؟

-چرا باید اینکارو بکنم؟ از عمد به ماشینم زده،

می خواسته منو بکشه. بعد مثل احمقها برم ببخشمش.

آن شب

- خودت می‌دونی اگه از عمد بوده، قصدش فقط یه گوشمالی بود، نمی‌خواست به بلایی سرت بیاره، بعدشم تو که چیزیت نشد، همین دیشب داشتی با من می‌رقصیدی.
- ماهین اون می‌خواست منو بکشه.
- اینکارو نمی‌کرد مسلم، الکی گنده‌ش نکن... تقصیرت بود... منم اگه بودم شاید همین کارو می‌کردم.
- داری از کارهای کثیفش دفاع می‌کنی؟! با تعجب و حرص گفت و مشتش رو آروم روی میز زد. معلومه پر از حسادت و تشویش و خشمه.
- دفاع نمی‌کنم... هر کاری کردم دست از سرم برداری، برنداشتی، اونم طاقتش تموم شد خودش اومد

آن شب

سراغت... تو نمی خواستی باور کنی رابطه مون تموم

شده...هر چی هم من می گم...

-باور نمی کنم، چون منو تو روزگاری با هم داشتیم،

یادت رفته؟

#پارت_سیصدوہشتادویک

آن شب

عرقِ سردی روی کمرم راه گرفت... من نیومدم تا اون
این چرت و پرت‌هارو از اول دوره کنه و بشنومشون،
اومدم فقط متقاعدش کنم اون شکایتِ کوفتی رو پس
بگیره و اگه این کارو نکنه، این جعبه‌ی دستمال کاغذی
رو توی حلقومش فشار بدم.

با خونسردی تصنعی، آرام و متضرع گفتم:
-شکایتتو پس بگیر... قبول دارم، کارش ناشیانه بود،
احمقی کرد، ولی تو بخاطر من، به خاطر بزرگ مردیه
خودت این قائله رو تموم کن.
پوزخندی زد.

-بخاطر تو؟ بقول خودت، منو تو که خیلی وقته از هم
جدا شدیم.

آن شب

بسیار خب... پس قصد داری تلافی کنی!

-بخشش وریا اینقدر برات سخته مسلم؟ تو که

خداروشکر سالمی، چیزیت نشده، خسارت ماشینتم هر

چی هست بگو دوبل و سوبل بهت پس بده.

-میگن وقتی قراره دعوا بشه یه قدم برو عقب، اما وقتی

دعوا شروع شد، دیگه حق نداری عقب بکشی... اگه از

کارش بگذرم خودمو مسخره کردم... تورو که باختم،

غرورم ببازم، بعد شبیه این بی‌رگ‌ها سرمو بندازم

پایین فاز روشن فکری بردارم، بگم من بزرگ مرد

بودم که بخشیدم؟!!

با تاسف و حرص لبخند سردی زدم و کیفمو برداشتم تا

از جا بلند بشم.

آن شب

-انگار در موردت اشتباه کردم... یه بار دیگه تو شناختت موندم... فکر کردم می‌شناسمت، فکر کردم وقتی پای من وسط باشه، از خشمتم می‌گذری و کاری که درسته رو انجام میدی... حتی به خودم گفتم دیشب صداشو ضبط نکردی، الکی گفتم تا وریارو بترسونی.

-مطمئنی ضبط نکردم؟ می‌خواهی بذارم بشنوی!

-نه، الان دیگه مطمئن شدم ضبط کردی... تو درگیر انتقام شدی، بخاطر انتقامتم که شده، حاضری هر کاری بکنی تا وریارو زمین بزنی... من تورو اینجوری نشناخته بودم مسلم، این چیزی که سعی داری به زور خودتو نشون بدی، شخصیت واقعیت نبود برام.

آن شب

اینو به دروغ بهش گفتم تا اثری از مردونگی درونش
بینم، یا وجدانشو تحریک کنم تا از کاری که می‌خواد
بکنه دست بکشه.

#پارت_سیصدوهِشتادودو

اگه اون مدرک به دادگاه برسه، وریا به حبس محکوم
میشه، عمد بوده، عمد و ممکن بود با اون تصادف بلایی

آن شب

سر این یالغوز بیاد، دادگاه با این موضوع به سادگی
کنار نمیاد.

وقتی سکوتش رو دیدم، به حرفام ادامه دادم:

-تو آدم خوبی هستی... می خواستم باهات ازدواج کنم،
مطمئنم خوشبختم می شدیم، اما نشد، واقعا نشد مسلم...
من راهمو جدا کردم تو هم کردی، هر دو مون رفتیم به
زندگی دیگه شروع کردیم... حالا داری انتقامتو از کی
می گیری؟ از من؟ می خوای انتقام زندگیتو از منی
بگیری که زندگی خودم رو هواست!

-من از اون مرتیکه بدم میاد... هر کاری لازمه می کنم تا
بیچارهش کنم. اون پا رو شرف من گذاشته، از قصد با
تو اونکارو کرد تا از من بگیرت.

آن شب

وای دیگه حالم از این حرف ها بهم می خوره... کاش
اصلا نمیومدم تا بازم مجبور نباشم این حرف هارو
بشنوم.

-تو باور کردی از عمد اونکارو کرده؟
-صدبار داره تو صورتتم میگه و به ریشم می خنده، چرا
باور نکنم.

ویتر اومد تا سفارشمون رو بگیره. من با علامت دستم
گفتم " چیزی نمی خورم "
مسلم هم گفت:

-فعلا چیزی نمی خوایم... چند دقیقه دیگه سفارش
می دیم.

آن شب

از اینکه حس کردم حرف‌هامون دارن بیراهه می‌رن
کلافه شدم و سعی کردم این ملاقات رو سریع تموم
کنم. شاید اصلاً نباید برای ملاقات دوباره سر این قرار
حاضر می‌شدم.

-بین اگه واقعا به فکر منی و خوشبختی من واست
مهمه، ازت خواهش کردم این دشمنی رو تموم
کنی...بذار منم زندگیمو بکنم... همین جوری تو خانواده
خودم مشکل هست، توام اومدی داری همه چی و بدتر
می‌کنی... اون از قصد اینکارو نکرده، به خدا از قصد
نبود... تو الان ناراحت اینی که وریا چیزی و ازت گرفته
که دیگه نمی‌تونی داشته باشیش...

آن شب

-دیگه واسم مهم نیست، زنِ هر کی می‌خوای بشی

بشو... من دندونِ لق تو خیلی وقته انداختم دور.

اینو با وجود نفرتِ توی چشماش بهم گفت. امیدوار

بودم همین‌طور باشه که اون می‌گه... منم به عشق و

دوست داشتنِ کشکی اون نیازی ندارم.

-اگه واقعا برات مهم نیست، پس بیخیال شو... بذار منم

برم دنبال زندگیم... یه زمانی وقتی با تو بودم اون

تونست دور بمونه تا کاری به کارمون نداشته باشه و

بذاره به خوشبختیم برسم، اما واسه تو سخته اینکارو

بخاطرِ من بکنی!

#پارت_سیصدو هشتاد و سه

آن شب

چند ثانیه با دقت نگاهم کرد، نگاه کرد و بعد تکیه شو
گرفت و با لحنِ زمختی گفت:
-می‌خوای شکایتمو پس بگیرم؟
سرمو تکون دادم و پشت بندش سریع گفتم:
-بخاطرش اومدم ازت خواهش کنم.
-من خواهشتو نمی‌خوام... کاری که می‌خوامو انجام
میدی در عوضش هر چی باشه جبران می‌کنم.

آن شب

مکثم همراه با قورت دادنِ یهویی آب دهانم، چیز بنظر
خوبی در مقابل نگاه تیزش نبود .

با اینکه نمی‌دونستم چی قراره بشنوم ولی حس بدی از
حرفش پیدا کردم و ساکت موندم تا اون ادامه بده و
بفهمم منظورش چیه ...

در امتداد حرفش، نگاه منظور داری به شونه‌هام و
سینه‌ام انداخت که بی‌هوا تپش قلبم باعث شده بود
تندتر حرکت کنه.

-اول لطفمو برام جبران کن، منم شکایتمو پس میگیرم،
بعد واسه همیشه می‌کشم کنار، دیگه کاری به کارت
ندارم، توام با هر کی خواستی ازدواج کن.
-داری بهم پیشنهاد می‌دی؟

آن شب

لبهاشو جلو داد و با این کار چونه‌اش بالا کشیده شد.

-گفتی آزادش کنم، منم در قبالش یه وثیقه‌ی محکم

می‌خوام.

-وثیقه!!

به یکباره بلند شد و به تندی، حرفشو کامل کرد.

-تا عصر فکر کن، فقط امشب باشه، تصمیم گرفتی بیای

خونه‌م، بهم خبر بده.

بلافاصله سد راهش شدم و جلوش ایستادم. صورتم از

اخم‌های تیز و عصبانیم، ترسناک و ملتهب شده بود.

-منظورت از این حرفا چیه؟ می‌خوای من پیام پیش‌ت تا

به وریا رضایت بدی؟

آن شب

-می‌خوام نه سیخ بسوزه نه کباب... اگه دوشش داری
پس بیا... والا کاری می‌کنم دو سال آب خوردن، تو
شاخش باشه.

-واقعا من تورو اینجوری شناختم؟
سرشو جلوی کشید و توی چشم‌های ناباور و عصیم،
آروم پچ زد:
-هر طوری می‌خوای بشناس... من این برگ برنده رو
از دست نمی‌دم! اون همه سال بت دست نزدم تا مال
خودم بشی، ولی حالا که قراره بکشم کنار، با این شرط
کنار می‌رم.

رد شد رفت و انگار یه سطل آب داغ روی تنم ریخت
که با گر گرفتگی ناشی از خشم و عصبانیت روی

آن شب

صندلی فرود اومدم و سرمو میون دستام گرفتم...
خدایا... واقعا باورم نمیشه اینو از زبون مسلم شنیده
باشم...

#پارت_سیصدوہشتادوچہار

آن شب

بقدری داغون بودم که کلاس آنلاینمو کنسل کردم و یه راست به طرف خونه‌ی میلاد رفتم.

اون تنها کسیه که در این لحظه می‌خوام بینمش و توی خونه‌اش خشممو کنترل کنم .

یا شایدم تونستم از سیاه‌ترین و کثیف‌ترین رازِ امروزم باهاش حرف بزنم .

وقتی زنگ در خونه‌اش و زدم و منتظر شدم تا درو باز کنه خبری ازش نشد.

شماره‌شو گرفتم، کمی بعد رد تماس زد.

با حرص پامو زمین کوبیدم "کجا رفتی میلاد" پیامش چند ثانیه بعد به دستم رسید، لحظه‌ای که از ناامیدی

آن شب

پشت رل نشستم و قصد کردم برم به طرف خونه‌ی

بنیامین و متینا:

"یه قرار مهم دارم... الان نمی‌تونم جواب بدم... شب

میام خونه بهت زنگ می‌زنم"

شب... شب برای حرف زدنم خیلی دیره. من می‌خوام

این موضوع رو فقط به اون بگم... همین الان که دارم از

عصبانیت منفجر میشم.

مستاصل ماشین و روشن کردم و حرکت کردم. شبیه

کسی‌ام که چیزی گم کرده، یا کسی که از آشوب

خطری قلبش می‌خواد بایسته.

وقتی به خونه‌ی متینا رفتم، خودش تنها خونه بود و تا

قیافه‌مو دید تعجب کرد ولی فکر کرد بازم با مامان

آن شب

بحتم شده. روی مبل نشستم و به تک تک کلمات
بی‌شرمانه‌ی مسلم فکر کردم. اون خیلی حقیره که داره
لحظات آخر به هر چیزی چنگ می‌ندازه تا منو توی
چنگش بگیره.
متینا با لیوان شربت‌ی ازم پذیرایی کرد و راه نفسمو باز
کرد تا به گونه‌ای در مورد موضوع آزار دهنده‌ی توی
ذهنم، باهاش حرف بزنم.
برخلاف تصورش، از امروز براش گفتم... از قرارم با
مسلم و خواسته‌ی بی‌پروایی که اون ازم داشت.
یک‌آن با عصبانیت بلند شد و با غرولند به طرف
گوشیش رفت.

آن شب

- کثافتِ دیوِث، گوه خورده به تو این حرفارو بزنه...
فکر کرده با بچه طرف شده، پاش بیفته وریا و بنیامین
با پولشون اینو پلشتو می خرن که فقط آشغالای زیر
پاشونو جارو کنه... بچه ک*نی واسه ما آدم شده.

#پارت_سیصدوهشتادوپنج

آن شب

گوشیشو برداشت تا به مسلم زنگ بزنه و بهش ناسزا بگه... دستشو گرفتم و قبل از اینکه شماره شو بگیره، مانعش شدم و با استیصال گفتم:

-اینجوری نه... بذار خوب فکر کنیم بینیم باید چیکار کنیم. من فکر کنم داره حرصمو در میاره.

-دیوونه شدی، اون پدرسگ به چه حقی به تو پیشنهاد داده، چرا اصلا زنگ نزدی به وریا بگی بیاد پدرشو در بیاره، بچه اُبنه‌ای حمال... برو زنگ بزنی به وریا... این گوهی که خورده نباید بی جواب بمونه.

-اون به خون وریا تشنه‌ست، از رو لج آتو گرفته شکایت کرده دلش خنک شه، به وریا بگم، بره

بکشتش، یه پرونده قتل هم براش در بیاد؟

آن شب

-بکشه... چه بهتر... بی غیرته اگه بذاره این هرزه

زبونش سر جاش بمونه.

-بس کن متین... بس کن... من بفکر وریام... این

تحقیر و به خاطر وریا تاب آوردم گفتم چیزی نگم بره

جریان شکایت و بدتر نکنم.

متین دست به کمر شد و شاکی و عصبی گفت:

-تو چرا اصلا رفتی با این دیوونه دهن به دهن شدی؟

نمی بینی داره می ترکه تو وریا رو به جاش انتخاب

کردی؟ بقول وریا خودش خربزه خورده پای لرزشم

وایمیسته... تو چرا حرص می خوری میری با این بی آبرو

حرف می زنی... اگه آبرو داشت اون روز تو بیمارستان

آن شب

یه میکروفن دستش نمی گرفت داد بزنه این پسره با
ماهین چیکار کرده.

دوباره کلافه نشستم روی مبل و سرمو میون دستام
گرفتم. رگ های کنار شقیقه م از درد و عصبانیت نبض
می زدن .

حس درد ندارم، همش خشم بود و نفرت و حسی از
تحقیر شدن که اون عوضی با حرفاش بهم داد. می خواد
موضوع شکایت وریارو با سواستفاده از من تموم کنه.
-داری بهش فکر می کنی ماهین... واقعا زده به سرت،
حرفش اصلا ارزش فکر کردن داره؟!!

حرفش ارزش فکر کردن نداره ولی اون تیر خلاص رو
بهم زد... با حرفش منو متلاشی کرد... چیزی که توی

آن شب

ذهنش بود و راحت به زبون آورد و منو در حد همون
کلمه‌ی هرزه و روسپی دید که قبلا با گستاخی بهم
نسبت داد .

تا شب حالم بد بود. اونقدر بد که لب به چیزی نزدم و
سرم از شدت درد شبیه خمیری بود که میون دست‌ها
له شده.

فقط به مامان زنگ زدم و بهش گفتم اومدم یه سر به
متینا بزنم و بعد میام خونه...

برخلاف تصورم چیزی نگفت تا آشوبِ ذهنیم رو بیشتر
و فقط آروم گفت "باشه."

آن شب

توقع داشتم مخالفت کنه، مثل دیشب سرم داد بزنه،
دلمو با حرفاش برنجونه و فکر کنه پیش وریام، ولی
فقط گفت باشه.

انگار مامان هم مثل من خسته شده و دست از این جنگ
اعصاب‌ها برداشته و حالا که داره میلاد و متینارو می‌بینه
که تصمیم درست و گرفتن، به این فکر افتاده منو هم به
حال خودم بذاره.

#پارت_سیصدوهشتادوشش

آن شب

وریا هم زنگ زد جوابشو ندادم و اونقدر کارشو تکرار کرد که متینا گوشی رو از دستم قاپید و خودش بهش جواب داد:

"من خونه‌ی اونام"

دوست نداشتم بیاد منو توی این شرایط ببینه. چون مجبور می‌شدم براش توضیح بدم چه مرگمه. ولی حدود یک ساعت بعد که من قصد کردم بلند شدم و برگردم خونه پیش مامان، در خونه با صدای یا الله گفتنِ تصنعی بنیامین باز شد و بعد از اون وریا وارد خونه شد و با نگاهش منو دنبال کرد که روی مبل نشسته بودم. از

آن شب

همین فاصله برق چشماشو دیدم ولی به حالت ساختگی
اخم شیرینی کرد و گفت:

-اونقدر از دستت شکارم که حد نداره... من تو خونه
علافِ توان، تو اومدی خراب شدی رو سرِ اینا که تازه
عقد کردن... بذار حداقل چند ماه بگذره بعد بیا عیشونو
زهرمار کن.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم. اون که نمی‌دونه من چه
زهرماری گرفتم که اومدم اینجا. آبرومو پیش متینا و
بنیامین برد...

بنیامین با خنده پشت کمرش زد و گفت:
-تو بفکر ما نیستی الان، به فکر خودتی که ماهین و
ورداری ببری پیش خودت.

آن شب

کفش‌هاشونو که درآوردن وریا با متینا سلام و
احوالپرسی کرد و بعد یخ راست اومد کنار خودم
نشست .

نمی‌دونستم وریا هم میاد، حداقل یه آبی به دست و
صورتم می‌زدم، یا یکم آرایش می‌کردم تا از این
ژولیدگی در پیام.

بنیامین نیم‌نگاهی به ما کرد، می‌خواست بره طرف اتاق،
ولی تا مارو دید یهو ایستاد و گفت:

-من شمارو اینجوری می‌بینم دلم واسه خاطراتمون

ضعف می‌ره... یاد اون روزها بخیر، چقدر شیطونی
داشتیم... خدایی هیچی اون روزها نمی‌شن... شما هم تا
می‌تونید ازش بهره ببرید.

آن شب

- مرسی آقا بنیامین، یعنی الان دیگه بدرد نخورم؟
بنیامین که چشم‌غره‌ی متینارو دید، سریع رفت دست
انداخت توی گردنِ متینا و گونه‌شو بوسید و گفت:
-تو عشقمی... عشق که حلال و حروم نداره... ولی قبول
کن اون روزها یه چیز دیگه بودن... لامصب حرومی
بیشتر به آدم می‌چسبه.

#پارت_سیصدوهشتادوهفت

آن شب

به شوخی بنیامین خندیدیم و متینا با سینی چای بهمون
ملحق شد. وریا یه لیوان چای برداشت و رو کرد به من:
-نمی خوای بگی از دیشب تا حالا چته... باز کی تی ان
تی انداخته تو خونتون؟
-مامان باز رفته رو اعصابش... دیشب با هم بحثشون
شد، اعصابشو بهم ریخت.
متین فکر کرد بخاطر موضوع مسلم و پیشنهادش، از
دیشب بی قرار بودم برای همین اینو گفت تا ذهن
وریارو از اصل موضوع دور کنه.
اما در واقع حق با اون بود. من دیشب بخاطر مامان تا
سر حد مرگ عصبی شدم که حتی زمزمه های عاشقانه
وریا هم نمی تونستن حالمو خوب کنه.

آن شب

-مامانت چی می گفت؟

-همون حرفای همیشگی... این پسره بدرد تو نمی خوره

بیا برو زن اون چلغوز شو.

بنیامین از اتاقشون بیرون اومد و در حالی که داشت

کمر شلوار راحتیش رو بالا می کشید اینو گفت و به

طرفمون اومد.

نگاه شوریده‌ای به متینا انداخت و کنارش نشست .

متین لیوان چایی کنارش گذاشت... چه خوب بلده

چطوری دل شوهرشو ببره. این تو خونه دست به سیاه و

سفید نمی زد حالا شبیه همه زن های متاهل دیگه داره

هنرهاش رو به شوهرش نشون میده.

برای شام منو وریا هم اونجا موندیم. قبلش به من گفت:

آن شب

-بریم خونه من؟

وقتی مخالفت کردم ناچار کنارمون موند و فقط حرص

می خورد. هربار سر یه چیزی بهم گیر میداد تا

عصبانیتش رو خالی کنه.

معلومه این دو روز فشار زیادی رو تحمل کرده. هم

روحي و هم...

به آنی شوری از تنم گذشت و چشمم روی عضله های

بازوش و سینه اش ثابت موند... این عصبانیتش بخاطر

منه... منو می خواد... از اینکه نتونسته با خیال راحت مثل

اون شب در آغوشم بگیره و کنارم به آرامش برسه،

پرخاشگر و عصبی شده. خودمم دلتنگشم... دلتنگ

بوش، آغوشش، زمزمه هاش و وسوسه ای که با لمسش

آن شب

به جونم می ندازه... اما نه با این آشفته حالی که ذهنمو
مختل کرده...

#پارت_سیصدوشتادوشت

کنارم پشت میز نشسته بود و آرام غذاشو مزه مزه می
کرد.

بنیامین که گفت:

آن شب

-میگم چطوره یه چند روزی همه با هم بریم مسافرت.
ما دوتا با شما...

وریا پوزخندی زد و نی توی لیوانش رو حرکت داد تا
یخِ نوشیدنیش رو حل کنه.

-تو می‌خوای بری ماه عسل با زنت خوش گذرونی... ما
چرا بیایم؟

-بخوام خوش بگذرونم ترجیح میدم کنار رفیق
اوسکولم باشم...

وریا با اخم شیرینی نگاهش کرد. لبخند محوی روی
لبش داشت و اشاره به متینا کرد:

-شاید خانمت دلش نخواد من بیام.

آن شب

-با اینکه ازت خوشم نمیاد اما منم ترجیح میدم خواهرم
اونجا کنارم باشه تا همه با هم خوش بگذرونیم.

با تعجب نگاهشون کردم:

-پس یعنی منم دعوت شدم!

وریا از گوشه چشم نگاهم کرد... نگاهش لبریز از طعنه
و تمسخر بود:

-پس فکر کردی دارن به من میگن تنهایی برم

همراشون بادیگاردشون باشم؟

-خب من چطوری پیام؟ مامان و چیکار کنم؟ مطمئنم

نمیذاره پیام مسافرت.

آن شب

-تو مگه قرار نبود قرارامون فعلا مخفی بمونن تا

مامانت آروم بشه؟

شاکی و چپ چپی نگاهش کردم و سرمو تگون دادم:

-دیشب که اومدی اون قشقرق و بپا کردی مامان

همه چی و فهمید، دیگه خودت بدون بعدش چی شد.

-اوه.

بنیامین زیرلب گفت و نگاه هشداریشو به وریا دوخت.

یعنی گاوت زاییده!

-فهمید پیش وریا بودی؟

در جواب متینا با خجالت سرمو تگون دادم .

-همه چی و فهمید. هر چی هم از دهنش در اومد بهم

گفت .

آن شب

به وریا نگاه کردم دیدم متفکرانه لیوان نوشابه رو جلوی
لب‌هاش گرفته و نگاهش با اخم ریزی به جای دیگه
خیره شده. آروم به شونه اش زدم.
-اینا تقصیر تو بود ها... من می‌خواستم یه کاری کنم
مامان یه مدت...
-ماهی گوشیت داره زنگ می‌خوره.
با حرفِ متین صحبت‌مو قطع کردم و با شنیدن زنگ
گوشیم بی‌هوا زیر زانوهام خالی شد.
وریبا با پوزخندی گفت:
-حتما بازم مامانته می‌خواد آمار بگیره یه وقت آقا لولو
نیاد بخورت.

آن شب

متینا نامحسوس بهم اشاره‌ای کرد یعنی بجنب برو

خفه‌ش کن تا وریا طرف گوشیت نرفته.

سریع بلندشدم. اونقدر گیج بودم که نشنیدم وریا چی

گفت .

همونطور که منو متین حدس زدیم مسلم بود .

نگاهی به عقب انداختم تا مطمئن بشم هیچکس کنارم

نیست. بلند شدنِ متینارو دیدم و بعد به طرفم اومد.

اشاره‌ای با ابروش کرد برم توی اتاق.

بعد از اینکه رفتم تماس رو وصل کردم .

-الو.

-معنی نیومدنت اینه من همونطور که خواستم به

شکایتم برسم!

آن شب

#پارت_سیصدوہشتادونہ

آہی کشیدم و بہ میز توالت تکیہ زدم...

-نمی‌تونم این کارو بکنی مسلم.

-چرا نمی‌تونم! با یہ وکیل صحبت کردم، بہم گفت با

اون تصادف می‌تونیم ہم ماشینشو توقیف کنیم، ہم

خودشو یکی دو سال بندازیم تو ہلفدونی، حالا اگہ اون

وِیسم تحویل بدم کہ بہ نامزدم تجاوز کردہ، دیگہ

آن شب

خودت بقیشو حدس بزن چی می شه... من نمی ذارم قسر
در بره ماهین... تنها راه غلاف کردنم تو بودی که
داری...

-از اولم اشتباه کردم اومدم باهات حرف زدم... فکر
می کنی وریا براتش راه و چاره پیدا نمی کنه؟ اون بدتر از
اینو کشیده، با این حرفا نمی تونی منو بترسونی.
-چی داری بهش میگی... بده من گوشی رو ببینم.
متین خواست گوشی رو از چنگم بگیره، خودمو کنار
کشیدم و با عصبانیت گفتم:

-وریای از اینم در میره مسلم... مطمئن باش نمی تونی با
چهار تا دروغ و حرف مفت، از زور بیچارگی خودت، تو
دردسر بندازیش.

آن شب

- بده من... بده من، چطوری بهش اجازه میدی با
غرورت بازی کنه... تو اول بین می تونه خالی بندیشو
انجام بده بعد به چرت و پرتاش گوش بده، گوشی و
بده، دهن این مرتیکه رو ببندم.
مسلم از پشت خط نوچ نوچی کرد و با تمسخر گفت:
- این خواهرت خیلی سلیطه ست هیچوقت ازش خوشم
نمیومد.
- خفه شو... دهن تو ببند .
متینا به کولی بازی افتاد و آتیشش گر گرفت:
- داره در مورد من حرف می زنه آره... بده من ماهین
... بده تا بهش بگم چه بی شرفیه ...

آن شب

سر شو جلو کشید و توی گوشی بلندتر گفت تا مسلم
بشنوه.

-ک*ونت سوخته خواهرم توی دیلاق و انتخاب نکرده
داری به ته مونده استخونت لیس میزنی به امید یه ذره
گوشت...! کور خوندی اگه قرار باشه وریا بیفته زندان
میفته. ماهینم تا هر زمانی منتظرش می مونه ولی اجازه
نمیده تن کثیف بهش بخوره... تو یه کثافتی مسلم... تو
اونقدر حقیری که داری از این موقعیت سواستفاده
می کنی... حالا فهمیدی چرا ماهین ازت متنفر شده. چون
فهمید جربزه هیچ کاری و نداری سر تا پات فقط
ادعاست... آدم از طرف مقابلش انتظار معرفت و
حمایت داره، تو اگه معرفت داشتی وقتی امروز اونارو

آن شب

بهت گفت خودت گورتو از زندگیش گم می کردی، دفه
دیگه به خواهرم زنگ بزنی بنیامین و می فرستم سراغت
یه بلایی سرت بیاره تا رفیقش تنهایی تو زندان سر
نکنه.

-بهش بگو خفه شه.

متینا خودش شنید و با نفرت گفت:

-تو خفه شو بی آبرو... بی اصل و نسب... بی وجدان... با

این کارات خیر نمی بینی حسود بدبخت.

گوشی رو از متینا دور کردم. مسلم حرف آخرش رو

توی گوشم زد:

آن شب

-اینطور که معلومه نمی‌خوای بیای.. باشه منم فردا صبح
با وکیلیم میرم به شکایتم برسم... تا ساعت ده فرصت
داری بهم زنگ بزنی بعد از اون من میرم دادگاه.
-با اون مدرک خودتم گیر میفتی... می‌دونی که ضبط
اون ویس خلاف قانون بوده.
-مهم نیست، مهم اینه اونو می‌ندازمش تو زندون.
تماس رو قطع کرد. روی تخت گلبهی متین نشستم و
آشفته نگاهش کردم... حس می‌کنم داره از عمد این
حرفارو می‌زنه تا من وریا رو سراغش بفرستم و اوضاع
رو از اینی که هست برای وریا بدتر کنه.

#پارت_سیصدونود

آن شب

حس می‌کنم داره از عمد این حرفارو می‌زنه تا من وریا
رو سراغش بفرستم و اوضاع رو از اینی که هست برای
وریا بدتر کنه.

در یه لحظه گفتم:

-به میلاد بگم بره سراغش؟

-میلاد از اینا بدتره چی می‌خوای بهش بگی.

آن شب

-بهش میگم می خواستم باهاش حرف بزنم قرارو
گذاشته تو خونش، اونو به جای خودم میفرستم بره
خونه مسلم.

برگشتیم پیش پسرها... حالم پریشون بود و از
گفتگوهاشون تنها یه چیز جزیی می شنیدم و گاهی هم
بین حرفاشون منگ می زدم و وریا با گرفتن دستم یا
شونه ام بهم تسلی می داد تا حواسمو به جمعشون بدم.
حتما بخاطر دیشب عذاب وجدان گرفته و فکر می کنه
حالِ بدم نشات گرفته از رفتار دیشبِ مامانه.

آن شب

بالاخره زمان رفتن شد. وقتی از جا بلند شدم و قصد رفتن کردم، بنیامین تا جلوی در همراهیم کرد و بعد دستمو گرفت و گفت:

-زیاد بهش فکر نکن... خودم این روزها میام با مامانت حرف می‌زنم.

لبخند بی‌جونی زدم ولی اون لبخند واقعی زد:

-رفتی خونه کم کم وسایلتو جمع کن... متین خودش میاد در مورد مسافرت با مامانت حرف می‌زنه.

-مگه کی قراره بریم؟

پوزخندی زد و به وریا نگاه کرد:

-اصلا تو باغ نبوده ها... ما اینقدر حرف زدیم معلوم نیست کجا بوده.

آن شب

-سربه سرش نذار... از لطف و محبت مامانشه.

اینو با نیشخندی گفت و از بچه‌ها تشکر کرد و بیرون رفت.

-مگه به این زودی می‌خوایم بریم؟

از جلوی پاگرد گفت:

-بیا حالا من بهت می‌گم...

متینا پرسید:

-مگه ماشین نیوردی وریا؟

-نه... امروز با بنی بودم نه موتور و آوردم نه ماشین.

متین خندید و به شوخی گفت:

-نیوردی چون می‌دونستی ماهین اینجاست.

آن شب

با لبخند و ذوق زیرپوستی بهش نگاه کردم... اخم
داشت و انتظار منو می کشید تا بهش ملحق بشم... این
بلارو خودمم خوب می شناسم و می دونم فرصت یک
دقیقه، خلوت کردن با منو، با هیچی عوض نمی کنه.
بعد از خداحافظی از متین و بنیامین همراه هم از خونه
بیرون رفتیم. اینطور که بنیامین گفت احتمالا قرار
مسافرت برای چند روز آینده ست.
از حالا غصه خیلی چیزها دارم... چیزهایی که اطرافیانم
دارن اونارو ازم می گیرن.
توی ماشین نشستیم و وریا ماشین رو به حرکت
درآورد. راه مسیر خونه خودش رو در پیش نگرفت و
به قسمت خیابون شمالی حرکت کرد.

#پارت_سیصدونودوسه

بهش نگاه کردم و تا خواستم چیزی بگم آرام گفتم:
-هیش... خودم میدونم کجاییم یه چند دقیقه کارت
دارم.

چند دقیقه دندون رو جیگر گذاشتم تا بفهمم چیکارم
دارم... نکنه از موضوع تماسِ مسلم و حرف‌هاش چیزی

آن شب

فهمیده ! اصلا نکنه مسلم برام نقشه داشته تا وریا رو

متوجه این موضوع کنه...

قلبم تا لحظه‌ای که توقف کرد مثل سیر و سرکه

می‌جوشید و میلیون‌ها تصور توی سرم نقش بستن...

به محض توقف ماشین به دور و اطرافم نگاه کردم. یه

خیابون خلوت و بی سرو صدا بود و حتم دارم حتی توی

روز هم به همین شکل، سوت و کور باشه.

بهش نگاه کردم. حالت تعجبِ صورتم رو به خوبی حس

کرد.

-چرا اومدیم اینجا؟

آن شب

دستشو روی گونه‌ام گذاشت و خودشو کمی به طرفم
مایل کرد و وقتی حرف زد می‌تونستم نفس‌هاشو روی
صورت‌م لمس کنم.

-می‌خواستم یه ذره با هم باشیم... به دور از همه
آدمایی که نمی‌خوان خوشیمونو ببینن.
لبخندی زدم.

-این وقت شب منو آوردی تو یه خیابون خلوت...
می‌خواستم ببوسمت.

با حرفش دلم هری ریخت و نگاه شوریده‌م روی برق
چشماش ثابت موند. قلبم یهو بی‌امان به لرزش دراومد
و هر تپشش، سینه‌مو سنگین‌تر کرد.

آن شب

-من خمارِ بوتَم، لباتم، خمارِ خودت، دارم درد می‌کشم،
عذاب می‌کشم، اذیت می‌شم، ترسِ کلِ وجودمو بگیره
از اینکه یه وقت از دستت ندم...

همه اینارو با چشمای نیمه خمارش گفت و هنوزم
گونه‌مو لمس می‌کرد.

-به همین سادگی قراره از دستم بدی؟

لبخند علاوه بر لبش، چشماشو هم پر کرد و گوشه‌های
چشمش خط‌های ریزی نمایان شدن.

-حالم بده ماهین.. من دیگه نمی‌تونم ازت دور بمونم...

مامانت داره یه کاری می‌کنه یهو بزنه به سرم ببرمت
محضر عقدت کنم تموم بشه...

آن شب

خندیدم و دستشو روی گونه‌م گرفتم و پنجه‌هامونو

میون هم فرو بردم.

#پارت_سیصدونودوچهار

نوازشِ کوچیکِ دستش تمام حواس‌های تنمو بیدار

کرده بود و دلم نسبت به همیشه طغیان کرد.

آن شب

-چرا متوجه نمیشه سنگ انداختن بین دوتا جوون که
عاشقِ همن کارِ درستی نیست... ما داریم از دوری هم
درد می کشیم، مگه نه ماهین؟
توی فضای نیمه تاریکِ ماشین به چشماش خیره شدم...
با این حرف انگار می خواست از زیر زبونم حرف بکشه
تا اعتراف کنم و بگم منم مثل اون دارم درد می کشم و
دلم میخواد چفتِ تنش باشم و لحظه های بیشتری رو
باهش بگذرونم.
دستمو مثل خودش روی صورتش گذاشتم و سرمو کمی
جلو بردم .
در این لحظه که داره باهام پیچ پیچ می کنه هیچ فکرِ
لعنتی نمی تونه حواسمو از خودش، پرت کنه .

آن شب

قلبم پر شده از اون، از نفس هاش، پچ پچ هاش، دست
کشیدنش روی صورتم و لب هام و حالا پشت دستم که
داره نرم نوازشش می کنه، تنها یه چیز می بینم، قلبم
داره فرو می ریزه، تنگ می شه و بهم فشار میاره تا
هجوم ببرم به طرف لب های وریا و محکم ببوسمش.
-تو می ترسی با حرفای دیگرون از دستم بدی؟
-من از اینکه نداشته باشم می ترسم... فقط همین.
موجی از خوشی و شوریدگی به دلم روونه کرد...
انگشت شستم با جسارت و بی پروایی روی لبش
کشیدم و اون غنچه ی خوشبو و نرم و لمس کردم .

آن شب

-منو همیشه داری وریا... دیشب نیاز داشتم به ذره
آروم بشم... همه دارن به هردومون سخت می گیرن.
انگشتمو بوسید و چشمای مست و لعنتیشو بست و آروم
زمزمه کرد:

-می دونم آخرشم نمی دارن ما زندگی کنیم.
نگاهم از چشماش آروم به لبش کشیده شد و تنم داغ
شد... سرمو کمی جلوتر بردم که وریا توی چند سانتی
لبهام، با چشمای بسته و خمارش، بی نفس گفت:
-دیروز قول دادی بیای نیومدی، امروزم اینجوری، اگه
قراره بازم نیای، من چطوری دووم بیارم؟
لبخندی زدم. بخدا که وجودش همیشه دلگرمی
وجودمه.

آن شب

-خودمو آروم می‌کنم، تو غمگین میشی، تورو آروم می‌کنم، خودم اسیرِ یه مشتِ حرفِ بی ارزش و باطل می‌شم... ما از دست این آدم‌ها کجا بریم... کجا بریم ماهین؟!

روی لبش فرود اومدم و چشمای نیمه خمارم رو بستم...
بوسیدمش... بوسیدم و تمام غصه رو به یکباره از دلم بیرون کشید... انگار بوسه‌اش دست داشت و توی تنم نفوذ کرده و هر چه دلخوری و خشم درونم بود رو ازم بیرون کشید.

من بیشتر از هرکسی به وریا توی زندگیم نیاز دارم...
حالم با اون خوبه... دلم با اون گرمه... قلبم با وجود نوازشِ اون به تپش میفته... تو این روزهایی که خونمون

آن شب

شبیهِ یه پادگانِ نظامیه، فکرِ اونه که می‌تونه منو از هر
جنگ و نزاعی، دور کنه و بهم آرامش بده.
نمی‌خوام با این وجود چند ماه، یا یک سال، دو سال ازش
دور باشم و درد نبودنش رو با تیر کشیدنِ همیشگی
قلبم تحمل کنم.

#پارت_سیصدونودوپنج

آن شب

زبونش مثل یه پماد بی حسی، بی حسم کرد... تنم رخوت
گرفت و دستام برای تعادل، به گردنش آویزون شدن.

سرش رو بی نفس کمی ازم فاصله داد و با شور به

چشمای خمارم زل زد.

-فردا بیا پیشم باشه؟

لبهام رو لیس زدم تا بزاق جامونده از اون رو ببلعم.

همه چیز اون مال منه... حتی همین رطوبتِ کوچیکِ

لبهاش که روی لبم جا مونده.

-یکم زمان می خوام وریا... باید اوضاع خونمون بهتر

بشه.

-من چطوری تحمل کنم؟

چونه اشو لمس کردم و لبخندی زدم.

آن شب

-همونطور که من دارم تحمل می کنم-

-کاش همون موقع زنم می شدی... دیگه این همه

بدبختی با هم نداشتیم-

بارها بهش فکر کردم و به این نتیجه رسیدم اگه

اونموقع زنش می شدم، الان درست نمی شناختمش و

قلبم اینجوری برای دیدنش لحظه شماری نمی کرد-

-ازم نخواه با این حال بیرمت خونه ماهین؟

-باید بهم زمان بدی-

سرشو با حرصِ ریزی تکون داد و تا قصد کرد بی میل

ازم فاصله بگیره جلوی لباسشو گرفتم و متوقفش

کردم-

-ازت ممنونم-

آن شب

اخمی از گنگی کرد و من حرفمو براش کامل کردم.
-بخاطر همه چی... بخاطر خوب بودن... مرامت...
وفاداریت... دوستیت با داداشم که داری راه درست و
نشونش می‌دی... حمایت از خونوادم... بخاطر همه چی
ازت ممنونم وریا.
لبخندش قند توی دلم آب کرد... دست که گذاشت
پشت سرم تا در آغوشم بگیره خودم زود به آغوشش
پناه بردم و محکم گرفتمش... اون برای من شبیه یه
تکیه گاهه، یه مامن، یه ناجی، که با وجود شیطنتهاش
اما همیشه کارِ درست و انجام می‌ده و کاری می‌کنه
اطرافیان‌ش هم بهترین راه رو انتخاب کنن... تاثیرش

آن شب

روی رفتارِ میلاد بی نظیره... حق دارم بخاطر همه چیز
ازش تشکر کنم و وجودشو با ارزش بدونم.

#پارت_سیصدونودوشش

وریا رو رسوندم بعد خودم به خونه برگشتم... وقتی بالا
رفتم دیدم مامان حاضر شده تا بیرون بره.
کفش هامو در آوردم و سلام کردم.

آن شب

جوابمو داد و بعد از برداشتنِ موبایلش به طرف در
ورودی اومد.

-اگه شام نخوردی برات کنار گذاشتم، گرم کن بخور.
فکر می کردم زودتر میای.

-متینا شام درست کرد به زور نگهم داشت... دیگه
موندم اونجا... جایی می خوای بری؟

-می خوام برم خونه داداشتم... باهاش حرف دارم...
توام میای؟

بقدری خسته بودم که حوصله نداشتم. پس مخالفت
کردم.

-نمی تونم سرم خیلی درد می کنه. می خوام بخوابم.
-خونه متینا بودی؟

آن شب

این سوال و با شک ازم پرسید. در حینی که داشتم از
کنارش فاصله می گرفتم پوزخندی زدم.
-شک داری یه دورین بهم وصل کن بینی از این به
بعد کجا میرم که یه کاره بهم نگی هرزه.
مکثی کرد و بعد آهی از غم و حسرت سر داد:
-به لطف آدمای جدیدی که اومدن تو زندگیمون
بچه هام انقدر عوض شدن که دیگه نمی شناسمشون.
انگار نه انگار من مامانشونم اونا هم بچه های من!
-دیشب بهم گفتی هرزه، وقتی اینجوری میگی انتظار
داری من چه برخوردی داشته باشم؟
با حالی از ندامت و بغض نگاهشو پایین انداخت و گفت:
-بهم دروغ گفتی، گفتی خونه میلاد بودی.

آن شب

-مآمان من بیست و شش ساله، دیگه بچه نیستم یکی
یکی کارامو برات توضیح بدم... یه کاری می‌کنی بزمن به
سیم آخر تصمیم آخرمو بگیرما.
-هر کاری می‌خوای بکن، فقط یادت باشه این همونه
که چند ماه از زندگیتو به بدبختی رسوند، گریه‌هاتو
یادت بیاد، غصه‌هایی که خوردی، دردایی که کشیدی،
تجربه‌ی کثیفی که داشتی، اینارو تو ذهنت بسپار بعد
انتخابش کن.

#پارت_سیصدونودوهفت

آن شب

کیفمو روی مبل انداختم و با عصبانیت و شاکی مقابلش ایستادم. من امروز بقدری از مسلم و روزِ مزخرفی که برام ساخته، عصبی‌ام که می‌تونم در این لحظه بدترین دختری باشم که مقابل مامانش وایستاده.

-باشه اینارو تو ذهنم می‌سپارم، اما اینا هم یادم می‌مونه تو اون روزهایی که داشتم از ترسِ اتابک تو تب جون می‌دادم و ریا کنارم بود... اتابک منو بخاطر بدهی میلاد تهدید کرد، گفت میرم سراغ مامانت، خواهرت، یکی یکی می‌کشمشون، بازم اون بود که از منو شما محافظت کرد، اتابک یکی و جلوی چشمام گُشت، من چند ماه

آن شب

کابوسشو داشتم، وریا اونقدر باهام حرف زد، مشغولم
کرد، ذهنمو درگیر چیزای دیگه کرد، که کابوسهام
خود بخود رفتن... بدهی میلادو با پولای خودش صاف
کرد تا ما در امان باشیم... داداشم یه هفته رو تخت
بیمارستان افتاده بود، اون کنارم بود، اون منو دلداری
می‌داد، اون هر شب با حرفاش بهم انگیزه می‌داد تا
ترس و وحشتی که به خودم گرفتمو کنار بذارم،
چشمامو باز کنم بفهمم اشتباه بوده... هر دفعه که باهام
حرف می‌زد ذهنم بهم تلنگر می‌زد اون آدم خوییه
مامان ...

-اشتباهش زندگی تورو به خطر انداخت ماهین. چرا

نمی‌فهمی منظور من چیه؟

آن شب

-من گربه کوره نیستم چشم رو خویاش ببندم فقط
اون شب و بینم، اگه به شما باشه می گی فقط بشین به
این فکر کن اون تاریخ، اون شب، اون لحظه ی نکبتی چه
بلایی سرت رفته، فقط اون خاطره رو دوره کن تا روزی
که دق مرگ بشی بمیری... اصلا هزارتا آدم شبیه من تو
دنیا هستن که این اتفاق براشون میفته، اینجوری
باهاشون رفتار می کنن؟ خیلایشون دارن زندگی
عادیشونو طی می کنن، به آرزوهاشون فکر می کنن، تو
جامعه موفقن، اگه می خواستن همش به اون لحظه بک
بزنن می تونستن زندگی کنن؟
اشکی از چشمش چکید و سرشو با "نه" که گفت آروم
به طرفین تگون داد.

آن شب

-مطمئن باش اگه وریا بد بود من خودم خیلی قبل ترها
با اون خاطره قبرش می کردم، اما وریا خودِ منه... خودِ
من که همه دارن بهش آسیب می زنن... داری یه کاری
می کنی منم از دست تو برم خودکشی کنم، همون کاری
که وریا به خاطر سرزنش های داییش کرد... به این
نمیگن دلسوزی مامان... این شکنجه ست... داری اذیتم
می کنی... داری دیوونم می کنی... من دیگه بچه نیستم
یاسین تو گوشم بخونی تا سر به راهم کنی... خودم عقل
دارم، می فهمم چی برام خوبه چی بده، کی داغونم
می کنه، کی آرومم می کنه... دست از سر منو وریا بردار
مامان... هر کاری بخوام می کنم... بهت جواب هم پس

آن شب

نمی‌دم... اما یادت باشه، آدمی که زخم خورده رو با تیغ
درمون نمی‌کنن، رو زخمم باید مرهم می‌داشتی...

#پارت_سیصدونودوهشت

نگاه عصیان‌گرو اشکیمو ازش گرفتم و خواستم به
طرف اتاقم برم، اما ایستادم و طعنه‌ی محکم‌تری بهش
زدم:

آن شب

- به جای اینکه اینقدر حواستو به چیزای بی ربط بدی، به فکر جهیزیه متین باش... عروس که بی جهیزیه نمیشه...
یه مهمونی هم بگیریم خودشو و شوهرشو دعوت کنیم... اون دخترته، اونم دامادت، اونا با هم ازدواج کردن، بی محلیت یه سیلیه تو گوشِ دخترت، می خوای متین و پیش شوهرش سرافکنده کنی!
چشمای خیسش و به حالتی از تعجب تنگ کرد و قدمی جلو اومد:

- مگه متین نمی خواد عروسی بگیره؟ گفتم تا اونموقع فرصت دارم جهیزیه شو کامل کنم.

- دیگه رفته سر خونه زندگیش... داره با بنیامین زندگی می کنه.

آن شب

-پس عروسی چی؟

-در موردش چیزی نگفت... می‌خوان برن ماه عسل.

-خودش اینارو گفته؟

-امشب داشتن در موردش حرف می‌زدن.

-خب؟

-فقط یه هفته فرصت داریم جهیزیه‌شو کامل کنیم.

دوباره اشک توی نی‌نی چشماش نشست... برخلاف

حرف‌های گزنده‌ی چند دقیقه پیش و بحث تند بینمون،

جلوتر اومد... لرزش چونه‌اشو دیدم و نگاهم به

چروک‌های ریز دستاش افتاد که اونارو مادرانه و

دلسوز، دور شونه‌هام گرفت و با بغض توی نگاهم

گفت:

آن شب

-من اگه می دونستم دارم رنجت می دم هیچوقت اون
حرفارو نمی زدم... لال می شدم که تو درد نکشی... دلم
برات می سوخت هر بار نگات می کردم، زجر می
کشیدم... دردِ تورو حس می کردم، تیر میشد رو سینه‌م،
انگار خودم دارم درد می کشم... من تورو خیلی دوست
دارم ماهین، تو شیرین زبونِ منو بابات بودی، به خودم
گفتم الان داغه، حسِ عاشقی ورش داشته، چند ماه، یا
چند سال بعد که بادِ کله‌ش نشست، دوباره اون خاطره
برات تازه می شه، نمی تونی ازش بگذری... من بفکر
آیندهت بودم نه الان ...
-من حالم با اون خیلی خوبه ماما... در عوض هر وقت
میام خونه حالم بد می شه.

آن شب

نگاهش رنگ تاجر گرفت و با خجالت اشکاشو پاک کرد
و دستاشو پایین انداخت... برگشت تا به طرف در بره...
صدای آه عمیقش و شنیدم و بعد به سمت پیچید و
گفت:

-دیگه تو کارت دخالت نمی‌کنم... هر کاری خودت
می‌دونی بهتره انجام بده.

#پارت_سیصدونودونه

آن شب

پوزخندی زدم. این حرفش هم مثل همون حرف
دیشبه... داره واضح می‌گه من ازش بدم میاد ولی اگه تو
دوستش داری، برخلاف میلِت عمل نمی‌کنم.
من این مدل خواستن و ازدواج و نمی‌خوام... دوست دارم
مaman هم مثل خودم وریای واقعی رو بشناسه و اونم از
صمیمِ قلبش برای ازدواجمون رضایت بده... نه
اینجوری...

-فردا با هم خریدای متین و انجام بدیم؟ می‌خوام
دخترم و پیش خونواده شوهرش سرافرازش کنیم.
به حرفش لبخند زدم. در این لحظه شبیه همه مادرها
حرف زد... با اینکه نه به ازدواجِ میلاد راضی بود و نه به

آن شب

از دواجِ متینا، اما می‌خواد همونطور که برای میلاد سنگ

تموم گذاشت، برای متینا هم سنگ تموم بذاره.

-هر وقت صلاح بدونی من حاضرم... به خودشم می‌گیم

بیاد... می‌خوام بهترین چیزهارو براش بخریم.

لبخندی با بغض زد و سرشو ریز تگون داد و با لب‌های

لرزونش لب زد:

-ایشالا بزودی نوبت خودت بشه.

وقتی مامان خدا حافظی کرد و خونه رو ترک کرد،

فکری به سرم زد و سریع برای میلاد پیام نوشتم.

آن شب

"مامان داره میاد پیشت... یادت باشه به منو وریا بدهکاری... پس هر چی می‌دونی لازمه بهش بگو تا دست از این نفرت و کینه‌ی ناتمومش برداره"

لباس‌هام رو درآوردم و یه دوشِ سریع گرفتم.

سردردم بعد از دوش گرفتن حتی بیشتر از قبل شد.

مجبور شدم قرص بخورم تا بتونم با آرامش کوتاهی بخوابم. هر چند وقتی به تخت رفتم فکر به فردا و رویارویی با خیلی چیزها آزارم می‌داد.

گوشیم روی پاتختی ویریه رفت... برش داشتم و پیام وریا رو خوندم:

"خوابی عزیزم؟" ه

آن شب

#پارت_چهارصد

با لبخند بر اش نوشتم:

"بیدارم"

پیام بعدی رو فرستاد:

"یکم حرف بز نیم، حوصله‌م سر رفته"

بر اش نوشتم:

"کجایی، می‌رفتی پیش خاله حوری تنها نباشه"

@SHAHREGOTEGOO

آن شب

با ایموجی چشمک پیام بعدیش رو فرستاد:

"مامان یه عمر تنها بوده عروسِ خودشیرین، برم یا

نرم واسش فرقی نداره"

و دوباره پیام بعد:

"اوضاع خوبه ماهین؟"

اوضاع؟ نه چندان... توی این خونه هیچکس خوب

نیست... نه حالِ مامان خوبه، نه من، نه میلاد و نه متینا

که حتی با ازدواجش، فکرش درگیر اینجاست.

نوشتم:

"خوبه"

نوشتم بازم با مامان بحثم شده، نگفتم چی به هم

گفتم، مامانم هر چقدر استبداد داشته باشه و بدگویی

آن شب

وریارو بکنه بازم مامانمه، نمی‌خوام از حالا تو چشمِ وریا
خرابش کنم.

اون نوشت:

"وقتی می‌گی خوبه بیشتر دلم می‌لرزه، حس می‌کنم یه
طوفانِ جدید تو راهه"

استیکر خرسی خنده رو گذاشتم و نوشتم:

"اتفاقا طوفان داره کم کم از بین میره، به چیزای خوب
فکر کن، روزهای روشن دارن از راه می‌رسن"
نوشت:

"کاش منم مثل تو خوش‌خیال بودم، متأسفانه ذهنِ
مردا برعکسِ دخترا بیشتر به جنبه‌های منفی فکر
می‌کنه"

آن شب

سوالی یهویی ذهنم و مشغول کرد. همین امشب که
جلوی مامان ازش پرده برداشتم به گونه‌ای حالمو
دگرگون کرد و خیلی بی‌هوا روی صفحه گوشیم تایپ
کردم:

"وریا یه سوال دارم... اگه دوست داشتی جواب بده،
اگه نه هم مانعی نداره، از رو کنجکاوی می‌پرسم"
سریع نوشت:

"بگو جان دلم... هر چی دوست داری بپرس"
جانِ دلمش حکمِ استاپ رو برام داشت... اولش کمی
تردید کردم، نمی‌خوام با یادآوریش حالشو خراب کنم
ولی بعد از کمی مکث دوباره خودمو قانع کردم بنویسم
:

آن شب

"چرا قبلا خودکشی کردی؟"

کمی زمان برد تا پیام بعدی رو بفرسته... تو این مدت

چند بار غلت زدم... تشنه‌م شد و کمی آب خوردم و

وقتی دوباره دراز کشیدم جوابش به دستم رسید:

-زنگ می‌زنم.

ثانیه‌ای بعد شماره‌اش روی گوشی‌م نشست... قلبم به

هیجان افتاد و تماسشو جواب دادم.

کمی با هم خوش و بش کردیم و اون مثل همیشه با

پرویی سوال‌های شیطنت‌باری پرسید... اینکه:

-الان کجایی؟

وقتی گفتم:

-رو تخت دراز کشیدم.

آن شب

به شوخی گفت:

-اوف کاش منم پیشت بودم... چه شبی می شد امشب.
پتو هم می کشیدیم رومون، غرق می شدیم تو عشقِ هم،
داغ می کردیم...

بعد با شیطنت بیشتری پرسید:

-چی تنته؟

همون سوال مسخره‌ای که معمولا پسرها می پرسن.

-یه تاپ و شور تک سفید...

حس کردم به تب و تاب افتاد و برای اینکه کمی اذیتش
کنم گفتم:

-قبلشم دوش گرفتم... از ادکلن جنابعالی هم زدم.

بی نفس گفت:

آن شب

-من بوی تنِ خود تو می خواهم... با یه ادکلنِ چُس بویی
هواییم نکن... بوی خودت بیشتر از هر چیزی تحریکم
می کنه.

#پارت_چهار صدویک

بی نفس گفت:

آن شب

-من بوی تنِ خود تو می خواهم... با یه ادکلنِ چس بویی
هواایم نکن... بوی خودت بیشتر از هر چیزی تحریکم
می کنه.

نفسم رفت... می خواستم اونو اذیت کنم، خودم بیشتر
گُر گرفتم و ولوله توی تنم افتاد. با همین جمله‌ی
کوچیکش هم نفس هام رو به شماره انداخت... چیزی
توی دهانش صدا داد... انگار مشغول خوردنِ چیزی
بود.

-چی می خوری؟

-توت فرنگی...

-نوش جان.

-آبدار و خوشمزن.

آن شب

با اکراه تکرار کردم.

-نوش جان.

چون می‌دونستم اون می‌خواد یه چیزِ مسخره بگه و

همینطور هم شد.

-اما دهنِ من یه چیزِ دیگه رو ترجیح می‌ده.

پوفی کشیدم و به حالت نفس‌بریده‌ای پاهامو جمع

کردم و معترض گفتم:

-من یه سوال از تو پرسیدم، بین چطوری حواسمو

پرت می‌کنی. خوابم میاد. اگه نمی‌خوای جواب بدی قطع

کنم بخوابم.

آن شب

بالاخره دست از شیطنت‌هاش برداشت و اصل مطلب و

گفت و در مورد خودکشیش حرف زد:

-من تو یه دوره زمانی افسردگی گرفتم ماهین...

خودمم نمی‌دونم چرا... شاید بخاطر نبودِ بابا بود، یا

اینکه همه فامیلا یهویی ترکمون کردن... حتی دایی...

اونموقع‌ها تازه دایی شروع کرده بود بره رو مخم... هر

روز که می‌دیدمش بام بحث داشت، می‌گفت چرا

نمی‌ذاری مامانت بره ازدواج کنه، مگه گناهی کرده این

همه سال نشسته پای بزرگ کردنِ تو، بابات به جای

دفاع از کشورش می‌نشست پای خونوادش از زن و

بچه‌ش مراقبت می‌کرد، الان کجاها رو گرفته، چی

نصیبش شده، جز یه مشت خاک و یه تنِ هزار پاره.

آن شب

هینی از تعجب کشیدم و ناباور وسط تخت نشستم.

-داییت باهات اینجوری حرف می‌زنه وریا؟

-مریضه ماهین... مریضه... خودمم نمی‌دونم چه

مرگشه، گاهی حس می‌کنم اینم مثل مامان بنیامین سر

تقسیم ارث و میراث زورش گرفته... آخه هر دو بابا

بزرگم به ما سهم بیشتری ارث دادن، از اون روز به بعد

همه بامون چپ افتادن، من حاضرم همه رو بهشون پس

بدم فقط دست از سرم بردارن... دیروز که رفتم پیشش

قسم خوردم براش، گفتم اگه یه بار دیگه پشت سرم

دری وری بگی و زر مفت بزنی، می‌کشم پاش هم

وایمیستم... انقدر زر زدی به کجا رسیدی پیرمرد.

-مامانتم می‌دونه داداشش اینارو می‌گه؟

آن شب

- نه... نمی گم بهش. بگم که دق می کنه... می خوای سر
پیری با حرفای بی ارزشِ داداشش سخته کنه.
- وای خدا نکنه... زبونتو گاز بگیر.
خندید و با شیطنت گفت:
- عروسِ خود شیرینی هستیا... خوب بلدِ چطوری
خوددتو واسه مامانم لوس کنی.
خندیدم... عمدا می خواست یه کاری کنه تا ذهنمو از
چیزهایی که شنیدم پاک کنه.
- من مامانتو خیلی دوست دارم، زنِ محترمی.
- واسه این دوشش داری که برات یه پسرِ با غیرت و
آقا، زاییده.

آن شب

-بر منکرش لعنت... البته پسرش یه کوچولو

خودشیفته هم هست.

#پارت_چهارصدودو

با خنده نفسی گرفت و گفت:

-تو که نمیای خونه لااقل فردا بیا باشگاه بینمت... فکر

کنم بچه‌ها هم بیان... دور هم خوش می‌گذرونیم.

آن شب

- نمی تو نم بهت قول بدم... با مامان قرار گذاشتیم بریم کم کم جهیزیه ی متین و بخریم.
- بنیامین همه چی داره ها.
- بهر حال متین باید جهیزیه ش کامل باشه... بنیامینم می فهمه خونواده ش همیشه پشتشن.
- اون همین الانم می دونه تو همیشه پشتشی ماهین...
- خودمم مثل یه داداش هواشو دارم. خیالت راحت.
- آره می دونم... ولی حمایت میلاد و مامان هم باید داشته باشه.
- میلاد که فعلا درگیر بدبختیای خودش، مامانتم که بخاطر من کلا یه سازِ دیگه می زنه، فقط تویی که داری پای خونوادت می سوزی... منتظرم یه روزی بدست

آن شب

بیارم، بعد همه اینارو برات جبران کنم. تو شایستگی

اینو داری یه عمر با خوشحالی زندگی کنی.

لبخند تلخی زدم... تنها کسی که خوب درکم می‌کنه

خودشه، اما نمی‌دونه غم و بدبختی‌های من هنوز تمومی
ندارن.

تماس رو که قطع کردم از روی تخت بلند شدم... هنوز

توی شوک حرف‌های دایی وریا بودم.

یه آدم چقدر باید مریض باشه که اینجوری حرف

بزنه... عقده چی و داشتی تو پیرمرد؟ اگه عقده‌ای نبودی

به بچه‌ای که پدر بالای سرش نبود توهین نمی‌کردی.

آن شب

حقته بکشتت، اما خدارو شکر وریا از اون دسته آدم‌ها
نیست که نتونه خودشو کنترل کنه و تا الان هم بخاطر
مامانش همه چی و تحمل کرده.
از سرویس بهداشتی بیرون اومدم. صدای زنگ گوشیم
دوباره به گوشیم رسید.

#پارت_چهار صد و سه

آن شب

سریع خودمو بهش رسوندم و برش داشتم. بازم وریا

بود. تا جواب دادم شاکی و خشن بهم گفت:

-خیلی بیشعوری ماهین...

-وا... چته... خوبی؟

-الان زنگ زدم میلاد برم پیشش گفت مامانت

اونجاست، چرا نگفتی مامانت رفته پیش میلاد؟

-یادم رفت... خب حالا که چی؟

-من می‌تونستم پیام پیشت.

-واسه این به من میگی بی‌شعور...

-ماهین مامانت رفته خونه میلاد، چرا نگفتی من پیام؟

-حواسم نبود.

-یه ساعت با هم حرف زدیم نمی‌تونستی بگی.

آن شب

-خوبه گفتم خوابم میادا نمی‌خوای بذاری من بخوابم.
آ‌حی از عصبانیت گفت و مثل بچه‌ها قهر کرد و تماس
رو قطع کرد. ریز ریز به حرص خوردنش خندیدم و
دوباره روی تخت خزیدم.

صبح زود از خونه بیرون رفتم. باید قبل از اینکه مامان و
متینارو توی خرید جهیزیه همراهی کنم، اول به این کار
رسیدگی می‌کردم.

نیازی نبود از قبل آدرسش رو بخوام... خونه‌شو بلد
بودم و فقط بهش زنگ زدم تا اطلاع بدم:

آن شب

"دارم میام"

اونم کمی بعد میون بهت و شوکش، مشتاق گفت:

"باشه منتظر تم"

بعد از چند دقیقه خودمو به خونه‌اش رسوندم و از ماشین پیاده شدم.

نگاهم به ماشینِ سیاه روبه روم افتاد. با شرم نگاهمو گرفتم و با پاهای لرزون به سمت ساختمونِ خونه‌ش قدم برداشتم. این کمترین کاریه که دارم برای وریا انجام می‌دم... مهم نیست چقدر تحقیر بشم و چه لحظات سختی رو پشت سر بذارم، مهم اینه اون از شر شکایت و دردسرِ این آدم خلاص می‌شه.

آن شب

جلوی خونه ایستادم. نفسم توی سینه‌م حبس مونده بود
و گوش‌هام از خشم و التهابم، داغ شدن. مثل مامان به
اینم نشون می‌دم چقدر برای وریا ارزش قائلم و هر
کاری بتونم براش انجام می‌دم.
دست لرزونمو از تنم فاصله داد و بالاخره زنگ درو
زدم. تپش قلبم به آنی بالا رفت. از شرمی که توی
وجودم پیچیده بود عرق سردی تمام بدنمو تحت‌الشعاع
قرار داد.
در رو بدون حرفی برام باز کرد. وارد شدم و حواسم
بود درو نبندم.
ساختمونش کوچیک بود و دو واحد بالا و پایین قرار
داشت که خونه‌ی مسلم واحد بالایی بود.

آن شب

به سختی پله‌ها رو طی کردم تا به درِ خونه‌اش رسیدم.
در رو برام باز گذاشته بود و با دیدنش نفسم بند رفت و
لرزشِ دستانم و تنم بیشتر شدن. قبلا چند بار به اینجا
اومدم و چقدر احمقانه فکر می‌کردم اون ارزشِ این
تحسین‌ها و ابراز علاقه رو داره که بهش ثابت کنم
چقدر دوشش دارم.
توی پاگرد ایستادم و محکم نفس کشیدم. از اینکه داره
فکر می‌کنه بخاطر پیشنهادش اومدم، از خودم حسِ
انزجار و بی‌زاری گرفتم.
یه تقه آروم به در زدم تا خودِ نحسش بیاد و منو به
داخل راهنمایی کنه.

آن شب

صدایی پایی رو از پایین شنیدم و همون لحظه مسلم با
یه تیشرت قرمز و شلوار راحتی جلوم ظاهر شد. لبخند
پیروزمندانه و مغروری هم روی لبهاش داشت.
-سلام خوشحالم می بینمت. بیا تو.

#پارت_چهارصدوچهار

آن شب

دستشو که دراز کرده بود تا دستمو بگیره، با نفرت
نگاهش کردم و پوزخندی زدم. چقدر به خودش مغرور
شده که تونسته با یه مشت چرندیات مسخره، منو به
خونه‌ش بکشه تا مثلاً کار کثیفشو انجام بده.
قدم‌هامو به سمت داخل برداشتم. لبخند روی صورتش
پهن‌تر شد... حتما داره به بعد از این متعارفه فکر
می‌کنه و برق خوشحالیش برای اینه...
قبل از اینکه درو ببنده، ضربتی بهش گفتم:
-درو نبند. تنها نیستم.
لبخند به آنی از روی لبش گم شد و یکه خورده گفت:
-با کسی اومدی؟
همون کسی، یهو درو هل داد و گفت:

آن شب

- فکر نمی‌کنی یکم غیر معمولی در مورد خواهرم فکر

کردی؟

تا مسلم به سمت میلاد پیچید، مشت میلاد توی صورتش

نشست و امان نداد ازش فاصله بگیره، سریع یقه‌شو

گرفت و گفت:

-ببین منو...این حرف تو دهنِت زیادی کرده والا تفش

نمی‌کردی بیرون، من آب از سرم گذشته، واسم مهم

نیست تورو بگشتم چه بلایی سرم بیارن، پس منو با این

مَلا نترسون... بخاطر گوه خوریت و چیزی که به

خواهرم گفتی بلایی سرت میارم که یه عمر نتونی نفس

بکشی... می‌زنم میکشمت به هیچ جامم نیست...

آن شب

-من چیزی بهش نگفتم، گفت میخوام حرف بزیم
گفتم بیا خونه.

صدای مسلم از ترس رعشه گرفته بود. دلم خنک شد و
حالا من بودم که با غرور بهش نگاه می کردم.

میلاد کوبیدش یه دیوار و توی صورتش غرید:

-خواهر من مثل تو بی رگ و ریشه نیست، هر اتفاقی
هم بیفته اون ماهینه... ماهین، همون که تو زورت گرفته
مرد دیگه ای صاحبش شده و از دستش دادی...
-ولم کن میلاد.

-این چرت و پرتا چی بود بهش گفתי ها...

سیلی محکمی بهش زد و با نفرت گفت:

آن شب

-آخه تو در حدی هستی که ماهین حتی بخواد نگات
کنه... بیشرف مرد باش، آدم باش، یه جو معرفت داشته
باش، برو پی کارت، نخواستت، وقتی نمی‌خوادت واسه
چی اینقد قُپی میای براش.

محکم پشتشو به دیوار کوبید و تکرار کرد:

-نخواستت بفهم اینو... اون هر دختری نیست که با
شکایت و این کوفتیا بترسونیش، من نفستو بند میارم
بخوای به خواهرم حرف نامربوط بزنی... منم یکی‌ام
عینِ خودت لاشی و نامرد... دنبال ناموسم بیای بیچاره
می‌کنم راه می‌افتم دنبال ناموست، چپ نگاش کنی،
شرف‌تو به باد میدم، با من در نیفت که دودش تو چشمِ
خودت میره.

آن شب

#پارت_چهارصدوپنج

مسلم سعی کرد به عقب پیش بزنه و با حال خرابی داد
زد:

-برو کنار... اسم ناموسمو بیاری پرپرت می کنه.
میلاد با تمسخر نگاهش کرد و آروم روی شونه اش زد:

آن شب

-من با همه مثل خودشون بازی می‌کنم تا تهشم میرم،
میری اون شکایت و پس می‌گیری دست از سر ماهینم
ور می‌داری والا از این به بعد هر چی دیدی از چشم
خودت دیدی. یابو ورت داشته هر گوهی دلت می‌خواد
می‌خوری... دیدی مامان جواب سلامتو میده، فکر کردی
مام آدم حسابت می‌کنیم اوسکول؟

-داری تهدیدم می‌کنی؟ می‌تونم راحت ازت شکایت
کنم.

-واقعیتو گفتم، زندگی خونوادتو به خطر ننداز... من
رحم و مروت ندارم، یه عمر با آدمایی بودم که بم یاد
دادن اگه می‌خوام طعمه نشم باید بقیه رو طعمه کنم، از

آن شب

کسی که از شکایت و زندون نمی ترسه بترس مسلم، یه
کاری میکنم که همه عمرت نتونی خودتو جمع کنی...
خواهرِ منو اذیت کنی، خار مادر تو بیچاره می کنم...
تهدیدش خیلی بد بود، به چشمای قرمزِ مسلم خیره
شدم و عرق‌هایی که روی پیشونی و گردنش نشسته
بودن .

مسلم رو کنار زد و کمی ازش فاصله گرفت. می‌تونستم
به خوبی بالا رفتنِ سینه‌ی مسلم رو از شدتِ عصبانیت
بینم و صورتِ قرمزش که از خشم مثل آتیش شده
بود. میلاد رو به من کرد:

آن شب

-تو برو خونه عزیزم... مشکل حل شد... اینم میره
دادگاه شکایتشو پس می گیره، می دونه اگه نگیره من
گرگ میشم میفتم به جانشون.

-خفه شو... برو بیرون... هردوتون برید گورتونو گم
کنید.

مسلم اینو با نعره به منو میلاد گفت... حقیقتا از حرف
زدن میلاد خودمم قبض روح شدم چه برسه به مسلم...
میلاد چه جوری اینقدر خطرناک شده؟ وقتی با آدم هایی
مثل اتابک بوده که آدم کشتن مثل آب خوردنه
براشون، بعید نیست که شخصیتش از اون میلاد مهربون
و خوش اخلاق به این آدم ترسناک تبدیل شده باشه.

آن شب

آروم به طرف در رفتم و میلاد قبل از اینکه پشت سرم
بیاد به مسلم گفت:

-راستش اومده بودم یه جورِ دیگه جوابتو بدم ولی دلم
به حالت سوخت، اینقدر بدبخت و ضعیفی که داری با
این حرفا غرورتو آروم می‌کنی.

#پارت_چهارصدوشش

آن شب

سیگاری روی لبش گذاشت و مسلم و با مکث نگاه کرد،

نگاه کرد و بعد حرف آخر زد:

- به نفعته تمومش کنی... با من درنیفت، من طوری

زمینت می زنم که نتونی دیگه وایستی.

مسلم با خشم چیزی و به زمین پرت کرد و صدای

شکستنش توی خونه منعکس شد. برنگشتم به طرفش

و پایین رفتم.

این موضوع رو دیشب با میلاد در میون گذاشتم... وقتی

مامان و راهی کرد بیاد خونه، بالاخره بهم زنگ زد و از

اینکه صبح نتونست جوابمو بده عذرخواهی کرد ...

آن شب

همون لحظه تصمیم گرفتم همه چی و بهش بگم و ازش
کمک بخوام... نقشه مون این شد که با هم بیایم و
اینجوری حالِ مسلم و بگیریم.

پایین ساختمان میلاد هم با سیگار میون انگشتاش بهم
ملحق شد و به آرومی گفت:

-دیگه نگرانش نباش... از این به بعد جرات نداره از
این غلطا بکنه.

نگاهش کردم. از اینکه توی این لحظه حامیم بوده ازش
ممنونم ولی بخاطر حرفاش...

-یکم عجیب بودی میلاد.

سوییچش رو توی دستش چرخوند و پوزخندی زد:

-می‌خوای بگی ترسناک بودم؟

آن شب

با تایید سرمو تکون دادم که گفت:

-لازم بود بترسونمش... فکر کرده با هارت و پورت و

علدورم بازی می‌تونه کون سوختگیشو درمون کنه.

سرمو با تاسف تکون دادم و به پنجره‌ی بالا نگاه کردم .

دلم براش نمی‌سوزه، اون حقشه بدتر از این حرفارو

بشنوه... ولی میلاد بیشتر از اون چیزی که انتظار داشتم

تند رفت.

-برو خونه، منم برم کار دارم. راستی چند روز دیگه

می‌خوام برم ساری ممکنه مامانم با خودم ببرم، اصرار

داره همرام باشه.

-بخاطر مسئله طلاق؟

سرشو با تایید تکون داد و نفس گرفته گفت:

آن شب

-تو این مدت سعی می‌کنم نظرشو در مورد وریا عوض

کنم.

#پارت_چهار صد و هفت

آن شب

برای خرید وسایل ضروری جهیزیه متینا با مامان همراه
شدیم و رفتیم پیش مغازه دوست میلاد که قبلاً
خریده‌های خودش رو هم انجام داده بود.

متینا هم همراهمون اومد تا خریدهایش طبق سلیقه و با
انتخاب خودش باشه.

یکی یکی کالاهارو چک کردیم و در حینی که کنار هم
ایستاده بودیم و مامان داشت با فروشنده حرف می زد
بهش گفتم:

-امشب شما هم میاید باشگاه؟

-نمی دونم... بنیامین دیشب می گفت من نمی تونم از
بچه ها دور بمونم گفت باشگاه بریم حداقل با این بهونه
یه چند ساعتی کنار هم باشیم.

آن شب

-عجیبه این دوتا یه جوری با هم رفتار می کنن انگار از

یه خونن.... بعد مامانشون به خون هم تشنه ن...

نمی تونی یه کاری کنی با هم آشتیشون بدی؟ واسه

عقدتون خاله حوری و دعوت کردم گفت بخاطر مامان

بنیامین نمیداد.

-سر تقسیم ارث با هم دعوا مرافه داشتن... مامان

بنیامین زورش اومده باباش بیشتر ارث و زده بنام

وریا...

-چرا؟

-ظاهرا وریا عزیزدرونی آقاجونش بوده... میگن

اقاجونش همیشه می گفته باباش نیست ولی من بالاسر

پسرشم نمی دارم آب تو دل زن و بچه ش تکون بخوره.

آن شب

با درنگ به حرفاش گوش دادم. یاد حرفای خاله حوری
افتادم که گفت بابابزرگ پدری وریا خیلی بامحبت بود
تا وقتی زنده بود نداشت منو پسر م هیچ کمبودی تو
زندگیمون حس کنیم.

مامان بنیامین برعکس خودش، چقدر حسوده که با
وجود داشتن خانواده‌اش کنارش ناشکری می‌کنه و
دنبال مادیات و چیزهای بی ارزشه... مادیاتی که میان و
مثل آب خوردن از دستت بیرون میرن...
تلفنم زنگ خورد. وریا بود. با نیم نگاهی به مامان به
متین گفتم:

-من اینو جواب بدم و گرنه مخمو می‌خوره، مامان
پرسید بگو شاگردش زنگ زد.

آن شب

- تا بیرونی می‌خوام یکم باهاش حرف بزنم... بینم
می‌تونم مخشو به کار بگیرم... دست از نفرتش برداره.
لبخندی زدم و ازش جدا شدم... وقتی بیرون رفتم،
جوابِ وریارو دادم:
-جانم؟
-سلام... کجایی؟
صداش خواب آلود و کمی گرفته بود.
-اومدیم بیرون... درگیر خریدهای متیناییم.
-تو همیشه درگیر همه‌ای به جز من...
-صدات چرا گرفته؟

آن شب

-حالم خوب نیست...سرم درد می کنه.. نمیدونم انگار

تب حصبه کردم نفسم در نمیاد... از صبح که چشمامو

باز کردم همینطوری رو تختم تا الان.

-مریض شدی؟

-خودنم نمی دونم چمه... سرم انگار از وسط میخواد

بشکافه.

-داری خودتو لوس می کنی که پیام پشست؟

#پارت_چهارصدوهشت

آن شب

تک سرفه‌ای زد و متوجه شدم واقعا حالش خوب نیست .

-باشه بابا فهمیدم من واسه تو مهم نیستم.... برم به
مامان زنگ بزنم بیاد حداقل بیاد یه آبی بده دستم از
تشنگی نمیرم .

اینطوری که حرف می زنه واضح می فهمم ازم توقع داره
برم پیشش... زنگ زده بهم چون ازم دیده که توی این
موقعیت تنهاش ندارم... سریع گفتم:

-الان یه کاریش می کنم میام پشت وریا .

آن شب

-نمی تونی هم عیب نداره عزیزم. زنگ می زنم مامان
بیاد.

-نه خودم میام وریا.

-باشه.

وقتی برگشتم داخل مامان و متینا کنار هم ایستاده
بودن. نزدیکشون که شدم مامان مشکوک نگاهم کرد.
لبخند تصنعی زدم:

-شاگردم بود می خواست بدون برنامه فردا چیه.

متینا سریع گفت:

-مامان بنظرت این یکی بهتر نیست؟

مامان رو مشغول کرد تا حواسشو از من پرت کنه.

سریع براش پیامی نوشتم:

آن شب

"من باید برم خونه‌ی وریا... حالش خوب نیست"

در حینی که داشت با مامان وسیله هارو چک می کرد

گوشیشو در آورد و پیام منو خوند. اما جوابی برام

نفرستاد .

تا حدود بیست دقیقه بعد که من از ناچاری سرسام

گرفتم و دنبال یه راه فرار بودم تا به وریا برسم، رو به

منو مامان گفت:

-خسته شدم... بقیه‌شو بذاریم واسه فردا... اصلا مامان

بیا بریم خونه‌مو بین خودتم یه ایده بده بین کدوم

وسيله هارو جابجا کنیم یا اصلا چی بهشون اضافه کنیم.

-باشه مادر من حرفی ندارم ...

آن شب

-پس بریم خونه من ناهارم پیش هم باشیم... تو هم

میای ماهین؟

بهم موقعیت داد تا فرار کنم... با قدر شناسی لبخندی

زدم و گفتم:

-نه من بیرون یکم کار دارم می‌خوای تو و مامان و می

رسونم بعد میرم... یه جایی ازم دعوت به کار شده برم

باهاشون حرف بزنم بینم چی میگن.

-باشه پس منو مامان میریم... توام اگه کارت زود تموم

شد بیا پیشمون .

-بیاید خودم می‌رسونمتون.

-نه عزیزم نمی‌خواد، ما با تاکسی میریم.. توام برو به

کارات برس دیرت نشه.

آن شب

خدا حافظی کردن و متینا و مامان سر خیابون ایستادن تا
سوارِ تاکسی بشن. نشستم توی ماشین و منتظر شدم
اونا سوار بشن بعد خودم برم.

#پارت_چهار صدونه

آن شب

به خونه وریا رفتم و تا زنگ در رو زدم دکمه در رو زد
و در باز شد .

بالا رفتم و به محض اینکه از آسانسور خارج شدم در
خونه به روم باز شد...

انگار انقدر ا هم حالش بد نیست که از پشت تلفن،
غرولند می کرد تا من به خونه اش پیام.

با دیدن بنیامین فکرم توی بخشی از ذهنم خاموش
شد... به جای خودش بنیامین جلوی روم بود و تا منو
دید با خوشرویی گفت:

-خوب شد اومدی، می خواستم پیام دنبالت بیارم

پیشش، از بس غر زده اعصابمو بهم ریخته .

-سلام چی شده، سرما خورده؟

آن شب

دستمو برای سلام کردن گرفت و صورتش رو به نشونه

کلافگی در هم جمع کرد:

-سرماخورده اینجوری سروصدا می کنه، اسهال گرفته

بود حتما شیپور می داشت صداشو تو کل شهر پخش می کرد.

خندهام گرفت، لب هام رو به هم چفت کردم تا بلند

نخندم. اون همچنان به شاکی بودنش ادامه داد:

-کولی بازباشو ببینی، خودتم عاصی میشی... براش دارو

آوردم چیزایی که واسه سوپ لازمه هم خریدم زحمتش

دیگه با خودت... تونستی یه سوپ براش بار بذار،

داروهاشم بده بخوره زود خوب شه، من باید برم

باشگاه.

آن شب

-نمیره دکتر؟

یه جوری نگاهم کرد انگار حرف خنده‌داری زدم:

-این اگه دکتر برو بود، عقلش از این بهتر کار می‌کرد.

آروم روی بازوش زدم و چشم غره تصنعی بهش رفتم.

بنیامین خداحافظی کرد و رفت .

وقتی وارد خونه شدم صدای سرفه‌های خشک وریا به

گوشم رسید .

سندل‌های بزرگش رو پوشیدم و کیف و شال و مانتوم

رو روی آویز گذاشتم و به سمت اتاقش حرکت کردم.

روی پهلو در جهت مخالف در، دراز کشیده بود .

گفته بود هنوز از روی تختش بیرون نیومده... پس

احتمالا تب داره.

آن شب

به طرفش رفتم... با هر قدم ریتم تپش‌های قلبم اوج
می‌گرفتن... بعد از چند روز در حالی اومدم پیشش، که
اونو با یه حال بد روی تخت می‌بینم.
سرمو خم کردم توی صورتش، سرفه‌ای دیگه‌ای زد و
مثل بچه‌ها که توی خواب لب‌هاشونو تگون می‌دن،
نالای کرد و لب‌هاشو تگون داد.
دستم که روی پیشونیش گذاشتم تا دمای بدنش رو
چک کنم، تبش زیاد نبود، دستمو لابه‌لای موهای
پیشونش بردم و دلم در تمنای بوسیدن چشمای
بسته‌اش لرزید.

آن شب

سرمو پایین تر بردم و احساسم بقدری لبریز و پر شور

بود که بی اهمیت از مریضیش بوسه‌ی ریزی به

پیشونیش زدم .

چشماشو سریع باز کرد و منو دید، برقِ شور توی

چشمای رنگ‌خونش نشست و خودش رو کمی بالا

کشید:

-اومدی ماهین .

-سرما خوردی؟

-نمیدونم... سرم اونقدر درد می‌کنه نمی‌تونم چشامو باز

کنم .

با ناله پیچید و طاق باز شد و دوباره سرفه‌ای زد .

-می‌خوای بریم دکتر؟

آن شب

-واسه یه سرماخوردگی برم دکتر؟

نگاهش دقیقا مثل نگاه بنیامین بود که وقتی این سوال
رو ازش پرسیدم.

-مریضی دیگه، هر کی مریضه میره دکتر.

-تو که پیشم باشی خوب میشم.

#پارت_چهارصدوده

آن شب

خنده ریزی کردم و کنارش روی تخت نشستم. با
بی‌قراری و شور به موهایش و صورتش نگاه کردم.
چشمای قرمزش و لبهای خشک و سفیدش و رنگی که
از صورتش پر زده بود، باعث نشد نگاه خاص
همیشگیش به من عوض بشه.
دستم دو باره بین موهایش فرو بردم و اونارو بهم زدم.
نالهای کرد:
-یکم ازم فاصله بگیر سرما می‌خوریا.
-فدای سرت... گفتم من باشم حالت خوب میشه دیگه.
-جسور شدی ماهین خانوم.
خندیدم و کمی هولش دادم تا متوجه منظورم بشه و
برام جا باز کنه.

آن شب

اخم ریزی کرد:

-مریض میشیا... نیازان من... خودم بیشتر دارم عذاب

می کشم از اینکه نمی تونم بغلت کنم.

-مگه قراره بغلم نکنی.

-ماهین!

کنارش زدم و اون بی میل خودشو کنار کشید و دوباره

بهم هشدار داد:

-نمی بینی سرما خوردم دختر.

دختر گفتنش جسورترم کرد، دختر گفتنش بیشتر از

هزار بار از ماهین گفتنش به دلم چسبید، کنارش دراز

کشیدم... غرولندی کرد و تا خواست خودشو ازم دور

کنه بازو شو گرفتم و گفتم:

آن شب

-بری عقب میذارمت میرم-

-عزیزم نمی‌خوام مریض بشی. من همینجوری هم تو

عذابِ جهنم هستم-

دوباره تک سرفه ای کرد... سریع خودمو جا کردم توی

بغلش و موهاشو نوازش کردم-

اونقدر دلتنگش بودم که اصلا برام مهم نبود حالش

خوب نیست و ممکنه مریضم کنه-

سرمو توی سینه‌ی پهنش فرو بردم و جای خودم، روی

قلبش رو بوسیدم. به خودش پیچید و خرخری از خشم

و کلافگی سر داد:

-اومدی اذیتم کنیا... من حالم خوب نیست... یه عطسه

بزنی جونم در میاد-

آن شب

شور و شغفی از حرفش توی قلبم سر ریز شد و این

احساس رو تا پایین شکم حس کردم.

دوباره بوسیدمش... اینبار زیر گردنش رو...

-خدا نکنه وریا.

#پارت_چهارصدویازده

نالهای کرد و توی بغلش و بین پاهاش چفتم کرد و

گفت:

آن شب

-هوف دخترِ من، اصلا نمی‌تونم بشناسمت، نمی‌دونم
خجالتی هستی، جسور هستی، مالِ من هستی یا نیستی،
یه روز پسم می‌زنی بعد خودت میای تو بغلم جا میشی.
خودمو لوس کردم میون بغلش و دستامو محکم دور
شونه‌هاش و کمرش پیچوندم. با لبخندی گفت:
-واقعا اومدی حالمو خوب کنی.
این دوروز جنگ اعصاب و کشمش با خودم و مامان و
مسلم به قدری انرژی‌مو گرفته بود که توان هیچ کاری
رو نداشتم ...
بهترین ایده همین بود پیام پیش وریا و اون حالِ بدم رو
از روح و روانم پاک کنه .

آن شب

عطر تنش رو عمیق بو کشیدم و بینیم رو به گردنش
چسبوندم.

حالِ خوب یعنی همین که تو این حالت سر توی
گردنش فرو ببرم و میون بازوها و پاهاش مچاله بشم و
هر دو عطرِ تنِ همو نفس بکشیم.

- فکر می کردم امروزم نمی بینمت می خواستم شب به
بهانه باشگاه بکشونمت بیرون، صبح دیدم مریض شدم.
- قصد داشتم امروز پیام پیشت... چیزی نگفتم به تو،
گفتم اگه یه وقت برنامه جور نشد ازم دلخور نشی.
نگاهم رو به چشماش کشیدم... بینیم موازی با چونه اش
بود.

بینیمو به چونه اش مالیدم... غرغری کرد:

آن شب

-تو می بینی من نمی تونم ببوسمت، اینقدر کرم نریز
دیگه.

-اگه قرار باشه سرما بخورم تا الان ازت گرفتم دیگه
مهم نیست.
نالید:

-ماهین!

-دلم برات تنگ شده بود وریا... باورت نمی شه اونقدر
دلتنگت بودم که دیشب یهویی از خواب پریدم بعد
هوس اینجارو داشتم.
به بغلش اشاره کردم:
-دلم می خواست اینجا باشم.

آن شب

آب دهانش رو با مکث فرو داد و چشماش توی نگاهم
حرکت کردن.

انگشتاش رو بین موهام فرو برد و تارهای موهام رو بهم
زد و گفت:

-این دومین قرارمونه و من مریضم.... اما خوشحالم که
پیشمی.

روی موهام بوسه‌ی عمیقی زد:

-حتی حس می کنم حالم خیلی بهتر شده.

-ولی تبت داره میره بالا.

#پارت_چهارصدودوازده

آن شب

خندید:

-این از حرصِ یه چیز دیگه‌ست که داره بالا میره...

به لبخند شیطونش اخم ریزی کردم و از کنارش بلند

شدم، که گفت:

-کجا داری میری پس؟

-می‌خوام برات سوپ درست کنم، باید داروهاتو

بخوری...

-بعد می‌خواهی بری؟

آن شب

وارفته اینو ازم پرسید و با چشمای نیمه خمارش که

ماحصلِ مریضیش بود بهم زل زد...

اگه یه روز عادی بود سربه سرش می داشتم و می گفتم

می خوام برم خونه ولی الان دلم نیدمد اذیتش کنم.

-تا شب می مونم پیشت.

یه لحظه با تعجب نیم خیز شد و از روی عادت چشماشو

گشاد کرد و گفت:

-جان من!

سرم رو با تایید تکون دادم:

-اوهوم.

-مامانت چی؟

آن شب

با شک و دودلی پرسید، چون با وجود مخالفت‌های
مامان اینجوری حدس می‌زنه حتما ماما جایی رفته که
من راحت اومدم پیشش و تا شب قراره بمونم.
آروم با سرانگشتم چونه‌ی زبرش رو لمس کردم و
گفتم:

-دیگه می‌خوام برای خودم زندگی کنم، نه من بچه‌ام
که ماما بخواد پایبم بشه، نه خودم قراره لو بدم
امروز کجا بودم ...

چشمکی زدم و پامو از تخت پایین گذاشتم تا از کنارش
بلند بشم، سریع دستمو به طرف خودش کشید و با
خنده گفت:

آن شب

-حالا که اینطوره عیب نداره اگه مریض بشی... میای

پیشم، خودم پرستارت می شم.

وریا رو تنها گذاشتم لپ تاپش رو روی پاهاش گذاشتم

تا اون با فیلم دیدن سرگرم بشه و منم با آشپزی

خودمو سرگرم کنم.

#پارت_چهارصدوسیزده

آن شب

سوپ درست کردم... توی سینک ظرف تلنبار شده بود
اونا رو توی ظرفشویی گذاشتم و لباس های چرکش رو
توی ماشین لباسشویی گذاشتم تا بشورمشون...

متینا زنگ زد، با هم کمی حرف زدیم و بعد گفت:
-دارم با مامان حرف میزنم... خیالت راحت سعی می
کنم تا شب که میاد خونه یه آدم دیگه بفرستمش.
بعید می دونستم مامان با صحبت های میلاد و متین
نظرش نسبت به وریا عوض بشه...

من دوست دارم مامان خودش اونقدر وریارو خوب
بشناسه و به شخصیت واقعیش پی ببره که لازم نباشه به
زور یا اجبار، نظرش رو نسبت به وریا عوض کنه.

آن شب

زیر شعله‌ی سوپ رو کم کردم و وقتی دوباره به وریا
سر زدم دیدم همونطور که مشغول تماشای فیلم بوده،
خوابش برده.

لپ‌تاپ رو از روی پاهاش برداشتم و به چهره‌ی غرق
خوابش خیره شدم.

اونقدر دوسش دارم که حتی دلم نمی‌خواد برگردم
خونمون... می‌خوام بیشتر کنارش باشم... اصلا کنارش
زندگی کنم... کنار اون زندگی کردن می‌تونه از
گذشته‌ی تلخم دورم کنه و احساس شیرینی واقعی رو
بهم ببخشه.

من طی این چند ماه یا این یک‌سال از خونواده و
اطرافیانم بقدری رنج کشیدم که دیگه خسته شدم...

آن شب

خستگی شبیه یه کارمنده که هر روز صبح از خوابش می‌زنه، بپردن از خونه کار می‌کنه، خستگی می‌کشه و همش منتظر روزی هست که باز نشسته بشه.

هنوز به سی سال نرسیده حس می‌کنم پیر شدم...

شکسته شدم و این بحث‌ها و جدلهای بین خانواده‌م از پا درم آوردن.

توی این اتفاق‌ها تنها چیزی که نصیبم شد، وریاست...

دستم‌و روی پیشونیش گذاشتم. هنوز تب داشت و نسبت به صبح میشه گفت حتی تبش بیشتر شده.

یه دستمال نمدار آوردم و روی پیشونیش گذاشتم.

دوباره برگشتم به آشپزخونه و براش یه لیوان شربت آب پر تقال طبیعی آوردم.

آن شب

هنوز خواب بود... اما هر وقت به اتاقش می اومدم لای
چشمشو کمی باز می کرد و تا منو می دید دوباره
چشماشو می بست... انگار فقط می خواست اطمینان پیدا
کنه، من اینجام.

#پارت_چهارصدوچهارده

آن شب

دستم‌و زیر سرش گذاشتم. گردنش داغ‌تر از پیشونیش
بود. سعی کردم سرشو بلند کنم تا شربت رو به
خوردش بدم.

-وریا؟ وریا جان؟

هومی شبیه ناله کرد.

-پاشو این آب پرتقال و بخور.

ناله‌ای کرد و خودشو به سختی بالا کشید.

-استخونام درد می‌کنن ماهین.

بی‌جون اینو زمزمه کرد. لیوان رو مقابل لب‌هاش گرفتم
و گفتم:

-اینو بخور... برات سوپ هم درست کردم میارم

بخوری... داروهاتم بخوری، تا شب خوب میشی.

آن شب

-لعنت... چه وقت مریض شدم... تو الان باید تو بغلم
باشی نه اینکه پرستاری کنی.
آب پرتقال رو جرعه جرعه به خوردم. از لای
چشمم زل زده بود بهم و نگاه ازم نمی گرفت.
دلم می خواد محکم بغلش کنم و سر روی سینه اش
بذارم تا هیچ طوفانی نتونه منو ازش دور کنه...
وقتی جرعه ی آخر و نوشید تک سرفه ای زد و صورتشو
به سمت مخالفم پیچید. مثلا فکر می کنه تا الان
ویروسش وارد بدنم نشده؟
من وقتی کنارش باشم، اصلا برام مهم نیست قراره چی
پیش بیاد.

آن شب

-می‌خواهی پاشو به ذره راه برو... اینجوری که همش

دراز می‌کشی حالت بدتر می‌شه.

-دستشویی دارم. می‌خوام برم دستشویی.

لیوان رو سریع روی پاتختی گذاشتم و دستش رو

گرفتم:

-دستتو بده، به موقع سر گیجه نداشتی باشی بخوری

زمین.

-نه خوبم عشقم... می‌تونم پاشم.

عشقم گفتنش توی این حال، خون رو توی شریان‌هام

جریان داد.

انگار جون گرفتم...

آن شب

از اینکه کسی هست که حتی توی بدترین شرایطش
حواسش به من و احساساتش و قلبش باشه...
این عشق واقعی، نه اون مسلمِ دروغگویی که تا به
سردرد سراغش میرفت به من می گفت "سرم درد
می کنه میشه هیچی نگی تا برسونت خونه" منم باید
لال مونی می گرفتم تا به وقت حالش بخاطر حرف زدنم
بدتر نشه.

#پارت_چهارصدوپانزده

آن شب

خودش مثل همیشه محکم و استوار از روی تخت بلند
شد. اون پارچه‌ی نمداری که روی پیشونیش گذاشته
بودم رو برداشت و اونو به دستم داد. لبخندی هم زد:
-مرسی که موندی پیشم. هیچوقت لفتو فراموش نمی
کنم.

-خب حالا... برو کارتو انجام بده، تا منم سوپتو حاضر
کنم بیارم.

به حالت بدی لبشو کج کرد و گفت:
-من از سوپ متنفرم... چون تو پختی می‌خورما... به
شرطی که خودت بهم بدی.

آن شب

-تقصیرت نیست، خاله حوری کلا لوس به بارت آورده.

یه تاپ جذبِ مشکی تنش بود. با یه شلوارکِ

همون رنگ. از پشت به قامتش نگاه کردم تا وارد

سرویس شد و در رو بست.

لیوان رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. توی ظرف

مقداری سوپ ریختم و همراه لیموی تازه توی سینی

گذاشتم.

تا اومدم توی اتاق، اونو در حالی دیدم که داره با حوله

دستی کوچیکی صورتش رو خشک می‌کنه.

-خیلی شلخته بودم... توام هیچی نگفتی.

خب باید اعتراف کنم اون لعنتی توی اوجِ مریضی و

شلختگی هم جذابه.

آن شب

شونه‌ای بالا انداختم و واقعیت‌رو به زبون آوردم:

-من که شلختگی ندیدم.

سینی رو که روی میز پاتختی گذاشتم صاف ایستادم.

-یه جوری بودی که نگاهمو سه ساعت رو خودت نگه

داری.

حوله رو روی آویز گذاشت و با لبخند بی‌جونی بهم نگاه

کرد.

-می‌خوای بگی تو هرشرایطی واسه تو جذابم؟

فقط لبخند زدم. نگفتم تا بیشتر از این خودشیفته نشه.

اما این به این معنا نبود که برام جذاب نیست...

جلو اومد و دستمو گرفت و گفت:

-بیا یکم رو پاهام بشین. قندِ خونم افتاده...

آن شب

-قندِ خونت مگه با من تنظیم میشه؟

روی تخت نشست و منو روی پاهاش قرار داد. طوری
که کمرم توی شکمش بود و صورتم مقابل دیوار و اون
دستاشو دور شکمم حلقه کرده بود.

-قندم تویی... قندمو نیستم جونم در میره... بین دو روز
ندیدمت چه بلایی سرم اومده.

-تو سرما خوردی وریا، چه ربطی به من داره!

-الان که تو بغلمی اصلا حس مریضی ندارم.

همونطور نگهم داشت...چشمامو بستم و اجازه دادم قندِ
خونِ منم با بودنِ اون و لمسِ تنش و آغوشی که به روم
گشوده، تنظیم بشه.

آن شب

همین خاطره‌ها که برای آدم می‌مونن. همین
لحظه‌ها که زندگی آدمو می‌سازن... من نمی‌دونم در
آینده چی قراره پیش بیاد، هیچ احتمالی هم در مورد
آینده‌مون ندارن، ولی از تک تک این لحظه‌ها می‌خوام
بهره ببرم...

#پارت_چهارصدوشانزده

آن شب

ثانیه به ثانیه شو لمس کنم و اگه کوچکترین فرصتی گیر

بیارم اونو با بودن کنار وریا، خرج کنم.

سر شو توی گردنم فرو برد و دم عمیقی از گردنم

گرفت.

این بی‌قراری‌ها به اونم فشار آوردن که با وجود حال

مریضش نمی‌تونه ازم بگذره.

واگویی ریزش رو کنار گوشم شنیدم:

-لنت... چرا مریض شدم.

دستام روی دستاش بودن و حرارت تنش رو به خوبی

حس می‌کردم که همچنان داره بالا میره.

-تبت بیشتر شده وریا.

آن شب

-این تب بخاطر مریضی نیست... بخاطر توئه که من

دیوونتم... حتی تو این حال هم نمی‌تونم ازت بگذرم.

-سوپت سرد می‌شه... بیا بخور که بتونی داروهاتو

بخوری.

بی‌میل رهام کرد و خودشو روی تخت بالا کشید.

اخمِ تندى داشت، حالا انگار بهش گفتم شیطنت ممنوع

و تا هر لحظه که اینجام، نمی‌تونه لمسم کنه.

سوپ رو خودم بهش دادم. با هر قاشق، نگاهش با

شیطنت روی گردنم، سینه‌ام و بازو هام که از زیر

تیشتر تم مشخص بودن، کاوش می‌کرد...

آن شب

تمام بدنم از نگاهش حرارت گرفت... انگار منم مثل
اون تب کردم. هر بار که تنم گر می گرفت نفسمو کلافه
و محکم بیرون می دادم.

وقتی نگاهش روی سینه ام خیره موند با اعتراض گفتم:

-داری سوپ می خوری یا منو آنالیز می کنی؟

-تو تا شب اینجایی دیگه درسته؟

این سوال رو با شرارت افتاده توی چشماش پرسید،

چشمامو تنگ کردم:

-اگه مامان زنگ نزنه، آره.

-بعد داروها رو بخورم تا شب خوب می شم؟

به نگاه پلیدش چشم غره ای رفتم. سرفه کرد و با حال

خرابی گفت:

آن شب

-نامردیه آخه... تو این حال اومدی با این سرو وضع

همش جلوی من قر می‌دی، تا عذابم بدی.

بالاخره سوپش رو بهش دادم و بعد داروهاش رو، و

مجبورش کردم کمی استراحت کنه.

پارچه‌ی نمداری هم روی پیشونیش گذاشتم تا تبشو

پایین بیاره.

خودمم کمی از همون سوپ شیر خوردم. بعد لباس‌هارو

از توی ماشین درآوردم و روی رخت‌آویزِ توی بالکن

پهن کردم.

ظرف‌هارو از ظرفشویی درآوردم و توی کابینت‌ها سر

جای خودشون قرارشون دادم.

آن شب

آشپزخونه رو مرتب کردم. کارایی که لازم بود تا خونه
رو از اون آشفتگی و نامرتبی در بیارم انجام دادم و بعد
با حس خستگی روی کاناپه‌ی جلوی تلویزیون دراز
کشیدم و گوشیمو چک کردم .
پیام یا زنگی از مامان یا بقیه نداشتم، فقط شاگردم پیام
زده بود، یه کتاب آموزشی مفید بهش معرفی کنم تا
توی یادگیری بهش کمک کنه .
اسم کتاب رو براش نوشتم و بعد از ارسال پیام تا
گوشی رو کنار گذاشتم، نفهمیدم کی خوابم برد .
چیزی روی تنم افتاد، سریع چشمامو باز کردم و متوجه
پتوی نازک روم شدم .

آن شب

حتما مامان یا متینا روم گذاشتن. تا چشمام رو بستم،

یک آن چیزی به سرم زد.

اینجا خونه‌ی ما نیست، تلویزیونِ مقابلم رو که دیدم،

سریع دوزاریم افتاد، من خونه‌ی وریام و تا نگاهمو

چرخوندم خودش بالای سرم ایستاده بود و با نگاه

خاصی تماشام می‌کرد.

#پارت_چهارصدوهفده

آن شب

بنظر حالش بهتر از صبح بود... ولی هنوز اثر
رنگ‌پریدگی و چشمای قرمز و هاله‌ی سیاهی دورشون،
توی صورتش مشهود بودن.

به حالت شیطونی گفت:

-سلام عرض شد کدبانو خانم.

داره بهم تیکه می‌ندازه که رخت و لباسشو شستم و
خونه‌شو مرتب کردم.

بدون اینکه از جام جم بخورم پتورو بالاتر کشیدم و
پرسیدم:

-بهتری؟

-خداروشکر یه پرستار دلسوز داشتم، تو چند ساعت
معجزه کرد حالم از این رو به اون رو بشه.

آن شب

-بیچاره پرستارت... تورو خوب کرد، خودش مریض شد.

دست روی موهام کشید:

-جان من؟ مریض شدی ماهین؟

لبخندی زدم و با چشمای بسته زمزمه کردم:

-شوخی کردم. فقط خوابم میاد.

یهو دست زیر پاهام و کمرم گذاشت و منو بین هوا و زمین معلق گرفت ...

در اصل توی بغلش بلندم کرد. بی اراده جیغ کوتاهی همراه با لبخند زدم.

-حالت خوب نیست ها.. سریع پاشدی منو بلند می کنی.

-خوبه خوبم جانم... تو که تو بغلم باشی بهترم میشی.

آن شب

نوچ تصنعی زدم.

-مريضم می کنی.

-کی بود صبح می گفت حتی اگه مريض بشه براش مهم

نیست!

*

#پارت_چهارصدوهیجده

آن شب

مامان تدارک یه مهمونی دید و من هم توی کارها
کمکش کردم.

قرار شد علاوه بر متینا و بنیامین خانواده‌ی بنیامین هم
توی مهمونیمون حضور داشته باشن و سعی داشت
براشون سنگ تموم بذاره .

می‌گفت "دخترم تازه عروسشون شده می‌خوام ابهت
متینا با خانواده‌اش، جلوی خانواده شوهرش حفظ
بشه".

کمکش خونه رو تمیز کردم. برخلاف همیشه و روزهایی
که از این خونه بدم می‌اومد و بخاطر دوری و فاصله‌ی
بین خودم و مامان، حس غریبانه‌ای کنارش داشتم،

آن شب

امروز اما به حال بهتری دست پیدا کردم و احساسم
خوب بود ...

خوب بودم چون داشتم دستام رو با گرد کردن
کوفته‌های تبریزی از غم دور می‌کردم.
داشتم کنار مامان، با حس تازه‌ی بینمون، به راحتی
حرف می‌زدم و لبخند می‌زدم .

امروز خبری از آشفتگی و استرس نبود. من داشتم یک
روز بی‌نقص رو کنار مامان سپری می‌کردم. یک روز
شبيه همه مادر و دخترهایی که از هر دری با هم حرف
می‌زنن .

آن شب

از اون شب که با هم حرف زدیم و مامان اندوه خودش
رو برام به زبون آورد، انگار پرده‌های کدورت و غم رو
هم از میونمون پاره کرد.

در مورد آینده‌ام بد نمی‌گفت، در عوض دلش روشن بود
منم یه روزی مثل متینا خوشبخت می‌شم، نه مثل میلاد
که همه شاهد سقوط و بدبختیش بودیم.

گفته بود می‌خواد همراه میلاد به ساری بره، من
خوشحال شدم و بهش گفتم "اینکه همراهیش می‌کنی
براش قوتِ قلبِ مامان"

دروغ نگفتم... اغراق نکردم، قوتِ قلبِ هر بچه‌ای
مادرش هست و قوتِ قلبِ منم، امروز جدای هر آدمی

آن شب

و هر عشقی، مامانم بود که کنارم توی آشپزخوته
مشغول آشپزی کردن بود و روحیه‌ی خوبی داشت.
نگفت در آینده‌ام با کی، خوشبخت باشم، هیچ معیار یا
پیش‌ضمیمه‌ای به کار نبرد، فقط گفت منم وقتی ازدواج
کنم دلش روشنه که خوشبخت می‌شم.
مامان یک جور عجیبی بود و این عجیب بودنش امروز
راهی شد، برای صمیمیت دوباره‌مون.
میلاد اومد و بسته‌های خرید رو روی کانتر گذاشت و
مستقیم به طرف مامان رفت و گونه‌شو ماچ آبداری زد.
مادر اولین زن دوست داشتنی، هر پسری هست و من
اینو به فال لوس و نر بودن میلاد گذاشتم که بعد از

آن شب

مدتها با بهتر شدن رابطه‌شون داره توی خرج کردن

احساساتش دست و دل بازی می‌کنه.

وقتی مسخره‌ش کردم و گفتم:

-اح اح پسر با این لنگ و قواره، اینقدر لوس... شفته.

به شوخیم خندید و به طرف منم اومد و با کلمه

"حسود" کام منو هم از بوسه‌ی برادرانه‌ش شیرین

کرد.

مامان به هر دو مون خندید و خوشحال بود. منم از جمع

پاشیده خانواده‌ام که حالا بعد از مدتها غم و کدورت و

سیاهی، به این جمع دوست داشتنی تبدیل شده،

خوشحال بودم.

آن شب

#پارت_چهارصدونوزده

خوشحالی حقمون بود. نبود؟ مایی که تمام این خاطراتِ
نحس، رو از حضور سیما به بغل گرفتیم، حالا داشتیم با
رفتنش، آغوش باز می کردیم و کم کم اونارو دور
می ریختیم.

خاطراتی که نوشته های انباشته شده در دفترچه
خاطراتِ روزهای پلیدمون بودن.

خوشحالیمون امروز به قدری بود که دلم لرزید .

آن شب

باید به قول مامان می گفتم چشمِ شیطان کور... از اینکه
با هم می گفتیم و می خندیدیم و میلاد با شور و شوخی،
کوفته‌های منو مسخره می کرد و با مزه پرونی‌هاش
صدای خنده‌ها مون بلند می شد، دلم لرزید.
ما سال‌های زیادی رو با عشق و صمیمیت کنار هم
گذروندیم.

سال‌هایی که آوازه‌ی وفاداری و دوستیمون همه جا به
راه بود.

به قول قدیمی‌ها نمی‌دونم کی چشممون زد، کی به عشق
و دوستی بینمون حسادت کرد و کی برامون اون
روزهای ابری رو آرزو داشت که همه چیز در یه چشم
به هم زدن و با حضورِ سیما، تغییر کرد و اقیانوسی از

آن شب

دلتنگی و ویرونی آشیونه‌ی محبت و عشقمون رو با
خودش برد و هر کدوم از مارو جایی دورتر از هم پهن
کرد.
جایی که به جای عشق، غم بود و دلتنگی و حسرت‌هایی
که از خاطراتِ خوبمون داشتیم.
به میلاد نگاه کردم، هر از گاهی به چیزی ناخنک می‌زد.
مامان مشغول درست کردن دسر بود و من همچنان
درگیر اون کوفته‌های مضحکی بودم که میلاد تند تند
مسخره‌م می‌کرد و به ریشم می‌خندید.
شادیِ خنده‌هاش با غمِ چشماش یکی نبودن و همه از
عمقِ ناراحتیش به گونه‌ای اطلاع داشتیم.

آن شب

بارها و بارها این سوال بصورت معما توی سرم جمع شد، اگه میلاد وارد اون کار نمی‌شد و کار توی همون شرکتِ استخدما میِ خودش رو دنبال می کرد... اگه با اتابک دوست نمی‌شد یا اگه با خواهرِ اتابک کارش به درازا نمی‌کشید و در آخر زندگیش به ازدواج با سیما ختم نمی‌شد... اون اقیانوس، راهشو به سمت دیگه‌ای کج می کرد و مسیرش سر از به خونه‌ی ما در نمی‌آورد .

یا اصلا ماجرای مهتاب، دختری که به ناروا به دست اتابک کشته شد و میلاد هم توی مرگش دست داشته... اگه بخوام دقیق‌تر حرف بزنم، میلاد خیلی اشتباه توی زندگیش داشته .

آن شب

اشتباهاتِ بزرگی که جبران پذیر نیستن و
بزرگ‌ترینشون دوستی با مردِ اشتباهی به اسم اتابک
بود که اونو به عمقِ دره انداخت.
ده سال، ده سال نگون بختی که روی گُرده‌های میلاد
سایه انداختن و حالا سعی داره، این سال‌ها رو از خودش
بکنه و از بند آزاد بشه.

#پارت_چهارصدویست

آن شب

میلاد به حمام رفت و مثل سابق از وسایلی که اینجا داشت استفاده کرد، با صورتِ شیو کرده و تمیزی از حمام بیرون اومد و حوله رو روی سرش کشید.
با اینکه نسبت به سال‌های پیش صمیمیتِ بینمون کمرنگ شده، اما هنوزم به خونم بنده، نگاهش کردم و توی دلم قربون، صدقه‌ی صورتِ آراسته و مرتبش شدم.

چند روز پیش که حق مسلم رو کف دستش گذاشت، بهم نشون داد هنوزم برادرمه و می‌تونم روی هر چیزی سرش حساب باز کنم.

دست به کمر ایستاد و با ادای لوسی گفت:

آن شب

-داداشت خوشگل شده؟

مامان ماشاءالله ای گفت و من به شوخی گفتم:

-میتراسم بگم خوشگل شدی بری یه دختر بخت

بر گشته ی دیگه رو بدبخت کنی.

مامان بسم الله ای زیر لب گفت، از همون مدل هایی که

مامان ها موقع ترس و دلهره میگن. حق داره دلش

بلرزه. تجربه ی میلاد برای هممون گرون تموم شد.

بخاطر تجربه ی اون زندگی منو متینا هم تحت الشعاع

قرار گرفت.

میلاد اومد و سر به سرم گذاشت:

-اسم دختر پیش من نیار، میرم یه جایی خودمو گم و

گور می کنما... اصلا میرم تو بیابون چادر می زنم، چشمم

آن شب

به هیچ آدمی نیفته... من ظرفیت چیزی و ندارم، یهو گند
می زنم به زندگی خودمو بقیه.
با خنده گفتم:

-از بس شیطونی... قدیم دخترارو بند می کردن تو
خونه، نرن بیرون یه وقت اشتباه نکنن، الان باید پسرارو
بذارن تو خونه...
آروم با نوک انگشتش به سرم زد و قبل از رفتن گفت:
-تو حواست به کوفته هات باشه و نرن... من دیگه قرار
نیست وادم.

خنده ام گرفت و اون به اتاقش برگشت...
چند دقیقه بعد که در حال ورز دادن خمیر پیراشکی
بودم، مامان از پشت سر بهم گفت:

آن شب

-یه چیزایی موندن رو دلم، اگه نگم خفه می شم...
نمی خوام حالا که داریم یه روز خوب و سپری می کنیم
حرفی از شون به میون بیارم اما...
دلم به آنی مثل سیر و سر که جوشید و دست از چونه
کردن خمیر پیراشکی برداشتم و بهش چشم دوختم:
-میلاد همه چی و بهم گفت... بهم گفت که اگه در حق
یکی از بچه هام بد کرده اما در حق یکی دیگه شون چه
کارایی کرده که راه درست و نشونش بده...

#پارت_چهار صد و بیست و یک

آن شب

نگاهم کرد و با صدای لرزون و بغض داری ادامه داد:
- نمی‌تونم بگم دلم باهاش صاف شده، اما می‌دونم
دیگه مثل قبل ازش بدم نمیاد... اون یه کاری کرده
پرده از رو چشمم بردارم بفهمم قرار نیست هر کی و به
هر شکلی می‌بینم، حتما همون آدم باشه.
با چشمم صورتش رو کاویدم و منتظر شدم ادامه
حرفاش رو بزنه .

-اگه این مدت اصرار داشتم زنِ مسلم بشی، چون
نمی‌دونستم چه جور آدمیه، اونو همونطور که نگاش
می‌کردم شناختم، از بس بهم زنگ می‌زد می‌گفت

آن شب

نگرانته، دلش پیشت گیره، غصه می خوره، دلم به
حالش سوخت... مادرشم مرتب بهم زنگ می زد
می گفت بچه ها ناشی عمل کردن ما باید کمکشون کنیم،
می گفت ماهین مال مسلمه، اگه زنِ پسرِ من نشه، پسرِ من
از دست می دم، دق می کنه، با حرفاش بهم انگیزه می داد
سر به راحت کنم، از اشتباه درت بیارم تا بهت بگم
هیچکس جز مسلم برات مناسب نیست...
-مامان من...

سریع دستشو بالا گرفت و منو که یهویی بین حرفاش
نشستم، دور نگه داشت و ادامه داد:

-من تا همین دیروزم فکر می کردم مردِ لایقیه، فکر

می کردم اون از هر کی که دیدم و شناختم برات

آن شب

مناسب تره، گفتم آقاست، یه خانواده با اصالت داره که
مامانش عاشق دخترمه، پیگیر ماجرای ازدواج پسرشه،
مرتب زنگ می زنه، دوست داره عاقبت بخیری
بچه هامونو کنار هم ببینه، بهت سخت می گرفتم، اذیتت
می کردم تا تو هم مثل من چشاتو باز کنی مسلم واقعی و
بینی...

پوزخندی که زد بنظر به حرف خودش زد، منم توی
دلم به حرفش پوزخند زدم، اما ظاهر خودمو محکم نگه
داشتم تا اونو از چیزی که قصد گفتنش رو داره،
پشیمون نکنم.

آهی کشید و تاسف بار سرشو تکون داد و به چشمام زل
زد...

آن شب

زل زد تا واکنشم رو ببینه... زل زد تا ادامه‌ی حرفاش رو
طوری بیان کنه تا من با تمام وجود، معنا و مفهومشون
رو درک کنم.

-اگه دیروز نمی‌گفت چه پیشنهادِ کثیفی به دخترم داده
و چی ارزش خواسته، من هنوزم رو باورام، پابند بودم...
چه می‌دونستم اون یه آدمِ بی‌غیرته که داره با ظاهرِ
مثلا محترمش گولمون می‌زنه، باورش داشتم، ولی انگار
من بیشتر از بچه‌هام دچار خطا و اشتباه می‌شم... تو این
سن دچار سوطن و برداشتِ غلط شدم ماهین.

#پارت_چهارصدویستودو

آن شب

توی دلم میلاد رو کمی بخاطر دهن لقیش فحش دادم.
قرار نبود از این موضوع به کسی چیزی بگیم و حل
شدنش فقط بین خودمون باشه، اما ظاهرا اون وقتی
دیده دستش به جایی بند نیست و لازمه برای متقاعد
کردن مامان به گفتنِ هر چیزی، تن بده، رازمون رو
فاش کرده... رازِ کثیفمون رو...

به متقاعد شدنِ مامان ارزید، ولی به حالِ خرابش نه!

آن شب

مامان اونقدر دچار اشتباهات و مشکلاتمون شده که
گاهی یادش می‌ره خودش هم نیاز داره زندگی کنه.
موهای سفیدش دست دراز کردن و چنگال‌هاشونو روی
قلبم کشیدن.
قلبم صدا داد...

از اینکه بخاطر ما اینقدر پیر و شکسته شده و فکرِ ما
اجازه نمیده، اون مثل سابق به ظاهر خودش اهمیت بده.
-مامان من میدونم نگرانم بودی، می‌دونم هر کاری
می‌کنی بخاطر خودمونه، نمی‌خوام الکی وریارو تو
چشمت بزرگش کنم، می‌خوام خودت به شخصیت
واقعیش پی ببری و بشناسیش... بین شخصیت وریا و

آن شب

مسلم یه دنیا فاصله ست... بهر حال هر آدمی خصوصیتِ
خوب و بد داره، وریا هم همینطور ولی مسلم...
توی حرفم پرید:

-تو این سفر خیلی چیزها قراره بین خونوادم عوض
بشه... منم می خوام عوض بشم، می خوام در موردتون
بیشتر فکر کنم، خودتم فکر کن ماهین، وقتی برگشتم
نظرت هر چی بود باهاش موافقت می کنم، اگه دوست
داشتی قرار می داریم بیان خواستگاری، اگه دوست
نداشتی هم باز بستگی به نظر خودت داره... اینارو گفتم
تا بفهمی اگه سخت گیری کردم همش بخاطر خودت
بوده، ولی اگه حس کنم چیزی که انتخاب کردی به
نفعته، خودتم این عقیده رو داشته باشی باهات مخالفت

آن شب

نمی کنم، نمی خوام مانع باشم، نمی خوام مامانِ بدی باشم
برات، من فقط می خوام فردا توام مثل میلاد از انتخابت
پشیمون نشی .

سکوتم رو که دید، آهی کشید و بی مقدمه گفت:
-بچه ها می خوان برن ماه عسل شمال، همیشه گفت
ماه عسل، چون باهام حرف زدن، توام بری باشون، من
مخالفتی ندارم... تو این سفر چند و چون همه چی و واسه
خودت حلاجی کن... بشین با خودت فکر کن بین چند
چندی، بعد که برگشتم هر چی تو بگی همون کارو انجام
می دم... ولی...

شیرینی حرف هاش بسی به دلم نشست، اما به یکباره با
ولی گفتمی که ته حرفاش گفت، چنگ زد و اون خوشی

آن شب

رو ازم گرفت و من ماتِ کلمه‌ای بودم که بشنوم چی در
ادامه‌ی خودش داره که مامان رو به فکر فرو برده.
-قبلش می‌خوام با مامان بنیامین در مورد یه چیزایی
حرف بزنم... البته اگه تو مشکلی نداری.
دلم کمی به هم پیچ خورد. یه جورایی هم از عاقبت
حرف زدنشون ترسیدم.
وریا، توی چشم کسی محبوب نیست، ترسیدم مامان
بنیامین هم از روی کدورت و دلخوری، چیزایی بگه که
تصمیمِ مامان دچار تشویش و تزلزل بشه.
وقتی داییش اون حرف‌هارو پشتش زده و اونو یه آدمِ
اضافی، توی زندگی خودش می‌دونه، حقیقتاً از مامانِ
بنیامین، بیشتر از این انتظارم رفت .

آن شب

چاره‌ای نداشتم و فقط سر تکون دادم، مامان انگار پی
برد که بعد از حرف‌هاش به یه لیوان آبِ خنک نیاز
دارم.

#پارت_چهارصدویست‌وسه

لیوان رو مقابلم گذاشت و لبخند گرمی به روم زد و
گفت:

آن شب

-دیشب که تو نبودی زنگ زدم حساب اون مرتیکه
جوهرلقو رسیدم، هر چی از دهنم در اومد بهش گفتم
تا دلم خنک شه، باورت نمیشه، چه جوری افتاده بود به
غلط کردن و این حرف‌ها...
پیش دستی‌هارو روی میز گذاشت تا وسایل رو برای
پذیرایی از قبل آماده کنه.
-به دروغ می‌خواست سرِ منو شیر بهمالونه، همش
می‌گفت می‌خوام با ماهین حرف بزنم، براش یه
مهمونی کوچیک گرفته بودم تا سنگامونو وا کنیم...
نیشخند زد:

آن شب

-همون سنگ و من باید بزنم تو سرت که غلط زیادی
کردی به دخترم چرت و پرت گفتی... دست میلاد درد
نکنه...

ایستاد مقابلم و شونه هامو گرفت و محکم تر جمله اش
رو کامل کرد:

-اگه اون نمیزدش من می رفتم می زدم تو دهنش، تا
دفعه دیگه همچین غلطی نکنه، من بهش اعتماد داشتم
ماهین، باورت نمیشه، اونو مثل پسرم دوست داشتم،
گفتم آدمیه که می تونم دخترمو بهش بدم بعد یه عمر
راحت سرمو بذارم رو بالشت با خیال راحت بخوابم، به
این فکر کنم که دخترم یه تا آخر عمرش خوشبخته،
نمی دونستم تو زرد از آب در میاد.

آن شب

-چی دارین پچ پچ می کنین، مهمونا الان میان، چیزی کم و کسر ندارین که...

میلاد که اومد، مامان صحبتش رو قطع کرد و توجهش رو به اون داد:

-نه مادر همه کارارو انجام دادیم... بچه‌مم مهمون نیست دیگه بهش نگو مهمون.

میلاد نخودی خندید و من داشتم به این فکر می کردم که دهن لقی میلاد هم همچین بد نبوده ...

خدا به وقتش شخصیت واقعی هر آدمی رو برای اطرافیان‌ش رو می‌کنه و شخصیت واقعی مسلم یه احمق بیچاره بود.

آن شب

می گم بیچاره چون به تنها سلاهی که دسترسی داشت تا
از من و وریا انتقام بگیره، سلاح مردونگیش بود.

#پارت_چهار صد و بیست و چهار

شب بالاخره فرا رسید، متین و بنیامین زودتر اومدن و
پشت سرش خانواده ی بنیامین هم اومدن .
بعد از اینکه لباس هاشون رو عوض کردن، متین با
استرس به آشپزخونه اومد و معذب گفت:

آن شب

-تا همین الان آرایشگاه بودم. خواستم زودتر پیام
کمکتون، اصلاً وقت نکردم. آخرین مشتریمو که رد
کردم سریع حاضر شدم بنیامین بیاد دنبالم.
مامان با خوشرویی گفت:
-خسته نباشی عزیزم. تو برو بشین خسته‌ای منو ماهین
کارارو انجام میدیم.
-نه اگه کاری هست بگید منم انجام میدم.
دستشو گرفتم و تشویقش کردم بره کنار شوهرش و
خانواده‌ی جدیدش بشینه.
-تو برو بشین خواهری. هم خسته‌ای هم مادرشوهرت
دوست داره بیشتر بینت.

آن شب

مامان هم بشینه بهتره. من خودم به کارها رسیدگی می‌کنم.

هر دوشون بعد از حرفِ من راضی شدن، برن کنار مهمان‌ها بشینن.

ظرف میوه رو پر کردم و میلاد رو صدا زدم تا بیاد میوه‌ها رو ببره.

داشتم دسرهارو چک می‌کردم که وارد آشپزخونه شد و با گفتن:

-خب دیگه چه خبر؟

اعلام حضور کرد. فکر کردم با منه و من باب شوخی یا سوالی در مورد وریا اینو ازم پرسیده، اما وقتی برگشتم

آن شب

و گوشی رو کنار گوشش دیدم فهمیدم با شخص

دیگه‌ای مشغول حرف زدن.

کنار میز ایستاد و به مخاطبش گوش داد.

-آره، قراره با مامان برم... نمی‌دونم گفتم بعد پیام

اینجا کارارو سروسامون بدم... فعلا که نه... اول باید

بهش زنگ بزنم، هنوز چیزی نگفتم به اون، اما نمیتونه

مانعم بشه... این کارارو کرده تا منو به اونا وصل کنه...

نگاهم کرد و چینی به چشماشو صورتش انداخت و

لحنش یه شوخی گرایید:

-تو به من زنگ میزنی حال ماهین و پرسی... نه اینکه

اصلا با خودش در تماس نیستی... دیگه داری پرو میشی

ها.

آن شب

با خجالت خندیدم و خودمو با کارم مشغول نشون دادم.

من علاوه بر اینکه باهاش در تماسم، هر روز هم

می بینمش...

یا میرم خونه اش، یا توی باشگاه با هم قرار می ذاریم و

نگم برات داداش جون، رابطه مون به کجاها که

نرسیده...

#پارت_چهار صد و بیست و پنج

آن شب

اونقدر با هم مچ شدیم که به سختی ساعت‌هایی که
اینجام رو دووم میارم تا دوباره پر نکشم به خونه‌ای که
اون توش نفس می‌کشه و انتظارِ منو می‌کشه تا مثل
پرنده‌ی رام شده‌ای میون بازوهاش جا بگیرم.
روزهای خوبم رو دارم با اون سپری می‌کنم.
اون باعث تغییر توی حالَم شده و حس می‌کنم مامان
بخاطر خوب شدنِ حالَم کوتاه اومده و فهمیده، از سر
گذرونندِ هر بحرانی، بخاطرِ مدیون بودن به وجودِ یه
آدمِ خاصه.

من مدیونِ وریا بودم که منو از خلاء بیرون کشید و
کاری کرد تا دوباره به زندگیِ خوشحالم برگردم.

آن شب

مدیونم که باعث شد خونواده‌ام رو دوباره بدست بیارم

و کنارشون حالِ خوبِ گذشته‌هامو مرور کنم .

مدیونم که با وجود دور بودنش و ممنوعیتی که هنوزم

توی چشمِ مامانم داره، اما داره کمکم می کنه تا این

اوضاع رو بهتر سروسامون بدم.

-گوشی یه دقیقه دستت باشه.

میلاذ نگاهم کرد و زیر لب غرید:

-برم بزنم دهنشو صاف کنم... خجالت نمی کشه اینارو

از من می پرسه... گوشیت کجاست، این منو مچل کرد از

بس حالتو از من پرسید، برو بین چی می گه که تو

صبحتش با من یکی در میون نگو ماهین کجاست،

چیکار می کنه.

آن شب

خندهم گرفت و شک ندارم اونم از پشت خط با
قهقهه‌های قشنگش، گوشِ میلاد رو شیفته‌ی صداش
کرده.

سری تکون دادم و با لبخند به خوراکی‌های مامان سر
زدم که بوشون تمام فضای آشپزخونه رو در بر گرفته
بود.

#پارت_چهارصدویستوشش

آن شب

نوبت شام که رسید میز شام رو با کمک مامان چیدم،
هدیه خانم مامان بنیامین هم با متینا بهمون ملحق شدن
و توی چیدن میز کمکمون کردن.
دلم پیش وریا بود، که همین چند دقیقه پیش رفتم توی
اتاق و در جواب پیام‌هایی که داده بود بهش زنگ زدم و
وقتی صدامو شنید با شیفتگی گفت:
-من که گفتم لابه لای کارهات بهم زنگ بزن، یا پیام
بده، خسته شدم دختر.
این دختر گفتن تازه افتاده روی زبونش و انگار می‌دونه
چه هولی توی دلم می‌ندازه، که گاه و بیگاه ازش
استفاده می‌کنه.

آن شب

-کارا زیاده، داشتم کمک ماما می کردم... کجایی؟

رفتی خونه، شام چی داری؟

-نرفتم خونه خودم، چیزی نبود بخورم، رفتم پیش

مامان... مهمونا اومدن؟

-آره همه اومدن. جات خالیه.

-عمه‌ی جونورمم اونجاست؟

خنده‌ام گرفت و گفتم:

-اتفاقا زنِ مهربونیه.

-تو همیشه ظاهرو می‌بینی... از نظر من یه سلیطه‌ی

آتیش پاره‌ست... چی درست کردی حالا؟ همه غذاها رو

مامانت پخت، یا توام چیزی درست کردی؟

آن شب

-من فقط کوفته تبریزی درست کردم با پیراشکی،

مامان قورمه سبزی درست کرد، مرغ و پلو و...

قبل از اینکه جمله‌م و کامل کنم، توی حرفم نشست:

-اوو چه خبره، واسه چهارتا آدم این همه غذا پختین...

انگار از کجا اومدن... مفت خورا.

به مفت خور گفتنش دوباره خندیدم:

-تو از اونایی که عمه‌هاشونو همیشه مورد لطف و

عنایت قرار می‌دن... اگه بنیامین بفهمه اینارو گفتی

پوستتو می‌کنه...

-بفهمه، اصلا واسم مهم نیست.. مگه قراره چه گلی به

سرم بریزن...

آن شب

مامان صدام زد و من سریع تماسم رو سر هم کردم:
-من باید برم وریا، مراقب خودت باش، فرصت کردم
دوباره بهت پیام میدم.

-همه غذاها رو ندی به اینا بخورن، می خوام کوفت
بخورن، از اون کوفته تبریزی برام سوا کن، فردا که
میای با خودت بیاریش.

#پارت_چهارصدویستوهفت

آن شب

میز رو با سلیقه چیدیم، مامان در اصل سنگ تموم گذاشته بود تا دخترش، مقابل خونواده شوهرش احساس ضعف نداشته باشه.

البته من به چند مدل غذا درست کردن نمیگم شیوه آبرومندی و سنگ تموم گذاشتن، به این معتقدم هر کس باید به اندازه وسعش تدارک ببینه و اگه همه چیز در سادگی خودش سپری بشه حالت بهتری داره، ولی خب مامان هم مثل همه بزرگ‌های دیگه دوست داره کار بهترو انجام بده.

موقع صرف شام همش منتظر بودم مامان روی دور سوالاتش بیفته ...

آن شب

استرس دست و پا گیری هم اعصابمو بهم ریخته بود.
هدیه خانوم و شوهرش در حین غذا خوردن از غذاهای
مامان تعریف و تمجید کردن. البته از کوفته تبریزی که
من پختم هم خوردن و حسابی تعریف به تنگش
چسبوندن .

دلم قیلی ویلی رفت... خب من زیاد آشپزی نمی کنم و
به ندرت پیش میاد خودمو توی کارهای آشپزخونه
سرگرم کنم. ولی این تعریف دوباره مثل شیرینی به
دلم چسبید و لبخند زدم .

لبخند زدم اما به محض اینکه مامان سوال اولش رو
پرسید، تمام حواسم شد گوش و به صورت مامان خیره
شدم.

آن شب

-عذر می‌خوام شما با خانواده‌ی پدریتون رابطه ندارین؟

به وضوح رنگ به رنگ شدن بنیامین رو دیدم و بعد

تک سرفه‌ی متینا که حس خوبی بهم نداد.

هدبه خانوم نگاهش رو توی صورت‌هامون چرخوند و

لبخند بی‌رنگ و رویی زد و قاشق رو بلا تکلیف توی

ظرفش قرار داد تا بتونه روی حرف‌هاش تمرکز کنه.

-خانواده‌ی پدریم که همشون رحمت خدا رفتن .

ما و مامان زیر لب "خدا رحمتشون کنه" گفتیم و هدیه

خانم با تشکر ادامه داد:

-یه خواهر و یه برادر داشتم که اونا هم فوت کردن،

زن و بچه‌شم بعدش باهامون قطع رابطه کردن... دور

آن شب

زمنه‌اش اینجوریه دیگه، همه دوس دارن واسه
خودشون زندگی کنن کسی تو زندگیشون سرک نکشه.
به حرفش پوزخندی زدم. اما اونقدر محو که کسی جز
خودم حسش نکنه .

بیچاره وریا و بیچاره خاله حوری مهربونم که
خواهرشوهرش داره این حرف‌ها رو بین جمعمون
می‌زنه و حقیقت رو نمی‌گه که بخاطر تقسیم ارث و
میراث کناره گیری کرده و بچه‌ی برادرش رو به حال
خودش رها کرده.

مامان پرسید:

-خواهرتون ازدواج کرده بودن؟

آن شب

-نه تو مجردی فوت کرد... داشت برای لیسانسش
درس می خوند... تو مسیر دانشگاه که می رفت و
می اومد یه روز اتوبوسشون تصادف کرد، یه عده شون
سالم موندن اما خواهرم...

#پارت_چهار صد و بیست و هشت

با تاسف آهی کشید و مامان دوباره ابراز تاسف کرد.
کمی سکوت پیشه کردیم تا شام خوشمزه رو کوفتِ

آن شب

مهمونامون نکنیم، اما انگار قصه‌ی مامان سرِ درازی داشت.

-من اینجوری شنیده بودم، انگار شما با خونواده‌ی برادرتون قهرین...منظورم زن برادرتون و پسرشه.
هدیه خانم دستپاچه لبخندی زد و برای آرامشش هم که شده مقداری آب توی لیوانش ریخت و قلیی خورد و بعد با آرامش کوتاهی لب زد:

-راستش همیشه گفت قهریم، اما وقتی اونا دوست نداشتن رابطه برقرار کنیم، ما هم گفتیم مزاحم زندگیشون نباشیم. نمی‌خوام فکر کنن قراره آرامششونو بهم بزنینم.

آن شب

میلاد که تا الان سکوت کرده بود و مثل من فقط گوش
می داد به یکباره لیوان نوشابه اش رو روی میز گذاشت
و جواب دندون شکونی داد:

-ولی بنظرم به جای کناره گیری و دور شدن تو اینجور
مواقع باید بیشتر هواشونو داشتن... اینو بر حسب
تجربه می گم، آدم وقتی زمین می خوره دوست داره
بینه کی بیشتر از همه واسه بلند شدن، تشویقش
می کنه... مهم تر از همه کیه که دستشو گرفته تا بلندش
کنه...

لبخند هدیه خانم، بوی شرم می داد. جواب میلاد به جا
بود و توی دلم براش کف زدم. به جا و صحیح و بنیامین
برای سهل انگاری مامان و باباش، عرق شرمش رو با

آن شب

دستمال پاک کرد و برای برهم زدنِ این بحث، یهویی
گفت:

-قورمه سبزی خیلی خوشمزه‌ست کوثر خانم، خدا کنه
دستپختِ متینا هم به شما رفته باشه.

#پارت_چهارصدویست‌ونه

همه خندیدیم و متینا با اعتراض گفت:

آن شب

-یه جوری میگی انگار تا حالا دستپختِ منو نخوردی.
بنیامین همه یه "نه" بلند گفت و شاکی بحث رو ادامه داد:

-تو یه هفته ست اسما پیش منی، همش تو آرایشگاهی،
شب هم که میای به جای اینکه من بگم شام کو، تو
میگی شام کو، از بس غذا از بیرون گرفتم، دیگه وقتی
اسم پیتزا میارن، حالم از هر چی پیرونی و گوشت و
قارچه بهم می خوره.

دوباره خندیدیم و فضای بینمون حالت صمیمانه تری
گرفت. بنیامین خوب بود، شوخ بود و کسی بود که
وقتی وارد جمعمون می شد فشارو از حالت کسلی و
خماری دور می کرد.

آن شب

باباش هم گفت:

-من مطمئنم دستپختِ عروسِ گلم شبیه مامانشه...

اگه تا حالا رو نکرده می خواسته ریا نشه.

متینا خودش رو لوس کرد:

-عه بابا جون... من دستپختم خوبه، فقط تا حالا غذا

نپختم... خب بلد نیستم چی درست کنم.

تا اینو گفت شلیک خنده مون به هوا رفت.

بابای بنیامین با دستمال دور دهنش رو پاک کرد و در

حالی که می خندید و شونه هاش تکون می خوردن، گفت

:

-اگه تا حالا غذا نپختی چه جوری می گی دستپختت

خوبه دخترم.

آن شب

گوشیم توی جیبم ویبره رفت. همون قبل شام اونو توی
جیبِ شلوارِ جینم گذاشتم، تا اگه وریا پیام داد بتونم
جواب بدم.

از زیر میز پیامش رو خوندم:

"فردا برام از اون کوفته تبریزی که خودت درست
کردی بیاریا... من کوفته ماهین پز می‌خوام، زود هم بیا
پیشم"

لبخند زدم و وقتی گوشی رو دوباره توی جیبم سر دادم
و سر بلند کردم، با چند جفت چشمِ خندون و ریزشده،
مواجه شدم. متینا، بنیامین و میلاد ...

ماهین بند رو جلوی همه به آب داده، این سه نفر که
شاهدین اصلی ماجرای عشقمون بودن.

آن شب

سوال بعدی مامان بین صحبت‌های میلاد و بنیامین که
ازش پرسیده بود "سفرت کی هست و اگه کمکی ازش
برییاد اون دریغ نمی‌کنه و از این دست حرف‌ها، بود.
گوش‌هام رو دوباره تیز کردم، وقتی اسم وریا وسط
اومد، صحبت میلاد و بنیامین هم به یکباره قطع شد.
-پسر برادرتون چی، اونم باهاتون رابطه نداره؟
هدیه خانوم فقط گفت:
-نه.

یک نه با هزار معنای متفاوت.

#پارت_چهارصدوسی

آن شب

-عجیبه آخه، دوست صمیمی بنیامین جان هست، بچه‌ها
با هم ارتباط محکمی دارن، بعد خانواده‌ها...
-من با دوستیشون مشکلی ندارم، حتی با رفت و
آمدشونم مشکلی ندارم، اما حوری دوس نداره با ما
ارتباط داشته باشه... چند سال پیش، خیلی قبل‌ترها با
آقام بحثش شد، اونموقع‌ها وریا بچه بود، حودی هم
خیلی جوون بود...
بنیامین ریز زمزمه کرد:

آن شب

-مامان جان، بهتره این بحثارو بذاریم کنار، من می‌خواستم در مورد برنامه ماه عسلمون حرف بزنم.
بحث پیش اومده، به مذاق منم خوش نیومد... اما ماما بود دیگه... تا به چیزی که می‌خواست نرسه، دست از سوالاتش بر نمی‌داشت.
هدیه خانوم به بنیامین گفت:

-چیز بدی که نمی‌خوام بگم، مگه اون بیچاره ها چیز بدی هم دارن، موضوع فقط ترسِ غیرارادیِ حوری بود که فکر می‌کرد حالا بعد از این همه سال که وریارو تر و خشکش کرده، آقام می‌خواد بچه‌شو ازش بگیره، آقام فقط گفته بود بیاین تو خونه‌ی خودم زندگی کنین، جلو چشم خودم باشین، هواتونو داشته باشم، بدونم کمبود

آن شب

زندگیتون چیه، تو یه چشم به هم زدن اون کمبود و رفع
کنم، ولی حوری اینو بد برداشت کرد، فکر کرد آقام
می‌خواد با این کارش کم‌کم وریارو ازش بگیره،
بحثشون شد، بعدم از اون روز به بعد به همه اعلام کرد
کسی کاری به زندگیش و بچه‌ش نداشته باشه... خودش
هم مامانش میشه هم باباش، از پس زندگیشون بر
میان، البته آقام از اون روز به بعد یه روزم تنه‌اشون
نذاشت ولی ما...
به شوهرش با حسرت نگاهی انداخت، بنظر می‌اومد که
از این دوری خسته شدن و حرفش رو با آه عمیقی ادامه
داد:

آن شب

- ما دیگه باهاشون ارتباطی نداشتیم. یه مدت بعدم

رفتیم خارج دیگه به کل ازشون دور شدیم، وقتی

برگشتیم هم عزای بابام رو دستمون بود...

من توی دلم جمله‌اش رو با خباثت کامل کردم:

-و یه وصیت نامه که آقات همه مال و ثروتشو بنام وریا

زده بود.

مامان که گفت:

-راستشو بخوای دنبال یه دلیل بودم بفهمم مشکلتون

چی، تا شاید با پا درمیونی ما بشه این قهرِ خونوادگی رو

از بین برد... گفتم اول پرسم بینم با وریا مشکلی

داشتین یا با حوری خانم، یا خدایی نکرده بحث بدی

بینتون بوده...

آن شب

-بحث ما چیز خیلی بزرگی نیست، یه دعوای
خونوادگی و جزیی بود که بقول شوهرم هر چی دوری
بیشتر باشه، زندگیا آروم ترن... نه وریا مشکلی داره نه
حوری، اتفاقا همین چند وقت پیش هم فهمیدم، خاطر
خواه ماهین جان شده...

#پارت_چهارصدوسی ویک

آن شب

مامان لبخند کزایی زد و من دستای عرق کرده از شرمم
رو روی جینم کشیدم و شنیدم که با ادامه حرفاش
گفت:

-می دونم اگه این وصلت صورت بگیره ما حتی از قبل
هم بیشتر بهم نزدیک می شیم و خیلیم خوشحال میشم
بینم بنیامینم با کسی که مثل برادر بهش نزدیکه
باجناق میشه، ولی خب این بسته به نظر شما و ماهین
جان داره که در آینده چی قراره پیش بیاد... اگه نظر
منو بخواین، فقط می گم وریا جای داداشم نشسته،
می تونم به جرات بگم اخلاق و مرامشو از باباش به ارث
برده.

آن شب

برق شادی توی نگاهم نشست و سینه‌ام که تا الان از
حجمِ نفسم پر شده بود، یهو در عرضِ یه ثانیه خالی شد
و به مامان نگاه کردم که لبخند رضایت بخشی روی
لب‌هاش داشت ...

تا همین چند دقیقه پیش فکر می‌کردم اگه وریا مشکل
داشته باشه یا نداشته باشه، ممکنه مامان بنیامین بخاطر
نفرتش از اونا هر وصله‌ای بهشون بچسبونه تا تو چشمِ
ما خرابش کنه.

اما حالا می‌فهمم اصالت چیزی نیست که با این دروغ‌ها
لکه‌دار بشه، اصالت چیزیه که هدیه خانم نشون داد .
کاری به این ندارم سر چی و کی و چرا با حوری خانم و
وریا دعواشون شده و قهر کردن، این برام مهمه که اون

آن شب

با وجود قهرش هم پشتِ اونا رو خالی نکرد و در
موردشون در صحت و درستی حرف زد و حتی ابراز
خوشحالی کرد از اینکه اون با پسرش باجناق بشه ...
منم ابراز خوشحالی کردم و تا سرمو پیچیدم نگاهم
توی نگاه بنیامین ثابت شد. اخم ریزی کرد و به حالت
شوخی سرشو تکون داد تا خودمو جمع کنم .

شب با همه خوشی و خستگیش گذشت... بعد از اینکه
ظرف‌هارو شستم و کمک مامان آشپزخونه رو مرتب
کردم به تختم رفتم .

نیمی از من جامونده بود توی خونه وریا، میون آغوشی
که این روزها پرتب و تاب و با حرارتِ زیادی لمسش

آن شب

می کردم و اون منو به شورانگیزترین دقایقِ عمرم

نزدیک می کرد.

این حس و حال رو به خوبی کنارش تجربه می کنم.

حس و حالی که سرمستم می کنه و اونقدر غرقِ این

مستی می شم که دلم می خواد هر روز و هر ساعت

کنارش تجربه اش کنم .

من به اون مثل یه داروی خواب آور، انس گرفتم .

تمام ساعت های شب رو با خیالِ صبح شدن و رفتنِ

پیشش به سختی سپری می کردم تا دوباره مثل روز قبل

توی آغوشش جا بشم.

آن شب

نیمی از من اونجا بود و نیمی دیگه‌م روی تختم، به
حرف‌های مامان فکر می‌کرد به اون صحبت‌های
قبل‌تری که هنوز هدیه خانوم و شوهرش نیومده بودن .
من اصلاً نمی‌دونستم مامانِ مسلم پیگیرِ نامزدی منو
پسرشه و سعی داره رابطه‌مون رو به هم بند بیاره و
اصرار داره مامان هم کمک‌مشون کنه .
اینارو نمی‌دونستم تا همین امشب... امشب‌ی که برای من
یه خاطره‌ی بیاد‌موندنی و خوش رقم خورد و حرف‌های
مامان باعث شد از ته دل نفسِ راحتی بکشم و به آینده‌م
لبخند بزنم. دیگه ازش فرار نمی‌کنم و منتظرم روزها
یکی پس از دیگری سپری بشن تا به اون وعده‌ای که به
قلبم و احساسم دادم نزدیک بشم ...

آن شب

روزهایی که قراره خانواده‌ام کامل‌تر باشن،
انتخاب‌هامون دقیق‌تر و جمع‌مون صمیمی‌تر و مستحکم
باشه.

*

#پارت_چهارصدوسی‌ودو

آن شب

مثل هر روز بعد از کلاسِ آنلاینی که با شاگردهام
داشتم و تعدادشون رسیده بود به هفت تا، لباس
پوشیدم تا به خونه‌ی وریا برم.
گاهی توی باشگاه قرار می‌ذاریم و گاهی توی خونه.
برای من خونه‌اش یه حال و هوای دیگه‌ای داره...
خونه‌اش مثل یه مامنه و وقتی می‌دونم اونو به هوای من
گرفته، حسِ بهتری پیدا می‌کنم.
کوفته تبریزی که دیشب توی ظرف جداگانه‌ای براش
گذاشته بودم رو برداشتم و از خونه بیرون رفتم.

آن شب

مامان رو به زور راضی کردم بره آرایشگاه تا هم به
موهایش صفایی بده و هم صورتش رو از حالت خستگی
و کسلی در بیاره .

الان دو ساعت از زمان رفتنش گذشته بود و حدس
می‌زدم تا چند ساعت دیگه هم خونه نیاد.

سوار ماشین نشستم و به سمت مقصد حرکت کردم.
وریا در جریان رفتنم نبود .

وقتی به ساختمون خونه‌اش رسیدم، کلید به در انداختم
و وارد ساختمون شدم ...

حس خوبی که از اینجا بودن دریافت می‌کنم، از همین
الان که آزادانه به در کلید انداختم و وارد شدم شروع
شد و قند توی دلم آب کرد.

آن شب

چند روز پیش کلید خونه‌اش رو بهم داد و گفت:

-تو مرتب میای پیشم و میری، دوس دارم خودتو از

این خونه بدونی، راحت باشی.

اونم حس خوبی از این کار داشت که کلید خونه‌اش رو

با اطمینان میون دستام گذاشت.

از آسانسور که بیرون رفتم آماده بودم که در رو باز

کنم، که یهو در از داخل باز شد و وریا پشت به من روی

مردی که صورتش رو از روزِ خواستگاری به یاد داشتم،

بلند و عصبی داد زد:

-بیا برو بیرون، من حوصله ندارم هر روز سرِ یه چیزی

با تو بحث کنم... خونه باغ اگه مال تو بوده مال منم

بوده، دوس داشتم سهمو بفروشم... چیکار به سهم من

آن شب

داری؟ گفتم می‌خری گفتم من پول تو دست نمی‌دارم
بری با هرزگیات عیش و نوش کنی، پیشنهاد دادم
نخواستی، منم فروختمش، حالا هم بحثی توش نیست
بفرما.

نه داییش منو دیده بود نه وریا، ولی گویا بحثشون در
مورد فروش سهمی بوده که وریا با داییش توش
شریک بوده.

-تو حق نداشتی سهمتو به یه غریبه بفروشی... اون
خونه باغ سهم الارث خنواد گیمون بوده، من دلم
نمی‌خواست دست یه غریبه بیفته.

-پول لازم داشتم، می‌خواستم پولش کنم، اومدم پیش
دستمو نگرفتم، گفتم سهمو وردار پولش کن، لغوز

آن شب

بستی به ریشم، آخه مردِ مومن من دیگه باید چیکار
می کردم؟ فکر کردی شوخی داشتم می گفتم میرم
می فروشمش؟

-تو بیجا کردی فروختی... فروختی که چه غلطی بکنی،
افتادی با اون پسره و خونواده‌ی بی اصل و نسبش هر
چی مال و ثروت داشتی ازت کشیدن، تقصیرت نیست
نه حوری خوب تونسته به بارت پیاره، نه پدر بالا سرت
بوده تا آدمت کنه و چیزی یادت بده، تو خریتِ خودت
موندی، خودتو غرق این هوس بازیای جوونیت کردی،
فکر می کنی زندگی همین بی بندوباریاست که برا
خودت ساختی، اون از شیشه‌های مشروبِت، اون از

آن شب

آوازه‌ی زن‌بازیت، اینم از قمار کردنت که کل پول و
ثروتِ خونوادِ گیمونو به باد دادی.

#پارت_چهار صدوسی و سه

وریا نعره زد:

-پول خودم بود... پولِ خودم بود می‌خواستم بریزمش
تو رودخونه. از کیسه شما که نبخشیدم.

آن شب

قلبم از حرف‌هاشون منجمد شد و حقیقت مثل سیلی
توی گوشم جرقه زد.

داییش می‌دونه میلاد زندگیشو با قمار و کلاهبرداری
باخته و وریا بخاطر قمارِ اون، ثروتش رو قمار کرد تا
مارو نجات بده؟!!

می‌دونه که به ما گفت بی‌اصل و نسب و من هیچوقت به
این فکر نکردم، اونایی که از بیرون به زندگیمون نگاه
می‌کنن، چی در مورد زندگیمون و خودمون فکر
می‌کنن، تا به الان که شنیدم گفت؛
"بی‌اصل و نسب"

ما بی‌اصل و نسب نبودیم، فقط اشتباه میلاد دامن هممون
رو گرفت و مارو با خودش ته جهنمی برد که به زور

آن شب

ازش بالا اومدیم ولی هنوز از حرارتِ آتیشی که ازش

تجربه کردیم، دود از تن و سرمون به هوا میره.

حرف‌های بعدی وریا با داییش رو نشنیدم .

می‌خواستم قبل از دیده شدن از اونجا دور بشم، تا یه

وقت با دیدنم به بی‌اصل و نسب بودنِ بیشتری، محکوم

نشم.

به اینکه اون منو می‌بینه به خونه‌ی مجردی وریا اومدم و

مهرِ حرفش رو محکم می‌کنه.

می‌خواستم برگردم، اما درست در لحظه‌ای که اشکم

فرو ریخت و قصد پیچیدن داشتم، وریا پیچید و تا

گفت:

-یا برو من سرِ پولِ خودم با کسی...

آن شب

نگاهش به من افتاد و ماتش برد و با صدایی که تحلیل و

تعجب درش نشسته بود، گفت:

-تو اینجایی ماهین...

گیج لبهام رو تگون دادم و به سختی این کلمات رو

گفتم:

-اومدم... ولی... نمی‌دونم... فکر کنم بدموقع اومدم.

اشک دیگه‌ای از چشمم چکید و زمزمه‌ی داییش رو

شنیدم که گفت "لااله الاالله."

داییش از خونه بیرون اومد و کفش‌هاشو به پا زد و نیم

نگاه ناآرومی به من انداخت.

چیزی روی زبونم نمی‌اومد که بگم، یا حتی چه واکنشی

نشون بدم، اون با همون نگاه و حالت صورتش، وارد

آن شب

آسانسور شد و تا در بسته شد، وریا نفسش رو محکم

بیرون داد و بازومو به سمت خودش کشید:

-بیا داخل، به حرفاش توجه نکن...

#پارت_چهار صدوسی و چهار

@ShahreGofteGoo

آن شب

نمی دونم چندقیقه گذشته بود که من درسکوت روی
اون کاناپه چرمِ قرمز نشسته بودم و روزهامونو دوره می
کردم.

روزهایی که اون اومد و شد همه کسِ من و کمکم کرد
بلایی به اسم اتابک رو از سر خودم و خانواده ام دور
کنم.

کنار اپنِ آشپزخانه ایستاده بود و بدون گفتنِ حرفی
فقط نفس می کشید و هر از گاهی به من نگاه می کرد که
شرمنده حال به دست هام و اون ظرف خوشرنگی که پر
بود از محتوای کوفته تبریزی که با عشق براش آورده
بودم، زل زده بودم.

آن شب

داییش چیزهایی رو به زبون آورد که نمی‌تونم به
سادگی ازشون بگذرم و فراموششون کنم.

چیزهایی که هر چقدر تلخ و جگرسوز بودند ولی
متأسفانه حقیقت داشتن .

همه این کاهای بخاطر بدهی‌های میلاد بود... بخاطر
بیچارگی و ترس من... بخاطر حمایت من و خانواده‌ام
و بیشتر از همه بخاطر بدست آوردن دلم بود که آتیش
به اموال بارزشش زد و اونارو بخاطر من و برای میلاد
فدا کرد .

سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم... با یه نگاه خاص
اونجا ایستاده بود و خیره نگاهم می‌کرد.

آن شب

آب دهانم رو با بغض قورت دادم... از نگاهش بغضم
گنده تر شد و چند بار لبهامو بی هدف باز کردم تا
چیزی بگم و چون چیزی به ذهنم نمی رسید دوباره
لبهامو می بستم.

-تموم نشد؟

مات جمله‌ی کوتاهش بودم که ادامه داد:

-وقتی تو از حرفاش این می شی چه انتظاری از من

داری عسلم!

با عسلم گفتنش بغضِ ناسورتری به گلومو سینه‌ام فشار
آورد.

به طرفم اومد... باید چیزی بگم تا این درد از روی

سینه‌م کم بشه

آن شب

باید بهش بگم تحقیرِ داییش چقدر مخرب و ویرون
کننده بوده...

بهبش بگم میلاد اشتباه کرد و چون راهشو کج کرد قرار
نیست اشتباه آدم ها نشون دهنده بی اصل و نسب
بودنشون باشه...

چه بسا اگه مسیرِ زندگی من به این قسمت کج نمی شد
و هیچکدوم از این اتفاقات رو تجربه نمی کردم من الان
به یه عنوان یه آدم موفق توی اجتماع بودم.

#پارت_چهار صدوسی و پنج

آن شب

زبونم به حرفی باز نشد... نه اون لحظه نه وقتی وریا
جلوی پاهام چمباته زد و ظرف رو از میون دستام
برداشت و روی عسلی کنارم گذاشت و بعد به چشمای
نمدارم خیره شد...
خیره شد و سیبِ گُلوش لرزید... خیره شد و برق توی
چشماش بیشتر شدن... خیره شد و دستاش از خودش
فاصله گرفتن و جایی پشت گردن و شونه‌هام نشستن...
با همون نگاه خیره به دستاش فرمان داد تا منو به
آغوشش بفرستن ...

آن شب

سرم که روی سینه‌اش افتاد بغضم شکست... سدی از
روی سینه‌م برداشته شد و طوری روی سینه‌ش هق هق
کردم که شبیه بچه‌ای بودم که بهترین عروسکش رو از
دست داده ...

دستشو نوازش گونه، پشت گردنم و موهام کشید و
آروم گفت:

-هیش خوشگلم.... اینجوری گریه نکن دلمو آب
می‌کنی... اون پیرمرد یه چیزی گفت رفت...می‌خوای
بخاطر حرفاش روزمونو خراب کنی... بیخیال... بیخیال
جانان.

-تقصیر... تقصیر... منه.... من...مجبورت کردم اینکارو
بکنی.

آن شب

بریده بریده و با نفس‌های منقطع نهایت تونستم همین
چند کلمه رو به زبون بیارم.

اون دوباره تشویقم کرد به آروم شدن.

تقصیر منم بود... اگه جایی از اون روزها ترسمو نادیده

می‌گرفتم و متوجه می‌شدم همه این آتیش‌ها از گور

سیما بلند می‌شه، قبل از اینکه وریا دست به فروش

اموالش بزنه و اجازه بدم اموالش رو بفروشه این قضیه

رو جور دیگه ای تموم می‌کردم....

از داییش خجالت نکشیدم. من از وریا خجالت کشیدم

که پا به پای من همه اون روزهارو تجربه کرد ...

آن شب

تلخیشون روچشید و به جای دلخوری یا منتی به روم
لبخند می زد تا من نفهمم چقدر اون روزها تحت فشار
بوده و اذیت شده اما به روی خودش نیورده .
-می خوای تا وقتی اینجایی اینجوری بهم بچسبی و
گریه کنی؟ جمع کن خودتو، دختره ی زرِ زرو... اشکش
دمِ مشکه...
-چیکار کنم پس... ندیدی... داییت چی بهت گفت؟ من
اگه می دونستم تو امواتون با هم شریکین، هیچوقت...
هیچوقت...

#پارت_چهار صدوسی و شش

آن شب

نوچ کلافه‌ای زد و پریشون گفت:

-خب الان که چی؟ شریک بودیم که بودیم، من باید
کارِ شمارو هر طور شده راه می‌نداختم... اونم یه چیزی
گفت حالا... مگه دفعه اولشه میاد لگد می‌زنه تو
آرامشم و زندگیم.

-من واسه خودم ناراحت نیستم... از این ناراحتم که
اینقدر توروحت فشار گذاشتم تا مجبور بشی دست به
فروش اموالت بزنی.

آن شب

-خب عزیزم اگه من اون کارارو نمی کردم چطوری
قلبِ کوچیکتو صاحب می شدم... چطوری اصلا دلتو
بدست می آوردم... تو اون شرایط تو به یه همراه احتیاج
داشتی به کسی که بتونه درکت کنه... حمایت باشه... اگه
منم جا خالی می دادم چه فرقی با مسلم داشتم... اصلا
چطور می تونستم راحت سر رو بالشت بذارم، وقتی تو
حالت بد بود و داشتی بدترین روزاتو سپری می کردی؟
مگه من حیوونم اینقدر سنگدل باشم... همه اموالم اگه
می فروختم بازم می گفتم فدای یه تار موی ماهین...
برای ماهین مشکلی پیش نیاد مال و منال من بره به
جهنم... هر چی بره دوباره جاش پر میشه... من نگران

آن شب

تو بودم خوشگلم... اگه تو طوریت می شد صد سال

می تونستم خودمو ببخشم.

- الان من نمی تونم بخاطر اون روزها خودمو ببخشم.

از توی بغلش سرمو فاصله داد و به چشمام خیره شد...

نگاهش وجودمو در هم تگون می داد... من عاشق این

مردم و خوشحالم که خدا کاری کرد تا حسم بهش

عوض بشه و قلبم برای اون بتپه... چرا که وریا با تمام

آدمهایی که تا حالا شناختم فرق داره... جنسش...

معرفتش... مرامش، اصلا همه چیزش با بقیه فرق داره...

برخلاف شیطنتهاش به قول هدیه خانم اون جای

باباش نشسته...

آن شب

همونطور که باباش از خود گذشتگی کرد تا جونِ ملت و کشورشو نجات بده اونم برای من و خانواده‌م از خود گذشتگی کرد.

شالمو از سرم در آورد و موهای نامرتبم رو که با سمجی روی صورتم اومدن کنار زد و به صورتم خیره موند...
خیره موند و جنس نگاهش هر لحظه تغییر می‌کرد...
با اینکه از رفتار داییش پر از خشم و سرخوردگی بود و من می‌دونستم اون حامل عصبانیتیه که به سختی داره در مقابل من کنترلش می‌کنه، اما شیطنت ریزی از چشماش عبور کرد و آروم و ملایم گفت:
-اومدی روزمو بسازی یا تلخ‌ترش کنی؟
-دلم نمی‌خواست اینجوری بشه... اما... ناراحتم وریا.

آن شب

-تو این باشی، من چی باید بگم پس-

اشکام رو با سر انگشتاش گرفت و چیزی گفت که اون

لحظه احساساتِ دیگه‌ای رو تجربه کردم.

-می‌دونی وقتی گریه می‌کنی خیلی خوشگل‌تر میشی...

اما حقیقتا اشکات خیلی آزارم می‌دن.

-من... من خیلی متاسفم وریا... آرامشتو به هم زدم. حالا

می‌فهمم چرا همش با داییت بحث داری.

-هیش به جای این حرف‌ها یه کاری کن دوست‌پسرتو

خوشحال کنی... زورِ زورکی، دو سه ساعت در روز میای

پیشم، اونم می‌خوای زهرمارمون کنی... تو که می‌دونی

من تورو بیشتر از همه دوس دارم...

آن شب

#پارت_چهار صدوسی و هفت

بغضم دوباره نیش انداخت به گُلوم و صدام و لبهام
لرزش گرفتن:

-منو ببخش وریا، برا تمام روزهایی که آرامشتو ازت
گرفتم، معذرت می‌خوام... اگه از اول تورو قاطی این
ماجرای نمی‌کردم، مجبور نبودی هر روز به بحثِ جدید با
داییت داشته باشی.

آن شب

اشکِ سمجِ دیگه‌ای از چشمم فرو ریخت... کلافه نوچ
زد و نفسِ داغش رو توی صورتم بیرون داد.
دست زیر چونه‌ام گذاشت و با تمام جدیت و محکم
بودنش غرش کرد:

-منم متاسفم که نمی تونم الان ازت بگذرم و ازت
می‌خوام یه جوری حالمو خوب کنی که یادم بره اون
پیرمرد چطوری اعصابم بهم ریخته.
نفهمیدم چرا با این غرش و چرا با این لحن حرف زد،
اما وقتی لب‌هاش روی لبم فرود اومدن و به حالت
وحشیانه و خشن لب‌هام رو لمس کرد و بوسید، فهمیدم
حالِ اون خیلی بدتر از حالیه که من دارم سپریش می
کنم...

آن شب

مکشش روی لبِ پایینیم و گاز ریزی که به لب‌هام زد
صدای آخ و ناله از دردم رو در آورد...
یک آن سرش رو عقب کشید و نفس زنان از خشمی که
تا به الان سعی در کنترلش داشت، توی بغلش کشیدم و
ناآروم گفتم:
-ول کن این حرفارو، اون چی گفت، چی کشیدیم، تا
کجاها رفتیم و برگشتیم، یا گذشته‌مون چی بوده،
اینجوری نگاه کن، اون تجربه تجربه‌ی تو بوده منم
بخاطر تو هر کاری لازم بوده انجام دادم، برام مهم
نیست داییم چی می‌گه یا تا کی می‌خواد با حرفاش
آزارم بده... برای من فقط تو مهمی اوکی؟ هر کاری هم
کردم واسه خاطر تو بوده، می‌تونی ازم تشکر کنی، ولی

آن شب

عذرخواهی نه، یه کاری کن خوشحال بشم، آروم بشم،

نه اینکه بشینیم حرفای اون پیرمردو دوره کنیم تا

بیشتر اعصابمون خراب بشه...

#پارت_چهار صدوسی وهشت

منظورش واضح بود برام، اما اینکه منو از جا بلند کنه و
مستقیم به اتاق خوابش ببره، تا این حد واضح و بی پرده
نبود.

آن شب

ما هیچوقت یهویی به این رابطه نمی‌رسیدیم... وقتایی
که میام پیشش، کنار هم حرف می‌زنیم، ناهار یا شام
می‌خوریم، فیلم می‌بینیم یا برنامه‌های روزمره‌مون رو با
هم به اشتراک می‌ذاریم و بعد... بعد اگه لازم باشه، اما
حالا...

فهمیدم به قدر کافی سر خورده و داغونه و منو داروی
شفاعتش می‌بینه.

منی که الان گفت بیشتر از هر کسی دوسم داره و با
حرفاش اون حسِ دوگانگی و مشمئز رو تا حدودی از
دلن بیرون کرد.

منو برد روی تخت و در کمتر از یک ثانیه لباس‌هام از
دورم کنده شدن.

آن شب

اگه این حال وریا رو خوب می‌کنه حرفی نیست... ولی
من از عذاب وجدان پُرم...

نمی‌تونم فراموش کنم با خودخواهی‌هام چی به سر
هردومون آوردم...

نمی‌خوام اجازه بدم این حس روی رابطه‌مون تاثیر
بذاره.

اومدم تا بهش بگم دیشب چی شد و ماما در موردش
چه چیزهای گفته اما با حرف‌های داییش بقدری تحت
تاثیر قرار گرفتم که خوشی دیشب زهر مارم شد و
ذهنم از حقیقت‌های ملال‌آوری پر شد.

سنگینی تن برهنه‌ش که روی تنم افتاد چشمامو بستم
شاید بهتره در این لحظه باهاش همراه بشم و اون

آن شب

حرف هارو پشت گوشم بندازم تا وریا از این خلاء بیرو
بیاد.

بوسه‌ش روی گردنم نشست و محکم نفس کشیدم.

لب‌هاش آروم بالا اومدن و از کنار لاله‌ی گوشم عبور
کردن و به لبهام رسیدن. بوسیدمش و چشم بستم و
دستامو پشت گردنش گذاشتم و بهش انگیزه دادم تا
جایی که دلش می‌خواد و می‌تونه از احساس بدِ ذهنش
رهایی پیدا کنه ادامه بده... امروز فقط مختص به اونه...
اون که با تمام اشتیاقش به تنم هجوم آورده تا سبک
بشه... رها بشه و کنار من به آرامش برسه....

*

آن شب

#پارت_چهار صدوسی و نه

لیوان شربتِ خنکی مقابلم گرفت و برای بار چندم بهم
تشر زد:

-پاشو اینو بخور... گلوت درد گرفت از بس جیغ
زدی... حالا انگار من نمی‌دونم اون جیغ‌ها از سرِ حرص
بودن نه خوشی...

آن شب

با بغض نگاهش کردم، چقدر ارزش خجالت می کشم.
چقدر در این لحظه درمونده شدم... چطور تا الان
نفهمیدم علت جروب‌های دایی وریا، بیشتر بخاطر
این بوده و وریا تموم اون حرف‌ها رو گاهی به دروغ بهم
می گفت، تا حسِ بدی به من دست نده.
نگفت خونه باغِ مشترکشون رو فروخته، تا بدهی‌های
داداشمو بده.
نگفت باروت به جونِ اموالش زده، تا منو از دردسرهای
میلاد خلاص کنه.
نگفت و حالا عذاب وجدانشون بیخِ گُلوم نشسته و
نمی تونم حتی نفسم بکشم.

آن شب

بقول خودش اونقدر توی رابطه سروصدا کردم تا
حرصمو با این آواها بیرون بریزم و وانمود کنم از سر
خوشی و لذتان، اما آروم که نشدم هیچ، بدتر یه بغض
سنگین هم نشسته توی گلوم و راه نفسم رو بسته.
خودم رو بالاتر کشیدم و لیوان رو از دستش گرفتم.
کنارم نشست و با دقت به صورت بغض دارم زل زد.
نمی‌دونم آرومه یا نه، اما من نمی‌تونم شرم خودمو از
نگاه به چشماش، فرو بریزم.
جرعه‌ای از شربت خوردم و تمام مدت نگاهمو پایین
دوختم.
هه‌ای از تمسخر از بین لب‌هاش خارج شد، تا نگاهش
کردم شاکی گفت:

آن شب

-خب مثلا که چی؟ من خودم از این حال خیلی خوشم

میاد، توام بهم اضافه شدی!

-من... من خوبم.

-توقع داری باور کنم.

به چشماش که نگاه کردم، برافروخته تر گفت:

-اون روزها گذشتن ماهین... گذشتن عزیزم... یک

سال گذشته، تو تازه یادت اومده من چیکار کردم؟

سرمو با تایید تکون دادم و با بغضی که یهویی لبهامو

به لرزش درآورد، لب زدم:

-تا الان ندیده بودم داییت چطوری باهات بحث می کنه

یا اصلا سر چی باهات بحث می کنه، وقتی دیدمش...

آن شب

-برم زنگ بزخم هر چی ناسزا رو زبونم میاد بهش بگم

تا حالت جا بیاد؟

دستشو گرفتم و بغض آلود گفتم:

-نه. من اینو نمی خوام... حتی نمی خواستم اینجوری

بشه... نمی دونستم تورو تو چه عذابی گیر انداختم.

-تمموش می کنی یا نه؟ اون از ضدحالت، اینم از این...

-کدوم ضدحال؟

-فکر کردی نفهمیدم اصلا حواست پیش من نبود؟

نگاهمو ازش گرفتم. نمی خوام بفهمه حرفش حقیقت

داره... نمی خوام بفهمه اصلا تا چد دگرگون شدم ولی

اون وریاست... کسی که حتی منو بهتر از خودم

می شناسه.

آن شب

#پارت_چهار صد و سی و نه

روی پاهام ضربه‌ی آرومی زد:

-پاشو بریم یه چیزی بخوریم... من از صبح هیچی

نخوردم.

تنهام گذاشت و بیرون رفت. چند دقیقه بعد به سختی

خودمو جمع و جور کردم و با ظاهر مرتب شده‌ای از

اتاق بیرون رفتم.

آن شب

وریا رو توی آشپزخونه پیدا کردم. لحظه‌ای که داشت
بطری آب رو از یخچال بیرون می‌کشید. متوجه‌م شد،
چون بدون اینکه نگاهم کنه، به شوخی گفت:
-بیا این کوفته رو بده بخوریم، ببینیم چیزی بارت
هست یا توام مثل متین همش ادعایی.
اینم مثل بنیامین، می‌خواد دستپخت‌مو مسخره کنه، تا
بهم بگه هیچ پُخی نیستی.
شاید بهتره اون ظرف کوفته رو به جای خوردن، توی
سرش بکوبم، تا بفهمه الان وقت شوخی کردن نیست.
اصلاً چه معنی داره، یه مرد از دستپخت زنش ایراد
بگیره!

آن شب

البته منظورم با بنیامینه، و الا وریا، جرات نداره از
دستپختم ایراد بگیره.

گاهی که میام اینجا، خودم براش آشپزی می‌کنم و
همیشه هم با رضایت ازم تشکر می‌کنه، اما اگه
شوخی‌های قبلش رو فاکتور بگیرم.

کوفته رو که روی میز گذاشتم و دوغ و سبزی رو هم
کنارش گذاشتم، نشست و سعی کرد بدون یادآوری
لحظات قبل، ناهارش رو با اشتها میل کنه.
اول ظرف منو پر کرد و مقابلم گذاشت و با نیم‌نگاهی
به صورتم تعریف کرد:

آن شب

- به به، بین ماهین خانم چه کرده... اگه مزه شم مثل
قیافه ش عالی باشه، باید بگم میخو سفت کوفتی خانم.
جات تا ابد امنِ امنه .

اخمی همراه با چشم غره بهش رفتم و منم به شوخی
جواب دادم:

- حتی اگه دستپختمم بد بود، بازم میخمو سفت کویدم.
دستاشو به نشونه‌ی تسلیم بالا گرفت و نگاهش شیطون
شد:

- در این مورد شک نکن، با این جنم و اقتدار، خرم
سلطان و تو جیت می‌ذاری.
به شوخیش خندیدم و گفتم:

آن شب

-یه جوری اعتماد به نفس داری، که هر کی ندونه فکر

می کنه دکتری حراجی چیزی هستی.

-هر کی با هر شغلی می تونه به خودش افتخار کنه، مگه

فقط دکتر مهندس ها می تونن به خودشون افتخار کنن!

چرخ اقتصاد کشور رو کول کاسب دارا و شغل های

آزاده... دو روز کار نکنن یه پای کشور فلج میشه.

#پارت_چهارصدوچهل

آن شب

اعتماد بنفسم قابل تقدیره، بر خلاف چیزی که من
هستم و همیشه سعی کردم، به جای افتخار کردن به
داشته‌هام، دنبال عیب‌جویی از خودم باشم. مثل الان و
حسِ مزخرفی که همراهمه.

تا ظهر پیشش بودم و سعی کردم حس‌های منفی رو از
چهره‌م دور کنم تا وریا نفهمه آثارشون هنوز روی تنم
باقی موندن.

برای هر دومون نسکافه درست کردم و وقتی برگشتم
پیشش، در حال چک کردنِ لپ‌تاپش بود و داشت
حساب کتابِ باشگاه رو جمع می‌زد.

ماگ‌ها رو کنار هم روی میز گذاشتم و خودمم بغل
دستش نشستم.

آن شب

-کمک می‌خوای؟

نگاهش توی صفحه لپ‌تاپ بود ولی دست چپش رو

دور کمرم حلقه کرد و آروم گفت:

-نه عزیزم... همین که اینجا باشی، بهتر می‌تونم تمرکز

کنم.

-مگه آخر هر ماه حساب کتاب نمی‌کردی؟

-بچه‌ها تا چند روز دیگه میرن ماه عسل... باید پول تو

دست بنیامین باشه... گفتم جمع بزنم زودتر از موعد

سهمشو بهش بدم، یه وقت دستش خالی نباشه.

لبخندی که روی لبم اومد رو به یکباره با پیچیدن سرش

به طرفم، شکار کرد و منو محکم‌تر به خودش فشرد و

گفت:

آن شب

-آماده‌ای که خراب شیم رو سرشون؟

لب‌هام رو رو به پایین قوس دادم:

-نمی‌دونم... ماما اینا هم تا چند روز دیگه برنامه سفر دارن.

-نمی‌خوای در مورد دیشب بهم بگی؟

آهان دیشب... داشت به کلی یادم می‌رفت... از سر شوخی بود که الکی ادای ناراحتی به خودم گرفتم و گفتم:

-چی باید بگم... خودت که بهتر می‌دونی چطوری گذشته... همونطور که گفتم عمت یه جونور بود... من

آن شب

نمی‌دونم فامیلات چرا اینقدر ناجورن... باید بگم هزار
رحمت به دشمن.

با تاسف و خشمِ آنی، کفِ دستشو روی زانوش زد و
گفت:

-آخ آخ آخ، هر چی دلش خواست گفت مامانتم که
دهن بین، همه رو باور کرد!

سرم رو با تایید تکون دادم... اما نتونستم لبخندمو حفظ
کنم و وریا که لبخندمو دید، چشماشو به آنی تنگ کرد
و لب‌هاش حالتی از شیطننت و لبخند گرفتن و این نشون
می‌داد دستم براش رو شده:

-چی می‌گفت حالا ...

آن شب

حالت نگاه کردنش به صورتم طوری بود، که یهو خندهم

گرفت و خودمو توی بغلش جمع کردم و گفتم:

-گفت پسرِ برادرم، یه بیشعوره عوضیه، خیلیم رُک و

پرو و بی ادبه، یه وقت گول نخورین به دامادی قبولش

کنین‌ها... این اصلاً بدرد خونواده‌ی شما نمی‌خوره.

-آها... که اینطور... آخه عمه‌م دیده من پاشنه‌ی درِ

خونتونو از جا کردم، واسه این گفته، یه وقت گول

نخورین.

#پارت_چهارصدوچهلویک

آن شب

داشت تمسخر می کرد، برای همین معترض اسمشو صدا زدم:

-وریا تو واقعا بیشعوری می دونستی؟

-نه والا نمی دونستم تا الان که خودت گفتی.

-من نگفتم عمه ت گفت.

متفکرانه به صورتم زل زد... برای چند ثانیه کوتاه:

-خب اگه عمه م گفته پس فحش خورشِ مَلَسه مگه نه؟

آروم ضربه ای به بازوش زدم و از بغلش فاصله گرفتم:

-نه خیر فحش نده... بیچاره کلی از خویت گفت،

اونقدر گفت تا بالاخره مامانم از سر اسم تو، لبخند زد.

آن شب

با پرویی و خودشیفتگی شونه‌ای بالا انداخت:

-چرا لبخند نزنه... مگه دامادی بهتر از منم می‌خواد...

هنوز نمی‌دونه من اگه دخترشو بگیرم، می‌مونه رو

دستش ترشی می‌شه.

چشمامو درشت کردم و تا خواستم چیزی بگم، کشیدم

توی بغلش و محکم تنمو به خوش فشرد و گفت:

-تو قندِ منی مگه نه؟

از حرفش پروانه‌ها یکی یکی توی دلم، به پرواز

دراومدن و لبخندم اوج گرفت... خودمو لوس کردم و به

آهنگِ خوشِ قلبش گوش دادم و گفتم:

-توام زیادی زبون بازی... اگه این زبون و نداشتی من

الان اینجا نبودم.

آن شب

شلیکِ بلندِ خنده‌ش دلمو به شور انداخت. چالِ دلبرِ

گونه‌ش رو بوسیدم و گفتم:

-والا اینقدر زبون می ریزی گاهی تو شک می‌فتم فقط با

من اینجوری حرف می‌زنی یا با بقیه هم اینطوری.

میون خندیدن تیز نگاهم کرد و ابرویی بالا پروند:

-من با بقیه لازم نیست اینجوری حرف بزنم... اونان که

از من تعریف می‌کنن تا دل به دلشون بدم.

-غلط می‌کنن.

-جوون، خانم حسودی کردنم بلده.

بینیم رو کشید و سعی کرد دست به سرم کنه، می‌دونم

بد موقعی شوخی کردن و شروع کردم:

آن شب

-یه چند دقیقه منو از هر وسوسه‌ای دور کن، تا این

حساب کتاب‌هارو جمع بزنم.

#پارت_چهارصدوچهلودو

راحتش گذاشتم تا کارشو انجام بده. اما یک اپسیلون

هم ازش فاصله نگرفتم.

آن شب

در سکوت به صورتِ مهربون و مردونه‌ش نگاه
می‌کردم و دلم قنچ می‌رفت از اینکه بعد از این همه
ناسازگاری از سرنوشت، بالاخره به چیزی که خواستم
رسیدم.

در حین انجامِ کارش به قدری جدی و متفکر بود، که
اونو از شخصیتِ شوخِ همیشگی‌ش دور نشون می‌داد .
چطوری دلم براش ضعف نره، وقتی می‌بینم اون در هر
لحظه‌ای به ظاهرِ متفاوت داده و همزمان همه اینارو به
خوبی مدیریت می‌کنه.

وقتایی که ناراحته، وقتایی که عصبیه، وقتی حسِ
شیطنت و شوخ طبعیش گل می‌کنه و وقتایی مثل الان

آن شب

که به طور جدی به کارش مشغوله و حتی نوازشِ من

روی موهاش نمی‌تونه اونو از کارش دور کنه.

بی اراده بود که سر بلند کردم و روی گردنش رو

بوسیدم.

با اعتراض اسمو کش داد و غر زد:

-ببین داری کرم می‌ریزی نمی‌داری کارمو درست

انجام بدم.

-بعید بدونم چیزی حواستو پرت کنه.

از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و با شرارتِ ریزی گفت:

-تو می‌تونی حواسمو پرت کنی... فقط تو.

لبهام لبخند زدن و دستام با شیطنتِ بیشتری موهاشو

به هم زدن.

آن شب

همونطور بهم زل زد... زل زد و لحظه‌ای بعد لپ‌تاپ رو

بست و گفت:

-نه خیر... ظاهراً من به حساب کتاب مهم‌تر دارم که

اول باید به اون رسیدگی کنم.

-وای نه من داشتم باهات...

تا قصد کردم پا به فرار بذارم روی هوا کمرمو گرفت و

نگهم داشت:

-کجا عزیزم... این همه کرم ریختی، کک انداختی به

جونم، قلقلکیم کردی که بعد بذاری بری!

با هیجان خندیدم... مگه می‌تونم نخندم وقتی اون

اینطور شیفته و حریص، در پی داشتم تلاش می‌کنه.

-وریا.

آن شب

منو روی پاهاش نشوند... اون حالت که کمرم به سینه و
شکمش برخورد کرده و بازو هام میون دستش اسیرن.
زیر گوشم پیچ زد:

-وریا چی؟ الان اگه التماسم بکنی ولت نمی کنم...
شروع می کنی، بعد خودتو میزنی به کوچه علی چپ...
با خنده دوباره اسمشو کشیدم.
-وریا.

با خنده ی شورانگیزی ، نفس زنان کنار گوشم گفت:
-می ذاری حساب کتابمو انجام، یا حسابِ تورو اول
برسم؟

آن شب

بلد بود چطوری حواسمو از افکارِ منفی ذهنم دور کنه،
همونطور که من بلد بودم، اونو از هر چیزی دور نگه
دارم.

دقیقه‌های بعد رو نمی‌دونم چطوری سپری کردیم...
چون بیشتر از اینکه با سکوت در خودم غرق بشم،
شوخی کردیم، خندیدیم و برای چند ساعت، از مسئله‌ی
پیش اومده، فاصله گرفتیم.

*

#پارت_چهارصدوچهلوسه

آن شب

حالِ خوبم تنها برای همون ساعتهایی بود که کنار وریا
بودم و به محض اینکه از پیشش رفتم و به خونه
برگشتم، حسِ کسی رو داشتم که داره تمام گنج‌هاش
رو جایی دورتر از چشم بقیه پنهون می‌کنه.
رازهای من گنج‌هام نبودن، بلکه دردهایی بودن که
نمی‌خواستم مامان یا میلاد قبل از رفتنشون اونارو ببینن.

آن شب

لحظه‌ی آخری که خواستم پیام، به وریا گفتم میرم با
میلاد حرف می‌زنم باید تمام بدهی تو و بنیامین رو پس
بده.

دیوونگی کرد و با اعصابی آشفته بهم توپید:
-تمومش کن ماهین... بهت گفتم گذشته هر چی بود
تموم شد... فکر کردم خل و چل بازیام، تونستن حواستو
پرت کنن.

اعتراف کرد که اون همه شوخی و رفتارهای شوخ
طبعش، بخاطر حواس پرت کردنم بوده...
اون هر چقدر می‌گفت من همه اون پولارو بخاطر تو
خرج کردم، بخاطر تو دادم، بارِ عذاب وجدانم بیشتر
می‌شد.

آن شب

اگه من اونو توی مخمسه نمی‌نداختم مجبور نبود بخاطر
ما زندگیش رو به حراج بذاره.

می‌خواستم به میلاد بگم، بگم و بهش سرکوفت بزنم،
بگم تا اونم مثل من عذاب وجدان بگیره، اما وقتی اومدم
خونه و اونو در حالی دیدم که غرقِ تفکراتشه و بخاطر
شکست‌های بزرگش، جایی برای عذابِ دوباره نداره، از
گفتن سرباز زدم و خودمو توی اتاقم حبس کردم.
حتی روز بعد و روزهای بعد هم نگفتم و این عذاب رو
به تنهایی روی شونه‌های خودم نگه داشتم.
حالم بقدری بد بود که حتی حرف زدن با وریا و
شوخی‌های همشگیش هم، نتونستن روحیه‌مو سر حال
بیارن.

آن شب

به وریا حق می‌دم که در مقابل نیش‌های داییش توانش
رو از دست بده و همه چیزو در خودش فرو بریزه،
چون منم همین حال و داشتم...

طوری در خودم فرو ریخته بودم که صدا تا معمار هم
نمی‌تونست پیه‌های وجودمو از نو بازسازی کنه.

#پارت_چهارصدوچهلوچهار

آن شب

جهیزیه متینا رو با کل و شادی و هزار آرزو برای
خوشبختیشون فرستادیم به خونه‌اش و همراهشون
اونجا رفتیم تا وسایلشون رو با کمک هم توی خونه‌اش
بچینیم.

سه روزی بود که به دیدن وریا نرفتم و همش بهونه‌های
مختلف آوردم تا به خودم و ذهنم فضای کافی بدم، توی
این سه روز خیلی سرسری بهش جواب می‌دادم، در
اصل ازش فرار می‌کردم تا دوباره به چشم‌اش زل‌نزنم
و عرقِ شرمِ اون روزها توی چهره‌ام نشینه.
اونقدر ازم شاکی بود که هر وقت بهم زنگ می‌زد با
ادای شاکی بودن بهم می‌گفت:

آن شب

-ببین منو اینارو برات دارم... سه روزه منو ول کردی،
اصلا عین خیالت نیست. فکر می‌کنی نمی‌دونم چه
مرگته؟ برم اون پیرمرد و تو خواب خفه کنم؟
و وقتی از کلافگی به ستوه می‌اومد، مثل آدم‌هایی که از
فرط خستگی به التماس می‌افتن، بهم می‌گفت:
-ماهین... دلم برات تنگ شده بیشعور... پاشو بیا
پیشم... نه خونه می‌ای، نه باشگاه... نه درست و حسابی
احوالمو می‌گیری... داری اذیتم می‌کنی... من جوش
بیارم، همه رو با هم قاطی می‌کنم... گفتم بدونی.
یا آخر شب‌ها وقتی زنگ می‌زد و لحنش از جدیت به
شیطنت و شرارت نزدیک می‌شد، چیزهایی بهم

آن شب

می گفتم که از شرم لبمو گاز می گرفتم و بقدری سکوت
می کردم، که اون فکر می کرد تماس رو قطع کردم.
بیشعور بود دیگه... فقط مجبور می شدم بهش ناسزا بگم
و اون با صدای بلندی به غرغرهام و ناسزاهام
می خندید.

بعد از چند ساعت پی در پی که از خستگی روی مبل
بیهوش شدم، به شاهکارمون در جای جای خونه زل
زدم.

خستگیمون به زیبا شدن این خونه و مرتب شدنش
ارزید.

آن شب

همه چیز جدید شده بود و خونه بوی نو بودن و تازگی گرفته بود. بالاخره اثاث خونه‌ی متینا و بنیامین رو با وسایل جدید مرتب کردیم.

هدیه خانوم کنار مامان نشست و با خستگی گفت:
-ماشالله اونقدر اثاث‌ها زیاد بودن کمرمون برید تا مرتبشون کردیم.

بعد خطاب به متینا با صدای بلندتری گفت:
-می‌گم مادر اون اثاث‌هایی که می‌خوای و بذار تو انبار، اگه نخواستی هم بفروش بره، نمونه رو دستت، هر چی دوروبرت خلوت باشه بهتره، بعد اگه چیزی کم داشتی می‌تونی جدید بخری.

آن شب

به جوابِ متینا توجهی نکردم، چون داشتم گوشیم رو

چک می کردم. وریا پیام داده بود:

-کارتون تموم نشد؟ می خوام بهت زنگ بزنم.

اینو یک ساعت پیش برام فرستاده بود. من تازه براش
نوشتم:

-آره تموم شد، جونم در اومد... ولی خداروشکر اثاث

جدیدش خیلی خونه شو قشنگ کردن.

اثاث جدیدش، شامل مبل و تختخواب و سرویس ناهار

خوری و بوفه و چیزای تزئینی و دکوراتیوی بود...

بعلاوه اجناسِ آشپزخونه و کلی خرت و پرتِ دیگه...

بخاطر همین خونه اش از شکل و شمایل قبل، به حالت

تازه تری در اومده بود.

آن شب

دیروز بنیامین اثاث‌های اضافه رو از اینجا جمع کرده

بود تا جا برای اثاث‌های جدیدشون باشه.

غیر از این خونه، ظاهراً یه خونه دیگه هم داشتن که

قرار بود وسایل رو برای اونجا استفاده کنن.

وریا جوابمو نداد. به آشپزخونه رفتم و به متینا گفتم:

-یه چایی بذارم خستگیمون در بره، از تو که هیچ آبی

گرم نمی‌شه... مهمون نوازیت صفره خواهر.

خندید و عذرخواهی کرد:

-می‌خواستم گوشت در پیارم شام درست کنم، بنیامین

زنگ زد گفت شام از بیرون می‌گیره... درگیر تماس

بنیامین بودم.

آن شب

چای درست کردم و با سینی پر از لیوان‌ها، از
آشپزخانه بیرون رفتم.

#پارت_چهارصدوچهلوپنج

چای درست کردم و با سینی پر از لیوان‌ها، از
آشپزخانه بیرون رفتم.

آن شب

مامان داشت با هدیه خانم حرف می زد و من لحظه ای

رسیدم که هدیه خانم به مامان گفت:

-اتفاقا خودمم خیلی دلم می خواد باهاشون آشتی کنم...

حالا که بچه ها این همه به هم نزدیکن، اگه روابط

خونواد گیمونم درست بشه بهتره.

هدیه خانم لیوانی از سینی برداشت و لبخند زد.

-ممنون عزیزم... این چایی خیلی به موقع بود.

توی دلم دوباره به مهمان نوازی متینا ناسزا گفتم و

لبخند زدم.

لحظه ای که سینی رو مقابل مامان گرفتم، این سوال رو

پرسید:

-شوهرتون با آشتی کردنتون مخالفت نداره؟

آن شب

-اون بیچاره از خدایه ما آشتی کنیم... خودم از واکنش
حوری می ترسم... می ترسم نتونه بعد این همه سال
ببخشتمون.

کنارشون نشستم و به بهانه ی چای خوردن، سعی کردم
بیشتر به حرفاشون گوش بدم.
همین که مامان گفت:

-من فکر می کنم بهتره شما اول پیش قدم بشین...
بهر حال اونا بعد از این همه سال، یه چیزایی پیش
خودشون...

در خونه باز شد و صحبت مامان، نصفه موند... بنیامین از
جلوی در متینارو صدا زد تا بسته های غذایی رو به
دستش بده.

آن شب

متینا که به طرف در پا تند کرد، نگاهمو به دنبالش
کشیدم، تا لحظه‌ای که جلوی در قرار گرفت، ولی به
جای اینکه بسته‌ها رو بهش بده، چیزی کنار گوشش
گفت و متینا در حالی که برگشت و نگاهی به جمع
انداخت، لبخند ریزی روی لب‌هاش داشت...

#پارت_چهارصدوچهلوشش

آن شب

بعد بلندتر از حد معمول گفت:

-خوش اومده... بفرمایید داخل.

مامان و هدیه خانم هم مثل من با کنجکاوی به اون قسمت نگاه کردن. انتظار دیدن بابای بنیامین رو داشتم ولی به جای اون، کسی وارد شد که با دیدنش قلبم پایین افتاد.

اون هنوز متوجه ما نشده نبود و داشت با بنیامین حرف می زد و می خندید.

متینا به جفت ساندل کنار پاهاش گذاشت، اونارو پوشید و بسته های خریدی که توی دستش بود رو به سمت متینا دراز کرد تا اونارو به دستش بده، اما در یک لحظه...

آن شب

نگاهش، نگاهش طوری شد که انگار بی حس شده، تنش
قادر به حرکت نیست، و چشماش به نقطه‌ای که ما
نشسته بودیم، ثابت موندن... بدون اینکه حتی پلک
بزنه.

لبخندش جمع شد و با حالتی به طرف بنیامین برگشت،
که ظاهراً داشت با چشمهایش بهش خرده می‌گرفت چرا
اونو توی همچین موقعیتی قرار داده.
قبل از اینکه کسی چیزی بگه، خودش رو به بنیامین
گفت:

-منی‌دونستم مهمون دارین-

بنیامین هم خودشو نباخت، دستشو پشت شونه‌ی وریا
زد و دعوتش کرد:

آن شب

-مهمان‌ها که غریبه نیستن، مامانمه با خواهر و مادرِ
متین‌جان... الان میلاد و بابا هم میان، جمعمون کامل
میشه.

#پارت_چهارصدوچهلوهفت

وریا قدمی از پیش برنداشت. معلوم بود لحظه‌ی بدی
بنیامین خفت گیرش کرده. آروم گفت:

آن شب

-من میرم به وقت دیگه میام... فکر کردم کارارو

کردید تموم شده.

بنیامین اما با سماجت، چشماشو توی نگاه وریا درشت

کرد و محکم تر گفت:

-تا اینجا اومدی فکر کردی می‌ذارم بری؟

وریا با ناچاری، زورِ آخرش رو زد:

-جمعتون خانوادگیه، بهتره من برم.

وقتی اینو شنیدم، از این جمع که باعث شده این

احساس بهش دست بده بیزار شدم .

دلم می‌خواست شهامتش رو داشتم تا جلوی چشم همه

بلند بشم، دستشو بگیرم و بهش بگم، همه برات غریبه

آن شب

باشن، من نیستم، من خودتم، خودِ تو که اگه اینجا

احساس غریبی داری، منم باید داشته باشم...

بنیامین اخمِ جدی کرد و به تندی گفت:

- این حرفا چیه مردِ حسابی، بیا تو بینم... مگه ما با هم
تعارف داریم.

وریا باز هم روی حرفش پافشاری کرد:

- ممنون من میرم بنی... یه وقت دیگه میام.

- مگه تو غریبه‌ای عمه؟ اومدی خونه پسر عمه‌ت...

کسی تو خونه پسر عمه‌ش غریبه نیست.

نه تنها من با تعجب به هدیه خانم نگاه کردم، وریا و

بقیه هم با همین نگاه به هدیه خانم زل زدن که این

جمله رو در بابِ آشتی کردن گفت.

آن شب

این حرف شبیه یه صلح بود، یه پیش مقدمه برای آشتی کردن، ولی فکر نمی‌کردم برای وریا اونقدر ناخوشایند باشه که به جای خوشحالی، اخمِ تندِ بکنه و محکم بگه:

-ممنون... ولی ترجیح میدم تو مهمانی خانواد گیتون حضور نداشته باشم.

به بنیامین نگاه کرد و لحنش بویی از گلایه‌مندی گرفت:

-باید بهم می‌گفتی مهمان داری، فکر کردم کارتون تموم شده، گفتم پیام اگه کمکی چیزی خواستی تو جابجا کردنِ وسیله‌ها کمکت کنم.

-حالا که چی... می‌خواهی بری؟

آن شب

وریا با رفتارش ثابت کرد ، دلش نمی‌خواد توی این
جمع باشه... نمی‌تونم بگم کارش درست نبوده، چون
من نمی‌دونم در گذشته بین اونا و خانواده عمه‌ش چی
پیش اومده، به بنیامین چند ثانیه خیره شد و در آخر
نگاهشو بینمون چرخوند و محترمانه گفت:
-با اجازه‌تون... خوش باشید.

صدایی از هیچ‌کس در نیومد و همه هاج و واج به
رفتنش زل زدن.

تلاشِ هدیه خانم و بنیامین بی‌نتیجه موند و ظاهراً
کینه‌ی وریا چیزی قوی‌تر از یه جمله‌ی کوتاه، برای
فراموش کردنِ گذشته‌ها بوده.

آن شب

بسته‌های خرید رو کنار در گذاشت و درِ به چشم بهم
زدن از اونجا دور شد، همین که رفت، صدای میلاد رو
توی پاگرد شنیدم که گویا با بیرون رفتنِ وریا به هم
برخورد کردن.

-اینجایی؟ کجا داری میری حالا...

#پارت_چهارصدوچهلوهفت

آن شب

وریا هم جوابشو داد:

-اومده بودم به بنی کمک کنم، ولی دیدم مهمون داره،

میرم حالا به وقت دیگه میام.

کارد می زدی به بنیامین، خونش در نمیومد. به قدری

عصبی و پریشون بود، که برگشت به قسمت بیرون

نگاهی انداخت و با چشماش وریارو تهدید کرد و بعد با

مشت های گره شده، به سمت آشپزخونه پا تند کرد.

اوضاع تا بعد از اومدن بابای بنیامین و جمع شدنمون

پشت میز شام کنار هم، سرد و بی روح سپری شد...

هیچکس حرف نمی زد، هیچکس موضوع قابل بیانی

برای گفتن نداشت، جو به جورایی سنگین بود و من

آن شب

دوست داشتم هر چه زودتر این خونه رو ترک کنم تا از
این فضا و سنگینیش دور بشم.

بیشتر از همه می‌تونم بگم بنیامین شبیه خودم، گرفته و
دمغ بود... یه عمر رفاقت چیز کمی نیست که بخاطر
خانواده‌ها مجبور بشن، توی همچین شبی با دلخوری از
هم فاصله بگیرن.

مثل من فقط با غذاش بازی می‌کرد و در جوابِ سوالات
کوتاه باباش یک کلمه می‌گفت نه یا بله.

شام رو که خوردیم من سریع رفتم توی اتاق، تا به وریا
زنگ بزنم ...

دلم اونجا بود، پیش اون لعنتی، که نیومده گذاشت رفت
و حتی بهم نگاه هم نکرد.

آن شب

چی اونو اینقدر بهم ریخته که نمی‌خواد گذشته‌هارو
فراموش کنه... چی باعث شده اون لعنتی اینجوری یه
دنده و لجباز بشه.

حتما یه رازی بیشتر از تقسیم ارث و حرف‌های خاله
زنکی بینشون هست... یه راز لعنتی که وریا نتونست
بیخیالش بشه و امشب کنارمون باشه.
جوابمو نداد، حرصم گرفت، اگه اینجا بود چند تا ناسزا
نثارش می‌کردم تا هیچوقت تماسِ منو بی‌جواب نذاره
...
دستم رفت تا دوباره شماره‌شو بگیرم، که پیامی ازش
روی گوشیم نشست:

آن شب

-اومدم پیش مامان... نمی‌خوام در این مورد، پیشش

حرف بزنیم.... بذار برای بعد...

سریع براش نوشتم:

"بسیار خب... پس حرف نمی‌زنیم... اما بعد از اون باید

خیلی چیزهارو برام بشکافی تا بفهمم دلیل رفتارِ امشب

چی بوده."

#پارت_چهارصدوچهلوهشت

آن شب

از وقتی به خونه برگشتیم باز هم مثل این چند روز
خودمو حبس کردم توی اتاقم، تا با میلاد و مامان
بر خوردی نداشته باشم و مجبور نباشم در مورد
چیزهایی که توی خونه وریا از داییش شنیدم یا بارم
کرده، حرف بزنم.

اما یک ساعت بعد، بخاطرِ سردرد شدیدم از اتاق بیرون
رفتم تا به آشپزخونه برم.

برخلاف تصورم همه چراغ‌ها روشن بودن و این نشون
می‌داد مامان و میلاد مشغول جمع کردن وسایلشونن.

داشتن با سروصدای ریزی ساک‌هاشون رو می‌بستن تا
فردا با هم عازم سفر بشن.

آن شب

دو روز دیگه هم قرار بود بنیامین و متینا به سفر ماه
عسلشون برن و مامان از من خواسته بود توی این سفر
همراهشون باشم و بعد از اونم این چند روز در غیابش
خونه اونا باشم تا زمانی که خودشو میلاد برمی گردن.
قرصی خوردم و به جای برگشتن به اتاقم، بهشون ملحق
شدم.

مامان داشت ساکش رو می بست و تا منو دید دوباره
سفارش کردنش رو از سر گرفت، اینکه در نبودشون
حسابی مراقب خودم باشم و بقول وریا برم چتر بشم
خونه ی متین و بنیامین و اگه کاری داشتم یا مشکلی
برام پیش اومد، حتما به بنیامین خبر بدم.

بیچاره بنیامین، نیومده چقدر دردسر داشتیم براش.

آن شب

مامان نمی‌دونه من بعد از رفتنش به تنها جایی که
بسنده می‌کنم همین خونه‌ست، همین اتاق و اونقدر
اینجا حبس می‌مونم تا از فکر و خیال گذشته و ظمی که
در حق وریا و بنیامین کردیم، یا دیوونه بشم، یا از
عذاب وجدانم رها....
می‌لاد اومد و صدام زد:
- ماهین می‌ای کمک اینارو تو ساک بذاری... باید یه سر
برم خونه، مدارکم از اونجا وردارم....
باشه‌ای گفتم و بهش لطف کردم تا کاری که ازم
خواسته رو بدون چشم غره رفتن یا اخم و تخمی براش
انجام بدم.

آن شب

داشت با گوشیش شماره می گرفت و قدم زنان توی

خونه راه می رفت...

زیر لب غرغری کرد:

-خدا لعنتت کنه وریا... یه بار نشده زنگ بزnm مثل آدم

جواب بدی.

اسم وریارو که شنیدم، گوش تیز کردم و دیدم که

مامان هم با شنیدن اسمش، حواسش رو جمع کرد.

شاید بخاطر کنجکاوی دختر فضولش بود که خودمو یه

جوری به اون راه زده بودم، تا وانمود کنم اصلا حواسم

نیست، که به جای من بلند پرسید:

-با اون چیکار داری؟

آن شب

#پارت_چهارصدوچهلونه

میلاد به جای اینکه به مامان نگاه کنه به من نگاه کرد که
داشتم زیرچشمی می پاییدمش.

-یه سری از مدارکم پیشش مونده، ازش خواستم
بیارتشون، حالا زنگ می زنم جواب نمیده.

مامان با آرامش ساکش رو بست و گفت:

-میاره حالا... کلی وقت هست نگران نباش.

آن شب

-صبح زود باید حرکت کنیم اگه نیارتشون، گیر میفتم.
به سمت بیرون رفت و شنیدم زیر لب گفت "دیوث"
بی ادب... اگه مامان نبود، می تونستم جوابشو بدم ولی
بخاطر مامان، لب هامو به هم چفت کردم تا چیزی
اشتباهی از دهانم خارج نشه.
مامان با خستگی به پهنای مبل تکیه زد و چند ثانیه ای
نگاهشو روی من ثابت نگه داشت...
سرمو که بالا گرفتم و سوالی نگاهش کردم، پرسید:
-نمی دونی مشکلتشون با هدیه خانم و شوهرش چیه؟
شونه مو بالا دادم و آروم گفتم:
-نه.

آن شب

این اولین باره که مامان در موردشون از من سوال می پرسه... وقتی از من می پرسه یعنی مطمئنه با وریا در ارتباطم.

-بهت نگفت چرا نموند، حتی بعد از اینکه عمه ش دعوتش کرد؟! -
سرمو به طرفین تگون دادم و لباس های میلاد رو تا شده
توی ساکش گذاشتم... چرا باید یه موچین و قیچی
کوچیک، توی وسایل یه مرد باشه.
با تاسف نیشخندی زدم... من از سر شب و اون مهمونی
دیگه نتونستم با وریا حرف بزنم... گفته بود حرفامون
باشه برای بعد و این بعد تا الان کش پیدا کرده و هیچ
خبری از وریا نشده.

آن شب

مامان دوباره گفت:

-فکر نکنم صحبت ارث و میراث و این چیزایی که
متین گفت باشه... حتما ماجراشون بیشتر از ایناست.
پس متینا هم مثل میلاد خوب دهن لقی می کنه و چیزی
رو ناگفته باقی نمی ذاره.

انگار توی این خونه تنها کسی که کمی تودار و
سربسته ست فقط منم، که بیشتر مسائلم رو از دیگرون
پنهون می کنم...

ممکنه این یه خصوصیتِ بارزش باشه، اما در بیشتر
مواقع هم کارساز نیست و شاید حرف زدن بهتر از
حرف نزدن باشه.

آن شب

ساک رو که بستم و کنارش گذاشتم، به مامان نگاه کردم... هنوزم دقیق و ریزینانه به صورتم زل زده بود. به لحظه شک کردم نکنه چیزی شده و مامان برای گفتن حرفی تردید می کنه، بی معطلی پرسیدم:
-چیزی شده مامان؟

#پارت_چهارصدوپنجاه

سریع به خودش اومد و سرشو به طرفین تگون داد:

آن شب

-نه مادر چیزی نیست... تو فکر بودم... حالا که می‌خوام
برم، فکرم پیشِ توئه... می‌ترسم تنهات بذارم.
-از چی می‌ترسی؟
چونه‌اشو بالا کشید و لب‌هاشو تکونی داد:
-نمی‌دونم... می‌ترسم دیگه...
بنظر نمیاد قصد داشت همین جمله رو بگه، شک کردم
و برای اطمینان دوباره گفتم:
-چیز دیگه‌ای هست؟
آهی کشیدم و با نگاه به وسایلم و مشغول نشون دادن
کذاییش، آروم لب زد؛
-من نه... اما انگار تو یه چیزیت هست که داری از ما
پنهونش می‌کنی... نمی‌خوای بگی چی شده؟

آن شب

دستمو خوند... همیشه دستم برای مامان رو بوده، حتی

پنهانی رابطه داشتم با وریا...

نگاهمو پایین دوختم. شاید ازش حرف بزنم ولی الان

نه ...

در یه فرصت بهتر باید بگم این چند روز ذهنم برای

چی مشغول بوده .

چرا باید بخاطر ما وجهه وریا پیش دایی یا خانواده‌ش

خراب بشه، که اون پیرمرد به زندگی شخصیش اهانت

کنه.

توهین‌هاش هر بار به مغزم چنگ می‌زنن و ذهنمو

آشفته می‌کنن.

نگاه خیره‌ی مامان رو که دیدم، مستاصل گفتم:

آن شب

-وقتی برگشتی بهت می گم... در مورد وریاست.
چهره‌ش در هم رفت و به آنی چشم تنگ کرد:
-رابطه‌تون خراب شده؟ چیزی ازش دیدی؟
سرمو به طرفین تکون دادم ، فکر کرد بینمون قهری
چیزی پیش اومده و رابطه‌مون بهم خورده.
مامان دیگه چیزی نگفت فقط زیر لب زمزمه کرد:
-خیره ایشالا.

#پارت_چهارصدوپنجاهویک

آن شب

روی تختم دراز کشیده بودم و زل زده بودم به پیامی که
یک ساعت پیش برای وریا فرستادم تا بهش زنگ
بزنم.

منتظر بودم دلیل ناراحتی امشبش رو توضیح بده، ولی
پیامم حتی با وجود سین خوردن، همچنان بی جواب
مونده بود.

انگار به جای عمه‌ش، با من سازگاری داره که حتی
حاضر نیست، پیامو جواب بده.

از روی حرص و خشم پیام دیگه‌ای روی صفحه نوشتم:

آن شب

-این کارها چه معنی داره، الان ناراحتیت با من برای

چیه؟

دستم رفت که سندش کنم ولی در جا پشیمون شدم و

پاکش کردم... پیام دیگه‌ای نوشتم:

-کجایی؟ هنوز پیش مامانتی؟

این بهتر از پیام قبلی بود... وقتی سند زدم، چند دقیقه

همونطور به گوشی خیره شدم تا پیامم سین بخوره.

چند دقیقه گذشت و خبری نشد، ناامیدانه سعی کردم

قفل گوشی رو ببندم و اونو کنار بذارم که متوجه سین

خوردن پیامم شدم و روی حالت تایپینگ رفت...

آن شب

منتظر به گوشی خیره شدم تا ببینم چی نوشته و در
کمال ناباوری و دور از انتظارم، ثانیه‌ای بعد پیامی به
دستم رسید:

"بیا دم در"

جا خورده از پیامش، خودمو بالاتر کشیدم و نشستم.
اولین چیزی که به ذهنم خطور کرد، این بود که به
ساعت نگاه کنم و با دیدن عقربه روی ساعت یک
بامداد، از روی شوک خندهم گرفت.

احتمالا زده به سرش و گرنه این وقت شب، یهویی در
خونه مون نمی‌اومد تا از من بخواد این ساعت دم در
برم.

آن شب

احتمال دادم اشتباه کرده باشه، یا قصدش چیز دیگه‌ای

بوده، برای مطمئن شدن دوباره پیام فرستادم:

"چی می‌گی کجا پیام؟ مگه تو کجایی؟"

به محض ارسالش، پیامم تیک خورد و وریا دوباره

شروع کرد به تایپ کردن:

"بیا دم در... درِ خونتونم"

دوباره با شوک به پیام خیره شدم و اینبار از سرِ تعجب

و شگفتی بود که نوشتم:

"دیوونه شدی، می‌دونی ساعت چنده، من چطوری پیام

بیرون"

بلافاصله با سِندش برام نوشت:

آن شب

"بیا ماهین... بیا... به اندازه کافی تو این چند روز
حرصم دادی... نذار مثل دزدها از دیوار بکشم بالا"
دستم رو جلوی لبهام گرفتم... حالت گنجی بود و کمی
سردرگمی.
اگه از خونه بیرون برم و یهو میلاد و مامان بیدار بشن و
متوجه بیرون رفتنم بشن، چی می‌تونم جواب بدم؟
چند دقیقه‌ای به همین صورت گذشت... که من توی
خیال و شک و ابهامات خودم غوطه‌ور بودم و ظاهرا دیر
کردنم وریا رو کلافه کرد، که دوباره فرستاد:
"چی شد پس، میای یا درو میزنی من پیام"
قلبم فرو ریخت... فکر کنم این چند روز دوری کردن و
نرفتنم حسابی دیوونه‌ش کرده.

آن شب

#پارت_چهارصدوپنجاهودو

به خودم که اومدم، مقابل کمد ایستاده بودم... انگار
خودمم رسماً رد دادم که توی این ساعت و با جسارت
می‌خوام از خونه برم بیرون تا وریارو ببینم.
سریع یه مانتو و شال روی تاپ و شلوارم پوشیدم و اتاق
رو ترک کردم.

آن شب

اونقدر عجله کردم که حتی ظاهرِ صورتم رو چک
نکردم.

هول برم داشته بود، یه وقت براثر صدای ریزِ باز کردنِ
در کمد و لباس پوشیدنم، مامان یا میلادو از خواب
بیدار نکرده باشم.

با کمترین سروصدا درِ خونه رو باز کردم و از آسانسور
که پایین رفتم، نفسِ راحتی کشیدم .

چرا که از خودم نمی دیدم بتونم اینکارو انجام بدم و
دزدکی توی شب به قرارِ عاشقانه‌م با وریا بپردازم.

قرارِ عاشقانه... ساعتِ یک شب... توی خیابونِ خلوتِ
خونه‌مون و جلوی دروهمسایه‌ها.

آن شب

در ساختمون رو بی صدا و آروم باز کردم و سریع بیرون
پریدم.

نگاهم به سندل‌های انگشتیم که افتاد، خنده‌م گرفت.
شبه این دخترهای سلیطه و پرمدها شدم که برام مهم
نیست، حتی با چه ظاهری قراره با دوست پسر من رو به
رو بشم.

دوست پسر یه جوری منو هل کرد، نفهمیدم از خونمون
تا اینجا رو چطوری اومدم!

ماشین چند قدمی جلوتر از ساختمون بود... سریع به
طرفش رفتم و به محض نزدیک شدن به ماشین درو باز
کردم و نشستم.

آن شب

هیجانی که بر اثر عجله کردنم و شوکِ کارم داشتم،
نفس‌هام رو منقطع و سنگین کرده بود.

سرم رو که پیچیدم به طرفش، تا چیزی بگم، صورتِ
شاکی و نگاه خیره‌ش دهنِ معترضم رو بست.
اومده بودم تا سرش غر بزnm، بهش شکوه و گلایه کنم
و دلیلش رو بدونم چرا این ساعت سعی داشته منو
بینه، اما به محض دیدنش و نگاه شاکیش، قلبم لرزید و
احساسِ دلتنگیِ طوری در هم آمیخته شد که بی‌تعلل
دستام رو جلو بردم و جایی پشت گردنش و روی
کتفش فرود آوردم و بغلش کردم.

آن شب

وقتی من بی‌امان دلتنگیم رو بروز دادم، وریا هم به
سینگالم، قوی‌تر واکنش نشون داد و تنگ میون
بازوهاش و تنش گیرم انداخت و گردنم رو بو کشید...
بو کرد و نفس کشید... دمه‌های پی در پی و عمیق...
بوی تنش مجموعی از بوی عرق و ادکلنش بود...
منی که این چند ماه به قدرِ خونِ توی رگ‌هاش بهش
نزدیک شدم، می‌دونم این بو بخاطر ورزش کردن
زیادیه و وریا تا الان به جای اینکه خونه باشه، توی
باشگاه بوده.

وقتی ازش فاصله گرفتم و دقیق‌تر به صورتش نگاه
کردم، قرمزی پوستش بخاطر تحرک زیاد و ورزش‌های
سنگینی که داشته، مطمئنم کرد اون امشب باشگاه بوده،

آن شب

و اون لحظه که به من گفت خونه‌ی مامانشه، تنها

قصدش این بود منو از سر خودش باز کنه.

دستم رو کنار صورتش گذاشت...

به عادت همیشگی چشماشو بست و غرولند ریزی کرد:

-منو با این چیزا خر نکن... از دستت عصبی‌ام.

-تا الان باشگاه بودی؟

نفس عمیقش رو روی دستم بیرون داد و آروم پچ زد:

-چرا نمیای پیشم؟ چرا واقعا؟ چته، می‌خوای تنها

دلخوشیم تو ازم بگیری...

#پارت_چهارصدوپنجاهوسه

آن شب

تنها در مقابلش سکوت کردم و اجازه دادم، عصبانیتِ
این چند روز که نه، می‌دونم بخاطر این چند روز خیلی
شاکی نیست... اجازه دادم عصبانیتِ امروز رو بخاطر
دیدنِ یهوئیِ عمه‌ش و ناراحت بودنش، بی‌دغدغه بیرون
بریزه.

آن شب

-من از این زندگی به اندازه کافی مشت و لگد
می خورم، توام رو سرم خراب نشو... بذار بین این همه
آدم، تورو با خیال راحت وردارم واسه خودم.
-مگه الان نیستم؟
-هستی؟
سوالی گفت و چشمای براق و مهربونش رو شاکی بهم
دوخت...
-نیستم وریا...؟ دیگه باید چیکار کنم که نکردم... این
مدت تو رابطه مون چیزی عقب جلو شده، سر مسئله ای
قهر و دلخوری داشتیم... تو سعی کردی یه سری
چیزارو درست پیش ببری، منم سعی کردم یه سری
چیزارو درست کنم...اگه تو واسه خوب شدن رابطه مون

آن شب

تلاش کردی، منم تلاش کردم... پس این یعنی آره
هستم... من مالِ توام و توام مالِ منی.
انگشتم رو روی سینه‌اش زدم، تا به خودش بیارمش و
بفهمه متعلق به کیه.
برقی که یهویی توی چشماش نشست خیالمو راحت
کرد که از اولین دغدغه نجاتش دادم و رنگ و روش
بازتر شد.
-دلم برات تنگ شده بود.
اعترافش لبخند به لبم آورد و بی‌محابا به سمتش رفتم و
سرمو روی سینه‌ش گذاشتم. وقتی دربرم گرفت، با
دستاش احاطه‌م کرد و آروم روی کمرم زد:

آن شب

-وقتی دلم پره یا زیاد غرغر می کنم بفهم دلتنگتم
دختر... منو با سردیات اذیت نکن.
چند دقیقه توی بغلش نگهم داشت و لحظه‌ای که سر
بلند کردم تا ازش پیرسم علتِ حالِ بدش چیه،
انگشتش روزیر چونه‌ام گذاشت و غافلگیرم کرد.
لب‌هاش روی لب‌هام نشستن و آروم و ملایم بوسیدم.
بوسه‌ش رو که جواب دادم قلبم بیشتر از پیش بهش
واکنش نشون داد.
صورتم رو بالاتر کشید و دوباره بوسیدم.
یه جوری به هم کشش داشتیم، انگار نه انگار در
بدترین شرایط ممکن قرار گرفتیم.

آن شب

به سختی از هم فاصله گرفتیم، اونم بعد از هشدارى که
من به صورت ناله بين لب‌هاش سر دادم.

خودش رو جمع و جور کرد و يقه‌ى لباسش رو که
بخاطر پنجه‌هاى من مچاله شده بود، مرتب کرد و دقيق
بهم خيره شد... به من که با نفس‌هاى کشدارى به
سختى تونستم اون دقيق و تاب بيارم.

نگاه ممتد و کشدارش چند ثانيه روى صورتم ثابت موند
و بعد پرسيد:

-در مورد اون قضيه به ميلاد كه چيزى نگفتى؟

نگاهم رو بالا كشيدم و باز هم عذاب وجدانِ تَكَرارِ اون
خاطره، شبيه بختك روى سينه‌م نشست.

-نه نگفتم.

آن شب

سرش رو به نشونه خوبه بالا پایین کرد و دوباره

پرسید:

-مامانت و میلاد فردا میرن؟

تنها اوهوم خفه‌ای از بین لب‌هام خارج شد و اون باز هم

سر تگون داد. بعد دست دراز کرد از روی صندلی عقب

یه نایلون کوچیک که محتواش چند تا پاکت و کاغذ

بودن به طرفم گرفت و قبل از اینکه خودم چیزی

پپرسم، توضیح داد:

-بدشون به میلاد، بهش قول داده تا آخر شب

میارمشون.

-من بهش بدم؟

آن شب

اینو توی حالِ متعجب پرسیدم و چشمامو درشت
کردم .

-من روم میشه بگم نصف شبی وریا اومد دم در تا

وسایلتو بهت بده، خودم رفتم ارزش گرفتم؟

-کارِ بدی کردی مگه؟ بهش بده کاریت نداره... بگو

وریا به من زنگ زد رفتم پایین .

#پارت_چهارصدوپنجاهوچهار

آن شب

- کارِ بدی کردی مگه؟ بهش بده کاریت نداره... بگو

وریا به من زنگ زد رفتم پایین.

اخم هامو که دید ابرویی بالا انداخت و توجیه کرد:

- یه جوری رفتار می کنی، انگار نمی دونه با همیم!

- آره می دونه ولی نمی دونه خواهرش چقدر مرموز و

زیرک شده!

- زیرک چیه بابا...

صدایی از تمسخر درآورد و گفت:

- زیرک بودی همه رو می پیچوندی تا هرروز پیش من

باشی نه اینکه بیخیالم بشی.

آن شب

با گلایه، چشمام ناباورانه نگاهش کردن و با حیرت این
کلمه رو به زبون آوردم:

-من بیخیالم وریا؟

نگاهش به روبه رو بود و انگشتاشو آروم روی فرمون
می زد، اما سریع به طرفم پیچید و اول دقیق به صورتم
زل زد، بعد با گفتن این جمله لب باز کرد:

-نیستی... منم یه زری زدم حالا.

سریع اضافه کرد:

-فردا میای پیشم؟

آن شب

با مکثی از دلخوری، نفسم رو بیرون دادم و موهای
بیرون ریخته کناره‌های صورتم و گردنم رو زیر شال
فرستادم و گفتم:

-بینم چی میشه...

-بعد سه روز بازم چونه می‌زنی، می‌گی بینم چی

میشه؟

-تو امشب باشگاه بودی؟

کمی زل زل نگاهم کرد، بعد بدون انکار، سرشو با تایید

تکون داد... موجِ توی نگاهش تپش‌های قلبم رو بالا

برد.

-پس چرا دروغ گفתי خونه‌ی مامانتی!

آن شب

-می خواستی با حرفات در مورد اون مهمونی و عمه‌ی

دروغگوم اعصابمو بریزی به هم... منم پیچوندمت.

-دستِ شما درد نکنه.

با تمسخر گفتم و چشم غره‌ای بهش رفتم. خندید:

-خواهش می‌کنم عزیزم.

-مشکلت با جمعِ امشب چی بود وریا... می‌دونی بنیامین

چقدر حالش بد شد که حتی نتونست شام بخوره.

-خب می‌خورد... مگه من دستشو پیچ دادم نخوره...

دوس نداشتم اونجا باشم... زور می‌گیدا.

-عمه‌ت می‌خواست باهات آشتی کنه. ندیدی جلوی ما

چی گفت، با اون سن و سال خودشو کوچیک کرد تا این

آن شب

قهر و تموم کنین، بعد تو بی ادبانه سرتو انداختی پایین
رفتی!

نگاه کوتاهی به اطراف و خیابون انداخت و زیر لب با
حرص زمزمه کرد:
-می خواد صد سال نکنه.

-دروغ گفتی قهرتون سرِ ارث و میراث بوده؟
بدون نگاه به صورتم سیگاری روی لبش گذاشت و پک
سنگینی زد.

پس حدسم درسته... چیزی بالاتر از ارث و میراث و
ناراحتی های تقسیمِ ارث بینشون هست که وریا نمی
خواد کینه هاشو از گذشته ها، کنار بذاره..

آن شب

-نمی‌خواهی بگی قهرتون بخاطر چی بوده، که جلوی اون

همه آدم سکه‌ی یه پولش کردی و رفتی؟

نفسِ کُشدارش رو با دودِ سیگار بیرون داد.

-بگم که چی بشه... قهریم دیگه...

-اون مامانِ بنیامینه وریا... تو از مامانش بدت میاد، اما

از خودش...

-بنیامین خودش اومد سراغم، رگِ فامیلیش زد بالا،

اومد پیشم، منم حسابشو از مامانِ عفریته‌ش گذاشتم

کنار، با هم دوست شدیم.

-کینه‌های تو مگه چی‌ان که نمی‌تونی نفرتتو کنار

بذاری؟!

آن شب

#پارت_چهارصدوپنجاهوپنج

نگاهم کرد و به حالت عصبی گفتم:

-تو الان بفکر منی، یا ناراحتِ اینی به اونا بی ادبی کردم

رفتم بیرون؟

-واقعا که... من اون لحظه فقط نگرانِ تو بودم.

-منم اون لحظه نگرانِ اعصابم بودم که رفتم باشگاه

خودمو تخلیه کنم.

آن شب

سری با تاسف و از روی ناراحتی تکنون دادم... نه برای
اینکه بهم نگفته و تا الان باشگاه بوده... برای اینکه
اونقدر بهش زخم زدن و ذهنشو خراش دادن که حتی
منو هم مرهم خودش نمی‌بینه تا باهام حرف بزنه.
آدم وقتی از چند نفر زخم بخوره و دل بریده بشه، به
خود خودی این حس و نسبت به بقیه آدم‌ها هم پیدا
می‌کنه و همیشه ترسش مانع از این میشه با دیگران
ارتباط صمیمی پیدا کنه یا اونارو همدمش بدونه.
اینی که میگم در مورد همسر، شریک یا صمیمی‌ترین
دوستِ آدم صدق می‌کنه... مثل وریا که بارها و بارها
دیگران زخمیش کردن، رنجش دادن و بدترین
چیزهارو بهش تحمیل کردن، تا اون به خودش و تنهایی

آن شب

خودش رجوع کنه و فقط خودش رو مرهم دردهاش
بدونه، در این لحظه هم، همون راهکارو در پیش گرفته
و حتی منو قابل ندونسته تا تنهائیش رو باهام شریک
بشه.

-چیزی می‌خوای بگی؟

-نه.

آروم گفتم و قصد کردم با شب بخیری پیاده بشم...

وقت مناسبی برای حرف زدن نیست، والا تا جواب

سوال‌هامو ازش نمی‌گرفتم نمی‌داشتم از اینجا بره.

-من برم دیگه.

-یه بوسِ دیگه بهم نمیدی؟

آن شب

دلهره و استرس اجازه نمی‌داد یه دل سیر ببوسمش و
کنارش باشم... قرار عجیب ما درست توی نیمه شب و
خیابونِ خونه‌مون بود و کافی بود مامان یا میلاد بهش بو
ببرن.

سرم رو جلوتر بردم و اون سریع لب‌های نرم و خیسش
رو روی لبم گذاشت... دلم به هم پیچ خورد و موجی از
رقص و هل‌هله درونِ تنم به شوق دراومد و حاصلشون
نبض‌هایی بودن که در ریز و درشت اندام‌هام جا
گرفتن.

زبونش رو آروم روی لبم کشید ولی بعد یهویی سرشو
عقب برد و نوچِ کلافه‌ای زد:
- برو... بذار مثل آدم برم خونه.

آن شب

#پارت_چهارصدوپنجاهوشش

خندهم گرفت ولی لبهام رو به هم چفت کردم تا
نخندم.

اما تا چشمم به نایلون و پوشه افتاد، آهی ناخواسته سر
دادم:

آن شب

-نمیشه خودت زنگ بزنی به میلاد بیاد اینارو بهش

بدی؟

-میلاد همین الانشم می دونه تو اینجاایی.

-می دونه؟ از کجا می دونه من اینجاام؟

قبل از اینکه اون چیزی بگه، دوزاریم افتاد و سریع بالای

ساختمون رو نگاه کردم... لامپ کم نورِ بالکن رو که

روشن دیدم، آه از نهادم بلند شد ...

بالکن با یه فاصله کوچیک، درست بالای سرمون بود و

بعید می دونم میلاد متوجه ما نشده باشه!

بیشتر وقتها غروبها یا نصف شبی به هوای سیگار

کشیدن بالکن رو قرق می کنه.

آن شب

تقریبا پا به فرار گذاشتم و تا در ماشین رو باز کردم،

صدای وریا دست و پاهام رو از حرکت نگه داشت:

-تو جوونیش مامانو خیلی اذیت می کرد...

به سرعت ایستادم... نگاهم به چهره درهم رفته و

اخم آلودش بود.

-همش با مامانم بحث و جدل داشت... نگاه به ظاهر

الانش نکن، قبلا واسه خودش عجزهای بوده...

می خواست مارو از اونجا بیرون کنه، تا خودش به مال

آقاجون برسه، به مامانم می گفت شوهرت که مرده،

خودت می موندی اینجا چیکار کنی، اصلا از کجا معلوم

وریا پسرِ داداشم باشه!

آن شب

جمله‌ی آخر رو که گفت لب‌های خوش حالتش رو گزید
و نگاهی رو به دور دست‌ها دوخت.

چهره‌م متحیرم بود، اونقدر متحیر که باور نداشتم هدیه
خانم اینارو گفته باشه.

وریا که پیچید و نگاهم رو دید، نیشخندی زد و گفت:

-من اونقدر از دور و اطراف‌ام خوردم، که هیچ جای
سالمی تو تنم نمونه... اینا زخمِ خودی بوده، غریبه‌ها
که بماند.

-باورم نمیشه.

-آدم بدها همه اینجوری‌ان... فقط کافیه یه دست لباس

شیک و پیک تنشون کنن، رنگشون عوض می‌شه...

هیچکسم نمی‌فهمه پشت نقابشون، چه ذاتی دارن.

آن شب

اینم از عمه‌ش که من فکر می‌کردم، آدم حسابیه و
نبود... مثل تصویری که در موردِ داییش توی روزِ
خواستگاریم داشتم و بعدها فهمیدم چه آب زیر کاهِ
زیر کیه.

دیگه غافلگیر نشدم، یه جورایی برام سند شده، نباید
آدم‌هارو از روی چهره یا ظاهرشون، یا حتی لبخندِ
شیرینشون قضاوت کنم... و ریارو عزیزای خودش به
این روز انداختن و وای به روزی که جامعه، یه آدم
آسیب‌دیده رو شکار کنه...

#پارت_چهار صد و پنجاه و هفت

آن شب

حرفاش که تموم شد، کمی دلداریش دادم و وقتی حس کردم سبک تر شده، پیاده شدم و هول هولکی باهاش خداحافظی کردم.

قبل از اینکه کامل از تیررس نگاهش خارج بشم، محکم گفت:

-فردا می بینمت خانمی... تو نیای من میام اینجا رو سرت خراب می شم.

از جملهش نیشم باز شد... تحت هر شرایطی زبونش آماده ست تا جو بد بینمون رو به هم بزنه.

آن شب

خیلی سریع در رو باز کردم و نگاه آخرم رو به ماشینش
دو ختم و بالا رفتم.

درِ خونه مون رو بی صدا و آروم باز کردم و وارد خونه
شدم.

پیچیدم تا به همون آرومی که بالا اومدم، درو ببندم و
کلید رو توی قفلش بچرخونم، که کسی یواش به شونه‌م
زد.

-بذار من ببندمش.

فرصت جیغ زدن پیدا نکردم، چون صداشو تشخیص
دادم و با شرم خودمو کنار کشیدم... اون با وجود
تاریکی، بازم بهم طعنه زد:

آن شب

-حداقل ما پسرها بهتر می‌دونیم چطوری چراغ خاموش

و بی صدا در وا کنیم یا ببندیمش ...

الحقی هم حق با اون بود.

در رو بست و با مهارت قفلش کرد، بدون اینکه صدایی

ازش جلب توجه کنه.

ایستاد و با اون بارقه‌های باریک نور که از شیشه‌ی

بالکن تعبیه می‌شدن، دستاشو روی سینه زد و منتظر

بهم زل زد.

-خب؟

-خُب... خب چی؟

-نمی‌خوای بگی این وقت شب بیرون چیکار می

کردی؟

آن شب

وریا گفت میلاد می‌دونه و الان مطمئن شدم منو توی ماشینِ وریا دیده، شایدم از همون اول که رفتم پایین، توی بالکن بوده و من بخاطر هول کردنم اصلاً به اونجا توجه نکردم و زیرِ نگاهش از خونه بیرون رفتم. سرمو با شرم و خجالت پایین انداختم... دنبال یه دلیل بودم... یه دلیل تا ثابت کنم این اولین باریه که اون اینجا اومده و این موقع از شب با من قرار می‌ذاره، یک آن یادِ مدارکش افتادم و با خوشحالی اونارو بالا گرفتم و گفتم:

-بخاطر اینا اومده بود... گفت تا الان باشگاه بوده، دیر وقت بود، فکر کرد خوابی بهت زنگ نزد، به من گفت برم ارزش بگیرم.

آن شب

چند ثانیه نگاهم کرد، با خیرگی و شک و حالتی که داره

جار میزنه "چقدر رو داری تو، تو راست می‌گی یک

ساعت بخاطر اینا پایین بودی؟"

اما در عوض چیزی به روم نیورد و فقط سرش رو تگون

داد:

-که اینطور.

دست دراز کرد به طرفم... مدارکش رو که به دستش

دادم سعی کردم پا به فرار بذارم.

-شب بخیر.

-وقتی برگشتیم، تکلیف شمارو هم مشخص می‌کنیم...

اون که از هیچی ابا نداره، دلم به تو خوش بود که توهم

از دست رفتی.

آن شب

نیمه جونم رو از شرم و خجالت به طرف اتاقم کشیدم و
تا درو بستم، دستم رو روی قفسه‌ی سینه‌م گذاشتم و
نفس‌های حبس شده‌مو بیرون ریختم.

بیخود نیست که میگن عشق به آدم جسارت می‌ده...
من هیچوقت این آدمی که الان هستم، نبودم و یه
جورایی همچین شخصیت‌هایی غیرقابل درک بودن
برام.. اما حالا...

عشقِ تو با من چه‌ها نکرده وریا... چه‌ها نکرده...

*

#پارت_چهارصدوپنجاهوهشت

آن شب

دو سه روزی از رفتنِ مامان و میلاد گذشته بود... توی
این مدت میلاد و مامان چند بار بهم زنگ زدن، وریا
مرتب بهم سر میزد، بنیامین و متین اومدن پیشم و بعد
هم گفتن قراره روز چهارشنبه، یعنی فردا صبح زود
راهی شمال بشن...

بنیامین ظاهرا با وریا قهر بود و حتم دارم از اون شب به
بعد، یعنی شبِ مهمانی با وریا سرسنگین شده، ولی بهم

آن شب

گفت " ما که رفتیم شما هم زود بیاین ها، بیاین یه
خورده حال و هوا عوض کنین روحیه تون بهتر شه، فعلا
که تا کمر خم شدیم زیر مشکلات، امون نمی دن یه ذره
نفس بکشیم"

باهاش موافق بودم... مشکلات ریز و درشتی که هر روز
از جایی سر در می آوردن و بقول بنیامین تا کمر مارو
توی خودشون غرق میکردن.

امروز هم حال عجیبی داشتم... حالی که برگرفته از
همین مشکلات بود و همراه بود با دلشوره، ضعف
کردن یا حالتی که بهم اخطار بده پیامد خوبی در پیش
نداره.

آن شب

داشتم پیازهارو با گوشت سرخ می کردم تا برای شام
قورمه سبزی درست کنم. وریا گفته بود بعد از باشگاه
مستقیم میاد اینجا و هوسِ قورمه سبزی کرده...
بیچاره مامان، فکر می کنه من این چند روز خونه‌ی متینا
بودم و زحتم روی دوشِ اونا افتاده، هر وقت ویدئو کال
به هم زنگ می زنیم و با هم حرف می زنیم، با یه بهونه
قانعش می کنم، اومدم خونه مون چیزی بردارم و اون
نفهمید من این مدت همش خونه‌ی خودمون بودم و در
عوض، زحمتِ وریا روی دوشِ من افتاده...
این دوروز اونقدر توی خونه مون لنگر انداخته، فقط کم
مونده کلید منو هم نگه داره تا زحمتی برای باز کردن
در، روش نداشته باشم.

آن شب

تمام وسایل شخصیم رو تحت تصرف گرفته، مستقیم از
باشگاه میاد اینجا و همینجا دوش می گیره و بعد با
شوخی و ادای تقریبا جدی، سعی می کنه برای خوابیدن
هم تخته تصرف کنه.

شب اول و دوم اجازه ندارم، ولی امشب...
هیچ پیش بینی در مورد امشب ندارم و حتی نمی خوام از
قبل بهش فکر کنم.

صبح قبل رفتنش، وقتی صبحانه ش رو تموم کرد، بهم
گفت براش قورمه سبزی درست کنم...
کلی هم عیب و ایراد ازم گرفت که با دستپخت تو البته
چیز شاقی در نیامد، ولی حتما برام درست کن... هوس

آن شب

کرده بود قورمه سبزیِ دستپختِ منو بخوره و برقِ

چشماش هم همینو می گفت.

بعد تا پای در همراهیش کردم، این عادت همیشگیم

بود، توی خونه، مامان یا بقیه رو هم همیشه تا پای در

همراهی می کردم... برای وریا اما تعبیری بالاتر از یه

عادتِ همیشگی بود که با یه جنسِ خاص و شیطون

گفت:

-خدایی زندگی متاهلی هم خوشی داره ها... نمی دونی

صبح با چه امیدی میرم بیرون، شب با چه امیدی میام

اینجا... انگار زنم تو خونه منتظرمه، دیرمه کارامو تموم

کنم پیام پیشت، تا میام دوش می گیرم تو میزِ شام و می

آن شب

چینی، وسایلمو مرتب می کنی، برام چای درست می کنی،
با هم حرف می زنیم، فیلم می بینیم...
خنده‌ی بانمکی کرد:

-من این سه روز و زندگی کردم ماهین... یعنی همه
عمرم به طرف، این سه روز واسه من به معنی دیگه
داره.

دو طرف صورت‌م رو گرفت و مثل همیشه بوسه‌ای به لبم
زد و آروم گفت:

-خدا کنه هر چه زودتر تکلیف ما هم مشخص بشه
بریم، سر زندگیمون... به بنی حق می دم زیاد بند نشه
سر کارش... حالا می فهمم دردش چیه که همش از کار
جیم میزنه.

آن شب

به روش لبخند زدم و راهیش کردم تا سر کارش بره.
برای منم تجربه‌ی نابی بود... تجربه‌ای که با وجود
شیرین بودن و زیباییش، عمرِ درازی نداره و می‌دونم
همه چیز به طور موقتی بینمون ثبت میشه.
غذام رو که روی گاز گذاشتم و کارای گردگیری و
تمیزکاریه خونه رو انجام دادم، یه سر به حمام زدم تا
لباس چرک‌های توی سبد رو بشورم.
چشمم افتاد به لباس‌های وریا... لباس‌های اونم توی
سبد بودن... حتی لباس زیرش... مثل بچه‌ها همه
لباس‌هاش رو ریخته بود توی سبد، تا من براش
بشورمشون.
منو با مامانش اشتباه گرفته، مردکِ گنده.

آن شب

#پارت_چهارصدوپنجاهونه

لباس‌هارو توی ماشین گذاشتم، دوش گرفتم و یه دست
لباسِ مرتب تنم کردم، تا وقتی وریا میاد ظاهرم آراسته
باشه.

معمولا از صبح که سر کارش میره تا شب درگیر
کارشه، فقط شب‌ها می‌تونم بینمش و همینم به اندازه‌ی
کافی برای هر دومون لحظاتِ خوش به همراه داره.

آن شب

ساعت‌هایی که امشب در انتظارِ اومدنش سپری کردم،
خیلی بیشتر از ساعت‌های دو روز گذشته بود.
به آنی حس‌های بدِ درونم رنگ گرفتن.
بی‌محابا دستم رفت به سمت گوشیم، تا بهش زنگ بزنم
که گوشی توی دستم لرزید، در جا شونه‌هام بالا پریدن
و تنم تگون خورد.
تماس از وریا بود و تا جواب دادم و گفتم "الو" وریا با
لحن گرفته و خسته‌ای گفت:
- ماهین جان، زنگ زدم بگم منتظرم نباش عزیزم...
امشب درگیرم نمی‌تونم پیام بپیش.
ته دلم خالی شد:

آن شب

-چی شده وریا ؟ صدات چرا گرفته؟

نفسش رو توی گوشی ها کرد، حُزن توی صداش بود

وقتی گفت:

-مامانم حالش بد شده آوردمش بیمارستان .

-کدوم بیمارستان؟

-نمی‌خواد بیای تو، حالش که بهتر شد خودم بهت زنگ

می‌زنم.

-بگو کدوم بیمارستانی وریا؟

آدرس بیمارستان رو که گفت، سریع تماس رو قطع

کردم و به این فکر کردم، به بنیامین هم خبر بدم.

#پارت_چهارصدوشت

آن شب

همراه بنیامین رفتم به بیمارستانی که مامانِ وریا اونجا بستری بود، زودتر از بنیامین از ماشین پیاده شدم و سراغ پذیرش رفتم.

اسم بخشی که خواستم رو پرسیدم و بعد از فهمیدنش بنیامین هم بهم ملحق شد و همراه هم از آسانسور بالا رفتیم.

آن شب

به بخش که رسیدیم وریارو دیدم که داشت توی
کریدور متفکرانه قدم می‌زد و تند تند چنگش رو بین
موهایش و پشت گردنش می‌کشید.

سریع به سمتش پا تند کردم، اما با دیدن داییش و
خانواده‌اش که روی نیمکت نشسته بودن پاهام به
خودی خود از حرکت ایستادن.

قدرت رویارویی با این خانواده رو ندارم، نه وقتی
می‌دونم اونا بیشتر از هر کسی از من متنفرن.
پای رفتنم سست شد... بنیامین هم فهمید که از پشت
دستش رو روی کمرم گذاشت و آرام به سمت جلو
هلم داد.

-برو.

آن شب

فاصله‌ی ارتباطی که با هم داشتن کاملاً مشهود بود و این
رو نشون میداد، بینشون مشکلاتی هست و برای همین
وریا ازشون فاصله گرفته...

تردید رو کنار گذاشتم و همراه بنیامین قدمی جلو
رفتم... وریا پیچید و تا چشمش به ما افتاد، برقی توی
نگاهش نشست و سریع به سمتون اومد:
-اومدید بچه‌ها.

بنیامین زودتر از من جلوی وریا قرار گرفت... دست
روی شونه‌هاش گذاشت و پرسید:
-حالش چطوره ؟

وریا با خستگی آهی کشید... چشماش از صورت بنیامین
عبور کرد و منو نگاه کرد:

آن شب

-دکتر میگویند دوباره سخته کرده.

هینی کشیدم و با نگرانی جلوتر رفتم:

-خاله حوری سخته کرده؟ چرا؟ مگه مشکلی پیش

اومده؟

-من خونه نبودم ماهین، خونه نبودم... اصلا نمیدونم

چی شد، دایی زنگ زد گفت مامانتو آوردیم بیمارستان.

-وای خدا.

واکنشم غیرارادی بود، وقتی دستام رو جلوی لبهام

گرفتم و از حُزنِ حالِ خاله حوری اشک توی چشمام

جمع شد.

آن شب

نگاهم رو به داییش دوختم که نزدیک نیمکت ایستاده
و تسبیحش رو رقم می‌زد و همون‌طور که انتظارش رو
داشتم، نگاه کینه‌توزش هم به من خیره بود.
سرش رو کنار گوشِ زنش خم کرد و چیزی کنار
گوشش گفت و نگاه اونم روی من ثابت شد...
بهشون حق می‌دم بخاطر اموالشون ازم متنفر باشن و در
اولین فرصت با میلاد حرف می‌زنم تا این موضوع رو
حل کنه، اما اگه نفرتشون به خاطر این باشه که وریا
عاشقِ منه، منم به همون اندازه، ازشون متنفرم.
اونا در حد و جایگاهی نیستن که سرنوشتِ وریارو
انتخاب کنن.

آن شب

#پارت_چهارصد و شصت و یک

وریا که حس کرد از نگاهشون معذبم، دستش رو جلوی
همه دور شونه‌هام پیچید و آروم گفت:
-تا بنیامین هست بیا ما بریم تو حیاط یه هوایی عوض
کنیم.

به یقین میدونستم تمام جونش اینجاست و نمیتونه
چشم از اتاقِ خاله‌حوری برداره و این درخواستش فقط

آن شب

به خاطر منه تا زیر نگاه‌های اونا معذب نباشم، برای

همین گفتم:

-نه بمونیم بخاطر من خودتو اذیت نکن... برای من فقط

تو و خاله‌حوری مهمین.

لبخندی زد و با دعوت به رفتن شونه‌هام رو به سمت

جلو حرکت داد:

-بیا بریم خودمم یه سیگار لازم دارم.

با هم رفتیم پایین... اونقدر خسته و حال ندار بود که

توی آسانسور سرش رو روی شونه‌م گذاشت و

چشماشو بست... دستم رو لای موهایش فرو بردم و

نوازششون کردم.

آن شب

اینکه سه نفر دیگه هم توی آسانسورن و با چشم
مسلحشون ما رو می‌پائن، برام مهم نبود... برای من حال
وریا مهمه، غم و نگرانش، دردهاش، خستگی‌هاش و
وضعیتی که الان باهاش مواجه شده و این شونه‌ها بیشتر
از یه تکیه‌ی کوتاه بهش مدیونن.

وقتی آسانسور ایستاد آهی کشید و بر خلاف میلِ باطنی
هردومون، سرش رو از روی شونه‌ی ظریفم برداشت و
با هم بیرون رفتیم.

-خب چه خبر ماهین خانوم؟

لبخندی زدم و گفتم:

-فعلاً که خبرها پیشِ توئه... خیلی نگرانم کردی، از

صبح خودم یه دلشوره عجیب داشتم، توام که دیر

آن شب

کردی زهره‌م رفت، اومدم زنگ بزnm بینم چی شده
خودت زنگ زدی.

-بدبختانه روز خیلی مزخرفی بود... حالم گرفت...
-انشالله بلاش دور باشه، نگران نباش وریا، خاله‌حوری
دوباره حالش خوب میشه.

هوای ناپاک حیات بیمارستان رو عمیق به ریه‌هاش
کشید و چشم بست... سرش رو بالا گرفت وزیر لب
آروم گفت:

-نمیخواهی تمومش کنی دیگه...

فکر کردم با منه و خواستم چیزی بگم تا بفهمم
منظورش چیه، ولی وقتی چشماشو باز کرد و رو به
آسمون غمگین‌تر و محزون گفت:

آن شب

-من دیگه خسته شدم خدا... دیگه خسته شدم، به منم
نگاه کن، واسه منم مرام به خرج بده، قرار نبود مامانم
طوریش بشه ها...

متوجه دردِ درونش شدم... سیبِ گُلوش از بغضِ لرزید
و آه عمیقی کشید... دلم از هوای گرفته‌ش یخ زد و
قلبم توی سینه‌م ترکید.

دستامو دور کمرش گذاشتم و سرم رو به سینه‌ش تکیه
زدم... غمِ این مرد انگار تمومی نداره... غمِ هر دومون
انگار تمومی نداره، فقط خدا باید به دادِ حالمون برسه.
روی سرم بوسه زد و صدای فندک زدنش توی فضا
پیچید.

آن شب

سرم رو که بلند کردم، اشک از گوشه‌ی چشمم
سُر خورد و روی بینیم افتاد.

#پارت_چهارصدوشصتودو

نگاهش که به صورتم برخورد کرد لبخندی زد و با سر
انگشتش اشک روی صورتم رو کنار زد... به شوخی
گفت:

آن شب

-قورمه سبزی بدمزه برام پختی یا نه؟

بی هوا از حرفش خندیدم، در واقع سعی کرد کانال
حرف زدنش رو تغییر بده تا بار غم ساطع شده از حال
و هوامون رو کمتر کنه.

-آره پختم... شانست گرفت، دیگه مجبور نیستی
دستپخت بدمو بخوری.

-زکی... فکر می کنی نمی خورمش!

-فرصت خوردنشو از دست دادی.

-یه شب دیگه چی؟ یه شب دیگه، نمیتونم بخورمش؟

محال ممکنه توی این حال، وریا از این قسم شوخی ها

بکنه... می خوام خودمو قانع کنم منظورش دقیقا با

قورمه سبزیه ولی وقتی اون برق نشسته توی چشماش

آن شب

رو میبینم، که انگار یه شیطانِ مکار مسحورش کرده،

می فهمم در واقع منظورش قورمه سبزی نیست ...

خندهم گرفت، شایدم مسخره شدم که گفت:

-خیلی منحرفی ماهین، من قورمه سبزی تو گفتم...

تم از خجالت آب شد... لعنت... خودش می دونه چی

باید بگه تا من همش سرخ و سفید بشم و صورتم رنگ

بیازه.

گفت "قورمه سبزی تو" بعد چطوری به من میگه منحرف

! می تونست بگه "قورمه سبزی رو" گفتم.

اون یه شیطانِ حيله گره که حتی توی چیدن کلمات، به

قدری مهارت داره تا ذهنمو دست بندازه.

پوفی کشیدم و با لبخند سرم رو به اطراف تگون دادم.

آن شب

سریع دست پشت کمرم گذاشت و به شوخی گفت:

-دیگه خودت استاد شدیا، حتی اگه من طعنه نزنم تو

فکر می کنی منظور دارم.

-نخیر، مگه من منحرفم؟

-عزیزم همین الان بهت گفتم منحرفی دیگه، فکر می

کنی من منظورم یه چیز دیگه ست... حالا بگو بینم

میشه یه شب دیگه بخورمش یا نه؟

-وریا!!

لحنِ اعتراض آمیز و کشیده‌م، اونو به خنده وا داشت و

صورتش رو کمی از غم دور کرد.

-به جون خودت دارم قورمه سبزی رو میگم، تو اگه یه

چیز دیگه برداشت کردی ذهنِ خودت فانتزی پردازه.

آن شب

- که ذهن من فانتزی پردازده؟! -

خنده‌ش رو جمع کرد و به آنی با حرفش غم رو دوباره

مهمونِ حالمون کرد:

- بنظرت مامانم حالش خوب میشه ماهین؟ -

قلبم لرزید... بازوهاشو گرفتم و به چهره‌ش دقیق‌تر

نگاه کردم .

- لیشالا خوب میشه، نگران نباش وریا .

- مگه میشه نگران نباشم دختر... مگه میشه!

پُک عمیقی به سیگار زد و باز نگاهشو به بالا دوخت و

همزمان دود سیگارِش رو محکم به بالا فوت کرد...

آروم زمزمه کرد:

آن شب

-ممانم و خوب کن... من پروتر از این حرفام، بذارم

زندگی به ریشم بخنده.

#پارت_چهارصدوشصتوسه

خاله حوری رو دیدم، اونم توی چه شرایطی که قلبم

براش ریش شد.

آن شب

امیدوار بودم هر چه زودتر حالش خوب بشه و این
دستگاه‌ها از دورش کنده بشن که مثل چنگال بی‌رحمی
حق زندگی رو در این لحظه ازش گرفته بودن.

وریا گفته بود خونه نبوده، گفته بود داییش باهاش
تماس گرفته و اونو به بیمارستان آورده، تمام این
جملات رو بهم گفت و تنها یک مفهوم و بهم فهموند.
داییش باید شانس بیاره این موضوع زیرِ سرِ اون نباشه،
منم توی دلم اضافه کردم "برو دعا کن پیرمرد سخته
خاله حوری به تو ربطی نداشته باشه"

وقتی از اتاقش بیرون اومدم، اون چشم‌ها دوباره احاطه‌م
کردن.

آن شب

چشم‌هایی که سرشار بودن از کینه و نفرت و موج خشم
و نفرت‌شون مثل دستی بیخ گلوم نشسته بود.
وریا سریع به سمتم اومد و مقابلشون دستم رو گرفت و
کاری کرد تا از نگاهشون چشم بگیرم.
-تو با بنیامین برو خونه.
سرم رو با تایید تکون دادم و گفتم:
-تو میخوای بمونی بیمارستان؟
چشم روی هم گذاشت:
-میمونم.
-باشه پس من میرم، اگه کاری داشتی بهم زنگ بزن.
در سکوت نگاهش رو توی صورتم چرخوند. آروم
گفتم:

آن شب

-مراقب خودت باش عزیزم-

لبخندی زد و دستم رو میون دستش فشرد:

-ممنون که اومدی... حالم خیلی بهتره-

این برای من یه حسِ خیلی بزرگه... از اینکه توی
بدترین شرایط، دلیلِ بهتر شدنِ حالشو "من" میدونه،
قوتِ قلبِ قوی گرفتم و قلبم از نور و روشنی پر شد.

با بنیامین همراه شدم و به نگاه‌های پشت سرم اهمیت
ندادم.

حتی به زمزمه ریزی که زن داییش پشت سرم گفت:

آن شب

"دختره چقدر بی حیا و پروئه، این وقت شب خونواده
نداره اومده اینجا؟ چه راحت بین این دو تا مرد پاس
میشه"

بذار اینا رو از روی حسادت بگن... بذار هر چی دوست
دارن بگن، اونی که داره با عشق بهم نگاه میکنه تا
بدرقه م کنه، تنها اون برای من مهمه... تنها اون...
وقتی به خونه رسیدم تماس‌های تلفن رو چک کردم،
مامان یک بار زنگ زده بود.
بد موقع بودنِ زمانِ جلوی تماس گرفتنم رو گرفت تا
این وقت شب بهش زنگ نزدم، ولی سریع یادم اومد،
مثل هر شب تماس گرفته تا مطمئن بشه من به قولم
عمل کردم و واقعا خونه بنیامین و متینا رفتم.

آن شب

#پارت_چهار صد و شصت و چهار

دکمه های مانتوم رو باز کردم و اونا رو توی سبد چرک
انداختم.

بنیامین امشب باز هم اصرار کرد به خونه شون برم ولی
با این حرف که اونا قراره فردا به مسافرتشون برن
قانعش کردم مزاحمشون نباشم.

آن شب

وسط این همه بدیاری انگار حق خواهر و شوهر
خواهرم نیست تا از زندگیشون لذت ببرن... چون
بنیامین به سرعت گفت:

-تو این حال که نمیتونم وریا رو تنها بذارم، شانس و
بینا، می خواستم شما هم بیاین تا مامانت اینجا نیست
کنار هم به مسافرت خوب و تجربه کنین.
با لبخند تلخی در جوابش گفتم:
-انگار قسمت نیست.

خودش هم با یادآوری گذشته حرفم رو تایید کرد:
-آره قبلاً هم به بار می خواستم به بهانه‌ی مسافرت شما
رو با هم جفت و جور کنم بازم به چیزی پیش اومد
دست و پامونو بست.

آن شب

بهش گفتم:

-تو و متینا برید بنیامین، حال خاله حوری خوب بشه ما هم میایم.

-نه بابا تو این شرایط کجا برم، وریا تنهاست باید باشم پیشش.

دستش رو گرفتم و اصرارش کردم:

-تو و متینا برید، سفرتون و کنسل نکنید، اگه کنسل کنید وریا خیلی ناراحت میشه، بعدم عذاب وجدان میگیره، شما برید ما هم اگه قسمت بشه میایم.

من و منی کرد، با قاطعیت گفتم:

آن شب

-خیالت راحت من پیش وریام، تو برو از مسافرتت
لذت ببر، نگران اینجا هم نباش، اون بشنوه رفتید بیشتر
خوشحال میشه.
بالاخره تسلیم شد و فقط باشه کوتاهی گفت... ولی وقتی
خواستم از ماشینش پیاده بشم، بهم گفت:
-مراقبش باش ماهین، تو این شرایط تنهاش نذار،
خیلی تو خودش غرق میشه.
من برخلاف اون، محکم و قوی گفتم "باشه" و در ادامه
اضافه کردم:
-هر کاری از دستم بر بیاد براش انجام میدم.

آن شب

از اتاق بیرون اومدم و چشمم به قابلمه‌های غذا روی
اجاق گاز افتاد.

خودمم امشب نتونستم شام بخورم، دیگه حتی میلی
برای خوردن نداشتم.

دو تا ظرف نگهدارنده از توی کابینت در آوردم تا
غذاهارو توی یخچال بذارم.

ظرف رو که روی کانتر گذاشتم، بی‌هوا یاد شوخی وریا
افتادم، اون لحظه که توی حیاط بیمارستان سربه سرم
گذاشت و گفت "من دلم قورمه سبزی تو می‌خواد اجازه
میدی یه شب دیگه بخورمش"

خندهم گرفت و زیر لب گفتم:

-تو هر شرایطی شیطونیاتو داریا.

آن شب

#پارت_چهار صد و شصت و پنج

صدای زنگ موبایلم بلند شد. ملاقه توی دستم رو روی
ظرف گذاشتم و سریع گوشیم رو از روی میز برداشتم.
اسم وریا رو که دیدم زانوهام در یک لحظه خالی شدن،
تازه از بیمارستان اومدیم، نکنه وقتی اومدیم حال خاله
حضورى بد شده!

آن شب

آب دهانم رو از ترس و استرس قورت دادم، احساس
کردم چیزی راه نفسم رو بسته، گوشی رو با تردید کنار
گوشم گذاشتم و به حدی ترسیده بودم که زبونم نمی
چرخید "الو" بگم.

می ترسیدم با الو گفتم صدای گریه و بغض وریارو
بشنوم....

-ماهین ؟

ماهین گفتنش مثل همیشه بود و همین آبی شد روی
آتیشم که سریع و از ته دل بگم:

-جانم وریا ؟

-میگم هنوزم امکانش هست پیام اون قورمه سبزی

خوشمز تو بخورم؟

آن شب

قلبم از اشتیاقِ صداش و حرفش، شور گرفت و با

خوشحالی گفتم:

-داری میای اینجا؟

-با اجازه تون.

خندیدم... اونقدر خوشحال بودم که راحت به زبون

آوردم:

-بیا عزیزم خیلی هم خوشحالم کردی.

-یعنی انقدر مشتاقی غذا تو مزه کنم؟

اون هرچی میخواد بگه، برای من فقط اومدنش ارزش

داره، مهم نیست پشت حرفاش چه قصد و نیتِ شیطنت

باری نشسته و میخواد به عادت همیشگیش تا سر حد

دیوونگی دیوونه‌م کنه.

آن شب

همین که اون داره میاد اینجا و از فضای بیمارستان و

حال بدش دور میشه برای من کافیه.

در جوابش بی غل و غش خندیدم:

-آره مشتاقم، تو فقط بیا.

خندید و تماس رو روی خنده‌های قشنگش قطع کردم.

ظرف هایی که آورده بودم تا غذا رو توی یخچال بذارم

دوباره به کابینت برگردوندم... با انرژی که از درونم

لبریز شده بود زیر قابلمه‌های غذا رو روشن کردم...

سریع چای ساز رو به برق زدم تا چای تازه‌دم، درست

کنم.

میز رو چیدم و گلدون دوست داشتنیم رو وسط میز

گذاشتم.

آن شب

تلویزیون رو روشن کردم ولی ولومِ صداش رو پایین
آوردم...همین که خونه رو از سوت و کور بودن و
بارهای منفی دور کنه کافیه...

چراغ های بیشتری روشن کردم و در آخر لباسم رو با
تیرشت و شلوارک سفید و مشکی عوض کردم... موهام
رو جلوی صورتم حالت دادم... چند بار ظاهرم رو چک
کردم تا به اندازه کافی آراسته به نظر بیام.
تمام اون نگرانی‌ها از صورتم پر زده بودن... از اینکه
وریا این وقت شب به خونمون میاد اونقدر خوشحال
بودم که انتظار این اشتیاق رو در خودم نداشتم.

آن شب

همیشه قبل از این ساعت اون بارو بندیلش رو جمع
می‌کنه تا به خونه خودش بره، اما الان برخلاف همیشه
توی این ساعت داره به‌خونه‌م میاد.

یه میس کال روی گوشیم انداخت، میس کال نشونه‌ی
اومدنشه، تا من در رو براش باز کنم... توی مانیتور نگاه
کردم و دیدنش برقی از شور و شوق به چشمام سرایت
کرد ...

در رو زدم و در ورودی رو باز گذاشتم تا مثل همیشه
خونه‌م از انرژیِ حضورش پر بشه.

#پارت_چهار صد و شصت و شش

آن شب

صندل‌های میلاد رو جلوی در گذاشتم و خودم به
آشپزخونه رفتم... حتما یه چای برای رفع خستگی‌ش در
ابتدا لازمه.

کمی بعد وارد خونه شد و سلامش رو توی آشپزخونه
جواب دادم با لبخندی که لاینفک صورتم توی اون
ساعت شده بود.

آن شب

-خوش اومدی وریا، دست و صورتت رو بشور تا من

میزو بچینم.

-کجا رفتی حالا؟ اول بیا بینمت.

از پشت این خودم رو بهش نشون دادم و به علامت بای

بای دستم رو تکون دادم.

شیرین لبخند زد:

-چیکار می کنی اونجا؟

-دارم میزو میچینم... چای میخوری؟

صورتش اوج خسته بودنش رو نشون می داد ولی به

شونه نفی سرش رو بالا داد و شیطون گفت:

-من فقط به هوای قورمه سبزییت اومدم ماهین خانوم.

خندیدم:

آن شب

-باشه بیا بخور دیگه کشتی منو از بس گفتی، هر چقدر
دلت میخواد بخور تا خفه بشی.

شلیک خنده‌ش توی خونه پیچید و سرش رو بالا
گرفت. دلم ضعف رفت و محو خنده‌ش شدم... اون
لعنتی چطوری میتونه تمام حالت‌ها رو یکجا در خودش
نگه داره و وقتی ناراحته اینجوری بلند بلند بخنده ؟
وقتایی که من ناراحتم اونقدر خودمو توی حال
رقت‌انگیزم غرق می‌کنم تا از افسردگی بمیرم، از نهار
و شام خودم میزنم و تمام روز و شبم میشه غصه
خوردن، اونوقت اون...

آن شب

با هم شام خوشمزه مون رو خوردیم، هر از گاهی
نگاهش می کردم و از بودنش کنارم دلم خیلی خیلی
می رفت.

جدا از اون حال بدی که یک ساعت پیش توی
بیمارستان ازش دیدم، کنارم اما به قدری حالش خوب
بود که حداقل منی که خوب می شناسمش، می دونستم
با اینکه الان درونش چه آشوبی به پاست و ذهنش کاملاً
پیش خاله حوریه، اما دوست نداره وقتی کنارمه غصه و
دردش رو به محفلمون راه بده.
اون دوست داره همیشه همون طوری باشه که در مورد
قرارهاش با من پیش بینی میکنه.

آن شب

غذا رو که تمام کرد دستمال رو دور لبش کشید و با

احترام گفت:

-ممنون خیلی خوشمزه بود-

من بیشتر از جدیت و اقتدارش، هوای شیطنتاش رو

داشتم... هوای وقتایی که لبخند میزنه و برق به

چشماش میفته و چیزی میگه تا خنده روی لب

هردومون بیاد.

-تعجب کردم نگفتی بد مزه‌ست، یه بارم ازم تعریف

کردی-

کنار چشماش چینی افتاد و تک ابرویی بالا انداخت...

پس قراره چیزی بگه تا از حرفم پشیمون بشم:

-انگار تو هنوز منو درست نمیشناسی!

آن شب

با حالتی که از حرفش گیج شده بودم، سرم رو تکون

دادم:

-یعنی چی ؟

-من وقتی از کسی تعریف می کنم در اصل از کارش

راضی نیستم... هر وقت میگم خوشمزه ست منظورم اینه

خیلی بدمزه بوده.

#پارت_چهارصدوشصتوهفت

آن شب

آهی از نهادم بلند شد و اخم ریزی کردم ولی اون لبخند
لعنتی رو نمیتونستم کنترل کنم.

-دارم جدی میگم ماهین، اینجوری نگام نکن.

یه جوری حرف میزد و ادا می اومد که داشت باورم
می شد این واقعا جزیی از عاداتهاش باشه و اون روز
که به کوفته من گفته بود بدمزه، در واقع منظورش این
بوده خوشمزه بوده ...

ولی این قورمه سبزی که در حدی جا افتاده و خوب بود
که بشه ازش تعریف کرد، اما از نظر وریا...

لب و لوچه ام رو جمع کردم و گفتم:

-واقعا بدمزه بود؟

آن شب

چهره‌ش رو جمع کرد و چونه‌ش رو بالا کشید... منتظر
بودم بگه بدمزه، تا از نظر همون خوشمزه باشه... ولی
گفت:

-خوشمزه‌ی خوشمزه بود...-

لعنتی... این یعنی "بدمزه‌ی بدمزه"

-وریا!

-جان؟

-خوشمزه بود یا نه؟

-دارم میگم دیگه خوشمزه بود.

-الان داری تعریف می‌کنی یا میکوبی؟

-کجا میکوبم؟

-وای منظورم غذاست.

آن شب

-خب دارم میگم دیگه، خوشمزه بود.

-یعنی چی درست بگو بفهمم خوشمزه بوده یا بدمزه...

-عزیزم، خوشمزه بود... دوس داری بگم بدمزه بوده؟

گیج سرم رو با تایید تکون دادم، تابه عین ثابت کنم

قورمه سبزیم هیچ ایرادی نداشته، حداقل از نظر اون

خوشمزه بوده و اگه بدمزه بودن غذا، از نظر اون همون

خوشمزه بودن غذاست، ترجیح میدم اون هزاربار بگه

بدمزه بوده...

خندید و گفت:

-شوخی کردم، خوشمزه بود، واقعا خوشمزه بود، من

عاشق قورمه سبزیم تو هم ثابت کردی تو انتخاب

همسر شانس آوردم.

آن شب

چشم غره‌ای بهش رفتم و بلند شدم تا وسایلِ روی میز
رو جمع کنم.

-خب مثل آدم بگو خوشمزه بود، چرا اذیتم می‌کنی.

-مته آدم بگم که مزه‌ش می‌پره. بعد چطوری اخم و
تخم تو بینم!

-چای دم کردم میخوری برات بریزم؟

-عجله داری برم؟

ظرف‌هارو توی سینک گذاشتم و جا خورده نگاهش
کردم.

-آخه تند تند می‌خوای چیزارو بدی بخورم که برم.

-همچین منظوری نداشتم، گفتم شاید میخوای برگردی
بیمارستان.

آن شب

-زندایی پیش مامان مونده، به من گفتن بمونم اونجا
فایده نداره، دکترش گفت فردا منتقلش می‌کنن به
بخش، تا فردا حالِ عمومیش بهتر میشه.
-خدا رو شکر.

اینو زیر لب گفتم و تا قصد کردم در مورد سفر بنیامین
و متینا چیزی بگم اون سریع گفت:

-امشب بمونم پیشت ماهین؟

دلم هری ریخت، مثل مالشی که بعد از یه سراشیبی
درونِ آدم رو به هیجان بندازه.

ماتِ نگاهش شدم و اون منتظرِ جواب بهم زل زد.

#پارت_چهارصد و شصت و هشت

آن شب

پس اومده بمونه... در طی رابطه‌مون این اولین باریه که
قراره به چالش پرهیجان و عجیب با هم تجربه کنیم...
البته عجیب نیست، ولی به قدری هیجان انگیز هست که
دستام لرزش گرفتن و نفس‌هام منقطع شدن... هست
که جوابی غیر از نگاه ندارم، حتی وقتی لب‌هامو چند بار
باز و بسته کردم...

در واقع هم خوشحالم و هم استرس دارم.. قبلاً باهاش
مسافرت بودم، قبلاً با مسلم هم مسافرت بودم، اما با

آن شب

وریا هیچوقت پیش نیومده از روی عشق و احساسم

کنارش شب رو تا صبح بگذروم.

قلبم زودتر از ذهنم به لبهام فرمان داد که بگم:

-بمون.

لبخند زد و با خیال راحت بلند شد، فکر کردم می‌خواد

کمکم کنه میز رو با هم جمع کنیم... اما دستاش دور تنم

نشستن و از پشت در برم گرفت.

کمرم که به سینه‌اش برخورد کرد و توی گرمای تنش

غرق شدم، سرم رو راحت به تنش تکیه زدم و چشم

بستم و به سلول سلول تنم اجازه دادم از آغوش امنش

بهترین بهره رو ببرن و آرامش بگیرن.

آن شب

صورتش رو کنار گردنم قرار داد و تنم رو بو کشید...

بی‌درنگ گفت:

-مamanم که بهتر بشه زود میام خواستگاریت، من بعد
این شبا خیلی بد عادت می‌شم ماهین، دیگه نمیتونم مثل
قبل تنها زندگی کنم، منو خو دادی به خودت،
دستپختت، به شیرینیات، به بودنت، حالا هم داری بد
عادت می‌کنی کنارت بخوابم، فکر می‌کنی برام راحتی
بعد از این مثل سابقم بشم؟
نفس نفس زدم:

-برای منم راحت نیست، منم دوست دارم زود

تکلیفمون مشخص بشه.

-مamanم که تاییدیه رو داد.

آن شب

-داد ولی با رضایت قلبی نیست... گفت وقتی نیستیم،
بشین خوب فکراتو بکن شاید یه وقت نظرت عوض
بشه... بیشتر امیدواره وقتی میاد نظرم در موردت عوض
شده باشه.
-شانس بیاریم باز نیاد یه طوفان جدید به پا کنه.
خندیدم و وریا گفتم:
-حالا همین یه ذره تاییدم کافیه ها... اصل اینه من و تو
به هم برسیم.
-درسته ولی من دوست ندارم اول زندگیمونو با قهر و
ناراحتی خونوادم شروع کنیم.
گردنم رو بوسید. مورمور خوشی پوستم رو دون دون
کرد و شونه مو بی اراده بالا کشیدم. لب زد:

آن شب

-من به قهر آدمای دور و برم عادت دارم.

از روی شونه‌م کمی به عقب مایل شدم تا صورتش رو
بینم:

-نمی‌خوام مامان منم بره تو دسته اونا، نمی‌خوام مامانم
یکی بشه مثل اونا برات که وقتی یادش میفتی فقط به
زخمات فکر کنی، می‌خوام مامانم مثل خودم، مثل میلاد
که خوب میشناسیمت، مثل خاله‌حوری و بنیامین دوست
داشته باشه و براش عزیز باشی، نمی‌خوام به خاطر من
فقط بله بگه بعد تو دلش بگه تو لیاقت دخترمو نداری.
ابروهاشو بالا داد و به لب‌هام نگاه کرد:

-من لیاقتتو ندارم؟

آن شب

نگاه منم مثل خودش سر خورد روی لب‌هاش... طرح

لب‌های قشنگ و درشتش.

-داری... تو بهترین مردی هستی که خدا سر راهم قرار

داره.

-خب، حالا که از این مطمئنی پس برات مهم نباشه کی

چه فکری می‌کنه... برا من فقط تو مهمی.

-خونواده‌ها مهمن وریا.

-رفتارِ دیگران برا من مهم نیست ماهین، من یه

سریارو تو چارچوبِ قلبم قرار میدم، عاشقشونم،

دوسشون دارم، حتی حاضرم جونمو براشون بدم، ولی

اگه یه روزی چیزی ازشون ببینم واسه همیشه از اونجا

می‌رن بیرون، وقتی هم برن دیگه به این فکر نمی‌کنم

آن شب

چی گفته یا چیکار کرده یا قبلاً چقدر برام عزیز بوده

تنها به این فکر می‌کنم که اون آدم...

سریع دستمو روی لبش گذاشت و ساکتش کردم:

-اینجوری نگو، اون مامانمه، من عاشقِ مامانتم وریا،

دوس دارم تو هم مامانمو دوست داشته باشی.

#پارت_چهارصدوشصتونه

آن شب

انگشتم رو بوسید و چشمای خمارش رو بین چشمام و
لبهام چرخوند.

-من میتونم دوستش داشته باشم، براش احترام قائل
باشم اما زمانی که احترامم سر جاش بمونه، اینکه دوسم
نداره یا ازم بدش میاد احساسِ خودشه واسه من مهم
نیست، اما حداقل انتظار بی احترامی ازش ندارم.
-مامانم بهت بی احترامی نمی کنه اینو از الان بهت قول
میدم.

لبخند زد، شاید هم پوزخند بود... نتونستم اون لحظه
حسِ نگاهش رو بخونم، سرش رو کمی جلو کشید و با
دستش چونه‌م رو گرفت تا سرم رو برای هدفش ثابت
نگه داره.

آن شب

لبهام رو شورانگیز بوسید... بوسه‌ای که هوش از سرم
پروند و قفلِ ذهنم شد تا در اون لحظه به چیزی فکر
نکنم.

چشمام رو بستم و چراغ‌های ذهنمو روی تمام
انباشته‌هاش خاموش کردم.

مردی که داره منو می‌بوسه، به قدری قدرت داره که
اختیاراتمو ازم بگیره و مثل یه مخدر توی عروقم جریان
پیدا کنه، تا من بعد از هر بوسه‌ش مثل نشه‌ها منگ
بزنم و تعادل از تنم رخت ببنده.

لبهاش رو آروم از روی لبم عقب کشید... لبم نبض
تندی گرفت و جای بوسه‌ش مثل یه آتیش روی لبم
باقی مونده بود.

آن شب

تپش‌های قلبم هنوز نامیزون بودن و وریا از فشار

دستش دور سینه‌م اینو متوجه شد که خندید:

-قلبت مثل یه جوجه‌ی ترسیده می‌زنه.

قلبِ اونم پشتِ کمرِ من به تندی تپش می‌کرد. باید بگم

قلبِ توام دست کمی از من نداره.

دست‌هاش رو از دورم آزاد کرد و نگاهش رو سرسری

توی آشپزخونه چرخوند و برای برهم زدنِ تنشِ

بینمون، یهویی گفت:

-ظرفارو من می‌شورم.

هنوز حالم جا نیومده بود، هنوز درکی از فضای بینمون

نداشتم و ذهنم عقب مونده بود توی لمسِ لب‌های

گوشتیش...

آن شب

و به سختی تونستم لبهام رو تگون بدم:

-زیاد نیستن خودم میشورمشون.

دستمو گرفت:

-اصلاً بیا باهم بشوریم.

#پارت_چهارصدوهفتاد

دیدنِ هیکلِ درشتش توی پیشبند و دستکش‌های

ظرفشویی انقدر برام بامزه بود که یک ریز لبخند

@SHAHREGOTEGOO

آن شب

می زدم و چشم ازش نمی گرفتم... بدون اینکه نگاهم

کنه شونه شو به شونه م زد و با اخطار گفت:

- کارتو بکن انقدر چشم چرونی نکن.

- ظرف شستنتو ندیده بودم، اینم شکار کردم.

- برو افتخار کن ماهین خانوم، یه شوهر گیرت اومده

که صد سال می نشستی پای امامزاده ها دعا می خوندی

این مدلی شو بهت نمی دادن.

چشم غره ای بهش رفتم:

- خب حالا... یهو به خودش مینازه... لابد منم همسر

بدی م که قورمه سبزی و کوفته ی خوشمزه برات درست

می کنم!

- کجاش خوشمزه بود؟

آن شب

طوری گفت انگار بهم سیلی زده، بادم خوابید و وارفته

نگاهش کردم... غش غش خندید و گفت:

-نه خدایی خوشمزه بود... فقط سری بعد که خواستی

برام درست کنی، یه ذره فلفلشو بیشتر کن... قورمه

سبزی من باید تند باشه.

لبخند زدم و به کارم ادامه دادم... این خوبه که ذائقه‌ی

غذاییش دستم میاد و می‌دونم غذاها رو چه مدلی براش

درست کنم. قورمه سبزی تند...

خستگی امروز به قدری روی تنش سایه انداخته بود، که

وقتی پیشنهاد دادم با هم فیلم ببینیم، اون بی‌حوصله

موافقت کرد .

آن شب

در واقع موافقتش بیشتر شبیه مخالفت بود، منم که
متوجه این موضوع شدم، سعی کردم حس و حالمون رو
عوض کنم و به جای دعوت به تماشای فیلم، بهونه
خواب رو آوردم و اینبار اون با استقبال بیشتری باهام
همراه شد و هر دو به اتاق خواب رفتیم.
نگاهش رو توی اتاقم چرخوند، از تمام وسیله‌های اتاقم
گذر کرد تا رسید به تختخواب، لبخند ریزی روی لبش
جا گرفت و قدم‌هایش رو به سمت تختم برداشت.
خودم رو با مرطوب کننده مشغول کردم و اجازه دادم،
قلبم این ثانیه‌های نفسگیر رو تاب بیاره.
توی آینه بهش نگاه کردم و کرم رو روی دستام مالیدم.

آن شب

نگاهش هنوز به تختم بود و وقتی پیچید و نگاه منو توی

آینه به خودش دید، با انگشتش به تختم اشاره کرد:

-من با این هیکلم رو تختت جا می‌شم؟

تختم یه نفره بود، حق داره اینو بگه... ریز خندیدم و

شونه‌مو بالا دادم:

-خودت چی فکر می‌کنی؟

نگاهش رو به سرتا پایِ تنم دوخت و چونه‌ش رو بالا

کشید:

-تو که لاغری، ولی خودم ...

مکثی کرد:

-متأسفانه یه هرکولم... فکر نکنم جا بشیم.

-حتی اگه به هم بچسبیم؟

آن شب

#پارت_چهارصدوهفتادویک

بی نفس گفتم، با حالتی از لوندی گفتم و اون تیز نگاهم
کرد و ابرویی بالا انداخت.
تاب نگاه داغش رو نیوردم و مقداری مرطوب کننده
روی صورتم زدم.
چرخ کوتاهی توی اتاقم زد و بعد روی تخت نشست...

آن شب

در اولین اقدام، تیشرتش رو از تنش بیرون کشید و اونو روی پاتختی گذاشت... نگاه بی‌امانم روی سینه‌ش رفت و برگشت به چشماش.

هر چقدر اون با حرارت نگاهم می‌کرد، نگاه من شیفته‌تر از اون بود.

-اون روزی که اومدم خواستگاریت یادته؟

سرم رو با تایید تکون دادم، چطور می‌تونم فراموشش

کنم؟ خاطره‌ای تلخ اما بیادمون‌دنی شد... ادامه داد:

-تو غش کردی... بهت شوک عصبی وارد شده بود، منو

که دیدی جلو پام غش کردی.

کامل به طرفش پیچیدم و نفسم رو با بازدم محکمی

بیرون دادم.

آن شب

-من حلو همه بغلت کردم آوردمت تو اتاق... همه هاج
و واج نگام می کردن... حتی مامانِ خودم...
قلبم با صدا به هیجان افتاد... خوب یادمه، من صاحبِ
اون عطر و می شناختم، کسی که بلندم کرد و روی این
تخت قرارم داد.

-نگاهشون اصلا برام مهم نبود... قلبم اون لحظه داشت
از جاش در می اومد که تو بخاطر شوک و نفرتت از من
جلوم غش کردی... طاقت نیوردم جز خودم، کسی
بلندت کنه.

-من فهمیدم خودتی، صدای میلادو شنیدم، بهت گفت
خودم بلندش می کردم.
تک خنده‌ی ریزی زد:

آن شب

-دوس داشتم جلو همه یه مشت بخوابونم تو فکش...
تو مال من بودی، حتی میلادم اینو می دونست بالاخره
بدستت میارم، تا اینو گفت یه جوری نگاش کردم،
حساب کار دستش اومد.
-مامانم چیزی بهت نگفت؟
-نه... تو حال و هوای خودش نبود... نگاش تعجب
داشت اما بیشتر نگران تو بود.
به نگاه کردنش ادامه دادم و لبخندی زدم... پراحساس
و وزن دار گفت:
-من همیشه عاشقت بودم ماهین.
لبخند گرمی از حرفش زدم و با احساسی برگرفته از
شور و شوق قلبم، در جواب ابراز علاقه‌ش گفتم:

آن شب

-منم عاشقت شدم.

#پارت_چهارصدوهفتادودو

خندید و لب‌های پر و گوشتیش رو زیر دندونش گرفت
و دستاشو به روم باز کرد.

-پس بیا مثل چسب دوقلو به هم بچسبیم، تا هیچکس
نتونه امشب و ازمون بگیره.

آن شب

به طرفش پاتند کردم و لحظه‌ای که توی آغوشش جا
گرفتم، دراز کشید و منو هم روی تخت چسبیده به
خودش نگه داشت.

به سختی روی اون تخت یک نفره جا شدیم، در واقع
تن من مماس با تن اون بود و انگار وریارو چند سائز
بزرگتر کرده باشن.

سرم روی بازوش بود و پاهام چفت پاهاش...

قلب‌هامون در مجاورت هم و با صدای بلندی توی
سینه‌هامون بی‌قراری می‌کردن.

موهام رو نوازش کرد... سر شونه‌م رو نوازش کرد...
چند بار صورتم رو بوسید و بوی عطر م رو با ریه‌هایش
مخلوط کرد...

آن شب

کارهایی که در واقع منم با اشتیاق، مشغولشون بودم و
انگار زمان هم ایستاده بود و به ما فرصت می داد، با هر
کدوم از اندام هام به هم عشق بدیم، محبت بدیم و گرد
و غبارِ خستگی رو از تنمون دور کنیم.
موهام لابه لای انگشتاش کشیده می شدن و حسِ رخوت
و خوشی رو به تنم می دادن.
آروم روی صورتم زمزمه کرد:
-برام حرف بزن.
-چی بگم؟
-هر چی... هر چی دوس داری بگو... از امروزت، از
کارات، برنامه هات...

آن شب

کمی فکر کردم تا چیزی برای حرف زدن به ذهنم
برسه و با یادآوری حرف‌های بنیامین توی ماشین،
شروع کردم به حرف زدن...

زودتر از هر چیزی ماجرای سفر رفتنشون رو براش
گفتم و اون در ادامه‌ی حرفام گفت، بنیامین با خودش
هم تماس گرفته و همه چیزو بهش گفته.
طوطی‌وار سیر رابطه‌مون رو براش تعریف کردم... اینکه
در ابتدا چطوری ازش فراری بودم و حالا شده نیمی از
وجودم... نیمی که انگار جزیی از خودمه.. حتی در این
شرایط که کنارم خوابیده و تن‌هامون چسبیده به هم
هستن، بهتر می‌تونم متوجه بشم، وجودش بخشی از
وجود منه.

آن شب

مثلتِ پهنِ گلوَش رو بوسیدم و حرف زدم...
حرف می‌زدم و موهاش رو بین انگشتام طواف می‌دادم.
نگاهش به برقِ چشمام بود و چشمای خمارش کم کم
بسته شدن... حرکت دستش که روی شونه‌م کمتر شد
فهمیدم خواب داره بدنش رو احاطه می‌کنه.
کم کم با لمسِ موهاش، نفس‌هاش آروم و ملایم شدن و
وریا خوابش برد.
با لبخند صورتِ غرق خوابش رو تماشا کردم.
نفس‌های گرمش روی صورتم برخورد می‌کردن و
دستاش طوری تنم رو محکم گرفته بودن، انگار دستور
داشتن، حتی توی خواب هم، منو رها نکنن.
چونه‌ش رو بوسیدم و روی صورتش آروم لب زدم:

آن شب

-حالا نوبتِ توئه بخوابی، من تماشات کنم.

#پارت_چهارصدوهفتادوسه

دست از نوازش موهایش و دیدنش برنداشتم تا لحظه‌ای
که خودمم خوابم برد ...

آن شب

اما صبح با صدای زنگِ گوشِ وریا، هر دومیون از خواب
پریدیم و اولین چیزی که دیدم چشمای ترسیده‌ی وریا
بودن، وقتی بهم گفت:

-از بیمارستانه ماهین-

سریع از حالت دراز کشیده، خارج شدم و نشستم-

-خب... خب جواب بده-

دلم مثل سیر و سرکه جوشید وقتی اون با نگاه ترسیده
و نگرانش، تماس رو وصل کرد و الو گفت-

چشماش به من خیره بودن و بدون اینکه چیزی بگه

فقط گوش می‌داد... گوش داد و قلب من از جا کنده شد
تا اون بگه:

-باشه، الان میام-

آن شب

گوشی رو که از کنار گوشش پایین آورد، دستش رو
گرفتم، تا نگاه زارش رو به صورتم بدوزه... دلشوره
مثل سمباده‌ای توی تنم در حال حرکت بود.

-چی شده وریا؟

-مامان...

-خب؟

-پرستارش بود... گفت، گفت می‌خواد منو تورو ببینه.
اون یکی دستش رو هم گرفتم.

طوری به گوشی فشار وارد می‌کرد، شک کردم این
همون چیزی باشه که پرستار پشت خط بهش گفته.

-خب میریم... الان آماده می‌شیم میریم. دیگه چی

گفت؟

آن شب

-گفت زیاد حالش خوب نیست...

با سکوت، نگاهمو توی صورتش چرخوندم و روی

چشماش ثابت شدم.

-گفت مامانم حالش خوب نیست ماهین... باید بریم...

لطفاً سریع آماده شو.

-مگه نگفتی وضعیت جسمیش بهتره؟

-گفتم آره، ولی الان نمیدونم چی شده... فقط زود آماده

شو بریم.

#پارت_چهارصدوهفتادوچهار

آن شب

در کمترین زمان ممکن حاضر شدم و با هم از خونه
بیرون رفتیم... تمام مدت وریا توی ماشین سکوت
کرده بود... منم تنها تونستم دستشو بگیرم و با سکوت
بهش اشاره کنم، کمی آرام باشه.
بنیامین بهش زنگ زد و وریا بی حواس از رفتنشون به
مسافرت، خواست بد بودنِ حالِ خاله حوری رو بهش
بگه، اما یهو دستش رو گرفتم و با ایما و اشاره بهش
گفتم:

"نگو چیزی، اونا رفتن مسافرت"

آن شب

دوزارش افتاد و فقط گفت:

-هیچی فعلا... منو ماهین داریم میریم بیمارستان .

نمی‌دونم بنیامین چی بهش گفت که وریا در جوابش

گفت:

-دیشب پیشش بودم، نمودم بیمارستان... زندایی موند

پیشِ مامان.

یهو گفت:

-اومدن بیمارستان؟ جدی که نیستی بنی...

اخماش به سرعت میون هم فرو رفتن و به من نگاه

کرد...

اون چیزی که از حرف و نگاهش، برداشت کردم این

بود که مامان بابای بنیامین هم اومدن بیمارستان.

آن شب

جدی و با اخم گفت:

-باشه... فعلا کاری نداری؟

تماس رو که قطع کرد قبل از اینکه من چیزی بگم،

سریع و ضربتی گفت:

-عمه‌م و شوهرش اومدن بیمارستان، هر کاری می‌کنی

اونارو از چشمِ مامانم دور کن ماهین.

-ولی...

توی حرفم پرید:

-ولی نداره، نمی‌خواستم چیزی بگم بنیامین و ناراحت

کنم، اونارو از مامانم دور کن... خودمم نمی‌خوام یه

کلمه باهاشون حرف بزنم.

آن شب

ناچار فقط باشه‌ای گفتم و تا رسیدن به بیمارستان دیگه
حرفی بینمون ردو بدل نشد.

#پارت_چهارصدوهفتادوپنج

وقتی رسیدیم بیمارستان، زودتر از من پیاده شد و با
سرعت مسیررو در پیش گرفت... در یه چشم به هم
زدن از جلوی دیدم محو شد.

آن شب

پشت سرش با قدم‌های بلندی، شبیه دویدن بالا رفتم...
دلهره‌م زیاد نبود ولی با رفتارِ وریا حسِ بدی گرفتم که
منم با سرعتِ خودمو به خاله حوری برسونم و بینم
حالش چقدر بده که وریا رو به تکاپو انداخته.
وقتی به کریدورِ بخش رسیدم، چشمم افتاد به هدیه
خانم و شوهرش.

جلوی وریارو گرفته بودن و باهاش حرف می‌زدن، اما
وریابی توجه به حضورشون، راهش رو به سمت اتاقِ
خاله حوری کج کرد و مسئولیت دور کردنشون رو به
من سپرد.

نفسم رو از استیصال بیرون دادم. قدم‌هام رو آروم‌تر به
طرفشون برداشتم... درست یا غلطِ کارم حالیم بود ولی

آن شب

با رفتارِ وریا، اون لحظه گیج شدم و برام سخت بود با
پرویی توی صورت هدیه خانم لب بزنم " لطفا از اینجا
برید "

جلوتر که رفتم هدیه خانم منو دید و زود به سمت
اومد:

-سلام ماهین جان تو هم اینجاایی-

با هم سلام و احوالپرسی کردیم... با شوهرش هم

همینطور... اون دورتر از ما ایستاد و هدیه خانم

مقابلم...

پرسید:

آن شب

-تو می‌دونی حالِ حوری چطوره؟ وریا که درست
حسابی جوابمو نداد، خیلی نگرانِ حوری‌ام... بنیامین که
گفت سریع آماده شدیم اومدیم.
-منم چیزِ زیادی نمی‌دونم، فقط می‌دونم سخته کرده...
دیروز آوردنش بیمارستان.
چهره‌ش و حالت چشماش، طرحی از نگرانی گرفتن و
صمیمانه لب زد:
-خدا کنه زود حالش خوب بشه... دست و پای
وریاست، اگه زبونم لال طوریش بشه این بچه دیگه سر
پا نمیشه.
-خدا نکنه.

آن شب

زیر لب گفتم و به درِ اتاق چشم دوختم... لحظه شماری
می کردم هر چه زودتر برم داخل و از حالِ خاله حوری
جویا بشم.

-اومدم ببینمش... نمی دونم چطوری برم تو اتاقش،
وریارو هم که دیدی، از روش نمی بینم بهش بگم اجازه
بده حوری رو ببینم.

اومدم بگم وریا اصلا دوست نداره شما اینجا باشید، اما
جلوی خودم رو گرفتم... من مثل وریا نیستم، اصلا وریا
نیستم تا بخوام دل آدمایی که یه روزی دلِ خودم و
مامانم رو شکستن، به راحتی بشکنم... اگر قرار باشه
کسی بهشون بگه اینجا نباشن، اون شخص من نیستم...
حداقل رفتارِ هدیه خانم با من، اونقدری خوب و محترم

آن شب

هست که بیشعوریِ خودم رو کنار بذارم و همچنین
چیزی نگم.

اگه قبلا چیزی گفته یا اشتباهی کرده، اون برای
گذشته‌هاست، قرار نیست آدم‌ها همیشه همونی باشن
که در گذشته بودن.

هدیه خانمی که من دارم می‌بینم، محاله اون هدیه
خانمی باشه که یه روزی به وریا و مادرش زخم زده.
-من می‌رم تو اتاق، ببینم حالِ خاله چطوره، اگه صلاح
دیدم، به شما هم می‌گم برید داخل.

#پارت_چهارصدوهفتادوشش

آن شب

چشماش به سرعت نور برق زدن و امیدش رو توی
صورتم دید... دستام رو گرفت و با خواهش و تمنا توی
صورتم، لب زد:

-حوری رو راضی کن برم بینمش، می خوام این
کدورت هر چه زودتر بینمون از بین بره... نمی خوام یه
روزی بیاد بخاطر این روزها عذاب بکشم... نذار دیر
بشه ماهین... اون زن برادرمه، کاری براش نکردم، لااقل
نفرت و کینه‌ی بینمون از بین بره.

-ماهین؟ بیا مامانم می خواد باهات حرف بزنه.

آن شب

صدای وریا باعث شد نگاه از هدیه خانوم بگیرم و فقط
به نشونه‌ی تایید و همکاری باهاش، دستاشو بین دستام
فشار بدم.

رهاش کردم و پشت سرِ اون مردِ عبوس که با
سگرمه‌ی غلیظش به منو عمه‌ش نگاه می‌کرد، داخل
رفتم.

خاله حوری به بالای تختش تکیه زده بود و با لبخند به
هردومون نگاه کرد... مایی که بی‌حواس از اون زن
مهربون و مریض، با نگاه داشتیم برای هم خط و نشون
می‌کشیدیم.

کنار گوشم ریز گفت:

آن شب

-من گفتم برو بفرستشون برن، تو رفتی تو بغلش دل
می‌دی به حرفاش.

چشم غره‌ای بهش رفتم و سریع به طرف خاله‌حوری
رفتم .

وقتی در آغوشش گرفتم و روی سرش بوسه‌ای زدم،
دست چپش رو روی شونه‌ام گذاشت و مادرانه گفت:

-چقدر دلم برات تنگ شده بود دخترِ نازم.

-انشالله زود حالتون خوب بشه خاله‌حوری... اگه

بدونین وریا از دیروز تا حالا به چه روزی افتاده.

نگاهش رو به وریا کشید و لبخندی زد.

-مگه چم بود، ایناها، حالم خیلی خوبه... از قدیم گفتن

بادمجونِ بم آفت نداره.

آن شب

وریا بی توجه به تخت‌های دیگه، روی صندلی کنار تخت
خاله حوری نشست و به یکباره بحثِ داغِ نفرتش رو باز
کرد:

-حالا تعریف کن بینم درست حدس زدم، همه چی
زیر سر اون داداشِ پفیوزته؟
-وریا!!

خاله حوری با تذکر اسمش رو زمزمه کرد، اما وریا،
حالی پریشون‌تر از یه حال ساده داشت:
-الان کدوم گوری رفتن، چرا وقتی من اومدم
هیچکدومشون اینجا نبودن، دیروز کجا بودی حالت بد
شد، الکی گفت خونه خودت بودی، باز پا شدی رفتی

آن شب

خونه‌ی داداشت، اونم یه چندتا زرِ مفت بزنه، بره رو

اعصابت حالتو بد کنه!

#پارت_چهارصدوهفتادوهفت

-وریا مادر، هیشکی نرفته رو اعصابِ من، خودم یهویی

حالم بد شد... سخته که از قبل خبر نمیده.

وریا نوچی زد و سرش رو به نشونه نه عصبی بالا داد:

آن شب

-خبر نمیده، اما آدم که یهو سخته نمی‌کنه... از این
دروغای شاخ دار به من نگو حوری خانوم، می‌دونم هر
چی هست زیرِ سرِ اون بیشرفه، فکر می‌کنی اگه یه تارِ
مو از سرت کم می‌شد، من می‌ذاشتم الان نفس بکشه!
-وریا می‌ذاری من باهاتون حرف بزنم یا نه؟
وریا لحظه‌ای ساکت شد و عمیق و عصبی به خاله حوری
زل زد. نگاهش دردی متحمل شده بود که به راحتی به
ما هم سرایت می‌کرد. دست خاله حوری که به سمتش
دراز شد، دستش رو سریع گفت و با بغضِ مردونه‌ای،
روی دستش رو چندبار بوسید و آروم لب زد:
-دردت تو سرم... اگه چیزیت می‌شد نفسم بند می‌اومد
حوری خانم.

آن شب

پیشونیش رو تکیه زد به پشت دست خاله حوری که
بخاطر سرم و آنرژیوکت کبود شده بود.
به آرامش گرفتنش چشم دوختم... وریای کوچیک من،
امروز بچه‌ی لوس مامانی شده بود و بی محابا ابراز
علاقه‌ش رو نشون می‌داد تا هنوز هم محبت مادرش رو
برای خودش داشته باشه.
سر که بلند کرد اول به من نگاه کرد، برق نگاهم رو که
دید لبخند تلخی زد و با اخم‌های ریزی دوباره به خاله
حوری چشم دوخت:
-صبح پرستارت به من زنگ زد گفت حالت روبراه
نیست، چرا اینو گفت؟ باز حالت بد شده بود؟
خاله حوری برای کات کردن این بحث، لبخندی زد:

آن شب

-مثل اینکه سخته کرده بودما... خب معلومه حالم خوب

نبود.

-واسه چی گفت دوباره حالت بد شده؟

-وریا می‌ذاری منم حرف بزنم؟

مشکوکانه به خاله‌حوری زل زد و یک آن از روی

صندلی بلند شد. دست خاله‌حوری سریع روی دستش

نشست:

-کجا می‌خوای بری وریا؟

-چرا وقتی ما اومدیم دایی و زن‌دایی اینجا نبودن، مگه

نه زن‌دایی دیشب پیشت مونده بود؟

سوال عجیبش منو هم به فکر فرو برد... نکنه حال بد

خاله‌حوری برگرفته از حضور اونا بوده؟!

آن شب

-زن دایی کی رفت مامان؟

خاله حوری با مکث توی نگاهش، لب زد:

-خودم ازش خواستم بره، گفتم الان وریا میاد، شما

برید.

-کی رفت مامان؟

-دو سه ساعت پیش.

پوزخند وریا توی نگاهم نشست. سرش رو معنادار

تکون داد:

-پس بگو چرا حالت بد شده بود... بازم با اون عوضیا

بحث شد.

-نه وریا بحثی نکردیم، هر حرفی هم بوده بین منو

برادرم بوده، دلم نمی‌خواد تو بحثمون دخالت کنی.

آن شب

نگاه تعجب آمیزش زو به مامانش دوخت و چشماش هر لحظه گشادتر شدن:

-بخاطر اونا الان رو تختی، بخاطر اوناست که حرفاشونو تاب نیوردی، بعد میگی به من ربطی نداره؟
-به خاطر اونا نیست، دیروز حالم گرفته بود، نشسته بودم تو خونه همش غصه گذشته هارو می خوردم،
داداش که اومد یهو جلو پاش افتادم رو زمین، بعدشم که سر از اینجا درآوردم... ربطی به اون بیچاره ها نداره.
-چرا بخاطرشون داری دروغ می گی مامان؟ چرا نمی خوای بگی چیشده؟ می ترسی برم کله ی نامردشو از تنش بکنم؟
-وریا بس کن.

آن شب

#پارت_چهار صد و هفتاد و هشت

اونقدر محکم گفت که وریا چاره‌ای جز سکوت کردن
نداشت... نگاهم رو روی تخت‌های دیگه چرخوندم... به
زنی که روی تخت دراز کشیده بود و لحظه‌ای به ما نگاه
کرد. به همراهی که کنار تخت اول ایستاده بود ولی

آن شب

کماکان مارو می‌پایید... به طرف وریا رفتم و دستش رو
گرفتم تا آرومش کنم.

-بیا بشین برات یکم آب بیارم.

از یخچال کنار تخت، براش یه لیوان آب بردم و به
دستش دادم. به اجبار راضیش کردم روی صندلی
بشینه.

لیوان رو گرفت و در حینی که زیر لب واگویه می‌کرد و
به اون پیرمرد ناسزا می‌گفت، آب رو لاجرعه سر کشید
و اونو روی میز کنار تخت گذاشت... چنگش رو بین
موهایش فرو برد و با دلخوری خیره شد به خاله حوری.
خاله حوری اما لبخندی به روش زد و دست بین موهای
پر پشت وریا فرو برد و اونارو بهم زد... با عشق گفت:

آن شب

-ازت خواستم بیای اینجا دست ماهین و بگیری بیاری
هم بینمتون هم بهتون بگم بهتره هر چه زودتر با هم
ازدواج کنین... اینجور که پیدااست من امروز و فردام
مشخص نیست... می‌خوام هر چه زودتر شما
سروسامون بگیرین دلم از شما قرص بشه.
-انشالله صدویست ساله بشین خاله حوری، همیشه
کنارمون باشین.
نگاهم کرد و لبخندی زد:
-ممنون دخترم، از اینکه بیشتر خودم به حال دلش
می‌رسی و مراقبشی، ازت ممنونم... وریا بعد از خدا، فقط
منو تورو داره، خیلی مراقبتش باش.
-مامان؟

آن شب

با کلافگی خاله حوری رو صدا زد و وقتی نگاهش رو به

سمت خودش کشید، پرسید:

-دایی بهت گفت من سهمِ باغِ خونواد گیتونو فروختم؟

خاله حوری نگاهش رو دزدید و من مثل یه درخت

سوخته اونجا خشکم زد.

باز هم بحث رسید به اموالِ خونواد گیشون... اموالی که

گویا برای داییش اونقدر باارزش بودن که بخاطرشون

پای خاله حوری رو هم به این ماجرا باز کرد.

خجالت اون لحظه کمترین حسی بود که تجربه‌ش می

کردم... کاش زمین دهن باز کنه و منو از جلوی چشمای

خاله حوری و وریا قورت بده تا نشنوم، برادرم چطوری

تیشه به ریشه‌ی اموالشون زده.

آن شب

قصد کردم سریع از اتاق بیرون برم و جوابِ خاله

حوری رو نشنوم:

-من تنها تون می‌دارم.

#پارت_چهار صد و هفتاد و هشت

زبونِ مرگ گرفته‌م به سختی اینو ادا کرد و ظاهراً اونا

سریع فهمیدن دردم چیه که مشکوکانه نگاهم کردن و

خاله حوری زود گفت:

آن شب

-بمون ماهین... واسه من مهم نیست پسر مچی
فروخته، یا چی داده تا بدست بیاره... آدم چیزای با
ارزش و تو زندگی به سختی بدست میاره... یه چیز
بزرگ فدا می کنه تا یه چیز بزرگ تر بدست بیاره... وریا
اگه اون اموال و فروخته یا بخاطر بدهی برادرت
خرجشون کرده، من اصلاً مخالفتی ندارم... تازه می گم
خوب کرد... حتی اگه قبلاً هم به خودم می گفت می گفتم
اینکارو بکن... ماهین ارزششو داره، هر کاری می کنی
بکن فقط این دختری از دست نده... الانم خدا رو شکر،
شمارو که می بینم با هم، وقتی می بینم پسر م بیشتر از
اینکه حال و هوای زندگی مجردیشو داشته باشه، دلش

آن شب

یه جا بند نمیشه تا وقتشو با تو بگذرونه، می فهمم راهشو
درست انتخاب کرده...

محزون و شرمزده نگاهم رو پایین دوختم، سریع گفت
:

-سرتو ننداز پایین... از بندهی خدا خجالت نکش، وریا
اگه در حق خودتو خونوات خوبی کرده، بدی‌هایی هم
داشته، اذیتت هم کرده...

وریا- خرابش نکن پس... خواستی ابروشو پاک کنی،
زدی چشمشم کور کردی.

خاله‌حوری- مگه دروغ می‌گم... تن و بدنِ این دختری
کم لرزوندی؟ پیش همه کم رسواش کردی؟ چقدر
بخاطر تو از نامزدِ نامردش حرف شنیدی و تو خودش

آن شب

ریخت، اگه به حق بگم تو هم اذیتش کردی، هم
رفیقش بودی، هم زمینش زدی، درسته خودتم دستشو
گرفتی نداشتی رو زمین بمونه، ولی اون خیلی از
نبایدهارو، بخاطر تو تجربه کرد.
-من همه رو براش جبران کردم... یعنی سعی کردم
جبران کنم تا دوباره به خودش برگرده.
-اگه اینکارو نمی کردی هیچوقت حلال نمی کردم
وریا... درسته تو و ماهین با یه اتفاق غیر عمد، به هم
گره خوردین، اما یادت باشه ماهین بخاطر اون اتفاق نه،
بخاطر مرد بودنِ خودت عاشقت شد... من به تو
مردونگی کردن و یاد دادم، یادت دادم همیشه تو
سختی‌ها پشتِ عزیزات باشی... فروختی که فروختی،

آن شب

تنِ خودتون سالم... مال میره و میاد، کی با مال
خوشبخت شده کی بدبخت... لازمه زندگیتون عشقه،
اگه عشق نباشه، تمام اون مال و ثروت نمی تونن
تنهایتونو پر کنن... تو انتخاب کردی اونارو بدی تا خدا
هم ماهین و بهت بده، بین به چیزی که خواستی
رسیدی.

وریا با شوخی میون حرفش پرید:
-انگار نه انگار مامان منی ها... منو یاد کوثر خانم
انداختی.

نگاهش تا صورتم بالا اومد و زیر لب زمزمه ی ریزی
کرد:

-ورپریده رضایت نمی ده بریم سر خونه زندگیمون...

آن شب

#پارت_چهارصدوهفتادونه

خاله حوری هم مثل شنید و اخمی از گنگی کرد:

-ورپریده کیه؟

منظورش با مامانمه؟

وریا- داره چپ چپ نگام می کنه فکر می کنه با

مامانشم... با خودتم عزیزم.

آن شب

اخمِ ریزی بهش کردم... لبخندم ولی خارج از ارادهم
بود. خاله حوری هم خندید و گفت:

-شاید هنوز موقعیتِ خنشون خوب نیست... بذار
اوضاع خوب بشه سریع دستتو می گیرم می برمت پا
بوسِ کوثر خانم.

-باید از خداشون باشه داماد به این خوبی گیرشون میاد
حوری خانم... اینقدر نزت تو سرِ مالت... پسرت به این
خوبی.

خندید و خاله حوری هم خندید... حرفاش باعث شدن
حسِ تلخی که توی وجودم بود، از تنم رخت ببنده و
رهام کنه... حس کردم شونه هامم وزنِ سبک تری

آن شب

گرفتن، وقتی خاله حوری اون حرف‌ها رو زد، شبیه این
بود منو از بندِ عذاب وجدانم دور کنه... هر چند هنوزم
روی این نظر پا برجام که میلاد باید بدهی‌های بنیامین و
وریارو تمام و کمال بهش پس بده.
صحبت‌های خاله حوری بیشتر در مورد همین بود که
من سریع خانوادهم رو راضی کنم تا بیان
خواستگاریم ...
خودش رو ناامید از زندگی می‌دید و فکر می‌کرد مرگ
گوشه گوشه‌های زندگی در کمینش نشسته و هر آن
ممکنه دست دراز کنه و خاله حوری رو به سمت خودش
بگشه.

آن شب

هر بار که چیزی می گفت منو وریا رو عصبی می کرد و
زیر لب زمزمه می کردیم "خدا نکنه."

علت سگتهش رو که واضح نگفت، ولی علت حال بد
امروزش، ظاهرا بخاطر بحث‌هاش با برادرش و زن
برادش بودن که قبل از اومدن ما، اونا هم رفتن.

وریارو با بهونه‌ی دیدن دکترش، فرستادم بیرون، تا
بتونم به خاله حوری اومدن هدیه خانم و شوهرشو
بازگو کنم.

می خواستم یه راهی پیدا کنم تا بتونن این قهر و کینه‌ی
گذشته‌هارو بینشون تموم کنن ولی می دونم با حضور
وریا این امکان پذیر نیست...

آن شب

تا وریا بیرون رفت، سرِ صحبت رو باز کردم. در مورد
مسافرت رفتنِ متین و بنیامین گفتم و حتی نگرانی‌های
بنیامین که به رفتنِ دل نمی‌داد ...

گفتم تا رسیدم به هدیه خانم و شوهرش و سریع به
زبونش آوردم:

-مامان بابای بنیامین اینجا خاله‌حوری، اومدن شمارو
بینن ولی وریا گفت حق ندارن بیان داخل... از منم
خواست یه جوری بهشون بگم از اینجا برن.

#پارت_چهارصدوهشتاد

آن شب

با تعجب گفت:

-هدیه و شوهرش اینجان؟

سرم رو با تایید تکون دادم:

-اومدن شمارو بینن... هدیه خانم ازم خواست

راضیتون کنم اجازه بدید بیاد بینتتون.

-وریا هم دیدشون؟

باز هم تایید کردم:

آن شب

-وریا قبلا هم با عمه‌ش دیدار داشته، اما ظاهراً
نمی‌خواد ببخشتش... من سعی کردم یه کاری کنم
گذشته‌هارو بریزه دور، ولی اون...
-به هدیه بگو بیاد داخل... بچم خُله، کینه‌هاشم مثل
خودشن... دیگه نمی‌گه آدم یه آه و یه دَم، یه لحظه
بیفته زمین بمیره، چی می‌خواد از این دنیا ببره.
ظرف میوه رو به دستم داد... براش میوه پوست گرفته
بودم تا بخوره... فقط تونست مقدار کمی ازشون
بخوره...
یه لحظه تردید کردم، از اینکه شاید من درست نشنیده
باشم... با بُهت به صورتش زل زدم و وقتی سوالی نگاهم
کرد، پرسیدم:

آن شب

-بگم بیان داخل؟

-آره مادر بگو بیان... من باهاشون مشکلی ندارم، وریا

نمی‌داشت بینمشون یا بیان پیشم... خوب یا بد، اینا

کس و کار بچه من، منم دوس دارم این کدورت‌ها از بین

بره، حالا که خودش اومده نمی‌خوام بی‌حرمتی بهش

بکنم.

با موافقت از خودش رفتم بیرون و با نگاه توی کریدور

شلوغ دنبال هدیه خانم و شوهرش گشتم.

جلوی اتاق نبودن، معلوم نیست وریا چی بهشون گفته و

اونارو فرستاده برن... به سمت پله‌ها پا تند کردم تا

بتونم قبل از رفتنشون پیدااشون کنم... اما وقتی پیچیدم

آن شب

تا برم پایین، چشمم به مرد کتک و شلوار پوشیده‌ای
افتاد که کنار آب سردکن ایستاده بود.

کت و شلوار خاکستریش توجهم رو جلب کرد و وقتی
موهای جو گندمیش رو دیدم مطمئن شدم بابای
بنیامینه.

-هدیه خانم؟

هدیه خانم با لیوان آبی که توی دستش بود پیچید و تا
منو دید، گفت:

-جانم ماهین جان؟

لبخندی زدم و با شوق به اتاق خاله حوری اشاره کردم:
-خاله حوری می خواد شمارو ببینه.

آن شب

گل از گلش شکفت و برقِ اشک به نی نی چشمای
عسلیش نشست... لبخند لبهاشو هی باز و بسته
می کرد، رو کرد به شوهرش و اونم با خوشحالی
بدرقه ش کرد تا هر دو با هم به اتاقِ خاله حوری برن.

#پارت_چهارصدوهشتادویک

نشستم روی نیمکت و منتظرِ برگشتنِ وریا شدم... تا
اگه قصد کرد وارد اتاق بشه، من مانعش بشم.

آن شب

توی این فاصله به مامان زنگ زدم، چند بوق خورد و
زمانی که برای الو گفتنش، ناامید شدم و خواستم تماس
رو قطع کنم، صدای بغض آلود و گرفته‌ش توی گوشم
نشست:

-ماهین مادر؟

-مامان؟

قبل از حرف دیگه‌ای، یهو پق زد زیر گریه و با بغض و
بریده بریده کلمات رو به زبون آورد:

-تموم شد... تمومش کردن... میلاد، از اون... اون

سیمای بی‌حیا طلاق گرفت ...

آن شب

بغض در کسری از ثانیه سینه‌ی خودم رو هم احاطه کرد
و مثل گردویی راه گلوم رو بست... برای برادرم و
زندگی پوشالیش حسرت خوردم و شکستم...
هیچ جمله‌ای، هیچ کلامی روی زبونم نچرخید تا اون
لحظه درد کهنه‌ی مامان رو از روی قلبش کمتر کنم...
تنها دستم روی آیگون قطع تماس رفت و تماس رو
قطع کردم.

دلم به حال میلاد سوخت، از یه طرفم خوشحالم که از
اون مخمسه خودشو بیرون کشیده ولی این مخمسه یه
شروع دوباره داره که با انتخاب نیلا و پس گرفتن
خانواده‌ش، خواه ناخواه ارتباطش با اتابک و سیما هم

آن شب

برقرار می‌شه و دوباره چشمش به اون زن و گذشته‌ش
میفته.

دلم سوخت برای تمام حسرت‌هایی که تا الان توی
خودش دفنشون کرد و به زبونشون نیاورده ...
متاثر سرم رو میون دستام گرفتم... اشک از چشمام فرو
ریخت و روی سرامیک سفید زیر پام برخورد کرد.
عمر زندگیشون، به اندازه‌ی پایین افتادنِ یه برگ از
درخت، به سادگی تموم شد.
تموم شد و تنها ازش یه تجربه‌ی تلخ و یه شکست
بزرگ روی پیشونی میلاد به جا موند.

آن شب

صدایی پایی رو به طرف خودم شنیدم... سر بلند نکردم،
اون در عوض به قدم‌هایش سرعت داد و با نگرانی صدام
زد:

-ماهین؟ حالت خوبه؟

سر که بلند کردم، نگاهش یکه خورد روی اشک‌هام...
زیر لب زمزمه کرد "یا ابا الفضل" و منو برد به اون شب
که بعد از دیدنم و ترسش، یکه خورده این زمزمه رو
گفته بود.

قبل از اینکه با ترس به اتاق خاله حوری هجوم ببره،
سریع گفتم:

-خاله حوری خوبه، میلاد...

-میلاد چی؟

آن شب

فکر کردم تغییری توی نگاه یا لحنش ایجاد میشه، اما
انگار نه...

-بالاخره طلاق گرفتم-

نگاهش رفته رفته از ترس و اضطراب، به تاسف تغییر
جهت داد، نفسش رو محکم بیرون داد و نیم نگاهی به
درِ اتاقِ خالی حوری انداخت...
توجش به خاله حوری طوری زیاد بود که حسِ اعتماد و
امنیت ازش می گرفتم... حسی که بهم می گفت این مرد
عاشقِ خانواده‌ست، یه تکیه گاه محکم برای
خانواده‌ست...

دستش رو به سمتم دراز کرد:

-پاشو بریم بیرون-

آن شب

دستم رو میون دستش گذاشتم وبا هم پایین رفتیم.
وقتی به حیات بیمارستان رسیدیم، روی نیمکتی نشوندم
و تنهام گذاشت...

چند دقیقه بعد بایه بطری آب معدنی و کیک و آبمیوه
برگشت پیشم.

نشست کنارم و نی رو توی آبمیوه فرو برد و کیک رو
هم باز کرد و هر دو رو به سمتم گرفت.
-یکم بخور، صبح هم صبحونه نخوردی.

#پارت_چهار صد و هشتاد و دو

آن شب

وریا خاله حوری رو از بیمارستان مرخص کرد و برده
بودنش خونه‌ی خودش، توی این مدت منم مرتب بهش
سر می‌زدم تا مراقبش باشم... به اخم و تخم‌های اون
مردِ بداخلاق هم که تازگی‌ها اخلاقش صدوهشتاد درجه
باهام عوض شده بود و همه‌ش بخاطر آشتی دادن خاله
حوری با هدیه خانوم و شوهرش بود توجهی نشون
نمی‌دادم.

آن شب

هر روز که از خواب بیدار می شدم می رفتم اونجا تا نهار
و شام مقوی براش درست کنم... وریا هم مجبور بود در
غیاب بنیامین کارهای باشگاه رو هندل کنه و وقتی من
به اونجا می رفتم اون با تشکر ریزی، وسایلش رو جمع
می کرد می رفت باشگاه و تا شب برمی گشت.
اونقدر از دست اخم و تخم هاش و قهر بیخودش دلخور
بودم که سعی کردم این مدت نادیده اش بگیرم.
هدفم از این کار تنها دور ریختن گذشته های تلخ بین
دو خانواده بود و وریا اینو نمی دید...
تنها به همین عقیده بسنده کرد "چرا به حرفش
اعتنایی نکردم و راه برای دیدار عمه و مادرش باز
گذاشتم"

آن شب

بنیامین چندبار بهش زنگ زد، متینا هم به خودم و با
اینکه دور بودن اما هر روز می خواستن از اتفاق های
اینجا سر در بیارن.

اون روز هم زنگ زد و داشتم با ویدئو کال باهاش حرف
می زدم، خاله حوری هم پشتِ میزِ قهوه خوری نشسته
بود و داشتیم با هم چای نیمروزی عصر و نه مون رو
می خوردیم.

متینا که گفت:

-وای جاتون خیلی خالیه... انقدر دوس داشتم تو و وریا
هم بیاین، ولی خب قسمت نشد انشاالله زوده زود حال
خاله حوری خوب بشه.

خاله حوری خندید و گفت:

آن شب

-من حالم خوبه متین جان، والا بهشون گفتم بیان،

خودشون راضی نمیشن ...

متینا با آرامش و لبخند از توی گوشی گفت:

-خیلی دلم می خواست بینمتون خاله حوری، به امید

خدا حالتون که بهتر بشه، خودتون بچه هارو بدرقه کنین
برن ماه عسلشون.

خاله حوری - قربونِ اون زبونت دختر قشنگم... منتظرم
مامانت بیاد، هر چه زودتر تکلیف این دو تا مرغ عشق و
روشن کنم.

به حرفش، شیرین لبخند زدم و برای ریختنِ یه چای
دیگه لیوانِ خودم و خاله حوری رو برداشتم و از سماور
دوتا چای ریختم و دوباره به میز برگشتم.

آن شب

متین داشت می پرسید:

-مامان نگفت کی میاد ماهی؟

خودم رو جلوی گوشی کشیدم و گفتم:

-نه... خبر داری میلاد طلاق گرفته؟

سرش رو با تایید و افسوس تگون داد و نفسش رو

میون هوای سرد اونجا، توی گوشی بیرون ریخت:

-آره دیروز زنگ زدم به مامان کلی گریه

کرد... اعصابش خراب بود.

ظرف کیک رو کنار دست خاله حوری گذاشتم و گفتم:

-چند روز پیش به منم زنگ زد... از بغض و گریه

نمی تونست حرف بزنه.

بنیامین صداش زد و متین با نگاه به سمت چپش گفت:

آن شب

-باشه الان میام... من باید برم ماهی، می‌خوایم بریم

دریا، جاتون خیلی خالیه عزیزم... دوباره بهت زنگ

می‌زنم .

-برو خواهری، تو فکر اینجا هم نباش، حسابی خوش

بگذرون.

متین - خاله حوری از دور می‌بوسمت ...

-منم می‌بوسمت عزیزم... مراقبِ همدیگه باشید...

-چشم... چشم... به وریا هم سلام برسونید... بهش

بگید رفیقت خیلی تو فکرته، تو که اینجا نیستی انگار یه

چیزی گم کرده، جات خیلی خالیه.

با لبخند دستمو براش تکون دادم، همین که اونا خوش

باشن، منم از ته دل خوشحالم:

آن شب

-همین که شما خوش بگذرونین ما هم خوشحالیم
متین جان... مراقب خودتون باشین.

#پارت_چهارصدوهشتادوسه

با هم خدا حافظی کردیم... نگاه سنگینِ خاله حوری رو
که روی خودم دیدم، سرم رو بالا گرفتم... حسرت اون
لحظه چیزی نبود که از نگاهش پنهونش کنم... خاله

آن شب

حوری هم فهمیده این روزها رابطه مون یکم شکر آب

شده و منو وریا با هم سرسنگین شدیم.

-هنوز آشتی نکردید؟

سرم رو به نشونه نه بالا دادم و از یادآوری قهر

مزخرفش دوباره اخم هام توی هم رفتن:

-شما بگید من کار بدی کردم؟ جز اینکه می خواستم

روابط دو خانواده با هم خوب بشه.

-کوتاه نیا... نذار برگ برنده بیفته دستش فکر کنه حق

با خودش... یه مدت طرفش نری خودش کم میاره میاد

عذرخواهی می کنه.

آن شب

پوزخندِ تلخی زدم... چهار روزه قهره... چهار روز، که
حتی یه کلمه جز سلام و خداحافظی و تشکرِ ریزش، با
من حرف نزده.

با چنگال برشی از کیک رو توی دهانش گذاشت و
گفت:

-کاش شما هم می رفتین... بچه‌م دوس داره با تو خوش
بگذرونه.

-تو این حال و اوضاع که شما حالتون خوب نیست؟
لبخندی به روم زد و گفت:

-باور کن من خوبم ماهین جان... فوقش زنگ می زدم یه
پرستار می گرفتم یا دوستم میومد پیشم تا شما
برگردین.

آن شب

-راستی...

طوری با ذوق گفتم که خاله حوری نگاهش رو دقیق به
صورتم کشید و منتظر حرفم شد:

-از اون روزی که هدیه خانم اومد اتاقتون چیزی به من
نگفتید ...

در واقع اون روز هدیه خانم قبل از اینکه از بیمارستان
بره، پیش منو وریا اومد و ازم تشکر کرد و بعد رو به
وریا گفت:

-مامانت زنِ بزرگواریه، گذشته‌هارو با خوبی و بدیش
ریخت دور، امیدوارم یه روزی برسه تو هم گذشته‌هارو
دور بریزی.

آن شب

ولی وریا فقط صامت نگاهش کرد و وقتی رفتن با نگاهی
اخم آلود و شاکی بهم زل زد... فهمید همش زیرِ سرِ منه
و بخاطرش چهار روز قهر و دوری رو پیش گرفت.

#پارت_چهار صد و هشتاد و چهار

خاله حوری - بالاخره آشتی کردیم، تا اومد چیزی بگه،
سریع گفتمش گذشته‌ها تموم شدن هدیه، نمی‌خوام

آن شب

حتی یک کلمه از گذشته بشنوم... همین که اومدی

کافیه... بیا بغلت کنم.

خندیدم و گفتم:

-چه زود کینه‌هارو دور میریزین برعکسِ وریا.

-وریا سنگدله... یه چیزی که پیش بیاد اونقدر گنده‌ش

می‌کنه که محاله ممکنه طرف و ببخشه یا اون جرات کنه

بیاد واسه عذرخواهی.

-اخلاقش یه ذره تنده... زودم عصبی میشه.

سرش رو تکونی داد و از پشت میز بلند شد و گفت:

-من برم داروهامو بخورم... تو هم کلاستو برگزار کن

مادر... از کارت عقب نمونی.

آن شب

رفت توی اتاق، منم میز رو جمع و جور کردم و لپ‌تاپم
رو برداشتم و رفتم توی اتاقِ وریا.

کلاسِ آنلایتم یک‌ساعت زمان برد... بعد از اون، لپ
تاپ رو بستم و با خستگی روی تختِ وریا دراز کشیدم.
بالشتِ بغلیش رو توی بغلم فشردم... بوی تنِ وریا رو
می‌داد... چند روزه انقدر ازم دور شده، که حتی نتونستم
توی این فرصت یه بار ببوسمش. دلم له‌له می‌زنه یه بار
دیگه بغلش کنم و ببوسمش، یا میون بازوهاش و تنش
فشرده بشم ولی اون بی‌معرفت...

رکابیش روی پاتختی بود، برش داشتم و کنار بینیم
نگهش داشتم و اونقدر بوش کردم تا خوابم برد.

آن شب

با فرو رفتنِ تخت کنارم، لای چشمامو باز کردم...
وقتی وریارو دیدم کنارم دراز کشیده و با حالت
شیفته‌ای زل زده بود به صورتم، دلم گرم شد، اون زیاد
نمی‌تونه باهام قهر بمونه... مطمئنم اصلاً قهر این مدت
کلافه‌ش کرده.
با سگرمه‌های ریزی دستشو دراز کرد زیر سرم و در
سکوت منو به سمت آغوشش کشید.
خودمو چفت تخت کردم و بخاطر این چند روز قهر
بیخودیش، سعی کردم دلخوریم رو بهش نشون بدم.
وقتی حرکتو دید اخمش شدیدتر شد و اون یکی
دستش رو هم روی بازوم گذاشت و با یه حرکت تند و
خشن، منو توی آغوشش کشید...

آن شب

ممانعت کردم و سینه‌ش رو به عقب هل دادم تا درونش
قرار نگیرم.

نوچ عصبی زد و نجوا کرد:
- بیا.

#پارت_چهارصد و هشتاد و پنج

آن شب

سعی کردم خودمو عقب بکشم... اصلا حالا که دارم به
رفتارهایم و این چند روز فکر می‌کنم، ارزش شاکی‌ام...
شاکی شاکی.

صبح تا من می‌ومدم خونه‌شون سریع شال و کلاه می‌کرد
و بایه خدا حافظی سرسری از خونه بیرون می‌رفت، شب
هم که می‌اومد بدون هیچ حرفی می‌رفت توی اتاقش، تا
من عزم رفتن کنم.

گاهی هم یواشکی زل می‌زد بهم و تا می‌نگاهشو
می‌گرفتم، الکی خودشو به کاری مشغول می‌کرد تا مثلا
من نفهمم دلتنگی داره مثل نقل و نبات از چشمش و
نگاهش سر ریز می‌شه.

آن شب

خودم رو دوباره کنار کشیدم، با بدخلقی، محکم و

خشونت آمیز دستام رو گرفت و محکم گفت:

-میای، یا به زور بیارمت؟

-نمی خوام پیام تو بغلت.

-نمی خوای تو بغلم باشی اما میای رو تختم لم میدی،

سر و سینه تم می ندازی بیرون تا پیام اینجوری بینمت

هوایی بشم.

-کی خواست تورو هوایی کنه، تو هر روز خدا رو

هوایی.

چشم تنگ کرد و با یه حرکت کشیدم توی بغلش.

آروم روی سینه ی سنگش زدم و گفتم:

-نمی خوام تو بغلت باشم... ولم کن.

آن شب

-هیش، مامانم می‌شنوه.

-توام خیلی حیا داری.

-صد دفعه گفتم تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت

نکن... ماهین پاتو ببری اونور قلمشون می‌کنم... بخواب

سرجات جفتک ننداز، یه دقیقه ولت کنم برم یه لیوان

آب بخورم برگردم، تو کلا یه آدمِ دیگه می‌شی.

-اونی که تکلیفش با خودش مشخص نیست تویی...-

در تلاش بودم تا پاهامو از میون پاهاش بیرون بکشم و

از آغوشش بیرون برم، حتی اگه این آغوش بهشتم

باشه...

آن شب

بخاطر دلخوریِ نمی خواستم زود وا بدم تا در آینده اون
فکر کنه هر بار که قهر می کنیم من هلاکِ اینم اون بیاد
با یه بغل همه چیز و خاتمه بده.

-ماهین... بس می کنی یا نه؟

#پارت_چهار صد و هشتاد و شش

نفس زنان از اون همه تقلای بیهوده پچ پچ کردم:

آن شب

-عجب غلطی کردم اومدم رو تختت یه ذره خوابیدم...

-اومدی بخوابی منو تحریک کنی... سینه‌هاات بیشتر

خودت دلبری بلدن.

هلش دادم به عقب، یک آن به خنده افتاد و آروم‌تر

گفت:

-دلم برات تنگ شده بود دختر... چرا نمیای ببینی چه

مرگمه تا زود آشتی کنیم.

-مگه من قهر کردم که پیام آشتی، یه کار خیر انجام

دادم، شد شر پاچه‌مو گرفت.

-گفتم نکن... بهت گفته بودم اونارو از بیمارستان

بیرون کن، نه اینکه ببریشون تو اتاق مامانم... تو هم به

اعتماد خیانت کردی.

آن شب

چپ چپ نگاهش کردم... یه جوری می گه خیانت کردم
انگار رفتم پشت سرش دسیسه چیدم، یا با یه مرد دیگه
ریختم رو هم.

خواستم بلند بشم... با این حرف زدنش بیشتر روی
اعصابم بود... به جای عذرخواهی طلبکارم هست.
تا تنه مو بالا کشیدم بازوم رو گرفت و دوباره روی تخت
انداختم...

قبل از اینکه صوت اعتراضم از لبهام خارج بشه، بدنش
رو بالای بدنم کشید و روم قرار گرفت.
سنگینی تنش روی تنم به آنی خفهم کرد... بوی عرق
تنش با مخلوط ادکلنش رایحه ای داشت که سرمستم

آن شب

کرد... حاضرم دنیا مو بدم و هر روز این بو رو با قدرت
توی ریه هام اشتنشاق کنم و سرمست بشم... دست
گذاشته بود روی نقطه ضعفم، خب منم قاعدتا به عنوان
یه زن در این لحظه نمی تونم چیزی به زبون بیارم...
سینه م زیر حجم تنش، از هیجان و درگیری توی تنم،
تند تند بالا پایین می رفت...
نگاهم فقط به صورتش بود و برای رفع دلتنگی این چند
روز، مثل گرسنه ها همه جای صورتش رو رصد کردم...
پلک هم نزدم تا مبادا چیزی از زیر دید چشمم رد
بشه.

روی لب هاش مکث کردم... بقدری تشنه ی بوسیدنش
که سینه م از گرما داشت آتیش می گرفت... وریا هم

آن شب

تماما چشم شده بود و توی صورتم می گشت... با
شیفتگی و نیازی که قد علم کرده بود توی چشماش.
طرح چشماش خمار شده بودن و پوست صورتش کمی
قرمز شده بود.

سرش رو توی صورتم خم کرد و از روی احساسات
منقلبش، یه سیلی آروم به گونه‌م زد و غرشی دلتنگ و
هوسناک، از بین لب‌هاش خارج شد:

-چرا این چند روز تحویل نمی گرفتی... یه بار نگفتی
برم ببوسمش خستگیش در بره... یا یکم پیشش

بخوابم، نفسم به نفسش بخوره، حالش جا بیاد.

نوچ سربالام، حریص ترش کرد... صورتش رو پایین تر
کشید و در نزدیکی لبم پیچ زد:

آن شب

- نمی‌دونی چقدر دلتنگتم... اونقدر که دلم می‌خواد
همین الان ببندمت به تخت و طوری تو تنت بکوبم که
صدای جیغت کلِ خونه رو ورداره.
تم گر گرفت... بیشتر از حدی که حسِ نیاز توش موج
بزنه... اونقدر داغ شدم که وریا هم اینو ملموسانه حس
کرد.
تک‌خنده‌ش بخاطر همین بود و با برق پیروزی نشسته
توی نگاهش، پشتِ دستش رو آروم و نوازشی روی
گونه‌ی داغم کشید.
- بعد از این همه رابطه، هنوزم یه وقتایی با حرفام رنگ
به رنگ می‌شی... انگار اولین بارته.

آن شب

در این موقعیت من حتی توانِ حرف زدن هم نداشتم
که چیزی به زبون بیارم، فقط نفسِ بلندم رو توی
صورتش بیرون دادم.
خم شد و گردنم رو مورد آماجِ بوسه‌های تندش قرار
داد.

#پارت_چهارصدوهشتادوهفت

سرش رو به عقب هل دادم و نفس زنان نالیدم:

@SHAHREGOFTEGOO

آن شب

-وریا چیکار می کنی، مامانتم اینجاست، دیوونه شدی.

-هر جا می خواد باشه، برام مهم نیست.

انگار برق سه فاز بهم وصل کردن. در جا پریدم و جا خورده گفتم:

-لعنتی مامانت اینجاست.

-هیس بس کن... نمی تونی با این حرفا بزنی تو حالم.

بوسه های کشارش از روی گردنم کم کم پایین رفتن و روی سینه م نشستن .

وقتی خواستم با دستام مانعش بشم، سریع دستامو

گرفت و بالای سرم نگه داشت.

نفس بریده اسمشو صدام زدم، انگار اصلا صدام رو

نمی شنید.

آن شب

-وریا... وریا خواهش می کنم اینجا نه... مامانت

اینجاست.

بی توجه به تقلاهام روی سینه مو گاز گرفت... جیغ

خفه ای کشیدم و کمرم رو بالا دادم تا با این تقلا از

خودم دورش کنم.

-من نمی تونم تا یک ساعت دیگه هم صبر کنم...

دلتنگتم می فهمی.

توی صورتم این کلمات رو خفه شده ولی با حرص گفت

و دوباره روم غالب شد...

سرم رو به چپ و راست تکون دادم... نمی تونم بگم منو

منقلب نکرد، اتفاقا تمام تنم درگیر بوسه هاش شدن،

آن شب

ولی چیزی این وسط درست نیست و اونم مکانیه که با
وجود خاله حوری قرار بود با هم رابطه داشته باشیم.
با کارش نفسم بند رفت و حیرت زده به واکنشش خیره
شدم... پیرهنم رو بالا کشید و با لب‌هایش و دندوناش به
جون پوست روشن تنم افتاد و تمام حرص این چند روز
رو بصورت خون‌مردگی روی جای جای تنم باقی
گذاشت...

تا جایی که تونستم باهاش مقابله کردم، ولی وریای
جدید روی تخت، وریایی بود که هیچی جز آروم
شدنش حالیش نشد.

آن شب

می گفت از دستت عصبی‌ام، این چند روز حسابی زجرم دادی، منم میخوام تلافی کنم.

در مقابل هر جمله‌ام حرفاش رو تکرار می‌کرد و تمام مدت، من یه چشمم به در بود و یه چشمم به وریا تا هر چه زودتر تنِ آتش و لاشم رو رها کنه.

جای دلتنگی‌هاش همه به صورت خال‌های کبودی روی تنم نشستن.

نسبت به تمام رابطه‌های قبلمون این یکی فرق داشت.

خشن بود، وحشی بود و انگار داره حرصش رو از موضوعی سرِ من خالی می‌کنه و در واقع حرصش همین بود که من سعی کردم خانواده‌هارو، برخلاف میل اون، با هم آشتی بدم.

آن شب

#پارت_چهارصد و هشتاد و هشت

با نرمی که برخلاف دقیقه‌های پیش، دستم رو گرفت و
گفت:

-اذیت کردم قندم؟

دستش رو محکم به عقب پس زدم. غریدم:

آن شب

-قدم و کوفت... وحشی... بین چیکارم کردی-

تمام کبودی‌های سینه و گردنم رو نشونش دادم... به
جای تغییری توی نگاهش، شراره‌های شیطنتش بیشتر
شدن و چونه‌شو بالا کشید:

-دلم خشن خواست... تازه رحم کردم آروم زدم
صدات در نیاد-

با پا به زانوش زدم و خودمو بالاتر کشیدم و لحاف رو
روی سینه‌م جمع کردم-

-وحشی... درد دارم-

مستانه خندید:

-الکی بزرگش نکن... همون رابطه بود با یه دوز

قوی‌تر... یه جوری می‌گی انگار بی‌دی‌اس‌ام داشتم-

آن شب

-داشتی؟ بین اینارو...

-ماهین، نفسم، قلبم، اونا مالِ عشقه، مالِ عطشِ بالاست،

تو که داشتی واسه هر کدومشون از لذت غش
می کردی.

از لای دندوناش با غرش و شور این کلمات رو گفت...

طوری که انگار داره در پسِ هر کدومشون محکم می‌گه

مالِ خودم بودی... هستی و دلم می‌خواد بدتر از اینو

سرت انجام بدم.

حوله‌ش رو برداشت و آروم گفت:

-میرم یه سرکی تو هال بکشم، بعد حموم کنم... تا

مامان فکر کنه تازه از باشگاه اومدم.

آن شب

چشمکی به صورتِ نزارم زد و با خیرگی اجزای صورتم
رو کاوید و در آخر بیرون رفت.

پاهای لرزونم رو از تخت پایین گذاشتم، به محض اینکه
ایستادم لرزششون متوقفم کرد و دوباره روی تخت
نشستم.

-خدا بگم چیکارت کنه، معلوم نیست چه بلایی سرم
آوردی.

کمی صبر کردم تا تعادلم رو بدست بیارم. دوباره
ایستادم و لباس هام رو برداشتم تا تنم کنم، که یهو در
اتاق باز شد.

زهره ترک شدم... اگه وریا رو نمی دیدم فکر می کردم
خاله حوری اومده تا به خسته نباشید جانانه بهم بگه.

آن شب

مقابلم با لیوانِ شربتی ایستاد... چشم غره‌ای بهش رفتم
و نگاهمو ازش گرفتم.

-واسم شربت میاره... زده ناکارم کرده با یه شربت
خرم می‌کنه.

-اینو بخور ضعف نیاری...

-گمشو برو... با تو هر شیرینی زهرِ ماره برام.

چونه‌ام رو گرفت و یهویی سرمو بالا کشید و توی نگاهم
با اخم گفت:

-رابطه به خواستت نبود درست، می‌دونم سرِ مکانش

استرس داشتی، اما یه جوری وانمود نکن که اصلاً لذت

نبردی... تو دلتنگ بودی منم دلتنگ بودم، جفتمون

شده بودیم آهنربا چفت شدیم به هم... هر چی بود

آن شب

تموم شد، به جای این اداها یکم قدرشناس باش... من
که واست کم نذاشتم.

با طعنه‌ی این حرفش، خجالت زده چونه‌مو از دستش
بیرون کشیدم و لباسِ توی دستم رو به تنش زدم.
لبخندِ مکش مرگ مایی زد و قلبِ مرگ گرفته‌م رو زیر
و رو کرد.

شربت رو برام گذاشت و گفت:
-مaman هنوز خوابه، تا تو خودتو جمع و جور کنی، من
یه دوش می‌گیرم میام...

#پارت_چهارصدو هشتادونه

آن شب

وریا بیرون رفت، منم لباس هام رو یکی یکی پوشیدم...
حالا چطوری از این اتاق برم بیرون... چطوری روم
می شه به خاله حوری نگاه کنم... مطمئنم عمدا خودش
رو به خواب زده تا مثلا بگه چیزی نشنیده و متوجه
کارمون نشده... مگه بچه ست این چیزها رو متوجه
نشه... خوب می دونه بین منو پسرش توی این اتاق چی
رخ داده.

آن شب

اونقدر از دستِ وریا عصبی بودم، که تمام لباس‌هام رو پوشیدم و قبل از اینکه از حموم بیرون بیاد، عزم رفتن کردم.

نمی‌خواستم اونجا بمونم و چشمم به خاله حوری بیفته.
با این کارم اعتراضِ خودم رو هم به وریا نشون میدم.
هر چقدر خوب یا لذت بخش، کارش درست نبود،
زیر گوشِ خاله حوری یه رابطه‌ی شورانگیز رو استارت
بزنه.

تا رسیدن به خونه زیر لب غر زدم و وریارو فحش
دادم.

آن شب

چند بار به گوشیم زنگ زد، از عمد جواب ندادم تا
بفهمه از دستش شکارم و حالا حالاها آتیشِ خشمم
خاموش نمی‌شه.

ریموتِ پارکینگ رو زدم و منتظر شدم درهای
ساختمون باز بشن...

نگاهم رو به دور و اطرافم چرخوندم و ناگهانی چشمم
افتاد به زنی که با یه سر و ظاهر شیک و خوش پوش،
گوشه‌ی ساختمون زیرِ درخت ایستاده بود.
شاید از ساکنانِ ساختمون باشه و برای آژانس
ایستاده...

وقتی با دقت چشم تنگ کردم و نیم‌رخش رو از زیرِ نورِ
چراغِ سر خیابون دیدم، دلم هری ریخت...

آن شب

محاله اون باشه، محاله به خودش جرات بده سر از
خونه مون در بياره.

دردِ بی‌امانی یهویی شکمم رو درگیر کرد و بی‌اراده
دستم رو روی شکمم گذاشتم و ناله کردم.
درهای پارکینگ باز شدن، قصد کردم ماشین رو ببرم
داخل، اما حسِ مرموزی توی سرم بنگ صدا داد و
ناخودآگاه صداش زدم:

-نیلا؟ تویی؟

تا پیچید قلبم به ضرب ضربان گرفت... پس خودشه...
اینجا اومدنش باید یه دلیلِ خیلی محکم داشته باشه...
دردِ شکمم بیشتر شد و باز هم آخ گفتم.

آن شب

به سمتم قدم برداشت و دو گام مونده به ماشینم
ایستاد... تردیدِ توی چهره‌ش رو به خوبی حس کردم...
از سرِ اتفاقاتِ عمارت هم شرمنده‌ست و هم جرات
نداره بیشتر از این بهم نزدیک بشه و منتظر کسبِ
اجازه‌ی خودمه:

-اومدم باهات حرف بزنم.

خودش تنها بود، ولی باز هم زمانِ خوبی برای حرف
زدن انتخاب نکرده...

گوشیم زنگ خورد، ندیده هم فهمیدم باز هم وریاست
که داره بهم زنگ می‌زنه.

#پارت_چهارصدونود

آن شب

از دردِ زیاد شکمم آخی گفتم و سرم رو برای نیلا تکون دادم.

-ماشین... ماشین و می‌ذارم تو پارکینگ، میریم بالا.

-حالت خوب نیست ماهین؟

-شکمم، خیلی، درد می‌کنه.

میون درد و پیچ شکمم، نفس‌زنان و بریده این کلمات

رو گفتم... سریع گفت:

-برو اونور من بشینم.

آن شب

دخترِ فرزند و چابکی بود، چون به محض اینکه من روی
صندلی کنار نشستم، خودش نشست و ماشینم رو توی
جایگاه برد و بعد از اون کمکم کرد با اون دردِ مهلکی
که امانم رو بریده بود، برم بالا.
کلید رو به دستش دادم، خودش در رو باز کرد و منو
برد داخل... حتی خودش خم شد و کمکم کرد کفش‌هام
رو از پام دربیارم و صندل‌هارو جلوی پام گذاشت.
حالم بقدری بد بود که حتی نتونستم ازش تشکر کنم و
در نهایت کارم رسید به عوق زدن.
سریع نیلارو پس زدم و به سمتِ سرویس دویدم... عوق
زدم و تنها زردآب بود که از گلوم و معده‌م خارج
می‌شد.

آن شب

توی دلم انواع و اقسامِ فحش‌هارو به وریا دادم... خدا
می‌دونه چه بلایی سرم آورده... اگه نیلا اینجا نبود!!...
به در زد:

- ماهین می‌خوای ببرمت دکتر؟ چیزی خوردی مسموم
شدی؟

من می‌تونم بگم الان از پیش‌یه مرد دیوانه‌ی شرور
میام که یک ساعت روی تنم مانور داده و با ضربات
سنگینش این دل درد رو نصیبم کرده؟!
دوباره به در زد:

- ماهین؟ حالت خوبه؟

- آ... آره... الان میام.

آن شب

مثل قبل ازش ترس نداشتم، ولی از اینکه برادرش دوباره با نقشه‌ای وارد خونه‌مون بشه، چرا... حقیقتاً خیلی هم ترسیدم... اما بعد به خودم گفتم، اتابک دیگه دلیلی برای تهدید کردنِ خودم و خانواده‌م نداره... اون به چیزی که خواست رسید و از این پس دنبال زندگی عاشقانه‌ش کنار سیما می‌پردازه، البته اگه میلاد بهش رحم کنه.

مشت آبی به صورتم زدم... شکمم هنوز درد می‌کرد... روی دستام و گردنم رو با آبِ سرد خنک کردم، تا التهابِ تنم و دردم کمتر بشه... اما درد به جای کمتر شدن، تمام پوستِ تنم رو سوزن سوزن کرد.

آن شب

با اولین قدمی که برداشتم متوجه خیزی مشکوکِ بین
پاهام شدم...

#پارت_چهارصدونودویک

درِ سرویس رو منگ و گیج باز کردم و وحشت زده به
نیلا که مقابلم بود زل زدم، ناآروم گفتم:
- گوشیت داره زنگ می خوره... می خوام جواب بدی؟

آن شب

می خواستم بگم چرا اینجایی، چرا درست بعد از چند روز که میلاد طلاق گرفته، یهو سروکله ت پیدا شده، اصلاً انگار تازه داشتم می دیدمش و متوجه شدم اون پاشو توی خونه مون گذاشته... ولی زبونم به جای ادا کردن این کلمات تنها گفت:

-بین پاهام خونیہ... حالم... حالم خوب نیست.

سریع جلو اومد و دستم رو گرفت و گفت:

۲- پریودی؟

نه... نه... نمی‌دونم... نمی‌دونم چم شده.

نیلا - اتاقت کجاست؟ بریم دراز بکش من زنگ می‌زنم

دکترمون پیاد اینجا۔

-نه... نه... گو... گویشیم... گویشیمو بده.

آن شب

باید به وریا بگم، چیزی این وسط درست نیست...
بخاطر یه رابطه این وضعیت پیش نیاد، اونقدرها هم
رابطه‌ش عجیب نبود که من به خونریزی بیفتم.
دوباره حالت تهوع گرفتم و بی هوا عوق زدم... نیلا
دستپاچه چند برگ دستمال کاغذی جلوی دهانم
گذاشت و با نگرانی گفت:
-چیکار کردی، جایی افتادی، چیزی خوردی؟
مهربونی که ازش می‌دیدم بقدری عجیب بود، که اصلا
اونو شبیه زنی که من توی عمارت برادرش دیدم، یا
چیزهایی که در موردش شنیدم، نشون نمی‌داد.

آن شب

یه زن با نهایت دلسوزی و مهربونی بود... اون لحظه که
کمک کرد من روی تخت دراز بکشم و سریع مانتو و
شالم رو از تنم بیرون کشید، به این فکر کردم، این
دختر خیلی سَرتر از اون سیمای بی‌ارزشیه که میلاد
بهش پشت کرد و سیمارو انتخاب کرد.
لیوان آب قندی برام آورد و ناخودآگاه نگاهش روی
لحاف تخت چرخید... لیوان رو مقابلم گرفت و گفت:
-زنگ زدم دکتر بیاد، میرم گوشیتو بیارم، بهش بگو
حالت خوب نیست... داره یه ریز زنگ می‌زنه.

#پارت_چهارصدونودودو

آن شب

با سرو صدای بلندی چشم باز کردم و اول از همه
سوزشِ سرمِ توی دستم حواسم رو جمع کرد. چشم
چرخوندم به طرفش، که یک آن کسی گفت:
-چقدر پرویی، از رو هم که نمیری.
یکه خورده از صدای مضطرب و عصبی مامان، سریع به
طرف مخالفم پیچیدم و تا مامان رو دیدم هاج و واج
موندم.
-مامان!
اخمش به قدری پررنگ بود، انگار سرِ جنگ داره باهام.

آن شب

صداهایی از بیرون گنجیم رو کمتر کردن و به خوبی داد

و بیداد دو مرد افسار گسیخته رو می شنیدم.

-کی اومدی مامان؟

با اخمش به تندى گفت:

-هیچی نگو ماهین، هیچی نگو دلم ازت پره.

-از من؟

یکی از مردها با دادی که زد، صداش رو تشخیص دادم

و مو به تنم سیخ شد:

-تو بی حرمتی کردی، به آبرومون، به حیثیتمون،

اینجوری جواب اعتمادمو دادی نامرد، فکر می کنی اگه

جامون برعکس می شد، من صدسال این کارو می کردم؟

-میلاد!

آن شب

این صدای میلاده... داره با کی بحث می کنه!
لحاف رو کنار زدم تا بلند بشم. مامان سریع دست روی
بازوم گذاشت و گفت:

-ولشون کنه، بی حرمتی کرده، انتظار نداشته باش
براش فرش قرمز پهن کنیم، حقشه به جای این دادو
بیداد اونقدر مشت بخوره تا بفهمه کارش چقدر زشت
بوده.

-کی؟

با پوزخندی دوباره روی صندلی نشست و تاسف بار
سرش رو تگون داد:

آن شب

-من کاری به اون ندارم، از اون مرتیکه هر چیزی بر
میاد، تو چرا؟ تو چرا به خونوادت بی حرمتی کردی
ماهین؟

غافل از حرف های مامان، گیج سرم رو تکون دادم و
صدای بلند وریا اینبار توجهم رو جلب کرد:

-دوسش داشتم، شما از بس سنگ می ندازین جلوی
آدم، راهمونو گم کردیم.. بی حرمتی نکردم، جونمم به
پاش می ذارم، منو با این حرف ها بد نشون نده، حالا
انگار خودت طیب و طاهری...

میلاد داد زد:

آن شب

-مرتیکه دست بی ناموسی به خواهرم زدی، دو قورت و
نیمتم باقیه، اون کبودیا چیه روی تنش، خجالت بکش...
جای این حرفا برو گورتو گم کن، سوسه میای واسم.
تم به آنی یخ بست و با شرم، سریع لباسم رو کنار
زدم... کبودی‌ها... این کبودی‌ها روی تم نشسته‌ن و
میلاد و مامان اونارو دیدن و فهمیدن منو وریا
حرمت شکنی کردیم.
آب شدم و وارفته و خجول، نگاه شرمسارمو پایین
دوختم... از گوشه‌ی چشم دیدم که مامان دوباره با
تاسف سرش رو تگون داد و به صندلی تکیه زد.
مامان و میلاد کی اومدن؟ لحظه‌ای که از خونه‌ی وریا
اومدم اینجا، حالم بد شد، حالت تهوع داشتم، شکم درد

آن شب

شدید داشتم، یادمه لزجی و خیسِ خون و بین پاهام

حس کردم و بعد...

نیلا، نیلا کجا رفته؟ اون پیشم بود، وقتی بهش گفتم به

تماسِ وریا جواب بده و بهش بگه "دارم می میرم" اون

بهش جواب داد و گفت "ماهین حالش خوب نیست،

لطفا بیاین، افتاده رو خونریزی، من می ترسم نمی دونم

چیکار کنم، زنگ زدم دکتر بیاد"

اونقدر دستپاچه بود که خودمم از لرزِ صداش و ترسش

مضطرب شدم.

لحظه ای که کنار گوشم پیچ زد و گفت:

آن شب

-منم این دردو به خاطر میارم ماهین، منو تو انگار یه
سرنوشتِ مشابه داریم با کمی اختلافِ جزیی... امیدوارم
تو مشکلی نداشته باشی.

حرفاش رو که به خاطر آوردم، با گنجی اخم کردم...
این کلمات تنها چیزایی بودن که از اون لحظه به خاطر
آوردم.

ظاهرا توی اون شرایط لباسام عوض کرده... شاید هم
وریا اینکارو کرده.

#پارت_چهارصدونودوسه

آن شب

مامان با آه کلافه‌ای بلند شد و پرده رو از جلوی پنجره
اتاقم کنار زد و پنجره رو باز کرد.
این رسوایی مثل گاو پیشونی سفید، یهو توی نگاه همه
نقش بسته!

اصلا نیلا کجا رفته، چه اتفاقی برام افتاده، خونِ بین
پاهام برای چی بود؟

حتی جرات نداشتم این سوال‌ها رو از مامان بپرسم...
سروصدای میلاد و وریا هنوز از توی هال به گوشم
می‌رسید، میلاد با عصبانیت بهش گفت:

آن شب

-از این کارت نمی‌گذرم وریا، خیلی بی‌شرفی، تو از
اعتماد سواستفاده کردی... حقه اونقدر بزنمت که
بفهمی ماهین دوست دخترت نبود، نباید دست هرزه‌تو
بهش می‌زدی.
وریا هم با کلافگی گفت:

-خدارو مایین می‌ذارم، من نخواستم بی‌ناموس بازی در
بیارم، دوشش داشتم و دارم، اگه تکلیفمونو زودتر
مشخص می‌کردید این برنامه‌ها پیش نمی‌اومد.

خدایا... دارم از خجالت آب می‌شم... صداهاشون اونقدر
بلند و واضح به گوشمون می‌رسه که مامان رو هم آشفته
کردن. زیر لب واگویه کرد:

آن شب

-اگه این بی حرمتی به ناموس نیست، پس بی حرمتی به
چی می گن مرتیکه.

-مامان؟

برگشت به طرفم و همون لحظه وریا بی طاقت گفت:
-می خوام بینمش میلاد.

میلاد داد زد:

-تو گوه می خوری نزدیکش بشی.. برو گورتو گم کن...
نامرد بی شرف.

وریا- میلاد، بچه بازی در نیار... می خوام بینمش.

میلاد- کی داره بچه بازی در میاره؟ توی عوضی لگد
زدی به اعتمادمون.

وریا- غلط کردم... حالش خوب نبود، بذار بینمش.

آن شب

میلاد - برو بیرون... نه حوصله تو دارم، نه اعصابم سر

جاشه. ماهینم فعلا خوابه، برو.

#پارت_چهار صد و نود و چهار

با حسرت نفسی گرفتم و گفتم:

- شما کی اومدید؟

نگاه مامان توی همون حالت، هنوز به صورتم بود.

- دو سه ساعتی هست.

آن شب

-کسی... کسی اینجا نبود؟

چشماش رو تنگ و باریک کرد... می‌خوام بدونم اینجا
چه خبر بوده... من چرا متوجه اومدنشون نشدم... دکتر
کی اومده بهم سرم زده یا نیلا کجا رفته؟

-کسی کیه، خب معلومه، ما اومدیم، همین پسره بالا

سرت بود.

-وریا؟

سرش رو با اخم و دقت تگون داد و گفت:

-فکر کردم با متین و بنیامین رفتی مسافرت، موندی

اینجا این پسره رو راه دادی تو خونه، تا سرو بدنتو کبود

کنه؟ ببین چه افتضاحی به بار آوردی.

-جز... جز وریا...

آن شب

خجالت کشیدم حتی اسمشو با این افتضاح جلوی مامان
بیارم.

-کسِ دیگه‌ای اینجا نبود؟

-نه... به ما گفت دکتر بالا سرت بوده، تازه رفته...

جالب‌ترش اینجاست، آقا اولش حاشا کرد گفت ضعف

آوردی غش کردی، ولی وقتی اینارو دیدیم...

اشاره کرد به کبودی‌هام و من از خجالت، باز هم آب
شدم.

-فهمید از غلطش سر درآوردیم... زبون به دهن

گرفت، دیگه چیزی نگفت.

آن شب

پس مامان و میلاد از اومدن نیلا خبر ندارن، وقتی مامان می‌گه وریا تنها بوده، این یعنی نیلا قبل از اومدنشون از اینجا رفته.

-نیلا هم اینجا بود مامان.

اخم گنگی توی چهره‌ش نقش بست:

-نیلا کیه؟

-مامان پسر میلاد، اومده بود باهام حرف بزنه، من...

من یهو حالم بد شد، گفتم زنگ میزنه دکتر بیاد، داشت

با وریا حرف می‌زد، بعد نمی‌دونم چی شد خوابم برد، یا

غش کردم...

آن شب

بعد رو به خاطر نیوردم، حتما غش کردم یا شاید هم
خوابم برده... چیزی از بعدش بخاطر نیوردم تا به الان
که با مامان و این صداها مواجه شدم.

-نیلا اینجا بوده؟

-آره.

-پس تو و این پسره...

یهو رنگ از صورت مامان پرید و ترسیده و نگران به
بازوم چنگ زد:

-چه اتفاقی برات افتاده، کسی اینجا بوده، کسی اذیت

کرده، آره ماهین؟ کار کیه؟

-چی؟

آن شب

-این کبودیا کار کیه؟ نکنه برادرِ اون دختره مزاحمت شده؟

با حرفاش بیشتر گیجم کرد... این کبودی‌ها تا جایی که یادمه کار وُریان، ولی بعد که نیلا اومد...

نه... اون بیچاره فقط می‌خواست حرف بزنه... پس چرا بعدش رو به خاطر ندارم... چرا بعد از اون که آب قند رو بهم داد، یادم نمیاد، چی شد، کی اومد و کی مامانم اینا برگشتن؟!

-کسی همراه اون دختره بود؟

صدای وریا میون جمله‌ی مامان، با عصبانیت بلند شد:

-دست از سرم بردار میلاد... می‌خوام بینمش... این

رفتارای مزخرف و بنداز دور.

آن شب

"نه" رو با بالادادنِ سرم در جواب به مامان دادم و
چشم به در دوختم... عجب اوضاع قاراشمیشی شده...
یکی باید توضیح بده اینجا چه خبر بوده و بعد از خوابِ
مرگِ من، نیلا کجا رفته!
با شرم و استیصال دوباره به مامان نگاه کردم و گفتم:
"من... من می‌تونم ببینمش؟"
نه.

#پارت_چهارصدونودوپنج

آن شب

خودم رو بالاتر کشیدم... تخت رو دور زد و سرم خالی
شده رو از دستم بیرون کشید و زیر لب غرولند کرد:
-این کارها خجالت داره، نه پرویی... این از اون که
داره با عربدهاش جاه طلبیشو نشون میده، اینم از
تو...

-می‌خوام ببینم نیلا کجا رفته. اصلا قبل از اینکه بیاین
اینجا چه خبر بوده ...
با حرکتی غیرعادی سرشو توی صورتم خم کرد و
وحشت‌زده گفت:

آن شب

-چی داری می گی؟ چرا یادت نمیاد؟ چیکارت کردن؟

چی خوردی؟ کی باهات اینکارو کرده، این پسره؟

منظورش با کبودی های تنم بود و می خواست مطمئن

بشه کار وُریان، اون لحظه نمی دونستم چی بگم... بگم

آره و بیشتر از این معذب بشم، یا...

سرم رو پایین انداختم و وقتی جوابش رو از واکنشم

گرفت، دوباره کمرش رو صاف کرد و اینبار پرسید:

-نیلا برای چی اومده بود اینجا؟

-نمی دونم... من... من حالم بد بود، اونم گفت می خواد

زنگ بزنه دکتر بیاد بالای سرم... زمانمون به حرف زدن

نرسید.

-دکتر آورد؟

آن شب

- نمی‌دونم مامان... اون اصلا قرار نبود اینجا باشه،

اونموقعاً که میلاد تو بیمارستان بستری بود، اومد

بیمارستان به من گفت می‌خواد با پسرش بره خارج ولی

الان...

میون حرفم پرید:

- نگفت برای چی اومده؟

- نه... فقط گفت می‌خواد باهام حرف بزنه.

نفسی گرفت و زیر لب گفت:

- شاید میلاد بهش زنگ زده... تو این چند روز همش با

یه نفر حرف می‌زد، خیلی مشکوک بود.

- میشه باهاش حرف بزنم؟

آن شب

با مکث نگاه پر از تردیدش رو ازم گرفت و رو به در
رفت. در رو که باز کرد، فهمیدم اجازه داده با وریا
ملاقات کنم...

در برخورد با وریا، عصبی و محکم گفت:
-یا داخل.

و بعد نیم نگاهی بهم انداخت و بهونه‌ای آورد، برای
رفتنش:

-میرم برات یه چیزِ مقوی درست کنم.
وقتی رفت وریا سریع از لای در اومد داخل و قبل از
اینکه در رو بسته به میلاد که گفت:

-پنج دقیقه بیشتر بشه من می‌دونم و تو...

آن شب

#پارت_چهارصدونودوشش

انگشتِ وسطش رو مقابل میلاد گرفت و محکم در رو
بست. توی اون حال و اوضاع خندهم گرفت، مثل دو
پسر بچه با هم بحث می کردن .
اما به محض اینکه یادم اومد توی خونه‌ش چه برخوردی
باهام داشته و چیکارم کرده، سگرمه‌هامو سریع میون
هم فرو بردم و با تندی رو ازش گرفتم.

آن شب

صورتش در حینی که بهم نزدیک می شد نگران و
دل‌تنگ بود و وقتی کنارم ایستاد، با نگرانی پرسید:

-خوبی عزیزم؟ حالت بهتره؟

-با کاری که کردی انتظار داری خوب باشم؟

خم شد و بوسه‌ای به پیشونیم زد:

-دورت بگردم... ببخشید، ببخشید عزیزم... دیگه

هیچوقت اذیت نمی‌کنم، خاک بر سر من که هنوز آدم
نشدم.

موهام رو ناز کرد و دوباره بوسیدم... سرم رو کمی کنار
کشیدم و گفتم:

-واقعا خجالت بکش، آبرو مو جلوی خونوادم بردی.

-خودمم خیلی خجالت کشیدم... خیلی ماهین.

آن شب

-بهت گفتم بس کن، گفتم اونجا نه، اما تو...-

-فردا میام دنبالت ببرمت دکتر... باید کامل چک

بشی... دکتر برات آزمایش نوشته.

با عصبانیت مشت محکمی توی بازوش زدم و گفتم:

-من چی می گم تو چی می گی، چطوری تو روی میلاد

سر بلند کنم ها... همه اینارو دیدن، انگار هفت سین

عیدن..

-بخش قربونت برم... زیاده روی کردم، کار دست

جفتمون دادم.

موهام رو دوباره ناز کرد و با نگرانی نگاهش روی تنم

چرخید... دستش رو روی شکمم گذاشت و گفت:

-هنوز درد می کنه؟

آن شب

-نه... میگم تو که اومدی نیلا اینجا بود؟

-آره بود... اون بهم گفت حالت بد شده.

-خب بعد کجا رفت؟

-مامانت اینا که اومدن هول کرد، قایم شد تو

آشپزخونه... گفت فعلا نمیخواد دیده بشه... اونام به

محض اینکه فهمیدن حالت بد شده یه راست اومدن تو

اتاق، نیلا هم راحت در رفت.

-نفهمیدی واسه چی اومده بود؟

-چیزی به من گفت، فقط گفت دوباره میاد پیشت... در

مورد میلاد میخواست باهات حرف بزنه.

آن شب

به اومدن و رفتنِ یهوییش فکر کردم... اگه مامان میگه
با میلاد ارتباط داره، پس باید به جای حرف زدن با من
میلاد رو انتخاب می کرد...

با تفکر گوشه‌ی لبم رو جوییدم که یهو وریا دست زیر
چونه‌م گذاشت و توی نگاهم لب زد:

-چرا از پیشم رفتی... اگه می‌موندی این دردسرها
پیش نمی‌اومد... داداشت برام خط مشی گذاشته، میگه
دیگه حق ندارم ببینمت.

-بد گفته؟ بین منو چیکار کردی؟

به گردنم اشاره کردم... با شرم دستش رو به گردنم
کشید و گفت:

آن شب

-از دستت دلخور بودم، نمی‌دونستم اینجوری می‌شه...
ولی متاسفم... نباید این کارو می‌کردم... ممکن بود
حالت بد بشه.

-متاسفانه...

پوزخندی از تمسخر روی لبم نشست و خودم رو بالاتر
کشیدم. سریع بالشت رو پشت کمرم گذاشت و گفت:
-باید این قضیه رو تموم کنیم... مامانت و میلاد رفتن
بالای برجک، یکی باید بیارتشون پایین... راضیشون کن
هر چه زودتر با هم ازدواج کنیم بریم سر زند گیمون...
یه عمر منو از تو دور کردن، چه انتظاری از رابطمون
داشتن، اینکه وقتی میای پیشم بشینیم با هم دعا
بخونیم... دوتا جوونیم، دل داریم، عاشقیم، خب معلومه

آن شب

وقتی فرصتی پیش بیاد، همه حسرتامونو می‌ریزیم
بیرون.

-خیلی زبون‌دراز و پرویی... طلبکارم که هستی...
-مامانت با سنگ‌هایی که جلو پامون انداخت، مارو به
این مسیر کشوند.

-منطقِ مامانم هر چی بود، تو چرا سر و بدنِ منو کبود
کردی که حالا روم نشه تو صورتِ برادر و مامانم نگاه
کنم؟

#پارت_چهارصدونودوهفت

آن شب

نفسش رو با عصبانیت از کارِ زشتش بیرون ریخت و
روی تخت کنارم نشست.

سکوتی که در پیش گرفته بود بهم زمانِ تفکر داد و
یادم اومد که من علاوه بر این کبودی‌ها مشکلِ دیگه‌ای
هم داشتم.

-من اومدم خونه خونریزی داشتم، دکتر نگفت علتش
چیهِ؟

با شرمِ ریزی نگاهشو روی یکی از کبودی‌هام نگه
داشت و آرام جواب داد:

آن شب

-گفت طبیعیہ، بخاطر رابطہ بہت فشار اومده.

-اون همه خون فقط بخاطر رابطہ بود؟

لبخند تلخی زد و دستم رو گرفت... دستش رو با

عصبانیت پس زدم و به تندی گفتم:

-باہام چیکار کردی؟

-چیز خاصی نبود عشقم. خدارو شکر خونریزیت

برطرف شد.

لبش رو گزید و با مکث بلند شد:

- من دیگہ باید برم... با مامان حرف می‌زنم این چند

روز بیایم قال قضیہ رو بکنیم... دیگہ درست نیست

بیشتر از این صبر کنیم.

آن شب

-بنظرت من با این شرایطی که برام ساختی حالا حالاها

کوتاه میام؟

چشماش رو تنگ و باریک کرد و یکه خورده گفت:

-منظورت چیه؟

-منظورم اینه گاف دادی، آبرو مو بردی، حالا نوبت منه

گر به رقصونی کنم... حال و روز مو بین خجالت بکش...

حتی نتونستم تو صورتِ مامانم نگاه کنم.

-من چه می دونستم قراره اینجوری بشه.

-برخلافِ میلِ من که عمل کردی؟

-ماهین!

سرش رو پایین آورد و با عصبانیتی به وضوح از بین

دندون هاش، آروم غرش کرد:

آن شب

-باید ازدواج کنیم دختر... باید... این لجبازی رو بذار
کنار با میلاد و مامانت حرف بزن، هر چه زودتر تمومش
کنیم.

صاف ایستاد و محکم تر گفت:

-فردا صبح زود میام دنبالت، باید بریم یه سری
آزمایش بدی .

#پارت_چهارصدونودوهشت

آن شب

متینا که دوباره خمیازه کشید، بنیامین با اعتراض
نگاهش کرد و گفت:

- خوابمون گرفت... چته همش خمیازه می کشی.

متینا- وای خیلی خوابم میاد، دارم بیهوش می شم...
کاش میلاد زود بیاد بگه چیکارمون داره.

مامان دورتر از ما مشغولِ پر کردنِ استکان های چایی
بود و من داشتم یواشکی پیام های بلند و طولانیه وریارو
می خوندم، که این چند روز از هزار عذرخواهی و تاسف
گذشته بودن و حالا رنگِ عصبانیت و پر خاشگری به
خودشون گرفتن.

آن شب

از اینگه نه به پیام‌هاش جواب می‌دم و نه به تماس‌هاش،
به قدرِ کافی پریشون و عصبیش کردم.
مامان سینی رو روی میز گذاشت و آروم به پام زد.
طوری که متوجه نشم این کارش عمدی بوده، ولی من
فهمیدم از اینکه نگاهم توی گوشی بوده، شاکی شده.
بعد از اون شبی که منو توی اون حال دید، نه باهام
حرف زد و نه ری اکشنی غیر از سکوت و اخم داشت...
میلاد هم همینطور و من با شرمندگی، هر روز خودم رو
از نگاهشون پنهون می‌کردم تا با دیدنشون عرقِ سردِ
خجالت روی تنم راه نگیره و فقط زمانی که چراغ‌های
خونه خاموش می‌شدن از اتاقم بیرون می‌اومدم.

آن شب

توی این مدت دیگه خونریزی نداشتم، اصلا بعد از
همون سرم، انگار خونریزیم کاملا قطع شده بود، فقط
گهگاهی یه شکم درد خفیف بهم دست می داد.
وریا فردای همون روز بهم زنگ زد تا همراهش برم
آزمایش هام رو انجام بدم، تا به الان تماس ها و پیام هاش
رو نادیده گرفتم.
مامان که نشست میلاد هم لنگان لنگان به سمت میز
اومد، صورتم رو پشت کتف بنیامین پنهون کردم. اومد
و با اخم صندلی مقابل منو کنار کشید، تا بیشتر
شرمندهم کنه.
بنیامین رو بهش گفت:

آن شب

-واسه وضعیتِ پات دوباره باید می رفتی دکتر، چند ماه گذشته اما هنوز کامل خوب نشدی.

-مگه قراره خوب بشه؟ این لنگِ مونده روم، تا روزهای کدرمو فراموش نکنم.

نگاهش که به من پیچید صورتم رو پایین گرفتم. روم نشد نگاهش کنم، مخصوصا با اون چیزهایی که روی تنم دیده بود و فهمید منو وریا تا کجای رابطه مون پیش رفتیم.

-به این الدنگ بگو اینقدر به من زنگ نزنه... بگو حالا حالاها باید نقره داغت کنم... فعلا بچرخ تا بچرخیم.
مامان با شک گفت:

-کی؟ نیلا؟

آن شب

نوچی از عصبانیت زد و نگاه تیره و اخم آلودش رو دوباره به خودم دوخت... ماما که دوزارش افتاد، ابرویی بالا پروند و به صندلی تکیه زد.

برای بار چندم متینا خمیازه‌ای کشید و گفت:

-نمی‌خواین بگین موضوع چیه؟ من خوابم میاد.

بنیامین با خنده گفت:

-بذارید متین بره بخوابه تا هممون نخوابیدیم... اینطور

که خانم خمیازه می‌کشه، منم خوابم گرفت.

چشم‌ام زیر زیرکی به میلاد بودن. ساعد دست‌هاش رو

روی میز گذاشت و نگاهش رو یک دور روی همه

چرخوند و بالاخره با تک‌سرفه‌ای لب به حرف زدن باز

کرد:

آن شب

-جمعتون کردم در مورد یہ موضوعی باهاتون حرف

بزنم.

#پارت_چهارصدونودونه

ساعد دست‌هاش رو روی میز گذاشت و نگاهش رو
یک دور روی همه چرخوند و بالاخره با تک‌سرفه‌ای لب
به حرف زدن باز کرد:

آن شب

-جمعتون کردم در موردِ یه موضوعی باهاتون حرف

بزدم.

بنیامین استکان‌های چای رو مقابلمون گذاشت و با

تکون دادن سرش گفت:

-بگو داداش... گوشمون با توئه.

-من این مدتی که مشغول طلاق دادنِ سیما بودم، به

خیلی چیزها فکر کردم... به خودم، شماها، به زن و

بچه‌ای که چشم انتظارم بودن، به زندگیم، آینده‌م، به

همه چی... اما تنها نتیجه‌ای که ازش استنباط کردم، یه

چیز بوده...

مامان نگاهش رو متفکرانه پایین دوخت. بنظر اون از

قبل همه چی و می دونه و زمان در اختیار ماست تا

آن شب

بفهمیم، پشت حرف های میلاد چه مطلبی جا خوش کرده.

-من قبلا با کسی در این مورد مشورت کردم، خودمم نشستم خوب فکر کردم، سبک سنگینش کردم و تنها به یه نتیجه رسیدم...

-در مورد چی حرف زدین داداش؟

متین پرسید و دستش رو زیر چونه اش گذاشت و برخلاف دقیقه های قبل که از خستگی خمیازه می کشید، حالا با دقت به حرفای میلاد گوش می کرد.

-میگم براتون متین، عجله نکن.

گلوش رو صاف کرد و با مکث کوتاهی دوباره ادامه داد:

آن شب

-منو اتابک، برادر نیلا قبلا تو یه بیزنس کثیف کار
می کردیم، اینو همتون می دونین، فکر نکنم نیاز به دوره
کردنش باشه ...

مامان متاثر آهی کشید و لحظه‌ای حرف میلاد رو قطع
کرد... میلاد نیم نگاهی به مامان انداخت و برای دلجویی
ازش، دستش رو پشت کمرش قرار داد و بوسه‌ای به
شقیقه‌ش زد و گفت:

-وقتی سیما رو طلاق دادم، یه سری از مدارک اون
مرتیکه رو هم زدم رو سینه‌ش تا به خیال خودش بازی
گرگم به هوامون تموم شده باشه، اما اصل کاریارو پیش
خودم نگه داشتم، همونطور که به خودمو مامان قول

آن شب

دادم، می‌خوام با اونا بکشمش پایین... تهش هم هر چی
باشه پاش وایستادم.

قبلا این موضوع رو از زبون وریا و میلاد شنیده بودم و
می‌دونستم داره در مورد چی حرف می‌زنه، اما برای
متین و بنیامین کمی گیج کننده بود و بنیامین پرسید:
-من که منظور تو نفهمیدم، می‌خوای چیکار کنی؟ تو
خودتم با اون مرتیکه شریک بودیا... اونو بکشی پایین
خودتم میری اون زیر...

-مهم نیست بنی جان... منم می‌خوام همین کارو بکنم.
بنی تک خنده‌ای از تمسخر زد و به حالت کج نشست،
طوری که دستش پشت صندلی قرار گرفت، اما صورت
و نگاهش رو به میلاد بود.

آن شب

#پارت_پونصد

-زده به سرت، همین الان که می‌خوای گذشته‌هارو
بریزی دور و زندگیتو دوباره بسازی، داری به هچل
جدید فکر می‌کنی... از چاه خودتو کشیدی بیرون که
بیفتی تو هچل؟

آن شب

-هچل نیست بنی جان، می خوام کابوسِ اون مرتیکه
باشم، کارایی که در حقمون کرده، نباید بی جواب
بمونن.

صندلی رو به یکباره کنار زد و بلند شد و وقتی به میلاد
نگاه می کرد صداش کم کم اوج گرفت:
-اینجوری؟ یه عمر با گنده لاتیت سرِ جونِ این سه تا
زن قمار کردی بس نبود؟ باز می خوای تن و بدنشونو
بلرزونی؟ شما نمی خواد اونو بکشی پایین، به خودت
زحمت نده، اون نکشیده پایین، همه ته چاهیم باید
اشهدِ خودمونو بخونیم.

مامان زیر لب "بسم اللهی" گفت و متین مثل من
نگاهش رو با شک بین میلاد و بنیامین چرخوند.

آن شب

میلاد با حوصله و طمئینه، به صندلی تکیه داد و با

آرامش گفت:

-من می‌دونم می‌خوام چیکار کنم بنی جان... کاری که

کردم جورکشی داره، خودمم باید جورشو بکشم... یه

عمر با این یارو سرم تو حرومی و کثافت غرق بوده،

حالا وقتشه پسشون بدم... وقتی این پرونده‌ها رو بشه

هم اون باید جوابگو باشه هم من، اینجوری...

صدای بلند بنیامین بین حرف‌های میلاد جا خوش کرد:

-تو اگه بفکر حلال و حرومِ کارت بودی، پی دردرس

نمی‌گشتی، نمی‌رفتی خودتو قاطیِ گفتارها کنی، الانم هر

غلطی تو گذشته داشتی می‌ریزی دور میای میری مثل

آدم دست زن و بچه‌ت می‌گیری زندگی می‌کنی، کاری

آن شب

به اینم نداری سیمای پدر سگ تو زندگیت بوده یا
نبوده، یا الان داره کدوم گوری چیکار می‌کنه، بین چی
می‌گم میلاد...

دستش رو محکم روی میز زد و صورتش رو توی
صورتِ میلاد جلو کشید و با تهدید گفت:
- اونموقع که داشتی راه خودتو می‌رفتی و عین خیالت
نبود چی به سرِ خونوادت میاد، من نسبتِ نزدیکی با
آدمای این خونه نداشتم، اما از این به بعد اجازه نمی‌دم
با احمق‌بازیات زندگیشونو به خطر بندازی، یه بار راهتو
کج رفتی تا وونشم همه دادن، همه، حتی اون وریایی که
الان تو گود نیست، اگه بخوای باز کج بری، اینبار منم
که جلوت در میام، بشین سر جات، اون مدارکم

آن شب

بسوزون بره پی کارش، زند گیتو بساز، تو اصلا بچه تو

دیدی، می دونی تو چه حالیه؟

-رو حرف من حرف نزن بنیامین-

#پارت_پونصدویک

میلاد که اینو محکم گفت، بنیامین با خشم تک خنده ای
زد و کمرش رو صاف کرد و با دقت به میلاد خیره شد...
خیرگی نگاهش طوری بود که انگار داره افکارش رو

آن شب

جمع می‌کنه تا چیزی بگه و به ثانیه نکشیده، ذهنش رو

بیرون ریخت:

-اینبار گند بزنی کی قراره جمعش کنه؟ وریا داره
بخاطر تو، هنوز به داییش و خونوادش جواب پس میده.
اخمِ گنگِ بین ابروهای میلاد، نمی‌تونه بخاطر
نفهمیدنش باشه، اتفاقا خوب باید بدونه در مورد کدوم
کار وریا حرف می‌زنه.

-اینبار بخوای گند بالا بیاری، دیگه نه من می‌تونم
جمعش کنم نه وریا... این بازی‌هارو تموم کن، بشین
گذشته‌هارو برای خونوادت جبران کن... جای شاخ و
شونه کشیدن واسه اتابک و بقیه، بچسب به زندگیت که

آن شب

چشم به هم بزنی مثل برق و باد می‌گذره... از خنواوت
دلجویی کن...

دستش روی شونه‌ام نشست:

-از خواهرت که بیشتر از همه سپرِ کارات شد، از
مامانت که تو این مدت کم عذاب نکشید، از متین که
همیشه بخاطر ترسش یه چشمش اشک بود یه چشمش
خون و هیچکدومتونم نفهمیدین تو اون روزها چه
افسردگیِ سمّی گریبانشو گرفت، من بودم که تو اون
اوضاع کمکش کردم خودشو از اون حال بکشه بیرون،
از جلسات مشاوره و گفتار درمانی گرفته تا هر کارِ
دیگه‌ای...

آن شب

دستِ متینارو روی میز گرفت و اون دستش همچنان

روی شونه‌ی من بود .

-خانوادت نیاز به انتقام گرفتن و خشمِت ندارن... نیاز

دارن کنارشون باشی، پناهشون باشی، نه اینکه تو بخاطر

کینه‌ی قلبت از زیرِ بارِ مسئولیتِ شونه خالی کنی تا

اون عوضی‌هارو به خاک سیاه بنشونی.

-تو می‌خوای مثل این جوهرلق‌های لُمپن، سرمو بندازم

پایین تا اون دوتا به ریشم بخندن؟

-من می‌خوام به حرمت خانوادت، بیخیالشون بشی...

زنِ من نیاز به آرامش داره، نمی‌خوام دوباره با کارای تو

حالِ بدِ گذشته‌ش براش تکرار بشه.

آن شب

مامان نگاهش رو بین متین و بنیامین چرخوند و با بغض
گفت:

-چرا من نفهمیدم دخترم افسردگی گرفته، من اینقدر
با تو غریب بودم که از حالت هیچی بهم نگفتی؟

#پارت_پونصدودو

آن شب

متینا با من و منی سرش رو به سمت من چرخوند... برای
خودم عجیب بود... چرا به من هیچی نگفت... من که
اون روزها از همه بیشتر بهش نزدیک بودم.
مامان هم رد نگاهش رو گرفت و به من نگاه کرد:
-تو چرا به من نگفتی ماهین؟
دستپاچه شدم و سریع گفتم:
-نمی‌دونستم... خودم الان فهمیدم.
-من... من به هیشکی نگفته بودم، فقط بنیامین
می‌دونست که کمکم کرد سریع از اون حال پیام
بیرون..
نگاهش رو به میلاد دوخت و اقرار کرد:

آن شب

-من خیلی می ترسم میلاد... اصلا دلم نمی خواد بر گردم

به اون روزها... ماهین خیلی قوی تر از من بود که

تونست به خوبی خودشو جمع و جور کنه، ولی من قد

ماهین قوی نیستم، هر کاری می خوام بکنی به عواقبش

فکر کن، به زندگی ما لطمه نخوره... اون آدم و میگیری،

کس و کارشو که نمی گیری، بالاخره آدم هایی این

بیرون داره که بیان واسه تلافی و جرزنی.

میلاد سرش رو بین دستاش گرفت و مستاصل نفس

کشید... ماما آروم روی شونه اش زد و گفت:

-حق با بچه هاست، منم بهت گفتم این راهش نیست...

به جای این کارها برو دست زن و بچه تو بگیر بیارشون.

آن شب

سکوت برای چند دقیقه بینمون قد علم کرد... همه
متفکرانه و با دنیایی غرق در افکار، بهش نگاه
می کردیم.

اما تا گوشی من روی میز ویبره رفت، مشت میلاد روی
میز کوبیده شد و نگاهش رو با خشم به سمتم بالا
گرفت... وقتی لب باز کرد تا چیزی بگه کوپ کردم و
قبض روح شدم.

-من تصمیمو گرفتم بنیامین، کاری که لازمه رو انجام
میدم، با باید و شاید شما هم دست نگه نمی دارم.
بلند شد از پشت میز و با هشدار، رو بهم گفت:
-این ماس ماسکتو خفه کن، به اون دیوثم بگو حال
ازت بهم می خوره.

آن شب

همونطور که لنگان لنگان اومد، لنگان لنگان به طرف
اتاقش رفت و بنیامین با نگاه به رفتنش، آهی از افسوس
کشید و دستاش رو به کمرش زد:

-فکر میکنه این تو بمیری از اون تو بمیری است.. این
دفعه خودتی و خودت نتونی جمعش کنی کلات پس
معرکه ست.

گوشی رو برعکس کردم و پیام وریارو خوندم، با خشم
تندی برام نوشته بود:

"زنگ بزنم جواب ندی، میام در خونتون، ده دقیقه

دیگه زنگ میزنم جواب بده"

سریع به ساعت نگاه کردم، پنج دقیقه پیش فرستاده
بودش، پس با این حساب فقط پنج دقیقه فرصت دارم.

آن شب

نگاهم توی نگاه ریزِ مامان تلاقی خورد، با اخمی سرش

رو تگون داد و رو به بنیامین گفت:

-من باهاش حرف میزنم سعی میکنم قانعش کنم این

کارو بذاره کنار... شما امشب می‌مونید مادر؟

بنیامین - نه ما بریم خونه، دیر شد دیگه...

گوشیش رو چک کرد و در همون حال اخمِ ریزی کرد.

-الانم ساعت دوازده شده.. پاشو متین جان پاشو بیوش

بریم عزیزم... ماهین بی‌زحمت کتِ منو میاری؟

این اولین باره که همچین درخواستی ازم داره.. بنیامین

در کل با ما خیلی راحت، اونقدر راحت که توی رفت و

آمدش هم مشکلی نداره و اهل تعارف و این چیزا

نیست، برای همین درخواستش کمی برام عجیب بود...

آن شب

چون خودش می تونست با رفتنش پیش در، کتش رو از
اونجا برداره و همچین چیزی از من نخواست.

#پارت_یونصدوسه

این اولین باره که همچین درخواستی ازم داره.. بنیامین
در کل با ما خیلی راحت، اونقدر راحت که توی رفت و

آن شب

آمدش هم مشکلی نداره و اهل تعارف و این چیزا
نیست، برای همین درخواستش کمی برام عجیب بود...
چون خودش می تونست با رفتنش پیش در، کتش رو از
اونجا برداره و همچین چیزی از من نخواست.
کت رو که از روی آویز برداشتم، بنیامین هم اومد و
نگاهی به پذیرایی انداخت و وقتی اون رو از دستم
می گرفت، رفتارش کمی مشکوکانه بود.
-چه خبر حالت خوبه؟
لبخندی زدم و کمکش کردم پیوستش.
-معمولا احوالپرسی رو موقع اومدن می کنن، نه موقع
رفتن.

اخمش حالت شیرینی داشت:

آن شب

-مشکلی نداری؟

-چه مشکلی؟

حالت اخمم گویای سوالِ نامفهومش بود.

-چه می‌دونم، تو باید بدونی مشکلی داری یا نه.

کمی به سوالش فکر کردم. شاید فهمیده رابطه‌ی منو

وریا، سر جای خودش نیست. اما بعید بدونم وریا بهش

گفته باشه بینمون چی پیش اومده و منو با چه تن

کبودی فرستاده خونه.

-اگه منظورت وریاست، لازمه یکم تنبیه بشه.

-منظورم اون نیست... خودتو می‌گم... رو به راهی؟

آن شب

سرم رو با تایید تکون دادم. اما در واقع مفهوم کلی
حرف‌هاش رو متوجه نشدم و اونم بعد از اومدن متینا و
صدای صحبتش با مامان، دیگه چیزی نگفت.
متینا و بنیامین که توی پاگرد مشغول پوشیدن
کفش‌هاشون بودن، منو مامان بین در ایستادیم تا
بدرقه‌شون کنیم.
همون لحظه گوشیم توی دستم لرزید. مامان که
نزدیکم ایستاده بود، ویبره‌شو شنید و نیم نگاه
ناراضیش رو به صورتم دوخت.
هول هولکی توی دستم برعکسش کردم و در جواب
خداحافظی متین و بنیامین، خداحافظ گفتم.

آن شب

تماس قطع شد اما دوباره ویبره‌ش به صدا در اومد. در

رو که بست، بهم گفت:

-رو که نیست، سنگِ پایِ قزوینه .

برنگشتم تا حتی نگاهش کنم... حرفش خیتم کرد...

آروم گفتم:

-من برم بخوابم، شب بخیر.

-بیا کمکم اینارو جمع کن، تا صبح فرصت حرف زدن

داری.

روی حرفش چیزی نگفتم .

همه وسایلِ روی میز رو جمع کردم و شستم. ماما هم

در سکوتِ آزاردهنده‌ای با کارهای دیگه توی

آشپزخونه مشغول شد.

#پارت_یونصدوچهار

-من واقعا شرمندم مامان.
-شرمندی کارِ زشتتو توجیه نمی‌کنه، خیلی زشته ما به
خاطر این موضوع، قضیه ازدواجتونو بندازیم جلو...
می‌خواستیم همه چی طبق قانون خودش باشه، نه هول
هولکی و سرسری... بگیم حالا که با هم رابطه دارید

آن شب

واسه اینکه بیشتر آبروریزی نشه، بیاین برین سر
زندگیتون.

-مامان من...

لبم رو گزیدم تا به زبونش نیارم... این حتی خیلی بدتر
از اینکه که مامان فهمیده رابطه مون تا چه حد نفوذ پیدا
کرده.

منتظر بهم چشم دوخت... شرم داشتم از گفتنش، شرم
داشتم بگم فعلا قصد ندارم با وریا ازدواج کنم و قرار
نیست به این زودی بهش بله بدم... در حال حاضر ازش
دلخورم و دلم نمی خواد از این موضوع کوتاه بیام.
اون بدون خواستِ خودم، توی خونه ای که خاله حوری
حضور داشت کاری کرد منو توی عمل انجام شده قرار

آن شب

بده و شرایط طوری بود که نتوانستم لب به اعتراض باز کنم.

بعد از اونم آبروریزی که جلوی خانوادهم شد...
نمی‌تونم از کارش بگذرم، حداقل تا وقتی خوب تنبیهش نکردم.

-فعلا نمی‌خوام باهاش ازدواج کنم.

مامان - معلوم هست چی تو سرت می‌گذره ماهین؟

-خر شده، خودشم نمی‌دونه داره چیکار می‌کنه.

صدای میلاد رو که شنیدم یکه خورده نگاهش کردم...

باز هم مثل تمام این مدت خجالت کشیدم و سرمو

پایین انداختم.

نوچ نوچی از تاسف کرد و گفت:

آن شب

- باز چه مرگت شده، تا چشمِ مارو دور دیدی رفتی هر
غلطی دلت خواست کردی، حالا که می‌گیم بیاد تمومش
کنه، طاقچه بالا می‌ندازی؟ شما دخترها اصلا عقل تو
سرتون هست... می‌دونین چیکار می‌کنین... یا همینو یاد
گرفتین با دست پس بزنین، با پا پیش بکشین...
-اگه بگم غلط کردم تمومش می‌کنید؟ من خودمم
شرمندم... می‌دونم هر کاری بکنم نمی‌تونم جبراناش
کنم.

میلاد- جبراناش اینه تا گندِ بدتری بالا نیوردی بری سر
زندگیت.

مامان رو بهش آروم گفت:

-بیخیالش شو ...

آن شب

حرفش روبا بغض قطع کردم:

-من خودمم دارم عذاب می کشم.

میلاد- ما که فهمیدیم داری عذاب می کشی، تا الان که

یه ذره به کارت فکر نکردی... اصلا چرا به اون پفیوز

اجازه دادی از این غلطا بکنه، مردی که راحت به چی

می خواد دست پیدا کنه، طرف دیگه واسش ارزشی

نداره، بخواد خودشو به آب و آتیش بزنه، یا تلاش کنه

هر چه زودتر بدستش بیاره... تو گوشت و دادی دست

گربه، گربه میاد پیشش میده، یا تو باید بدویی دنبالش؟

اشک یهویی حلقه زد توی چشمام و با بغض گفتم:

-میلاد.

آن شب

#پارت_پونصدوپنج

میلاد لنگان اومد توی آشپزخونه و در حالی که توی
جعبه‌ی قرص‌ها سرک می‌کشید، شونه‌ای بالا انداخت:
-مگه غیر از اینه، همه چی و آماده بدی دستِ کسی پرو
میشه خواهرِ من، پرو، منم که باید تا زانو جلوش خم
بشم، کف‌لیسیش کنم تا یه وقت نره خواهرمو قال
بذاره.

آن شب

-وریا همچین شخصیتی نداره می...-

حرفم کامل نشده، نعره‌ی بلندی زد:

-همه مردا اراده‌شو دارن، کافیه یه ذره دلسرد شن،

طوری قالت می‌ذارن که حتی باورت نشه، این همونیه

که هر روز تو گوشتِ سخنِ عشق می‌گفت... می‌خوای

به من بگی اون چه توله‌ایه، من...-

محکم روی سینه‌ش زد:

-جنسِ خودمو می‌شناسم... آره وریا خوبه، با مرامه،

خوش رفیقه، ولی تو که از دلش خبر نداری، اگه دلشو

زدی یه جوری کنارت میزنه انگار براش وجودِ خارجی

نداشتی.

آن شب

قلبم ریش شد و با نگرانی به مامان نگاه کردم. بدون
اینکه چیزی بگه با چهره‌ی بی‌حالتی به حرفای میلاد
گوش می‌کرد.

-من نمی‌خوام الان با وریا ازدواج کنم.

میلاد دوباره داد زد:

-تو غلط می‌کنی، همین فردا بهش زنگ می‌زنی می‌گی
بیاد خواستگاریت از زبون خودتم حرف می‌زنی، نه از
زبون ما... همون که مامان گفت، دیگه صلاح نیست
بیشتر از این لفتش بدین.

-من، نمی‌خوام فعلاً بهش بله بدم میلادخان...

به سمتم یورش آورد و چهره‌ش گستاخ و خشن شد.

آن شب

- چرا نمی‌خوای ها؟ الان چه مرگته، اون انقدر اومده و
رفته اینجا رو تخت کرده، لباساش تو گوشه گوشه‌های
خونه مونن، بعد می‌گی...
زیر لب با عصبانیت زمزمه‌ای کرد و دستاش رو کلافه
پشت گردنش و موهایش برد و عاصی چشم دوخت بهم.
- حرف من، حرف مامانه ماهین خانوم... همین امشب
بهش میگی تا این مسخره بازیاینتون تموم بشه.
بابغض به مامان نگاه کردم، حالا که اونا دارن منو اذیت
می‌کنن چرا من باید جلوی خودمو بگیرم و بهش نیش
نزنم.
رو کردم به میلاد، اشکم که چکید با پشت دستم پیش
زدم و گفتم:

آن شب

-باشه، ازدواج می کنم باهاش، اما اول لطف کن قبل از
اینکه بری با اون مدارک خودتو شریکتو بکشی ته چاه،
پولای وریا و بنیامین و پس بده، من روم نیست برم زیر
دستِ مردی که تا خرخره بدهیای داداشامو پرداخت
کرده، فردا اگه تقی به توقی بخوره، یا بخوام حرفی
بزنم، بنظرت چی میگه آقا میلاد؟

#پارت_پونصدوشش

آن شب

نگاهش دود و زد توی نگاهم، شاکی تر گفتم:

-من بهش بله میدم تا بدهیشو صاف کنی، همین

الانشم بخاطر تو با داییش تو بحثه که باغ

خونواد گیشونو به خاطر تو فروخته، خونه هاشو فروخته،

هر چی ارث و میراث داشت پای کثافت کاری تو به باد

داده...

-می خوای بگی بخاطر این پول خودتو در اختیارش

گذاشتی؟

تابِ زهرِ کلامش رو نیوردم و جیغ زدم:

آن شب

-من عاشقش شدم عوضی... بینمون هر چی پیش اومد،
اونقدر وریارو شناختم که بدونم تو زرد از آب در نیما،
وقتی دیدم به خاطر من حاضره چشم ببنده رو همه تا
مشکلات خودمو خونوادمو برطرف کنه...
انگشتش رو به یکباره بالا گرفت و تهدیدآمیز گفت:
-خفه شو ماهین... اون حرف و کامل کنی من می دونم و
تو... تو حق نداشتی به خاطر اینا هم بش رو بدی.
-پولشو بهش پس بده.
داد زد:

-از سر قبرم بیارم این همه پول بهش بدم؟

آن شب

-اونموقع که داشتی تو کثافت کاریات دست و پا میزدی
باید به اینجاش هم فکر می کردی... پولشو پس می دی،
والا منم با این شرایط بهش بله نمیدم...

-ماهین!

با دادی که زد باز هم نتونست متقاعدم کنه، دستش رو
به سمت اتاقم گرفت و با خشونت گفت:
-برو گورتو گم کن نینمت.

با عصبانیت راه افتادم به طرف اتاقم، یادم اومد گوشیم
رو برنداشتم... وقتی برگشتم و گوشیم رو از روی میز
برداشتم، مامان به سمت میلاد رفت و ازش پرسید:

-دنبال چی می گردی؟

میلاد - کدئین می خوام، سرم داره می ترکه.

آن شب

وارد اتاقم که شدم در رو محکم بستم... به صفحه‌ی
گوشیم نگاهی انداختم و اشک روی گونه‌هام رو پاک
کردم.
شش میس کال و چند تا پیام از وریا روی صفحه بود.
با حرص روی اسمش کلیک کردم و وقتی روی تماس
رفت، به طرف پنجره رفتم و پشت پنجره ایستادم. بعد
از چهار روز صداش با رگه‌هایی از دلتنگی و خشم
گوشم رو پر کردن:
-خدا خیرت بده، چرا درد می‌ندازی به جون من، این
بچه بازیچه در میاری؟
صداش حکم یه مورفین و داشت، در این لحظه اگه از
دستش عصبانی نبودم پای گوشی می‌نشستم و ساعت‌ها

آن شب

باهاش حرف می‌زد و از تسکینِ حرف‌هاش بهره
می‌گرفتم اما...

-واسه چی همش زنگ می‌زنی؟

-یعنی چه!

با حالتی از تعجب گفت و ادامه داد:

-زنگ نزنم حالتو پیرسم عشقم؟ نگرانتم، توام که یه

خبر از خودت نمی‌دی من از دل نگرونی در پیام.

-خبر بدم چی بشه، با شاهکارِ تو، مامان و میلاد چپ

می‌رم، راست میرم بهم طعنه می‌ندازن.

-میلاد غلط کرد.

-وریا...

آن شب

#پارت_پونصدوهفت

با صدای شوریده‌ای گفت:

-جانِ وریا؟

از جمله‌ش چنان ضعف کردم، انگار اون من نبودم که به

حالتِ شاکی می‌خواستم باهاش بحث کنم و بهش بگم

برای مدتی منو به حالِ خودم بذاره.

سکوت که کردم، پرسید:

آن شب

- حالت خوبه نفسم... این چند روز مشکلی نداشتی؟
- سوالش مشابه سوال بنیامین بود... می دونم بنیامین این سوال و از روی حالت دیگه‌ای پرسیده ولی وریا منظورش با خونریزیمه.
- خوبم...
- خونریزی نداشتی دیگه؟
- نه نداشتم... امروز همه گیر دادید به من، همش می پرسید مشکلی چیزی ندارم.
- کی پرسیده غیر از من؟
- بنیامینم که اینجا بود، پرسید.
- آهان کشداری گفت و بعد از کمی مکث گفت:

آن شب

-قرار بود چند روز پیش بریم دکتر نیومدی، لجبازیات
که گل می‌کنن آدم جرات نداره نزدیکت بشه... جوابمم
که نمیدی، به بنی گفتم یه خبری ازت بهم بده.

-دکتر برم برای چی؟

با مکث نفسی گرفت و گفت:

-بخاطر خونریزیت، دکتر یه سری آزمایش برات
نوشته باید انجامشون بدی.

-دارم می‌گم خوب شدم، مشکلی ندارم... اونم بخاطر
وحشی بازیای تو بود.

آروم خندید و زیرلب گفت:

-خنگول خوشگلم.

-خنگول خودتی.

آن شب

باز هم خندید و بعد گفت:

-اوضاعِ خونتونو درست کردی که بیایم خواستگاری؟

-اتفاقاً زنگ زدم در مورد همین حرف بزیم.

-ای جون... قند ماهیمن افتاده... چهار روزه ندیدمت

انگار کک افتاده تو جونم...

-لطف کن تا به مدت بیخیال من شو، نه بهم زنگ بزنی،

نه سراغمو بگیر، نه پیام بده، موضوعِ خواستگاری هم

فعلاً کنسل... اصلاً حوصله هیچی و ندارم، می‌خوام به

مدت تارک بشم.

-چی چی بشی؟

-تا... ر... ک.

-که چه گلی به سرت بزنی بعد؟

آن شب

-از دستت عصبانی‌ام.

-هر کی عصبیه می‌ره تارک میشه؟!

-منم یه اخلاقی دارم مشابه تو، وقتی از آدمای تو قلبم،

نارو بخورم یا اذیت بشم، تا یه مدت ازشون فاصله

می‌گیرم...

-فاصله می‌گیری که چیکار کنی؟

-وقتی دور بشم بهتر می‌تونم در موردشون فکر کنم،

اینکه هنوزم دوششون دارم یا نه.

با دقت به تمام حرفام گوش داد... کمی بعد معترض و

عصبی شد:

آن شب

-سخنرانی خوبی بود... لذت بردم... حالا تمومش کن...
مامان قراره فردا بیاد حضوری با مامانت حرف بزنه،
قرارِ خواستگاری و بندازه.

-وریا به جونِ خودم اگه مامانت بیاد، قرارِ خواستگاری
هم بذاری مثل دفعه‌ی اول بهت نه می‌گم... یه مدت منو
به حالِ خودم بذار، تو این مدت حتی نمی‌خوام
بینمت...

بدون اینکه منتظر باشم چیزی بگه تماس رو قطع کردم
و نفس زنان، پشتِ پنجره‌ی خاک گرفته‌م، به تاریکیِ
شهر زل زدم.

آن شب

#پارت_یونصدوهشت

روی میزِ صبحانه کنار میلاد و مامان نشستہ بودم... ولی
مثل هر باری که باهاشون مواجه می‌شم آرزو کردم
جایی از دلِ زمین باز بشه و من کاملاً محو بشم تا نگاه‌ها
و عتاب و خشم‌شون رو نبینم.

آن شب

خشمی که برای کارم به حق بود و برای خودمم یه ذره
آبرو باقی نداشته بود.

سعی می کردم بهشون نگاه نکنم... اما سنگینی
نگاهشون روی شونه هان وزنی به اندازه یه تن داشت و
قصد داشتن لهم کنن.

زیر نگاه سنگینشون فقط با صبحانه م بازی کردم و لابه
لای اون یه لقمه کوچیک زهرماری هم به زور قورت
دادم.

بعد از یک هفته بالاخره از اتاقم بیرون اومدم، ولی حالا
که کنارشونم می فهمم زندگی توی زندان بسته م خیلی
راحت تر از نشون دادن خودم به نگاهاشونه.

-چرا چیزی نمی خوری؟

آن شب

مامان اینو پرسید و منو از اون سکوتِ مرگبار رها کرد.

رها شدم و به چشماش نگاه کردم. می‌تونم با وجود

خطام هنوزم عطوفت و مهربونی رو بینشون ببینم.

-بخور یه چیزی... این چند روز که هیچی نخوردی،

ممکنه خدایی نکرده مریض بشی.

اونقدر رقت‌انگیزم که میلاد حتی حاضر نیست به

صورتِ گناهکارم نگاه کنه!

-میل ندارم ماما.

-یکم گردو با عسل بخور، تو که عاشقِ گردویی.

چای یخ کرده‌م رو برداشتم و یک سر نوشیدمش... به

قدری پریشون بودم که فقط سعی داشتم خودم رو با

خوردنِ چیزی مشغول کنم، تا وانمود کنم صبحانه‌م رو

آن شب

خوردم و هر چه زودتر دوباره به اتاقم پناه ببرم و از شرِ
نگاهشون درامان باشم.

ذهنم رفت پیش حرف‌های وریا و تماس‌های پی در پی
که توی این چند روز باهام داشت.

جرات نکرد خاله‌حوری رو بفرسته تا حرفِ خواستگاری
رو پیش بکشه... می‌دونست از چیزی که گفتم، به این
زودی کوتاه نیام.

در عوض هر روز زنگ می‌زد و وقتی تماس‌هاش
بی‌جواب می‌موند، توی پیامی سرشار از عصبانیت و
کلافگی، برام طوماری می‌نوشت:

-باید بری دکتر دختر... چرا نمی‌فهمی... باید ببرمت
دکتر... اگه بخوای بچه بازی در بیاری و نیای میای به

آن شب

زور می برمت... حالت خوب نیست... وضعیت نرمال
نبوده... لااقل شرایطِ خودتو درک کن.
تقریباً تمام پیام‌هاش آمیخته از این تهدید بود... من که
مشکلی نداشتم ولی اون پيله کرده بود، بخاطر
خونریزی که ماحصلِ رابطه‌ی تند و یهویی‌ش بوده، منو
دکتر ببره تا آزمایش‌ها رو زورکی انجام بدم و خیالش
راحت بشه مشکلِ خاصی نداشتم. که البته این برای من
نمادی از عشق و نگرانش بود و از اینکه می‌دیدم حالِ
بدم، تا این حد اونو دگرگون می‌کنه، ته دلم از ضعف و
قنچ رفتنِ حرفش، شور می‌گرفت.

#پارت_پونصدونه

آن شب

صدای زنگِ تلفن که بلند شد، شونه‌هام در جا پریدن...

میلاد متعجب نگاهم کرد:

-چته مگه صدای دایناسور شنیدی؟

بخاطر فکرهای زیادِ توی سرمه که غرقِ هیروت شدم و

اینجوری واکنش نشون دادم.

آن شب

"هیچی" در جوابش گفتم و سریع سرم رو پایین
انداختم... نگاه کردن به اون خیلی از سخت تر از نگاه
کردن به مامانه.

مامان رو دیدم که راه افتاده بود به طرف تلفن.
گوشی تلفن رو کنار گوشش گذاشت و حرف زد:
-الو؟ الو؟

چند بار الو گفت و وقتی صدای شخص پشت خط رو
نشنید، تماس رو قطع کرد...

شخص پشت خطی که نه تنها برای من، بلکه برای میلاد
هم آشنا بود و وقتی رو به مامان که در حال برگشت به
طرف میز بود، پرسید:

-کی بود؟

آن شب

و مامان گفت:

-نمی‌دونم، حرف نزد.

تک‌خنده‌ای از تمسخر زد و سرش رو با تاسف به

اطراف تگون داد و زیر لب زمزمه کرد:

-پس حسابی نقره داغت کرده.

واضح که منظورش با منو و وریاست... از اینکه من

دارم با دوری کردنام، وریا رو به عالمِ دیوونگی و عاصی

شدن می‌کشم.

به ظاهر به صبحانه خوردن ادامه دادم، ولی تمام ذهنم

مونده بود پیشِ تماسِ یهوییِش به خونه.

آن شب

حتما از اینکه بارها و بارها به گوشتیم زنگ زده و از

جواب دادنم ناامید شده، راه جدیدی برای ارتباط

گرفتن با من در پیش گرفته.

سوال یهویی میلاد، باز هم از هیپروت بیرونم کشید:

-مثلا داری خودتو براش می گیری که چی بشه الان؟

کاری که نباید، شده خواهر من... اونم دُمشو دراز بسته

تو زندگیمون.

نگاهم رو با خجالت و شرم پایین انداختم و با چنگال

محتوای بشقابم رو مثل لبهام بازی گرفتم.

-این بچه بازی رو تموم کن... حوصله درسِ جدید

ندارم... بگو بیاد شر این ماجرا رو بخوابونه بری پی

آن شب

زندگیت... کاری که نباید، شده، الان ناز کردنت واسه

اون و ما چی عاید میشه؟

مثل تمام وقت‌هایی که سر این ماجرا بهم نیش می‌زنه،

بغضم گرفت. تا نگاهم رو به سمت مامان بالا کشیدم،

التماسِ توی نگاهم رو خوند و سعی کرد میلاد رو آروم

کنه تا دست از نیش و کنایه‌هاش برداره:

-بذار یه چیزی بخوره، سر به سرش نذار... این چند

روز همش به خودش گشنگی داده.

-مگه چی گفتم؟ والا اگه بنا به خجالت و اینا باشه،

زودتر از اینا باید خجالت می‌کشید که کار به اینجاها

نرسه، نباید به اون پیشرف...

آن شب

#پارت_پونصدوده

صدای تلفنِ توی صحبتش بلند شد... ساکت شد و
چشمش در کسری از ثانیه چنان شیطون شدن که یهو
صندلی رو کنار زد و با شتاب به سمت تلفن رفت... هم
اون می دونست کی پشت خطه هم من... رفت تا یه حال
اساسی از وریا بگیره و من مستاصل دستام رو زیر
چونه کشیدم و نفسم رو با استرس بیرون دادم.

آن شب

صداش توی خونه پیچید:

-الو؟ فکر نکن نمی‌دونم کی هستیا، این بچه بازیارو

جمع کن... یه بار دیگه زنگ بزنی اینجا فکتو پایین

می‌ریزم... مرد نبودی، آدم نبودی، شرف نداشتی، یه

دروغگوی عوضی بودی که بخاطر کمکت به من، کارتو

وقیحانه تلافی کردی، منم بیخودی بهت اعتماد کردم و

مرد دیدمت... یه بار دیگه زنگ بزنی، هر چی دیدی از

چشم خودت دیدی.

مامان هاج و واج نگاهش کرد و اون تلفن رو سر جای

خودش گذاشت... چنگی به موهاش کشید و با عصبانیت

و تیزی که شبیه یه خنجر بود، بهم نگاه کرد.

آن شب

-من ازش کینه دارم، ازش دلخورم، با آبروم بازی کرده، حالا که اینطوره، اصلا من می‌خوام سر بدوونمش... یه کاری می‌کنم مرتیکه به گوه خوردن بیفته، تو هم اگه یه بار دیگه بهت زنگ زد جواب بدی، من می‌دونم و تو... دیگه حق نداری بینیش، جوابشو نمی‌دی، کوچکترین ارتباطی بینتون بینم پوستشو می‌کنم ماهین... همین که تا الان سکوت کردم، تو یکی شانس آوردی، رگ غیرتم داره می‌ترکه، اما دست و پام بسته‌ست، هم تو واسم عزیزی هم اون پفیوزی که به خودش جرات داده تا این مرحله جلو بیاد. در یک لحظه صداش رو بالا برد و بخاطر نگاهم داد زد:

آن شب

-اینجوری نگام نکن... من گوه، کثیف، آشغال، تو چرا

از اعتمادِ خونواده سواستفاده کردی؟

آمپرَم بالا رفت و سکوتِ شرم‌گینم رو شکستم...

صندلی رو با عصبانیت کنار کشیدم و ایستادم:

-بسه! بسه! دیگه! من یه اشتباهی کردم همش داری

می‌زنی تو سرم... اصلاً اشتباهِ منو خودتو بنداز تو کفه‌ی

ترازو بین مالِ کدوممون سنگین‌تره... خسته‌م کردی با

این حرفات... بگم غلط کردم دست از سرم بر

می‌داری... خودمم می‌دونم اشتباه کردم، می‌دونم بد

کردم، واسه همینم روم نمی‌شه تو صورتتون نگاه کنم.

آن شب

بلند زدم زیر گریه و اجازه دادم اشک‌های شرمسارم،
روی گونه‌هام سرازیر بشن... دلِ مامان برام چین خورد
که حرصی و بلند گفت:

-به خدا بس نکنید، یه چیزی به هردوتون میگما... شما
دوتا منو خسته کردین... والا بذارین برین پی زندگیتون
بذارین منم به بدبختیام برسم... خسته شدم از بس
حرصِ شما دوتارو خوردم... ماهین؟

با گریه و بغض به صورتش نگاه کردم... پرسید:
-چته مامان جان؟ حالا که ما همه داریم رضایتمونو اعلام
می‌کنیم، دیگه مخالف از دواجتون نیستیم، خودمون
داریم می‌گیم به آقا بگو با خانواده‌ش تشریف بیاره،

آن شب

حالا چته؟ مگه تو همونی نیستی که می گفتی درد بیاد،
بلا بیاد، همین میشه دوام... خب الان چه مرگته دختر؟

#پارت_یونصدویازده

بی توجه به حرفاشون، با گریه راه اتاقم رو در پیش
گرفتم و با سرعت به اتاقم رفتم .

آن شب

میلاد از پشت سرم شیشکی زد و بلند بلند خندید...
خنده‌ش یه جوری بود که انگار داره مسخره‌م می‌کنه و
سعی داره غرورم رو خورد کنه.
به اتاقم که رسیدم، اول از همه گوشیم رو چک کردم...
قبل از تماسی که به خونه داشته باشه، چند بار به گوشیم
زنگ زده بود، پیام فرستاده بود و آخرین پیام و زنگش،
برای یک دقیقه پیش بود.
توی پیامش نوشته بود:
"پایینم بدو یا وگرنه این خونه رو، رو سرت خراب
می‌کنم"

میشه از این پیام، اوج خستگی و خشمش رو حس
کرد... وریای دیوونه رو قبلا زیاد دیدم... اگه با همون

آن شب

دیوونگی الان رفتار کنه و آبروریزی بیشتری به بار
بیاره فقط اوضاع رو از اینی که هست خراب تر می کنه.
سریع لباس هام رو پوشیدم و پاورچین پاورچین از اتاق
بیرون رفتم .

میلاد و مامان صبحانه شون رو خورده بودن و هر دو
پشت به من مشغول جمع کردنِ میز بودن .
قبل از اینکه دیده بشم سریع به سمت درِ ورودی راه
افتادم و کفش هام رو از جا کفشی برداشتم... گوشم
پیش صداها و حرف هاشون بود که میلاد داشت به
مامان می گفت :

آن شب

-من هنوز نفهمیدم این دختره با ماهین چیکار داشت!
چرا یهو اومد اینجا و رفت، بعدم که دیگه ازش خبری
نشد.

بین جمله ی مامان در رو خیلی آروم باز کردم:
-چرا یه طوری نقش بازی می کنی انگار باهاش در
ارتباط نیستی... خودت ازش پرس بین با ماهین چیکار
داشته، بعد بین ماهین اون روز چش بوده واسه چی
غش کرده.

در رو که بستم صدای میلاد رو دیگه نشنیدم... پس حق
با مامانه... این دوتا یه جورایی با هم در ارتباط هستن..
اما اینکه اون روز با من چیکار داشته هنوز برام گنگ و
نامفهوم مونده!

آن شب

وقتی رفتم پایین ماشینش جلوتر از خونه مون پارک
بود... دلخوری و قهرم، در یک ثانیه جاش رو با دلتنگی
شدیدی پر کرد و سریع به سمت ماشینش رفتم.

#پارت_یونصدودوازده

وقتی کنارش نشستم بوی عطرش واضح به مشامم نفوذ
کرد و حال عجیبی بهم دست داد... بیشتر از اینکه بوش
مستم کنه یه حال بد بهم دست داد .

آن شب

چهره‌م بی‌اراده در هم رفت و به جای سلام با چین

چینی توی صورتم بهش اعتراض کردم:

-عطرتو عوض کردی؟

-نه ...

یه جوری شاکی نگاهم می‌کرد انگار من بودم

سروسینه‌شو کبود کردم و آبروی اونو جلوی برادر و

مادرش بردم. اما یهو نگاهش تیز شد و چشم تنگ

کرد:

-چرا قیافه تو اینجوری می‌کنی... بوی عطرم اذیتت

می‌کنه .

-نمی‌دونم چرا امروز از بوش خوشم نمیاد... یه حال

بدی بهم دست می‌ده.

آن شب

لبخندش اون لحظه برخلاف دلخوریش شیرین بود و
شیطون و به جای اعتراض کردن برای این چندروز،
دست دراز کرد و بینیمو فشرد و گفت:

-چقدر تو ناز داری خانم... چقدر من دلم تنگ بشه و
تو ناز بیای!

سرمو عقب کشیدم و با دلخوری بهش زل زدم.

-بخشید که آبروی منو جلوی برادرم و مامانم بردی...

-از کجا می دونستم همون شب قراره بیان.

-همه اینا به کنار جای شرمندگی و عذرخواهی زبون

درازی هم می کردی... خجالت داره واقعا... من اگه

جای میلاد بودم خواهرمو این شکلی می دیدم

نمی داشتم یه دندون هم سالم بمونه تو دهنتم.

آن شب

بق زد زیر خنده و با شور نگاهم کرد:

-الان که تو خواهرشی.

-خیلی مردی کرد هیچی بهت نگفت... الانم تا نفهمیده

من جیم زدم اومدم پیشت حرفاتو بزن برو، انقدر منو با

تهدید و این حرفا عذاب نده... من این روزها ناآرومم،

عصبی‌ام، اوضاعِ خونه‌مون خوب نیست... بهشون حق

بده ازمون دلگیر باشن.

موبایلم رو روی پاهام گذاشتم و نفسم رو با عصبانیت

بیرون دادم. دستِ خودم نبود اون لحظه، که شیشه‌ی

ماشین رو پایین دادم تا هوایی غیر از هوای توی ماشین

و بوی عطرش، مشامم رو پر کنه.

آن شب

-من خیلی از مامانم و میلاد خجالت کشیدم... تو که

واست مهم نیست، نمی فهمی من چی می کشم.

سکوت طولانی‌ش باعث شد به صورتش نگاه کنم. اخم

داشت و با طلبکاری به صندلی و قسمتی از در تکیه زده

بود. طفره نرفت و به تندی گفت:

-این بازیایه چیه داری در میاری؟ مگه قرار نبود وقتی

مامانت اینا میان تکلیف مشخص بشه بریم پی

زندگیمون؟

-قرار بود، ولی شما با شاهکارت گند زدی به همه

چی.... من می خواستم یه کاری کنم مامان از تو خوشش

بیاد، تو یه کاری کردی حتی نفرتش از قلم بیشتر بشه.

آن شب

-اگه قراره با رابطه، نفرتش بیشتر بشه، برام مهم نیست... شما هم خسته م کردین هر روز یه چیز می گین. مامانت عادت داره همه چی و بزرگ کنه... بذاریش میره یقه بنیامینم می گیره چرا با دخترم می خوابی یا حامله ش کردی... حالا انگار خودش بچه هاشو از لک لک ها گرفته.

#پارت_پونصدوسیزده

آن شب

آروم زدم به پاش... وقتی عصبی میشه کنترلِ زبانش رو

نداره و حتی به مامانم بی احترامی می کنه:

-درست حرف بزن... حق نداری به مامانم توهین

کنی... هر چی بگه حق داره.

-همه حق دارن، الا من.

-سر این موضوع همه حق دارن آقاوریایا...

با حرص سرش رو تکون داد گوشه‌ی لبش رو خاروند.

-تو اصلاً فهمیدی من الان چی گفتم؟

کمی تیز شدم توی نگاهش و جمله‌هاش رو دوباره زیر

رو کردم و تا یادم اومد به حاملگیِ متینا اشاره کرده،

حرف‌هام رو فراموش کردم و جیغی از ذوق و اشتیاق

کشیدم:

آن شب

-متین حامله‌ست؟

از خنده و ذوقِ من خندید و گوشه‌های چشمش چروکِ ریزی افتاد.

-فعلاً معلوم نیست... بنی بردتش دکتر، صبح حالش به هم خورده بود، گفت می‌برم بینم چشه، گفتم سر راه یه جعبه شیرینی هم بخر بیار.

صورتم به آنی از حالت خنده برگشت و اخم کردم:

-با یه حالت تهوع، فکر کردی حامله‌ست؟ تو فیلمیا.

-حالتون که بهم می‌خوره مالِ چیه پس، خب حامله‌اید دیگه.

-مگه هر کی مریض میشه حامله‌ست... من الان از بوی

ادکلنت بدم اومد، حامله‌م؟

آن شب

شونه شو یه طوری بالا داد و چونه‌ش رو جمع کرد که
منو به شک انداخت. چرا اینطوری شیطون و مرموز
نگاهم می‌کنه.

اصلا خودم باید با متینا حرف بزنم... اینم دیوونه‌ست...
مثل زن‌های خاله زنک الکی حرف در میاره.
گوشی رو از دستم قاپید و کلافه گفت:

-بقولت هر چی باشه بعد به گوشتون میرسه... حالا یا
حامله‌ست یا نیست... تو اول تکلیف منو مشخص کن
خانم. من علاف تو نیستم هی پس می‌زنی و پیش
می‌کشی. می‌خوام زندگی کنم هستی با من بگو بسم‌الله.

#پارت_پونصدوچهارده

آن شب

با نگرانی نگاهش کردم... الان با این اوضاع که همه
ازش دلخورن، پا پیش گذاشتنش درست نیست... من
حتی خودمم ازش دلخورم و می‌خوام بهش بفهمونم یه
مدت دندون روی جیگر بذاره.
گوشیم توی دستش به صدا در اومد و اون با نگاه به
صفحه‌ش چینی به صورتش داد و غرولند کرد:
-اینم وقتی میره تو دیگه در نمیاد... چشه زنگ می‌زنه؟
-کیه؟

آن شب

-میلاده.

گوشی رو که به سمتم گرفت، ته دلم خالی شد.

-وای حتما فهمیده اومدم پایین... من برم، برم وریا...

الکی می گم رفتم سر کوچه یه چیزی بخرم.

دستم رو چسبید و حتی اجازه نداد دستگیره‌ی در رو

لمس کنم:

-وایسا، تو از اون بزغاله می ترسی؟

-نه خیر نمی ترسم... اما روم همیشه تو صورتش نگاه

کنم با اون چیزایی که دیده، هنوز اونارو هضم نکرده

بگم بازم رفتم پیش وریا؟

-اون احمق و بیخیال شو، تکلیف منو مشخص کن...

مامان و بفرستم خونه تون؟

آن شب

ملتمس نگاهش کردم و آروم گفتم:

-فعلا نه... یه مدت صبر کن... خواهشا... انقدر منو

تحت فشار نذار.

-عزیزم..

عزیزم رو با مکث گفت و لبهاش رو با خشم

کنترل شده‌ای روی هم چفت کرد... نگاهش رو چند دور

شاگی و عصبی توی نگاهم چرخوند:

-می‌خوایم ازدواج کنیم، نمی‌گم بریم خاله بازی، این

رابطه همینجوری بیخیال شد که به اینجا رسید، مامان و

برادرت از چی شاکی‌ان؟ بهشون بگو آدمیزاده خطا

می‌کنه، قرار نیست همه چی اونجوری باشه که اونا

می‌خوان.

آن شب

-وریا بهتره من برم-

تهدیدآمیز و محکم گفت:

-اگه بری خدا شاهده میام اونجا سروصدا راه

می‌ندازم... من خسته شدم از این رفتاراتون. بچه بازی

درآوردم یا هرچی، دارم می‌گم مثل آدم بریم زندگی

کنیم، این کدورت‌ها هم در زمان خودش حل میشه.

-فقط چند روز زمان بده... فقط چند روز-

-نمی‌تونم... باید کنار خودم باشی، بهت برسم، حواسم

بهت باشه، کسی زخمت نزنه، کسی با حرفاش اذیتت

نکنه، پیش خودم که باشی خیالم راحت‌تره... نمی‌خوام

اینجا باشی... خسته شدم از این قایم موشک بازی...

می‌خوام مثل بنیامین راحت باشم، اگه زنم یه لکه قرمز

آن شب

رو پوستش افتاد، مشتی نیاد تو فکم که چرا اینکارو
کردم، اگه شکمِ زخمِ بالا اومد با افتخار سرمو بالا بگیرم
بگم زخمِ حامله‌ست... اینارو می‌فهمی یا نه؟ جمع و جور
کن این بساطو، تو تنها خجالت نکشیدی منم کشیدم،
فکر کردی برام راحت بود مامانت اینا از رابطه‌مون سر
درآوردن؟

#پارت_پونصدوپونزده

آن شب

حرفش رو باور نکردم و همینو به زبون آوردم:

-والا تا اونجایی که من فهمیدم مردها از خداشونه

اطرافیانسون بفهمن مثلا با یکی رابطه دارن، یا داره...

-آره اما وقتی پای رفیقت وسطه از صورت رفیقت

خجالت می کشی بگی الان با خواهرت بودم.

این حرفش برام قابل درک بود و تنها سکوت کردم.

-این همه بلغور کردم تو فقط جمله‌ی آخر و چسبیدی؟

-مامانم الان ناراخته، میلادم همینطور، بذار حداقل یکم

عصبانیتشون کم بشه بعد.

-اینکه دست دست کنیم بدتره.

-تو الان چته انقدر سمج شدی حرف تو گوشت نمیره؟

آن شب

گوشیم دوباره زنگ خورد... باز هم میلاد بود، دکمه‌ی
بغل رو فشردم تا صدای زنگش رو سایلنت کنم و بی
توجه بهش دوباره نگاهمو به صورتِ عصبی وریا
دو ختم... در این لحظه میشه حتی به یه سگِ هار هم
نسبتش داد تا یه پسرِ جذاب و خودشیفته.
با عصبانیت، پیچید و دستش رو روی سوییچ گذاشت و
گفت:

-ولش کن بیخیال... با تو حرف زدن فایده‌ای نداره،
فقط دارم خودمو دیوونه می‌کنم.

ماشین رو روشن کرد و دنده رو که جابجا کرد، با
حیرت گفتم:

-منو می‌خواهی کجا ببری؟

آن شب

-میریم آزمایشگاه.

-آزمایشگاه برای چی؟ من باید برم بالا، میلاد همین

الانشم فهمیده اومدم پایین، جوابشو چی بدم.

با عصبانیت داد زد:

-به درک.

از دادش حیرت زده چشمامو گشاد کردم. خیلی

خونسرد ماشین رو به حرکت در آورد و از اونجا دور

شد .

به پشتِ سرم نگاه کردم. کم کم داشتیم از ساختمونِ

خونه مون دور می شدیم.

-وریا... دیوونه شدی؟ منو پیاده کن باید برم خونه. من

با صندل اومدم پایین.

آن شب

-با هر چی اومدی برام مهم نیست... باید ببرمت
آزمایش بدی... به خدا قسم، به خدا اون چیزی که تو
سر مه باشه، همین امشب مامانم و می فرستم این قضیه
رو تموم کنه... تو هم داری بدتر از همه میری رو
اعصابم... شورشو درآوردی... یه ساله منو مثل یه بچه
الکی اینور اونور می کشونی... بهت گفتم می خوام زندگی
کنم، دوست دختر می خواستم، کلی تو خیابون ریخته
بود.

اونقدر ناراحت و عصبی بود که متوجه نبود چی داره
می گه و خیلی راحت بهم بی احترامی می کرد... مگه من
قصد داشتم دوست دخترش بمونم! من فقط کمی

آن شب

فرصت می‌خوام تا بتونم گندی که بالا آوردیم هضم
کنم.

اون که دردِ اصلیِ منو نمی‌فهمه... به میلاد گفتم بدهی
وریارو پس بده و تا این کارو نکنی، منم اجازه نمی‌دم
اون به خواستگاریم بیاد.

#پارت_پونصدوشانزده

آن شب

منتظرم میلاد خواسته‌مو انجام بده بعد با خیال راحت پا
توی زندگی این مرد بذارم و خیالم راحت باشه، یه
روزی مثل بنیامین که پریشب جلوی همه‌مون داد زد "
منو وریا بودیم گنداتو جمع کردیم" اونم بهم طعنه
نمی‌زنه که بخاطر برادرت این قدر پول و سرمایه به باد
دادم.

سکوتم رو که دید دست از غرغرهاش برداشت و
نیم‌نگاهی بهم انداخت.

-صبحونه خوردی؟

-کوفت خوردم... من این چند روز آب خوش هم از

گлом پایین نرفته.

-بخاطر آزمایش می‌گم، حالا چیزی خوردی یا نه؟

آن شب

"نه" محکمی گفتم و با غیظ و تندی توی چشماش زل زدم.

بی توجه به نگاهم، زیر لب با شیطننت و لبخندِ ریزی لب زد "کوفت بخوری"

چشمامو تنگ کردم و به حالت عصبی با چشم غره ای نگاهم رو ازش گرفتم.

دستش به یکباره روی رونِ پام نشست و خودش چیزی گفت و خندید:

-طوری ترسوندنمون می خوام بت دست بزنم می گم یه وقت چیزیت نشه، اونا باز بینن. جرات نمی کنم لمست کنم.

آن شب

به تیکه‌ی مسخره‌ش لبخندِ مسخره‌ای زدم و دستش رو
از روی رونم پس زدم.

زیر لب اوه کشیده‌ای گفت و باز هم با پرویی دستش
رو روی رونم گذاشت و خندید.

وقتی به آزمایشگاه رسیدیم، ماشین رو پارک کرد و
گفت:

-پیاده شو خانم.

-من با این لباس‌ها کجا پیام آخه، شبیه پاپتی‌ها شدم...
نمی‌بینی صندل پامه.

-صندل که الان مده همه می‌پوشن... بهونه نیار، پیاده
شو.

-لباسم مرتب نیست.

آن شب

-لباست از نظر من خوبه، حال ندارم همش بحث کنم

ماهین، پیاده شو.

با عصبانیت و به ناچار با متقاعدت از حرفش، در ماشین

رو باز کردم و زودتر از اون پیاده شدم .

صدای نفسِ کلافه‌ش رو شنیدم و وقتی پیاده شد زیر

لب با خودش حرف زد "خدا به من صبر بده"

خدا بهش صبر بده که می‌خواد با من ازدواج کنه و من

قراره زنش بشم؟

محکم و عصبی گفتم:

-از خداتم باشه آقا وریا.

دستاش رو به نشونه‌ی تسلیم و تایید بالا گرفت:

آن شب

-والا من از خدام هست، شما دیوونم کردین همش
سنگ می‌ندازین جلو پام.

#پارت_یونصدوهفده

با اخمِ تندی باهاش همراه شدم و وارد آزمایشگاه
شدیم.

من کنار ایستادم و وریا با پذیرش حرف زد و یه فرم
برای آزمایش گرفت.

آن شب

وقتی به طرفم اومد اشاره کرد به اتاقی:

-باید بریم اونجا آزمایشتو انجام بدی.

وارد اتاق شدیم، دو خانم اونجا نشسته بودن که

آزمایش خون رو انجام می دادن.

من از آزمایش دادن متنفرم، اصلا از آزمایش خون
وحشت دارم.

رو کردم به وریا:

-باید خون بدم؟

آروم گفت:

-پرسیدن ناشتایی بگو آره...

-چیزی نخوردم.

آن شب

-می‌دونم... برو سریع کارتو انجام بده ببرمت به چیزی

هم بخوری... موبایلت و کلیداتو بده به من.

وسایلم رو به دستش دادم و با استرس جلو رفتم.

روی صندلی که نشستم چشمای ترسیده‌م رو به نگاهش

دوختم. آروم گفت:

-نترس یه دقیقه‌ای تموم میشه.

کارمون که تموم شد، به قسمت سالن برگشتیم. به وریا

گفتن جواب آزمایش رو می‌تونه عصر یا فردا بگیره.

به خاطر همون یه ذره خونی که داده بودم اونقدر

بی‌حال شدم که رفتم با اعتماد بنفس کامل روی یکی از

صندلی‌ها نشستم و سرم رو به صندلی تکیه دادم و

چشمامو بستم .

آن شب

کمی بعد صدای پاش رو شنیدم. نزدیکم شد و صدام زد:

- ماهین جان یا این آبمیوه رو بخور، الان میریم برات جیگر می خرم.

از لای پلک‌های نیمه بازم نگاهش کردم. لبخندی زد و دستش رو پیش کشید. آبمیوه رو از دستش گرفتم و گفتم:

- من که گفتم مشکلی ندارم، تو بیخودی شلوغش کردی.

- لازم بود آزمایش بدی عزیزم. من مطمئن نبودم خونریزیت بخاطر رابطه باشه.

آن شب

-یه جوری می گی مطمئن نبودم انگار کار خودتو یادت
رفته.

نگاهی به اطرافمون انداخت و وقتی مطمئن شد کسی
متوجه حرفامون نیست، کنارم نشست و با صدای ریزی
پچ پچ کرد:

-غیر از منو تو مگه کسی اجرا کننده اون رابطه بود؟
-یعنی چه؟

#پارت_پونصدوهیجده

آن شب

سرش رو جلوتر آورد و حین حرف زدنِ نی رو از دستم
گرفت و توی آبمیوه فرو کرد و اونو بدستم داد:
-یه جوری رفتار نکن انگار یادت رفته... درسته چندتا
خون‌مردگی رو تنت گذاشتم، ولی خودتم می‌دونی
حیوون نبودم وحشی بازی در بیارم، اسمش وحشی بود
ولی در اصل وحشی بازی نکردم... تو هنوز فرقِ مکیدن
و گاز گرفتن نمی‌دونی؟ بقیه که نمی‌دونن خودتم
نمی‌دونی من واقعا اذیتت نکردم؟

آن شب

-چه ربطی داره؟ چرا اینقدر به کارت افتخار می کنی؟

آبروی منو جلوی خانوادهم بردی.

-افتخار نمی کنم قربونت برم، آبروی خودمم رفته، فکر

می کنی برام راحتی تو صورت میلاد و مامانت نگاه کنم؟

گند زدیم ماهین... گند... واسه همینم می گم سریع جمع
و جورش کنیم.

به عمق چشماش زل زدم. ته چشماش یه شرم و حیایی

باقی مونده بود که صحت حرفاش رو بهم ثابت می کرد.

دقیقا گند زدیم... اون که نمی دونه خودمم اصلا نمی تونم

توی صورتشون نگاه کنم. چیزهایی که اون ها دیدن،

برای شرم یک عمرم کافیه.

آن شب

سرم رو پایین انداختم و نفسم رو بیرون دادم. دستم رو

گرفت و وقتی دوباره بهش نگاه کردم، گفت:

-بیا تمومش کنیم ماهین... تموم بشه هم اونا خیالشون

راحت میشه، هم زندگی ما مشخص میشه... این

دیروپس کردن کار دستمون داد، هر چی بیشتر کشش

بدیم، افتضاحش بیشتر میشه... مامانت الان یه اتیکت

میزنه رو اسمم که به میلاد و تو بفهمونه دیدگاهش

همیشه نسبت به من درست بوده... اونی که الان بده

شده منم... متوجهی چی می‌گم؟

-آره متوجهم، اما...

آن شب

دستم رو توی صورت خسته‌م کشیدم... کلافه بودم،
خسته بودم ولی دلخوریم ازش بقدری بود که
نمی‌تونستم این مسئله رو به درستی حل و فصل کنم.
حق با اونم هست، کش دادنش بیشتر شبیه اینه دارم
خودمو خانواده‌مو مسخره می‌کنم... اشتباه از من بود،
نباید هول هولکی این رابطه رو به تنگاتنگ می‌رسوندم
که راهی برای برگشتن وجود نداشته باشه.
نه اینکه بخوام از وریا بگذرم، منظورم اینه نباید به رابطه
کش پیدا می‌کرد، همونطور معقول و درست ادامه
می‌دادیم تا بالاخره مامان رضایتش رو اعلام می‌کرد و ما
هم توی بهترین وضعیت ممکن به هم می‌رسیدیم.

آن شب

#پارت_پونصدونوزده

گند زدم و راهی برای جبرانیش نیست... پا روی شرف و
اعتبار خانواده‌م گذاشتم. کاری به متین ندارم، اینکه اون
تا چه حد با بنیامین بوده و هیچی هم در موردشون
نمی‌دونم، اما من ماهین بودم، ماهین... همیشه
تفاوت‌های خودم رو با بقیه و حتی متینا حس می‌کردم،

آن شب

اما حالا، شدم یه تفِ سربالا براشون، قوزِ بالا قوز، که
حتی بیشتر از میلاد براشون رسوایی به بار آوردم.
هر چقدر عاشقِ وریا بودم نباید اجازه می‌دادم به اون
رابطه ختم بشه... حق با میلاده، مردها خیلی راحت
دلسرد می‌شن و اگه وریا جنسش از اون دسته مردها
بود که بعد از چندبار رابطه ازم دلسرد می‌شد، بعد
چطوری می‌تونستم یه عمر خودم رو ببخشم، از اینکه با
مردی همبستر شدم، که ارزشی جز یه رابطه‌ی موقت و
کوتاه براش نداشتم.
سوالش افکارم رو بهم ریخت:
-اما چی ماهین؟

آن شب

-نمی‌دونم چی بگم... ما گاف دادیم، خطا کردیم، کاش،
کاش از همون اول فکرِ اینجارو می‌کردم تا اینجوری
بیچاره نشیم. من خیلی حقیر شدم جلوی خانواده‌م،
مامان میگه با اینکارم رسواشون کردم، میلاد می‌گه
کمرشون رو خم کردم، حق با اوناست.
-چی حق با اوناست... چون عاشقی کردی، خطا محسوب
میشه؟

-منو گناهکار می‌بینن وریا.
-گناهکار اونه که یه کار غیرانسانی انجام بده، تو عاشق
بودی منم عاشقت بودم، مامانتم مثل یه تیکه سنگ مانع
رسیدنمون بود... چیکار می‌کردیم پس؟ ما هم آدمیم...
مگه میشه تو اون همه دیدار و برویا، دلمون وا نده.

آن شب

گوشی موبایلش زنگ خورد. اما قادر نبود نگاه از
چشمای غمگینم بگیره.

-ماهین؟

سرم رو ریز تکون دادم. لبخندی زد و با نرمش و
آمرانه گفت:

-دورِ اون چشمای خوشگلت بگردم، بذار مامانمو
بفرستم بیاد، تمومش کنیم.

میون این همه تنش و استرس تازه یادم افتاد خاله
حوری حالش بد بوده. من اون روز با چه حالی از
خونه‌ش بیرون رفتم و این مدت حتی زنگ نزدم پیرسم
وضعیتش چطوره...

-حالش خوبه؟

آن شب

-مامانم؟

سر تـکـون دادم و اون با لبـخندِ شـیـفته گری صورتم رو
کاوید.

-خوبه... خیلی بهتره... سراغتو چندباری گرفت، گفتم
خونوادش اومدن نمی‌تونه فعلاً بیاد دیدنت.
-اون روز...

با خجالت لب گزیدم و با مکث ادامه دادم:

-اون روز فهمید بینمون چی پیش اومد؟

لب و لوچه‌ش رو به معنی نمی‌دونم جلو داد ولی
لبخندش بقدری شیطون بود که ته دلم رو خالی کرد.

آن شب

خب معلومه فهمیده، وقتی با اون حال از خونه‌ش رفتم،
خودش ته ماجرارو می‌خونه. مشتش آرومی به بازوش
زدم و با اعتراض گفتم؛
-آبرومو همه جا بردی.. نه روم میشه تو صورتِ مامانم
اینا نگاه کنم، نه تو صورتِ مامانِ تو... کم مونده فقط
متین و بنی بفهمن.
-بگم بیاد حالا؟

#پارت_پونصدویست

آن شب

تماسِ روی گوشیش از میلاد بود... وقتی از بیمارستان
بیرون اومدیم و گوشیش رو چک کرد، با تردید اوخ
اوخ گفت.

-بزن بریم اول برات جیگر بگیرم بخور بعد
می‌رسونمت خونه، داداشت افسار پاره کرده.
-میلاده؟

وقتی تایید کرد، زیر زانوهام خالی شدن و پامو توی یه
کفش کردم فقط منو برسونه خونه.

آن شب

به حرفم توجهی نشون نداد، چون آخر کار خودش رو
کرد و برام چند سیخ جیگر گرفت، حالا انگار من جیگر
دوست دارم.

مجبورم کرد توی ماشین بخورمشون، یه گوشه نگه
داشته بود و خوردنم رو تماشا می کرد...

لقمه‌ای به سمتش گرفتم، سرش رو بالا داد و گفت:
-تو بخور، من صبحونه خوردم.

-بدم میاد تنهایی بخورم... همینجوری هم از جیگر بدم
میاد.

البته کمی اغراق کردم... جیگرها به شدت خوشمزه
بودن و انگار اولین باره دارم یه غذای جدید امتحان

آن شب

می‌کنم و اونقدر برام لذیده که دوست ندارم از
خوردنش دست بکشم.

لقمه رو از دستم گرفت و توی دهانش گذاشت. نگاهش
اما ثابت شده بود روم و حس کردم می‌خواد چیزی بگه.

-خیلی وقته با هم چیزی نخوردیم... دلم خیلی برام

تنگ شده بود... خاطره‌ی اون شب یادته که برام

قورمه‌سبزی پختی.

با لبخند، تند تند سرم رو تکون دادم و لقمه‌ی کوچیکی

توی دهانم گذاشتم.

-چقدر خوب بود اون شب... اصلا همه شب‌هایی که

پیش‌ت بودم و با هم خاطره ساختیم، چقدر خوب بودن...

کاش می‌شد از روشن‌یه فیلم بسازیم هر وقت

آن شب

دعوامون گرفت یا بحثی داشتیم، فیلم و بذاریم بگیم ما
این بودیم، پس قهر و دلخوری نباید بینمون معنی
داشته باشه .

-الان تو ناراحتی من این مدت باهات قهر بودم؟
خنده‌ی ریزی کرد و "پرویی" زیر لبش، نثارم کرد .
وقتی جیگرها تمام شد و خیالش راحت شد، من چیزی
باقیمونده نداشتم، بالاخره رضایت داد منو برسونه
خونه.

وقتی به ساختمونِ خونه‌مون نزدیک شدیم، ماشین رو
پارک کرد و پیاده شد تا به گونه‌ای باهام خداحافظی
کنه.

لبخندی زدم و گفتم:

آن شب

-جنتلمن وحشی-

از لقبش ریز خندید و دستم رو گرفت تا پیاده بشم .
چشمای براقش بخاطر قول و قرارِ جدیدمون براق تر
شده بودن و رنگِ نگاهش حالتِ شیرینی از عجله
داشت تا به اونچه که در انتظارشه، زودتر برسیم.
پیاده شدم و باهاش خداحافظی کردم. بدون اینکه
قصدی برای سوار شدن داشته باشه، ایستاده بود و با
همون برقِ چشماش، که چیزی از برقِ آفتاب کم
نداشتن، خیره شد بهم.

کلید رو به سمت قفل بردم تا در رو باز کنم، اما در یهو
از داخل باز شد. ترسیده قدمی عقب رفتم و میلاد با
نگاه تندی اول به من و بعد وریارو نگاه کرد.

آن شب

#پارت_پونصدویستویک

یک آن در رو داخل کشید و وقتی بیرون اومد رو به من

محکم گفت:

-برو بالا.

من تنها رنگ نباخته بودم، وریا هم رنگ باخت و آروم

گفت:

آن شب

-میلاد، کاریش نداشته باش-

میلاد اما دوباره سرم داد زد:

-برو بالا گفتم-

رفتم داخل، اما بالا نرفتم... رفتنش به طرف وریا حجمی

از رعب و وحشت به دنبال خودش کشید-

با عصبانیت به شونه‌ی وریا زد:

-چطور جرات می‌کنی بازم یواشکی بیای دیدنش؟ تو

مگه شرف نداری نامرد، اگه دوسش داری و

می‌خوایش، با احترام بیا خواستگاریش، این رفتارها چیه

جلو درو همسایه درمیاری، می‌خوای آبرومونو ببری؟

-بیا بشین توماشین یکی می‌شنوه-

آن شب

-مگه نگفتم از این به بعد قرارها کات، یواشکی دیدن و این رفتارها تموم، اگه می‌خوایش مثل آدم پاپیش بذار...
تو اونقدر بی‌شرف و نامردی که هنوزم با پرویی میای دنبالش؟

-بیا بشین میلاد... بشین آروم حرف بزنیم، یکی میشنوه فردا تفِ سربالا میشه واسه خودمون.
میلاد تخت سینه‌ش زد و محکم به عقب هولش داد ...
-حق نداری اینجوری ماهین و بیینی... خودتو از چشمم انداختی، من رو تو حسابِ دیگه ای وا کرده بودم، رو اونم حسابِ دیگه ای داشتم، جفتون لگد زدید به اعتمادمون... فکرشم نمی‌کردم یه روزی حرمت‌هارو بشکنین.

آن شب

بغضی که یکجا نشست توی گلوم، خفهم کرد... قادر
بودم تمام اون جیگرهایی که دونه دونه با لذت توی
ماشین وریا خورده بودم، بالا بیارم تا راه نفسم باز بشه.
حق با اونه... اصلا حق با همه‌ست، اشتباه منو وریا، برای
خانواده‌م بار شکست و حقارت بزرگی داشت... درسته
می‌گن هر کسی زندگی خودشو داره و خودش بهتر
می‌دونه چه راهی براش بهتره، اما نه اینجا، نه بین
خانواده‌های سنتی که هنوزم باکرگی مهر شاخص پاک
بودنِ یه دختره براشون.
چقدر این جمله زننده‌ست، اما یه توجیه واقعیه...
هنوزم هستن خانواده‌هایی که اجازه نمیدن
دخترهاشون حتی در رو روی کسی باز کنن.

آن شب

هستن اونایی که برچسبِ پاک بودن و آبرومند بودنِ یه دختر رو با حجاب و نداشتنِ آرایشِ صورتش، محک می‌زنن.

هستن اونایی که شبِ اولِ ازدواج برایشون مقدس و محترمه و حتما باید نشونه‌ای از باکرگی دختر برای افتخارشون وجود داشته باشه.

هستن و خانواده‌ی منم یه بخشی از این تعصبات سنتی رو داره و من با کارم پا گذاشتم روی احترام و عزتشون...

#پارت_پونصدویستودو

آن شب

به میلاد و مامان حق می‌دم ازم دلگیر باشن... حق می‌دم
و با همون حالِ سرزنش گر به خونه رفتم تا فقط مامان
رو پیدا کنم.

توی آشپزخونه در حالِ پختنِ ناهار دیدمش. تا صدای
هق هقم رو شنید، سریع به طرفم برگشت و نگرانی
توی چهره‌ش رخت بست.

آن شب

لب باز کرد و به محض اینکه اسمِ خودمو با حجمی از
نگرانی، از بین لب‌هاش شنیدم، به سمتش رفتم و
دستش رو به لب‌هام نزدیک کردم و بوسیدمش.
شوکه بهم زل زد و من با حالی خراب فقط لب زدم:
-ببخشید مامان... ببخشید، کارم خیلی زشت بود...
خیلی زشت.

دیدید وقتی از یه فاجعه بگذره، زمان به جای حل
کردنش، اوج بد بودنش رو بیشتر بهت نشون میده؟
این موضوع برای من همین بار رو بوجود آورد .
هر روزی که از روزِ فاجعه می گذشت به جای هضم
کردنش، حسِ رقت و شرم بیشتری حس می کردم و

آن شب

متوجه می‌شدم کارم در نگاه مامان و برادرم چقدر زشت
و ناپسند بوده.

من با آبروشون بازی کردم... اونم در حالی که اونا
دیدن بین منو وریا چه صحنه‌هایی رخ داده.
مامان بغلم کرد. مامان مهربونم که همیشه کارهاش، هر
چقدر درست یا اشتباه، از روی محبتش سرچشمه
می‌گرفتن.

بوسیدم و با محبت گفتم:

-هر اشتباهی بود گذشت... بهم حق بده ازت دلخور
باشم، خودت یه روزی مادر میشی بعد حساسیت‌های
منو درک می‌کنی.

آن شب

بغلش کردم... دوست داشتم فقط ببوسمش و
عذرخواهی کنم ولی اون با حرفش بهمون فهموند،
همیشه عذرخواهی راهی برای جبران اشتباه نیست...
گاهی اشتباهات اونقدر بزرگن که عذرخواهی در
مقابلشون واژه‌ی ریز و بی‌ارزشی محسوب میشه.

*

#پارت_پونصدویستوسه

آن شب

بنیامین و متینا خونه‌مون بودن، در واقع همه جمع شده
بودن تا گره‌ی مشکل من و وریارو باز کنن.
ظهر که خاله‌حوری تماس گرفت و از مامان خواست یه
قرار برای خواستگاری بذاره، برخلاف انتظارم مامان با
روی باز استقبال کرد، اما میلاد، از همون ظهر، اخم‌هاش
رو میون هم فرو برد و به نشونه‌ی اعتراض سکوت
عمیقی در پیش گرفت.
سینی چای رو به همه تعارف کردم و کنار متینا
نشستم ...

آن شب

خبرِ بارداریش اونقدر فضای خونه رو التیام و شادی
بخشیده بود که هیچ دغدغهای ظاهرا برای برهم زدنِ
ذهنِ اهالیِ این خونه وجود نداشت.
بنیامینم که سرپا از نمی شناخت و با لبخندهای عمیقش
به متینا و خنده‌ها و شوخی‌های پی‌در پی‌ش، نشون
می‌داد چقدر از این خبر خوشحاله.
الان اما برای دفاع از وریا و بحث پرچالشِ ما، کنار میلاد
نشسته بود و آروم باهاش حرف می‌زد و میلاد هم با
نگاه خیره اش به پایینِ میز، سرش رو در مقابل
شنیده‌هاش ریز تگون می‌داد.

آن شب

متینا که به شونه‌م زد، نگاهم رو از میلاد و بنیامین گرفتم
و به چشماش دوختم، لبخندی همراه با چشمک زد و
پرتقالش رو پوست گرفت:

-تو فکرش نرو، بنی گفت همین امشب مغزشو
شستشو میده.

-اینم از آخر و عاقبت ما... تا الان مامان رضایت نمی‌داد،
اون راضی شده حالا نوبت میلاده... اینکه با وریا مشکلی
نداشت، نمی‌دونم چرا همچین می‌کنه.
-منم اگه با سر و صورت کبود می‌دیدمت رگ گردنم
باد می‌کرد، اون که دیگه مرده، شانس آوردی چیزی
بهتون نگفت.

آن شب

-نگفت... یه مشت زد تو دهنِ اون بیچاره کلی
دری‌وری هم به من گفت، اونشب منگ بودم نفهمیدم،
بعد که بهم گفت، آتیش گرفتم.
-اوه... یه جوری می‌گی آتیش گرفتم انگار زده ناقصش
کرده... مشت خورده بابا.
سکوت اختیار کردم و سرم رو به پشتیِ مبل تکیه زدم و
به دو روزِ دیگه فکر کردم ...
روزی که قرار بود وریا به خواستگاریم بیاد و سرنوشتِ
ما در گره دست‌هامون به هم رقم می‌خورد ...
فکرِ زندگیِ متاهلی و مرموز بودنِ این چالش، کمی
ترس به دلم انداخت...

آن شب

زندگیِ تاهلی برای هر کسی ناشناخته‌ست، در واقع مثل
یه گُره‌ی بسته‌ست که بعد از وارد شدنِ توی زندگی
این گُره باز میشه و تمام ابعاد خودش رو نشون می‌ده.
نه اینکه از وریا بترسم، از اون حس و حال و
مسئولیت‌های بعد و آینده‌ای که در حال حاضر مثل یه
وهم و خیال بود، ترس داشتم.

-متین؟

-جونم؟

-بنظرت منو وریا زوجِ خوشبختی می‌شیم؟

-چرا نشی قربونت برم... وریا ماهه، تو هم ماه‌تر از

اون... من عاشقِ هر دو توونم، دوس دارم زودتر

سروسامون بگیرین، برید کنار هم زندگی کنین.

آن شب

-تو از زندگی متاهلیت راضی بودی؟

نگاهش با شور و برقی که توی مردمک‌هاش به آنی
پدید اومد، لحظه‌ای به بنیامین کشیده شد و لبخندی
زد:

-بنی خیلی خوبه ماهین... زندگی کنارشم به همون
اندازه خوبه... ببین اینو که میگم شک نکن وریا هم مثل
بنیامینه، اینا با هم دوست بودن همه چیزشون شبیه
همه.

-ربطی نداره، منو تو خواهریم، شبیه همیم؟
-اما کنار هم تجربه‌های زیادی داشتیم که مشابه هم
بودن.

آن شب

#پارت_پونصدویستوچهار

دستم رو گرفت و سعی کرد تردیدم رو از رابطه‌ی
تاهلی و زندگیِ جدیدم دور کنه.
-بهت قول میدم تو با وریا خوشبخت میشی... بین
زندگی زناشویی هم پیچیدگی‌های خودشو داره، هم
خوبی داره هم بدی، هم خوشی داره هم تلخی، من
نمی‌گم چون بنیامین ماهه اخلاق بد نداره... اتفاقا وقتی

آن شب

گرسنه‌ش باشه غرغرو میشه، بخوایم بریم جایی دیر
بجنبم کم طاقت میشه غر میزنه، حرفش دوتا بشه
صداش میره بالا سرو صدا راه می‌ندازه، منم بغض
می‌کنم، گریه می‌کنم، عصبی می‌شم از دستش، حتی تو
اون شرایط ممکنه ازش متنفر بشم بگم چه کلاه گشادی
سرم رفته زنش شدم، اما همه اینا کنار هم زندگیِ دو
نفرو می‌سازن، ما خودمون اخلاق‌های بد نداریم؟ داریم
دیگه، همون‌طور که اونا با اخلاق‌های بد ما کنار میان و
سعی می‌کنن زندگی رو سمت شیرینی‌هاش بکشن، ما
هم باید کنار بیایم و یاد بگیریم زندگی رو به جای تلخ
کردن واسه همدیگه، دوباره جمع و جورش کنیم...
تفاوت‌های هم و بشناسیم، کارهای ضدونقیض خلاف هم

آن شب

انجام ندیم... همه آدمایی که دارن کنار هم زندگی
می کنن اینطوری ان... حتی خوشبخت ترین زوج های دنیا
هم گاهی بینشون اختلاف پیش میاد.
-تو خیلی خوب این چیزارو میدونیا... بهت حسودیم
شد.

خندید و نیمه ی پرتقالش رو به طرفم گرفت و گفت:
-اینو بخور بگو مامان قرار خواستگاری و کی گذاشته؟
-دوشنبه شب...
@Shahregoftegoo

با تعجب گفت:

-دو روز دیگه؟

سرم رو تکون دادم و تا به میلاد اشاره کردم و گفتم:
-باید اون آقا هم رضایت بده.

آن شب

#پارت_یونصدویستوپنج

نگاه تیزش رو به خودم دیدم و چشم غره‌ای از
عصبانیت بهم رفت... یه جوری نگاهم می‌کنه انگار من
دخترِ زن باباشم!

آن شب

با اخم نگاهم رو گرفتم و گوش سپردم به متینا که
گفت:

-رضایت میدی نگران نباش... از خودت بگو، کارو بارت
چطوره؟ هنوزم تدریس آنلاین میدی؟
جواب متین رو دادم و توجهم به میلاد جلب شد که یهو
از کنار بنیامین بلند شد و گفت:
-اگه میشه بیا با هم بریم.

همون لحظه مامان هم از توی اتاق بیرون اومد و با دیدن
پسرها که هر دو از روی مبل بلند شده بودن، کمی جا
خورد.

داشت با هدیه خانم مادر بنیامین حرف می زد تا
اونهارو برای قرار روز دوشنبه دعوت کنه.

آن شب

پرسید:

-جایی می‌خواید برید؟

میلاد به من و بعد به مامان نگاه کرد، اما چیزی نگفت و

بنیامین به جای اون جواب داد:

-یه سر میریم خونه‌ی وریا و میایم...

نگاهش به متین دوخته شد که اونم هاج و واج داشت

نگاهشون می‌کرد:

-تو بمون تا برگردم.

اون شب من نفهمیدم چی شد که یهو بی هر دو بلند

شدن و به خونه‌ی وریا رفتن، بعد از اینکه بنیامین

برگشت و متینا رو برد، با فضولی برای وریا پیام زدم تا

آن شب

دلیل یهویی رفتن بچه‌هارو به خونه‌ش بفهمم، در جوابم بهم گفت "می‌خواست یه چیزهایی و به عنوان برادرِ عروس قبل از خواستگاری بهم بگه، نشستیم مردونه حرف زدیم"

خیالم راحت شد... چقدر از سر رفتنشون ترسیده بودم و حرص خوردم و فکرهای منفی توی ذهنم اومد. وقتی دوباره پیام داد، حواسم معطوف پیامش شد و چیزی که برام نوشته بود:

"راستی جریان پول‌ها هم بینمون حل شد، دیگه دوس ندارم در موردشون با میلاد حرف بزنی، بذار این ته مونده‌ی غرورش چیزی ازش باقی بمونه، یه سری حرف‌هارو نباید بگی، یه سری چیزها اصلا گفتن ندارن،

آن شب

ما بین خودمون حلش کردیم، قرار شد خرد خرد به منو
بنیامین پششون بده"

باز هم منو با رفتارِ خوبش شرمنده کرد... یادمه خاله
حوری یه بار گفته بود آدم باید با کسی ازدواج کنه که
دل و نفسش ازش قرص باشه، اصلا یه چیزی بارش
باشه تا به طرفِ مقابلش هم اضافه کنه، دقیقا وریا همون
آدمه برای من... بعضی وقتها با حرف‌هایی که به زبون
میاره می‌فهمم گفتارم در مقابل اون گاهی پر از نقص و
کاستی میشه.

می‌دونستم داره دروغ می‌گه، می‌دونستم میلاد حتی اگر
بخواد هم نمی‌تونه اون پول‌های درشت رو به بنیامین و
وریا برگردونه، ولی از اینکه اینو گفت تا کمی از

آن شب

استرسِ منو برای این موضوع کم کنه، از ته دل
خوشحال شدم.

از اینکه وقتی میلاد هم برگشت و برخلاف چهره‌ی
ظهر، رنگ و روی تازه‌تری به خودش گرفته و
سگرمه‌هاش دیگه به نگاهمون چشم غره نمی‌رفت، باز
هم از ته دل خوشحال شدم.

منم قراره عروس بشم، مثل متینا که هر چند با عدم
رضایت خانواده مواجه شد، اما تونست بنیامین رو تو
دل خانواده‌ش جا کنه و بهش یه جایگاه ویژه بده.
امید دارم یه روزی هم نفرتی که عمقِ دلِ مامان ریشه
کرده و حتی با وجود انکارش که تظاهر می‌کنه مثل قبل

آن شب

از وریا متنفر نیست، با ازدواجم از دلش رخت ببنده و
اونم یه جایگاه ویژه توی خانواده‌م داشته باشه.
این روزها همه چیز داره روی دورِ خوش سپری
میشه ...

درسته آروم آروم مسیرش رو در پیش گرفته، ولی با
حرکتش مثل یه رودخونه تمام زمین‌های خشکِ اطراف
رو خیس می‌کنه و به زمین طراوت دوباره می‌بخشه.

*

#پارت_پونصدویستوشش

آن شب

به نگاه های زیر چشمی میلاد توجهی نکردم و با دقت
به مامان گوش میدادم که در حال تمیز کاریِ خونه
داشت تند تند سفارش می کرد:
-کارت که تموم شد سر راه برو آرایشگاه یه دستی
هم بکش به صورتت.
میلاد مزه پرونی کرد:

آن شب

-آره برو، درست نیست عروس تو مراسم

خواستگاریش شبیه جن باشه.

چشم غره‌ای بهش رفتم، مامان به اجبار مکثی کرد و

بعد دوباره بهم نگاه کرد:

-زود بیا که آماده بشی، قبل از اومدن متین و بنیامین

خونه باش، البته متین گفت زودتر میاد تو کارا کمکم

کنه.

میلاد باز هم توی حرفش پرید:

-اگه بنیامین بذاره دست به کاری بزنه.

به حرفش خندیدم، مثلاً در حال روزنامه خوندنه، اما مثل

خاله زنکها گوش‌هاش پیش حرفای مامان کار میکنه.

مامان با آرامش گفت:

آن شب

-مادر مگه من گفتم بیاد کار کنه خودش گفت زودتر

میاد کمک دستم باشه.

باز هم میلاد مزه پروند:

-یه آخ بگه بنیامین اینجا رو رو سرمون آوار میکنه،

خواهشا وقتی اومد بگو بشین دست به کاری نزن شر

نگیر تمون، اینا خانوادگی شرن.

-تو روزنامه میخونی یا حواست پیش ماست؟

مامان هم خندید و شوریدگیِ مادرانه گفت:

-پسرم یه خاله زنکه نمونه ست.

روزنامه رو کنار گذاشت و به قد و بالام با اخم شیرینی

نگاه انداخت و پرسید:

-نگفت چیکارت داره؟ چی میخواد بگه؟

آن شب

دستام رو به طرفین باز کردم جوابم "نمیدونم" بود.
-تو ازش می‌پرسیدی چیکار داره انقدر اصرار داره برم دیدنش.

#پارت_یونصدویستوهفت

با چشمای تنگ شده نگاهش رو به چشمام دوخت و
پلک زد:

-الان میخوای از زیر زبونم حرف بکشی؟

@SHAHREGOTEGOO

آن شب

-نه چیکارتون دارم، ولی نمیدونم مشکل چیه که داری
از ما مخفیش می کنی، رابطه داشتنتون نه تنها عیب و
ایرادی نداره از نظر من خیلی هم خوبه، تو پدرِ بچه شی،
اونم مادرِ بچه ته، دیر یا زود هم با هم زندگیتون و شروع
می کنین.

باز هم روزنامه رو برداشت و مقابل صورتش گرفت:
-باشه مرسی از حرفات، زود باش برو دیرت نشه.
با هردوشون خداحافظی کردم و از خونه بیرون رفتم،
خبری از وریا نداشتم، گفته بود برای امشب و لحظه
خواستگاری داره لحظه شماری می کنه و از صبح با پیام
جالبی امروز رو به خودش مرخصی داده تا کوچکترین
موضوع یا مسئله ای باعث به هم خوردن آرامشش نشه.

آن شب

بهش گفته بودم می‌خوام برم دیدن نیلا، آخر شب بود
که نیلا بهم پیام زد باهام حرف داره و میخواد ببینتم.
وریا از این موضوع خبر داشت، اما نمی‌خواستم با زنگ
زدنم آرامشش رو به هم بریزم.
گفته بود میخواد بره آرایشگاه، ماشینش رو سر راه به
کارواش بده، حمام کنه لباس مناسبی انتخاب کنه و کلی
کارهای دیگه که ظاهراً روزش رو تا شب پر می‌کردن؛
به خاطر همین فقط بهش پیام زدم تا از رفتنم سر قرار
با نیلا در جریان باشه.
"وریاجان من دارم میرم دیدن نیلا خواستم در جریان
باشی"
به کافه محل قرارمون وارد شدم...

آن شب

با یه چشم چرخوندن اون رو پشت میزی دیدم...
وقتی فهمیدم یواشکی با میلاد در ارتباطه مثل سابق
ازش ترسی نداشتم، در واقع هیچ ترسی ازش ندارم،
خصوصاً با اون لطفی که توی عمارت درحقم کرد و
اجازه نداد برادرِ نامردش تلافی کارهای میلاد رو سر
من در بیاره.

منو که دبد با احترام ایستاد و لبخندی زد.
باهاش دست دادم و صندلی رو برای نشستن کنار
کشیدم.
سلام و احوالپرسیِ روتینی کردیم و در مورد فرزام ازش
پرسیدم:

-فرزام چطوره؟ حالش خوبه؟

آن شب

لبخند خوشحالش با بغضی که یهویی توی چهره‌اش

نشست، یه جورایی همخونی داشت ...

انگار از شوقِ سوالی که در مورد فرزام پرسیدم، به این

حال افتاده.

آمرانه جواب داد:

-اولین باره یکی از خانواده میلاد حال پسر رو

می‌پرسه، برام تازگی داشت.

اشک دوید توی چشماش و سریع دستشو زیر پلکش

کشید:

-بخشید بخشید.

جعبه دستمال رو به سمتش هل دادم برگی کشید و

وقتی پرش رو زیر چشماش مالید گفت:

آن شب

-مزاحمت شدم، عذر می‌خواهم، می‌دونم امشب هم
مراسم خواستگاریته.

#پارت_یونصدویستوهشت

ابروهام رو جا خورده بالا دادم.... ظاهرا نیلا جای
گشاده‌تری وسط زندگیمون باز کرده و ارتباطش با
میلاد خیلی صمیمانه‌تر از تصور ما پیش رفته.

@SHAHREGOFTEGOO

آن شب

-باید می دیدمت تا در مورد میلاد باهات حرف بزنم.
-خیلی مشتاقم بدونم چی قراره بهم بگی... راستی، اون
شب تو رفتی، چرا؟ وقتی به هوش اومدم تو خونه مون
نبودی، اون روز هم اومده بودی تا در مورد میلاد حرف
بزنی، بعد من بیهوش شدم، دیگه ندیدمت.
-دوست پسرت نگفت چرا رفتم ؟
-گفت وقتی مامانم و میلاد اومدن تو قایم شدی بعدش
یواشکی رفتی... چرا؟
مکثی کرد و نگاهش رو توی صورتم چرخوند:
-نمی خواستم تو اون شرایط باهاشون روبه رو بشم...
نمیدونستم میان.

آن شب

بعد که انگار یاد چیزی افتاده باشه، نگاهش رو با شک و

تردید روی تنم سر داد و گفت:

-حالت خوب شد ماهین؟

-خوبم خدا رو شکر، چند روز پیش هم وریا به زور منو

برد آزمایشگاه آزمایش بدم تا خیالش راحت بشه

چیزیم نیست.

لحظه‌ای مکث کرد، با نگاهی که من حس کردم متعجب

شده.

-جوابِ آزمایش تو گرفتی؟

سرم رو با تایید تکون دادم و در همون حین

سفارش‌هامون رو به ویترو دادیم.

-آره، مشکلی نداشتم.

آن شب

-یعنی جوابش منفی بود؟

اینو با یه حالت ابهام آمیز و تعجب گفت و ابروهاش رو
جا خورده بالا داد.

-چی منفی بود؟

تیز و گنگ پرسیدم و چشمای اون باریک شدن:

-بارداری دیگه! مگه آزمایش بارداری ندادی؟

-بارداری؟! من آزمایش بارداری بدم؟!!

به طرز مشکوکی تک سرفه زد و وقتی شروع کرد به

حرف زدن خیلی واضح بحث رو عوض کرد:

-راستش گفتم بیای اینجا در مورد موضوع مدارک و

میلاد...

آن شب

-اول بگو منظورت چی بود نیلا؟ گفתי آزمایش

بارداری؟!

سکوت کرد و بی هدف نگاهش رو روی میز و اطراف

چرخوند... از سکوتش ناچار شدم دوباره صداش بزنم:

-نیلا!!

وقتی چشماشو به طرفم کشید، آروم پرسیدم:

-منظورت چی بود؟ چرا اینو گفתי؟

-خب گفتم شاید باردار باشی که اون خون بعد رابطه...

-نه نبودم.

-پس من اشتباه کردم، حالا می تونم حرف بزنم؟

آن شب

سرم رو با تایید تکون دادم اما ذهنم کشیده شد به وریا
و رفتارهای این مدتش و کارهای مشکوکی که انجام
داده بود.

اصرارهای برای انجام آزمایش‌هام، تلاشش برای سر
گرفتنِ سریع ازدواجمون، انگار همه داشتن بهم تلنگر
می‌زدن یه چیزی درست نیست و اونم رفتارهای
مشکوک و واضحِ وریاست...

#پارت_پونصدویست‌ونه

آن شب

چشم بستم و باز کردم... اون روزی که منو برد
آزمایش بدم شب بنیامین و متین برگشتن خونه همراه
با یک جعبه شیرینی و خبر خوش بارداری متینا بود که
قند توی دل همه مون آب کرد.
به خودم گفتم جواب آزمایش متین رو همین امروز
دادن، چطوری گفتن جواب منو فردا میدن... بعد به این
فکر کردم آزمایش‌های من با اون فرق داره اون
آزمایش بارداری انجام داده اما من نه...

آن شب

فردای اون روز وقتی از وریا پرسیدم "جواب آزمایشم
رو گرفتی" گفت مشکل خاصی نداشتم و همش به
تغییر هورمونی جزیی بوده که منجر به خونریزی شده.
من باور کردم ولی اون باز هم به تندی گفته بود "قرار
خواستگاری رو تعیین کنید همین روزا میام جلو"
وقتی دوباره سعی کردم مخالفت کنم یا حرفی بزنم،
توی گوشی داد زد:
"ماهین منو دیوونه نکن، به خدا قسم میام اون خونه رو
رو سرتون خراب میزنم، دیگه فقط تو نیستی که
بخوای با لجبازی کنارم بزنی، مثل یه دختر عاقل قرار
میداری پیام تکلیف زندگیمونو روشن کنم"

آن شب

از صداش فهمیدم اون قرار نیست کوتاه بیاد و موافقت
کردم ولی حالا میفهمم منظور اون از این حرفا چی بوده،
چطور نفهمیدم؟!

تقویم... باید به تقویمم سر بزنم تا بفهمم آخرین تاریخ
قاعدگیم چه روزی بوده.

- ماهین میشنوی چی میگم؟

با صدای نیلا گیج سرم رو بالا گرفتم...

فهمید افکارم دارن متلاشیم می کنن، لبخندی زد:

- داری به حرفام فکر می کنی، تو که گفתי آزمایش

دادی چیزی نبوده؟

- اون شب تو دکتر خبر کردی دکتر که اومد چی گفت؟

من و منی کرد:

آن شب

-راستش من نمیدونم، آخه بعدش رفتم.

آوردن سفارش‌ها وقفه‌ی کوتاهی بین حرفامون ایجاد کرد...

وقتی ویترا رفت، سوالم رو در قالبِ دیگه‌ای پرسیدم:

-مامان گفت وقتی اومدن دکتر اونجا نبود، تو هم

نبودی، فقط وریا بالای سرم بود، پس بهم دروغ نگو

نیلا.

-خب چرا از خودش نمی‌پرسی؟ جوابت پیش من

نیست، باید به خودش بگی.

-اون درست جوابمو نمیده، میدونه عصبی میشم الکی

رنگش می‌کنه.

-من چی بگم خب؟

آن شب

خنده‌ی ریزی کرد و دستاش رو مستاصل تکون داد.

- بگو نیلا اومدم بشنوم ازت، هم در مورد خودم، هم در مورد میلاد، اونشب دکتر چی گفت در مورد من؟

- گفت احتمالش زیاده باردار باشی، شایدم...

سقِ دهانم خشک شد و نفسم حبس موند توی سینه‌م.

- شایدم کیستی چیزی بوده که در حین رابطه باعث خونریزی شده.

- وای خدا...

دستی به صورتم کشیدم و نیلا سر خم کرد به سمت صورتم؛

- ماهین این موضوع به من ارتباطی نداره، نباید از من چیزی پرسیدی.

آن شب

یک آن با وحشت گفتم:

-اینا رو به میلادم گفتی؟

-نه این چه حرفیه زندگی خصوصیِ تو نه به من ربطی

داره نه به میلاد، اون پسر عاشقته، وقتی اومد تو رو تو

اون وضع دید، باید می دیدی چه جوری خودشو لعنت
می کرد.

#پارت_پونصدوسی

آن شب

خنده تلخی کرد و با بغض ریزی گفت:

-بخشید اما به لحظه بهت حسودیم شد، به خودم گفتم
کاش منم به موقعیت شبیه ماهین داشتم، بچهم مونده
بدون هویت، از به طرفم باباش داره با لجبازی زندگی
مارو به خطر می‌ندازه.

-منظورت چیه؟

نفسی گرفت و فنجون قهوه رو به لب‌هاش نزدیک
کرد.

-اتابک میخواد بره خارج، ازم خواسته با فرزام
همراهش برم، ولی من نمیخوام دوباره زندگیمو دست
اتابک بسپارم، از به طرفم نمیخوام بین برادر و پدر

آن شب

بچه‌م قرار بگیرم، اینو خوب میدونم من بیشتر از
برادرم به میلاد نیاز دارم، فرزام هنوز شناسنامه نداره
پدر میخواد، کی بهتر از پدر خودش.
بدون لب زدن به قهوه، فنجون رو دوباره پایین گذاشت
و دستم رو که روی میز بود گرفت و با بغض گفت:
-اتابک میدونه میلاد مدارکشو نگه داشته تا با اونا
زمینش بزنه، داره هر چه زودتر خودشو از مخمسه
نجات میده، بهش بگو این وسط تنها خودتی که گیر
می‌افتی بعد من میمونم و یه زندگی ناقص و فرزامی که
ممکنه تا ابد ازش دور بشه.
-اینا رو بهش گفتی؟ گفتی داداشم داره میره خارج؟

آن شب

-نه چطوری بگم اون داداشمه، نمیتونم بینشون قرار بگیرم.

بهش حق دادم اگه منم بودم عمرا بین وریا و میلاد قرار نمی گرفتم... من بخاطر میلاد حتی وریا رو هم توی مصیبت‌هاش وارد کردم.

-پس باهاش حرف بزن بهش بگو اگه دست نجنبونه
منو فرزام از اینجا میریم دیگه هیچ وقتم بر نمی گردیم.
-نیلا!

با تعجب اسمش رو زمزمه کردم و به اشکاش زل زدم...
با بغض و گریه گفت:

-بگو بسه، تمومش کن، تو اتابک و یه بار زمین زدی
وقتی رفتی با سیما ازدواج کردی... بگو کش دادنِ این

آن شب

دشمنی فقط زندگیتو بیشتر خراب می‌کنه، داداش من
رحم نداره، بگو تو تمومش کن... فرزام بزودی نوبت
جراحی داره من نمیخوام وسط این همه شلوغی و
تمرکز در مورد سرنوشت بچم، پاشم برم اون سر
دنیا... می‌خوام جراحی شو انجام بده، میلادم کنارش
باشه، بهش امید بده، حرفای خوب بهش بزنه تا بچم
توان عمل کردن داشته باشه... چقدر تنهایی جور
مشکلات فرزام و به دوش بکشم... به من گفت بازم صبر
کنم تا چند سال دیگه... نمیدونم چی تو سرش میگذره
اما بگو اگه بخواد اتابک و زمین بزنه خودش هم باهاش
زمین می‌خوره...

آن شب

این وسط منو فرزامیم که دوباره زندگیمون دستخوش
دشمنی این دو نفر قرار می گیره.

*

#پارت_پونصدوسی ویک

حرف های نیلا رو توی مسیر مرور کردم...

@SHAHREGOTEGOO

آن شب

خیلی حرف‌ها زد، خیلی چیزها و حتی توی لفافه به کینه

و دشمنی ناتمومِ اتابک اشاره کرد...

این که هم زدنِ این گنداب بیشتر به ضرر میلاد تمام

میشه و علاوه بر حرف‌های نیلا به موضوع خودم و وریا

و این روزها هم فکر کردم.

به خودم گفتم نکنه واقعاً حامله بودم و این مدت وریا

سعی بر فریب دادنم داشته و از ترس اینکه من بفهمم و

سرش خراب بشم هیچی در موردش بهم نگفته!

برگشتم رو بهش اطلاع ندادم، توی کافه که نشسته

بودم جوابِ پیامم رو بهم داده بود:

"وقتی برگشتی بهم خبر بده عزیزم"

آن شب

بهش خبر ندادم تا در مورد اونچه که بینمون گذشته

بهش اطلاع بدم...

فکرم به قدری درگیر بود که نفهمیدم کی رسیدم خونه

و قبل از اینکه توسط مامان و میلاد دیده بشم و مجبور

بشم به سوالات متعددشون جواب بدم، مستقیم به اتاقم

رفتم تا تقویمم رو چک کنم.

تقویم رو چک کردم، آخرین تاریخِ پریودیم مربوط به

بیست و هشت روز پیش بود، یعنی بیست و پنجم ماه

قبل.

الان سه روز از زمان پریودیم عقب افتاده، نمیخوام به

این موضوع صحت بدم که ممکنه تاخیرش بخاطر

آن شب

بارداری باشه و اون لحظه به چیزهایی که وریا در مورد
تغییر هورمونام گفته بود پی بردم.

در اتاقم یهو باز شد و با وحشت از جا پریدم.

به میلاد که ریز بینانه بهم زل زده بود متعجب نگاه

کردم، قدمی به داخل اتاق برداشت و در رو بست.

حتماً فهمیده اومدم و اومده تا در مورد صحبت‌های منو
نیلا سر در بیاره.

نگاهش روی صورتم چرخید و بهم اشاره کرد:

-نرفتی آرایشگاه ؟

من اونقدر فکرم درگیر بود که تا اینجا با اوهامِ ذهنم

دست و پا زدم و اصلاً به گزینه‌ی آرایشگاه رفتن فکر

نکردم.

آن شب

-حوصله نداشتم.

اینو گفتم تا سوال دیگه‌ای در این مورد نپرسه، ولی اون بی‌خیالم نشد...

نزدیک‌تر که اومد بازو هام رو گرفت و گفت:

-نیلا چی بهت گفت؟

نفسم رو با نا آرومی توی صورتش بیرون دادم و گفتم:

-ازم خواست باهات حرف بزنم دست از این کینه

مسخره‌ت برداری، اگه اونو پسرتو میخوای بری

دنبالشون تا قبل از اینکه دیر بشه.

-یعنی چی قبل از اینکه دیر بشه؟

اخم توی صورتش برای لحظه‌ای نفسم رو برد... باز هم

نفس کشیدم تا تسلط حرف زدنم رو پیدا کنم.

آن شب

-میخواد دست برداری میلاد... ازم خواست باهات
حرف بزnm بی خیال گذشته ها بشی، فرزام بزودی نوبت
جراحی داره، می خواد پاشو عمل کنه، گفت اینو بهت
نگفته، اما ازم خواست همراهش باشی، به جای اینکه
وقتو درگیر شکایت از اتابک و گیر افتادن خودت کنی
میخواد کنارشون باشی، بالای سر فرزام باشی، پسرت
این روزا خیلی بهت نیاز داره.
با همون اخمش، ناآروم گفت:
-به من نگفته بود.

-می خواسته اینارو بهت بگه اما ظاهرا تو پاتو کردی
توی کفش گفتی میخوای شکایت کنی به حرفاش گوش

آن شب

ندادی، ازت دلگیر بود، گفتم بعد از این همه سال باز
خودخواه که داره به خودشو کینه‌هاش فکر میکنه...

#پارت_یونصدوسی‌ودو

پوزخندی زد و سرش رو با تاسف تکیه داد و به یکباره
تلخ شد:

آن شب

-مگه من میدونستم بچه دارم؟ یه عمر بودنِ اون بچه
رو ازم دریغ کردن، نگفتن بچه منه، از کجا می‌دونستم
تا براش پدری کنم؟

-الان که میدونی... الان براش پدری کن... پسرت
میخواه جراحی کنه، شاید تو اگه کنارش باشی قوت
قلب بگیره درمانش زودتر جواب بده... اون بچه به
خاطر خودخواهیِ شما و مادرش به این روز افتاده، ولی
از این به بعد وقتی کنارشون باشی میتونی...
با بغض بین حرفم پرید:

-من هنوز ندیدمش ماهین... چند بار به سرم زد برم
دیدنش فقط از دور بینمش، نتونستم... میدونم اگه
بینمش عشقش منو از کاری که می‌خوام بکنم منصرف

آن شب

میکنه... میدونم وقتی نگاش کنم میبازم... اما نمیتونم از
اون عوضی بگذرم... کارایی که با تو کرده، با من، با
خونوادم، با زندگیمون، چطوری بگذرم اجازه بدم اون
بی شرفا به زندگیشون برسم، بعد منو خونوادم انقدر
اذیت شدیم؟

دستاش رو گرفتم و بهش نزدیکتر شدم تا بتونم
راحت تر باهاش حرف بزنم.

-فراموششون کن میلاد... به خونوادت فکر کن، به
اینکه الان اینارو داری، خدا بهت یه خونواده داده... اونا
بهت احتیاج دارن، ازشون حمایت کن، کنارشون باش...
پسرت راه سختی در پیش داره، نیلا میخواد همراهش

آن شب

باشی، دیگه نمیتونه تنهایی از پس مشکلاتشون بر بیاد،
بهم گفت اگه نری سراغشون مجبور میشه برای همیشه
ایران و ترک کنه و ازت جدا بشن، اما اگه انتخابشون
کنی...

بغضی که توی چهره‌اش نشسته بود برام مشهود بود و
اراده‌ی حرف زدن رو ازم گرفت ...

لبه‌اش رو روی هم چفت کرد و صورتش رو به جهت
دیگه‌ای پیچید تا من اشکاش رو نبینم، اما حرکت
دستش رو که زیر چشماش کشید متوجه‌م کرد از
حرف‌هام تحت تاثیر قرار گرفته و گریه کرده.

آن شب

-به من نگفت ازم بچه داره، نگفت تا به خاطر
کینه‌هاشون یه عمر تو بی‌خبری و غفلت از بچه‌م به سر
ببرم ...

مشتش رو با خشم روی کنسول زد و غرید :
-در حقم بد کردن ماهین... همین نیلایی که اون
قیافه‌ی موش مرده رو به خودش گرفته همینم منو
چزوند... چرا تو این همه سال به من نگفت بچه دارم تا
منم سرنوشتِ خودمو به نفع بچه‌م عوض کنم... چون
رفتم با سیما ازدواج کردم خواست تلافی کنه... نگفت تا
داغم کنه... من یه پسر دارم که به حضورم نیاز داره...
تازه یادش اومده پسر من به باباش نیاز داره؟ الان حمایت
منو میخواد؟ بعد از ده سال ماهین؟

آن شب

اشکاش به طور واضحی روی گونه‌هاش چکیدن و دیگه
در قید این بود که من اونا رو میبینم... دلم از هق زدن
مردونه‌ش فروریخت... چنگ زدم به بازوش و آروم
گفتم:

-میلاد جان.

-منو تو گردابِ خودشون فروبردن تا یه عمر دستم

زیر سنگشون باشه، هر طور دلشون خواست گربه

رقصونی کردن... گفتم حالا که وقتش رسیده منم

حقشونو بذارم کف دستشون.... حالا هم خواهرشو

انداخته وسط تا به بهانه پسر جمعش کنه.

-نیلا گفت اتابک میخواد بره خارج، حتی گفت میخواد

مارو هم همراه خودش ببره منتظر عکس العملته،

آن شب

می‌خواد قبل از اینکه اتابک مجبور شون کنه همراهشون
برن، تو انتخابشون کنی.

#پارت_یونصدوسی‌وسه

مشتِ دیگه‌ای به کنسول زد و بغضش رو دوباره با چفت
کردنِ لب‌هاش و دندون‌هاش روی هم مهار کرد و با
چشمای خیس بهم زل زد.

آن شب

-این حرف‌ها رو به من نگفته بود... اینارو فقط به تو
گفته دختره‌ی احمق... معلوم نیست این همه پنهان
کاری بخاطر چیه... لامصبا دارن گوه میزنن به زندگی
خودم و بچه‌م... اگه به خاطر پسرم نبود حتی حاضر
نبودم یه قدم طرف این خونواده بردارم... دلم گیره
بچه‌مه حیقم میاد بازم اونا دربرن و همه چی به نفع
اتابک تموم بشه.

-اونا حقِ توان، برو سراغشون حقِ تو بگیر... هم پسر تو
هم نیلارو... مطمئن باش وقتی نیلا تو رو انتخاب کنه
اینجوری هم تلافیِ کارهای اتابک و درآوردی... با این
کارت می‌تونی سیما رو هم بچزونی.

آن شب

مامان که یهویی توی چهار چوب در قرار گرفت میلاد
سریع پیچید تا مامان صورتش رو نبینه...

نگاه مشکوکش رو بین هر دومیون رد و بدل کرد و رو
به من پرسید:

-تو چرا انقدر زود برگشتی مگه قرار نبود بری

آرایشگاه؟

-مامان خیلی میزنی تو سرم، من واقعا زشتم همش

میگی برو آرایشگاه!

اینو به شوخی گفتم، اونم با شوخی جوابمو داد:

-اگه خوشگل بودی که این پسره انتخابت نمی کرد،

منم همش نمی گفتم برو آرایشگاه.

-مامان!

آن شب

اینبار با اعتراضِ واقعی پا کوبیدم روی زمین و با صدام
میلاد هم بالاخره خندید و مامان چشمک ریزی به من
زد که یعنی "چشه"

ابروهام رو بالا دادم تا اون چیزی نپرسه اما دریغ...
اون یه مادره و در هر لحظه ای دوست داره از حال و
احوال بچه‌هاش سر در بیاره و بفهمه توی دلشون چی
میگذره.

-رفتی دیدن نیلا؟

نگاهم رو به میلاد کشیدم که داشت الکی با وسایلِ روی
میزم خودش رو مشغول نشون میداد، تا مامان چشمهای
اشک آلودش رو نبینه و نفهمه از تاثیرِ حرف‌های من
گریه کرده.

آن شب

-آره مادر رفتی ؟

منتظر بودم میلاد اجازه صادر کنه تا برای مامان توضیح

بدم قرارمون چطوری پیش رفته و چه حرف‌هایی

بینمون گفته شده.

حواسم بهش بود که تقویم روی میزم رو برداشت.

یهو مثل برق گرفته‌ها به سمتش رفتم و تقویم رو از

دستش کشیدم:

-به وسایل خصوصیِ یه دختر دست نزن آقامیلاد.

جا خورده نگاهم کرد و دستاش بی حرکت ثابت موندن.

-تقویم بودش ها!

آن شب

تقویم بود درست... اما اگه اون علامت پی "p" روی
تاریخ ماه قبل رو می دید بدون شک می فهمید منظور
من از خصوصی بودن وسایل دختر چیه!
شونه ای بالا انداختم و از تک و تا نیفتادم:
-حالا هرچی.

-ماهین نمیخوای بگی اونجا چه خبر بوده؟
تقویم رو میون دستم نگه داشتم و نگاهم رو به مامان
دو ختم که همچنان منتظر بود تا من حرف بزنم.

#پارت_پونصدوسی و چهار

آن شب

-یه سری چیزا گفتم در مورد میلاد میخواست بهش
بگم که...

میلاد - مامان میتونم یه درخواستی ازت داشته باشم؟
یهویی بین حرف زدنم پرید و مثل همیشه توجه مامان
رو به سمت خودش جلب کرد.

-جونم عزیزم؟ چی میخوای؟

نگاهش رو بین من و مامان رد و بدل کرد و لبخندی
روی لبش نشوند:

-می‌خوام مراسم ماهین اینا که به خوبی پیش رفت ازت
خواهش کنم تکلیف زندگيِ منو هم مشخص کنی.

آن شب

نه من متوجه حرفش شدم که با چشمای تنگ شده زل زده بودم بهش، نه مامان که بی‌قرار سکوت کرده بود.

-می‌خوام یه بار دیگه لطف کنی برام بری

خواستگاری...

نفسی گرفت و ادامه داد:

-یعنی با نیلا حرف بزنی.

اشک به چشمای مامان دوید و چهره‌ش از حالت

متفکرانه و ترس به لبخند و بغضِ شادی مبدل شد.

این حس و حال به منم سرایت کرد و با بغضِ خوشحالی

به میلاد و مامان زل زدم که هر دو هم‌و در آغوش

گرفتن.

آن شب

به جمعشون ملحق شدم... دست‌های میلاد سریع دور

تم پیچیدن و روی سرم رو بوسید.

وقتی گفت:

-می‌خوام از این به بعد مراقبشون باشم اونا خانواده

من و بهم نیاز دارن.

اشکی با نشونه‌ی خرسندی از چشمام فرو ریخت، ولی

یهو با صدای زنگ گوشیم از جا پریدم.

میلاد بهم چشم غره رفت و زیرلب غرولند کرد:

-روز خواستگاری هم دست بردار نیست!

#پارت_پونصدوسی و پنج

آن شب

میلا د و مامان که بیرون رفتن، گوشیم رو چک کردم.
تماسش قطع شده بود... پیام داده بود:
"داری چیکار می کنی هنوز بیرونی، من اومدم شیرینی
بگیرم بعد برم پیش مامان"
سریع بهش زنگ زدم... با چند بوق بلافاصله جواب داد
و پس زمینه ی صداش، بوق های ماشین های اطرافش
بود.

آن شب

احوالم رو پرسید... از شرایط خونه مون پرسید و در
آخر در مورد قرارم به نیلا و من هم به صورت خلاصه
همه چیز و براش توضیح دادم.

وقتی تصمیم میلاد رو بهش گفتم اونم به اندازه منو
مامان خوشحال شد و با تحسین گفت:
- باز خوبه این نکبت سر عقل اومد و گرنه می خواست
اول زندگیمون یه دردسر جدید به بار بیاره.
- عه وریا!

خندید و گفت:

- ولی انگار تو قلقشو بیشتر از همه بلدی هر وقت یه
مشکلی پیش میاد تو بهتر میتونی ذهنشو دست کاری
کنی.

آن شب

-خب دیگه من خواهرشم اونم منو خیلی دوست داره.

-باز خودشو لوس کرد... حالت خوبه؟

سوالش یهویی همه حرف‌های نیلا و تاریخ روی تقویم
رو به خاطر آورد.
گفتم:

-من یه سوال ازت دارم می‌خوام بدون طفره رفتن و
حاشیه جوابمو بدی وریا.

-جونم... در مورد دوست دخترای سابقمه؟ به جان
خودت خیلی وقته سراغ این چیزا نرفتم، از همون شبی
که با هم...

-چرا منو بردی آزمایشگاه؟ بردی تا آزمایش بارداری
بدم؟

آن شب

یهویی پریدم وسط شوخیش و اون حالا با سکوت

کشداری داشت ذهنم رو مشغول می کرد.

مکشش که طولانی شد صداش زدم، ولی باز هم چیزی

نگفت.

به صفحه گوشی نگاه کردم تا مطمئن بشم هنوز در حال

مکالمه هستیم.

-نمی خوای چیزی بگی؟

نفسش رو توی گوشم ها کرد و گفت:

-دکتر برات آزمایش نوشته بود.

-چی گفت دقیقاً؟

آن شب

-همون شب که حالت بد شد نبضتو گرفت گفتم احتمالاً

به خاطر بارداری باشه، توی آزمایش مشخص میشه

واقعاً حامله هستی یا نه.

-پس اصرارت واسه اینکه زود ازدواج کنیم بیخودی

نبود!

لحنش به آنی طلبکارانه شد:

-بخشید که رابطمون از حد یک سال هم گذشته، تا

کی می خواستیم همینجوری دوست بمونیم... اصلاً

درست نیست این مدلی بیشتر پیش بریم، من بودم که

همیشه اصرار داشتم به ازدواج، تو و خانوادتم که همش

طاقچه بالا گذاشتین.

آن شب

-منو بردی آزمایش بارداری بدم بعد هیچی بهم

نگفتی؟

-نگفتم که باز یه الم شنگه جدید نسازی، باردار باشی

یا نباشی بالاخره زن من میشی، واسه همینم می خوام

هرچه زودتر جفتمون کنار هم باشیم.

-حامله بودم وریا؟

#پارت_پونصدوسی و شش

آن شب

مکث کوتاهی کرد و قبل از اینکه دوباره اسمشو صدا

بزنم با تک سرفه‌ای جواب داد:

-نه.

-واقعاً؟

-آره... دکتر گفت هورمونات به هم ریخته .

نفس عمیقی کشیدم و مقابل آینه موهام رو روی شانه

چپم ریختم.

-خیالم راحت راحت شد... آخه هر چیزی زمان خودش

رو داره... تو این شرایط بچه بیاد درست نیست... اونم

یهویی!

-یعنی اگه حامله بودی نمیخواستیش؟

از سوالش یکه خوردم و گفتم:

آن شب

-نگفتم نمیخوامش، ولی الان نیاد بهتره، باید

شرایطمون بهتر باشه، موقعیتش فراهم بشه بعد.

-یه جوری میگی شرایط انگار قراره آپولو هوا کنیم...

تو راه بدی ساختنش که کاری نداره.

باز زد به جاده خاکی و حرف‌های منحرف

همیشگیش...

سریع گفتم:

-من قطع می‌کنم به کارام برسم.

اجازه نداد:

-به وایسا حالا که بحث بچه شد خوبه یکم در موردش

حرف بزنیم.

پرسید:

آن شب

-ترسیدی حامله باشی ؟

برس رو برداشتم و روی موهام آروم کشیدمش .

-نه نترسیدم... فقط الان آمادگیشو ندارم... امیدوار

بودم همچین چیزی نباشه .

-یعنی اگه حامله بودی با من دعوا نمی کردی چرا

یهویی شد و فلان ؟

-با تو چرا دعوا کنم... یه چیز طبیعی که ممکنه هر

لحظه از زندگی رخ بده .

ظاهرا از جوابم راضی بنظر اومد که تحسینم کرد :

-آفرین دختر منطقی من .

-حرف دیگه ای مونده ؟

-نه عزیزم برو به کارت برس، شب می بینمت .

آن شب

تا خواستم قطع کنم دوباره گفت:

-راستی.

#پارت_یونصدوسی و هفت

باز مجابم کرد به مکالمه مون ادامه بدم. مکث که کردم،

پرسید:

-از آخرین باری که پرپود شدی چند روز گذشته؟

آن شب

ناباورانه برس رو روی میز گذاشتم و به چهره‌ی غرقِ

تفکرِ خودم زل زدم:

-واقعا هنوز امیدواری من باردار باشم؟

-نه فقط می‌خوام بدونم واقعا همون تغییر هورموناته؟

آخه دکتر گفت ممکنه پریودیتم عقب بیفته.

موهام رو کامل عقب زدم و دوباره با شک به تقویم نگاه

کردم.

-آره عقب افتاده... الان بیست و هشتمه من باید

بیست و پنجم پریود می‌شدم.

-که اینطور... پس دُکی جون درست حدس زده.

آن شب

تماس رو قطع کردیم، دوباره چشمم افتاد به اون تاریخِ
لعنتی...

من این ماه زیاد استرس نداشتم، اما مسئله سکتہی خاله
حوری و طلاق گرفتنِ میلاد تنها دغدغہی جدیدِ ذهنم
بود...

احتمال داره بخاطر همین هورمونام کمی به هم ریختن
و تاریخ قاعدگیم عقب افتاده باشه...

مراسم خواستگاری من با حضور خانوادہی خودم و
خانوادہ بنیامین و خاله حوری و وریا برگزار شد.
اومدنشون به تنهایی خاری بود توی قلبم و از بی کسی
وریا حسِ گس و تلخی بهم دست داد.

آن شب

ولی این حقیقت که هر آدمی در آغاز تا پایانِ زندگی
باید فقط به خودش متکی باشد و به خودش اعتماد کند،
اون لحظه برام ثابت شد .

وقتی اومد و عمه و شوهر عمه‌ش رو دید نامحسوس
اخمی کرد و بهم پیام داد.

"از دیدنشون اصلاً خوشحال نشدم، کاش دعوتشون
نمی‌کردین"

در جوابش چیزی نگفتم و با آرامش کنار متینا
استکان‌های چای رو پر کردم.

هم بهش حق میدم و هم انتظار دارم این کدورت
طولانی مدت رو از دلش بیرون کند و همه در کنار هم با
صلح و آرامش زندگی کنیم.

آن شب

"گذشت با ارزش تر از تلنبار کردن سیاهی ها و

کدورت ها توی قلبه"

مامان که صدام زد:

-ماهین خانوم میای عزیزم؟

سینی استکان های چایی رو با لبخند به نگاه ذوق زده ی

متینا برداشتم و گفتم:

-ظاهرم خوبه؟

دستی به شالم کشید و تعریف کرد:

-عالی عزیزم... وریا بی صبرانه منتظر دیدنته.

با قدمهای آرومی سینی چای رو توی دست هام گرفتم و

بیرون رفتم.

نگاهم با شیفتگی دنبال برق چشمای وریا کشیده شد.

آن شب

برقی که از همین فاصله هم میتونستم قدرت انعکاسش
رو توی نگاهم لمس کنم.

لبخند زد، در جوابش لبخندی زدم و در مقابل شوهر
هدیه خانم خم شدم تا استکان چای رو از سینی برداره.
بعد از همه سردی و گرمی‌هایی که از زندگی و
مشکلات اطرافمون چشیدیم، بالاخره به این مرحله
رسیدیم...

از اون تلخی‌ها و شیرینی‌ها... از رنج‌ها و مصیبت‌ها... از
زخم زبون‌ها و کنایه‌های جگر سوز...
حالایی که نوبت به خوشبختی‌مون رسیده و قراره ثمره‌ی
صبر و تلاشِ عشق‌مون رو دریافت کنیم از صمیم قلب
برای هر دومون خوشحالم.

آن شب

مثل مادری که ثمره‌ش رو میون پستی و بلندی‌های

زندگی بزرگ کرده و به نتیجه رسونده.

از همه گذشتم و مقابل خودش ایستادم. سینی رو که

مقابلش گرفتم با لبخند نگاهش رو توی صورتم

چرخوند و آروم لب زد:

-خوشگل شدی.

کار خاصی انجام نداده بودم، فقط زیر ابرو هام رو تمیز

کردم و یه آرایشِ مختصر روی صورتم انجام دادم، اما

تعریفش باز هم مثل همیشه قند توی دلم آب کرد.

مقابل میلاد که ایستادم اخم شیرینی داشت... از اخمش

خندهم گرفت، ریز هشدار داد:

-نخند... الان میگن عروس از خداهش بوده.

آن شب

#پارت_یونصدوسی و هشت

لبخندم رو جمع کردم و کنار خودش که جفت وریا

نشسته بود نشستم.

آن شب

فکر می کردم هدیه خانم و شوهرش برای جانبداری از
ما اینجا باشن، اما ظاهراً هدفشون از اومدن، همراه بودن
کنار خاله حوری و وریا بود.

با لبخند گرمش رو کرد به مامان و گفت:

-به لطف الهی این مقدمات فراهم شده تا دست این
دوتا جوون و بذاریم تو دست هم و اگه خدا بخواد
راهیشون کنیم برن در کنار هم به خوشی زندگی
کنن...

نگاهش رو لحظه‌ای به سمت خاله حوری کشوند، تا به
نحوی ازش اجازه بگیره:

-حوری جان ازم خواست پیش زمینه این خواستگاری
رو فراهم کنم تا حرف‌ها راحت‌تر گفته بشه.

آن شب

مطمئنم کرد از طرف خاله حوری حضور پیدا کرده تا

مراسم خواستگاری وریا رو به خوبی پیش ببرن.

بنیامین لبخند معناداری به وریا زد، نگاه وریا با اخم

ریزی از صورت بنیامین پایین دوخته شد و دستاش رو

با کلافگی ریزی بین هم فرو برد...

لعنتی هنوزم همون پسرِ تخس و یکدنده‌ایه تا خودش

مایل به انجام کاری یا چیزی نباشه کل دنیا هم نمی‌تونن

متقاعدش کنن.

حرف‌های بزرگترها که تمام شد و نتیجه این

خواستگاری به خوبی پیش رفت خاله حوری رو به مامان

با کسب اجازه گفت:

آن شب

-اگه مشکلی نداره بچه‌ها برن دورتر از ما بشینن تا اگه حرفی چیزی بینشون هست گفته بشه... درسته روی هم شناخت کافی دارن، اما زندگی دونفره پر از رمز و رازه، نیاز دارن قبل از شروع زندگیشون یه سری چیزهارو بین خودشون مشخص کنن.

مامان با موافقت سر تکون داد:

-بله کاملاً درسته... هر چقدر هم حرف بزنی بازم زندگی براشون مثل یه هندوانه سربسته‌ست که ارزش چیزی نمی‌دونن.

مارو راهنمایی کردن در خلوت حرف‌های ناگفته‌مون رو به زبون بیاریم.

آن شب

به محض اینکه وارد اتاق شدم و وریا هم به دنبال اومد،
در رو بست و وقتی به سمتش پیچیدم، با شوریدگی در
برم گرفت و اجازه نداد یک اینچ بینمون فاصله ایجاد
بشه.

ریه‌هاش رو از هوای بدنم و موهام پر کرد و با نفسی که
بیرون داد، آرام زمزمه کرد:

-دلم برات تنگ شده بود، میدونی چند وقته ندیدمت.

سرم رو از روی سینه‌ش فاصله دادم و به صورتش با
شوریدگی نگاه کردم.

دستام رو روی قابِ زیبای صورتش گذاشتم، لبخندی
زد:

آن شب

-بالاخره داره تموم میشه خانوم ماهینِ فاخری، شما
بزودی همسر وریا مظفری میشی... عروسِ مظفری‌ها.

#پارت_یونصدوسی‌ونه

-باعث افتخاره.

با لوندی گفتم و زبونم رو روی لبم کشیدم ...

@SHAHREGOTEGOO

آن شب

خندید و روی گونه‌م رو بوسه‌ی ریزی زد.

-بالاخره دارم توی سرتق رو به همسری میگیرم... منم

افتخار می‌کنم... میدونی چه راه دراز و سختی رو پشت

سر گذاشتیم! میدونی چقدر سختی کشیدیم، چه

چیزایی شنیدیم، چه تلخی‌ها... ولی آخرش داریم به

حقمون میرسیم، حقی که اون شب به ناروا رو هردومونو

آوار شد، رسوامون کرد، زمینمون زد، اما حالا ...

دستش رو گرفتم و اجازه ندادم ادامه بده:

-بیا اینجا.

روی تخت نشستم و اون رو مجاب کردم کنارم بشینه،

تا به اندازه خوشحالی و شوری که از امشب، توی دلمون

لبریز شده باهم حرف بزنیم.

آن شب

با دل ضعه نگاهم کرد و دست پیش آورد شالم رو

کنار زد تا موهام به هم بریزه.

خودم رو کنار کشیدم و گفتم:

-اومدیم در مورد زندگیمون حرف بزنیما.

-مگه هنوز حرفی هم مونده؟

-می‌خوایم در مورد زندگیمون حرف بزنیما تا به تفاهم

برسیم.

-ماهین جان...

روی تخت یله داد و آرنجش رو زیر بدنش تکیه گاه

قرار داد و نگاهم کرد.

آن شب

- عزیزم همین طوریشم ما داشتیم با هم زندگی می

کردیم الان داریم رسمیش می کنیم.

روی نگاهش با لبخند، پلک زدم:

- خوشحالی وریا؟

از سوالم خندهش گرفت و با پرویی گفت:

- بالشتتو بده یکم دراز بکشم راحت تر حرف بزنیم...

اگه بدونی چقدر خستم.

- اومدی تو مراسم خواستگاریت بخوابی؟

- تو فکرِ اون لحظه‌م که راحت پیام تو این اتاق لم بدم و

تورو بغل بگیرم، بی دردسر پیامو برم، زنمو ببوسم.

- این یعنی خوشحالی؛

آن شب

دست دراز کرد و خودش بالشت رو برداشت و زیر سرش گذاشت و در درحالی که پاهاش پایین تخت بودن تنه‌ش رو روی تخت و بالشت قرار داد.

-می‌خواهی به چرتی بزن تا خواستگاری تموم بشه.

با چشم غره بهش گفتم و به چشم‌اندازِ پرویش زل زدم.

از رو نرفت و مزه ریخت:

-اگه بذارن همین کارم می‌کنم... امشب بعد مدت‌ها

سرمو راحت رو بالشت میذارم به خواب آروم میرم.

-مگه تا الان آروم نمی‌خوابیدی؟

-تو و خونوات می‌داشتین؟

به بازوش اشاره کرد:

آن شب

-بیا سرتو بذار اینجا همینجوری که داری حرف میزنی

منم بوت می‌کنم.

#پارت_یونصدوسی و چهل

خندیدم و سرم رو خم کردم به طرفش، نه اینکه سر

روی بازوش بذارم، فقط نزدیکش شدم:

-تو هنوز نگفتی خوشحالی یانه، حواسم هست داری از

زیر جواب در میری.

آن شب

-خودت چی فکر می کنی ؟ به نظرت خوشحال نیستم؟
اون نگاه شیفته و پر احساس مگه جوابی برخلاف نظرم
داره؟

-حس می کنم از خوشحالی می خوام پرواز کنی.

بحث رو با جمله ش سریع بهم ریخت:

-تو که می خواستی در مورد زندگی دو نفره مون حرف
بزنی.

لبخندی زدم و بدون خجالت و رودربایستی احساسم رو
به زبون آوردم:

-منم خیلی خوشحالم وریا... خوشحالم که تو قراره

شوهرم بشی، همدم باشی و مهمتر از همه حامی هم
میشیم.

آن شب

با مکت نگاهش رو توی صورتم چرخوند و یک آن
دست دراز کرد بازوم رو گرفت و منو به طرف خودش
کشید.

سرم که روی بازوش افتاد بغلش رو حس کردم و دم
عمیقی از سینه و گردنش به ریه هام کشیدم.
سر توی گردنم فرو برد و اونم نفس عمیقی گرفت...
روی پوستم پچ پچ کرد:

-منم خیلی خوشحالم... هم اینکه قراره تو بیای تو
زندگیم هم اینکه بالاخره به چیزی که دوست داشتم
رسیدم... می خوام برات یه شریک درست باشم... یه
مرد مورد اعتماد و یه همراه مناسب... بهت قول میدم
زندگیت کنار من بدون پستی و بلندی سپری بشه،

آن شب

نمیگم قراره مثل دختر شاه پریون سوار اسب
خوشبختیت کنم... هیچ زندگی بدون مشکل نیست...
ممکنه ما هم مشکلات زیادی کنار هم تجربه کنیم...
ولی مطمئنم با اعتماد به هم و تکیه به هم از همشون رد
میشیم... اون وقته که باید بگیم ما رو اسب خوشبختی
سواریم...

بوسه‌ی ریزی به گردنم زد، دلم از جملات صادقانه و
بوسه‌ش خیلی خیلی رفت.
چونه‌م رو گرفت و نگاهم رو توی صورتش نگه داشت:
-می‌گیری چی میگم عشقم؟
-آره.

آن شب

در واقع از حرف‌هاش کاملاً متوجه شدم اون نمی‌خواه
یه قول سرسری بهم بده، داره از الان چیزهایی رو میگه
که در آینده، کاملاً روشن و واضح باهاشون مواجه
می‌شم.

-ازت انتظار دارم صبوری کنی، وقتی مشکلی پیش میاد
قوی باشی، موفق‌ترین آدم‌ها بدترین تجربه‌ها رو تو
زندگیشون داشتن... اونی که برج ساخته معنی زندگی
رو خوب درک میکنه... میدونه زیباترین برج‌ها قبلش
یه زمین ساده بودن، بدون کاربرد، بعد تبدیل شدن به
یه برج بزرگ و لوکس... من می‌خوام زندگیمونو
اینجوری بسازیم، از زخم‌هامون بزرگترین درس و
بگیریم برای بهتر شدن.

آن شب

سربلند کرد و به چشمام زل زد و گفت:

-منظور حرفامو متوجه میشی؟

#پارت_یونصدوچهلویک

پلک زدم روی چهره‌ی جذابش و دستم رو روی

صورتش گذاشتم.

-نمیخوام بترسونمت از زندگی متاهلی یا یا حتی از

زندگی با خودم... اینارو میگم تا خوب درکش کنی، ما

آن شب

قراره یه عمر کنار هم باشیم... ممکنه خیلی چیزها با هم
تجربه کنیم... خوب و بد... میخوام قوی باشی و جا
نزنی... به جای خراب کردن دنبال این باشی چه جوری
از بد خوب بسازی... مطمئنم تو همسر باهوشی هستی
برام، صبوری با منطقی، میخوام برای بچه ها هم یه
مادر درست و مهربون باشی... تا بهشون یاد بدی
زندگی اونجوری که همه میگن نیست، خیلی فراز و
فرود داره...

-من از حرفات نمیترسم و ریا تو داری واقعیت و میگی،
اینکه آینده نامعلومه و مشخص نیست برامون چی در
نظر داره.

با تکنون سرش حرفمو تایید کرد:

آن شب

-دقیقاً.

-منم از تو یه چیزایی می‌خوام.

لب به شقیقه‌م چسبوند و در حینی که عمیق بوسیدم، لب زد:

-تو جون بخواه عزیزم.

-می‌خوام تو هم برای من و بچه‌هات یه همراه خوب و فداکار باشی.

-فداکار یعنی چی؟ مثل دهقان فداکار باشم؟

خندیدم و خودش هم خندید و به شوخی مزه پروند:

-می‌خوای فلسفی حرف بزنی، نمیتونی... بگو یه آدمی

باش که بتونیم تو هر لحظه از زندگی بهت اعتماد کنیم.

-آره همین... همینو می‌خواستم بگم.

آن شب

با خنده سرش رو تگون داد و گفت:

-رفیقت میشم، تو هم همه کسم شو، می بینی که من جز
مامانم هیچکس و ندارم... دوتایی هم پاشدیم اومدیم
خواستگاریت... می خوام برام همه کس بشی... بهم
خونواده بدی، رفیقم بشی که تو هر شرایطی بهت تکیه
کنم...

-خونوادمم از این به بعد کس و کارت می شن وریا،
تازه بنیامینم هست، خونواده ی عمه تم هستن...
چینی از اخم به ابروهاش داد و گفت:

-اینارو بیخیال... این آدما تو گذشته جز نفرت چیزی
از خودشون به جا نداشتن... پس در آینده هم جایی تو
قلبم ندارن، بهت گفته بودم من هر کی و کنار بزنم ارزش

آن شب

می گذرم، از داییم گذشتم، حتی برام مهم نیست یه روزی تو زندگیم وجود داشته.

شخصی می گفت خصوصیات رفتاری آدم‌ها برگرفته از باطن و ذهنشونه... چیزی که از گذشته تا بزرگسالی با خودشون به همراه داشتن و قرار نیست با چند بار حرف زدن خصوصیاتشون رو کنار بذارن... گاهی ممکنه هیچوقت عوض نشن.

می دونستم اگه تا فردا این بحث رو کش بدم و ازش بخوام عمه و شوهرش رو ببخشه بی فایده‌ست.
حرفام رو با بوسه‌ای به گردنش تموم کردم و خواستم از کنارش بلند بشم که دستم رو کشید و بی نفس صورتم روی صورتش اصابت کرد و لبش آروم به جایی

آن شب

که ضعف و شور و اشتیاق رو به تنم تزریق می کرد،
فرود آمد و بوسیدم...

#پارت_یونصدوچهلودو

نشون وریا توی دستم جا خوش کرده بود، انگار بخشی
از خودش بود که به من وصل شده و قراره تا ابد
همراهم باشه.

نشونی از نشونه‌ی عشق و وصال ابدیمون.

@SHAHREGOTEGOO

آن شب

وقتی اونو توی دستم انداخت همه دست زدن خوشحالی

کردن و بنیامین بهش تیکه‌ی جالبی انداخت:

-خودتو کشتی تا بلاخره باجناقم شدی رفیق-

از حرفش همه خندیدن و وریا با اخم شیرینی بهش

چشم غره رفت.

بابای بنیامین با اجازه از مامانم و میلاد بینمون صیغه‌ی

محرمیت خوند و ما تا لحظه‌ی عقد دائمی مون با هم

محرم شدیم.

بلند شد و مقابل همه پیشونیم رو بوسید و وقتی نگاهم

با لبخند گرم مامان اصابت کرد، بغضم گرفت.

آن شب

مهمون ها کم کم قصد رفتن کردن. حرفامون رو گفته بودیم، پیشنهادهامون رو مطرح کردیم... این که قصد نداریم مراسم بزرگی از عقد و عروسی بگیریم و ترجیح دادیم با یه جشن کوچیک خانوادگی راهی ماه عسل بشیم و پولی که قراره برای عروسیمون خرج کنیم در راه کار خیری ازش استفاده کنیم.

من به وریا گفته بودم میتونیم با این پول برای یه دختر دم بخت جهیزیه بخریم و اونم با روی باز از حرفم استقبال کرد.

تصمیم گرفتیم ازدواجمون رو خیلی ساده برگزار کنیم و این برای مایی که بعد از این همه چالش و خطر و اتفاق قرار بود به بزرگترین آرامش زندگیمون برسیم

آن شب

یک اتفاق ساده نبود... بلکه تعیین سرنوشتمون و
همبستگی مون کنار هم بود.
همه با پیشنهادمون موافقت کردن... در واقع انتخاب رو
به پایه خودمون گذاشتن.
مهمان‌ها که رفتن وریا و خاله حوری هم قصد رفتن
کردن.
من و مامان و میلاد، خاله حوری و وریا رو تا کنار در
مشایعت کردیم.
بنیامین و متینا همراه هدیه خانم و شوهرش قبل‌تر رفته
بودن.
توی پاگرد خونه وقتی کفشاشون رو پوشیدن خاله
حوری صورتم رو بوسید و از صمیم قلب گفت:

آن شب

-نمیدونی چقدر خوشحالم ماهین جان.... انقدر دوست
داشتم که همیشه آرزو می کردم تو چراغِ خونه‌ی پسر
باشی... چراغِ خونه‌ش شدی خدارو شکر می کنم، از
قول گرفتم کاری نکنه تا چراغش یه روزی خاموش
بشه... ممنون که پسر مو قبول کردی و دوباره بهش
اعتماد کردی.

#پارت_یونصدوچهلوسه

آن شب

دستش رو بوسیدم و زمزمه کردم:

-خیلی به من لطف دارین، خدا همیشه حفظتون کنه.

نگاهش به وریا دوخته شد و با اطمینان پلک زد...

نفهمیدم نگاه پر معنایش به وریا برای چیه، اما لحظه‌ای

که وریا حرف زد درک کردم وریا زیر دست مادری با

قدرت و باهوش و متشخص بزرگ شده...

رو کرد به مامان و محترمانه و شمرده گفت:

-من می دونم یه سری سوء تفاهم‌ها باعث شدن تو

شناختمون از هم خدشه ایجاد بشه... یه زمانی شما از

من بدتون میومد، بهتون حق می‌دادم... اما همیشه برای

من عزیز و محترم بودین و به عنوان یه مادر رفتارتون و

درک می‌کردم... میخواستم قبل رفتن اینو بگم...

آن شب

میلاد به شوخی گفت:

-خب حالا خودتو لوس نکن دیگه... ماما که ثابت کرده دوماه دوسته، دو روز نشده توهم عزیز کردش میشی.

خنده‌ی ریزش دلم رو قنچ برد و دستش رو با خجالت ریزی روی چشماش کشید...

پسرِ شرورِ من، مثلاً الان خجالت کشیده!

-ممنون که منو لایقِ ماهین دونستین، می‌خوام بهم اعتماد کنین خاله کوثر، ماهین چه الان چه تا هر زمان دیگه‌ای رو سرم جا داره... قول نمیدم چه جوری خوشبختش می‌کنم اما برای خوشبخت کردنش با دل و جون تلاش می‌کنم تا شرمنده‌ی شما نباشم.

آن شب

خم شد و توی بُهت و حیرتِ همه‌مون دست مامان رو
یهویی بوسید و مامان با خجالت خودش رو کنار کشید و
شونه‌ی وریا رو گرفت:

-شرمندم نکن تو رو خدا... این کارو نکن.

این کارو کرد تا به همه ثابت کنه برخلاف مغرور بودن
و پرویش مردی هست ساده و بی‌غل و غش و با
اطمینان...

از اونا که راحت میتونی توی همسفر شدن کنارشون
چشمات رو ببندی تا رسیدن به مقصد بازشون کنی.

مامان آروم روی شونه‌ش زد و گفت:

-به قول خودت یه سری چیزا سوتفاهم میشن... من تو

رو درست نمی‌شناختم اما زمان راه حل خوبی بود تا

آن شب

بفهمم تو علاوه بر اینکه رفیقِ خوبی واسه پسرم بودی
همسر خوبی هم برای دخترم میشی... ماهین از این به
بعد غیر از خدا و ما، به تو تکیه می‌کنه... اونو به تو می
سپارم وریا جان...

*

#پارت_پونصدوچهلوچهار

آن شب

بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم قاعدگیم زمان برد،
طوری که ترسیدم و به وریا گفتم این مشکل طبیعی
نیست، اونم با جواب‌های گمراه کننده‌ش بیشتر ذهنم
رو سردرگم می‌کرد و علتش رو به خاطر استرس
از دواجمون می‌داشت، درحالی‌که من استرس نداشتم و
لبریز بودم از شور و هیجان این روزها که به وصالمون
بند بودن.

اون روز که از سر استیصال تصمیم گرفتم همراه مامان
به مطب دکتر برم و مطمئن بشم مشکل اساسی جسمم
چیّه، قبلش با وریا هماهنگ کردم.

آن شب

برای رفتنم اعتراض کرد و باز هم بهانه‌های مختلف
آورد از اینکه "من چیزیم نیست و بیخودی دارم
شلوغش می‌کنم"

بهش گفتم می‌خوام مطمئن بشم، تشخیص دکتري که با
خودم حرف می‌زنه، شبیه تشخیص همون دکتري هست
که به اون گفته مشکل از هورمونه و چیز خاصی
نیست " و اینجوری خیالم رو راحت کنم، در واقع مشکل
خاصی ندارم.

نزدیک مطب بودیم که دوباره زنگ زد و تا فهمید بی
توجه به حرفش، راه افتادیم به طرف مطب دکتري، پامون
نرسیده به مطب، یهویی سروکله‌ش پیدا شد و کاری
کرد تا از رفتن به اتاق خانم دکتري منصرف بشیم.

آن شب

هزار و یک دلیل آورد و کارسازترینشون، خرید و

انتخاب وسایلِ جهیزیه بود و اصرار می کرد:

- با فروشنده برای این ساعت هماهنگ کردم، باید

بریم.

مامان که گفت:

- بذار یه توکِ پا بره بینیم چه اتفاقی افتاده وریا جان،

مشکلی برای ماهین پیش اومده، لازمه بره چکاب بده.

روش نبود بگه از وقتِ پریودیش گذشته، به خیالش

وریاهم از این مسئله خبر نداره، اما وریا دوباره

مانعمون شد:

- خاله کوثر من وقت گرفتم برای این ساعت، اگه نریم

طرف لج می کنه نمی ذاره از دمِ فروشگاشم رد بشیم...

آن شب

یه امروز بریم به کار و زندگیمون برسیم، مطب و دکتر
بمونه برای یه روز دیگه.

ریزبینانه تمام رفتارهای مرموزش رو رصد کردم...

مطمئنم مشکل من هورمونی نیست و حسم می گه اون
سعی داره یه چیزی رو از من پنهون کنه.

من این مرد رو خوب می شناسم، وقتایی که کلافه ست یا
سعی داری با مخفی کاری، چیزی و ماسمالی کنه، با
رفتارش خودش رو لو میده.

متاسفانه با سماجت و زورگویش کاری کرد تا هر
دومون رو از اونجا بیرون بکشه.

#پارت_پونصدوچهل و پنج

آن شب

صبر کردم تا روزی که پرده از این جنجالِ ذهنی
بردارم ...

حسم بارها هشدارِ یه چیزو داد، اما ذهنم با قلدوری
سعی بر سرکوبش داشت.

امکان نداره هر دومون اونقدر ناشی و بچه‌گانه رفتار
کرده باشیم که این سوتی در رفته باشه.

آن شب

می‌خوام به خودم بقبولونم رفتارِ اون خیلی هم شک
برانگیز و مجهول نیست، اما این دل دل زدن‌هاش و
چیزهایی که با تردید می‌گه، ناخواسته ذهنم رو به
کشمکش وادار می‌کنه.

سر حوصله وسایل رو دید زدیم و با همراهیِ مامان،
رفتیم رستوران تا شام رو بیرون بخوریم.

سعی کردم به موضوعِ پیش اومده چندان فکر نکنم.
به خودم گفتم وقتی برگشتیم خونه اونو توی خلوتیِ
اتاقم گیر می‌ندازم و ازش می‌خوام دلیل رفتارهای
مبهمش رو برام توضیح بده.

مامان که گفت:

-از بچگی پیش داییت بودی وریاجان؟

آن شب

حواسم رو به جمله‌ش دادم و نگاهم رو دوختم به وریا
که در حال خوردنِ سالادِ پیشِ غذاش سرش رو برای
مامان تکون داد و گفت:

-آره ولی بعد از یه مقطعی راهمو ازش جدا کردم،
تصمیم گرفتم خودم زندگیمو بسازم... همه که پدر و
دایی و عمو بالای سرشون نیست، باید بتونن تنهایی از
پسِ مشکلاتشون بر بیان.

مامان با تحسین سرش رو تکون داد و توی چشماش
برق افتاد ...

میلاد راست میگه مامان داماد دوسته... اصلا همه‌مون رو
دوست داره، فقط نحوه برخوردش با مشکلات و
شناختِ ما و علائقمون کمی پیچیده بود، برای همین طی

آن شب

مشکلاتِ اخیرِ زندگی دچارِ سردرگمی شد و نتوانست
اوضاعِ قمر در عقربِ بینمون رو درست مدیریت کنه.
البته شیرینی‌های وریا هم جاذبه‌های زیادی دارن و
تونستن در این مدت کم مهرش رو توی دلِ مامان جا
کنن.
با حرف زدنش، رفتارش، محبت‌هایی که به منو مامان
می‌کنه، تونسته تا حدوی رضایت مامان رو به خودش
جلب کنه، رضایت که نه، بهتره بگم علاقه.
به محض اینکه قرار می‌ذاره بیاد خونه‌مون، مامان شامِ
مورد علاقه‌ش رو می‌پزه، براش کیک خونگی درست
می‌کنه و سعی می‌کنه با رفتارش نشون بده دامادِ
جدیدش عضوِ محبوبی از خانواده‌شه و وریا هم اینو به

آن شب

خوبی حس می‌کنه و به همون اندازه که از مامان محبت دریافت می‌کرد، چند برابرش رو به مامان پس می‌داد.

-بیچاره مامانت، حتما تنهایی خیلی زجر کشیده تا به اینجا رسوندت... انشالله زندگی براتون بر وفق مراد باشه، تا حداقل جبران اون سختی‌ها باشه.

-آدم‌ها با سختی بزرگ میشن خاله کوثر، سختی نیاد، هیچوقت رفاه و خوشی هم نمیداد... اصلا سختی نباشه آدم خام و بی تجربه می‌مونه.

-درسته، اما اون زن تنها بوده، عمه‌تم که این سال‌ها باهاتون قهر بوده، ماشالله خوب تونسته از پسِ زندگی بر بیاد.

آن شب

#پارت_پونصدوچهلوشش

صاف نشست و با نگاهی به مامان با افتخار گفت:
-مامانم یه شیرزنه... تو این سالها هیچی برام کم
نداشته... اونم از زندگی اینو فهمیده که گاهی اومدن و
رفتن آدمها یه حکمتی داره، خدا میخواد بگه یه وقتایی
کسی دوروبرت نیست، باید به خودت بیای و بفهمی
تنها خودتو داری.

آن شب

منو مامان هردومون با شیفتگی به خاطر جملاتِ پرباری
که در جواب می داد بهش نگاه کردیم.

سفارش هارو آوردن و در حین خوردنِ شام، مامان به
من نگاهی کرد و گفت:

-اینکه می خواهید برید ماه عسل پیشنهاد خوبیه، ولی ای
کاش شما عروسی می گرفتید، دلم می سوزه، اون از
متینا، اینم از تو، میلادم که حتما می خواد قید عروسی و
این چیزارو بزنه.

با یادآوری میلاد و بحث ازدواجش یهو یادم افتاد که
مامان هنوز خواسته ی میلاد رو به اجابت نرسونده.

آن شب

قرار بود این روزها بریم خواستگاری نیلا، البته بیشتر با این حالت که مامان تنهایی با نیلا حرف بزنه و جوابش رو برای ازدواج با میلاد پرسه و یکی از دلایلی که پافشاری می کرد خودش شخصا با نیلا حرف بزنه، حدس می زنم تنها گرفتن جواب خواستگاری نیست، بلکه دیدن فرزام باشه...

-مگه قرار نبود این روزها بریم خواستگاری نیلا؟

وریا هم به تایید سر تکون داد و گفت:

-آره چی شد راستی... قرار بود برید کارهای میلادم

پیش ببرید.

مامان با آرامش لبخند ریزی زد و به من نگاه کرد و

گفت:

آن شب

-دیروز بهش زنگ زدم، قرار گذاشتم فردا شام بیان

خونه مون

وریا سریع تک سرفه‌ای کرد و قلپی از نوشابه‌ش خورد

تا آروم بشه... تیز به مامان نگاه کرد:

-برادرِ عوضیشم گفتین بیاد؟

مامان سریع گفت:

-نه... برادرش بره به جهنم، اتفاقاً زنگ که زدم، خیلی

جدی آب پاکی رو ریختم رو دستش بهش فهموندم ما

فقط خودت و فرزام و می‌خوایم، تاکید کردم فقط همراه

با فرزام بیا.

وریا نفس آسوده‌ای کشید و به من نگاه کرد، اما وقتی

حرف زد خطابش به مامان بود؛

آن شب

-این مرتیکه یه نامردی از خودش نشون داده که هر وقت اسمش میاد تن و بدنِ ماهین می‌لرزه، نمی‌خوام کابوسش دوباره تازه بشه، ماهین به سختی تونسته اون روزها رو فراموش کنه، به هیچ وجه دلم نمی‌خواد این مرتیکه پاش تو خونوادمون باز بشه.

#پارت_پونصدوچهلوهفت

آن شب

دستِ منو گرفت و نگاه مامان به حلقه‌ی دستمون
کشیده شد و دوباره از سرِ آرامش لبخندی زد:
-نگران نباشید میلاد قبل از ما همه چی و به نیلا گفته،
شرطاشو کرده، نمی‌ذاره برادرش کوچکترین ارتباطی با
خونوادمون داشته باشه، گذشته بر اینا مگه سیمارو
نخواست؟ خب برن گورشو گم کنن دیگه، چطور
روشون میشه بیان خودشونو نشون بدن.
شام خوردن کنار مامان و وریا، حس و حالِ خوبی به
همراه داشت...

آن شب

از اینکه هر سه داشتیم با عشق و محبتِ خالصی با هم
حرف می‌زدیم غرقِ یه شور و هیجانِ عمیقی شدم و به
هر دو عشقِ دوست داشتیم خیره بودم...
اون ساعت‌ها حتی یادم رفته بود امروزم چطوری سپری
شده و چه رفتارهای مشکوکی از وریا دیدم.

اما به محض اینکه به خونه رسیدیم، دوباره به ذهنم
هجوم آوردن و قبل از اینکه من پیشنهاد بدم
همراهمون به خونه بیاد، خودش راهش رو هموار کرد و
همراهمون بالا اومد ...

آن شب

میلاد خونه نبود، وقتایی که میلاد نیست دور دست وریا
میفته و اونقدر پرو میشه که هیچی جلودار پرویی و
شیطنتش نیست.

با ادای مرد سالارهای قدیم، یله می‌ده روی مبل و با
پرویی بهم می‌گه:
-یه چایی بیار زن... خسته‌م.

یا اونقدر سربه سرم می‌ذاره که مامان و به خنده می
ندازه، منم که با چشم غره جوابِ پروبازی‌هاش رو
می‌دم.

گاهی هم میاد توی اتاقم و منو لبریز می‌کنه از شیطنت
و شوری که برای بوسیدنم لحظه شماری می‌کنه و من با

آن شب

لجبازی و بدجنسی که از خودش یاد گرفتم، اونو تشنه

تا لب چشمه می برم و بر می گردونم .

مثل امشب که باز هم به امید گرفتن بوسه‌ای همراهم به

سمت اتاق اومد و تا تک سرفه‌ی مامان رو شنید،

برگشت و با خباثت گفت:

-ببخشید، یه چند لحظه با ماهین کار دارم، باید در

مورد برنامه ماه عسلمون حرف بزنیم.

مامان خنده‌ش گرفت ولی جلوی خودش رو گرفت و

تنها سری تکون داد و گفت:

-چایی می خورین براتون بیارم؟

وریا با علامت نه سرش رو بالا داد:

-زیاد نمی مونم... قربونت زحمت نکشین.

#پارت_یونصد و چهل و هشت

وقتی وارد اتاق شد و در رو بست، سریع دستام رو که
بند دکمه‌های مانتوم بودن گرفت و پشتم رو بی‌نفس و
شوریده آروم به دیوار زد...
طوری که بین دیوار و خودش چفت شدم و سر خم کرد
برای بوسیدنم، که دستام رو یهویی حائلِ بینمون کردم.

آن شب

با اعتراض نوچی زد و به حالت عصبی نگاهش رو توی

چشمای گستاخ و بدجنسم چرخوند و گفت:

-میگم ما قبلا که دوست بودیم بیشتر همو میدیدیم.

با حالت لوندی لبم رو لیس زدم و سرم رو جلو بردم...

نزدیک لبهاش... آروم و با حرارت پچ زدم:

-باید تحمل کنی آقا وریا... آخرین باری که خبط زدی

مهرش هنوز رو پیشونیم مونده... وقت وقت تلافیه.

-پس داری تلافی می کنی سرکار خانم.

-نمیشه گفت تلافی... منم دلم برات تنگ شده، اما

اینکه تورو اذیت کنم، بیشتر بهم مزه میده.

-دلت میاد منو اذیت کنی؟

آن شب

سرش رو نزدیک آورده بود تا به لبهام برسه و روی

لبم با پچ پچش و نفس‌هایش دلم رو قیلی ویلی داد.

دست روی سینه‌ش گذاشتم و با اعتراض به عقب

هولش دادم تا اختیارِ احساسم رو در دست نگیره.

-برو کنار، حالا کرم نریز.

-حتی نمی‌ذاری ببوسمت؟

-نوچ.

-بیخود... دختره پرو... دوست بودیم همش تو لنگ و

پاچه‌ی من بودی، حالا که محرمیم میگی نمی‌ذارم

ببوسی!

آن شب

فکم رو گرفت، خودم رو تصنعی تکون دادم تا مثلاً
نذارمش، اما دلم چنان توی شور و هول و ولا افتاده بود
که نفسم بند می‌رفت برای لمس لب‌های شیرینش.
لب‌هاش رو پایین آورد، دست از تقلا برداشتم و چشمام
رو بستم...
نفس‌هام سنگین شدن روی پوستش.
کنار لبم آروم و اغواگر لب زد:
-نفسات مثل آتیش می‌شینن رو پوستم.
-لعنت.
-لعنت چی؟ با دست پس میزنی با پا پیش می‌کشی...
دلت شور افتاده ببوسمت.
-نه.

آن شب

-نه و کوفت... تو عاشق لبامی... همیشه وقتی میومدی

لبامو نشونه می گرفتی.

سرم رو جلوتر بردم و به صورت ساختگی لب زدم:

-اینبار حق نداری ببوسیم.

-پس نبوسمت نه؟

#پارت_پونصدوچهلونه

آن شب

قلبم اونقدر محکم می‌کوبید که تپش‌هاش به سینه‌ی

پهن و داغ وریا برخورد می‌کردن و منتظر بودم

لب‌هاش بشینن روی لب‌هام.

بی‌نیاز سرم رو جلوتر بردم و از روی کلافگی نوچ زدم...

نوچی که زدم بخاطر اذیت کردنم بود، نه اینکه

نمی‌خوام اون ببوستم...

بازی بدی رو شروع کرده بودیم و با لجبازی، برای

لمس هم بی‌قراری می‌کردیم.

اونم صورتش رو پایین‌تر کشید و درست لحظه‌ای که

لبش خیلی ریز به لبم اصابت کرد تا خواسته‌م رو به

اجابت برسونه و لب‌هام رو تگون دادم تا از شهد

لب‌هاش مدهوش بشن، اون لعنتی یهویی عقب کشید.

آن شب

عقب کشید و خون توی صورتم دوید و به یکباره خشمِ

بزرگی تنم رو پوشش داد.

چشمامو باز کردم و یکه خورده به چهره‌ی خیشش نگاه

کردم.

شرارت از نگاه بدجنسش شورش کرده بود. نگاهش

توی صورتم چرخید و لبخند یه وری زد.

نفس‌هام منقطع و پر هیجان از سینه‌م دم و بازدم

میشدن .

لازم بود دستم رو روی قلبم بذارم تا آرام بگیرم، اما

جلوی چشمای تیزش این کار رو نکردم.

آن شب

فهمید من برای بوسیدنش دارم لحظه‌هارو به حرکت
جت لحظه شماری میکنم تا اون لب‌هام رو لمس کنه،
اما...

صورتم رو به طرف دیگه‌ای پیچیدم و نفسم رو داغ و پر
تب و تاب از دهانم خارج کردم.
تک خنده‌ای زد و انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده خیلی
عادی به طرف تختم راه افتاد.
-بیا بشین یکم نفست جا بیاد.
لعنت... می‌دونه منو به چه حالی کشیده، داره بهم
ریشخند میزنه.

آن شب

لم داد روی تختم و بالشتم رو زیر آرنجش گذاشت و
نگاهش رو از اون زاویه خیره به صورتم دوخت.
هنوز تکیه‌م به دیوار بود، با چهره‌ای مطمئن طلبکار و
عصبی .

-نمیای بشینی قندم؟

-تو نمی‌خوای بری خونه‌ت؟

#پارت_یونصدوپنجاه

آن شب

نوچ سربالایی زد و با پرویی خاصِ همیشگی‌ش جواب داد:

-امشب می‌خوام پیش زنم بخوابم.

با نگاهِ عصبیم بر اش خط و نشون کشیدم، اما دلم قنچ رفت و توی دلم طغیانی از شور افتاد که قراره امشب پیشم بمونه.

ولی اون لحظه تصنعی گفتم:

-نمیشه باید بری، همه از گذشته‌ی ما می‌دونن

نمی‌خوام بمونی تا دیدگاهشون بیشتر خراب بشه.

کاملاً غیر واقعی اینو گفتم و به طرف تخت رفتم... اونم

فهمید و با شیطنت خندید و گفت:

آن شب

-چقدر تو شیطونی ماهین... چقدر بلایی، شما زنا چرا
اینقدر پیچیده این... ظاهرا فقط خدا می شناستون که
خلقتون کرده، من که تو درکت گیج شدم.

-منظورت چیه؟

نزدیکش که شدم دستم رو کشید و وقتی روی تخت و
توی بغلش پرت شدم بوسه ی ریزی به گونه م زد و با
آرامشِ خاطر و حالت شیرینی کنار گوشم، که صورتم
در مقابلش بود و دستش پیچیده دور تنم، گفت:
-من یه مردِ صبورم، اونقدر که اخم و تخمِ تورو با جون و
دل می خرم، از این مردها نیستم که بی حوصلگیِ زنمو با
غرور و خودخواهیِ خودم جواب بدم... تا تو نخوای
چیزی و بهت تحمیل نمی کنم، حتی اگه سخت بگذره...

آن شب

معنای حرف‌هاش اونقدر واضح بود که در مقابلش
لبخند بزنم، اما بعد با یادآوری رفتارِ امروزش توی
مطب و اینکه پاپیچ شد تا وارد اتاقِ دکتر نشم، اخمی
کردم و اون از تغییرِ چهره‌م، چشماش به آنی باریک
شدن.

- تو اول بگو دلیل رفتارات چیه، امروز چرا نداشتی برم
تو اتاقِ دکتر بفهمم چه مشکلی دارم؟
حس کردم چشماش یه جور عجیبی شدن و صورتش
رنگ عوض کرد ...

خنده‌ی ریزی کرد و بیشتر توی بغلش فشردم:
-خودم که درد تو گفتم عزیزم، گفتم نری بیخودی
پولتو هدر بدی، هر دکتري هم واسه خودش يه

آن شب

تشخیصی داره، بری یه چیزی بگن بیخودی اعصابتو

خراب کنن که چی بشه!

-وریا!

نگاهش براق شد توی چشمام:

-جان؟

-تو داری یه چیزی رو ازم مخفی می کنی مگه نه؟

با حالت مشکوکانه گفت:

-نه نمیکنم پریودی تو به من چه ربطی داره!

از توی بغلش کنار کشیدم، اونم بالشتم رو از زیر

آرنجش برداشت و توی بغلش گرفت و بو کشید .

چشماشو بست و ناله‌ی مردونه‌ای سر داد:

-بوی ماهینمو میده.

آن شب

از اینکه گفت ماهیتم، ضعف کردم... عشق خیلی
قشنگه... اون روزها که باهاش دوست بودم و مخفیانه
باهش دیدار می کردم، احساس می کردم دارم
عمیق ترین لذت دنیایی رو کنارش تجربه می کنم، اما از
وقتی با هم نامزد کردیم و به طور علنی و راحت توی
خونه مون میاد و میره و باهام شوخی می کنه و حرف های
شیرینش حتی در قالب شیطنت هاش و شوخی هاش
توی گوشم می شنن، فهمیدم هیچ لذتی بالاتر از این
روزهامون نیستن و دوست دارم هر لحظه ش رو توی
دفترِ خاطرات زندگیم ثبت کنم.

#پارت_پونصدوپنجاهویک

آروم زدم به شونه‌ش و گفتم:

-پس چرا نداشتی برم پیش دکتر بفهمم مشکلم چیه

اصلا یهویی از کجا اومدی نداشتی برم داخل؟

-تو عادت داری بی دلیل یه چیزی و بزرگ می‌کنی،

نداشتم چون قبلا جواب سوالتو گرفتی، هورمونات به

هم ریخته عزیزم، الانم بیشتر تحت تاثیر قرار گرفتن،

برنامه‌های ازدواجمون افتاده تو هم...

آن شب

-به نظرت به خاطر اینه؟

لبها و چونه‌ش رو جمع کرد و حالت خبیثانه‌ای به

خودش گرفت:

-ممکنه...

-واقعا چرا نمیگی چیه وریا، انگار داری معما طرح می

کنی برام، اگه چیزی می‌دونی بگو، فکرم خیلی درگیره

این قضیه‌ست...

-بیا بریم تو بغلم بخواب، الکی فکر تو درگیر این چیزا

نکن.

چشمام رو ناباورانه درشت کردم:

-مگه می‌خوای بمونی؟

-نکنه فکر کردی شوخی می‌کنم؟

آن شب

-واقعا وریا؟ پس مامانم...

-محریم عزیزم...

-چون محرمی دلیل نمیشه بمونی.

آه مستاصلی کشید و طاق باز دراز کشید، در حالیکه
پاهش پایین تخت بودن، آروم روی پیشونیش ضربه‌ای
زد و گفت:

-هوف خدا... بعد میگی ازدواج کنید تا از گناه دور
بمونید... من ازدواج نکرده بودم این دختر و بیشتر لمس
می‌کردما.

از واگویه‌ش خنده‌م گرفت و دستم رو روی بازوش
گذاشتم.

آن شب

-پاشو نصف شبی خدارو زابراه نکن با این حرفا، خدا
بیکار نیست بشینه حرفای تورو گوش بده.
نگاهم کرد... عمیق و با شوری بی‌نهایت...
با عشق، با لذت، نگاهی که شبیه بود به یه نقاشی
مینیاتوری و اون خریدارانه به این نقاشی زیبا و منحصر
به فرد خیره شده...
دستم رو بین موهایش فرو بردم و به نگاهش لبخند
زدم.
موهایش رو که لای انگشتم برهم زدم، لحظه‌ای کوتاه
چشم بست و بعد از باز کردنشون، توی نگاهم آروم
زمزمه کرد:

آن شب

"دوست دارم نگات کنم، تا که بی حال بشم

تو ازم دل ببری، منم اغفال بشم

دوست دارم برای تو، با همه فرق کنم

خودمو توی چشات، یه تنه غرق کنم

با تو باشم غم چیه، با تو مرگم آسونه

آخه دیوونه میشم، وقتی میگی دیوونه"

با لذت از شعری که برای حس و حالمون خوند، خودم

رو غرق کردم بین بازوهاش.

پاهام رو بین پاهاش جا دادم و سرم روی بازوش

نشست.

آن شب

صدای دلنشینش هنوزم توی گوشم بود... قلبم از یه
حسِ خوب لبریز شد... یه حسِ پرشور و پرتلاطم.
صورتم رو توی سینه‌ش فرو بردم و بوی تنش رو با
دلتنگی نفس کشیدم... دستش از پشت سرم کلیپس
موهام رو باز کرد و اونا رو پایین ریخت و انگشتاش رو
به صورت حرکت شونه، توی موهام پیچید...
چشم بستم و به ضربان قلبش گوش سپردم.
روی موهام بوسه‌ای زد و آروم گفت:
-دکتر گفت حالت طبیعیه، ممکنه یه وقتایی خیلی
خونریزی داشته باشی، ممکنه یه روزهایی هم اینجوری
بدنت واکنش نشون بده... اینکه نگرانی نداره دخترِ

آن شب

خوشگلم، اگه دیدیم خیلی طول کشید دوباره میریم
دکتر، آزمایش میدی تا خیالت راحت باشه.

*

#پارت_پونصدوپنجاهودو

آن شب

اون شب برخلاف شیطنتش و چیزهایی که گفت
خونه مون نمود و ازم وعده گرفت فردا نهار کنار هم
باشیم.

صبح که از خواب بیدار شدم اولین چیزی که روی
گوشیم دیدم پیام وریا بود، برام نوشته بود:
"ناهار و خودم درست می کنم فقط شما زود تشریف
بیار خانم"

از پیامش سرزنده شدم... انرژی گرفتم و سریع تخت
رو به مقصد حمام ترک کردم...
دوش گرفتم و در حین خشک کردن موهام صدای
جاروبرقی هم توی خونه پیچید.

آن شب

از اتاق که بیرون رفتم، مامان رو در حال تمیزکاریِ
خونه دیدم .

گفته بود امشب مهمان داره... از اون مهمان‌های ویژه‌ای
که قراره جمع خانوادگی‌مون رو کامل‌تر کنن...
مهمون عزیزی همراه با عزیزتری که جزئی از
خانواده‌مون محسوب می‌شد و هم‌خونمون بود.
با لبخند به استقبالش رفتم، یک کلاه روی سرش
گذاشته بود و دور تا دور خونه رو برق می‌نذاخت.
می‌تونم حتی با سکوتش، اشتیاقِ درونیش رو لمس کنم.
از اینکه داره با عشق به کارهایش رسیدگی می‌کنه و
لحظه شماری می‌کنه برای امشب و دیدنشون .
دستم رو براش تکون دادم:

آن شب

-سلام مامان.

لبخندی به روم زد و بالاخره به جارو برقی استراحت

داد و خاموشش کرد.

-سلام مادر صبح بخیر.

-خسته نباشی.

بساط جارو رو جمع کرد و نفس زنان گفت:

-صدای سشوارو که شنیدم فهمیدم بیداری، جارو برقی

رو روشن کردم.

-به خاطر مهمانای ویژه ت داری تمیز کاری می کنی!

لبخندش از حد معمول پهن تر شد و صورتش گل

انداخت و چشماش برق زد.

-بالاخره بعد از این همه مدت می خوام نوه مو ببینم.

آن شب

به سمت آشپزخانه حرکت کردم و با تیکه‌ی شیرینی

سعی کردم دلش رو قنج بدم.

-شنیده بودم ماما جون‌ها عاشق نوه‌هاشونن، میگن

بچه بادامه، اما نوه مغز بادامه.

خنده‌ش گرفت و گفت:

-از الان ذوق بچه متینا رو دارم، منتظرم اون توله‌ی

شیطونم به دنیا بیاد.

-نگو اینجوری... من خوب میدونم بچه‌ی میلاد عزیز

کرده‌ت میشه.

-این طور نیست نوه نوه‌ست... نوه‌ها همیشه عشق

خاصی واسه ماما جون و باباجونشون دارن، فرقی نداره

مال کدوم بچه‌ست.

آن شب

آهی کشید و زیر لب آروم زمزمه کرد:

-خدا باباتو رحمت کنه، نیست اونم این روزای خوش و

ببینه از ته دل لبخند بزنه.

منم برای نبودِ بابا غبطه خوردم و "خدا رحمتش" زیر

لب گفتم.

قوری رو برداشتم تا توی لیوانم چای بریزم.

-یه وقت دیرت نشه دیشب وریا گفت فردا باهاش

قرار داری.

#پارت_پونصدوپنجاهودو

آن شب

تپش قلبم بالا رفت و جریانِ خونِ توی تنم اوج گرفت.
دستام قوری رو محکم تر گرفتن و یادم افتاد به دیشب
که وریا قبل از رفتنش به دروغ به مامان گفته بود "فردا
صبح قراره برای خرید یه سری وسیله با هم به
فروشگاه سر بزنیم"
مامان هم با استقبال قرارمون رو تایید کرد، بی خبر از
اینکه اون مارموز بخاطر خودش و دلش این قرار رو
توی خونه‌ش گذاشته و منتظره تا من به پیشوازش برم.
آروم گفتم:

-نه دیر نمیشه تا یه ساعت دیگه میرم.

آن شب

آخرش منو نبوسید و لبهام رو دست نخورده نگه
داشت تا منو در تب و تاب بوسیدنش به خونه‌ش بکشه.
-ناهار میاید خونه؟

برای جواب این سوال مامان کمی مکث کردم... روم
نبود بهش بگم من همین الانم برای ناهار دعوت شدم،
بدون اینکه نگاهش کنم به سمت میز رفتم و گفتم:
-نمی دونم شاید بیرون بخوریم.
نگاهش نکردم تا از حالت چشمام بفهمه یه دروغگوی
بدجنسم.

-پس تا شب بیاید مادر، بیا که ژله‌ها رو هم کمکم
درست کنی.

-چشم زود میایم.

آن شب

به کارش ادامه داد، منم صبحانهم رو که کامل خوردم با
کسب اجازه از مامان آماده شدم تا به خونه‌ی وریا برم.
حدود دو ساعتی زمان برد تا بالاخره از خونه بیرون
زدم .
دلم خیلی خیلی می‌رفت، تقریباً بعد از یک ماه دوباره
دارم به دیدنش میرم، اونم بعد از اتفاقاتی که باعث
شرمندی‌مون پیش خانواده‌م شدن.
سر راه ایستادم و یه جعبه شکلات خریدم.
وریا عاشق شکلاته... شکلات‌ها رو روی صندلی کنارم
گذاشتم و با خوشحالی که توی وجودم رخت بسته بود
به سمت مقصد خونه‌ش حرکت کردم.

آن شب

#پارت_یونصدوپنجاهوسه

نزدیک خونه‌ش بودم که بهم زنگ زد. وقتی ازم

پرسید:

-کجایی پس نکنه هنوز خوابی؟

در یک لحظه تصمیم گرفتم کمی اذیتش کنم و به دروغ

گفتم:

آن شب

-آره حالم زياد خوب نيست، نميتونم بيام، يادم رفت
زنگ بزنم بهت بگم قرارو کنسل کنی... بعدم من که
قراری نداشتم حتما ميام.

کمی مکث کرد و بعد با خنده و شیطنتی که حتی از
پشت گوش می تونستم لمسش کنم بهم گفت:

-یه رنگ کار اول نگاه به دور و برش ميندازه و آدم
طرف مقابلش می سنجه بعد بساط رنگشو پهن میکنه.
قبل از اینکه چیزی بگم، سریع اضافه کرد:

-درو ميزنم ماشين و بيار تو پارکينگ... کسی تو خيابون
با اين بوقها نمی خوابه ماهين خانم.

تماس رو قطع کرد... خنديدم و زير لب گفتم:

-خیلی بدجنسی بخدا.

آن شب

چند ثانیه بعد که رسیدم با درهای بازِ پارکینگ مواجه
شدم.

ماشین رو کنار ماشین و موتورِ خودش پارک کردم.
با دیدن موتورش قلبم بهانه‌ای از شور و عشق گرفت...
دیدید وقتی کسی رو خیلی دوست داشته باشید وقتی
وسیله‌های مختص به اون آدمو می‌بینید ناخودآگاه
قلبتون هری می‌ریزه انگار دارید اون آدمو می‌بینید یا
کنارتونه و وسایلش اونقدر براتون عزیز گرانبها میشن
که حاضر نیستید حتی یه ذره خاک روشن بشینه.
من با دیدن این موتور وریا و عشقش رو توی قلبم مرور
کردم...

آن شب

شکلات ها رو برداشتم و از آسانسور بالا رفتم. به محض

بیرون رفتن در ورودی رو هم باز شده دیدم.

این بچه انقدر ذوق اومدم رو داره که از کیلومتری همه

درهارو برام باز گذاشته.

بوی ماهی سرخ شده تمام خونه رو پر کرده بود.

بوش اشتها رو به وجد آورد... غیر از اون بوی خونه

بود که حس و حال رو مالش داد.

وریا میدونه من عاشق ماهی‌م، برای همین ناهارِ مورد

علاقه منو ترتیب داده.

پا توی خونه گذاشتم و از جلوی در با شلوغی صداش

زدم:

-صاب خونه، کجایی مهمون داری!

آن شب

از توی آشپزخونه بلند گفت:

-مهمون نیست خونه‌ی خودشه.

قسمتی از شونه‌ی برهنه‌ش رو از پشت پیشخون دیدم و

قلبم با اشتیاق از دیدنش بیشتر کوبید.

-اوم چه بوی خوبی میاد، انگار میزبانم برام سنگ تموم

گذاشته.

-بیا خودت بین چیکار کردم.

صدای جلیز و لیز ماهی‌ها در پیش زمینه صدای خودش

از توی آشپزخونه به گوشم می‌رسید.

مانتو و شال و کیفم رو روی آویزِ چوبی کنار در گذاشتم

و با تاپ سفید و جین تیره‌ای که به تن داشتم، شکلات

هارو با خودم به سمت آشپزخونه بردم.

آن شب

اونو پشت اجاق گاز با یه پیش‌بند آشپزی و بدون
تیشرت دیدم.

#پارت_یونصدوپنجاهوچهار

متوجه حضورم شد که بدون نگاه گفت:

-خوش اومدی.

-مرسی... کمک نمی‌خوای؟

آن شب

به ستم پیچید و بالاخره اون نگاه شیرین و جذابش رو بهم دوخت.

-اوه خانم خانوما خوشگل کرده واسه آقاش... الان مثلا تو رختخوابی آره!

چون بهش گفته بودم نتونستم پیام داشت دستم می‌نداخت.

-خوبی؟

سرش رو تکون داد و نگاه خریدارانه و حریصش رو به تمام تنم دوخت.

صورت و چشماش شیطون شدن وقتی در مقابل اون نگاه بهش گفتم:

-نمی‌خوای بیای استقبالم؟

آن شب

منظورم این بود بیاد یکم بغلش کنم، ببوسمش تا
خماری که دیشب به تنم داده آروم بگیره، ولی اون با
بدجنسی نوچی زد و شیطون گفت:
-مگه خودت نگفتی نمی‌ذاری حالا حالاها بهت نزدیک
بشم؟!
لعنت... این بچه خیلی شرور و پروئه... خوب میدونه
چطوری اذیتم کنه و تلافی حرفهایی که گاهی از سر
لجبازی می‌زنم از سرم در بیاره.
حالا که میخواد لجبازی کنه منم پا به پاش همراهی
می‌کنم.
شکلات‌هارو روی کانتر گذاشتم و رفتم دقیقاً کنارش
ایستادم تا جلیز ولیز ماهی‌هارو تماشا کنم ...

آن شب

به ظاهر قصد تماشا بود اما بازوی برهنه‌م رو چند بار از

قصد به بازویش مالیدم و بوی عطر م رو به خورد

ریه‌هاش دادم تا اونی که قراره امروز طاقت از کف بده،

وریای بدجنس باشه، نه من...

نفس عمیقی کشید و به یکباره عجیب و با مکث نگاهم

کرد، یه تای ابرویش رو بالا داد و سرش رو روی

شونه‌ش کج کرد...

از نگاهش سر تکون دادم و گفتم:

-چیه؟

-دوست داری قبل از غذا ترتیشو بدیم یا بعد از غذا؟

از سوال صریح و گیج کننده‌ش ابرو هام رو بالا دادم و

پرسیدم:

آن شب

-ترتیب چی؟

من می دونم اون چی می خواد بگه که تمام اندام های منو
هم به نبض انداخته... فقط منتظر بودم تسلیم بشه و

مستقیماً بهش اشاره کنه.

فکش آروم روی هم جابجا شد و با کمی مکث برخلاف
انتظارم گفت:

-دیدن ژورنال وسیله ها که دیشب بهت گفتم.

چشمام با شگفتی کمی درشت شدن... گفته بود من یه

مرد محکم و پاش یفته اونقدر صبرم بالا میره که

نتونی منو متهم به چیزی کنی، اما تا این حد باور

نداشتم...

آن شب

#پارت_یونصدوپنجاهوپنج

باور نداشتم که وریا به وقتش میتونه بقدری مرموز و
بدجنس باشه که به راحتی منو کیش و مات کنه.
سرم رو تگون دادم، در حالی که دست و پاهام کرخت و
سست شدن.

آن شب

مثل آدمی بودم که با غرور و اطمینان از خودش، برای
بردن پشت میزِ قمار می‌شینه، اما در یک چشم به هم
زدن تمام دارایی‌هایش رو به حریفش می‌بازه.
من در این لحظه به بازیِ اون باختم و بیخودی لبخند
زدم:

-بعد از ناهار میتونیم نگاشون کنیم-

سرش رو به معنای تایید تکون داد و دوباره حواسش
رو به سرخ کردنِ ماهی‌ها داد.

-خب پس بی‌زحمت به سالاد یکم روغن زیتون و فلفل
اضافه کن... پلو رو هم چک کن بین دم کشیده-

آن شب

حرفاش و رفتارش به قدری خونسرد و عادی بودن که
در دل به خودم لعنتی دادم...

الان وقت کرم ریختن بود؟ ظاهراً برای اون اهمیتی
نداره و هر چقدرم تنم رو به تنش بمالم حاضر نیست
بوسه‌ای که براش لحظه شماری می‌کنم به لبهام هدیه
بده.

کارش که تمام شد همراه هم میز رو چیدیم و مقابل هم
نشستیم.

خودش برام غذا کشید، بعد برای خودش..

ظرف ماهی‌ها رو به طرفم گرفت و گفت:

-بردار عزیزم.

آن شب

محبّتش که تغییری نکردن، اما رفتارِ احساسیش
صدوهشتاد درجه عوض شده، البته وریا از قبل اینجوری
بود آدمی نبود که وقتی به خونه‌ش میام تا با هم خلوت
کنیم، یهوایی روی مسئله احساسیش فوکوس کنه و به
محض دیدنم منو به اتاق خواب ببره...
البته با چیزی که من امروز می‌بینم حتی بعید بدونم
کارمون به اتاق خواب ختم بشه.
ظاهراً میخواد اون روی شخصیتش رو هم بهم نشون
بده که میتونه تا کجاها صبور و محکم باشه.
-غذا رو دوست نداری؟
از فکر بیرون اومدم و قاشق چنگالم رو برداشتم:
-نه ممنون... میدونی که من پلوماهی دوست دارم.

آن شب

ظرف زیتون و ترشی و پیازچه رو هم کنارم گذاشت و
گفت:

-پس لذت ببر، نوش جان.

لبخندی زدم که گفت:

-ماهیش خار نداره راحت بخور.

قاشق اول رو که خوردم چیزی از مزه‌ش متوجه نشدم...

از بس ذهنم در حال حلاجی رفتارهای جدید وریا بود...

اجازه دادم کمی زمان بگذره و به محض خوردن قاشق

سوم لذت بی‌نظیری از دستپختِ خوبش توی دهانم

حس کردم.

با نگاه‌های زیر زیرکیش منتظر بود تا من از مزه‌ی غذا

تعریف کنم.

آن شب

انگشتای دستم رو مقابلش گرفتم و گفتم:

-وای وریا، مزه‌ش عالیه... واقعا خودت پختی؟

با غرور ابرویی بالا انداخت:

-شک داری؟ خودت که اینجا بودی.

لبخندی زدم و بدون اغراق گفتم:

-مامانم همیشه میگه مردی که آشپزی بلده واسه زنش

نعمته.

پیچ و تاب به گردنش داد و به آنی شیطون شد:

-پس شانس در خونتو زده ماهین خانوم.

چشم غره‌ای بهش رفتم، باز یه چیزی گفتم و اون پررو

شد.

-پررو نشو دیگه.

آن شب

#پارت_یونصد و پنجاه و شش

خیلی عادی بهم گفت:

- شما دستپخت منو دوست داشته باش، خودم هر روز

برات آشپزی می‌کنم.

حرفش رو جدی نگرفتم، معمولا مردها قبل از ازدواج

وعده‌های زیادی به همسراشون میدن...

سرم رو با تمسخر تکون دادم:

آن شب

-ببینیم و تعریف کنیم، الان به چیزی میگی اما هر وقت
ناهار شامت دیر شد منو دولوپی قورت میدی.
جذاب و شیرین خندید و گفت:
-نه جدی میگم، من آشپزی کردن و دوست دارم،
مامانم همیشه میگه تنها وظیفه‌ی زنها نیست آشپزی
کنن، هر مردی باید توانایی اینو داشته باشه از پس
زندگی خودش بریاد... هزار و به اتفاق تو زندگی پیش
پیاد که ممکنه به روزایی زن نتونه از پس کارهای خونه
بریاد، باردار میشه، پررود میشه، گاهی بی حوصله‌ست،
مردش باید بلد باشه اون روز زندگی رو برای
هردوشون جمع و جور کنه...

آن شب

از حرفی که زد ناخواسته دلم قنچ رفت و با شور عمیقی
نگاهش کردم و گفتم:

-واقعاً این کارو می‌کنی وریا؟

شونه‌ش رو بالا داد و چونه‌ش رو بالا کشید:

-عیب و عار نیست، این زندگی هردومونه، تو به تنهایی

وظیفه‌ای در قبالش نداری، هر وقت بی‌حوصله بودی

بهم بگو من کارای خونه رو انجام میدم، از غذا پختن

گرفته تا ظرف شستن و تمیز کاری، مشکلی ندارم، تا

الانم خودم این کارارو انجام دادم.

باز هم با شور نگاهش کردم، ولی سربه سرش گذاشتم

:

آن شب

-اگه بقیه غذاها رو هم این جوری درست می کنی
عالیه... پس من استعفا میدم، ترجیح میدم شوهرم
آشپزی کنه.
از لفظ شوهرم حس کردم برقی توی نی نی چشماش
نشست... اما بروز نداد و با پررویی در جوابم گفت:
-از تو که آبی گرم نشده، با اون دستپختِ بدمزه ت...
یه کوفته بدمزه به خوردم دادی با یه قورمه سبزی جا
نیفتاده، ترجیح میدم خودم هوای شکمو داشته باشم.
چشمم از پررویش گرد شدن:
-واقعاً دستپختم بده ؟
کوتاه خندید و اشاره ای به بشقابم کرد:
-غذاتو بخور باید بریم رو برنامه هامون کار کنیم.

آن شب

ابروهاش رو به حالتی تکون داد که باز هم منو به توهم
واداشت.

حس کردم از این گفته منظور خاصی داشته... اون
فهمیده من دلتنگشم و می‌دونم اونم دلتنگمه، اما با این
رفتارهای دو پهلوش، اجازه نمیده توی رفتارم پیشروی
کنم.

بعد از نهار وقتی لپ تاپش رو آورد تا وسایلی که گفته
رو نشونم بده، آه از نهادم بلند شد.
به خودم گفتم "خب ماهین خانم انگار خبری از بوسه و
ناز و نوازش نیست باید خودت دست به کار بشی."

آن شب

تصمیم گرفتم با بهانه‌ای راهم رو به اتاق خوابش باز
کنم تا دستی به سر و روم و لباس‌هام بکشم و لوندترین
شخصیت زنانگیم رو به تصویر بکشم، تا اون بالاخره
دست از این خودداری برداره و اشتیاقی که در درون
هردومون موج میزنه رو با هیجان‌ترین حالت احساسی
جوابگو باشه.

#پارت_یونصدوپنجاهوهفت

آن شب

می خواستم برای خودم زمان بخرم و به بهانه دوش

گرفتن وارد اتاق خوابش بشم...

بهش گفتم:

-می تونم یه دوش کوتاه بگیرم؟

اولش با منگی نگاهم کرد... با یه حالت خاص... بعد

سرش رو آرام تکیه داد و گفت:

-باشه عزیزم تا تو دوش می گیری منم قهوه دم

می کنم...

سرم رو تکیه دادم و راهم رو به سمت اتاق کج کردم

که صدام زد؛

-ماهین؟

آن شب

-جان؟

برگشتم به طرفش... بلند شده بود... حتما می خواد بره
قهوه دم کنه.

کافئین من اونه و بیشتر از اینکه به چیزی نیاز داشته
باشم، خودش رو می خوام.

-بعد که اومدی می خوام در مورد یه موضوعی باهات
حرف بزنم.

نگاهش حرف داشت و حالت ایستادنش یه جورایی
خشک و جدی بود ...

امیدوارم در مورد چیزی که این روزها سعی در پنهان
کردنش داره حرف بزنه.

آن شب

من دیشب بعد از رفتنش آروم ننشستم و برای یافتنِ
جوابم توی گوگل چیزایی و دنبال کردم، تا مطمئن بشم
چیزی که حدس می‌زنم امکان نداره، اما تمام احتمالات،
به سمت و سوی حدسم سوق پیدا کردن.

آرامشم رو برهم نزدم و باز هم با تایید موافقت کردم.
-باشه عزیزم... زود میام -

رفتم توی اتاق خواب... سریع لباس‌هام رو در آوردم و
موهام رو با دستام کمی خیس کردم تا وانمود کنم واقعا
دوش گرفتم و وقتی بیرون اومدم از توی کمد
لباس‌هاش یکی از تیشرت‌هاش رو پوشیدم و اجازه
دادم پاهای برهنه‌م در معرض نگاهش قرار بگیرن، تا

آن شب

بالاخره اونو مغلوب کنن به چیزی که هردومون

منتظرشیم چنگ بندازه...

ظاهرم رو توی آینه مرتب کردم، خیس کردنِ موهام،

باعث شده بود بوی خوبِ شامپوم واضح تر به مشام

برسه.

پاهام که برای بیرون رفتن از اتاق در تلاش بودن، قلبم

از هیجانشون به تندی تپش کرد.

کمی استرس داشتم... استرسم از هیجانِ زیادی بود که

می خواستم وریارو تحت تاثیرِ واکنشم قرار بدم و

بیشترش هم بخاطر اون قضیه بود که گفتم می خواد در

موردِ یه موضوعی باهام حرف بزنه.

آن شب

به خودم گفتم:

-ماهین هر چی هست بسیار به خدا، حتی اگه الان
زمانش نباشه، خدا به منو وریا هدیه داده، یه هدیه که
برای هر دومیون عزیز و بارزشه... جلوی وریا واکنشی
نشون ندی که اونم از گفتنش شرمنده بشه... یه امر
طبیعی بینتون رخ داده و برای هر زن و شوهری این امر
قشنگ ترین هدیه زندگیشونه".
نفس عمیقی کشیدم و بالاخره با اون تب تند درونم، در
اتاق رو باز کردم و بیرون رفتم.
هنوزم پشت لب تاپ نشسته بود، با این تفاوت که
ماگ های قهوه هم در حالی که بخار از سرو روشن اوج
گرفته، روی میزِ مقابلش بودن.

آن شب

قدم‌هام رو حس کرد و آروم آروم نگاهش رو از توی
لپ‌تاب بالا کشید و به پاهای برهنه‌م برخورد کرد.
حس کردم نفسش بند رفت و آب دهانش رو به سختی
قورت داد.
مدت زمان زیادی که اون منو با این ظاهر ندیده و بعد
از این همه مدت، داشتم دوباره همون ماهینِ سابقش رو
بهش پس می‌دادم.
ماهینی که دل ضعف‌تر از اون، برای این لحظات
لحظه‌شماری می‌کرد.

#پارت_پونصدوپنجاهوهشت

آن شب

نگاهش باز هم بالا اومد و تیشرتش رو توی تنم رصد کرد تا به صورتم رسید که پر ناز و نیاز، بهش زل زده بودم.

لبخندی زد و حس کردم وقتی گفت "عافیت باشه" با شیطنت و مسخره این جمله رو گفت.
نکنه فهمیده دوش نگرفتم و هدفم کرم ریختن و لوندی بوده؟

آن شب

دستپاچه لبخندی زدم و تشکر کردم و برای برهم زدنِ

این تنش و هیجان گفتم:

-چی شد چیزی انتخاب کردی؟

چشم‌اش در فراز و فرودِ صورتم و پاهای برهنه‌م

گردش می‌کردن.

با صدای ریزی گفت:

-منتظر بودم توام بیای.

با دست به کنارش اشاه کرد:

-بیا بشین... قهوه دم کردم.

من اون لرزشِ کمین کرده‌ی توی صداش رو از صدای

اصلیش تشخیص دادم ...

آن شب

پس دستم رو درست روی دکمه‌ی احساساتش گذاشتم
و یه جورایی اونو مغلوبِ خودم کردم.

کنارش که نشستم، قهوه‌م رو برداشت و به دستم داد .
موقعی که اونو از دستش گرفتم، گرمایِ دستش رو که
حتی از گرمایِ ماگِ قهوه بیشتر بود، لمس کردم.
لبخندی به چشمای شیطونم زد و طره‌ای از موهای
نمدارم رو توی دستش گرفت:

-موهات خیسه نمی‌خوای خشکشون کنی؟

قسم می‌خورم باز هم با تمسخر اینو گفت و رنگ از
روی صورتم پروند.

-نخواستم بیشتر از این منتظر بذارمت.

سرش رو سفیهانه تکون داد و لبخند ریزی زد:

آن شب

- که اینطور.

- وریا؟

با نگاهی که لب‌هام رو نشونه گرفته بود و یک ثانیه

هم رهاشون نمی‌کرد، آروم و خمار پیچ زد:

- جونم؟

- تو پارکینگ موتور تو دیدم، هوس کردم دوباره پشت

موتور بشینم، قبل از اینکه بریم خونه مون یه ساعتی

بریم موتور سواری؟

ابروهاش رو با تایید و برق چشماش بالا داد و گفت:

- به روی چشم.

قبل از اینکه بگم:

- کی میریم پس؟

آن شب

به ضرب گفت:

-موتور سواری، هزینه داره عزیزم، می‌تونی هزینه‌شو

پرداخت کنی؟

وای از اون چشمای شیطونش، من هیچوقت چهره‌ی

اونو با این شرارت و شیطونی شکار نکرده بودم.

#پارت_پونصدوپنجاهونه

آن شب

لبخند عمیقی زد و دستش رو روی رونِ برهنه‌م نوازشی

کشید ولی نگاهش هنوز خیره به لب‌هام بود:

-می‌تونی عزیزم؟

سرم رو با خنده تکون دادم و زمزمه کردم:

-عوضی.

شوریده‌حال خندید و رونِ پام رو آروم چنگ زد، از

قلقلکی که به تنم داد پاهامو جمع کردم، دستش به

قدری داغ بود که پوستم از نبضش به گزگز افتاد.

-هزینه‌ش چقدره؟

-الان می‌خوای پرداختش کنی؟

نتونستم در مقابل نفس‌هاش و گرمای تنش و دستی که

روی پوستِ رونم در گردش بود، مقاومت کنم.

آن شب

وا دادم و گفتم:

-آره... هر چقدر باشه... اصلا هر چقدر طول بکشه.

از چیزی که به زبون آوردم به یکباره بلند زد زیر خنده
:

-بازی رو که باختی دخترِ مغرور؟

-تو بردی.. توی بدجنس که خوب می‌دونی چیکار کنی.

-گذاشتم بهت فشار بیاد تا بفهمی دلتنگی یعنی چی.

چنگ انداختم به بازوهاش برهنه‌ش و خودم رو بالاتر

کشیدم و گفتم:

-می‌خوای در مورد اون موضوع الان باهام حرف بزنی،

یا...

آن شب

-نه ضد حال میشه، بذاریم بعد... من نمی‌دونم
ری‌اکشنت چی میشه، ممکنه یهوایی افسار پاره کنه بزنی
همه چی و...-

-حامله‌م وریا؟

از حرفم به یکباره مکث کرد و نگاهش توی صورتم
طولانی و ممتد شد.

سعی کردم بهش بفهمونم این موضوع باعث ناراحتی یا
اختلاف بینمون نمیشه، در عوض منم به اندازه‌ی اون
بهش بها می‌دم و برام مهم و باارزش میشه.

دستای گرمش رو بین دستای ظریفم گرفتم و گفتم:

-بین می‌دونم الان وقتش نبود، شرایطمون درست

نیست، یا هنوزم تکلیف خودمون مشخص نشده، ولی

آن شب

اگه واقعا حامله‌م، باید بدونم تا بیشتر مراقبش باشم،
باید بدونم منو تو داریم مامان و بابا می‌شیم، تا یه
برنامه‌ریزی بهتر براش داشته باشیم، پنهان کاری واسه
این موضوع درست نیست.
-تو گفתי شرایط خوب نیست، آمادگیشو نداری.
-ندارم، هنوزم می‌گم ندارم، اما اون بچه‌مه، بچه‌ی
ماست، میشه دوسش نداشته باشیم یا بگیم
نمی‌خوایمش؟
-نه.

بدون مکث و تردید اینو گفت و تقریباً جواب اصلی رو
به‌م داد، اما برای اطمینان باز هم پرسیدم "حامله‌م؟" و
دستاش رو فشاری دادم.

آن شب

نگاهش توی هر دودردمکِ چشمام چرخید و با تانی سر
تکون داد:

-آره عزیزم... حامله‌ای، ولی ازدواجمون اصلا ربطی به
بچه نداره، من واسه داشتنِ خودت تلاش کردم، واسه
این روزها، واسه اینکه هر ثانیه داشته باشمت...
نمی‌خوام فکر کنی عجله‌م بخاطر بچه بوده... از یه طرف
نگران بودم کم کم شکمت بالا بیاد، مامانت و میلاد
اذیت کنن... از یه طرفم تکلیفمون مشخص نبود، گفتم
اگه پیش خودم باشی، کم کم حرف و حدیثون کم
میشه، کسی جرات نمی‌کنه حرف اضافه بارت کنه.
از این حسِ جدید و خبری که دلم رو به شور انداخت،
اشکِ بی‌هوا چشمام رو تار کرد و زیر پلکم خیس شد.

آن شب

اشکام رو که دید پیچ پیچ کرد:

-قندم، گریه آخه...

#پارت_یونصدوشت

انگشتش رو زیر پلک هام کشید و هیش هیشی کرد.

-ناراحتت کردم؟

آن شب

نتونستم بخاطر بغضم لب باز کنم و چیزی بگم، فقط

سرم رو به طرفین تکون دادم...

-نه.

-ای جون... پس اینا اشک شوقه؟

باز هم ناله کردم:

-نه.

-چته پس؟ نمی‌خوایش ماهین؟

-نه... یعنی آره... الان یکم گیجم.

-بدموقع بود می‌دونم، اما ما که همه راهارو انجام

دادیم، خودمم نمی‌دونم چطوری از دستمون در رفت...

انگار خدا خواست این بچه بیاد، تا تو بهم زندگی بدی،

یه خونواده بشیم... کنار هم باشیم... وقتی فهمیدم حامله

آن شب

ای باورم نشد، چند بار به دکتر گفتم حتما اشتباه
می‌کنه، اما دکتر میگه هیچ راهی نتیجه صد درصد نداره،
همیشه یه احتمالی وجود داره تا خطا بزنه.

- می‌دونم.

-خب چته گریه می‌کنی؟

با تردید بهم چشم دوخت، حس کردم نگاهش و
افکارش بهم ریختن، درست وقتی اینو حس کردم که
لب باز کرد و گفت:

-یه طرف این زندگی تویی ماهین، اگه نمی‌خوایش،

می‌تونیم...

-اسمش نیار وریا... این بچه‌ی ماست.

با کلافگی شونه‌شو بالا داد:

آن شب

-تو گفتی الان آمادگیشو نداری گفتم شاید تصمیمی
برای نگه داشتنش نداری، الان موقعش نبود، می‌دونم،
اما چاره‌ای نیست، اون الان جزیی از ماست.
-وریا نکنه تو واسه اومدنش تردید داری؟
نگاهش به آنی رگه‌هایی از یکه‌خوردگی و خشم
گرفت:

-این چه حرفیه ماهین... اون بچه از خون و جسمِ منه،
چرا نخوامش، قراره در کنارِ تو بشه جونم، من بخاطر
خودت گفتم.

با گریه دستم رو روی شکمم گذاشتم... من چیزی از
دورانِ عشق‌بازیم و شوریدگی‌م با وریا نفهمیدم، همه
چیز به سرعت برق و باد گذشت...

آن شب

و حالا داشتم مادر می شدم...

حامله بودم... یه بار کوچیک و نازنین.

-وقتی رفتیم آزمایش دادیم چند وقتش بود؟

-سه هفته... قد یه نخود بود ماهین.

دلم قنچ رفت و بهش نگاه کردم:

-پس الان نزدیک دو ماهمه.

بالاخره گردِ نگرانی از روی چشماش کنار رفت و

سرش رو با لبخند تگون داد.

میون گریه خندیدم و همچنان شکمم و موجود کوچیک

درونش رو لمس کردم.

-این هدیه از طرف خداست، وقتی انقدر ناخواسته

دعوت شده به این دنیا، پس ما حق نداریم در مورد

آن شب

بود و نبودش تصمیم بگیریم، خدا خواسته یه نشونه
بهمون بده، باید اینو به فال نیک بگیریم.

#پارت_یونصد و شصت و یک

بغضی که تا الان من حسش نکرده بودم، به صورتش
هجوم آورد و برقِ اشکِ توی چشماش نشست ...

آن شب

دستم رو کشید و همین که روی سینه‌ش افتادم، بی‌هوا
و از روی خوشحالی زدم زیر گریه و اون با نوازش
کمرم، در سکوت همراهیم کرد و وقتی تاثیر گریه‌هام
کمتر شدن، آرام بهم گفت:

-مرسی که می‌خوای نگهش داری... این چند روز
دغدغه اینو داشتم بگم بهت یا نه، اما بعد به خودم گفتم
این حقِ توام هست تا در مورد بچ‌ت تصمیم بگیری...
خودم خاک زیر پاتون می‌شم ماهین.
روی سرم رو بوسید:

-تو بزرگترین نعمتِ زندگی‌می.
اینکه برای کسی نعمتِ زندگی‌ش باشی، قشنگ‌ترین
حسِ دنیاست.

آن شب

من باید خودخواه باشم که غیر از اونو حس‌های خوبِ

بینمون چیز بیشتری بخوام!

وقتی از بغلش فاصله گرفتم، اشک‌هام رو تند تند کنار

زد و گفت:

-هنوزم می‌خوای موتور سواری کنی یا نه؟

-من که هنوز هزینه‌شو پرداخت نکردم.

شیطنت کردم و اون با خوشحالی و لبخند در یک چشم

بهم زدن بلند شد و دست زیر زانوهام و کمرم گذاشت

و توی بغلش بالا کشیدم:

-هزینه‌ش فقط دو ساعت وقت گذاشتن برای شوهرته،

خانمِ سفت‌کن شل کن.

آن شب

غش غش خندیدم و دست هام رو دور گردنش حلقه
زدم و اون با اشتیاق منو به اتاق خوابش برد که در
لحظه‌ی اول گمان می کردم امروز من به اونجا ختم
نمیشه، اما حالا می فهمم وریایی که قلبش رو در اختیار
من گذاشته، قادر به خودداری در مقابل احساسش
نیست.

#پارت_پونصد و شصت و یک

آن شب

یک ساعت با موتور توی خیابون‌ها گذر کردیم... دستام
رو دور کمرش حلقه زدم و کنار گوشش گفتم:
-وریا تا می‌تونی گاز بده.

سرعتش رو بیشتر کرد و تا اون حدی که منو راضی کنه
گاز داد، قبلش ولی هشدار داد:
-خودتو محکم به من بچسبون.

یه دستم رو محکم دور کمرش پیچیدم و اون یکی
دستم رو با فاصله کنارمون معلق نگه داشتم تا سرمای

آن شب

هوایی که به کفِ دستم برخورد می‌کنه، التهابِ درونم
رو کم کنه.

از بین ماشین‌ها لایی داد و صدای پرگازِ موتور به دلِ
آسفالت نفوذ کرد.

اونقدر این خاطره‌ی پرهیجان برام دلچسب و شیرین
بود که دلم نیومد این خیابون‌ها بی‌خبر از خوشبختیِ ما،
تنها گذرگاه و عبورِ سرنشین‌هایی باشن که از غصه یا
دردشون سکوتشون رو شکستن.

سرم رو کنار گوشش بردم و از زیرِ کلاه کاسکتی که به
سر داشتم، بلند گفتم:

-بیا با هم داد بزنیم.

آن شب

سرعتش رو برای شنیدنِ حرفم، کمتر کرد و سرش رو
کمی مایل کرد به طرفم:

-چی بگیم؟

-بگیم ما یه خانواده‌ایم... یه خانواده‌ی خوشبخت.

خندید، ولی قبل از اینکه اون سکوتش رو بشکنه، اول
من بودم که داد زدم:

-هووووو.... ما یه خانواده‌ایم.

باز هم خندید... جیغ زدم:

-یه خانواده‌ی خوشبخت.

منتظر نشدم اون چیزی بگه، تکرار کردم:

-خدا جون مرسی... مرسی که بهم یه خانواده‌ی خوب
دادی.

آن شب

صدام رو با هیجان بالاتر بردم:

-آهای دنیا، من یه خانواده دارم، یه خانواده‌ی خوب...

ما خوشبختیم.

داد زدم و بین بلندیِ صدام، صدای اونو شنیدم که باهام

همراهی کرد:

-ما یه خانواده‌ی خوشبختیم.

می‌دونید لذت و شادی یعنی چی؟ شادی یعنی

خوشبختی داشتنِ آدم‌هایی که وقتی کنارشونی قلبت

گرم بشه و نفست چاق.

وقتی همراهشونی به هیچی فکر نکنی، نه به دنیا و

مادیاتش دل ببندی، نه از غصه‌ی مشکلاتش سر از کوه

در بیاری.

آن شب

شادی یعنی داشتنِ مردی که بفهمت... اهلِ خانواده
باشه و خانواده دوست باشه...

به خوبی اوضاع رو مدیریت کنه... رسمِ مردونگی بلد
باشه... بزرگوار باشه، یه همسرِ خوب و شریک
درستکار باشه و یه پدرِ متین و باهوش برای بچه‌ش
باشه...

لذت یعنی داشتنِ اون که بهم عشق رو یاد داد و در
کنارش چیزهای بارزشی دریافت کردم.
معرفت، بردباری، عشق، وفا و صمیمیت و از همه مهم‌تر
یه خانواده... یه خانواده که می‌دونم بعدها به داشتنشون
افتخار می‌کنم.

آن شب

از ماحصلِ عشقمون یه بچه بوجود اومده که قراره
شیرینیِ زندگیمون باشه و به ما درس‌های باارزش‌تری
از زندگی یاد بده.

درسِ از خود گذشتگی و ساختنِ ماهین یا وریایی
قوی‌تر و بهتر.

این مرد با داشتنِ مادری مثل خاله حوری که در تمام
زندگی به اون درسِ شجاعت و مردانگی یاد داده،
بزرگترین داراییِ من از این زندگیه...

از ته دل شاد بودم و می‌دونم با اون بودن، توی هر
مرحله از زندگی و با هر تجربه‌ای از خوشی و تلخی،
دری از خوشبختیِ بزرگتری به روی من باز می‌کنه.

آن شب

این مرد وجودش از جنسِ معرفته و دست‌هایش از
جنسِ سخاوت و نگاهش از جنسِ عشقه...
خدارو شاگرد بعد از اون همه سقوط و سختی و سرابی
که از خاطرات تلخمون به تنمون نشسته، هر دو به
دریای عشق و خوشبختی رسیدیم.

#پارت_پونصدوشصتودو

روزهامون در تب و تابِ ازدواجمون یکی یکی سپری
شدن...

آن شب

روزهای خوشِ میلاد هم سر رسیدن و من با نگاهی
شیفته، به منظره‌ی خوشِ سعادتِ خانواده‌م نظر
می‌کردم.

شب مهمانی نیلا و فرزاد یکی از عزیزترین شب‌های
زندگیمون شد.

وقتی همه پشت میزناهارخوری کنار هم نشسته بودیم،
من از ته دل برای برقراری و ثباتِ خانواده‌م و پایداری
عشقِ میونشون، دعا خوندم و از خدا خواستم
کوچکترین مسئله‌ای باعث فروپاشی این جمعِ شیرین
نشه.

آن شب

به وضوح خنده‌های عمیقِ مامانِ رو برای جمعِ
خونوادِ گیمونِ حس می‌کردم، یا خنده‌های میلاد و اشکِ
شوقی که در لحظه‌ی ورودِ نیلا با دیدنِ فرزام ریخت و
اونو تنگ در آغوشِ پدرانهِش گرفت و صدبار سر و
روش رو با محبت بوسه زد.

برای عشقش همه اشک ریختیم و هر سه‌شون رو تنها
گذاشتیم تا بعد از این همه سال با دیدارشون کمی به
هم اخت بشن.

موقع شام هم ازش رها نشد، فرزام رو روی صندلی کنار
خودش نشوند و نیلا هم روی اون یکی صندلی کنارش و
با عشق هوای هردوشون رو داشت و سعی می‌کرد

آن شب

جبرانِ کم کاریِ تمام سال‌های از دست رفته رو از این
پس، با عشقش برایشون جبران کنه.
من خنده‌های شادِ متینارو هم دیدم، اونم به اندازه‌ی
بقیه خوشحال بود و بینمون شادی می‌کرد.
ما خانواده‌ای هستیم که در طول زندگی هر کدوم از
اعضای خانوادمون اگه کوچکتین دردی داشتن،
برایشون تب می‌کردیم، اینکه الان در این لحظه داریم
شادی‌هامون رو با هم تقسیم می‌کنیم، می‌دونم از
رحمتِ خداست و صفایی که دوباره به خونهمون
فرستاده.
وریا که دستم رو گرفت با لبخند نگاهش کردم.
آروم کنار گوشم گفت:

آن شب

-کم مونده اشکای تو وا برن، این شام و رسما

زهر مارمون کنین۔

خندهم گرفت، اما خودم رو جمع و جور کردم و مثل

خودش ریز گفتم:

-تو که داری دولویی می خوری دیگه، خوشم میاد عین

خیالتم نیست.

-چیکار کنم پس، برم وسط به افتخارتون از اینا از اینا

بزنم، بزمتون گرم بشه؟

واقعاً این مرد شیطان قراره پدر بچه‌م باشه؟

از تصویرش در حالی که حرکت رقص خردادیان رو

می‌ره، بلند زدم زیر خنده و نتونستم جلوی خودم رو

بگیرم، کہ بنیامین یہو گفت:

آن شب

-خدارو شکر یکی از شما بالاخره خندید، داشتم کم کم فکر می کردم اومدم مجلسِ ختم.

میلاد با اعتراض صدایی از خودش درآورد و تیز به بنیامین زد و بنیامین با لبخندی معترض گفت ؛
-از وقتی اومدم همه یا در حال زار زدن یا فین فین،
نداشتن از مزه غذا چیزی بفهمیم... داشتم دلمو صابون میزدم برم پیرونی بزنم.

میلاد بهش چشم غره‌ای رفت و ریز زمزمه کرد:
-کوفت بخورین، شما هم که فقط به فکر شکمتونین.
مامان با لبخند گفت:

-خدا نکنه... بخورید مادر... نوش جونتون.
بنیامین به وریا نگاه کرد و با حالت زمزمه لب زد:

آن شب

- باز خوبه ماهین و خندوندی جو عوض شد، وگرنه عین
عنترها باید تا آخر شب گریه هاشونو تماشا می کردیم.
متینا آروم گفت:

- خيله خب حالا بخور ديگه... اين همه غذا... الكي جو
میدی.

دستم رو نوازشی روی شکم کشیدم و نگاهم رو با
لبخند بین خانوادهم چرخوندم.
مامان در حال حرف زدن با نیلا بود و نیلا هم با لبخند
براش سر تگون می داد.

اخلاقش هزار درجه از برادرِ عوضیش تفاوت داره...

اصلا يه سروگردن از سيما هم بالاتره...

سيما...

آن شب

آخ سیما... تو بودی که زندگیمونو به سمت اون
آشوب‌ها کشوندی و اون مشکلات و برامون به
بار آوردی.

من لعنتت نکردم، ولی می‌دونم چوبِ خدا یه جوری به
زمینِ گرم می‌زنتت تا بفهمی هیچ کاری تو این دنیا
بی جواب نمی‌مونه...
هم تو هم اون اتابکِ نامردی که وجودش پر از نحسی و
شرارت بود.

آن شب

پایان این رمان...

در آذرماه ۱۴۰۰

امید به اینکه از خوندنِ این رمان هم لذت برده باشین.
لحظاتتون پر از شادی و تندرستی باشه و ممنونم برای
همراهی قصه‌ی وریا و ماهین که با تمام کم و
کاستی‌هاش مورد استقبالتون قرار گرفت.
دوستتون دارم و امیدوارم منو بخاطر این مدت، اگه
کوتاهی کردم، یا حرفی زدم که رنجیدیم، یا اگه پارتا
پس و پیش شد که هیچوقت نشد 😊 ببخشید و باز هم
در کنارم باشین 😊



شهر گفتگو